بعون صانع مکین و مکان فضل مجلای زمین و زمان

نفحات الانس

مع

سلسلة الذهب

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع متین مقبول جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل مرائی قلوب اولیایه مجالی جمال وجه الکریم و الاح منها علی صفائح ایام القدم
نصار و ابحیث انوار او کر السد و الصلوٰة علی افضل من ارتفع حجب الکون عن بصیر
بصایرهم فما راوا فی الوجود الا ایاه و علی آله الطیبین الطاهرین و اصحابه الطاهرین و علی من تبعهم
و تبع تابعهم اجمعین الی یوم الدین **اما بعد** میگوید پای شکسته زاویهٔ خمول و گمنامی
عبد الرحمن بن احمد الجامی ثبته الله تعالی علی منهج الصدق و السداد فی العمل و القول
و الاعتقاد که شیخ امام عارف عبد الرحمن ابن محمد حسین السلمی النیشابوری قدس الله تعالی
روحه در بیان سیر و احوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبار ارباب دین و عظمای
اهل یقین اند و جامع اند میان علوم ظاهر و علوم باطن کتابی جمع کرده است و آنرا
طبقات الصوفیه نام نهاده و آنرا پنج طبقه گردانیده و هر طبقه را عبارت از جماعتی داشته که
در زمان واحد یا در ازمنهٔ متقارب انوار ولایت و آثار هدایت از ایشان نموده و سفر و رحلت
مریدان و مستفیدان با ایشان بوده و در هر طبقه بیست تن از مشایخ و ائمه و علمای این طایفه ذکر
کرده و بحسب اقتضای وقت و مقام از کلمات قدسیه و شمایل مرضیهٔ ایشان آنچه دلالت میکند بر طریقت
و علم و حال و سیرت ایشان بیان آورده حضرت شیخ الاسلامی کهف الانام ناصر السنه

قا مع الله ابو اسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آنرا در مجالس
صحبت و مجامع تذکیر و موعظت املا میفرموده اند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که درین کتاب
مذکور نشده و بعضی از اذواق و مواجید خود بران می افزوده و یکی از محبان و مریدان آنرا جمع
میکرده و در قید کتابت می آورده والحق آن کتابیست لطیف و مجموعه ایست شریف مشتمل بر
حقایق معارف صوفیه و دقایق لطایف این طایفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که در آن
عهد معهود بود وقوع یافته و تصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری از بعضی
از مواضع فهم مقصود به سهولت دست نمیدهد و ایضا مقتصر است بر ذکر بعضی متقدمان و از ذکر
بعضی دیگر و از ذکر حضرت شیخ الاسلام و معاصران وی و متاخران از وی خالیست بارها
در خاطر این فقیر میگذشت که بقدر وسع و طاقت در تحریر و تقریر آن کوشش نماید آنچه معلوم
میشود بعبارتی که متعارف اهل روزگار است در بیان آرد و آنرا که مفهوم نشود در حجاب ستر
کتمان بگذارد و از کتب معتبره دیگر سخنان چیده و معارف سنجیده اضافه آن کرده بر لوح بیان
نگارد و شرح احوال و مقامات و معارف و کرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتی که
در ان کتاب مذکور نشده به آن منضم گرداند اما بواسطه وفور علایق و هجوم عوایق میسر نمیشد تا آنکه
در تاریخ سنه احدی و ثمانین و ثمانمایه ۸۸۱ محب درویشان و معتقد معتقدان ایشان آن بهمه سر بر فقر و لیس
امیر نظام الدین علی شیر اعز الله تعالی قبوله و وفقه لسلوک طریق وصوله که بطوع
و اختیار از اعلی مراتب جاه و اعتبار اعراض نموده و بقدم تسلیم و رضا بر سلوک جاده فقر و فنا
اقبال فرموده وازین فقیر مثل آن صورتیکه بر دل گذشته بود و در خاطر متمکن گشته استدعا کرد و
داعیه قدیم صورت تجدید یافت و داعیه سابق سمت تقویت و تاکید پذیرفت لاجرم بمصداق
همت و خلوص طویت در امضای آن نیت و استقصای آن امنیت شروع افتاد و مسئول
از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مطالعه کنندگان آنکه چون ایشان از نسیم انفاس طیبه اولیا
الله و فیض ارواح مقدسه ایشان وقت خوش گردد مقصدی و باعث این جمع و تالیف را که بجهت
اشتمال بر نفحات انفاس طیبه مشایخ که از عطار قدس رسیده و بر مشام جان مشتاقان مجالس انس وزیده
مسمی گردید به نفحات الانس من حضرات القدس از گوشه خاطر فرو نگذارند و بدعای خیر یاد آرند
والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال تمهید فی القول فی الولایة والولی ولایت مشتق است
از ولی که قربست و آن بر دو قسم است ولایت عامه و ولایت خاصه و ولایت عامه مشترک است میان

همه مومنان قال الله تعالی الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و ولایت خاصه مخصوص

است بواصلان از ارباب سلوک و هی عبارت عن فناء العبد فی الحق والبقاء به فالولی

هو الفانی فیه والباقی به و فنا عبارتست از نهایت سیر الی الله

و بقا عبارت از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجود را بقدم

صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فناء مطلق وجودی

و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق

باخلاق ربانی ترقی کند ابو علی جرجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی من حاله الباقی فی مشاهدة الحق

ولم یکن له عن نفسه اخبار ولا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود باقی بود بمشاهدهٔ

حق سبحانه و تعالی ممکن نباشد مر او را که از خود خبر دهد و یا جز خداوند بیارامد ابراهیم ادهم رحمه الله

تعالی مردی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی خواهم گفت لا ترغب

فی شیء من الدنیا والاخرة وافرغ نفسک لله تعالی واقبل بوجهک علیه رغبت در دنیا و عقبی

رغبت مکن که رغبت با ایشان اعراض بود از حق سبحانه و تعالی و فارغ کن مر خود را از برای

دوستی خداوند و دنیا و عقبی را در دل راه مده و روی دل بحق آر چون این اوصاف در

تو موجود شد ولی باشی و فی الرسالة القشیریة ان الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی المفعول

و هو من یتولی الله امره قال الله تعالی و هو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه لحظة بل یتولی الحق

سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغة من الفاعل هو الذی یتولی عبادة الله و طاعاته فعبادته تجری

علیه علی التوالی من غیر ان یتخللها عصیان و کلا الوصفین واجب حتی یکون الولی ولیا یجب قیامه

بحقوق الله علی الاستقصاء والاستیفاء و دوام حفظ الله ایاه فی السراء والضراء و من

شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان للشرع علیه

اعتراض فهو مغرور مخادع قصد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی روحه بعض من وصف

بالولایة فلما وافی مسجده قعد ینتظر خروجه فخرج الرجل و رمی بزاقه تجاه القبلة فانصرف ابو یزید

ولم یسلم علیه و قال هذا رجل غیر مامون علی ادب من آداب الشریعة فکیف یکون امینا علی

اسرار الحق شخصی نزدیک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره درآمد و نخست پای چپ اندر مسجد

نهاد شیخ او را گفت باز گرد که هر کس در خانهٔ دوست ادب آمدن ندارد ما را نشاید که

با وی صحبت داریم **والقول فی المعرفة والمعارف والمتعرف والجاهل**

و فی الفصل الاول من الباب الثالث من عوارف المعارف معرفت عبارتیست از بازشناختن
معلوم مجمل در صور تفاصیل چنانچه در علم نحو مثلاً بداند که هر یک از عوامل لفظی و معنوی
چه عمل میکند این چنین دانستن بر سبیل اجمال علم نحو باشد و بازشناختن هر عاملی از آن
علی التفصیل در وقت خواندن سواد عربیت بی توقفی و رویتی و استعمال آن در محل
خود معرفت نحو بازشناختن بفکر و رویت و تعرف نحو و غافل بودن از آن با وجود علم بهم
و خطا لیس معرفت ربوبیت عبارت بود از بازشناختن ذات و صفات الهی در صور
تفاصیل احوال و حوادث و نوازل بعد از آن که بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجد
حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه و تا صورت توحید مجمل علمی مفصل عینی نگردد چنانکه صاحب علم
توحید در صور تفاصیل وقایع احوال متجدده متضاده از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط ضار
و نافع و معطی و مانع و قابض و باسط حق را سبحانه ببیند و شناسد بی توقفی و رویتی او را عارف
خوانند و اگر یاد ل وهله از آن غافل بود و عنقریب حاضر گردد و فاعل مطلق را جل ذکره
در صور وسایط و روابط بازشناسد او را متعرف خوانند نه عارف و اگر بکلی غافل بود
و تاثیرات افعال را حواله بوسایط کند او را ساهی و لاهی و مشرک خفی خوانند مثلاً اگر غنی
توحید آنقدر [illegible] و خود را مستغرق بحر توحید مینماید و دیگری آن را بسبیل انکار باز گرداند و گوید
این [illegible] نه از [illegible] است بل نتیجه فکر و رویت ماست در حال [illegible] و [illegible] خشم [illegible] وندانکه این
[illegible] همین مصداق قول منکر است والا فاعل مطلق را در صورت این انکار بازشناختی و در
خشم [illegible] معرفت الهی را مراتب است اول آنکه اثری از فاعل مطلق جل ذکره داند چنانکه گفته شد
دوم آنکه اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجه کدام صفت اوست از صفات او
سوم آنکه مراد حق را عز و علا در تجلی هر صفتی بشناسد چهارم آنکه صفت علم الهی را در صورت
معرفت خود باز شناسد و خود را از دایره علم و معرفت بالکلیه اخراج کند چنانکه از جنید قدس سره پرسیدند
که معرفت چیست گفت المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه قیل [illegible] فقال هو العارف
و المعروف و چندانکه مراتب قرب زیاده شود آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد و [illegible] حاصل
شود و معرفت نکره زیاده گردد و حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد رب زدنی تحیرا [illegible] عارف برخیزد
[illegible] تقریر [illegible] علم معرفت است نه معرفت چه معرفت امری وجدانی است و تقریر آن [illegible] علم
[illegible] معرفت [illegible] علم [illegible] و علم معرفت و بال [illegible] فی معرفة [illegible] و المقصود

[illegible]

۵

حسبی الله گواه این دعوی
اشارت بتقدیر و تقدیر
حضرت سبحانه و تعالی

جل من لا اله الا هو
لا تقل کیف هو و لا ما هو
کل فی نعت ذاته الاعین
حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر
سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور باد اشده
نقد فیضش مدور باشد

[illegible]

و الملامتی و الفقیر و الفرق بینهم و فی فصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف
بدانکه مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قسم است قسم اول مرتبهٔ واصلان
و کاملان و آن طبقهٔ علیاست و قسم دوم مرتبهٔ سالکان طریق کمال و آن طبقهٔ وسطی است
و قسم سوم مقیمان بدرهٔ نقصان و آن طبقهٔ سفلی است و اصلان مقربان و سابقان اند و سالکان
ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اشرار و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم
دو طائفه اند اول مشایخ صوفیه که بواسطهٔ کمال متابعت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرتبهٔ
وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت ماذون و مامور
شده اند و این طایفه کاملان مکمل اند که بفضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین
جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق
را بنجات و درجات دلالت کنند اما طایفهٔ دوم جماعت آن اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال
حوالهٔ تکمیل و رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقهٔ بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک
شدند که از ایشان هرگز خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسید و در سلک زمرهٔ سکان
قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیگران بایشان
مفوض نگشت و اهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله یریدون وجهه
و طالبان بهشت و مریدان آخرت و منکم من یرید الآخرة و اما طالبان حق دو طایفه اند متصوفه
و ملامتیه متصوفه آن جماعت اند که از بعضی صفات نفوس خلاص یافته اند و به بعضی از احوال و اوصاف
صوفیان متصف گشته و مطلع نهایات احوال ایشان شده و لیکن هنوز با ذیال بقایای صفات
نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب صوفیه متخلف
گشته و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت
جهد مبذول دارند در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند با آنکه هیچ
دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک بجمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان آن
در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بوده و لذت ایشان در تفرد نظر حق باعمال و احوال ایشان و همچنانکه
عاصی از ظهور معصیت پرحذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص
خلل نپذیرد و بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیرا و لا یضمر شرا و این طایفه هر چند عزیز الوجود و
شریف الحال باشند هنوز حجاب وجود خلقیت از ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ

٦

جمال توحید و معاینه عین تفرید محجوب مانده باشند چه اخفای اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر بود برؤیت
ترؤیت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحیداند و نفس نیز از جمله اغیارست تا هنوز بر جمال خود نظر
دارند اخراج اغیار از مطالعه اعمال و احوال خود بکلی نکرده اند و فرق میان ایشان و صوفیه آنست
که جذبه عنایت قدیمه صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده بود و حجاب خلق و انانیت از نظر
شهود ایشان برداشته لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را در میان
نه بینند و از اطلاع نظر خلق مامون باشند و با خفاء اعمال و ستر احوال مقید نه اگر مصلحت وقت
در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفاء آن بینند اخفا پس ملامتیه مخلصانند بکسر لام
صوفیه مخلصانند بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست و اما طالبان
آخرت چهار طایفه اند زهاد و فقرا و خدام و عباد اما زهاد طایفه باشند که بنور ایمان و ایقان
جمال آخرت مشاهده کنند و دنیا را در صورت قبیح معاینه بینند و از التفات بزینت مزخرف
فانی او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تخلف این طایفه از صوفیه بآنست
که زاهد بحظ نفس خود از حق محجوب بود چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی
بمشاهده جمالی ازلی و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون محجوب بود همچنانکه از دنیا صرف رغبت
کرده باشد از آخرت نیز رغبتش مصروف دارد پس صوفی را در زهد مرتبه بود ورای مرتبه زاهد
که حظ نفس از آن نبود اما فقرا آن طایفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند
و در طلب فضل و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طایفه بر ترک یکی از سه چیز باشد اول
رجاء تخفیف حساب یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازمست و حرام را عقاب دوم
توقع فضل و ثواب و مسابقت در دخول جنت چه فقرا پانصد سال پیش از اغنیا به بهشت در آیند
سوم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار طاعات و حضور دل در آن و تخلف فقرا
از ملامتیه و متصوفیه بآنست که او طالب بهشت و خواهان حظ نفس خود است و ایشان طالب حق و خواهان
قرب او و ورای این مرتبه در فقر مقامیست فوق مقام ملامتیه و متصوفیه و آن وصف خاص صوفیست
چه صوفی اگرچه مرتبه او ورای مرتبه فقیرست ولیکن چه اعتبار خاصه مقام فقیر در مقام او درج است
و سبب آنست که صوفی را از عبور بر مقام فقر از جمله شرایط و لوازم است و هر مقام که از آن ترقی کند
صفاوة و نقاوة آنرا انتزاع نماید و رنگ مقام خود بدهد پس فقر را در مقام صوفی وصفی دیگر
زاید بود و آن سلب نسبت جمیع اعمال و احوال و مقامات است از خود و عدم تملک آن چنانکه

منتهی در سجود بین یدیک
گفته کیف الطریق الیک
قطع این ره براه بیما سی
کی توان گر تو راه ننمایی
ره بسوی تو از تو میخواهیم

هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نه بیند و بخود مخصوص نداند بلکه خود را نه بیند پس او را نه وجود بود و نه ذات
و نه صفت محو در محو و فنا در فنا بود و این حقیقت فقر است که مشایخ در فضیلت آن سخن گفته اند و آنچه
پیش ازین در معنی فقر یاد کرده شد رسم فقر است و صورت آن شیخ ابو عبد الله خفیف قدس
سره گفته است الفقر عدم الاملاک والخروج عن احکام الصفات و این حدی جامع است
مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن و بعضی گفته اند الفقیر الذی لا یملک و لا یملک و فوقیت مقام
صوفی از مقام فقیر بآنست که فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ
ارادت مخصوص نبود و در صورت فقر و غنا ارادت او در ارادت حق محو بود بلکه ارادت
او عین ارادت حق باشد و بنا برین اگر صورت فقر و رسم آن اختیار کند بارادت و
اختیار خود محجوب نشود چه ارادت او ارادت حق باشد ابو عبد الله خفیف رحمة الله گفته است
الصوفی من استصفاه الحق لنفسه توددا و الفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقربا و بعضی گفته اند
که الصوفی هو الخارج عن النعوت و الرسوم و الفقیر هو الفاقد للاشیاء و ابو العباس نهاوندی
رحمه الله گوید الفقر بدایة التصوف و فرق میان زهد و فقر آنست که فقر بی وجود زهد ممکن بود
چنانکه کسی ترک دنیا کند بعزمی ثابت از سر یقین و هنوز رغبت اندرون باقی بود و همچنین
زهد بی فقر ممکن بود چنانکه کسی با وجود اسباب رغبتش از آن مصروف بود و فقر را رسمی است
و حقیقتی رسم او عدم املاک است و حقیقت او خروج از احکام صفات و سلب اختصاص
چیزی بخود و رسم فقر صورت زهد است و امارت آن و معنی زهد صرف رغبت از دنیا و حق سبحانه
چون خواهد که بعضی از اولیا خود را در زیر قباب عزت از نظر اغیار محجوب گرداند ظاهر ایشان را
بلباس غنا که صورت رغبت است بپوشاند تا اهل ظاهر ایشان را از جمله اغنیا پندارند
و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر و زهد وصف خاص و لازم
حال صوفیست و اما رسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست و مراد ایشان دران متابعت
انبیا و تقلل از دنیا و ترغیب و دعوت طالبان با صورت فقر بزبان حال و اختیار ایشان یعنی
مستند باختیار حق نه بطلب حظ اخروی و یا خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان
حق اختیار کنند چنانکه با داود علیه السلام خطاب کردند که اذا رایت لی طالبا فکن له خادما
و اوقات خود را بعد از ادای فرایض بر تفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام بامور معاش و اعانت
بر استعداد امر معاد مصروف دارند و آنرا بر نوافل عبادات تقدیم کنند و طلب

سلسلة الذهب
ذات پاکش ز چونی و چندی
مبرا ساده از نشان بندی
در مکین و مکان چه فوق و چه تحت
وحدتش ساریست و منبحث
وحدتی گشته کثرتش طاری
در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعینات برون
وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده
نه باطلاق نیز قید شده
اسم مطلق خود ست اسم مطلق

نفحات الانس
[illegible]

بالحاح ایشان و هر طریق که در شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند بعضی بکسب و بعضی بدریوزه
و بعضی بفتوح و نظر ایشان در اخذ و اعطا بر حق بود و خلق را در اخذ رابطه اعطاء حق سبحانه دانند
و در اعطا واسطه تنویل و از عزت این مقام هر طایفه بحال خادم و شیخ متشبه شده است و خادم
را از شیخ فرقی نهاده اند و فرق آنست که خادم در مقام ابرار است و شیخ در مقام مقربان
زیرا که مراد خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود و الا بدان مقید نگردد و شیخ بمراد
حق قایم بود نه بمراد نفس خود اما عباد آن طایفه اند که پیوسته بوظایف عبادات و فنون
نوافل مواظبت نمایند از برای نیل ثواب اخروی و این وصف در صوفی موجود بود
ولیکن صوفی مبرا از شوایب علل و اغراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه از برای
ثواب اخروی و فرق میان زهاد و عباد آنست که با وجود رغبت بدنیا صورت عبادت
ممکن بود و فرق میان عباد و فقرا آنکه با وجود غنا شاید که شخص عابد بود پس معلوم شد که واصلان
دو طایفه اند و سالکان شش طایفه اند و هر یک از طوایف هشت گانه دو متشبه دارد
یکی محق و دیگری مبطل اما متشبه محق بصوفیان متصوفه اند که بنهایت احوال صوفیان
متطلع و مشتاق باشند و بقایای تعلقات صفات از بلوغ مقصد معقود و معوق و ممنوع
و متشبه مبطل ایشان جماعتی باشند که خود را در زمره صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقاید
اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند و ربقه اطاعت از گردن برداشته خلیع العذار
در مرتع اباحت میچرند و گویند تقید باحکام شریعت وظیفه عوام است که نظر ایشان بر ظواهر
اشیا مقصور بود اما حال خواص و اهل حقیقت از ایشان عالی تر است که برسوم ظاهر مقید شوند
و اهتمام ایشان بمراعات حضور باطن بیش بود و این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند و اما متشبه
محق بمجذوبان واصل طایفه باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات
نفوس بود و از تابش حرارت طلب وجود شان در قلق و اضطراب و پیش از ظهور تباشیر صبح
کشف ذات و استقرار و تمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان
لایح و لامع گردد و نفحه از نفحات وصل از مهب فنا بمشام دل ایشان پیوندد و چنانکه ظلمت
نفوس ایشان در لمعان نور آن برق منطوی و متواری گردد و هبوب آن نفحه باطن ایشان را از
هیجان آتش طلب و قلق شوق روحی و آرامی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد و آن
نفحه ساکن شود ظهور صفات نفوس و حرارت طلب و قلق شوق معاودت نماید و سالک

خواهد که بکلی از ملابس صفات وجود منسلخ و متخلع گردد و غرق بحر فنا شود تا از تعب وجود یکبارگی بیاساید و چون آن حال هنوز مقام او نگشته باشد و گاه گاه بدو نازل گردد و باطن او بکلی متطلع و مشتاق این مقام باشد اورا لقب متشبه محق بمجذوب واصل کرده شد و اما متشبه مبطل بمجذوبان واصل طایفه باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات و سکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند و گویند حرکات ما همچون حرکات ابوابست که بی محرک ممکن نبود و این معنی هرچند صحیح است ولیکن حال آن جماعت چنین نبود زیرا که مراد ایشان ازین سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود و حوالت آن بارادت حق و دفع ملامت از خود و این طایفه را زنادقه خوانند سهل عبدالله را رحمه علیه گفتند شخصی میگوید نسبت فعل من بارادت حق همچنانست که نسبت حرکت ابواب با محرک آن گفت این قایل اگر کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود و احکام عبودیت کند از جملهٔ صدیقان باشد و اگر کسی بود که در تورط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد و این سخن برای آن گوید تا وجه حوالت افعال با حق سبحانه و اسقاط ملامت از نفس خود با تحلل از دین و ملت خدا برگردانند از جملهٔ زندیقان بود و اما متشبه محق بملامتیه طایفه باشند که بتغییر و تخریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود و آداب مخالطات بود و سرمایهٔ حال ایشان جز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد و ترسم بمراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نه بندد و اکثار بنوافل و طاعات از ایشان نیاید و تمسک بعزایم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار اسباب دنیوی با ایشان منسوب نباشد و بطیبة القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند ایشانرا قلندریه خوانند و این طایفه از جهت عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند و فرق میان ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل و فضایل تمسک جوید و لیکن آنرا از نظر خلق پنهان دارد اما قلندریه از حد فرایض در نگذرند و باظهار و اخفاء اعمال از نظر خلق مقید نبوند و اما طایفه که درین زمان بنام قلندری موسوم اند و ربقهٔ اسلام از گردن برداشته اند و ازین اوصاف که شمرده شد خالی اند این اسم بر ایشان عاریتست اگر ایشانرا حشویه خوانند لایق تر اما متشبه مبطل بملامتیه طایفه باشند هم از زنادقه که دعوی اخلاص کنند و در اظهار فسق و فجور مبالغت نمایند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق و اسقاط نظر مردم است حق سبحانه از طاعات خلق

سلسلة الذهب

وآنچه خود را ازان کند تقدیس
تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشغوف
که بنفی صفت شوی موصوف
نی بتشبیه آنچنان مایل
که بتجسیم وجهت شوی قایل
هرچه نکند نفی ذات و تنزیهست
مرآنچه مشعر بنفی تشبیهست
مرجع آن بود تجرد ذات
از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید

بی نیازست واز معصیت ایشان غیر متضرر و معصیت را در آثار خلق منحصر دانند و طاعت را
در احسان اما متشبه بلحق نیز هم آن طایفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده
باشد و خواهند که بیکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشانرا متزهد خوانند اما متشبه مبطل در ایشان
جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند
و بدان تحصیل طلب جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شوند
و پندارد که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود بترک مال جاه خریده ترکوا الدنیا
للدنیا و ممکن که بر ایشان نیز حال خود شان مشتبه شود و گمان برند که چون خاطر شان بطلب
اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده اند و این طایفه را مرائیه خوانند
اما متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر و لیکن
هنوز میل بغنا دارد و بتکلف بر فقر صبر میکند و فقر حقیقی بفقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه و برای
وظایف شکر همواره تقدیم میرساند و اما متشبه مبطل بفقرا آنست که ظاهرش برسوم فقر مترسم
بود و باطنش بحقیقت آن غیر متطلع و مرادش مجرد اظهار دعوی بود و صیت و قبول خلق و این
طایفه را هم مرائیه خوانند اما متشبه محق بخادم آنست که همواره بخدمت بندگان حق سبحانه قیام
مینماید و بباطن میخواهد که خدمت ایشانرا بشائبه غرض دنیوی مالی و یا جاهی مشوب نگرداند و نیت
را از شوائب میل و هوا و ریا تخلیص کنند و لیکن هنوز بحقیقت زهد نرسیده باشد پس وقتی بحکم
غلبه نور ایمان و احتفاء نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق افتد و وقتی بحکم غلبه نفس خدمت
او بهوا و ریا آمیخته بود جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقع محمدت و ثنا بخدمت بلیغ بتقدیم
رسانند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گردانند این چنین کس را متخادم خوانند اما متشبه
مبطل بخادم کسی بود که او را در خدمت نیت اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی
کرده باشد تا بآن سبب استجلاب اقوات از اوقات و اسباب میکند و اگر آنرا در تحصیل غرض
و تیسیر مراد خود موثر نه بیند ترک کند پس خدمت او مقصود بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع
و اشیاع و اتباع تا در محافل و مجامع بدان تقدم و مفاخرت جوید و نظر او در خدمت همگی بر حظ
نفس خود بود و اینچنین کس را متخدم خوانند اما متشبه محق بعابد کسی بود که اوقات خود را
مستغرق عبادات خواهد و لیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیه نفس بهر وقت
در اعمال و اوراد و طاعات او فترات و تعویقات افتد یا کسی که هنوز لذت عبادات

۱۱

ای ظهور تو با بطون دمساز
وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد
واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نه
آخری و ترا نهایت نه
ظاهری با کمال پیدائی
باطنی با وفور زیبائی
ایمنی از تغیر و تبدیل
فارغی از تحسر و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال
از ازل تا ابد بیک منوال

بر ذو

نیافته باشد و بتکلف بدان قیام مینماید و او را مستعد خوانند و اما مستمع مبطل با وجود شخصی بود از
جمله مرائیه که نظر او در عبادت بر قبول خلق بود و در دل او ایمان بثواب آخرت نباشد تا اطلاع
غیری بر طاعت خود نه بیند بران قیام ننماید اعاذنا الله سبحانه من التهمة والریاء بالله العصمة

والتوفیق القول فی التوحید و مراتبها و اربابها وفی الفصل الثانی من الباب الاول

من ترجمة العوارف توحید را مراتب ست اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سوم توحید حالی
چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد صفت الوهیت و توحید استحقاق معبودیت
حق سبحانه و تعالی را بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان
و آن توحید نتیجه تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و تمسک بآن
خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فائده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان
با عموم مومنان درین توحید مشارک اند بدیگر مراتب متفرد و مخصوص اما توحید علمی مستفاد است
از باطن علم که آنرا علم الیقین خوانند و آنچنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند
که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جمله ذوات و صفات و افعال را
در ذوات و صفات افعال او ناچیز داند و هر ذاتی را فروغ از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی
را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هرکجا که علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا
اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال
و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمه آن با ساقه توحید عالم سوسته
و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد
رسمی از درجه اعتبار ساقط و آنچنان باشد که شخصی از سر ذکاء و فطنت بطریق مطالعه یا سماع تصور
کند از معنی توحید و رسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد و از آنجا در اثنای بحث و مناظره
گاه گاه سخنی بی مغز گوید چنانچه از حال توحید دران هیچ اثری نباشد و توحید علمی اگرچه فرود مرتبه
حالیست ولیکن از توحید حالی مزجی بآن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون
وصف شراب این توحید ست و ازین جهت صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود چه بنا بر مزج
حال بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند
وجود اسباب را که روابط افعال الهی اند در میان نبیند اما در کشمه حوال السبب بقایا ظلمت
وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد و اما توحید حالی آنست

۱۲

که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود الا اندک بقیه در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب شعر فلما استبان الصبح ادرج ضوءه * باسفاره اضواء نور الکواکب * و درین مقام وجود موحد در مشاهده جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که آن توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع گردد و ازینجاست

قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل و منشاء این توحید نور مشاهده است و منشاء توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بتوحید علمی اندکی از آن رسوم مرتفع گردد و بسبب بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود بدین جهت در حال حیوة حق توحید چنانکه باید گذارده نشود و ازینجاست قول ابو علی دقاق قدس سره که التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدی حقه و خواص موحدان نیز در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که یکبارگی آثار رسوم وجود در و متلاشی گردد گاه گاه لمحه بر مثال برق خاطف لامع گردد و فی الحال منتفی شود و بقایای رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حال بکلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبه دیگر ممکن نیست و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بوده و منعوت کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است و الآن کما کان و تا ابد الآباد هم بدین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است و حواله مشاهده این حال بفردا در حق محجوبانست و الا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند این وعده در حق ایشان عین نقد است و آن توحید الهی است که از وصمت نقصان بری است و توحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص و حضرت شیخ الاسلام کتاب منازل السایرین را باین سه بیت ختم کرده است ابیات ما وحد الواحد من واحد * اذ کل من وحده جاحد * توحید من ینطق عن نعته * عاریة ابطلها الواحد * توحیده ایاه توحیده * و نعت من ینعته لاحد * القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله تعالی اسرارهم فی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه و تعالی

۱۳

ور دولم ظلمت رخت
جامه در دار ملک ... بگذار
هر چه غیر از نور زان ...
پای تا فرق غرق نور ...
دیده ده ... سرای دیدارت
جای آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود در ستی خویش
بند در ... مستی خویش

برهان نبوی را باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق و حجت صدق محمد صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شده می باشد و مر ایشان را والیان عالم گردانیده تا مجرد مر حدیث وی را گشته اند و راه متابعت نفس در نوشته از آسمان باران به برکات اقدام ایشان بارد و از زمین نبات بصفای احوال ایشان روید و با کافران مسلمانان نصرت بهمت ایشان یابند و ایشان چهار هزار اند که مکتومان اند و مر یکدیگر را نشناسند و جمال حال خود ندانند و اندر کل احوال از خود و خلق مستور باشند و اخبار بدین وارد است و سخن اولیا بدین ناطق و مرا خود اندرین معنی بحمد الله خبر عیان گشت اما آنانکه اهل حل و عقد اند و سرهنگان درگاه حق اند سیصد اند که مر ایشان را اخیار خوانند و چهل دیگر از ایشان ابدال خوانند و هفت دیگر از ایشان ابرار خوانند و چهار دیگر اند که ایشان را اوتاد خوانند و سه دیگر اند که ایشان را نقبا خوانند و یکی دیگر که وی را قطب خوانند و غوث خوانند و این جمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند و بدین نیز اخبار نبوی ناطق است و اهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند صاحب کتاب فتوحات مکیه رضی الله عنه در فصل سی و یکم از باب صد و نود و هشتم از آن کتاب رجال هفتگانه را ابدال گفته است و در آنجا ذکر کرده است که حق سبحانه و تعالی زمین را هفت اقلیم گردانیده است و هفت تن از بندگان خود برگزیده و ایشان را ابدال نام نهاده و وجود هر اقلیمی را بوجود یکی از آن هفت تن نگاه میدارد و گفته است که من در حرم مکه با ایشان جمع شدم و بر ایشان سلام کردم و ایشان بر من سلام گفته اند و با ایشان سخن گفتم فما رایت احسن سمتا منهم و لا اکثر شغلا منهم بالله و فرموده است مثل ایشان نیز ندیدم مگر یک کس در قونیه شیخ طریقت شیخ فریدالدین عطار قدس الله تعالی سره گفته است قومی از اولیاء الله عز و جل باشند که ایشان را مشایخ طریقت و کبرای حقیقت اویسیان نامند و ایشان را در ظاهر احتیاج به پیری نباشد زیرا که ایشان را حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در حجر عنایت خود پرورش میدهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را داده رضی الله عنه و این عظیم مقامی بود بس عالی تا کرا اینجا رسانند و این دولت بکه روی نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و همچنین بعضی از اولیاء الله که متعینان آنحضرت اند صلی الله علیه و آله و سلم بعضی از طالبان را بحسب روحانیت تربیت کرده اند بی آنکه او را در ظاهر پیری باشد و این جماعت نیز داخل اویسیان اند و بسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک توجه باین مقام بوده است چنانچه شیخ بزرگوار شیخ ابوالقاسم کرکانی طوسی را که در سلسله مشایخ حضرت ابوالجناب نجم الدین کبرا با ایشان می پیوندد و از طبقه شیخ ابوسعید ابوالخیر

سلسلة الذهب

[illegible]

وشیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله سره واصحهم در ابتدا بذکر او این بوده که علی الدوام گفتی اویس

اویس القول فی الفرق بین المعجزة والکرامت والاستدراج وفی تفسیر الکبیر للامام المعین

فخر الدین رازی رحمه الله تعالی اذا ظهر فعل خارق للعادات علی انسان فذلک اما ان یکون

مقرونا بالدعوی اولا مع الدعوی والقسم الاول وهو ان یکون بالدعوی اما ان یکون دعوی الالهیة

او دعوی النبوت او دعوی الولایة او دعوی السحر وطاعة الشیاطین فهذه اربعة اقسام القسم الاول

ادعاء الالهیة وجوز اصحابنا ظهور خوارق العادات علی یده من غیر معارضة کما نقل ان فرعون کان

یدعی الالهیة وکان یظهر علی یده خوارق العادات وکما نقل ذلک ایضا فی حق الدجال قال اصحابنا

وانما جاز ذلک لان شکله وخلقته تدل علی کذبه وظهور الخوارق العادات علی یده لا یفضی الی التلبیس

والقسم الثانی ادعاء النبوت وهذا القسم علی قسمین لانه اما ان یکون المدعی صادقا

او کاذبا فان کان صادقا وجب ظهور الخوارق علی یده وهذا متفق علیه بین کل من اقر بصحة النبوت

واما من کان کاذبا لم یجز ظهور الخوارق علی یده وبتقدیر ان یظهر وجب حصول المعارضه

واما القسم الثالث وهو ادعاء الولایة فالقایلون بکرامات اولیاء اختلفوا فی انه هل یجوز

ادعاء الکرامت ثم انه یحصل علی وفق دعواه ام لا اما القسم الرابع وهو ادعاء السحر وطاعة الشیاطین

فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات علی یده وعند معتزلة لا یجوز واما الثانی وهو ان یظهر

خوارق العادات علی ید الانسان من غیر شیء من الدعاوی فذلک الانسان اما ان یکون

صالحا مرضیا عند الله واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول هو القول بکرامات الاولیاء وقد

اتفق اصحابنا علی جوازه وانکرها المعتزلة الا ابا الحسین البصری وصاحبه محمود الخوارزمی واما

القسم الثانی وهو ان یظهر خوارق العادات علی بعض من کان مردودا عن طاعة الله فهذا هو

المسمی بالاستدراج القول فی اثبات کرامات الاولیاء فی کتاب دلایل النبوة للامام المستغفری

رحمه الله کرامات للاولیاء حق بکتاب الله تعالی والآثار الصحیحة المرویة واجماع اهل السنة

والجماعت علی کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا قال اهل التفسیر فی ذلک کان

یری عندها فاکهة الصیف فی الشتاء وفاکهة الشتاء فی الصیف ومریم رضی الله عنها لم تکن

نبیة بالاجماع فهذه الآیة حجة علی منکر الکرامات الاولیاء فی کشف المحجوب خداوند سبحانه در نص

کتاب ما را خبر داد از کرامت آصف که چون سلیمان را بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی انجا حاضر

کند خدای تعالی خواست که تا شرف آصف را بخلق نماید و کرامات وی ظاهر کند و با اهل زمانه بنماید که کرامت اولیا جایز

۱۵

نفحات الانس

دیگر این نامه نظم و خلل

زاب عفو شست ورق نحوی تحت

بس بکلک کرم کردی کرقت

به سر آزاد و عبارات نویس

در خط ما غلط نکات نویس

مستغنم از آن صحیفه فصل

جامی از نظم و نثر آنچه گفت

هیچ سودی نیست چند زبان

در نعت سید المرسلین شفاعت

علیه من الصلوات افضلها

بود سلیمان علیه السلام گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند قال عفریت
من الجن انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی گفت از جن بیارم تخت وی را پیش از آنکه تو
بر خیزی از جایگاه خود سلیمان علیه السلام گفت زودتر خواهم آصف گفت انا اتیک به قبل ان
ترتد الیک طرفک من پیش از آنکه چشم بر هم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم بدین گفتار سلیمان علیه السلام
بروی متغیر نشده و انکار نکرد وی را آن مستحیل نیامد و این بهیچ حال معجزه نبود زیرا که آصف
پیغامبر نبود پس لا له محاله باید که کرامات باشد و نیز اصحاب کهف و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب
ایشان و تقلب ایشان اندر کهف بر یمین و یسار و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و کلبهم باسط ذراعیه
بالوصید این جمله ناقض عادات است و معلوم است که معجزه نیست پس باید که کرامت باشد و اما اثبات
کرامت اولیا بسبب آنست که در حدیث صحیح وارد شده است که روزی صحابه رضی الله عنهم گفتند
یا رسول الله ما را از عجایب امم ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس بجایی می رفتند چون
شبانگاه شد قصد غاری کردند و در آنجا شدند چون پاره از شب گذشت سنگی از کوه در افتاد
و در غار استوار گشت ایشان متحیر شدند گفتند رها ندارد ما را ازینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهای خود را که
بی ریاست بخداوند سبحانه شفیع آریم یکی گفت ما را مادری و پدری بود از مال دنیا چیزی نداشتم
که با ایشان هم چیز بزرگی کنم شیر او بدیشان دادمی و من هر روز پشته هیزم بیاوردمی بهای او را
وجه طعام خود کردمی شبی بیگاه تر آمدم تا من آن بزک را بدوشیدم و طعام ایشان از آن شیر
آغشتم ایشان خفته بودند آن قدح در دست من بماند من بر پای ایستاده و چیزی نخورده انتظار
بیداری ایشان می بردم تا صبح بر دمید و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند آنگاه نشستم بار خدایا
اگر من درین راست گویم مرا فریاد رس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود آن سنگ جنبید و شکافی
پدید آمد دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و دلم پیوسته مشغول وی بود و هر چند وی را خواندمی اجابت
نکردی تا وقتی بسبیل صد دینار زر بدو فرستادم تا یکشب با من خلوتی کرد چون نزدیک
من آمد ترسی در دلم افتاد از خداوند تعالی دست از وی بداشتم و گفت بار خدایا اگر من
راست گویم ما را فرج فرست پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت آن سنگ بار دیگر بجنبید
و آن شکاف زیادت شد اما آنچنان که از آن بیرون توان شد آن کس سومی گفت مرا گروهی
مزدوران بودند کاری که میکردم چون تمام شد همه مزد بستدند یکی از ایشان ناپیدا شد مزد او را
بگوسفندی بدادم یکسال و دو سال و ده سال تا چهل سال بگذشت آن مزد و زیاده من تا و صح

ومن البحث اللجلت

پای کش ... وست ... کش ... شوق ... گوشه ... روی دل در نقای ... نقد جان زیر پای احمد ... قائد الخلق بالهدی و العون ... شاه لولاک ما خلقت الکون ... نقد یثرب ... البطحی

16

[illegible]

آن گوسفند نگاه میداشتم روزی بیامد وگفت من وقتی کار تو کرده ام ومزد من پیش تست وحالا مرا
با آن حاجت ست او را گفتم برو آن گوسفندان همه حق تست آن مرد گفت بر من افسوس
مینداشت گفتم افسوس مینداانم وراست میگویم آن همه را با وداوم وببرد بار خدایا اگر من
درین راست گویم ما را فرج فرست پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود آن سنگ بیکبارگی
از در غار فراتر شد تا همه بیرون آمدند واین فعلی ناقض عادت بود ودیگر حدیث جریج راهب ست ا
وراوی این حدیث ابو هریره ست رضی الله عنه که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت
که در بنی اسرائیل راهبی بود جریج نام ومردی بود مجتهد ومادری داشت مستوره روزی
به آرزوی دیدار پسر بیامد وی در نماز بود در صومعه بکشاد وبازگشت روز دوم وسوم همچنان
آمد مادرش گفت از تنگدلی که یا رب پسر مرا رسوا گردان وبحق منش بگیر در آن نه زنی بود
بدسیرت بشهرت گفت من جریج را از راه ببرم بصومعهٔ وی شد جریج با وی التفات نکرد شبانی
در آن راه صحبت کرد وحامله شد چون بشهر آمد گفت این فرزند از جریج است چون بار بنهاد مردم
قصد صومعهٔ جریج کردند ویرا بیرون کشیده پیش سلطان بردند جریج گفت ای غلام پدر تو کیست
گفت مادرم بر تو دروغ همیگوید پدر من شبان است ثم قال الامام المستغفری رحمة الله
علیه من طریق الآثار کثیره منها **قول ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه** لابنه عبد الله
یا بنی ان وقع بین العرب یوماً اختلاف فات الغار الذی کنت فیه انا ورسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم وکن فیه فانه یاتیک رزقک بکرة وعشیا وفی قوله رضی الله عنه فانه یاتیک
رزقک بکرة وعشیا اثبات بکرامات الاولیاء وروی الامام المستغفری رحمه الله باسناده
عن جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه وقال اذا انا امت
فحملونی علی الباب یعنی باب البیت الذی فیه قبر رسول الله صلی الله علیه وسلم فادقوه فان فتح لکم
فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا فدققنا الباب قلنا ان هذا ابو بکر رضی الله عنه
قد اشتهی ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وآله وسلم ففتح الباب ولا تدری من فتح لنا وقال لنا
ادخلوا وادفنوه عزاً وکراماً ولا نری شخصا ولا نری شیئا وروی الامام المستغفری باسناده عن مالک
بن انس عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما عن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما عن عمر بن الخطاب رضی الله عنه
خطب الناس بالمدینة فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال فانکر الناس
ذکر ساریة وساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله تعالی عنه انا سمعنا عمر یذکر

ساریة یا ساریة بالعراق فقال وتحکم دعوا عمر فقلما دخل فی شئ الا اخرج فلم یلبث ان جاء رسول
ان ساریة لقی العدو فهزمهم ثم جاء بالغنیمة الی سفح الجبل فاراد العدو ان یحولوا بینهم وبین الغنیمة
وسفح الجبل فاتاهم نداء من السماء یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل امن استرعی الذئب فقد ظلم قال کانوا
یرون ان صوت عمر رضی الله عنه هو الذی سمعوه وروی الامام المستغفری رحمه الله ایضا
باسناده انه لما فتحت مصر اتی اهلها الی عمرو بن العاص رضی الله عنه فقالوا ایها الامیر ان
لنیلنا هذا سنة لا یجری الا بها قال لهم وما ذاک قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة خلون من هذا الشهر
عمدنا الی جاریة بکر بین ابویها فارضینا ابویها فجعلنا علیها من الحلی والثیاب افضل ما یکون ثم القیناها
فی هذا النیل فقال عمرو ان هذا الامر لا یکون ابدا فی الاسلام وان الاسلام یهدم ما کان قبله فاقاموا
ثلثة اشهر لا یجری قلیلا ولا کثیرا حتی هموا بالجلاء فلما رای ذلک عمرو کتب الی عمر بن الخطاب
رضی الله عنه بذلک فکتب عمر رضی الله عنه انک قد اصبت الذی فعلت ان الاسلام یهدم ما کان
قبله وبعث بطاقة فی داخل کتابه وکتب الیه انی قد بعثت الیک بطاقة فی داخل کتابی فالقها فی النیل
فلما قدم الکتاب الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة ففتحها فاذا فیها من عبد الله عمر امیر المؤمنین الی
نیل مصر اما بعد فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار سبحانه هو الذی
یجریک فنسال الواحد القهار ان یجریک فالقی البطاقة فی النیل وقد تهیا اهل مصر للجلاء والخروج
منها لانها لا تقوم مصلحتهم فیها الا بالنیل فاصبحوا وقد اجراه الله تعالی ستة عشر ذراعا فی لیلة واحدة
وقطع الله تعالی تلک السنة السوء عن اهل مصر الی الیوم وروی الامام المستغفری رحمه الله ایضا باسناده
عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما قال رای عثمان رضی الله عنه لیلة قتل فی صبیحتها رسول الله صلی الله علیه وسلم
وهو یقول یا عثمان انک تفطر عندنا فقتل رضی الله عنه من یومه وروی الامام المستغفری رحمه الله باسناده
ان امیر المؤمنین علیا کرم الله وجهه سال رجلا عن حدیث فی الرحبة فکذبه قال انما کذبتنی قال ما کذبتک قال
فادعو الله علیک ان کنت کاذبا ان یعمی بصرک قال ادع الله فدعا علیه امیر المؤمنین علی فعمی بصره
فلم یخرج من الرحبة الا وهو اعمی وهمچنین از سایر صحابه وتابعین وتبع تابعین ومشایخ طریقت طبقه بعد طبقه چندان
کرامات وخوارق عادات ظاهر شده است که در حیز تحریر وتقریر نگنجد قال الامام القشیری رحمه الله فی رسالته ولکثرة ما تواتر
باجناسها یعنی باجناس الروایات الاخبار والحکایات صار العلم بکونها وظهورها علی الاولیاء علما قویا انتفی عنه الشکوک
ومن توسط هذه الطائفة وتواتر علیه حکایاتهم واخبارهم لم یبق له شبهة فی ذلک ومقصود ازین همه مبالغه
وتطویل در اثبات کرامت اولیاء آنست که تا مر سلیم القلبی را که مشاهده احوال این طایفه ومطالعه اقوال

سلسلة الذهب

می نماید بچشم عقل سلیم
نون جانش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز نکویی‌ها
گشته پیدا دو گوشواره و
یا دو حلقه ز عنبرین مویش
آشکارا از دو جانب رویش
[illegible]
پس الف لام حمد اول قرآن
یعنی الحمد [illegible]

ایشان نکرده است و سخنان سست و حکایات نادرست اصحاب جهالت و ارباب ضلالت که درین
زمان ظاهر شده اند و نفی کرامات اولیا بلکه انکار معجزات انبیا میکنند فریفته نشود و دین
خود را برباد ندهد همانا که باعث این طایفه بر نفی کرامات آنست که خود را در اعلی مراتب ولایت
مینمایند و ازین امور و احوال ایشان را حیث که بنفی آن میکنند تا پیش عوام فضیحت
نشوند و از فضیحت خواص نمی اندیشند با آنکه اگر صد هزار خارق عادت بر ایشان ظاهر شود
چون ظاهر ایشان موافق احکام شریعت نیست و نه باطن ایشان موافق آداب طریقت
باشد آن از قبیل مکر و استدراج خواهد بود نه از مقوله ولایت و کرامت **وفی کتاب**
علام الهدی و عقیدة ارباب التقی تصنیف شیخ الاسلام قطب الانام
شهاب الدین ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی قدس الله تعالی روحه و نعتقد ان
للاولیاء من امة یعنی امة محمد صلی الله علیه و آله و سلم کرامات و اجابات و هکذا کان فی زمن
کل رسول کان لهم اتباع ظهرت لهم کرامات و خرقات للعادات و کرامات الاولیاء
من تتمة معجزات الانبیاء و من ظهر له و علی یده من المخرقات و هو علی غیر الالتزام باحکام الشریعة
نعتقد انه زندیق و ان الذی ظهر له مکر و استدراج **قول فی انواع الکرامات و خوارق العادات**
انواع خوارق عادات بسیار است چون ایجاد معدوم و اعدام موجود و اظهار امری مستور
و ستر امری ظاهر و استجابت دعا و قطع مسافت بعیده در مدت اندک و اطلاع بر امور غایبه
از حس و اخبار از آن و ظاهر شدن در زمان واحد در امکنه مختلفه و احیاء موتی و اماته احیاء
و سماع کلام حیوانات و نباتات و جمادات از تسبیح و غیر آن و احضار طعام و شراب در وقت حاجت
بی سببی ظاهر و غیر ذلک من فنون الاعمال الناقضة للعادات کالمشی علی الماء و السیاحة فی الهواء
و کالاکل من الکون و تسخیر الحیوانات الوحشیة و کالقوة الظاهرة علی ابدانهم کالذی اقتلع
شجرة برجله من اصلها و هو مدور فی السماع و ضرب الید علی الحایط فینشق و بعضهم یشیر
باصبعه الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنق احد بالاشارت فیطیر راس المشار الیه بالجمله چون
حضرت حق سبحانه و تعالی یکی از دوستان خود را مظهر قدرت کامله خود گرداند در هیولای عالم
هر نوع تصرفی که خواهد تواند کرد و بالحقیقة آن تاثیر و تصرف حضرت حق است سبحانه و تعالی
که در وی ظاهر میشود و وی در میان نی قال بعض کبار العارفین فی الاصل الذی یجمع لک هذا کله انه
من خرق العادة فی نفسه مما استمرت علیها نفوس الخلق او نفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی مقابلتها

۱۹

وصف خلق کسی که قرآنست
خلق را لعنت او چه امکانست
لا جرم معترف بعجز و قصور

يسمى كرامة عند العامة واما الخاصة فالكرامة عندهم العناية الالهية التي وهبتهم التوفيق والقوة
حتى خرقوا عوايد النفس فتلك الكرامة عندنا واما هذه التي في العموم كرامة فان رجال الله من اصحابها
للمشاركة المستدرج الممكور بها فهي لكونها معتادة فيها ولان تكون حظوظا لان الحظوظ محلها الدار الآخرة
فانه عجل منها بشيء فربما ان يكون حظ عملنا وقد ورد في ذلك اخبار والى ذلك يشير الخوف مع الكرامة فانها
ليست بكرامة عندنا وانما هي خرق عادة فان اقترن معها البشرى بانها زيادة لا تنقص حظا ولا سبقت
لحجاب فحينئذ تسمى كرامة في البشرى على الحقيقة هي الكرامة قال ايضا اجل الكرامات واعظمها التلذذ بالطاعات
في الخلوات والجلوات ومنها مراعات الانفاس مع الله ومنها حفظ الاداب في تلقي الواردات
في الاوقات ومنها الرضا عن الله في جميع الحالات ومنها البشرى لهم من الله بالسعادات الابدية
في دار الآخرة القول في ان متى سميت الصوفية قال الامام القشيري رحمه الله عليه اعلموا رحمكم الله
ان المسلمين بعد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم لم يتسم افاضلهم في عصرهم بتسمية علم سوى صحبة الرسول
اذ لا افضلية فوقها فقيل لهم الصحابة ولما ادركهم اهل العصر الثاني سمي من صحب الصحابة والا ادركهم التابعين
ورا روا ذلك اشرف سمة ثم قيل لمن بعدهم اتباع التابعين ثم اختلفت الناس وتباينت المراتب فقيل
لخواص الناس ممن لهم شدة عناية بامر الدين الزهاد والعباد ثم ظهرت بدعت وحصل التداعي
بين الفرق فكل فريق ادعوا ان فيهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون انفاسهم مع الله الحافظون
قلوبهم عن طوارق الغفلة باسم التصوف واشتهر هذا الاسم لهولاء الاكابر قبل المائتين من الهجرة پس آنچه
مذكور خواهد شد درين كتاب اسامى بسيارى از مشايخ طايفه صوفيه خواهد بود و تاريخ ولادت
و وفات ايشان و ذكر سير و احوال و معارف و كرامات و مقامات ايشان باشد كه مطالعه
كنندگان از مطالعه و ملاحظه آن يقيني نسبت باين طايفه حاصل شود و بهدايت تا جماعتي كه نفي كرامات
و مقامات اين طايفه ميكنند در ايشان سرايت نكند و از غايله غوايت آن جماعت محفوظ مانند
اعاذنا الله و جميع المسلمين من شرور انفسنا و من سيئات اعمالنا و وراى اين فوايد ديگر هست كه بعضى
ازان بتفصيل مذكور ميگردد قال السيد الطايفه جنيد بن محمد الصوفى قدس سره حكايات المشايخ
جند من جنود الله عز و جل يقوى للقلوب از وى پرسيدند اين حكايات چه منفعت كند
مريدان را جواب داد كه حضرت حق سبحانه و تعالى پيغمبر را ميفرمايد و كلا نقص عليك من انباء الرسل
ما نثبت به فوادك يعنى قصه هاى پيغمبران و اخبار ايشان بر تو ميخوانيم و از احوال ايشان ترا آگاه
ميكنيم تا دل ترا بآن ثبات باشد و قوت افزايد و چون بار رنج بر تو رسد و بر تو زور آورد از اخبار

واحوال ایشان شنوی می براندیشی و دانی که چون مثل این بارها و رنجها با ایشان رسید و ایشان صبر کردند

واحتمال و توکل و ثقت پیش آوردند دل ترا از آن ثبات و عزم و صبر افزاید همچنین شنیدن سخن

نیکان و حکایات پیران و احوال ایشان مر مریدان را تربیت باشد و قوت و عزم افزاید و در آن

از حضرت حق سبحانه ثبات یابد و در بلا و امتحان از و برد در درویشی و ناکامی قدم فشارد و تا عزم مردان

یابد و سیرت ایشان گیرد و ایضاً از سخنان مشایخ و دوستان حق تعالی دوستی ایشان آرد

و دوستی ایشان ترا با ایشان نسبت افگند چنانکه گفته اند المودة احد القرابتین و گفته اند لا اقرب

من المودة ولا ابعد من العداوة ولله در القائل شعر اقوام اخوان صدق

بینهم نسب * من المودة لم یعدل به نسب * و مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدند

از مردی که قومی را دوست میدارد اما بکردار ایشان نمیرسد گفت المرء مع من احب

مرد با آن کس است که وی را دوست میدارد و در خبر است از مصطفی صلی الله علیه و آله

وسلم که روز قیامت بندهٔ نومید مانده باشد از مفلسی کردار بد خود حق سبحانه و تعالی گوید

که ای بندهٔ من فلان دانشمند را در فلان محله می شناختی فلان عارف را می شناختی گوید

می شناختم گوید برو که ترا بوی بخشیدم پس وقتیکه بشناخت نسبت می پیوندد و سبب

نجات میگردد بمهر دوستان وی و گرفتن سیرت ایشان وی به برون باحسان ایشان

اولی ترا ابو العباس عطار گوید اگر نتوانی که دست در دوستی او زنی دست در دوستی

دوستان او زن که دوستی دوستان او دوستی اوست و مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت

یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام اوثق قال قلت الله و رسوله اعلم قال صلی الله

علیه و آله وسلم الولایة فی الله والحب فیه والبغض فیه و فضیل عیاض رحمة الله گوید که الله تعالی

فردا با بنده گوید یا ابن آدم اما زهدک فی الدنیا فانما طلبت العز لنفسک ولکن هل عادیت

لی عدوا او آلیت لی ولیا و کمترین فائده در شنیدن حکایات این طایفه آنست که بداند

که افعال و احوال و اقوال وی نه چون ایشانست منی از کردار خود برگیرد و تقصیر خود در جنب

کردار ایشان ببیند از عجب و ریا و استحسان بپرهیزد و شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله

انصاری الهروی قدس سره و هرجا که درین کتاب شیخ الاسلام مطلق مذکور شود مراد

ایشان خواهند بود وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد

دارید که بآن بهره یابید و نیز فرموده است که سفینه ایشان برین کارست که سخنان مشایخ

شنوی خوش آید و بدل بایشان گرانی وانکار نیاری و هرگاه که از دوستان خود یکی را با تو نماید و ترا قبول نیفتد و حقیر آید بیزار باشد از هر گناه زیرا که آن دلیل محرومی و حجاب باشد نعوذ بالله منها من الخذلان و اگر در نظر تو غلط افتد و وی نه آن باشد که ترا بوی قبول افتاد ترا زیان ندارد که قصد تو بآن راست بوده باشد والله المستعان و علیه التکلان حضرت ابوهاشم الصوفی بکنیت مشهورست شیخ بوده بشام و در اصل کوفیست و با سفیان الثوری رحمة الله علیه بالبصره سنه احدی و ستین و مائة و سفیان ثوری گوید لولا ابو الهاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریا و هم وی گوید من ندانستم که صوفی چه بود تا ابوهاشم صوفی را ندیدم و پیش از وی بزرگان بودند در زهد و ورع و معاملت نیکو در طریق توکل و طریق محبت لیکن اول کسیکه وی را صوفی خواندند وی بود و پیش از وی کسی را باین نام نخوانده بود همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست که برمله شام کردند و سبب آن بود که روزی امیری ترسائی بشکار رفته بود در راه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند و دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا بنشستند و آنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه برفتند امیر ترسا را معامله و الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشان را بخواند و پرسید که آن که بود گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت هیچ چیز گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود درویش گفت که این ما را طریقتست گفت شما را جائی هست که آنجا فراهم آیید گفت نی گفت من برای شما جائی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید پس آنجا خانقاه برمله بساخت شیخ الاسلام قدس سره اشعار خیر دار حل فیها خیر ✤ ارباب الدیار قدیما ✤ و فق الله خیار الخیار ✤ و ایضا له قدس سره ✤ هی المعالم والاطلال والدار ✤ دار علیها من الاحباب آثار ✤ و ابو الهاشم گفته لقلع الجبال بالابر ایسر ✤ من اخراج الکبر من القلوب ✤ بسوزن کوه کندن آسان تر از بیرون کردن کبر و منی از دلهاست ابو الهاشم شریک قاضی را دید که از خانه یحیی خالد بیرون می آید بگریست و گفت اعوذ بالله من العلم لا ینفع و هم وی گفته اخذ المرء نفسه بحسن الادب تادیب لاهله منصور عماد دمشقی گوید که ابو الهاشم صوفی بیمار بود به بیماری مرگ وی را گفتم خود را چون میابی گفت بلائی عظیم می بینم اما هوا یعنی مهر و دوستی بیش از بلاست یعنی بلا بس بزرگ ست اما در جنب مهر حقیر است شیخ الاسلام قدس سره گفت اگر نه قدر هوا بلا بودی هوا نبودی حضرت

سلسلة الذهب

کی بود کی بسان بنیر و قبر
گرد و صد چاک جیب خرقه و صبر
در آن منزل بهشت نشان
رفته با دیده سرشک فشان
کی بود کز برای روز بهی
خاطر از امید و دست تهی
او در آن قبله گاه حشمت و ناز
پیش سینه نهاده دست نیاز
من در ... سفته
... از لان دعوی گفته
... الله السلام علیک

ذوالنون مصری از طبقهٔ اولی است نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابوالفیض و ذوالنون
لقب است و غیر ازین نیز گفته اند اما صحیح این است و وی از نوبی مصر بوده آنجا که قبر شافعی است رضی الله عنه
و پدر وی نوبی بوده از موالی قریش و نوبه بلادیست میان صعید مصر و حبشه و وی برادران بوده اند
یکی از ایشان ذوالکفل است روی عنه حکایات فی المعاملات و غیرها و قیل اسمه میمون ذوالکفل لقب
و ذوالنون شاگرد مالک بن انس بوده و مذهب وی داشته و موطا کتاب از وی سماع داشته
و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده بمغرب شیخ الاسلام گفت ذوالنون ازان بوده که
ویرا بیارایند بکرامات و بستانند بمقامات مقام و حال و وقت در دست وی سخره بود و درمانده
امام وقت و یگانهٔ روزگار و پیر این طایفه است و همه را نسبت و اضافت با وست و پیش از وی
مشایخ بودند ولیکن وی پیشین کسی بود که اشارت را با عبارت آورده و ازین طریق سخن
گفت و چون جنید پدید آمد در طبقهٔ دیگر این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی
پدید آمد این علم را بر سر منبر برده آشکارا ساخت جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانها
میگفتیم پنهان شبلی آمد و آنرا بر سر منبرها برد و بر خلق آشکارا کرد ذوالنون گفت سه سفر کردم و سه علم
آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص و عام بپذیرفت و در سفر دوم علمی آوردم خاص بپذیرفت و عام
نپذیرفت و در سفر سوم علمی آوردم که نه خاص پذیرفت و نه عام فبقیت شریدا طریدا وحیدا شیخ الاسلام
قدس سره گفت اول علم توبه و ندامت بود که آنرا خاص و عام قبول کنند و دوم علم توکل و معاملت
و محبت بود که خاص قبول کند نه عام سوم علم حقیقت بود که نه بطاقت علم و عقل خلق بود و درنیافتند
ویرا مهجور کردند و بر وی بانکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت در سنهٔ خمس و اربعین و مائتین چون
جنازهٔ وی می بردند گروهی مرغان بر سر جنازهٔ وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را بسایهٔ
خود بپوشیدند و هیچکس از آن مرغان یکی ندیده بود مگر مزنی نام کسیکه وی حقیقت مرغان را یافته
بود و پس از وی بر سر جنازهٔ مزنی شاگرد شافعی رضی الله عنهما بود و پس ازان ذوالنون را قبول پدید
آمد دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند اما چنانچه بخط آدمیان نمی مانست که ذوالنون حبیب الله
من الشوق قتیل الله هرگاه که آن نوشته را بتراشیدندی باز همان نوشته یافتندی شیخ الاسلام
گفت که آن سفر پسین او نه بپایانی بود که با دنه بقدم روند که بهمم روند ذوالنون گفته ما اعز الله
عبدا بعز اعز له من ان یدله علی ذل نفسه هم وی گفته التفکر فی خفی الحجاب و اشد رویة النفس
و تدبیرها هم وی گفته التفکر فی الذات الله جهل و الاشارة الیه شرک و حقیقة المعرفة حیرة

شیخ الاسلام گفت حیرت دو است حیرت عام و آن حیرت الحاد و ضلالت است و حیرت دیگر و عیانست
و آن حیرت با قیمت. و هم وی گفته اول گسستن و پیوستن آخر نه گسستن و نه پیوستن شیخ الاسلام
قدس سره فرمود کیف یحکی وصل اثنین بمافی الاصل واحد من قسم الواحد جهلا فهو بالواحد جاحد
ذوالنون را گفتند که مرید کیست و مراد کیست گفت المرید یطلب والمراد یهرب شیخ الاسلام گفت
که مرید می طلبد با صد هزار نیاز و مراد می گریزد با صد هزار ناز و گفت بشنیدم کسیکه موی سفید
در پای من مالید احمد خشتی بود که وقتی بر سر بازار سیل کران فرا من رسید با ابوسعید معلم که
بنزدیک تربت شیخ الاسلام شهریار در گورستان پارس است ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به
یا مراد چون فرا من رسیدند گفتند اینک این که حاکم آمد من گفتم لا مرید و لا مراد و لا خبر و لا
استخبار و لا حد و لا رسم و هو الکل بالکل بوسعید مرقعی داشت از سر کشید و بیند اخت و بانگی
چند کرد و برفت و خشتی در پای من افتاد و موی سفید در پای من مالید ذوالنون گفته که وقتی
با جماعتی در کشتی نشسته بودم از مصر بجده روم جوانی مرقع دار با ما در کشتی بود و مرا آرزوی التماس صحبت
او می بود اما هیبت وی مرا نمی گذاشت بسخن گفتن با وی که سخت عزیز روزگار بوده و هیچ که
از عبادت خالی نبود تا روزی صره زر و جواهر از آن مردی غایب شده و خداوند صره آن جوان
را متهم کرد خواست که با وی جفا کند من گفتم که با وی ازینگونه سخن نگوئید تا من از وی بنخوبی بپرسم
نزدیک وی آمدم و با وی بتلطف بگفتم که این گروه ترا صورت چنین دست داده است و بتو
بدگمان شده اند من ایشانرا از درشتی و جفا باز داشتم اکنون چه باید کرد او روی باسمان کرده
و چیزی بگفت تا ماهیان بر روی آب آمدند هریک جوهری در دهان گرفته یک جوهر بستد و
بدین مرد داد و قدم بر روی آب نهاد و برفت پس آنکه صره که غایب شده بود بیافتند
و آن اهل کشتی ندامت بسیار خوردند ذوالنون سیاح بود میگوید وقتی میرفتم جوانی دیدم
شوریده بود در وی گفتم از کجا می آئی ای غریب گفت غریب بود کسیکه با او مونست دارد و
بانگ از من بر آمد بیفتادم و بیهوش چون بهوش آمدم گفت ترا چه شد گفتم دارو با درد موافق افتاد
شیخ الاسلام گفت قدس سره که جسته او پیدا نبود کسیکه او را دید بود جان تن او شیدا بود هر جا که
آرام یابد دشمن آرام شود که وطن غریبانست و مایه مفلسان آنست و همراه یگانگانست وقتی که
کسی یابی که بضاعت در دست او بود و در تو باد آرد وی و موافق بود دامن او را استوار دار ذوالنون
مصری بمغرب پیش شیخ عزیزی که از متقدمان مشایخ بود بجهت مسئله رفته بود عزیزی گفت بهرچه آمده اگر آمده که علم اولین

فیض جا بما زبان پاکی تو باد
عرش در داروبن عرش خاک تو باد
گفتار در دو لتهای بی وحدت
پناهی حضرت پناهی طلافت
خلد الله تعالی ملکه و سلطنته
واعلی امر شانه
حق چه داد ازین اطیعوا الله
با اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر زد بلوح بیان
بجز اولوا الامر منکم ازین ان

وآخرین بیامیوزی این را روی نیست این همه خلق دانند و اگر آمده که او را جوئی آنجا که اول گام برگرفتی
او خود آنجا بود شیخ الاسلام گفت که او با جوینده خود همراه است دست جوینده خود را گرفته در طلب خود
میدواند از حضرت **اسرافیل** قدس سره شیخ الاسلام گفته که وی پیران ذوالنون مصریست از
مغرب بوده و بمصر رسیده بود وی را سخنان بسیار است در زهد و توکل و معاملات نیکو شیخ الاسلام گفت
فتح شخرف بمصر شد از ششصد فرسنگ برای یک سوال به اسرافیل رفت چون فرصت یافت پرسید
از وی هل تعذب الاشیاء قبل الزلل گفت مرا صبر ده سه روز روز چهارم گفت مرا جواب داد نداگر
روا بودی ثواب پیش از عمل هم روا بودی عذاب پیش از زلل این بگفت و زعقه بزد و در شور بید پس
از آن سه روز بزیست و برفت شیخ الاسلام گفت که آن سه روز درنگ خواستن آن بود اگر
در وقت جواب دادی در وقت برفتی شیخ الاسلام گفت ربوبیت هم عین عبودیت است
وقسمها بکرد پیش از کرده خلق و خلق زیر حکم و خواست وی اسیر تا هر یکی را رقم حیلیت عنایت
آن کند که خود خواهد و وی راست حکم و در آن عادل است کس را چون و چرا نباید نه سزد که وی کار
بر علم و حکمت میکند و کرد نا سزا هر کس چیست و عنایت وی بکیست حضرت **ابو الاسود** رحمه
مکی بزیارت عزیزی رفت سلام کرد و گفت ایها الشیخ من دوست توام ابو الاسود و عزیزی
برجست و گفت علیک السلام چونی و در حال از خود غایب گشت بهمان حال بود تا
سه روز باز بدانست که عزیزی از دست آب و خاک و رسوم انسانیت بیرون شده است و دیدار
وی غنیمت گرفت و بازگشت حضرت ابو الاسود راعی نیز از مشایخ بوده وقتی در بادیه با خود
را گفت بدرود باش که من برفتم خواهر او مطهره از شیر پر کرد و بوی داد وی برفت چون بطهارت
او را احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه بازگشت و گفت آب
ندارم که طهارت کنم مرا آب واجب تر از شیر است مطهره را از شیر تهی کرد و از آب پر کرد و برفت
از آن مطهره هر گه طهارت کردی آب فرو آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی شیر برآمدی حضرت
ابو یعقوب ... این طایفه بود وی گفته که هرگز فراموش نشود که روز عیدی با ذوالنون
می آمدم مردمان از عیدگاه بازگشته بودند شادی کنان ذوالنون گفت این مردمان شادی میکنند
که امانت خود بگذارده اند و خود ندانند که از ایشان پذیرفته اند یا نه یعنی طاعت و عقل ... یا با سوی
باز شویم و بر ایشان بگریم شیخ الاسلام گفت حکایت همان حکایت جوهر وجه است انکه قیمت ندانسته
مستغنی و انکه دانستی اشفقتی آن ترسان بود وی عید باز نگرد و بر سیاحی خود ... دل آن غافل بود آنان که

نه اہل آن بودند بیدار بودند و آنانکه اہل آن نبودند آن وعید در ایشان آویخت شیخ الاسلام گفت که سباع موصلی گفت که داود گفت علیه السلام خداوندا مرا گفتی که دست در وی لیشو بی خدمت ذوالنون بصحبت میخوانی و دل مراد بمواجه چه چیز لیشو بد صحبت را گفت الهموم والاحزان تیمار و اندوه شیخ الاسلام گفت که درین طریق ازین چاره نیست

حضرت ولید بن عبد الله سقا السقا کنیت وی

ابو اسحق است از اصحاب ذوالنون بوده وی گوید که ذوالنون گفت که در بادیه زنگی دیدم سیاه هرگه الله گفتی سفید شدی ذوالنون گوید هرکه الله را یاد کند بر حقیقت صفت وی چه گردد ابو عبد الله رازی گفت پیش ولید سقا در رفتم و میخواستم که در فقر از وی سوال کنم سر برآورد و گفت اسم فقر از مسلم است که هرگز جز حق در خاطر او نیامده است و البقیات از عمده این سخن تواند آمد توفی ولید السقا سنه عشرین وثلثمائه وقیل سنه ست وعشرین وثلثمائه

حضرت فضیل بن عیاض از طبقه اولی است کنیت وی

ابو علی است باصل از کوفه است و گفته اند باصل از خراسان بود از ناحیه مرو گفته اند که وی بسمرقند زاده بباورد بزرگ شده و کوفی الاصل است و نیز گفته اند که بخاری الاصل است والله اعلم وفات وی در محرم سنه سبع وثمانین ومائة بود فضیل عیاض گوید قدس الله روحه که من حق را سبحانه وتعالی بر دوستی پرستم که شکیبم که نه پرستم والمحمود الوراق شعر تعصی الاله وانت تظهر حبه + هذا وربی فی القیاس بدیع + لو کان حبک صادقا لاطعته + ان المحب لمن یحب مطیع + شیخ الاسلام گفت قدس سره هرکه او را به بیم می پرستد خود را می پرستد و بطمع نجات خود می جنبد نه بجهت محبت و طاعت و فرمانبردار محبوب میباشد و هرکه او را بامید می پرستد او نیز خود را می پرستد و بتوقع تنعم و راحت خود می جنبد نه برای محبت و اطاعت من او را نه بر بیم و نه بر امید پرستم چون مزدوران نه بر دعوی محبت او که از پرستشی که سزای او باشد و استحقاق آن از دعا عاجز مانم بلکه او را بر فرمان او پرستم که گفت پرست که پرستم و بر دوستی نیست رسول او صلی الله علیه وآله وسلم و تقصیر خود معترفم محمد بن سعید زنجی رحمة الله علیه پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حقسبحانه را بر بیم و امید می پرستد گفتند تو چون پرستی گفت مهر و دوستی وی مرا که بر خدمت و اطاعت دارد شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض را پسری بوده علی نام این مرد بود در زهد و عبادت و ترس برتر ازوی در مسجد حرام نزدیک چاه زمزم خوانندهٔ میخواند یوم القیمة تری المجرمین الآیة وی بشنید نعره بزد و جان بداد شیخ الاسلام گفت از دوست نشانی از عیان جان من بیات عشقیقا فعیمت بکذا الا فیرفین العشق بلا موت

حضرت یوسف اسباط از ائمه شرع است و سید درزهد و ورع

بوده و ورع بروی غلبه کرده علم بروی شوریدات تا سنه سبع وتسعین ومائة شیخ الاسلام گفت که او گفته

الفنش راستی فزون بر تر
بتر فتح است برگمان ظفر
غنچه خاطرش نقد بشت چنان
سبعش از شاخ سدره دادنشان
باش عشرت است شرح عرش مجید
از تقالیش آمدست پدید
نون او نیم دایره است تطبیع
سبقت زیراعن نه رواق بدین دایر سبع
چون شود گفته این همایون نام
ای از آن سیکه بجاست صدا

[illegible]

ستان او را سه چیز داده اند حلاوت و مهابت و محبت حضرت معروف کرخی از طبقه
است و از قدماء مشایخ استاد سری سقطی است و غیر او و کنیت او ابو محفوظ است نام
ی فیروز بوده و بعضی گفته اند فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی و پدر وی
ا بوده معروف صنیع دربان امام علی موسی رضا رضی الله عنهما بود و گویند که بر دست وی
مسلمان شده بود روزی بار داده بود ازدحام کردند از پای درآمد و در آن هلاک گشت با داود
طائی قدس الله روحه صحبت داشته و مات داود طائی سنة خمس و ستین و مایة و معروف
در سنه مائتین از دنیا رفته و وی گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان
جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت اتق الله
لا یراک الله الا فی زی المسکین شیخ الاسلام گفت که معروف روزی مر خواهرزاده خود را گفت
که چون ترا با و حاجت بود بمن سوگند فرا آمده مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در دعا میگفت اللهم
الیک انی اسئلک بحق السائلین علیک و بحق الراغبین الیک و بحق ممشای هذا الیک بحق الذین
کامهای من بر تو و سئل معروف عن المحبة فقال المحبة لیست من تعلیم الخلق انما هی من مواهب
الحق و فضله و قبر معروف در بغداد است بدعا کردن و زیارت و تبرک بآنجا روند و مجرب است که هر که
دعا کند مستجاب گردد حضرت ابو سلیمان دارانی از طبقه اولی است نام وی عبد الرحمن
احمد بن عطیة العبسی است و گفته اند عبد الرحمن بن عطیة از قدماء مشایخ شام بوده اند و داران که دیهی
از دههای دمشق قبر وی در همان ده است و وی استاد احمد بن الحواری است ریحانة الشام و در سنه
خمس عشرة و مائتین برفته از دنیا ابو سلیمان را پرسیدند که حقیقت معرفت چیست گفت آنست که مر او را
جز یکی نبود در دو جهان و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه و تعالی گفته است که کذب
من ادعی محبتی ثم اذا جنه اللیل نام عنی و هم وی گفته که وقتی بعراق بودم عابد بودم و بشام عارف و بعضی
ازین طایفه گفته اند که بشام از آن عارف بود که بعراق عابد بود اگر آنجا عابدتر بودی اینجا عارف
تر بودی و هم سلیمان گفته و بمانکت الحقیقة فی قلبی اربعین یوما فلا اذن لها ان تدخل فی قلبی
الا بشاهدین من الکتاب و السنة و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو
شوم است و هر چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند ترا دشمن است و هر نفسی که
از تو برآید در غفلت نه در یاد حق سبحانه بود بر تو داغ است و هم وی گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحک الروح
من الوجد احمد بن ابی الحواری گوید که ابو سلیمان را گفتم که در خلوت نماز گزاردم از آن لذت یافتم

پرسید که سبب لذت چه بود گفتم آنکه مرا هیچکس ندید گفت آنک لضعیف حیث خطر القلبک ذکر الخلق و هم وی گفته
لکل شیء صدأ و صدأ نور القلب الشبع و هم وی گفته من اظهر الانقطاع الی الله فقد وجب علیه خلع ما دونه
من قربته و هم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله و بین العبد المحاسبة **حضرت داود**
بن احمد دارانی قدس سره وی برادر ابوسلیمان دارانی است و صاحب ریاضت عظیم بوده
و با ابوسلیمان صحبت داشته بود و سخن وی در معاملت مثل سخنان برادر وی بود احمد بن ابی الحواری
گوید از داود پرسیدم که چگوئی در دل که آواز خوش در وی اثر میکند گفت آن از ضعیف و بیمار بود او را
معالجه باید کردن **حضرت ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی** از طبقهٔ اولی است از کبار
مشایخ و ساوات اهل تصوف بوده و در زمان خود بی نظیر شاگرد امام ابوحنیفه رضی الله عنه بوده از
اقران فضیل و ابراهیم ادهم و غیر ایشان بود و در طریقت مرید حبیب راعی بوده در جمله علوم حظی
وافر داشت و به فقه اعلم بود و در فقه نقیب الفقها بود عزلت اختیار کرد و از ریاست اعراض کرد
و طریق زهد و ورع و تقوی بر دست گرفت وی را فضایل بسیار است و مناقب بیشمار وی گفته
مر یکی را که ان اردت السلامة سلّم علی الدنیا وان اردت الکرامة کبّر علی الآخرة ای پسر
اگر سلامت خواهی دنیا را وداع کن و اگر کرامت خواهی بر آخرت تکبیر گوی
و از **معروف کرخی قدس سره** روایت کنند که گفت هیچ کس را ندیدم که دنیا را در چشم
وی قدر و خطر کمتر بود مگر داود طائی را همه دنیا و اهل آن را نزد وی هیچ
مقداری نبود و در فقرا بچشم کمال نگریستی اگرچه پراکنده بودندی **حضرت ابراهیم**
بن ادهم قدس سره از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو اسحق است و نسب او ابراهیم بن ادهم
بن سلیمان بن منصور البلخی از ابنای ملوک است و در جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون رفته بود
هاتفی آواز داد که ابراهیم نه برای این کار آفریده اند ترا وی را آگاهی پدید آمد دست در طریقت
نکو زد بمکه رفت و آنجا با سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت
آنجا کسب میکرد در طلب قوت حلال ناطوری میکرد و وی را احادیث است و از اهل کرامات بود و وفات
سنه و بشام از دنیا رفته در سنه احدی او اثنین و ستین و مایه و یقال فی سنه ست و ستین و هذا اکثر
شخصی با ابراهیم همراه شد و همراهی وی برگزید چون میخواست که جدا شود گفت شاید که درین صحبت
از من رنجیده باشی که بی حرمتی فراوان کردم گفت ابراهیم من ترا دوست بودم و دوستی عیب تو
بر من پوشیده من از دوستی تو خود ندیدم که نیک میکنی یا بد **شعر** یقبح من سواک الفعل عندی و تفعله فیحسن منک ذا کا

عثمان عماره گفت که در زمین حجر بودم با ابراهیم بن ادهم و محمد بن ثوبان و عباد منقری سخن میگفتیم جوانی دور
نشسته و با ارادت نیاز تمام گفت ای جوانمردان من مردی ام که گرد این کار گردم شب نخسپم
و بروز هیچ نخورم و عمر خویش را بخش کرده ام که یکسال حج کنم و یکسال غزا چنانست که مرا بوی نمیرسد
و در دل خود هیچ چیزی نمی یابم و نمیدانم که شما را چه میگوئید گفت هیچکس از اصحاب وی باز نداد و در
سخن خویش برفتند آخر یکی از یاران گفت که مرا دل بر نیاز وی بسوخت گفتم آن جوانمردان
که گرد این کار میگردند و آنرا خواهان و طالب اند در فراوانی طاعت و خدمت میکوشند و سعی
و تیز می‌کوشند شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد یعنی با آن چیزی دیگر
می باید صوفی بی خدمت نبود اما تصوف نه خدمت است صوفیان خدمت بگذارند بلکه از همه
خلق زیادت ارند اما آنچه کنند بر و نشمارند یعنی عوض و مزد و مکافات آن طلب نکنند و مایه
ایشان چیزی دیگرست در باطن نه در ظاهر تلبیس گذر ایشاند و بباطن در جهان بگریزند ابوالقاسم
نصرآبادی گفته جذبة من جذبات الحق تربی علی عمل الثقلین یک کشیدن که ول تو با کرد
یعنی محبت و معرفت و صحبت ترا به از کردار آدمی و پری ابراهیم ادهم و علی بکار و حذیفه مرعشی
و مسلم خواص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم که از حلال است
چون درماندند از یافتن حلال و بی شبهه اندک خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که از آن
چاره نبود و باری شبهه اندک تر بود **حضرت ابراهیم بن سعد العلوی قدس سره**
کنیت او ابو اسحق است شریف است حسینی از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد بود و از آنجا
بشام رفت و آنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود و نظیر ابراهیم ادهم شیخ الاسلام گفت
که هزار و دویست و ان شیخ شناسم ازین طایفه دو علوی بوده اند یکی ابراهیم بن سعد دیگر
حمزه علوی صاحب کرامات ابراهیم سعد استاد ابو الحارث اولاسی است و در ابتدا ارادت او سبب
آنکه خون خاگینه خورده بود با یاران پیش ابراهیم سعد رفت و وی در راه بود و پای بر آب نهاد و انگشت
دست بیار رست بود سوی او با شیخ در آب فرو شد ابراهیم گفت پای تو در خاگینه او تخمه
است بدین سخن وی را مطالبه و عتاب کرد بر آن کار پس گفت تو نه جوینده این کاری برو
و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی گرد این کار گرد **حضرت ابو الحارث الاولاسی**
قدس سره نام وی فیض بن الخضر است شاگرد ابراهیم سعد علوی است وی گفته که ابتدای بدین
سخن ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم حج از اولاس بعزیمت که بیرون آمدم در راه

۲۶

بستهٔ تن باز خوردم گفتم که من هم با شما همراهم دو تن از ایشان جدا شدند من ماندم و یک تن
از آن که ابراهیم سعد علوی بود و شریف بود و حسینی گفت تو کجا میروی گفتم بشام گفت من بکوه
لگام میروم بعد از آن جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می آمد هم وی گفته که روزی
با ابراهیم علوی از کوه لگام می آمدم لشکری دراز گوش زنی را گرفته بود آن زن بما استغاثه کرد
با ابراهیم با آن لشکری سخن گفت لشکری قبول نکرد دعا کرد لشکری و زن هر دو بیفتادند و بعد از آن
زن برخاست و لشکری بمرد من گفتم که دیگر با تو مصاحبت نمیکنم که تو مستجاب الدعوتی میترسم
از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت ایمن نیستی گفتم نی پس وصیت کرد که تا بتوانی نگیر
چیزی از دنیا قناعت کن و هم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من بجهت بیرون
رفتن در حرکت آمد بیرون آمدم دیدم که شخصی در میان درختان نماز میگذارد و مرا هیبت او فرو گرفت
چون نیک نظر کردم ابراهیم سعد بود نماز را کوتاه کرد و سلام داد و گفت بجز آنکه لب بجنبانید ما میان
[illegible] جمعی گشتیم روی بوی نهادند [illegible] گذشت که صیادان کجا اند همه متفرق شدند
پس گفت ای ابو الحارث تو مرد این کار نیستی [illegible] که درین ریگها از خلق پنهان باشی و تقلیلی
از دنیا بسازی تا اجل بتو رسد و نهایت باشد دیگر ندیدم او را و هم ابو الحارث گفته آوازهٔ
ذو النون شنیدم بجهت مسئلهٔ چند عزیمت زیارت وی کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی از دنیا
برفت بسر قبر وی رفتم و بر وی نماز گزاردم و نشستم مرا خواب در ربود وی را بخواب دیدم آنچه
مشکل بود از وی سؤال کردم همه را جواب گفت

حضرت ابراهیم ستنبه هروی قدس سره

کنیت وی ابو اسحق است صحبت ابراهیم بن ادهم یافته و کان من اقران
ابو یزید و [illegible] اصل از هرات بوده از آن وی را هروی گویند قبر وی بقزوین است و زیارتگاه
متبرک [illegible] وی گفته که بصحبت ابراهیم ادهم رسیدم اول مرا دلالت بتجرید کرد از دنیا و بعد از آن
مرا دلالت بکسب کرد کسب میکردم و الفقرا نفقه میکردم بعد از آن مرا گفت کسب بگذار و توکل
خود را بر خدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید آنچه گفت فرمان بردم بعد از آن فرمود
که ببادیه در آی برقدم تجرید ببادیه در آمدم با صدق توکل و اعتماد بر خدای تعالی باشد گفته اند
که وی را جاهی عظیم بوده و در هرات چند حج کرد بر توکل [illegible] میکرد و میگفت اللهم قطع
رزقی [illegible] ولی میگویند که بعد از آن گرسنه می ماندم و چون ببازار می گشتم
مردم با هم میگفتند آن این کسی است که هر شب چندین و چندین درم نفقه میکند وقتی نیح

سلطان الذنب
روزی از روزها طعم [illegible]
که روی بکام [illegible]
در شبانی بر [illegible] درج و فا
بره کرد ناله از [illegible] نهاد قدم
[illegible] مر سود و ان او از پی
آخر [illegible] بسیار کوه و با مون طی
[illegible] ست و پا سوده [illegible]
[illegible]

رفتم بر قدم تجرید و چند روز در بادیه هیچ نخورده بودم و تشنه شده بودم گفت نفس من با من حدیث کرد
که ترا نزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی هست ناگاه شخصی از جانب دست راست با من
در سخن آمد و گفت یا ابراهیم ترا با اندرون سر نابودی مگر سیم گندم که آن زنگ بود آنچه
میگوید پس گفت میدانی که چند گاه است که من اینجایم و هیچ نخورده‌ام و هیچ نخواسته با آنکه بر دو پای
مانده‌ام و بر زمین افتاده‌ام گفتم خدای تعالی داناتر است گفت هشتاد روز است و من شرم
میدارم از خدای تعالی که خاطری که ترا واقع شده است مرا واقع شود اگر بر خدای تعالی شود
دهم که نخست را از گرداند مرا آنند زنگ گرد و برکت دیدار وی مرا آگاهی حاصل شد و روزی
بایزید بسطامی با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال دوستی از دوستان خدای تعالی
میرویم چون به دروازه رسیدند ابراهیم ستنبه را دیدند که می‌آمد بایزید او را دید که می‌آمد بایزید
او را گفت در خاطر من بود که باستقبال تو آیم و ترا شفیع گردانم بخدای تعالی در حق خویش ابراهیم
گفت که اگر همه خلق را شفاعت دهد یا ره گلی خنیده باشد شیخ در جواب او متحیر شد که سخت
زیبا گفت و هم وی گفته که روزی در مجلس بایزید حاضر گشتم مردمان گفتند فلان کس علم از فلان
گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفتند اما ما علم از زنده گرفتیم که هرگز
نمیرد و هم وی گفته من اراد ان یبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی
والجوع علی الشبع والدون علی المرتفع والذل علی العز والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح
والموت علی الحیوة **حضرت ابراهیم رباطی قدس سره** وی با ابراهیم ستنبه است
و طریقه توکل از وی گرفته است در قرن وی هیچ کس در باطن نگی زاد و هراة وقتی با ابراهیم
ستنبه در سفر بود چون در راه رفتند ابراهیم ستنبه با رباطی گفت که با تو هیچ معلوم هست
و با خود هیچ زاد می برگرفته رباطی گفت نه پاره دیگر برفت باز گفت رباطی با تو هیچ معلوم
هست گفت نه پاره دیگر برفت پس بنشست گفت راست بگوی که پای من گران شد نمیتوانم رفت
رباطی گفت با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد در آن کشتم گفت اکنون گسسته است
گفتم نه پس گفت بینداز که معلوم است از آن نمیتوانم رفت رباطی آن را بینداخت و خشم شد
و میخواست که زودتر دوال بگسلد تا وی را سرزنش کند قضا را یکی بگسست دست فرا کرد که بیرون
کشد دیگری دید افتاده همه راه همچنین بود آخر وی را گفت کذا من عامل الله علی الصدق
حضرت ابراهیم اطروش شیخ الاسلام گفته که وی از متاخران است در گفته که کرده صوفی

گفت اوست و خزینه او اوست یعنی حق سبحانه تعالی شیخ الاسلام گفت هرکه بر بن بغداد کاری
فراوست خود و هرکه بآن درمانده گفت صوفی با دنیا افتاد گفتند سبب چه بود گفت سبب
سوزنی بسفر میرفت گفت سوزنی باید چون فراوست آید گفت چیزی باید که در انجا نهم
کنفی بدست آوردم گفتم کنف در دست نتوان گرفت رکوه را بدست آوردم گفتم حمالی
نتوانم کرد رفیقی بدست آوردم اسباب فراهم بوست تا باینجا رسید این همه از ان سوزن شد
لابراهیم الخواص قدس سره ❊ لقد وضح الطریق الیک حقا ❊ فما احد بغیرک یستدل ❊ فان
ورد الشتاء فانت کهف ❊ وان ورد المصیف فانت ظل ❊ **حضرت ابراهیم الصیاد**
البغدادی قدس سره کنیت وی ابو اسحق است با معروف کرخی صحبت داشته بود معروف
وی را گفته بود که لازم گیر فقر را و مترس از ان مذهب وی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که
روزی پیش سری سقطی آمد پاره از جبه خود ساخته چون سری آنرا بدید یکی از اصحاب را فرمود
تا برای وی جبه از بازار بخرند گفت ای ابو اسحق این را بپوش که با من ده درم بود بآن برای
تو این جبه را خریده ام ابراهیم گفت با فقرا می نشینی ده درم ذخیره میکنی و آنرا نپوشید ❊
حضرت ابراهیم اجری صغیر قدس سره کنیت او نیز ابو اسحق است ابو محمد جریری
و ابو محمد مغازلی گویند که یهودی پیش ابراهیم اجری آمد بتقاضای چیزی که پیش وی داشت
بعد ازان که با هم سخن گفتند یهودی گفت مرا چیزی بنمای که بان شرف اسلام و فضل آنرا
بر دین خود بدانم تا ایمان آرم گفت راست میگویی گفت آری ابراهیم گفت ردای خود را
بمن ده ردای وی را بست و در میان ردای خود پیچید و در آتش و تنخانه انداخت و در عقب
آن درآمد و آنرا برگرفت و ردای خود را ازان بگشاد ردای یهودی در میان سوخت و ردای
وی بیرون سلامت ماند یهودی ایمان آورد **حضرت ابراهیم اجری کبیر قدس سره**
جنید گوید که از محمد بن حاجج شنیدم که ابراهیم اجری مرا گفت لان ترد الی الله عز و جل همک
ساعة خیر لک مما طلعت علیه الشمس **حضرت ابراهیم بن شماس السمرقندی قدس سره**
مدتها ببغداد مقام داشت و ایشان بسمرقند باز آمد وقتی لشکری از کفار بدیشان آمد شبی برخاست و بیرون
رفت بانگی بران لشکر زد حمله در ایشان افتاد و یکدیگر را بسیار بکشتند و باقی هزیمت کردند می گفته
کسی را مگویید چیست من مگوید ادب آنست که خود را نشناسی وفات او ... **حضرت**
فتح بن علی الموصلی قدس سره تعالی روحه از بزرگان متقدمان مشایخ موصل است

بشر حافی از شطیران او ست در سنه عشرین و مائتین برفته از دنیا پیش از بشر حافی بهفت سال
روز عیدی میگذشت آن قربانها دید که میکردند گفت الهی تو دانی که چیزی ندارم که برای تو
قربان کنم من این دارم و بس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد و بنگریستند رفته بود خطی سرخ بر گلوی
وی روزی بخانه بشر حافی آمد گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند لختی بخورد
و باقی در گلیم نهاد و ببرد دختری آنرا بدید گفت میگویند که فتح امام متوکلانست آنکه طعام برداشت
و ببرد بشر گفت او شما را می آزمود که چون توکل درست شود هیچ زیان ندارد شیخ الاسلام
گفت که چون تجرید درست شود ملک سلیمان معلوم نبود و چون تجرید درست نشده باشد
آستین جوی از سر دست معلوم بود فتح حضرت ابن شخرف المروزی قدس سره کنیت او
ابو نصر است از قدماء مشایخ خراسانست باقبا رفتی بر رسم لشکریان عبدالله بن احمد حنبل گوید
که از خاک خراسان چون فتح نیامد سیزده سال در بغداد بود و از بغداد قوت نخورد از انطاکیه سویق
را سویق می آوردند و میخورد در حالت نزع با خود چیزی میگفت گوش باو داشتند که میگفت
الهی اشتد شوقی الیک فعجل قدومی علیک چون وی را شستند بر ساق وی دیدند نوشته
برگ سبز برخاسته از پوست که الفتح عبد الله شیخ الاسلام گفت که ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم
و دیدم آن نوشته را گویند که سی و سه بار بروی نماز کردند قریب سی هزار مرد مات للنصف
من شعبان سنه ثلث و مائتین حضرت بشر ابن الحارث بن عبد الرحمن الحافی قدس
سره از طبقه اولیست کنیت او ابو نصر است و گویند اصل وی از بغشور است از دهها مرو است
مقیم بغداد گشته و آنجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنه سبع و عشرین و مائتین
پیش از احمد حنبل بسالها و وی را بزرگ میداشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنه مخلوق گفتن برا
افتاد و وی در خانه بنشست و احمد پای پیش نهاد وی را گفتند یا ابا نصر چرا بیرون نیائی و سخن
نگوئی نصرت دین را تقویت اهل سنت را گفت هیهات احمد حنبل مقام پیغمبران ایستاده
است که چون وی تواند کرد مرا طاقت آن نیست و وی گفته است با خطر معصیة من فانه
عز و جل حضرت ثابت الطبرانی قدس الله سره از متقدمان مشایخ طبریه بوده صحبت بزرگ بوده
و صاحب کرامت بوده وی را خبر آوردند که مشایخ گفته اند که تا البشر ه طبریه بوده بار از روم
چون این سخن بشنید غلامان داشت که قیمت هر یک از دنیا بوده همه را آزاد کرد پسر گفت ما را
درویش کردی گفت ای پسر شکرانه آنرا آزاد کردم که حق تعالی از من چنین چیزی قبول کند چون تاوان خود افکنده

حضرت حاتم اصم قدس سره کان فی حاله مسدداً ومن اصحاب البنیا مجرداً روزی بتمارپرسی حاتم
بعیادت وی آمد دید خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوریای کهنه در زیر پهلوی انداخته چون بیرون
آمد همسایگان وی گفتند سی سال است که همسایه ماست هرگز از ما حاجتی نخواسته است حضرت شقیق
بن ابراهیم البلخی قدس سره از طبقه اولی است کنیت او ابو علی است روی در اول صاحب ثروت بود
و صاحب حدیث گشت یعنی پاکیزه شاگرد امام زفر است از قدمای مشایخ بلخ است استاد حاتم اصم
و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران وی است در مردی زیادت کرده در زهد و ورع [illegible]
وقتی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه کار میکنید گفت ما چون می یابیم شکر میکنیم و چون
نمی یابیم صبر میکنیم شقیق گفت سگان خراسان همچنین میکنند ابراهیم گفت پس شما چون میکنید گفت
ما چون یابیم ایثار کنیم و چون نیابیم شکر کنیم ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد تویی و در کتاب
سیر السلف این حکایت برعکس این آورده و آنچه اینجا نسبت با ابراهیم ادهم کرده آنجا نسبت
بشقیق کرده و آنچه اینجا نسبت بشقیق کرده آنجا نسبت با ابراهیم رحمهم الله تعالی اعلم شقیق گفته که با ابو یوسف قاضی در
مجلس ابو حنیفه رضی الله عنهما حاضر میشدیم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون به بغداد آمدم ابو یوسف
را دیدم در مجلس قضا مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته سوی من نگاه کرد گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغیر
لباس کرده گفتم آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبود
پوش گشته ام ابو یوسف گریان شد و وی گفته که مرا از گناه ناکرده بیش از آن می ترسم که از گناه
کرده یعنی [illegible] گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد با آنچه
خدای تعالی وعده کرده [illegible] النار خذ منفعتها واحذر ان تحرقک
و بعضی [illegible] گفته که شقیق [illegible] در ولایت ختلان شهید
[illegible] قدمای مشایخ خراسان است ابراهیم
[illegible] نماز شام گذارد بعد از آن دو رکعت
[illegible] وی را کاسه ترید و کوزه آب پیدا
آمد [illegible] یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود گفتم گفت
ای فرزند [illegible] چندان بگفت که هر که در آن مجلس بود بگریست
پس گفت وی از دیهی از دیههای بلخ است که آن ده بر سایر بقاع افتخار دارد که او در آن دیه است
پس آن شیخ از من پرسید [illegible] اسم اعظم گفت کدامست گفتم آن را دل [illegible]

بزرگترست که بزبان بگذرانم حضرت حارث بن الاسد المحاسبی از طبقهٔ اولی ست کنیت او
ابو عبد الله ست از علمای مشایخ است و قدمای ایشان جامع بوده میان علوم ظاهری و علوم
اصول و معاملات و اشارات وی را تصانیف بوده استاد بغداد یانست باصل از بصره ست
اما در بغداد برفته از دنیا در سنهٔ ثلث و اربعین و مائتین پس از احمد حنبل بدو سال حارث گفته
من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة و هم وی گفته
من لم یهذب نفسه بالرضیات لا ینفتح له السبیل الی سنین المقامات ابو عبد الله خفیف گوید
اقتدوا بخمسة من شیوخنا والباقون سلموا احوالهم حارث المحاسبی والجنید و رویم و
ابن العطا و عمرو بن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرارهم لانهم جمعوا بین العلم والحقایق
و هم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا و تعلم انک لا تملک
لنفسک ضرا ولا نفعا گویند حارث محاسبی قدس سره چهل سال بروز و شب پشت بدیوار بازنه
نهاده و جز بدو زانو ننشسته از وی پرسیدند که چرا خود را بتعب میداری گفت شرم دارم
که در حضرت بشاهد و بنده وار نشینم حضرت ابو تراب نخشبی قدس سره از طبقهٔ اولیست
نام وی عسکر بن محمد بن الحصین ست و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجلهٔ مشایخ خراسانست
بعلم و فتوت و زهد و توکل و با ابو حاتم بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابو عبد الله
جلا و ابو عبید بسریست ابو تراب با سیصد مرید در بادیه شد دو تن با وی بماندند
ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری و دیگر همه بازگشتند وی گفته که عارف آنست که هیچ
چیز او را تیره نکند و همه چیز باو روشن شود و هم وی گفته که از عبادات چیزی با منفعت تر
از اصلاح خواطر دلها نیست و هم وی گفته که من شغل مشغولا بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت
و هم وی گفته اذا تواترت علی احدکم النعم فلیبک علی نفسه فقد سلک غیر طریق الصالحین
و کان هو ایضا یقول بینی و بین الله عهد ان لا امد یدی الی حرام الا قصرت یدی عنه
و هم وی گفته که چون اعراض حق سبحانه و تعالی بنده را همراه شود زبان او در اولیای
حق بطعن برود و انکار دراز شود و ابو تراب در بادیه در نماز بود باد سموم وی را بسوخت یکسال
بر پای بماند در سنهٔ خمس و اربعین و مائتین و در آن سال که ذو النون برفت از دنیا رفت ؏
حضرت ابو تراب الرملی قدس سره وی گوید که جماعتی خواستند از مکه بیرون آید ایشان را گفت شما
از راه جاده بروید که من براه تبوک میروم گفتند گرمای سخت است گفت چاره نیست لیکن

گر زانداز بردن ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار
حکم او را ز شرع ساز مدار
هر چه باشد ز عدل و شرع برون
مده او را بدان قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان
باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای سپند
سازم تخم سعادت جاوید
بقلی گشش بخیر راه نماست
او خود اندر زمانه بی همتاست

چون بمحله رسید در خانه فلان دوست ما فرود آئید چون بمحله رسیدند در خانه وی فرود آمدند برای
ایشان چهار قطعه گوشت بریان کرده آوردند ناگاه موش گیری از هوا فرود آمد و یک قطعه را ببرد
ایشان گفتند آن روزی ما نبود و باقی را بخوردند چون بعد از دو روز ابوتراب آمد از وی پرسیدند که چه
اندر راه هیچ چیز یافتی گفت نی مگر فلان روز که موش گیری یک پاره گوشت بریان گرم پیش
من انداخت گفتند پس با ما هم طعام خورده ایم که آنرا از پیش ما ربوده بود ابوتراب گفت صدق چنین باشد

حضرت ابوحاتم عطار قدس سره از اقران ابوتراب بوده و استاد ابوسعید خراز
و جنید گفته اند کان ابوحاتم العطار ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن الابرار و گفته اند اول
کسیکه از علوم اشارات سخن گفت وی بوده چون صوفی دیدی با مرقع و فوطه گفتی یا مساکین
قد نشرتم اعلامکم وضربتم طبولکم فیالیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون شخصی بدر سرای
ابوحاتم عطار رسید در بزد گفت کیست گفت درویشی است که میگوید الله ابوحاتم در باز کرد
و بیرون افتاد و روی بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی می زد و گفت کسی مانده که میگوید الله
وقتی بغداد را آراسته بودند و فسق بسیار رفت شبلی ... گفت اگر نه آن بودی که تو
میگوئی الله با همه بغداد را بسوختمی شبلی آنرا باز گفت گفتند باز میگوییم الله گفت شما میگوئید
الله انفسا نفس و من میگویم الله حقا بحق قل الله ثم ذرهم شعر حقیقة الحق شیء لیس یعرفه الا الحجر
فیه حتی تجریده + شیخ الاسلام گفت که همه خلق میگویند که همه خلق یکی و از هزار روی آورند
و این قوم میگویند یکی و از نشان جمع میگویند شعر الا کل شیء ما خلا الله باطل ... نعیم لا محاله
زایل ... و ابوحاتم گفته السیاحة بالقلوب حضرت سری سقطی بن المغلس قدس سره
از طبقه اولیست کنیت او ابوالحسین است استاد جنید و سایر بغدادیان است از اقران حارث محاسبی
و بشر حافی است و شاگرد معروف کرخی و آنان که از طبقه ثانی اند اکثر منتسب بوی است گفتند
بامداد سه شنبه سیم رمضان سنه ثلث و خمسین و مائتین برفته از دنیا جنید گفته قدس سره
ما رایت اعبد من السری اتت علیه سبعون سنة ما رای مضطجعا الا فی علة الموت و هم جنید
گفته که روزی بخانه سری در آمدم خانه خود را می رفت ... و این بیت میخواند و میگریست شعر
لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرج فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا + سری سقطی گفتی که منفعه بود جنید را گفت ...
صحبت الاشرار و لا تقطع عن الله بصحبت الاخیار شیخ الاسلام گفت که جنید گفته که روزی پیش سری
قدس سره بودم نشسته قومی بودند در سرای وی بودند نشسته سری مرا گفت کیست برز هیچ بیگانه نیست

گفتم نه درویشی است همین کار میجوید گفت وی را اخوان جمع اندیم سری با وی در سخن آمد و دیر ماند و سخن
چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم تنگدل گشتم آخر سری گفت شاگردی کرده گفت اما
علم توحید او مرا تلقین میکند سری گفت تا این علم در خراسان بجای بود همه جای بود چون آنجا بآخر رسید هیچ
جا نیابی سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پروازکنان تا دلی بیند که در وی شرم بود و حیا آنجا فرود آید
وهم وی گفته بدایة المعرفة تجرید النفس للتفرید للحق وهم وی گفته من تزین للناس بما لیس فیه سقط
من عین الله عز وجل وهم وی گفته که در طرسوس بیمار شدم جمعی گران جانان از قرایان بعیادت من آمدند و چندان
بنشستند که من آزار یافتم و ملول شدم بعد از آن از من استدعاء دعا کردند دست برداشتم و گفتم
اللهم علمنا کیف نعود المرضی جنید گفته که روزی بر سری سقطی در آمدم مرا کاری فرمود زود آن را تمام
و پیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة یقول ابکی و ما یدریک
ما یبکینی ابکی حذارا ان تفارقنی وتقطع حبلی وتهجرنی حضرت علی بن عبد الحمید الغضائری
رحمه الله تعالی از متقدمان مشایخ است له الاحوال البدیعة والاعمال الرفیعة وکان یعد
من الابدال وی گوید که در خانه سری بکوفتم شنیدم که میگفت اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک
عنی از برکت دعای وی حق سبحانه وتعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد حضرت ابو جعفر سماک
قدس سره وی بغدادیست از مشایخ سری سقطی منزوی و منقطع و متعبد بوده است جنید گوید قدس سره
که از سری شنیدم که گفت روزی ابو جعفر سماک بر من آمد دید که نزدیک من جمعی نشسته اند با ایشان
ونشست پس بمن نگریست و گفت یا سری صرت مناخ البطالین و بازگشت و ننشست پس اجتماع
آن جماعت را گرد من نپسندید حضرت احمد بن خضرویه البلخی قدس سره از طبقه اولیست
کنیت او ابو حامد است از بزرگان مشایخ خراسان است از بلخ بود با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته
بود و ابراهیم ادهم را دیده بود وی گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر
از نظیران بایزید و ابو حفص حداد است در سفر حج ابو حفص را زیارت کرد در نیشابور و بایزید را در بسطام
ابو حفص را گفتند که ازین طایفه کرا بزرگتر دیدی گفت از احمد بن خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق
احوال شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحییها وهم وی گفته الطریق واضح
والحق لائح والداعی قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی توفی رحمه الله فی سنة اربعین و مائتین و قبره
ببلخ مشهور مزار و متبرک به حضرت یحیی بن معاذ الرازی قدس سره از طبقه اولیست کنیت او
ابو زکریاست لقب او واعظ یوسف بن الحسین الرازی گفت که بصد و بیست شهر رسیدم بدین علما و حکما

قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سر منزل زحیت بقا
می برد برقدمش قبای فنا

مشایخ مجلس نه بدیدم قادرتر بر سخن از یحیی معاذ رازی وی گفته انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین
شیخ الاسلام گفت وقت بود که مرد را در طاعت افگند و از انجا بیرون آرد یعنی در غرور
افگند و معجب شود بخود و وقت بود که در شغلی افگند یا در معصیتی و ویرا از ان نیکو بیرون آرد و در ان غفلت
وی را بخود مشغول کند و نظارهٔ خود بوی ارزانی دارد خداوند است هرچه کند و خواهد تواند و ویرا
رسد و ایمن بودن بر هر دو غرور و مکر است که حکم او در ان ندانی و عاقبت خود در ان نشناسی باید که دلیر
نباشی که الله تعالی گله میکند از قومی که دلیروار در معصیت می‌روند و میگویند سیغفر لنا این چون ما را بیامرزد هیچ
چیز در گناه بتر از حقیر داشتن آن نیست در حقارت آن منگر بنگر با که میروی یحیی معاذ را گفتند قومی اند که
میگویند ما بجای رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد گفت بگو رسیده اند اما بدوزخ رسیده اند وی گفته صدق المحبة
العمل بطاعة المحبوب هم وی گفته که زاهدان غریبان دنیا اند و عارفان غریبان آخرت و هم وی گفته حق سبحانه
و تعالی قومی را دوست داشت دل ایشان از خود بست کسیکه کسی را دوست دارد دل او را در خود بسته دوست تر
دارد و هم وی گوید هرکه از دوست جز دوست دید دوست ندید و هم وی گفته که اهل معرفت وحش الله
اند در زمین با انس مؤانست نکنند و هم وی گفته که حقیقت محبت آنست که به بر نیفزاید و بجفا نکاهد

قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ واقام بها مدة ثم رجع الی نیشابور و مات بها سنة ثمان
و خمسین و مأتین حضرت خلف بن علی قدس سره وی از بصره بوده و با یحیی معاذ صحبت داشته
بوده وی گفته که وقتی در مجلس یحیی بودم یکی را وجدی پدید آمد دیگری از شیخ پرسید که ویرا چه بوده است
گفت سخن خدای شنید سر وحدانیت بر دلش کشف شد صفت انسانیتش محو شد حضرت ابو یزید
بسطامی قدس سره از طبقهٔ اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جد او گبری بوده
مسلمان شده از اقران احمد خضرویه و ابوحفص و یحیی معاذ است و شقیق بلخی را دیده بود وفات او در سنه احدی
و ستین و مأتین بوده و در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و اول در ترست استاد وی کردی بود و وصیت
کرده که قبر من فروتر از استاد من نهید حرمت استاد را و وی از اصحاب رای بوده لکن وی او لاتی کشاد
که مذهب بر ان پدید نیاید شیخ الاسلام گفت که بر بایزید فراوان دروغها بسته اند یکی آنست که وی گفت من
بر آسمان شدم خیمه زدم برابر عرش شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بعد حقیقت
درست مسکینی بعرا ... آوردن خویش حقیقت چیست برستن از خویش حقیقت نابود خود درست کن برابر
گفتن خود کفر است توحید به کالی درست مسکینی و ابرسیدن می باید نه فرا رسیدن حصری گفت
که اگر عرش ببینم کافر باشم جنید تمکین بوده و او را بوح نبوده امر و نهی را بزرگ داشته و کار از اصل

گرفته لاجرم همه قهر قهاری را بذیرفته اند او را گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش یعنی غایت همتی
من و منتهای نظر من و آرام جان من و سر انجام کار من آنست که الله تعالی گفت موسی را که تو غریبی من
وطن تو ام و هم میگویند بایزید نماز میکردی قعقعه از استخوان سینه وی بیرون می آمدی و می شنیدندی
از هیبت حق و تعظیم شریعت بایزید قدس سره بدر مرگ گفت الهی ما ذکرتک الا عن غفلة و ما خدمتک
الا عن فترة هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت و هرگز ترا نه پرستیدم مگر از سر فترت این بگفت و برفت
ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چونست گفت از خود
گذشتی رسیدی شیخ الاسلام گفت راه بشناخت الله تعالی آسانست راه بیافت او عزیز است بایزید
قدس الله سره را پس از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم
درویشی که بدرگاه ملک شود وی را نگویند که چه آوردی چه خواهی گویند در نیشاپور عجوزه بود عرفه
نام از در ما سوال کردی و دنیا نپذیرفتی بخوابش دیدند گفتند حال تو چه شد گفت گفتند چه آوردی گفتم
آه همه عمر مرا بدین حالت می کردند که خدای ما دارد اکنون میگویند چه آوردی گفت راست میگوید از دوست
باز شوید حضرت ابو علی سندی قدس سره در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی آورده
که وی از استادان بایزید است بایزید گوید که از ابو علی علم فنا در توحید می آموختم و ابو علی از من الحمد
و قل هو الله حضرت ابو حفص حداد قدس سره از طبقه اولیست نام وی عمرو بن سلمه است
از دیهی که بر در شهر نیشاپور است یگانه جهان بوده و شیخ ملامت و پیر ابو عثمان حیریست و شاه شجاع کرمانی
بوی نسبت درست کند شیخ الاسلام گفت که وی بوقت جهان بود در روزگار خود حق تعالی او را فرا نمود
که مرا چنین باید قال المؤمل الجصاص الشیرازی رحمه الله علیه اعطی الجنید الحکمة و اعطی
شاه الکرمانی الوهد و اعطی ابو حفص الاخلاق و اعطی ابو یزید البسط الایمان ابو حفص رفیق احمد
خضرویه و بایزید است شاگرد عبید الله ابیوردی باوردی است باو صحبت داشته مات ابو حفص
فی سنة اربع و ستین و مائتین و قیل فی سنة سبع و ستین و الاول اکثر و فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی
انه مات سنة خمس و ستین و مائتین و وی گفته که حسن ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است
مصطفی گوید صلی الله علیه و آله و سلم لو خشع قلبه لخشعت جوارحه و چون ببغداد رسید جنید
استقبال کرد ابو حفص پیر بود مریدان بر سر وی بپای ایستاده بودند و آداب نیکو می ورزیدند جنید
گفت اصحاب خود را آداب ملوک آموخته گفت نگاهداشتن ادب ظاهر دوستان حق را عنوان
ادب باطن است حق را انشد شیخ الاسلام لغیره وقل من ضمنت شیئا طویته الا وجهه من ذاک

مرغ گم دد از نیا نور دوسرے
در زمین و زمان و کون و مکان
همه او بینی آشکار و نهان
است از آن پرتو آفتاب ازل
کو درو افتد از حجاب ظلل
تو حجابی و لی حجاب ظلل
پرده نور آفتاب وجودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی
جمعها فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض باد سینا
نفی و اثبات

عنوان وی هم وی گفته هرکه در هر وقتی افعال و اقوال و احوال خود را بمیزان کتاب و سنت نسنجد و خواطر خود را
متهم ندارد وی را از جملهٔ مردان مشمریم و هم وی گفته الفتوة اداء الانصاف و ترک مطالبة الانصاف
ابو محمد حداد وی یکی از مریدان ابو حفص بود از کویان نیشاپور پیش ابو حفص آمد وی را گفت آهنگری
میکن و بدرویشان میده و از آن مخور و برای خود سوال میکن و میخور یکچند چنان میکرد مردم که زبان
دراز کردند که وی بس نگرید که کار میکند و سوال هم میکند چون آخر بجائی آوردند که حال وی چون است
وی را قبول پدید آمد دست احسان بروی بگشادند ابو حفص گفت قدس سره چون حال ترا بجای
آوردند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از آن کاری که میکنی میخور و میده و گفته اند که وقتی
مریدی بوی آمد وی را گفت اگر قصد این طریق داری اول برو حجامی بیاموز تا نام حجامی بر تو نهند نه
از ابتدا ترا عارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن و اگر خواهی مکن **حضرت ظالم بن محمد** رحمة الله
از بزرگان مشایخ بود نام او عبد الله بود لیکن خود را ظالم نام کرده بود گفتی هرگز از من بندگی حق نیاید
پس من ظالم باشم و وی از اصحاب ابو حفص حداد بود وی گفته هرکه خواهد که راه بروی گشاده شود این
سه کار را ملازمت باید کرد آرام گرفتن بذکر حق و از خلق گریختن و کم خوردن **حضرت ابو مزاحم**
شیرازی وی بزرگی بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی مناظره کرده بود چون سخن گفتی در
معرفت مشایخ از وی بترسیدندی صاحب حدیثی سخت بزرگوار بوده شیخ ابو عبد الله خفیف وی را
در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنه خمس و اربعین و ثلثمائة از دنیا رفت وی بزیارت ابو حفص
می آمد ابو حفص و اصحاب را دید در فتوح رسیده بود گفتند با این خلالها پاک کنم ابو حفص گفت این پاک کرده ایم
و میکنیم هم ما را پاک باید کرد آنچه فتوح است درویشان را بکار باید برد بآن مشغول بودند که شخصی در رسید
و ابو حفص را گفت حضور السئوی و جامه در پوش که شیخ ابو مزاحم از فارس در رسید گفت اگر این
ابو مزاحم است که من می شناسم می شاید که مرا چنین ببیند فی الحال ابو مزاحم در رسید چون آن حال بدید
سلام کرد و جامه از سر بیرون انگند و در کار ایستاد ابو الحسین قوشجی صوفی گوید قدس سره که من ذل
فی نفسه رفع الله قدره و من عزّ فی نفسه اذله الله فی اعین عباده ابو بکر وراق گوید این کار کسی است که
برای خدا تعالی عقبها را بجان خریده است **حضرت عبد الله مهدی باوردی** وی
یکی از بزرگان این طایفه است استاد ابو حفص حداد است ابو حفص باورد نزدیک وی شد و وی را
شاگردی میکرد و این عبد الله در ابتدا آهنگر بود و سبب دست از کار بازداشتن وی آن بود که
روزی آهنگری میکرد آهن در آتش نهاده بود نابینائی بر در دکان او بگذشت و این آیت

میخواند که الملک یومئذ الحق للرحمن عبدالله آن بشنید آن آهن که در دست داشت از دست او بیفتاد بی خود
دست با آهن تافته برد و برداشت شاگرد او آن بدید بیفتاد و بیهوش گشت شاگرد را گفت چه شدی نگریست
آن آهن تافته در دست خود بدید گفت چون سر من فاش شد بر ستم برخاست و برفت و دکان را بگذاشت حضرت

حمدون قصار قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت او ابوصالح است شیخ و امام
اهل ملامت بود و در نیشاپور طریق ملامت را وی نشر کرد اول مسئله که از وی اصحاب وی
بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روا بودی که پس از احمد مرسل
صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبر بودی از ایشان حمدون قصار قدس سره بودی عالم بود و فقیه مذهب
ثوری داشت پیر طریقت و استاد عبدالله منازل است و هیچکس از شاگردان وی طریقت وی
نگرفت چون این منازل با وی صحبت داشته بود با سلم بن الحسین الباروسی و ابوتراب النخشبی و علی
نصرآبادی رفیق ابوحفص بود در سنهٔ احدی و سبعین و مأتین برفته از دنیا در نیشاپور و قبر وی در حیره است
وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل ننهم اما دل خویش را بر دل فرعون فضل نهم و هم وی
گفته من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال و هم وی گفته من رأیت فیه خصلة
من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته وقتی حمدون جایی مهمان بود میزبان بیرون رفته بود
وی را پاره کاغذ در بایست شد اهل بیت میزبان پاره کاغذ بیرون انداختند حمدون آنرا رد
و گفت روا نبود این ایثار بردن که وی غایب است و من ندانم که وی زنده هست یا نی شیخ الاسلام
گفت که همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع و زندقه و
بی ادبی و بی حرمتی پیش گرفته اند که ملامتیست و ملامتی نه آن بود که کسی به بی حرمتی شریعت کاری
کند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد حضرت

ابوالحسن الباروسی قدس سره نام او سلم بن الحسین الباروسی است و کنیت او ابوعمران
شیخ عبدالرحمن سلمی وی را در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدماء مشایخ نیشاپور است
از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوات بوده وی گفته که لا یظهر علی احد شیء من نور الایمان
الا باتباع السنة و مجانبة البدعة و کل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمه بدعة خفیة
ابوعبدالله کرام وی را گفت چه گویی در اصحاب من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشانست بر ظاهر ایشان
بودی و زهدی که بر ظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی از مردان بودندی نماز بسیار می بینم
و روزه فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نمی بینم بر ایشان و گفت که از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر

بنیست محرم درین معامله کوش
بدل و جان نهفته کوی که دیو
نفس را مطلع مساز بران
تا نیفتد ز عجب رخنه در آن

حضرت منصور بن عمار قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت وی ابو السری است از اهل مرو بوده
و گفته اند از اهل باورد و گفته اند از اهل پوشنگ و بمصر بوده و وی از حکمای مشایخ است و سخنان
نیکو دارد در معاملات پس از مرگ وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند
و در آسمان هفتم بر منبر نشاندند مرا گفتند زبر درآ آنجا آنچه از من میگفتی اینجا با من بگوی و با همهٔ آن
و فرشتگان من بگوی وقتی برنائی بر دست وی توبه کرده بود و در توبه شکسته و از راه برگشته
هیچ سبب ندانم جز آنکه هر ایشان اندکی وی را ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی **حضرت احمد
بن عاصم انطاکی** قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت او ابو علی است و گفته اند ابو عبد الله
و این درست تر است از اقران بشر حافی و سری سقطی و حارث محاسبی است و گفته اند فضیل عیاض
را دیده بود از استادان احمد بن ابی الحواری است وی گفته امام هر عمل علم است و امام هر علم عنایت
و هم وی گفته الله تعالی میگوید انما اموالکم و اولادکم فتنة و نحن نستزید من الفتنة من آن فتنه را
زیادت میخواهیم و هم وی گفته و اقصد الصالحین فی اعمال الجوارح و زاد الفناهم فی الهمم هم گفته
الیسیر من العمل الرضا و وی را از اخلاص پرسیدند گفت اخلاص آن بود که عمل صالح بکنی و نخواهی که ترا
بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند و ثواب آنرا از غیر حق سبحانه و تعالی نطلبی این
اخلاص است و هم وی گفته اعمل علی ان لیس فی الارض احد غیرک و لا فی السماء احد غیره **حضرت
محمد بن منصور** قدس سره وی بغدادی بوده صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمیست
و استاد ابو العباس مسروق و ابو جعفر حداد و همین ابو سعید خراز و جنید است ابو سعید خراز گفته که در
ابتدای ارادت بخدمت شیخ شغف بسیار داشتم روزی محمد بن منصور گفت ای پسر تو مقام را آن خود را
لازم گیر تا بر تو در هر چه دارد و راهت کشاده گردد و [illegible] گفته که محمد بن منصور الطوسی گفت
که در طواف بودم شخصی طواف می کرد و می زارید و میگفت خداوندا آن گمشده [illegible] باز ده
گفتم آن گمشده تو چیست گفت زندگانی داشتم با او [illegible] ماندم بودم
بیگانه گفتم تا البسالنت [illegible] آب [illegible] هلاک شوم [illegible] بر [illegible] بارانی
عظیم و را ایستاد [illegible] گفتم هم اکنون غرق شوم [illegible] گردم چون با خود آمدم آن [illegible] زندگانی
منغص شده بود شیخ الاسلام گفت [illegible] عقوبت کرد [illegible] قدرت [illegible] تابستان
و زمستان یکی بود و هم ابو سعید خراز گفته که از محمد بن منصور پرسیدم از حقیقت فقر گفت السکون عند
العدم و البذل عند الوجود و هم وی گفته یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء علم یسوسه و ذکر یونسه

و ورع بی‌حجره و یقین مجمله شیخ الاسلام گفت همه عمر ازین چهار چیز بسر نشود که تو همیشه در سفری و روی فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز خالیست ضایع است علمی که راه پیش وی بوده که وی را است و نرم کند و ذکری که مونس وی بود تا در تنهایی وحشت نگیرد و ورعی که باز دارنده وی بود تا بدو ناشایست ننگرد و یقینی که مرکب وی بود تا بازپس نماند و در هرچه باشد در زندگانی با شبلی گرا نیست و نیز این محمد منصور وقتی سخن میگفت با جمعی درویشان که در سخن بذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود یکی گفت که سخن ملامتی نه سخن ماست ما کنیم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة در ساعت باران در ایستاد ه بی تیغ شیخ عکی رحمه الله و هم ازین طایفه بوده است در مکه مجاوری گفته من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون و من رضی من العلم بالعلم فهو مفتون و من رضی من الزهد بالثنا فهو محجوب و من رضی من الحق بشیء مادون الحق کائنا ما کان فهو طاغ شیخ الاسلام گفت تو دانی که دنیا کدامست ما دنا من قلبک فاشغلک هرچه بدل تو رسد که دل ترا ازان باز پوشد دنیای تست و هر چیز که ترا ازو مشغول کند فتنهٔ تست و آنکه از علم بعلم راضی است مفتون تست علم سیرت است و آگاهی کار را علمی که ترا سیرت ندهد و آگاهی که با آن کار کرده نشود فتنهٔ تست فی مناجات الهی مارا بر آگاهی فرو مگذار که آگاهی همه شغل است و در دانش میبینم که دانش همه درد است و تا بنده باشد و است چوب خشک و آهن سرد است و هر که از زهد به ثنا و نیک نامی راضیست محجوب است و نیم درم و رگیف صوفی کفر است حاتم بن عنوان الاصم از طبقه اولیست کنیت وی ابو عبدالرحمن از قدما مشایخ خراسان است از اهل بلخ با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد حضرویه است مات بواشجرد و هی اسم قریه من بلخ سنه سبع و ثلثین و مائتین گفته اند که وی اصم نبود ضعیفه با وی سخن میگفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد دفع خجالت ویرا گفت آواز بلندتر کن با وی چنان فرا نمود که گوش وی گرست آن ضعیفه شادمان شد و آن لقب بر وی بماند وی گفته است هر که درین طریق در می آید می باید که چهار موت از خود گیرد موت ابیض و آن گرسنگی است و موت اسود و آن صبر کردن است بر ایذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت اخضر و آن پاره‌ها بر هم دوختن است پوشش را و هم وی گفته هر بامداد شیطان میگوید چه خواهی خورد میگویم مرگ و میگوید چه خواهی پوشید میگویم کفن و میگوید که کجا خواهی بود میگویم در گور شخصی از وی پرسید که چه آرزو داری گفت عافیت روزی تا شب آن شخص گفت این عافیت نیست که در همه روز بامداد ارکینیست عافیت روز من آنست که در وی عاصی نشوم خدایرا سبحانه

[illegible] ۴۳ نفحات الانس

زان عیان منظر کلی کامل پس درین جمله لفظهای صحیح غیر اسم آنکه منزه ز قیوم همچنین میکشش که قصد وصول اوست در اصطلاح اهل وصول در همه رتبه‌های امکانی چه مجرد چه جسم جسمانی سریان دارد و ظهور اما زاختلاف تنوعات شئون می‌نماید جمال گوناگون میکند

شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعصه فی موضع لا یراک بزرگی بوی چیزی فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی و در ناگرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی عز وی را بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی از وی پرسیدند که از کجا میخوری گفت لله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون **احمد بن ابی الحواری** از طبقهٔ اولیست کنیت او ابوالحسن از اهل دمشق است صحبت داشته با ابوسلیمان دارانی و ابوعبدالله نباجی و غیر ایشان از مشایخ و وی برادری بود محمد بن ابی الحواری از زهاد بود و پدر وی ابوالحواری که نام وی میمون بود از متورعان عارفان بود خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود مات رحمه الله سنه ثلثین و مأتین کان الجنید یقول احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نشود زیرا که سگ حاجت خود را از آن میگیرد و میرود و دوستدار وی از وی به هیچ حال جدا نشود گویند که وی با ابوسلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان وی نکند روزی ابوسلیمان در مجلس سخن میگفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه میفرمایی ابوسلیمان جواب نداد دو سه بار تکرار کرد ابوسلیمان را دل تنگ آمد گفت برو و در آنجا نشین ابوسلیمان ساعتی مشغول شد بعد از آن یاد او آمد که احمد را چه گفتم گفت احمد را بجویید که در تنور خواهد بود چون بازجستند وی را در تنور یافتند یک موی از وی ناسوخته و هم وی گفته که محمد بن السماک بیمار بود قاروره وی را گرفتم که بطبیبی برم که نصرانی است در راه مردی خوب روی خوش بوی پاکیزه جامه پیش آمد گفت کجا میروید گفتم بفلان طبیب تا قاروره ابن سماک بوی نماییم گفت سبحان الله در معالجه دوست خدا بدشمن خدا استعانت میجویید این قاروره را بر زمین زنید و ابن سماک را بگویید که دست خود را بر موضع وجع نهد و بگوید و بالحق انزلناه و بالحق نزل پس غایب شد چنانکه وی را ندیدم پس بسوی ابن سماک بازگشتم و قصه باز گفتم دست خود بر موضع وجع نهاد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت در حال نیک شد و گفت آن مرد خضر بود علیه السلام **عبدالله بن خبیق بن سابق الانطاکی** از طبقهٔ اولیست کنیت وی ابومحمد و هو من زهاد الصوفیة والآکلین من الحلال والورعین فی جمیع الاحوال اصل وی از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود فتح بن شخرف گوید که اول بار که عبدالله خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیز است که غیر از آن نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم خود را نگاه دار که بآنچه خدای تعالی نپسندد ننگرد و زبان خود را نگاه دار که چیزی که خدای تعالی از دل تو بخلاف آن داند و دل خود را نگاه دار که در وی غل

سلسلة الذهب

میکند و در همه مراتب سیر محققی در حجاب صورت غیر بلکه محو ست صورت اغیار لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس شیء مما [illegible] الله تعالی غیر الله معبودی

وحقد هیچ مسلمانی نباشد و هوای خود را نگاهدار که هیچ ناشایستی مایل نشوی و تکیه این خصلتها در تو نباشد خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شده وی گفته که چنین با رسیده است که حبری از احبار

بنی اسرائیل میگفت یا رب کم اعصیک ولا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل

قل له کم اعاقبک وانت لا تدری الم اسلبک حلاوة مناجاتی **سهل بن عبد الله تستری**

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو محمد است از کبار این قوم و علمای این طایفه است امام ربانی که اقتدا را شاید در احوال قوی بوده اما در سخن ضعیف است شاگرد ذو النون مصری است و صحبت داشته با خال خود محمد بن سوار از اقران جنید است و پیش از جنید رفته از دنیا در محرم سنه ثلث وثمانین ومائتین وکان عمره ثمانین سنة سهل گوید سه ساله بودم که شب زنده میداشتم و در نماز کردن با خال خود محمد سوار می نگریستم مرا میگفت ای سهل برو و خواب کن که دل مرا مشغول میداری و روزی مرا گفت هیچ یاد نمیکنی آفریدگار خود را گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامهٔ خواب خود سه بار بگوی در دل خود بی آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب آن را گفتم وی را آگاه کردم بعد از آن گفت هر شب هفت بار بگوی چند شب آن را گفتم و وی را آگاه گردانیدم بعد از آن گفت هر شب یازده بار بگوی چندگاه آن را گفتم و در دل خود از آن حلاوتی یافتم چون سالی بران بگذشت گفت یاد دار آنچه ترا آموختم و بران مداومت نمای تا بقبر در آیی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا و آخرت بعد از چندگاه دیگر مرا گفت من کان الله معه وهو ناظره وشاهده یعصیه ایاک والمعصیة از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص ندهد که عمل کنی بیکار کنی و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد از عتبهٔ غسال پرسیدند که نشان نیکبختی و بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که ترا فرا خدمت کند و ترا حاضر کند و نشان بدبختی آنست که ترا فرا خدمت کند و حاضر نکند و هم عتبهٔ غسال گفته که بدبختی بدوزخ رسیدن است بشناخت نه بدوزخ رسیدن و نیکبختی بدوست پیوستن است بشناخت نه بهشت رسیدن شیخ الاسلام گفت هیچ نشانی نیست بدبختی را روشن تر از دو تبری هر که نه در زیادتی است در نقصان است سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرک وآخره علم لا ینفذ و هم وی گفته ما دمت تخاف الفقر فانت منافق و هم وی گفته درویشی که از دل وی شرم چیزی از دست مردمان فرا ستدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیاید و هم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنک لا ینطق عن غیرک و هم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق در لقمه بدهی و احسان آنکه او را بلقمه از خود

تا گشت غفلت بدل … شوید … گرد … مردی … که فلان خواجه … حضرت شیخ … و یاران … شیخ و اصحاب … از شراب غرور مست شدند … ذاکر را … آمدند … ذاکر را از لب درون …

او نتیروانی و هم وی گفته که بامداد کنند برخیزد و همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی و هم وی
گفته طوبی کسی را که دوستان وی را جوید اگر دوستان وی را یافت نور یافت و اگر در طلب مرد شفیع یافت
از وی پرسیدند که از مسلمانی که بکافری نزدیکتر بود گفت ممتحن بی صبر وی سالها بواسیر داشت و بیماران بدعای
وی نیک میشدند شیخ الاسلام گفت دانی چرا چنین بود که زیرا که او خلق را شفیع بود و از برای خود با خصومت
نبود بو نصر ترشیزی مرا گفت که آن بواسیر سهل از چه بود که بی چندان ولایت بود من گفتم که سهل و لایت
از آن علت یافته بود از آن با نگردانا از وی دور نشود گویند که در میان مریدان وی جوانی بود امرد از شیخ سهل
در خواست محاسن کرد گفت دست فرو گیر تا چند بنخواهی چه آن است فرو گرفت محاسنی نیکو بدستش در آمد **عباس
حمزة النیشابوری** کنیت او ابو الفضل است مردی بزرگست از متقدمان با ذو النون و بایزید قدس سرهما
و بغیر ایشان صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین رفته از دنیا بیش از جنید جدا بو بکر جنید است
ابو بکر جنید گوید که وی گفته که ذو النون گفته لو علموا ما طلبوا لهان علیهم ما بذلوا و هم وی گفته که ذو النون گفت
السیف لا تمنع بلک سرو او قد کنت حضر بالک حین زرق الاسلام و در روایت دیگر جعلنی من اهل التوحید
من چون شاد و بناشم بوکه بر علم تو سکند شیم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی **عباس بن یوسف الشکلی**
رحمه الله تعالی کنیت او نیز ابو الفضل است از مشایخ قدیم بغداد است وی گفته هر که بحضرت حق
سبحانه و تعالی مشغول است از ایمان تو نباید پرسید شیخ الاسلام گفت هر که امروز از و مشغول است یعنی
بخود و خلق فردا از و مشغول باشم یعنی محجوب باشد از دولت مشاهده او قومی اند که مشغول اند با دو
و دو از همه خلق قومی اند که مشغول اند و بغیر او شغله الشغلات غیبی عن الدنیا و لذتها فانت و القلب
شیء غیر مفترق و ما تطلعت الاجفان عن سنة الا وجدتک بین الجفن و الحدق **عباس
بن احمد الشاعر الازدی** کنیت او نیز ابو الفضل است یگانه مشایخ شام بوده در وقت خود زبان
نیکو داشت و فتوت ظاهر شاگرد ابو المظفر کرمانشاهی است شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که وی دیده
شیخ ابو القاسم موسلی با در دو خانه عباس بمله شام بوده شیخ ابو سعید مالینی حافظ گوید که بر بالین شیخ عباس
بودم و او محتضر بود گفتم چه بینی و حال تو چونست گفت متردد ماندم که چون کنم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیر
بودم گستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آرزو مقصر باشم و کراهت دیدار بود
چگونه چه کند شیخ ابو سعید گوید بمردن آمد هم و در وقت اندر ... ولو قلت لی مت مت
سمعا و طاعة و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا شیخ الاسلام گفت مالک دینار محتضر بود گفت
الهی تو دانی که بندگانی از برای جو می کنند میخواهم که آن الوقت بوده که در بصره جو پیدا میکنند

پس گفت اگر بگذاری برای تو زییم و اگر ببری بتو آییم و در وقت برفت ان صلوتی ونسکی ومحیای
ومماتی لله رب العالمین شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او
زیند و برای وی میرند و با او خیزند همه خلق برای آن زیند تا خورند و برای خورند زیند و دوستان وی برای
آن خورند تا زیند و برای وی زیند و با او زیند **ابو حمزه خراسانی قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثالثه است گفته اند اصل وی از نیشاپور بوده با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران
جنید بوده و با ابوتراب نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابوسعید خراز رفیق بوده و وی از جوانمردان
مشایخ است در سنه تسعین و مائتین رفته از دنیا پیش از جنید و نوری و پس از خراز و ابوحمزه بغدادی
وقتی در مسجدی پای تابه خواست کسی ببقچی پای تابه انداخت بقیمت فراوان آنرا فرو درید و بر پای
پیچید وی را گفتند این چه بود که کردی پای تابه ای چندین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون
المذهب گفت من در مذهب خیانت نکنم صاحب کشف المحجوب گفته که من دیدم درویشی
را از متاخران که سلطان وی را سیصد مثقال زر فرستاد که این بگرمابه صرف کن وی بگرمابه شد و آن
جمله را بگرمابه بان داد و برفت شیخ الاسلام گفت التصوف والتصرف لا یکون مع التصوف تصرف بهم نبود
دنیا را دریغ داشتن و آنرا قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان
دنیا را قیمت ننهند و اندوه بران نخورند اگر همه دنیا لقمه سازی و در دهان درویشی نهی اسراف
نباشد اسراف آن باشد که نه برضای حق سبحانه و تعالی صرف کنی حق تعالی از دست تو چندان
ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا خواست الدنیا مدرة لکنها عبرت دنیا همه کلوخی
است و نصیب تو از ان کلوخ کردی شبلی میگوید کسیکه در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن
بس قیمت داشت اگر دنیا را پیش حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود ندادی ابو حمزه در
وصحت حال مثل بند است گویند که چون آواز باد شنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانه حارث محاسبی
آواز گوسفندی شنید وجدش رسید گفت لغو الله جل جلاله حارث گفت این چه حالت اگر بیان
کنی فبها و نعمت و اگر نه ترا بکشم گفت ای بیچاره برو خاکستر و نخاله باهم بیامیز و میخور چندین سال تا ترا
این مسئله روشن شود **ابو حمزه رحمه الله تعالی** از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن ابراهیم است
و گویند از فرزندان عیسی بن ابان بود و از اقران سری سقطی است و با وی و با بشر حافی صحبت
داشته و در سفر رفیق ابوتراب نخشبی بوده ابوبکر کتانی و خیر نساج و غیر ایشان از وی حدیث روایت کنند در
سنه سبع و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و ابو حمزه خراسانی و پس از ابو سعید خراز وی گفته

لولا النفقة لمات الصمد یقولون من روح ذکر الله شیخ الاسلام گفت که از یاد تو بر اندیشم از علم خود بگریزم
بر بهره خود بترسم در غفلت آویزم و گفت وقتی بود که کسی مرا در منزل غفلت یک ساعتی مشغول داردی از
بازی که بر من بود تا اندکی بر آسایم طمع دارم که از همه چیزها آزاد می باید شیخ ابو عبدالله خفیف را چرا
عبدالرحیم اصطخری با سگبانان بدشت شد و گفته تا از آن باز وجود که بر او است دم زند شیخ الاسلام
گفت لذت و خوشی در طلب است دریافت خوشی نیست دریافت صدمت است که ترا فرو می کشند
و هم شیخ الاسلام گفت وجدانکم فوق السرور و فقدانکم فوق الحزن ابوحمزه گوید که الله تعالی میگوید
واعرض عن الجاهلین و نفس جاهل ترین جاهلانست سزاوارترست بآن که از وی اعراض
کنی وقتی ابوحمزه در بغداد از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب گشت همچنان در رفتن
ایستاد چون با خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید در ... شیخ الاسلام گفت که این یاد
از آنکه شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله چیزی می اندیشید از خود غایب گشت چون با خود آمد
سیزده روز گذشته بود وی را گفتند از چه بجا آوردی که چندین روز بگذشت که کسی نبود که ترا نگوید
گفت پیش از آنکه غایب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو دیدم دانستم که
چندان گذشته است و ابوحمزه گفته است حب الفقراء شدید لا یصبر علیه الا صدیق وقتی بطرسوس
رفت وی را آنجا قبول عظیم پیدا شد و مردمان روی بوی آوردند ناگاه از وی در حال سکر سخنی صادر شد
مردم ... آن نکردند وی را بحلول و زندقه گواهی دادند و از طرسوس بیرون کردند و چهارپایان
وی را غارت کردند فریاد میکرد که این چهارپایان ... چون از طرسوس بیرون رفت این بیت
را بخواند شعر لک فی قلبی المکان المصون هل عتب علی فیک یهون ابوحمزه بن عبدالله
العلوی الحسینی کنیت وی ابوالقاسم است سافر فی البادیة علی التوکل سنین یقال لم یضع جنبه علی
الارض سنین فی السفر و کان لا یحمل معه فی اسفاره رکوة و لا مقراض الذکر حمزه علوی شاگرد ابوالخیر
تیناتی است وی تنها گرسنه در بادیه بودی لقمتی شکم سیر از معلوم است وی گفته که صوفی را در بادیه این
نگاه باید داشت که در جنگ آن صوفی ... سفر در حضرت یکی از علویان فرا شیخ الاسلام گفت که پیرمن مرا دیدست
پنج سال هر روز پیش ابو یزید که پیری بود از صوفیان در مسافرت ستاد از وی یک فایده دارم که روزی
گفت تا ازین علوی گری خویش یعنی از نسبت ... نسب بکلی بیرون نیایی ازین کار یعنی از تصوف
بوی نیابی شیخ الاسلام گفت چنانست که او گفت آنکه با او گوید یا او نیاز صوفی او است
و گرنه از نسبت چیزی نیاید بس گفت که سراو دوست امام شناسم ازین طایفه یکی نیم علوی شناسم

سلسلة الذهب

هر نبانگ نای و دف رقصان
لیک رقصان بجانب نقصان
در بیان فرق بیان عوض
ارباب نقص و حال اهل کمال

یکی ابراهیم سعد علوی صاحب کرامات و دیگری حمزه علوی ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره
از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است و لقب وی خراز و گفته اند که وی روزی خرز
موزه میکرد و باز میگشاد گفتند این چیست گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول
کند وی بغدادی الاصل است و از صحبت صوفیان بمصر شده و در مکه مجاور بوده از ائمهٔ قوم و
اجلهٔ مشایخ است یگانه و بی نظیر شاگرد محمد بن منصور طوسی است و با ذوالنون مصری و ابو عبید
بسری و سری سقطی و بشر حافی و غیر ایشان قدس الله تعالی اسرارهم صحبت داشته گفته اند وی
پیشین کسی است که در علم فنا و بقا سخن گفته شیخ الاسلام گفت که وی خویش را شاگرد جنید
فرا مینمود اما یار و هم زمان جنید بود از یاران و اقران است لیکن به از وی است پیش از وی از دنیا
برفته در سنه ست و ثمانین و مائتین و قیل فی التی قبلها و قیل فی التی بعدها کذا فی تاریخ الامام
عبد الله الیافعی رحمه الله تعالی جنید گفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة ما علیه ابو سعید الخراز
لهلکنا و سئل عمن روی هذه الحکایة عن الجنید ایش کان حاله قال اقام کذا و کذا سنة یخرز ما فاته الحق
بین الخرزتین خراز گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود می کردم روزی
به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات بآن و چشم
خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بودند بشانهای
من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرود آمدن شیخ الاسلام
گفته که آنکه میگویند که بایزید سید العارفین است سید العارفین حق است سبحانه و اگر از آدمیان
میگویی احمد عربی صلی الله علیه و آله و سلم و الا زین طایفه ابو سعید خراز مرتعش میگوید همه خلق
و بال اند بر خراز چون در سری از حقایق سخن گوید شیخ الاسلام گفته که از مشایخ مجلس آرای
نشناسم در علم توحید بر همه برتر و بالاتر هم واسطی رهم فارس عیسی بغدادی و غیر ایشان رهم وی گفته که دنیا از خراز زیر بود و نیز
بسر می آمده و هم وی گفته که نزدیک است که خراز پیغامبری از بزرگی خویش امام این کار راست و هم وی گفته که در بو سعید
خراز بزرگی لنگی و عیبی بایست که کسی پای وی نتواند رفت و در واسطی بزرگی و تندی بایست و در جنید بزرگی تیزی
و نرمی بایست که وی علمی بود و هم وی گفته که خراز زبانی است که فوق او کس نیست و هم وی
گفته که خراز گوید اول این کار قبول است که وی فرا گیرد و آخر یافت و هم شیخ الاسلام گفته
توحید و یافت آنست که او جایی بگیرد و دیگر آن گسیل کند کسی گفت که اهل غیب با من گفتند
که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی و هم وی گفته روزگاری را می جستم خود را می یافتم اکنون خود را

میجویم او را می یابم چون نیابی برهی چون برهی بیابی کدام پیش بود او داند چون او پیدا شود تو نباشی
چون تو باشی او پیدا نشود کدام پیشتر بود او داند بایزید گوید با او پیوستم تا از خود بگسستم و از خود
بگسستم تا با او پیوستم کدام پیش بود او داند شیخ ابوعلی سیاه گوید که ماوراء النهریان میگویند تا نرهی نیابی
و عراقیان میگویند تا نیابی نرهی هر دو یکیست خواه سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی لیکن
ما عراقیانیم که سبق از وی نیکوترست ابوسعید خراز میگوید من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعن و من
ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمن شیخ الاسلام گفت که وی بطلب نیابند اما طالب یابد و
تا نیابد پیش طلب نکند و هم خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین و هم وی گوید ادراک
کردن وقت ماضی را اضاعت کردن وقت باقیست و هم وی گوید هرگز هیچ نعمت از وی شاد نبوده ام
و هم وی گوید روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد پرسید که صدق و علامات
دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بر آسمان وقتی خراز در عرفات بود حاجیان
دعا میکردند وی زار میگریست گفت مرا آرزو آمد که من هم دعایی کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نمانده
که با من نکرده باز قصد کردم که دعایی کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا میکنی یعنی پس
از یافت ما از ما چیز دیگری میخواهی ابوبکر کتانی با بوسعید خراز نامه نوشت که تا تو از اینجا رفتی در میان
صوفیان عداوت و نقار پدید آمد و الفت برخاست وی جواب نوشت که از رشک حق است
بر ایشان تا با یکدیگر نیارامند ابوالحسین مزین گوید که روزی که در میان صوفیان نقار
نبود آن روز را [illegible] دارند شیخ الاسلام گوید نقار صوفیان نه جنگ را گویند نقار آنست که
با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی با آنچه موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه
موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهده حق صحبت بیرون آمده باشند و من الاشعار المنسوبة
الی الخراز قدس الله سره شعر الموجد یطرب من فی الوجد راحته + والوجد عند وجود الحق
مفقود + قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی + عن رؤیة الوجد من بالوجد مقصود + شیخ
ابوعبدالرحمن سلمی رحمه الله تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و از اوایل
احوال ایشان جمع کرده است میگوید که ابوعبدالله جلا گفته که ابوسعید خراز گفت که مرا در
حداثت سن حالی صوری بوده شخصی دعوی صحبت من میکرد و ابرام می نمود و من از وی میگریختم
سفری تنگدل شدم به بادیه در آمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم آن شخص از عقب من
می آید چون بمن نزدیک شد گفت گمان بردی که این از من برستی با خود گفتم اللهم اکفنی شره و نزدیک

سلسلة الذهب

وان ذاکر یک هفته سی لقمه و جمله آن می شمرد
گر گند در حساب هیچ غلط
گوید او را مرد از تو نه سقط
کار تو نه هیچ کردی اخلاف سنت بود
تو بگو کن از خلاف سنت رد
گر کند اظهار بخل و منت
لیک سماز نهاد سنت را
می نهد آن ذاکر نفس و بخل
لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان

[illegible]

بمن چاهی بود خود را دران چاه افگندم خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت آن شخص بر کنار رود و سنگ بیست گفتم خداوندا قادری بران که مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه داری دیدم که باوی در من پیچید و مرا از چاه بیرون انداخت آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا ببوسید و عذر خواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد که مرا بروی حسد و غیرت می آمد از بس که صدق و اخلاص از وی میدیدم و همیشه مصاحب من میبود تا از دنیا برفت

حضرت احنف الهمدانی قدس سره وی از کبار مشایخ همدان است وی گفته که ابتدای کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده شدم دست نیاز برداشتم و گفتم خداوندا ضعیفم و بیچاره مانده بضیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که ترا که گوید ترا که خوانده است گفتم یارب این مملکتی است که طفیلی را گنجائی دارد ناگاه کسی از پشت من آواز داد باز نگریستم دیدم که اعرابی است بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا میروی گفتم بمکه گفت ترا که خوانده است گفتم نمیدانم گفت نه که وی در این راه استطاعت شرط کرده است گفتم آری ولیکن من طفیلی ام گفت نیکو طفیلی تو مملکت کشاده است گفت می توانی این شتر را غمخوارگی کنی گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن داد و گفت برو سبحانه خدایتعالی

ابو شعیب المقنع رحمه الله تعالی نام وی صالح است ساکن مصر بوده و در روزگار ربا ابوسعید خراز بود هفتاد حج گذارده بود پیاده در هر حجی از صخره بیت المقدس احرام بستی و پیاده بتوکل در آمدی بر توکل گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد آنرا بآن سگ داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که فی کل ذات کبد حری اجر

ابو عقال علوان المغربی رحمه الله از مشایخ معروف است و با ابوهرون اندلسی صحبت داشته و در مکه برفت است از دنیا و قبر وی آنجاست ابو عثمان مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال مرا گفته اند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا بمرد و بعضی بیشتر ازین گفته اند که وی گفته که با من هفتاد رکوه دار بودند در مکه قحط افتاد و همه بمردند جز من و شش تن دیگر هفده روز گذشته هیچ نیافتم از زندگانی نومید شدیم در سر من افتاد که تا رکن خانه بروم و آنجا در برگیرم و بر آنجا بمیرم خواستم که برخیزم نتوانستم بر زمین بخزیدم و خود را بآنجا رسانیدم و رکن خانه را در بر گرفتم این چند بیت در خاطر من گذشت و گفته شد دیدم که جان بتن من باز گشت **ابیات** و آن

عفت علیک مکنات خاطری + عقد الرجاء فارتک حقوقها + ان الزمان عدا علی فرادنی + علما

51

حاصل حال سماع شان از ری
اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکل شان هم بنحو تا زه
نه بد غیر خواب و خمیازه
صحبت پاک شان ز صدق و صفا
مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر
غیبت حاجت کز من کنم تقریر
روز و شب کار و بار و شغل شان
آه اگر بگذرد همیشه چنین
بخدا رب

بانک صاحبی تصدیقا + ما مالنی لوبا بالوجه مساوة + الا عمدت به الیک طریقا حسبی بانک عالم مصالحی
اذ کنت مامونا علی شفیقا + بازگشتم و پشت بر حرم باز نهادم ناگاه غلام سیاهی آمد و بره بریان و نان
بسیار و کاسه بزرگ پر از طعام همراه او و گفت ابو عقال تویی گفتم آری آنرا پیش من بنهاد و یاران
را اشارت کردم خوان بیایند من در میان ایشان همچون یکی از ایشان بودم **حماد قرشی**
کنیت او ابو عمرو است بغدادیست از بزرگان مشایخ بوده جنید بوی بیرفته است جعفر خلدی گوید
چند روز بر آمد که حماد قرشی را ندیدیم بدر سرای او شدیم وی در خانه بنود بنشستیم تا بیامد در حجره شدیم
وی در خانه چیزی خوردنی نداشته بود مقنعه از سر اهل باز کرده بود و فروخته و بچیزی داده و در آورد
و پیش اصحاب نهاد و شخصی در آمد و سی دینار زر آورد وی را امید او وی می پیچید آخر سوگند خورده
و نه پذیرفت اهل وی از خانه آواز داد که امروز مقنعه من فروخته است و چیزی خریده بنگر بدیکه چه
میکند جعفر خلدی گوید پیش جنید رفتم و آن قصه با وی بگفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من
بگوی گفت ببازار شدم آن مقنعه دلال را دادم گرد بر آمد و آنرا بفروخت آوازی شنیدم که گفتند
این برای ما کردی جواب آن بتو آید آن سی دینار جواب آن بوده از آن نپذیرفتم جنید
او را گفت صحبت صواب کردی که نگرفتی شیخ الاسلام گفت نگر بدیکه بپاداش غره نگردید
ابو الحسین نوری قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و گویند محمد بن محمد
و احمد درست تر است معروف است بابن البغوی پدر وی از بغشور است که شهری بوده میان
هرات و مرو و منشا و مولد وی بغداد بوده با سری سقطی و محمد علی قصاب و احمد ابو الحواری صحبت
داشته و ذو النون مصری را دیده بود و از اقران جنید بود اما تیز وقت تر از جنید بود جنید بعلم
به بود و نوری بزندگانی وی شوری و آشوب داشت وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست
که جواب گوید نوری بانگ بر وی زد که تو از وقت محنت صوفیان بیک سوی باز شدی و دست
در دو دانشمندی سخن این طایفه مگوی وی پیش از جنید برفته از دنیا سنه خمس و تسعین و مائتین و فی تاریخ
الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین و مائتین چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم
بموت النوری قدس سره همیشه تسبیح داشتی در دست وی را گفتند تستجلب الذکر گفت لا استجلب الغفله
گفتند باین تسبیح میخواهی که الله تعالی در یاد تو بود گفت نی بلکه باین تسبیح غفلت میجویم و هم وی
گفته لا یغرنک صفاء العبودیه فان فیه نسیان الربوبیه وی را گفتند که الله تعالی را بچه شناختی گفت بالله
گفتند پس عقل چیست گفت عاجزیست را نه نماید مگر بعاجزی و هم وی گفته که هرگاه الله تعالی خود را از

سلسلة الذهب
تحارب من تذنف وقنا من شرور نفسنا ثم من سیئات اعمال انت منها
ورد ذکر قلبی از ذکر قلبی انانکه دم علامات آن نقصست و امارات آن ازرا از قبل ذکر خفیه کرده اند و حکم ذکر جهر دارد بلکه جهر

کسی باز نپوشد هیچ دلیل مخبر او را باو نرساند اذا استر الحق عن احد لم یهده استدلال و لا خبر شیخ الاسلام
گفت جوانی خراسانی با براهیم قصار آمد گفت میخواهم نوری را ببینم گفت او چند سال نزدیک ما بود
هیچ از دهشت بیرون نیامد یکسال گرد شهر میگشت با کس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه‌ای گرفت
هیچ بیرون نیامد مگر نماز و سالی زبان باز گرفت با کس سخن نگفت آن جوان گفت البته میخواهم وی را ببینم
وی را بنوری دلالت کردند چون درآمد نوری گفت با که صحبت داشته گفت با شیخ ابو حمزه خراسانی گفت
آن مرد که از قرب نشان میدهد و اشارت میکند گفت آری گفت چون با وی رسی سلام گوی و بگوی
اینجا که مائیم قرب بعد بعد است ابن الاعرابی گوید قرب نگویند تا مسافت نبود و تا مسافت بود دوگانگی
بجا بود پس قرب بعد بود و هم نوری گفته که ساعتی از عارف رسولی گرامی تر از تعبد متعبدان هزار
سال است و هم وی گفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلک النور سید الطایفه
جنید البغدادی قدس سره از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو القاسم است و لقب وی قواریری
و زجاج و خراز است قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه فروختی و فی تاریخ الیافعی الخراز
لانه کان یعمل الخز گویند اصل وی از نهاوند است و مولد و منشاء وی بغداد مذهب ابو ثور داشت
مهینه شاگرد شافعی گفته اند او مذهب سفیان ثوری داشته با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب
صحبت داشته بود و شاگرد ایشان بود وی از ائمه و سادات این قوم است و همه منسوب وی درست
کنند چون خراز و رویم و نوری و شبلی و غیرهم ابو العباس عطا گوید امامنا فی هذه العلم و مرجعنا المقتدی
به الجنید خلیفهٔ بغداد رویم را گفت ای بی ادب وی گفت من بی ادب باشم نیم روز با جنید
صحبت داشته ام یعنی هر کس که با وی نیم روز صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید و تکلیف که
بیشتر شیخ ابو جعفر حداد گوید اگر عقل مردی بودی بر صورت جنید بودی گفته اند ازین طبقه سه تن
بوده اند که ایشان را چهارم نبوده جنید به بغداد و ابو عبد الله جلا بشام و ابو عثمان حیری به نیشابور
در سنه سبع و تسعین و مائتین رفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات و الرسالة القشیریه و فی تاریخ الیافعی
انه مات سنه ثمان و تسعین و قیل سنه تسع و تسعین و مائتین و الله تعالی اعلم روزی جنید در ایام صغر
با کودکان بازی میکرد سری سقطی گفت ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکر ان لا تستعین بنعمه
علی معاصیه سری گفت بسیار میترسم که بهرهٔ تو همین از زبان تو باشد جنید گفت همیشه از آن سخن ترسان
بودم تا آنکه روزی بر وی درآمدم و آنچه محتاج الیه وی بود همراه برآوردم گفت که بشارت باد ترا که از
حضرت حق سبحانه درخواسته بودم که این را بر دست دهقانی مفلحی یا مفیضی بمن رساند جنید گفت که سری

مرا گفت که مجلس و مردم را سخن گوی من نفس خود را متهم میداشتم و استحقاق آن نمیدانستم تا آنکه حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله وسلم در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که گفت تکلم علی الناس بیدار شدم و پیش از صبح بدر خانه
سری رفتم و در بکوفتم گفت مرا راست گوی ندانستی تا ترا گفتند پس بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم
خبر منتشر شد که جنید سخن میگوید جوانی ترسا نه در لباس ترسایان بر کنار مجلس بایستاد و گفت ایها الشیخ
ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جنید گفت ساعتی
سر در پیش افگندم پس سر برآوردم و گفتم اسلام آور که وقت اسلام تو رسیده است امام یافعی میگوید
که مردم می پندارند که جنید را درین یک کرامتست و من میگویم درین دو کرامتست یکی اطلاع بر کفر جوان دیگر اطلاع و
بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد جنید را گفتند این علم از کجا میگویی گفت اگر از آنجا بودی که بر سیدی
وی گفته تصوف آنست که ساعتی نشینی بی تیمار شیخ الاسلام گفت که بی تیمار چه بود دیافت بی جستن و دیدار
بی نگریستن که بیننده در دیدار علت است و هم وی گفته استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم
فی الوجد و هم وی گفته اشرف المجالس و اعلاها الجلوس مع الفکر فی میدان التوحید و هم وی گفته
اصرف الی الله عز وجل و ایاک ان بالعین التی بها تشاهد الله عز وجل الی غیر الله عز وجل فتسقط
عن عین الله و هم وی گفته است که موافقت با یاران بهتر از شفقت است شیخ الاسلام گفت
طاعت داری به از حرمت داریست و هم جنید گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطیام من
شاگرد محمد بن علی القصابم از وی پرسیدم که تصوف چیست گفت ندانم لکن خلق کریم یظهره الکریم
فی زمان کریم من رجل کریم بین قوم کرام شیخ الاسلام گفت سخنی ظریف و نیکوست که اول گفت
ندانم پس گفت خلقی است کریم ظاهر میکند آنرا کریم در زمان کریم از مرد کریم میان قوم کریمان و الله تعالی
داند که آن خلق چیست شیخ الاسلام گفته اذا اصافی عبدا ارتضاه بمخالصته وعده من خاصته التی
الیه کریمة کلمة من لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم بین قوم کرام الکلمة کریمة سخنی تازه بدست
بیخودی از حق فرا ستانیده و بمجمع گوش آسوده بر دل تشنه بگذرانیده و بجان فرا ازل نگران
رسانیده سخنی از دوستی بر از دوست نشان تشنه را شراب و خسته را درمان شنیدن آن آسان
و از نه باز رستن و ان ذو خوالک من باب الهوی ان الدلة یسیر لکن الخروج عسیر من لسان الکریم
از زبانی و چه زبان که از حق ترجمان بر نامه صحبت عنوان نه گوینده دانست و نه زبان سخن همه
بگوش شنوند و آن سخن فی وقت کریم در زمانی و چه زمان که جز از یاد حق نیست و از آن گذشته عمر خجالت است
از نیکویی آن عمر جاودانیان از آرزوی آن گریان علی مکان کریم جایی که نه دل پراگنده و نه زبان

برزن و دختر ش فگنده نظر
هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسر
تا کند زیک دو بوسه از شکر
او درین شغل و عالمی معذور
کز قفا نیست در مقام حضور
قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را بنغمه میگو پوش
راه دین را بغفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا

خواهنده و نه مستمع بازنگرنده بین قوم کرام نزدیک محقق گویان و مستمع سوزان و ناظر ترسان شیخ الاسلام گفت که وقتی جنید با ذوالنون فرا فلیج مجنون رسید وی را گفت مرا بگوی که این جنون تو از چیست جواب او

و گفت حبت فی الدنیا فحنت بفراقه جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة عن المبلی

و شبلی را پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله لحظة شخصی جنید را گفت که پیران خراسان ایران یافتم که حجاب سه است یکی حجاب خلق است دوم دنیا سوم نفس

جواب داد که این حجابها دل عام است خاص محجوب بچیزی دیگرست رؤیة الاعمال و مطالبة الثواب

علیها و رؤیة النعمة شیخ الاسلام گفت آنکه کردار خود بیند دل او از الله محجوبست و اسطی گفت

مطالبة الاعواض علی الطاعات من نسیان الفضل پاداش طاعت فراجستن آمد اش طلب کردن ثواب آن فضل و منت الله تعالی را فراموش کردنست و هم واسطی گفته ایاکم و لذات الطاعات

فانها سموم قاتلة فارس عیسی بغدادی گفته است حلاوت الطاعات و الشرک سواء شیخ الاسلام گفته است که تا از خود نه پسندی خوشست بیاید و لذت نیابی و پسند از خود شرکست طاعت بگذار

چنانکه فرمانست بشرط علم و سنت و آنگاه از خود میسند و بوی سیار و پسند خود بر روی وی بوزن اذا

محاسنی اللاتی اسر بها هی لذنوب فقل لی کیف اعتذر قیل للجنید ما یکون عطاء من غیر عمل فقال

کل العمل من عطایه یکون ابوجعفر بن الکرینی قدس سره از اقران جنید است و گفته اند از استادان جنید از اجله مشایخ بغداد بود جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات ابن الکرینی بالای سر وی نشسته بود سر خود بآسمان برداشت ابوجعفر گفت بعیدست دوری سر خود بسوی زمین فرو افکند

ابوجعفر گفت بعیدست دوری معناه ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة کهمش

بن الحسین الهمدانی لقب وی ابومحمد بود از همدان بوده با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود وی گفته که شبی در همدان در خانه خود نشسته بودم یکی در بزد با خود گفتم جنید باشد چون در بگشادم جنید بود سلام کرد و گفت قاصد بزیارت تو آمده ام معلوم شد راستی خاطر تو باز گشت دیگر روز در همدان طلب کردمش نیافتم و از جمعی که از بغداد بود پرسیدم که فلان وقت وی غایب بود هیچکس نشان نداد ان همان شب آمده بود و رفته عمرو بن عثمان المکی الصوفی از طبقه ثانیه است کنیت او ابوعبدالله است استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با خراز صحبت داشته و از اقران ایشان است و

ابوعبدالله نباجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی صحبته و رؤیته من ابی عبدالله النباجی

و عالم بوده بعلوم حقایق اصل وی از یمن است سخن او باریک بشد وی را بکلام منسوب کردند و مهجور ساختند

سلسلة الذهب

[illegible]

نیست تریاق بلکه زهرست آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند
نفس کرده بر آن نی چند
چشم پوشیده و لب خاموش
سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریادست
که مرا ذکر خفیه اورادست
روز تا شب بذکر می کوشم
ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیک آنجا که عقل بر کارست
این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه

وازنکه بیرون کردند بحج رفت ویرا قاضی کردند وفی کتاب صفة الصفوة لابن الجوزی انه توفی
ببغداد سنه ست وتسعین ومائتین وقیل احدی وتسعین ومائتین ویقال انه توفی بمکة والاول اصح وَوَی گفته
المروة التغافل عن زلل الاخوان وقال ابوحفص المروة ان تبذل لاخوانک جاهک ومالک
فی الدنیا وتخصهم بالدعا فی العقبی وهم عمرو بن عثمان گفته لا یقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله
عند المؤمنین یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر حق است نزدیک مومنان
و هرچه عبارت بنده اندران تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد ازان که تکلف بنده بالکلیه از اسرار
ربانی منقطع بود و گویند که عمرو باصفهان آمد نوجوانی به صحبت وی بپیوست پدر وی را مانع آمد بیمار شد
و مدتی برآمد روزی عمرو برخاست و باجمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال
چیزی بخواند عمرو بقوال اشارت کرد این بیت بخواند ؎ مالی مرضت فلم یعدنی عائد منکم و یمرض
عبدکم فاعود چون بیمار این بشنید برخاست و بنشست و شدت بیماری او کمتر شد گفت دیگر بخوان
قوال این بیت دیگر بخواند ؎ واشد من مرضی علی صدودکم + وصدود عبدکم علی صدید +
بیماری از وی زایل شد و صحیح النفس برخاست و پدر او را اندیشه که از درویش گذشته بود
توبه کرد و ویرا بعمرو تسلیم کرد و یکی از بزرگان طریقت شد روزی علی سهل ویرا گفت ما تقول فی الذکر
فی الجمله گفت وجد افراده مع معرفت او بصافه یافت یگانه داشتن او پیش شناختن صفات او
شیخ الاسلام گفت که آدمی افراد مولی نیابد آنکه افراد مولی یابد نه آدمی است آنکه میخورد و میخسپد
چیزی دیگر است شاه شجاع کرمانی قدس الله از طبقه ثانیه است از اولاد ملوک بود از رفیقان
ابوحفص حداد است با ابوتراب نخشبی و ابوعبدالله ذراع بصری و ابو سعید بصری صحبت داشته استاد
ابوعثمان حیری است و وی را قبا فتی در باب فرغانی و نوری و سیروانی و خضری باطیلسان فرستد
و دقاق باکلیم و رزمی کرده است و شاه شجاع پیش از ابوحفص رفته از دنیا مات سنه سبعین ومائتین
وقیل قبل ثمانین و ویرا کتابی است بر رد یحیی معاذ رازی در تفضیل غنی بر فقر که یحیی کرده بود و وی
آنرا جواب بازداده و فقر را بر غنی تفضیل نهاده چنانچه هست شیخ الاسلام گفت تفضیل درویشی
بر توانگری تمام است و کفایت که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم درویشی بر توانگری برگزید ❊
و حضرت حق بروی آن اختیار کرد و پسندید و شاه شجاع بزرگ بود و خواجه یحیی عمار گفتی شاه شاهی
بوده روزی ابوحفص نشسته بود در رفتار بود شاه شجاع در رسید با قبا و ازوی چیزی پرسید ابوحفص
بوی نگریست او را دید با قبا گفت سبحان الله نو شاهی گفت شاه شجاع هم دران حال بیجا آمد و گفته شاه است

سلسلة الذهب

گرچه از رنگ نشانه کرد گذر
کرد بر پا و صد نشان دگر
روستائی ز دست یاران جست
رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت

منارهٔ غوری که در
و فرباوه پنهان شده بود
اینجا می‌جویید کمر
سا ده از تکا دعرصهٔ غور
کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده دگر سنه راه تکاو

دانست که آن سوال خود وی نتواند کرد گفت با قبا و شاه گفت وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العباء
شیخ الاسلام گفت شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی در خواب شد حق تعالی را بخواب بدید از شادی این
بیت میگفت شعر رایتک فی المنام سرور عینی فاحبب التنعیش والمناما پس از آن پیوسته همی خفتی
یا وی را خفته یافتندی یا در طلب خواب للمجنون شعر وانی لاستغشی وما بی غشیة لعل خیالا منک یلقی خیالیا
روزی شاه در مسجد نشسته بود درویشی برپای میخواست و دو من نان میخواست کسی نمیداد شاه گفت
کسی باشد که شجاع حج من بخرد بدو من نان باین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود آن را بشنید و گفت
ای یا الشیخ استخفاف بالشریعت کردی گفت هرگز خود را قیمت ننهادم و کردار خود را چه قیمت نهم وهم
وی گفته من غض بصره عن المحارم وامسک نفسه عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره
باتباع السنة لم یخطی له فراسته ابوعثمان حیری که نام وی سعید بن اسمعیل است از طبقهٔ ثانیه
است نام وی سعید بن اسمعیل الحیری النیشاپوری است اصل وی از ری است شاگرد شاه شجاع است
و با ابوحفص حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام و یگانهٔ وقت بود در نیشاپور با این
با شاه شجاع از مرو به نیشاپور آمد ابوحفص وی را گفت که اینجا باش که شاه آنجا اشغال وعیال
دارد و تو کسی نداری شاه بازگشت و وی پیش ابوحفص بایستاد ابوحفص برای وی مجلس نهاد در ماه
ربیع الاول سنه ثمان وتسعین ومائتین رفته از دنیا و قبر وی در نیشاپور است و وی را گفته اند جوانمردان
که اند گفت ایشان که خود را ببینند و هم وی گفت الشوق من شعائر المحبت و وی را امام و مقتدا و ربانی
گفته اند که ربانی آن بود که شاگردان را بکمینهٔ علم بپروراند تا قوی شوند علم جنید را و وی گفته الاتهام
بالامر من قلة المعرفة بالآمر زکریا بن دلویه رحمه الله کنیت وی ابویحیی است از اهل نیشاپور
بوده است از شاگردان احمد حرب از جمله زهاد و متوکلان بود و در لقمه نیک با احتیاط بوده است و از کسب خود می
خوردی ابوعثمان حیری رحمه الله علیه گفته است هرکه چون ابویحیی زید اورا اندیشه مرگ نبود و اندیشه بعد از
مرگ هم نبود وفات وی در سنه اربع وتسعین ومائتین بوده به نیشاپور زکریا بن یحیی الرازی رحمه الله
تعالی از کبار مشایخ بوده و مستجاب الدعوة احمد حنبل رحمه الله تعالی گفته است که زکریا از جمله ابدالانست
ابوسعید زاهد گفته است زکریا را دیدم و با او صحبت داشتم از جمله صدیقان بود وفات وی در هرات بود در
رجب سنه خمس وخمسین ومائتین زیاد الکبیر الهمدانی از همدان بود و در صحبت جنید قدس سره بود و فقیه
و مستجاب الدعوت بود کهمش الهمدانی رحمه الله تعالی گفته است که وقتی در مسجد آدینه شدم زیاد را
دیدم در محراب نشسته دعای استسقا میکند هنوز دعا بآخر نرسیده بود که باران چنان بگرفت که خانه

٥٧

بازشنو اکنون آنچه ابوعثمان مغربی قدس الله سره وی از طبقهٔ پنجم است نام وی سعید بن سلام المغربی است شاگرد ابوالحسین صائغ دینوریست از ناحیت قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت کرده و آنجا سید الوقت بود و یگانهٔ مشایخ بوده آنجا وی را قضیه افتاده به نیشابور آمد در نیشابور برفت از دنیا در سنه ثلث وسبعین وثلثمائة قبر وی در نیشابور است بپهلوی ابوعثمان حیری و ابوعثمان نصیبینی هر سه بپهلوی یکدیگرند صحبت داشته با ابوعلی کاتب وحبیب مغربی و ابوعمرو زجاج و ابویعقوب نهرجوری را دیده بود صاحب کرامات ظاهر بوده و با فراست تیز وی گفت که ابتدا در آمدن من درین کار آن بود که من اسپی وسگی داشتم و در یکی از جزایر پیوسته شکار میکردم و کاسهٔ داشتم چوبین که دران شیر می کردم روزی میخواستم که ازان کاسه شیر خورم آن سگ بانگ بسیار کرد و برمن حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد کردم که شیر خورم باز برمن حمله کرد چون بار سوم خواستم که بخورم سر دران کاسه کرد و شیر را خوردن گرفت در ساعت آماس کرد و بمرد همانا که وی دیده بود که ماری دران شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آن دیدم توبه کردم و درین کار در آمدم شیخ الاسلام گفت که ابوالحسین گواشانی مرا گفت که ابوعثمان مغربی گفت آن روز که من از دنیا بروم فرشتگان خاک من باشند ابوالحسین گفت که چون وی برفت من حاضر بودم در نیشاپور کس کس را نمیدید از بسیاری گرد شیخ الاسلام گفت وی سی سال در مکه بود و در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را و ابوعثمان گفته لا یجمع هذا الامر الا بحجة الدم و هم وی گفته الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر و هم وی گفته هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان برگزیند الله تعالی وی را بمرگ دل مبتلا کند و هم گفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدا یطلب طریق توبته و المدعی یخبط ابدا فی خیال دعواه ابوطالب الاخمی رحمه الله از جمله مشایخ بود و از وی کرامات بسیار ظاهر شده ابوعثمان مغربی گوید ابوطالب را دیدم با مرغان سخن میگفت و هم ابوعثمان گوید که با ابوطالب در سفر بودم در راه از سباع خوف عظیم پدید آمد و سباع بسیار بود و من گفتم سگ تر می باید گذشت ابوطالب شب آنجا بمقام کرد و من به هیچ نخفتم از خوف و او بخفت پس مرا گفت چرا نخفتی گفتم از خوف سباع خواهم بیا گفت هر کرا خوف حق بود از هیچ چیز نترسد چو تو از سباع میترسی بعد ازین با من صحبت مدار وی برفت وی گفته است در مناجات الهی اگر نه فرمان تو بودی کرا زهره بودی که نام تو بر زبان راندی طلحة بن محمد بن الصباح الشلی رحمه الله از کبار اصحاب ابوعثمان حیریست مات سنه اثنین وثلثمائة ابوعثمان بغلی وی را گفت خواهی ترا پندی دهم که پنجاه سال است تا خلق را پند میدهم و نمی پذیرند گفت خواهم گفت همت برگردار خود منه

سلسلة الذهب
رو و بگذر ز سخن نگوی این
من ننه نام مرا مجوی این
بلکه خود زین دیار رو در من
همچنان در نگاه و غورم من
صد سخن بیش زین عقل بود
لیک هر یک خلاف مقصود بود
همچو آن ساده دل که از دغلی
ساخت بر ذکر سرنشان جلی
دو کرخ آمد بر دن زرده سر
بر خیال سر تو میشود قصه سر
در بیان آنکه آنچه گذشت

تا با قیمت گردد و تهمت از خلق برگیر تا چنگ بر خیر و شیخ الاسلام گفت که صحبت با الله تعالی سه جزو است
و دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست عذر خلق بین که همه آن میرود که او میخواهد
ایشان زیر قضا و قدر و حکم او مضطر اند و عیب خود بین تا منت بیا آید شیخ الاسلام گفت ابو عثمان الغیبی
گفت که شبلی گفت که دست بسر ابو یعقوب میدانی فرود آوردم بدان وقت که بمصر رفتیم
گفتم خیرک الله هیچ موی نبود بر تن او که نگفت آمین ابو العباس مسروق از طبقه ثانیه است
نام وی احمد ابن محمد مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد و هم آنجا از دنیا برفت در سنه
تسع و تسعین و مائتین و گفته اند که در صفر سنه ثمانه و تسعین و مائتین و الله تعالی اعلم جنید از وی حکایت
کند که از استادان ابو علی رودباریست شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد
بن الحسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدما مشایخ قوم است و از اجله ایشان شیخ الاسلام
گفت که ابو العباس مسروق بغدادی گوید که شب شنبه نشسته بودمی و مادر و پدر من بر من میگریستی
از صعبی آنکه من از نماز آدینه کشیده می آمده بودمی از بس که پیران دیده بودمی و سخنان که شنیده بودمی
سئل عن التصوف فقال خلو الاسرار مما منه بد و تعلقها بالذی منه بد و هم وی گفته من ترک التدبیر
عاش فی راحة شیخ ابو العباس معروف بغدادی رحمة الله شیخ الاسلام گفت که وی
گفته که نفس خویش را مشغول کن پیش از آنکه ترا در شغل افگند ٥ لقد جلب الفراغ علیک شغلا
واسباب البلاء من الفراغ • ابو عبد الله المغربی رحمة الله از طبقه ثانیه است نام وی محمد
بن اسمعیل است گویند که استاد ابراهیم خواص و ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی و ابوبکر بیکندیست شاگرد
ابو الحسین علی بن رزین هرویست و عمر ابو عبد الله صد و بیست و دو سال بود و از ابو الحسین
صد و بیست سال و ابو الحسین شاگرد عبد الواحد زید شاگرد حسن بصریست رحمهم الله تعالی و قبر ابو عبد الله
بر سر کوه طور سیناست بپهلوی استاد وی ابو الحسین علی بن رزین در زیر درخت خرنوب گویند
که در سنه تسع و تسعین و مائتین برفته از دنیا و درست تر است که در سنه تسع و تسعین و مائتین رفته
شیخ الاسلام گفته که وی هرگز تاریکی ندیده بود آنجا که خلق را تاریکی بودی وی را روشنی بودی
وی گفته با آن خدای که ابو عبد الله مغربی را بیافرید که اگر الله تعالی صورت شهوت را از
من باز ستاند مرا دوست تر از آن باشد که اکنون مرا گوید در بهشت شو و این آنست که علی
بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر مرا اختیار دهند که در بهشت شو یا در مسجد من در مسجد
شوم که بهشت نصیب منست آن نزدیک او و مسجد نصیب اوست نزدیک من و قتی ابو عبد الله

مضربی بر سر کوه طور سینا سخن میگفت سخن بجایی رسید که گفت بنده با چندان نزدیکی چو بید که فرو ماند
فرو را سنگی از کوه بجنبید و پاره پاره میشد و بهامون می آمد و وی گفته افضل الاعمال عمارت الاوقات
فی الموافقات و هم وی گفته ما فطنت الا هذه الطایفة واحترقت بما فطنت و لابی عبد الله المغربی
قدس سره یا من بعد الوصال ذنبا کیف اعتذاری من الذنوب الکان ذنبی لدیک حسبی فاسئنی
منه لا التوب و هم وی گفته ما رایت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک و ان ترکتها ترکتک هرگز
از دنیا منصف تر چیزی ندیدم اگر ویرا خدمت کنی وی ترا خدمت کند و چون از وی اعراض
کنی و طلب خداوند بردست گیری از تو بگریزد و اندیشهٔ آن بر دلت ننهاد و پس هر که بصدق از دنیا
اعراض کند از شر او ایمن گردد و از آفت وی رسته شود ابو عبد الله النباجی نام وی
سعید بن یزید است وی از قدماء مشایخ است از اقران ذو النون مصری از استادان احمد ابو الحواری
نباجی گفت الادب حلیة الاحرار و هم وی گفته لکل شی خادم و خادم الدین الادب شیخ الاسلام
گفت که ابو عبد الله نباجی گوید که چشم برا وا که هیچ نشان ترا روشن تر از و نیست و هم عبد الله
گوید که موسی علیه السلام گفت الهی من ترا کجا یابم گفت چون قصد درست کنی مرا یابی و کشانی
گوید که چون قصد درست کردی ویرا بیافتی و صلاح گوید الا قصد آن یک گام است شیخ الاسلام
گفت آن یک گام تویی چون از خود در گذشتی با و رسیدی ابو عبد الله انطاکی نام وی
احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از سادات ایشان عالم بعلوم شریعت عمری دراز
یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته و از اقران بشر حافی و سری سقطی قدس سرهما
بود و مرید حارث محاسبی بود و بصحبت فضیل عیاض قدس سره رسیده بود شیخ الاسلام گفت که وی
گفته که از هیچ کس و هیچ چیز مرا حسد نیاید مگر از معرفت عارفانه نه معرفت تقلیدی ابو علی دقاق گوید
معرفت رسمیه کقطرة و رسمیة لا علیلا تشفی و لا غلیلا تسقی معرفت رسمی چون باران نیست تابستانی نه بیمار
را شفا دهد و نه تشنه را سیراب کند و هم انطاکی گفته انفع الفقر ما کنت به متجملا و به راضیا نافع
ترین فقر آنست که بدان متجمل باشی و بآن راضی یعنی جمال خلق همه در اثبات اسباب بود و
جمال فقر در نفی اسباب و اثبات مسبب و رجوع باو و رضا با حکام او زیرا که فقر سبب بود و غنا
وجود سبب و بلی سبب با حق بود و با سبب با خود و لیس سبب محل حجاب آمد و ترک اسباب محل
کشف و جمال دو جهان در کشف و رضاست و با خود بودن عالم حجاب و سخط و این بیانی واضح است
در تفصیل فقر بر غنا و الله تعالی اعلم ممشاد دینوری قدس سره از طبقهٔ ثالثه است از

بزرگان مشایخ عراق است و جوانمردان ایشان یگانه بود در علم با کرامات ظاهر و احوال نیکو با یحیی جلا و
از وی از مشایخ صحبت داشته و از اقران جنید و رویم و نوری و غیر ایشان بود و گفته اند که در سنه تسع و تسعین و مائتین
برفته از دنیا وی گفته که الله تعالی عارف را آئینه داده است در سر که هر گاه در آن نگرد الله را ببیند شیخ الاسلام
گفت که پیر بود در دل همچون جائی است که جزوی نرسد چون تفرقه در ماند بآن باز گردد بیاساید حصری
گوید که دوش می اندیشیدم که مرا گاه گاه چنین تفرقه میبود حال مریدان و شاگردان من چگونه خواهد بود
اگر نه آن بودی که دانستمی که او جائی دارد در دل دوستان خود که جزوی آنرا نگیرد و جزوی آنجا
نگنجد پاره پاره شدمی ه ما لی لعیون الظنون اتقیها لی فی سری مرآة اری وجهک فیها
و هم ممشاد گفته که چهل سالست که بهشت با هر چه در اوست بر من عرضه میکنند گوشه چشمی بعاریت
بآن نداده ام شیخ الاسلام گفت که در صحبت و حضور او نگریستن بغیر او شرکست با وجود الله تعالی پیغمبر
خود را صلی الله علیه و آله و سلم میگوید ما زاغ البصر و ما طغی قل الله ثم ذرهم و هم ممشاد گفته هرگز بسر هیچ
پیری نشده ام و سوال نکرده ام مگر با دل صافی باو شده ام تا او خود چگوید و من بر وی گفته همه معرفت
صدق افتقار است بالله تعالی و هم وی گفته طریق الحق بعید و الصبر مع الحق شدید شیخ الاسلام
گفت راه بحق دور دست مگر که او دست گیرد و صحبت صبر کردن و روزگار گذرانیدن با خداوند
سخت ست مگر او مونس بود و هم ممشاد گفته هر که بر دوستی از دوستان وی انکار کند کمینه عقوبت
وی آنست که هرگز روی آن ندهند که او آنرا دوست داشته مگر توبه کند ذو النون گفته هر که بر نعره
زراقی که بزرق زند انکار کند هرگز آنرا بصدق نیابد یعنی بر اصل او انکار کند ترا از زرق وی
چه زیان زرق وی بر ویست تو راست نگر و راست بین تا بهره یابی شیخ الاسلام گفت که ابو عاصم
گوید شاگرد ممشاد که روزی پیش ممشاد نشسته بودم جوانمردی از در خانه در آمد و میزبانی اجازت
خواست شیخ گفت توانی که صوفیان را بخانه بری و بازار در میان نه شیخ بهانه صحبت اجابت
نکرد چون بیرون شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی این چه بود شیخ گفت او از هیچ انبران
بود و دنیا بدست وی بر آمده بود آن از دست وی بشد اکنون می آید و جزوی نفقات میکند میخواهد
که سرمایه خود باز یابد تا مهر آن از دل بیرون نکند این باز نیابد قال الشیخ عبد الله الطاقی قدس سره
سمعت محمد بن خفیف یقول رایت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قائم رافع یدیه الی السماء و هو یقول
یا رب القلوب یا رب القلوب و السماء تدور و نحن نسمع حتی وقعت علی راسه فانشقت و حمل ولدی ممشاد
از وی در بیماری بیهوش شد سگی بانگ کرد ممشاد گفت لا اله الا الله و الله اکبر سگ بر جای بمرد و قال ممشاد

سلسلة الذهب

در بیان

ادب المرید فی التزام حرمات المشایخ وخدمة الاخوان والخروج عن الاسباب وحفظ آداب الشرع

علی نفسه **حسین بن علی المسبوحی** رحمه الله کنیت او ابو علی است گویند که از استادان

جنید و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب سری السقطی جنید گوید که حسن

مسبوحی را چیزی گفتم ور انس گفت ویحک اوقات من وحشت الاسم ما استوحشت اگر خلق یکبار بمیرد

مرا ملالت نیاید و وحشت نگیرد شیخ الاسلام گفت محمد قصیه گفت که محمد عبد الله کازرونی را جای تنها

نشانده و صفه فراموش کرده بود و وی را عذر میخواست که من ترا فراموش کردم گفت رنجه مشو که

الله تعالی وحشت تنهائی از دوستان خود برداشته لیستمون الحب علیک یا نفس بالتخلی فی العیش

فی الانس و التسلی **احمد بن ابراهیم المسبوحی** کنیت او نیز ابو علیست و هو من اجلة مشایخ

بغداد بود با سری سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن مسبوحی نیز و گفته اند که وی حج

میکردی با یک پیراهن و ردائی و نعلینی بی آنکه رکوه یا کوزه بردارد جز آنکه سبعی شامی در کوزه نهادی

و بوی میکردی و از میانه بغداد تا مکه بکند اینده فی گفته من فتح له شیٔ من مسئله فرده زید و هو محتاج

الیه اخرجه العدان یاخذ مثله بمسئلة **رویم بن احمد بن یزید** قدس الله سره از طبقه ثانیه است کنیت

او ابو محمد است و گفته اند که ابو بکرست و ابو الحسین و ابو شیبان نیز گفته اند نبیره رویم مهین است که قرات

از نافع روایت کند از بغداد است از اجله مشایخ آن فقیه بوده و عالم بر مذهب داود اصفهانی شیخ الاسلام

گفت که رویم خود را شاگرد جنید مینمود از یاران اوست و مرا از وی من سوی اررویم دوست تر دارم

که صد از جنید و ابو عبد الله خفیف گوید که هرگز در میان کسی ندیده بودکه در توحید سخن گفتی چنانکه رویم

سیل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیٔ ولا یملکه شیٔ وقال ایضا التصوف ترک التفاصیل

بین الشیئین خود را در آخر عمر میان دنیا داران پنهان کرد اما بآن شغل محجوب نگشتی جنید گفته ما فارغ

مشغولیم و رویم مشغول فارغ شیخ الاسلام گفت رویم بزرگست تا بیش خود را بتوانگری و مهتری فرا نمود

وکیل قاضی بود وی را چهار بالش بود و احتشام تمام ابو عمر و زجاج یکچند خدمت جنید میکرد وی را گفته

بود زینهار نزدیک رویم چون زجاج را عزم رفتن حج است با خود گفت از بغداد اگر بروم رویم را ندیده

باشم چون کسی پرسد چه عذر آرم پنهان از جنید بوی شدم وی را دیدم در چهار بالش و احتشام چون خلوت

شد دختر کی از ان وی نزدیک وی آمد رویم بو عمرو را گفت اصحاب تو میگویند چرا این ملک شغل بر خدا ر

دو و در میان آئی گفت چگونه آیم چرا شغل این کودکان بسازند تا میان ایشان را خبر کنیم از انچه از وی

یافتیم و ایشان را علم توحید گویم شیخ الاسلام گفت که جنید را گفت و یاران او را چون ابو عمرو پیش جنید

آمد کسی وی را آگاه کرده بود که وی نزدیک رویم رفت گفت بمن بگوی چون می بینی مرا گفت سخت
بزرگوار گفت الحمد لله از بهر ترا سگفتم که بوی مرد نباید که در آن سیرت تلبیس و ریا بینی مرا با چشم تو نباید
و مایه خود بباد و هی الحمد لله که نیکو دیده مرد بزرگست در فتوحات مذکور است که رویم گفته من قعد
مع الصوفیه وخالفهم فی شیء مما یتحققون به نزع الله نور الایمان من قلبه وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود
از آن احتشام و لباس گفت بدان می آریم که پای تا به در سر بندم و بیازار بر آیم و باک ندارم ابو عبد الله
خفیف بوی شد چون بازمیگشت رویم دست بر کتف وی نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا
تستغل بترهات الصوفیه گفت این کار جان فدا کردنست زنهار بترهات صوفیان مشغول نشوی شیخ الاسلام
گفت بذل الروح نه آن بود که نعره اشوی تا ترا بکشند آنست که با الله تعالی بر جان خود منازعت
در نگیری جان و تن و دل در سر کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی نه که هیچ رنج که از تو بدو رسد شکایت
در گیری کسی نزدیک وی در آمد و وی را گفت کیف حالک وی گفت کیف حال من کان دینه هواه
و همته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آنکس که دین او هوای او بود و همت او دنیا
او نه نیکو کار بود از خلق رسیده و نه عارفی بود از خلق گزیده و این اشارت بعیوب نفس است و همانا
که در جواب بتحقیق حال سایل اشارت کرده است و نیز روا بود که در آن وقت او را با او بازگذاشته باشند
تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و الصفات صفت خود بداده و سیل رویم عن الانس فقال ان
تستوحش من غیر الله حتی من نفسک و سیل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال و انشد و لو قلت لی
مت مت سمعا و طاعة و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا و قال الرضا استلذاذ البلوی و الیقین المشاهدة
شیخ الاسلام پس از خراز رویم را به بغدادی و پس جنید و نوری را رویم گفته بیست سال گذرانیدم که هیچ
خوردنی و خاطر من نگذشت مگر بعد از آن که حاضر شدی یا شد و هم وی گفته اخلاص آنست که رویت
تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را از خود نه بینی و ندانی و هم وی گفته که فتوت آنست که برادران خود را
معذور داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست
و هم وی گفته اذا وهب الله لک مقالا و فعالا فاخذ منک المقال و ترک علیک الفعال
فلا تبال فانها نعمة و ان اخذ منک الفعال و ترک علیک المقال فتح فانها مصیبة و ان اخذ
منک المقال مع الفعال فاعلم انها نقمة و هم وی گفته فقر را حرمتی است و آن ستر و اخفا و غیرت بر آنست
هر که آنرا کشف کرد و با خلق نمود اهل فقر نیست و وی او در فقر کرامتی نی هم وی گفته من حکم الحکیم ان یوسع
علی اخوانه من الاحکام و یضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم اتباع العلم و التضییق علی نفسک من حکم الورع

وهم وی گفته ادب المسافران لا یجاوز همته قدمه وحیث ما وقف قلبه یکون منزله یوسف بن الرازی
قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است شیخ ری و جبال بود در وقت
خویش امام بوده مر این طایفه را امامی لشکوه تلبیس و طریق ملامت داشته مردمان بر خویش شوراندی
و قبول ایشان بخویشتن بر ایشان کردن و خود را از چشمها بیفکندن شاگرد ذو النون مصریست و با ابو تراب
نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان صحبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در سفرها وی را مکاتبات است با جنید
سخت نیکو در سنه ثلث و اربع و ثلثمائه رفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را باتو خواندم
بجهد و هر چه توانستم بر خود بگردم از بد مرا ابکی بخش از ایشان پس برفت وی را بخواب دیدند گفتند
حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را باز گوی باز گفتم گفت ترا بتو بخشیدم شیخ الاسلام
گفت دانی که چرا گفت ترا بتو بخشیدم میان خود وا و واسطه در نیاورد که میان او و ایشان وسیله و
واسطه هم او است شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که یکدیگر را بنازدارید که آنچه شما را می باید
از شما آید میان ایشان ترجمه و وسیله هم ایشانند یوسف بن الحسین گفت نزدیک ذو النون
رفتم بمصر چون وی را دیدم سوی را اندام من بر خاست بمن نگریست و گفت از کجائی گفتم از ری
گفت زمین بر تو تنگ شده بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدمت در یابم گفت دور باش از آنکه
دروغ میگوئی یا خیانت کنی پس گفت یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شاغل و لا
تشتغل بقبول الخلق منک فانهم لن یغنوا عنک من الله شیئا اذا صحت حالک مع الله ارشدک
للطریق الیه واقتد بسنة النبی صلی الله علیه و آله و سلم و ظاهر العلم و ایاک ان تدعی فیما لیس لک
فما اهلک عامة المریدین الا الدعاوی روزی از ذو النون طلب وصیت کرد گفت ایاک
و هذه الاوراد المتصلة فان النفس تالفها و النفس ما فیه مخالفة نفسک من صیام او فطر فاعملها بها
فان فی متابعة النفس طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس شیئا الا و فیه بلاء و خطر و نیز ذو النون
وصیت کرده است وی را فقال لا تسکن الی مدح الناس و لا تجزع من قبولهم و ردهم فانهم
قطاع الطریق و اسکن الی ما تحققه من احوالک سرا و علنا و یوسف ابن الحسین گفته الخیر کله
فی بیت و مفتاحه التواضع و الشر کله فی بیت و مفتاحه الکبر و هم یوسف بن الحسین گوید که
از ذو النون جدا شدم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت تن خود را از رنج خلق دریغ مدار و تا توانی
دل خود را جز برای الله تعالی خالی مدار و فرمان الله را گرامی دار تا او ترا گرامی دارد ابو عبد الله
جاجر قدس الله تعالی روحه شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است

سلسلة الذهب
پیش آن آفتاب از سر نو
پشت کردی برای یک پرتو
تافته بر تو پرتوی ز ان نور
افتی از گفتگوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا
مرة بعد مرة اخری
تا شود در اسیر آن صفت پنهان
که نباشد زوال آن امکان

در حدیث طالب بر مراقبه که عبارت نشستن از
رؤیة المخلوق بدوام
النظر الی الخالق
...

از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون و سه از ذوالنون یوسف بن الحسین میگوید که از
مصر می آمدم از پیش ذوالنون روی بری نهاده چون ببغداد رسیدم خال من بن عبد الله
آنجا بود میخواست پنج روز نزدیک وی شدم گفت ازکجا می آیی گفتم از مصر بری میروم میخواهم
که مرا وصیتی کنی گفت نپذیری گفتم شاید که بپذیرم گفت چون شب آید برو و کتب خویش و از
هرچه از ذوالنون نوشته در دجله انداز گفتم بیندیشم آن شب مرا از اندیشه خواب نیامد و مرا
از دل بر نیامد دیگر روز وی را گفتم بیندیشیدم مرا از دل بر نمی آید گفت گفتم ترا که نپذیری
گفتم چیزی دیگر گوی گفت هم نپذیری گفتم پذیرم گفت چون بری شوی مگوی که من
ذوالنون را دیده ام و ازان بازاری همسازی یوسف گفت بیندیشم همه شب می اندیشیدم
این بر من صعب می آمد از گفت پیشینه دیگر وی را گفتم این بر من صعب تر می آید گفت
گفتم که نپذیری آخر گفت ترا سخنی گویم که ترا ازان چاره نیست گفتم بگوی گفت چون بجایگاه
باز شوی خلق را با خود مخوان که با و میخوانم و چنان کن که الله تعالی در یاد تو بود شیخ الاسلام
گفت که الله تعالی با موسی علیه السلام گفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد
من بود و هرجا که شوی گذر تو بر من بود ابو عبد الله بناجی یوسف بن الحسین را گفت جهان
از صادقان و راستان خالی شده است اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود
و بدانکه در زمره مردان این راه در نیایی و مراتب ایشان نیابی مادام که رد همه خلق
نشوی و از خاص بندگان الله تعالی نگردی مگر بعد از مهاجرت و مفارقت خلایق یوسف
بن الحسین گوید که مرا سخن مجلس آن نفع نرساند که سخن ابو عبد الله بناجی که مرا دلالت
باسقاط جاه کرد من آنرا قبول کردم ثابت الخباز رحمة الله تعالی از قدمای مشایخ
است و با جنید و رویم صحبت داشته و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی
ابو ثابت الرازی از مشاهیر علما و قرا و فقرا بوده وی گفته وقتی در مسجدی نشسته بودم و کودکی
را قرآن تعلیم میکردم یوسف بن الحسین بر آنجا بگذشت مرا گفت شرم نداری که مخنثی را تعلیم
قرآن کنی من با خود گفتم سبحان الله کودکی خرد بهشتی را چنین میگوید بسی بر نیامد که آن کودک
را با مخنثان دیدم بخدمت وی رفتم و ارادت گرفتم سمنون بن حمزة المحب الکذاب قدس
سره از طبقه ثانیه است امام المحبت کنیت او ابو الحسن است و گفته اند ابو القاسم خود را الکذاب
لقب کرده بود کذاب تا نگفتندی وی باز ننگریستی یگانه بود در علم محبت و همه عمر ازان گفتی با سر سقط

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس الله سره میفرمود که مراقبه نادر است و این طائفه اندکی ... کرده

و محمد بن علی القصاب و ابو احمد القلانسی صحبت داشته بود و از اقران جنید بود پیش از جنید برفت
از دنیا و بعضی گفته اند پس از وی و وی گفته محبت بنده را صافی نشود تا از شتی بر همه عالم ننهد
و هم وی گفته اول وصال العبد للحق هجرانه لنفسه و اول هجران العبد للحق مواصلته لنفسه و روزی سمنون را
بر کنار دجله دیدند شاخ چوبی بر ران خود میزد و این ابیات میخواند ران وی بدریده بود و خون
میرفت و وی ناآگاه فی ابیات کان لی قلب اعیش به ✤ ضاع منی فی تقلبه ✤ رب فاردده
علی فقد ✤ ضاق صدری فی تطلبه ✤ واغث مادام لی رمق ✤ یا غیاث المستغیث به ✤ گویند
که روزی سمنون این دو بیت برخواند ؎ تریدنی اختبار سری ✤ و قد علمت المراد منی ✤ و لیس
لی فی سواک حظ ✤ فکیف ما شئت فاصبرنی ✤ در حال باحتباس بولش امتحان کردند جزع
نمیکرد و صبر می نمود آن شب چند کس از اصحاب وی بخواب دیدند که سمنون دعا و تضرع میکند و از خدای تعالی
شفا میخواهد چون سمنون آن را دانست که مقصود از آن تادب بآداب عبودیت است و اظهار عجز بستر
حال کرد مکتبها میگشت با کودکان میگفت ادعوا لعمکم الکذاب شخصی پیش او دید سر در کشیده بعد از ساعتی
سر برآورد و زفیری کرد و این بیت میخواند ؎ ترکت الفؤاد علیلا یعاد ✤ و شردت نومی فما لی رقاد ✤
ابو احمد قلانسی گفته که ورد سمنون را در هر شبانروزی پانصد رکعت مقرر بود و هم گفته که مردی
در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد سمنون گفت ما را استطاعت این نفقه نیست یا با احمد ما را
استطاعت این نفقه نیست برخیز تا بگوشه رویم و بهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم پس بمداین رفتیم
و چهل هزار رکعت نماز کردیم غلام الخلیل شخصی بود مرائی خود را پیش خلیفه بصوفی گری معروف ساخته
بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند و اعتبار ندارند
ببغداد روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد خود را بر وی عرضه کرد سمنون التفات ننمود زن بنزدیک
جنید رفت و گفت سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند جنید را از آن ناخوش آمد وی را زجر کرد آن زن
پیش غلام الخلیل شد و تهمتی چنانکه زنان نهند سمنون را نهاد غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت
و خلیفه را بر وی متغیر گردانید بفرمود تا وی را بکشند چون سیاف را آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد
زبانش بگرفت کشتن او را تاخیر کردند شب خلیفه بخواب نمود که زوال ملک تو در زوال
حیات اوست دیگر روز او را بخواند و عذر خواست و انشد ابو فراس لسمنون المحب ؎ کان فؤادی خالیا
قبل حبکم ✤ و کان بذکر الخلق یلهو و یمرح ✤ فلما دعا قلبی هواک اجابه ✤ فلست اراه عن فنائک یبرح ✤ بیت
رمیت ببین منک ان کنت کاذبا ✤ و ان کنت فی الدنیا بغیرک افرح ✤ و ان کان شیء فی البلاد باسرها ✤ اذا

کرده اند و ما طریق حصول از
سلسلة الذهب
باقی آرام مخالفت نفس است
خواهی که نفس بندی کشاست
گفت راهی از دل ام بیزدای
پی مقصود خود چون شناس بر
دولت و زرش از آن ره برد
که مقصود رسید از آن ره بود
و بجز آن کان طریق مراقبه بود
پی مقصود و در ترس نبرد
باشد آن راه مرد صاحب کرم

نحیت عن عینی لعینی یسلح فان شئت وصلنی وان شئت لاتصل فلست اری قلبی بغیرک یصلح

زهرون المغربی قدس سره از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی صحبت یکدیگر بکرده بوده‌اند زهرون در پیش مظفر بمرد و سیده زن مظفر پس ایشان و همه در رمله برفته‌اند از دنیا رحمهم الله تعالی ابوعبدالله مغربی گوید که هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان چون زهرون شیخ الاسلام گفته که وقتی بتماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت برخواندند

یا ساقی نفی عنی الکری * لم یزل یلمع لی من نحو طوس * منزل سلمی به نازله * طیبت الساحة معمور لقباب

زهرون بشنید و بانگی چند بزد و لختی شور بکرد و بازگشت گفت من تماشای خود بکردم **عمرون بن العیث تابه** رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الاصبع شیخ الاسلام گفته که در کتاب احمد بن ابی الحواری دیدم که وی شیخ بوده بمکه و بشام از دنیا برفته وی را بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا شما را با من درگرفتند خرد خرد پس منت نهادند و یکبار بگذاشتند

میمون المغربی رحمه الله هو من اهل المغرب کان من السیاحین و هو من قدماء المشایخ و کان یرافق ابا موسی الدیبلی فی الاسفار و کان صاحب آیات و کرامات وی سیاه بوده چون در سماع درآمدی سفید شدی وی را گفتند حال تو در سماع میگردد گفت اگر شما نیز از آن آگاه شدید که من آگاهم حال شما هم بر شما بگردد و حکی انه کان معه جراب کلما اراد شیئا ادخل یده فیه واخرجه منه

سعدون مجنون رحمه الله تعالی عطا بن سلیمان گوید وقتی در بصره قحط افتاده بود مردمان باستسقا بیرون شده بودند و من با ایشان بودم در میان گورستان آوازی شنیدم باز نگریستم سعدون مجنون را دیدم در چهار طاقی از آن گورستان نشسته دست بر زانوی خود میزد و با خود حدیثی میگفت پیش وی رفتم و سلام کردم گفت علیکم السلام یا عطا من کشف عنک الغطا پس گفت این چه شغلی است نفخ فی الصور ام بعثر من فی القبور گفت بقلب سماوی ام القلب خاوی پس گفت خواهی که من آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت خداوندا بآن راز دوشینه من بر تو باران فرستاد و گفت ای عطا تا نزنند مرو که تا نزنند نباید شد

عطا بن سلیمان رحمه الله از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده روزی بیمار بود در آفتاب خفته وی را گفتند چرا با سایه نیایی گفت میخواهم که بسایه آیم اما می‌ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام برفتی

علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است کنیتش ابوالحسن است از قدماء مشایخ اصفهان شاگرد محمد بن یوسف البنا ست از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتبت و مراسلت

دل که دارای منقش دل
از گل و آب جامه نتوان شست
کر شود پاک تر ز ما رخت
لیک چون دل نفحات الانس
خونت از دیدگان بیالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس سره معروف بوده اند بنا کار را بر نفس می‌نهادند چنانکه اشتغال بوظیفه و اسم زمان حال از نقد زمان ماضی و نقد

در

بوده با ابوتراب نخشبی صحبت داشته و کان له ریاضة عظیمة ربما کان امتنع عن الاکل و الشرب عشرین یوما

ابیت فیها قائما نائما یا بطالان کان نشوه نشوه را انبار النعمة ابناء النعمة و المترفین وی گفته که ما احتملت

قطر الا بولی و شاهدین وقتی عمرو بن عثمان مکی را بمکه سی هزار درم وام برآمد باصفهان آن خبر بعلی

علی سهل صفهانی با دیگر یاران هر علی سهل وام وی را معلوم کرد که چند است نقد کرده بمکه فرستاد

و او را آگاه نکرد پس او را بنواخت و گسیل کرد وی می رفت و می اندیشید چون بمکه رسید وام

را باز داده یافت بر آسود شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل چرا چنان کرد از بیم عذر خواستن وی باز

شکر گذاردن که هیچ آزاد مرد آن بر نتابد علی سهل گوید بر و ننیست پیش با که این طایفه را درویش

خوانند که ایشان توانگرترین خلایق اند شیخ الاسلام گفت حق سبحانه و تعالی جامهای نیکو بدنیا داران

داد و جامه بدرویشان داد و طعام پاکیزه بآن جماعت داد و لذت طعام بدرویشان داد و هم علی

گفته اعاذنا الله و ایاکم من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار و هم وی گفته التصوف

التبری عمن دونه و التخلی عمن سواه و پرسیدند از وی از حقیقت توحید گفت قریب من الظنون بعید

من الحقایق و انشد لبعضهم فرد فقلت لاصحابی هی الشمس ضوؤها قریب و لکن فی تناولها بعد شیخ الاسلام

گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم گوئی دی بود و بعضی این سخن را

با بوجعفر محمد بن خازه که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند چنانکه در کتاب

سیر السلف مسطور است و میتواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع شده باشد و میتواند بود که یکی

از ناقلان را سهو افتاده باشد شیخ الاسلام گفته در این نقص است صوفی را دی و فردا چه بود

آن روز را هنوز شب نیامده و صوفی در آن روز است و کان علی بن سهل یقول لیس موتی کموت

کم انما هو دعا و اجابت ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوما قاعدا فی جماعة فقال لبیک

و وقع میتا محمد بن یوسف بن معدان البنا رحمه الله کنیت او ابوعبدالله است گفته اند

که وی از سیصد شیخ حکایات حدیث کرده بود پس ارادت خلوت و انقطاع بر وی غالب شد و بغربت

بمکه بیرون رفت و بادیه را بالقدم تجرید قطع کرد و گفته اند که وی هر روز بعمل بنائی مشغول بودی از آنچه

حاصل کردی مختصری بنفقه خود صرف کردی باقی را بر فقرا تصدق نمودی و با وجود کسب و عمل هر روز

یک ختم قرآن بکردی چون نماز خفتن بگذاردی بمسجدی بکوه رفتی تا صبح آنجا بودی و بسیار گفتی

خداوندا یا مرا شناسائی و معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید که بی آشنائی

و شناسائی تو زندگانی نمیخواهم و وی گفته چون بمکه در آمدم دیدم که پیران مقام ابراهیم نشسته اند

در شغل نفس مشغول گردد

هر که صحبت نفس را نگذارد

خواجه پاک نفس پاک نفس

گفت عارف که در دو عالم

کار خود بر نفس بنا کرد

هیچکه پیش و پس نمی نگرد

نقد خود جز نفس نمی شمرد

ما مضی فات و المؤمل غیب

نیست جز نقد وقت اندر جیب

با ایشان نشستم قاری می‌خواند بسم الله الرحمن الرحیم بر دل من چیزی واقع شد فریاد می‌کردم پیران تا سه جا
گفتند خاموش مکن پس مرا گفتند ای جوان ترا چه بود که فریاد کردی و هنوز قاری یک آیت نخوانده
من گفتم باسمه قامت السموات والارضون باسمه قامت الاشیاء وکفی باسم الله سماعا همه پیران برخاستند
و مرا در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند و هم وی گفته که در مکه بسیار دعا میکردم که یا رب دل مرا بخود آشنائی
و شناسائی ده یا جان مرا بستان که مرا بی شناخت تو بجان حاجت نیست در خواب دیدم که گوینده
میگوید اگر این میخواهی یک ماه روزه دار و با کس سخن مگوی پس بزمزم در آی و حاجت خواه چون
ماه تمام شد بزمزم در آمدم و دعا کردم هاتفی آواز از چاه زمزم داد و گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین
واحدا ایهما احب الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفة مع القلة والفقر من گفتم المعرفة مع القلة والفقر
پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت و گویند که جنید قدس سره بفضل و کمال وی قایل بوده و در رسالتی
که بشیخ علی سهل صفهانی فرستاده نوشته بوده است که سل شیخک ابا عبد الله ما الغالب علیک پس علی
بن سهل از وی سوال کرد گفت بنویس بوی والله غالب علی امره محمد بن فاذه رح کنیت او
ابو جعفر است از شاگردان محمد بن یوسف بناست کان مجتهدا قویا فی العبادة متسخیا فی البذل والعطیة
هر روز سه ختم قرآن ورد داشت وی از میراث پدر بسیار رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه
کرد چنانکه وی ندانست دوستی داشت وی را فرموده بود که هرچه محتاج وی را آید بمنزل وی می برد و ورا
گفته بود که هیچکس را از آن آگاه نکنید چون چند سال برین گذشت محمد بن یوسف دوست وی را الحاح
تمام کرد که بگوی چه کس است که کفایت عیال من میکند گفت محمد بن فاذه گفت جزاه الله عنی با فضل الجزاء
عزیزی در میان زمستان بر محمد بن فاذه در آمد او را دید با یک پیراهن نشسته گفت یا ابا جعفر سرما نمی یابی
گفت دست خود بیار و بگوی لا اله الا الله دست خود بزیر پیراهن وی در آوردم و گفتم لا اله الا الله
دیدم که از گرمی عرق میکرد سهل بن علی مروزی قدس سره وی مرد که در سرای عبد الله مبارک
شد گفت این کنیزکان مطربه آراسته کرده چرا بر بام کرده چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک گفت چنین کنم
چون بیرون شد گفت بگوشید و ویرا دریابید که هم اکنون میرود از دنیا آنکه او بر بام من دیده حوران بودند که بوی
وی فرستاده اند از بهشت که بر بام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نگوید چون از سرای بیرون شد
حالی جان بداد سهل بن علی مروزی را پرسیدند که از نواختهای خدای تعالی که بنده را بآن بنوازد
کدام مهتر است گفت فراغت دل مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس
الصحة والفراغة و هم سهل بن علی گوید الفراغ جلاد من البلاء شیخ الاسلام گفت که کسی که تقوی

۶۹

بروی غالب بنا شد وی را اشتغل به از فراغت باشد تا از فراغت وی را ابلای نخیزد اما آنکه متقی بود و
صاحب ورع و خداوند دل وی را فراغت ملکی بود بی بها و فراغت دل خانه صحبت حق است سبحانه
و درویشی دکان این کار این حریح گوید هرکه او را طریق عزم نیست او را بر زیارت روی نیست

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی حلاج بوده چون
حسین منصور شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان علی بن حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک
محمد بن یوسف بنا می بودم باصفهان و با وی می نشستم و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی
از حکایات او می نوشتم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون بازگشتم به بصره رسیدم خبر وفات محمد بن
یوسف به بصره رسیده بود غمی رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا بر نتابد به بصره بنشستم نزدیک
شاگردان سهل تستری ایشان از وی حکایت میکردند و از سخنان وی چیزی باز می گفتند و هر
سخنی که مرا خوش آمدی از کسی درخواستمی که برای من بنوشتی که من امی بودم روزی بر کنار
آب طهارت میکردم هرچه نوشته بودم از آستین من در آب افتاد و تباه شد رنجی بمن رسید عجب
صعب که بروزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را بخواب دیدم مرا گفت ای علی
رنجه شدی که دفترهای تو در آب افتاد گفتم آری ای استاد گفت چرا حق دوستی آن سخنان حق الله
از خود طلب نکنی و حق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست درین سخن بودیم که مصطفی را
صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم که می آید با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون آنرا دیدم از استاد
پیش مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دویدم در روی من خندید گفت چرا نگوئی این صدیق را ای
سهل تستری که دوستی این طایفه و این سخنان عین حقیقت است بآن می مانست که مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم آمده بود که با سهل از آن سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم بخندید از شادی آن بیدار شدم شیخ الاسلام گفت دوستی این کار این کار است نزدیک
است که انکار این کار بود که از حقیقت هیچ چیز مجاز نرود غلام الخلیل در آخر عمر مخذول شد یکی از بزرگان
این طایفه شنید گفت یکی از نارسیدگان متصوفه همت در روی استه است و نیک نکرده است او منازع
این طایفه بود گاه گاه اعمال ایشان بوی آنجا میگرفت خدایش شفا داد این سخن با غلام الخلیل گفتند
از آن توبه کرد و هرچه داشت پیش مشایخ فرستاد قبول نکردند مگر که انکار این طایفه آخر آن مرد را
بتوبه رسانید کسیکه اقرار داشته باشد خود چون بود **علی بن شعیب السقا قدس الله سره** از حیره نیشابور
بوده با ابو حفص صحبت داشته گویند که وی پنجاه و پنج حج گذارده بود همه از نیشابور احرام بسته و در بیت

[illegible] بر وی [illegible] ابد الابدین [illegible] کان [illegible] جان باشد قاطع [illegible] دشمن [illegible] دوست [illegible] خاصه [illegible] دشمن [illegible] نفس تو دشمن [illegible]

هر میل و هر کست نماز گذارده وی را گفتند این نماز چیست گفت لیشهدوا منافع لهم این منافع من ست از
حج من باد و قصه اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غایب گشتن وی از خود سیزده روز در
بیان اقوال ابو حمزه بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی بخود اندیشیدن
حیرتست و بیند لیشیدن خیانت **علی بن الموفق البغدادی** از قدماء مشایخ عراق بوده سفر
بسیار کرده ذو النون مصری را دیده بود شیخ الاسلام گفته که وی را هفتاد و چهار حج آزاد و قتی
حج کرده بود با خود میگفت تا بآسف که می شوم و می آیم نه دل و نه وقت من خود در جایم آن شب
حقتعالی را بخواب دید که وی را میگفت ای پسر موفق خود بخانه خویش خوانی کسی اگه نخواهی خوانی
اگر من نخواستمی نخواندمی و بنیاد ر دمی وی گفته که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم
فرود آر و اگر بامید بهشت می پرستم هرگز در انجام را جا مده و اگر بمهر می پرستم یک دیدار بنمای و
پس از آن هرچه خواهی کن **ابو احمد القلانسی** وی از قدماء مشایخ است نام وی مصعب بن
احمد البغدادی ست گویند که اصل وی از مرو است از اقران جنید و رویم بوده و فی التاریخ حج
ابو احمد القلانسی سنه تسعین و مائتین و مات بمکه بعد انصراف الحاج تقلیل ابو احمد القلانسی گفت
که روزی در میان قومی بودم گفتم که از ارمن در میان سخن از من ببرید که تو گفتی آن من شیخ الاسلام
گفت نه ادبست در میان صوفیان که گوئی از ارمن یا نعلین من از ادب ایشانست که خود را در میان
یاران چیزی ملک ننهند مگر بضرورت طاهر شیخ شروانی گوید که چون صوفی بگوید که نعلین من از ارمن باید که
در وی ننگری یعنی که ایشان را ملک نباشد چون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر
بنزدیک تو هیچ قدری مرا بودی مرگ من بین المنزلین بودی ضرورتی واقع شد وی را در محفه بیرون
آوردند که بجای دیگر برند در راه بمرد **ابو الغریب اصفهانی** از محققان بود صاحب آیات
و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود او را حلولی خواندند شیخ ابو عبدالله خفیف او را دوست داشتی
و با او مزاح کردی وقتی در شیراز از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند و گفت
از بهر خدای مر الشما یک حاجت است روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرگ آید
مرا در گورستان گبران دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوندا گفته بودم که
مرا اگر نزدیک تو هیچ قدری هست مرا بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا میرم دانستم که مرا نزدیک
وی هیچ قدری نیست عنقریب در وی آثار صحت پدید آمد برخواست و بطرسوس شد و آنجا برفت
یکی ازین طایفه گوید که بر ابو الغریب در آمدم در طرسوس و هر دو ران وی آماس کرده بود و از

در بیان سخن آن عارف
که گفت دوستان این
عالم با همه دشمن اند و
دشمنان همه دوست
بحقیقت عذری جان نوازت
عارفی گفت مرگ یارم شد
خصم جان امید دارم شد
چو برمن مصاحب خود یافت
مرد حق زان کرا برداند
که دلش را زحق بگرداند
دانکه

سر وی تا ناف بشکافته بود و ریم و خون بسیار رفت و حالتی عجب شد یکی از وی پرسید که چونی گفت چنین که می بینی اما هنوز نگفته ام که بس شیخ ابو عبدالله القلانسی وی از کرام قوم

بزرگان این طایفه است وی گفته که از بعضی سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست

و طوفان عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع در آمدند و نذرها کردند مرا گفتند که تو نیز نذری بکن

گفتم من از دنیا مجردم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم باری خدای تعالی نذر کردم که اگر از آنچه درآنم

خلاص یابم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این چه نذر است که کسی هرگز گوشت فیل خورده

است گفتم همچنین بر خاطر من افتاد و خدای تعالی بر زبان من گذرانید ناگاه کشتی بشکست و من

با جماعتی بکناره افتادم و چند روز گذشت که هیچ نخوردیم در میان آنکه نشسته بودیم ناگاه

فیل بچه پیدا شد وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من عرض کردند گفتم من نذر

کرده ام که من گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است

من فرمان نبردم و از عهد خود بر نگشتم چون چیزی بخوردند در خواب شدند هنوز ایشان در خواب

بودند که مادر آن فیل بچه آمد و بوی میکشید تا باستخوانهای بچه خود رسید آن را بوی کرد بعد از آن

آمد و آن مردمان را بوی کردن گرفت از هر کدام که آن بوی می یافت وی را در زیر دست و

پای می مالید و میکشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی

نیافت پشت بجانب من کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار شو من ندانستم پای خود را

بالای آن داشتم که بنمود که سوار شوم سوار شدم پس اشارت کرد که راست بنشین راست نشستم

در رفتن ایستاد بشتاب تمام آورد مرا در شب بموضعی که زراعت و سیاهی می نمود و اشارت کرد که فرود آی

فرود آمدم بازگشت بشتاب تر از پیشتر چون بامداد شد جماعتی پیدا شدند و مرا بخانه خود بردند و

با ترجمان ایشان حال از من پرسیدند قصه را باز گفتم مرا گفتند که میدانی که از آنجا که ترا آورده است

تا اینجا چند روزه راه است گفتم نه گفتند هشت روز راه است که ترا بیک شب آورده است

ابو عبدالله بن جلا قدس سره از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلا است و گفته اند

که محمد بن یحیی و احمد درست تر است بغدادی الاصل است اما برمله و دمشق بوده از اجله مشایخ شام

است شاگرد ابوتراب نخشبی و ذوالنون مصری است و از آن پدر خود یحیی الجلا و با ابو عبدالله بسری

بوده و در صحبت و سفر استاد وقت بوده عالم بوده و صاحب ورع وقتی ابو الخیر تیناتی ابو عبدالله

جلا را دید که در هوا میرفت در میغ ابو الخیر او را آواز داد که بشناختم جواب داد که بشناختی

سلسلة الذهب

وانکه با من زد شمنی از دوم
دوستدار من او ست در عالم
روی هم از خود بتافت در حق کرد
قبله ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به به پیش عاشق زار
که کنند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بعزت من
دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سوسی
دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستمگاره

شیخ الاسلام گفت که ابو الخیر شناخت شخصی را مسگوید و ابو عبد الله شناخت مقام شرف را
شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی با جلالت خود گفته که من مردی و نیم مردی را دیده ام آن مرد تمام
ابو امیه الماء جوریست و آن نیم مرد ابو عبد الله الجلاء واسطی را گفتند چون او را مرد تمام گفتی
و این را نیم مرد گفت ابو امیه ماجوری از دست هیچ مخلوقی چیزی نخوردی کان یاکل مما لیس
للمخلوقین فیه صنع و ابن جلا از مردی میخورد که او را علی ابن عبد الله قطان گفتندی ابوبکر واسطی را
کسی اندی پسندیدی نه از خواری خلق نزدیک او از عزیزی توحید در علم او ابو عبد الله جلا را
پرسیدند از محبت گفت مالی وللمحبة وانا ارید ان اتعلم التوبة ویرا پرسیدند که متی یستحق الفقیر اسم الفقیر
گفت اذا لم یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهرا و باطنا شیخ الاسلام گفت سیصد تن با ابو تراب
نخشبی در بادیه شدند بار کوها دو تن با او بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری
و ابو عبد الله الخاقان الصوفی رحمة الله تعالی وی از کبار صوفیه بغدادست شیخ
جعفر حداد گفته است که وی صاحب کرامات بوده و از ابن قصاب رازی نقل کرده است
که گفت پدر من در بازار بغداد دوکانی داشت من بر در دوکان نشسته بودم ناگاه شخصی
بگذشت مرا گمان آن شد که وی از فقرا بغدادست و من هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم
خاطر بجانب وی کشش کرد برخواستم و بروی سلام گفتم و با من یک دینار بود بوی دادم آن را
بستد و روان بگذشت و با من چندان التفات نکرد با خود گفتم که این دینار ضایع کردم در عقب وی
روان شدم تا بمسجد شونیزیه برسیدم آنجا دیدم که سه تن از فقرا نشسته اند آن دینار را بیکی
از ایشان داد و خود در نماز ایستاد آنکس که دینار را گرفته بود بیرون رفت و من در عقب وی رفتم تا طعام
خرید و پیش یاران آورد و با هم بخوردند و آن شخص همچنان در نماز بود چون از طعام فارغ شدند
روی با ایشان کرد و گفت هیچ میدانید که مرا هیچ چیز از موافقت شما باز داشت گفتند نی ای
استاد گفت جوانی که آن دینار را بمن داد و من تا این زمان از خدای تعالی میخواستم که از بندگی
او را آزاد گرداند و را آزاد گردانید ابن قصاب گوید که من بجواست پیش وی نشستم و گفتم
راست میگوئی ای استاد وی شیخ خاقان صوفی بود توفی فی سنة تسع وتسعین ومائتین
ابو عبد الله النخافانی نام وی محمد بن حسانست از قدماء مشایخ است و با ابو تراب
نخشبی صحبت داشته قال ابن الجلاء رحمه الله لقیت ستمائة شیخ ما رایت منهم مثل اربعة ذو النون
المصری و ابو تراب نخشبی و ابو عبد الله البسری و ابو العباس ابن عطا قدس الله تعالی ارواحهم

در بیان آن معنی که ... ان لا تقدر ...

از اصحاب ابو عبید بسری گفته وی بکاری مشغول بود و تا وقت حج سه روز مانده بود و کس
ازین طایفه آمدند که یا با عبید حج میسر گشت نی پس روی باین کرد و گفت شیخ تو و باآن جمع در را
خواست قادرتر است از ایشان بر آنچه میگویند یعنی طی الارض که چون رمضان شدی ابو عبید
بخانه درآمدی و اهل بیت را گفتی که در خانه را بر وی برآوردندی و سوراخی بگذاشتی و
هر شبی نانی از آنجا بینداختی چون روز عید آمدی در خانه باز کردندی آن سی نان در زاویه
خانه نهاده بودی نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه خواب کرده وی شبانه روز بر یک طهارت
نماز گزارده گویند که ابو عبید بغزا رفت بر اسپ کره سوار در اثنا را دآن اسپ کره بیفتاد
و بمرد گفت خداوندا این اسپ کره را عاریت بمن ده چندانکه بصری برسم کره از زمین
برخاست زنده چون از غزا فارغ شد و بصری رسید پسر خود را گفت زین از اسپ کره را
بردار پس پسر وی گفت گرمست و عرق دارد گفت بردار که وی عاریتست چون زین
از وی برگرفت بیفتاد و مرد و وی گفته المنعم بطرد من رضی بالنعم فقد رضی بالطرد والبلاء تقریب
من سیاء فاذا جاء البلاء احب ترک القربة والتقرب الی الله تعالی و گویند که روزی با اصحاب خود
در دمشق جایی نشسته بود سواری بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش میدوید
خسته آلوده چون برابر ابو عبید و اصحاب وی رسید اللهم اعتقنی واحمنی منه پس روی
بابو عبید کرد و گفت ای شیخ مراد عایی کن ابو عبید گفت اللهم اعتقه من النار و من الرق فی الحال
مرکوب آن سوار را بینداخت التفات بآن غلام کرد و گفت ترا آزاد کردم خاصه لوجه الله غلام
غاشیه را پیش وی انداخت و گفت ای شیخ چه مرا تو آزاد کردی مرا این جماعت آزاد کردند اصحاب
ابو عبید اصحاب وی گردد با ایشان میبود تا از دنیا برفت روزی پسر وی بوی آمد که سبوی
چند از روغن برداشتم که سرمایه من بود بیرون می آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایه من ضایع شد
گفت ای فرزند سرمایه خود آن ساز که سرمایه پدر است و الله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا
و آخرت غیر الله تعالی ابو عبدالله السنجری رحمة الله از طبقه ثانیه است از بزرگان مشایخ
خراسانست و از جوانمردان ایشان با بوحفص صحبت داشته و بادیه برید بارها بر توکل وی گفته
علامة الادنیا الشقیة تواضع عن رفعه و زهد عن قدره و انصاف عن قوة و هم وی گفته هر واعظی که توانگر از
مجلس وی نه درویش بر ضرر و درویش نه توانگر وی نه واعظ است و هم وی گفته سودمندترین چیزها
مر مرید را صحبت صالحانست و اقتدا بایشان در افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای دوستان

سلسلة الذهب

عطر سب اری بخانه می بوشی
شاهدا نزا کجی ... فروشی
عصمتست این که نیست و سرشت
گر چو آزار کس نشود سوست
برکشی تیغ در خون او ریزی
خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمتست آنکه صحب ویوان
نیستی خویش نشسته در ایوان
تاکنی برانید عزت و جاه
عالمی را از دو دغا نه سیاه
عصمتست آنکه همچو ...

نفحات الانس

[illegible]

خدای تعالی بر قیام بخدمت یاران و فقیران وی را پرسیدند که چرا رسم صوفیان مرقع نمی‌پوشی گفت از
نفاق باشد که لباس فتیان جوانمردان بپوشم و زیر بارهای فتوت در نمانیم پس گفتند وی را که فتوت
چیست گفت خلق را معذور داشتن در آنچه بر ایشان میرود و تقصیر خود دیدن و شفقت بر همه خلایق
چه نیکوکار و چه بدکردار و کمال فتوت آنست که ترا خلق از حق مشغول نگرداند شخصی وی را گفت یک دینار
زر سرخ دارم میخواهم بتو دهم مصلحت چون می‌بینی گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یکی
ازین طایفه میگوید که با ابو عبدالله السجزی از طرابلس همراه شدم چند شبانه روز رفتیم که هیچ
نخوردیم پاره کدوی تر دیدم براه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ بجانب من نگریست دانستم که از آن
کراهیت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید بدهی رسیدیم گفتم شاید طعامی بخرد
بر گذشت و تحمل بدیه نکرد بعد از آن گفت شاید که گوئی پیاده میرویم و گرسنه و چیزی تحمل نکرد اینک بر سر راه
دهیست نزدیک آنجا مردیست صاحب عیال چون بآن بادیه در آئیم بخدمت ما مشغول خواهد گرفت
آن پنج دینار را بوی ده تا بر ما و عیال خود نفقه کند چون بآن دیه رسیدیم آن را بوی دادیم و نفقه کرد
چون بیرون آمدیم گفت تو کجا میروی گفتم با تو همراهی میکنم گفت من با تو همراهی نمیکنم خیانت
میکنی در پاره کدوی تر و مصاحبت میکنی بآن نخواهم که با او مصاحب باشم **ابو عبدالله الحصری**
از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد فتح موصلی است یقول سمعت الفتح الموصلی یقول صاحبت
ثلثین شیخا کانوا یعدون من الابدال کلهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک و معاشرة الاحداث
جعفر بن المبرقع از علماء مشایخ این قوم است ذکره ابو عبدالله الحصری انه سمعت یقول
منذ ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی تحقیق هذا الاسم فلم اجد **علی بن بندار بن**
حسین الصوفی قدس الله سره از طبقه خامسه است کنیت او ابو الحسن است از
بزرگان متاخرین مشایخ نیشابور است روزی مانده بود از دیدار مشایخ و مرزوق از صحبت
ایشان در نیشابور با ابو عثمان حیری و محفوظ صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل بلخی و در بلخ با
محمد حامد و در جرجان با علی جرجانی و در ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رویم و
سمنون و ابن عطا و جریری و در شام با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابو عمرو دمشقی و در مصر با ابو بکر مصری و ابو بکر
زقاق و ابو علی رودباری مشایخ جهان دیده بود و در حدیث کمال بسیار داشت و ثقه بود در حدیث در سنه
تسع و خمسین و ثلثمائة برفته از دنیا وقتی علی بندار با شیخ ابو عبدالله خفیف به تنگی پلی رسیدند شیخ
ابو عبدالله خفیف وی را گفت پیش رو یا ابا الحسن گفت بچه سبب پیش روم ابو عبدالله گفت که

۷۵

بلکه من چون خامه‌ام او نقشبند
در حقایق بنگر ای عالم سخن
حرف و نقش از زبان خامه نیست
خامه آمد ز دست جنبش گیر
دست در دست قدرت اسیر
قدرت آمد ارادت را تابع
وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز ذات فیاض
کرامت فیضش را عرض
لیکن آن علم اختیاری نیست
فیضشان جز اضطراری نیست

تو جنید را دیده و من ندیده ام شیخ الاسلام گفت مهینه نسبت این طایفه دیدار پیر است و صحبت ایشان

علی بندار گفته بدترست علی البلوی بلا بلوی محال و هم وی گفته یطلب الحق بالدنیا و انما وجود الحق بطرح الدارین هم وی گفته دور باش از مخالفت خلق هر که خدای تعالی به بندگی وی راضی است به آن در وی ضجیع باش و هم وی گفته که دور باش از مشغولی بخلق که امروز در مشغولی بخلق بودم سودی نمانده است

و هم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه سوز بر ابو عبد الله جلا درآمدم گفت کی آمدی گفتم سه روز است گفت درین سه روز کجا بودی که بمن نیامدی گفتم باین حرضها بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن الفرض گفت فضیلت یعنی فضایل و نوافل ترا از فریضه مشغول داشت شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از

فرایض این تو ست که از دیدار پیران آن باشد که هیچ چیز نیابند صحبت فلم تعد فی الحدیث و هم شیخ الاسلام گفته الهی این چیست که با دوستان خود کردی هر که ایشانرا جست ترا یافت و تا ترا

ندید ایشانرا نشناخت و انشد فا لنفسه حیرتنی مرة من عیک بسامن ترانی ایاک و تریهم ینظرون الیک و هم لایبصرون بخن جوانمردان با جوانمردانست جوانمرد باید تا جوانمرد را ببیند هر که جوانمرد را دید او را دید که حق را دید از انکه او نه او ست قصه بر حق گاه گاهی رهی را از دست رهی برباید و خویشتن برا بهانه رهی بدیده قوم نماید تا ویرا بدیدار او بیاساید آنکه حقیقت بر وی در رهی ناز آید و اگر رهی هرگز با رهی باز نیاید هم شاید از آنکه فتنه رهی هم از رهی خیزد ایدبیر چون از بهانه میکاهد از حقیقت می افزاید چون بهانه بتمامی برخواست حقیقت فرود آید آدمی باین کار کیست که این کار نه بابت آدمیست یکی را دیده بر بهانه آمد و یکی را بحقیقت کار حقیقت دارد بهانه را چه قیمت علی بندار سری

دانسته محمد نام نخیب بن نجیب غزنوی بود و عارف بن عارف نام شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بندار دیدم در کتابی که دو سطر گفته هرچه این طایفه دارند ازین کار علم و سخن آن همه از برخ وآیت قرآن بیاید یکی آنرا بمن اسمار رما رود دیگر بی البلد الطیب شیخ الاسلام گفته که باین آیت شناختم و برا

محمد بن الفضل البلخی

از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است بلخی الاصل است متعصبان ویرا از بلخ بیرون کردند بیگناه بسبب مذهب روی با شهر کرد و بر ایشان نفرین کرد شیخ الاسلام گفت پس از وی از بلخ هیچ صوفی نخواست بسمرقند رفت وی آنجا قاضی ساختند از انجا عزیمت حج کرد بنیشابور رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد و گفت الله اکبر و لذکر الله اکبر و رضوان من الله اکبر از کرسی فرود آمد آخر بسمرقند باز گشت و آنجا برفت از دنیا در سنه تسع عشر و ثلثمایة ابو عثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز است یکی آنکه علم دهند و توفیق عمل ندهند و دوم از اخلاص

گردانند و سوم دولت صحبت دوستان خدای تعالی بدو یابند و وظیفهٔ اکرام و احترام بجای می آرند و ابوعثمان الحیری

محمد بن الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردان است شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی گوید خود هیچ کس چون محمد بن الفضل نگوید که

سخن خود گوید و دیگران اندک حکایت کنند یکی از ان نهست که گفت محمد بن الفضل گفت آن چیز که سود وی همه نیکو نها نیکو

و نبود وی همه بشنهار شتی شود آن استقامت است شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفت فاستقم کما امرت یکی مصطفی را

گفت مرا وصیتی کن گفت قل آمنت بالله ثم استقم گفت یکی ز بران بیاید محمد فضل گوید عجب می مانم از کسی که بیابانها و وادیها

قطع میکند تا برسد بخانهٔ که آنجا آثار انبیا بیند چرا او نفس و هوا را قطع نمیکند تا بدل برسد و آثار پروردگار خود ببیند و هم وی گوید

کرچه بلا بعید انبیی طلب ریاست دنیا میکنند آن نشان ادبار و نگونساری اوست و هم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره

واتبعهم لسنة نبیه یعنی بزرگترین اهل معرفت و مجتهدترین ایشان باشد در ادای شریعت و راغب ترین ایشان در حفظ سنت و هر که بحق

نزدیکتر بود بر امتثال امر حریص تر بود و هر که دورتر از متابعت رسول صلی الله علیه و سلم او معرض تر بود و را از زر هر سپید

گفت بچشم نقصان به دنیا نگریستن و باعراض از وی عزیز و گرامی زیستن **محمد بن علی الحکیم**

الترمذی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابوعبدالله است از کبار مشایخ

است با ابوتراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلا صحبت داشته و حدیث بسیار روایت داشت و وی را تصانیف بسیار است

و کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایه و کتاب المنهج و نوادر الاصول و جز این کتابهای

دیگر کرده است و در علوم ظاهر هم وی را کتب است و تفسیری ابتدا کرده بود اما عمر وی با تمام آن وفا نکرده

و وی صحبت دار خضر است علیه السلام ابوبکر وراق که مرید وی بود روایت کند که هر یکشنبه خضر علیه السلام

نزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که وی سخت

معظم است نزدیک من چنانکه همگی دلم شکار اوست و شیخ من گفتی که محمد بن علی دریتیم است که در عالم

همتا ندارد و وی گفته است ما صنفت حرفا من تدبیر ولا لینسب الی شیء منه ولکن کان اذا اشتد علی

وقتی التسلی به و هم وی گفته است که من جهل باوصاف العبودیة فهو باوصاف الربوبیة

اجهل یعنی هر که خود را نشناسد او را چون شناسد و هم وی گفت

حقیقت دوستی الله تعالی دوام انس است با او و سئل عن صفة الذات

والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من صفات الفعل

وکل ما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من الصفات الذات وسئل

عن الایثار فقال اختیار حظ غیرک علی حظ نفسک قال فی الیقین الیقین و

استقرار القلب علی الله تعالی وعلی ... امره و قال فی الشکر تعلق القلب

بالمنعم حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره در وقتی که از مبادی احوال
وسلوک خود حکایت میکرده اند واثر توجهات خود را بارواح طیبه مشایخ کبار در بیان می آورده میگفتند که هرگاه
توجه بروحانیت قدوة الاولیاء خواجه محمد علی حکیم ترمذی نموده میشدی اثر آن توجه ظهور بی صفتی محض بودی
و هر چند در آن توجه سیر افتادی هیچ اثری نگردی و بی صفتی مطالعه نیفتادی مشایخ گفته اند اولیاء الله مختلف اند
و بعضی بی صفت اند و بی نشان و بعضی بصفت اند و بعضی از صفات نشان مند گشته اند مثلا گویند
اهل معرفت یا اهل معامله یا از اهل محبت یا اهل توحید اند و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و
بی نشانی گفته اند بی نشان اشارت بکشف ذاتی ست که مقامی بس بلند و درجه بس شریف است و عبارت
و اشارت از کنه آن مرتبه قاصر ست **علی بن بکار قدس سره** کنیت وی ابو الحسن است از متقدمان
مشایخ ست با ابراهیم ادهم صحبت داشته ساکن مصیصه بر البطا میگویند که چون شب در آمدی کنیزک جامه
خواب وی بینداختی آنرا بدست خود بسودی و گفتی والله که تو بسیار خوشی و الله که امشب بر تو نخوابم
پس نماز بامداد را بوضوی نماز خفتن بگذاردی یکی از وی گوید که پیش علی بکار در آمدم وی بر اسپ خود
جو پاک میکرد گفتم ای ابو الحسن ترا کسی نیست که این کار کند گفت در بعضی غزوات بودم شکست بر مسلمانان
افتاد بگریختند اسپ من سستی کرد گفتم انا لله و انا الیه راجعون اسپ با من گفت انا لله و انا الیه راجعون
آن وقت تو است که مرا فلان کنیزک بگذاری که تعهد حال من کند از آن وقت باز چنان شده ام که من تعهد خود
با آن قیام نمایم و با کسی دیگر نگذارم و از وی آورده اند که با یکی از اصحاب بصحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیگر
دور افتادند یار همراه وی هر چند انتظار برد وی پیدا نیامد در عقب وی رفت دید که مربع نشسته و سبعی سر بر کنار
وی نهاده و در خواب شده و آن وی مگس میراند وی که این حالت را مشاهده کرد همانجا او هم نشست و وی
را گفت چند نشینی گفت این سبع سر در کنار من نهاده و در خواب شده منتظرم تا بیدار شود و تو برو
ابو عبد الله عبادانی رحمه الله تعالی از شاگردان خاص سهل عبد الله تستری ست وی گفته که روزگاری
از شبلی سخنان بمن میرسید که مرا آرزو بود که وی را ببینم پدری پیر ضعیف داشتم با وی در مانده بودم نمیتوانستم رفت
چون پدر از دنیا برفت برخاستم و ببغداد در آمدم چون بنزدیک وی رسیدم متحیر گردیدم از درویشان که از
پیش وی بیرون می آمدند مرا بشناختند گفتند بچه آمده گفتم آمده ام شبلی را ببینم وی آنجا هست گفتند هست
اما زنهار که دعوی پیش وی نبری گفتم نبرم چون بنزدیک وی در آمدم و آن روز آدینه بود در صومعت
و شور وی گفتم سلام علیکم گفت علیک السلام ایش ثبت و ایاک الله عادت وی آن بود که چنین گفتی گفتم
من آن القطعه ام که در زیر پای تست وی گفت مقام خود معلوم کن که کجایی من گفتم اگر بگویم هم نپذیرد از وی بگریختم

سلسلة الذهب

و آنچه باشد بدون این امکان
اضطراریست نام آن در باب
باشد از اختیار و قدرت دور
فاعل آن بود در آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر
که بجنبند ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار
گر چه از جبر فعل او دور است
باشد از اجبار
اندر آن اختیار مجبور است
در چه بی اختیار کارش نیست

[illegible]

و یا به دور تر شدم که وی را سیر ببینم و بدیدم ناگاه درویشی در آمد و گفت سلام علیکم شبلی گفت و علیک السلام
ایش انت ایدک الله آن درویش گفت محال گفت در چه گفت فی حال او را از آن خوش آمد
بخندید من این فائده از وی گرفتم و رفتم ابو عبدالله الحضرمی رحمه الله مرتعش گوید که ابو عبدالله
حضرمی را از تصوف سوال کردم و بیست سال بود که سخن نگفته بود مرا از آن جواب گفت
رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه گفتم صفت ایشان چیست لا یرتد الیهم طرفهم وافئدتهم هواء گفتم محل
ایشان از احوال کجاست گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفتم زیارت کن گفت ان السمع
والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا ابو عبدالله سالمی نام وی احمد بن سالم البصری است
بصره بوده شاگرد سهل تستری سی سال یا شصت سال با وی بوده و طریقت از وی گرفته شیخ الاسلام
گفت که ابو عبدالله سالمی گفته بود که الله تعالی را در همه چیز می بینم وی را مهجور کردند بدین سبب شیخ
عبدالله خفیف گوید که این قدم دهر بود شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله خفیف انصاف نداده است ممکن است
که او دیدار علم را گفته باشد ابو عبدالله سالمی را پرسیدند که به چه شناسند اولیاء الله را در میان خلق
گفت بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه رویی و سخاوت نفس و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر هر که
عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکاران و بدکاران ایشان هم وی گفته که پدر
منت کلید دوستی است ابو طالب محمد بن عطیة الحارثی المکی قدس سره وی صاحب
کتاب قوت القلوب است که مجمع اسرار طریقت است و گفته قالوا لم یصنف فی الاسلام مثله فی
دقایق الطریقة نشأ بمکة اشرف بقعة علی وجه الارض ثم دخل البصرة قدم بغداد و توفی بها فی جمادی الآخرة
سنة ست و ثمانین و ثلثمایة و نسبت وی در تصوف بشیخ عارف ابوالحسن محمد بن احمد عبدالرحمن
ابن سالم البصری است و انتساب بشیخ ابوالحسن به پدر خود ابو عبدالله احمد بن سالم و انتساب پدر وی
بسهل بن عبدالله تستری قدس الله سرهم العزیز ابو عبدالله جاوپاره صوفی همدانی
رحمه الله از کبار مشایخ جاوپاره نام جایی است بثغر روم وی آن بود که تعهد کرده بود که هیچ چیز
که مرا دل از آن برمد و نفور شود نخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعام آوردند دل وی از آن
برمید نخورد یاران وی را گفتند هر ساعت خلاف کنی نخورد آن شب در مسجد بماند وی را احتلام افتاد
در خواب ما وی گفتند چیزی بخوری که دل تو از آن برمد ندانی که بتو بلا رسد وی گفته که از شیخ
ابوبکر دقاق مصری پرسیدم که صحبت با که داری گفت با آن کس که هرچه الله تعالی از تو داند با وی گویی
از تو نرمد و از تو نبرد شیخ الاسلام گفت که قبول صحبت پس از صحبت دیدن درست آید که آدمی مجرب

[illegible]

صفت هر یکی دیگر بیان کرد
ساخت احوال ایشان هم مرتبه
شفقت که شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نشاید شرط شبع
خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد
تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا
وز خلاف و عناد سوء قضا
زاید ار نه نهی بود و امر
ور اوای زکوة و خوردن خمر
کی

عیب است چون بهتر و نیکوتر صحبت پیوندی چون عیب پدید آید صحبت بری آن نه صحبت است صحبت
پس از شناخت عیب است مگر عیب دینی و بدعتی باشد که آن دیگر است که چشم از آن پوشیدن مداهنت
و مختفی بود در دین مگر بضرورت آن عیب که نه در دیانت و بدعت باشد چه او آدمی نه معصوم است
از وی عیب و جرم آید که کفور و جهول و ظلوم است شافعی گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود هر که
ترا با او مدارا باید کرد شیخ الاسلام گفت هر که چون از تو عیب و خطا آید از وی عذر باید خواست
و اگر با تو کسی نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی و صحبت باشد شخصی یحیی معاذ را پرسید که صحبت با که
دارم گفت با آن که چون بیمار شوی به پرسیدن تو آید و چون از تو جرمی بیند خود از تو عذر خواهد و از
شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی عیب خود بینی و عیب دیگران را عذر خواهی و خلق را
زیر قدر و جبر مضطر و مقهور بینی تا خصومت برخیزد تا وان آنرا بر خود لازم گیری و عذر بنازی
وقتی امیر کافور شیخ ابو عبدالله جاو پاره بسیاری زر فرستاد وی نپذیرفت و باز فرستاد یعنی شکر است
کافور گفت ای سر له ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری فلا ین الکافور شیخ الاسلام
گفت که این سخن کافور نه از کردار او بود اما آن هم از برکات پیر بود شیخ ابو علی کاتب را گفتند
که فلان کس از لشکری چیزی نمی ستاند گفت آنکه نمی ستاند خوب و آنکه می ستاند خوبتر شیخ الاسلام
گفت که بعضی از مشایخ چنین میکردند و آن ایشان از عین درست می آمد چون با علم بود بکردند و آن
نادر باشد و آن احوالات دارد که همه چیزها نیک و بد و شادی و غم و نعمت و بلا از یکجا می بینند
و جز وی نمی بینند اما چون کسیکه وی را آن عین و دید نباشد مثل ایشان بکند الله تعالی پرده وی
بدرد و دین و شریعت در سر آن کند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک ابوبکر الوراق قدس الله
سره از طبقه ثانیه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی است با اصل از ترمذ بود و قبر وی آنجاست
اما ببلخ بود وی خال ابو عیسی ترمذیست صاحب مسند بود و احمد خضرویه را دیده بود و با وی
صحبت داشته وی را تصانیف بسیار بوده و توریت و انجیل و زبور و کتب آسمانی خوانده
و وی را دیوان شعر است و وی گفته اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدور
و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو چیست
گوید حرمان و کان ابوبکر الوراق یمنع اصحابه عن الاسفار و السیاحات و یقول مفتاح
کل برکة الصبر فی موضع ارادتک الی ان تصح لک الارادة فاذا صحت
لک الارادة فقد ظهر علیک اوائل البرکة شیخ الاسلام گفت هر که گفت آن سفر

سلسلة الذهب
مسکنشدی پیش غایب و علم
الفت او و عناد او ظاهر
زان کی شیدی ...
زین ...
زان پدید آمدی ...
زین هویدا شدی صفات جمال
ورنه در دست زید بود و کمال
نیست در ترک و نفس او مختار
اختیاری چنانکه ...
خاست کاروز فضل ...
او تواند خلاف آن کردن

شود و ترک نماز و ترک مذهب گفته بود و از عصمت حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا والذین هم
محسنون هم ابوبکر وراق گفته که مردمان سه گروه‌اند یکی امرا دوم علما سوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش
و اکتساب رعیت تباه شود و چون علما تباه شوند طاعت و ورزش شریعت تباه شود و چون فقرا تباه
شوند خوبهای خلایق تباه شود و فساد امرا ظلم باشد و فساد علما طمع و فساد فقرا ریا **ابوالقاسم** رازی
رحمه الله نام وی جعفر بن احمد بن محمد در نیشابور نشستی و صحبت با ابن عطا و محمد بن ابی الحواری و ابوعلی
رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت جمله برین طایفه خرج کرد چنانچه درویش از دنیا
بیرون رفت مشایخ ری گفته‌اند چهار چیز در ابوالقاسم رازی جمع بود که کس را نبود جمال و مال و زهد و کمال
و سخاوت تمام و در عراق با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز آنجا بود چون سفره بنهادند ابوالقاسم
دست نمیکرد گفتند موافقت باید کرد گفت صایمم جعفر خلدی گفت اگر ثواب روزه تو بر تو دوست‌تر
از شادی دل برادر است روزه مگشای حالی دست بطعام برد و وفات وی در سنه ثمان و سبعین و ثلثمایه بود

ابوالقاسم الحکیم السمرقندی رحمه الله نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است و قد قالوا فی وصفه

لم یکن نظره من العرش الی الثری الی الله سبحانه و کان معاملته مع الخلق طلبا لحظهم دون حظه از
مشایخ است صحبت داشته با ابوبکر وراق و وی را سخنان نیکوست در معاملات و عیب نفس و آفات
اعمال توفی رحمه الله فی المحرم یوم عاشورا سنه ست و اثنین او اربعین و ثلثمایه و دفن بمقبره جاکردیزه است
وی گفته اگر پس از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبری بودی در ایام ما آن ابوبکر وراق بودی از
علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و عدل و انصاف گویند که روزی ابوالقاسم حکیم در سرای خود
نشسته بود و ابوطاهر که از بزرگان آن وقت بود بر در سرای وی می‌آمد بنگریست چون حوض آب دید
و سرو پا باز گردید و بر دکانی نشست شیخ ابوالقاسم غلام را گفت تبری بیار و آن سرو پا را بیفگن آنگاه گفت
برو و ابوطاهر را بخوان چون درآمد گفت یا ابا طاهر آنکه ترا از حق سبحانه حجاب شده بود از میان برداشتم لکن با حق
صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود روزی نشسته بود در میان خلق حکم همی کرد یکی از بزرگان
بزیارت وی آمد وی را چنان مشغول دید سجاده بر روی حوض انداخت و نماز کرد چون فارغ گشت شیخ ابوالقاسم
مر او را گفت ای برادر این خود کودکان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل دل با خدای عز و جل
نگاه تواند داشت **ابوبکر سعدی** رحمه الله از سعد سمرقند است ازین طایفه شاگرد ابوبکر وراق وی گفته که
ابوبکر وراق مردی کریم بود خدای را بر دکار نکردی بلکه بتعظیم کردی **صالح بن مکتوم** رحمه الله نیز
از مریدان ابوبکر وراق بود از بلخ و سخنان وی یاد داشتی و پیوسته از آن سخن گفتی **ابوذر الترمذی**

از مشایخ خراسان بوده و صاحب کرامات عبدالله خفیف گفته ما همی بودیم که با ابوبکر صحبت میداشتیم
هر وقت که جمع را چیزی بایستی ابوبکر بر خاستی و در نماز ایستاده حالی آن چیز پدید آمدی هاشم سغدی
وی از سغد سمرقند است و شاگرد ابوبکر وراق تا روز وفات وی با وی میبود وی گفته که ابوبکر
وراق گفت که سخن فراوان دل را سخت کند شیخ الاسلام گفت که پیش از و گفته اند چون آب فراوان
و چون سخن فراوان گفت فراوان دل را سخت کند و ابوبکر وراق گفته که آن گفت فراوان خیر و شر
است یکی از مشایخ گفته است که با ابوبکر وراق در راه میرفتیم بر یک سوی ردای وی چیزی
خانه دیدم نوشته و بر دیگر سوی هم پرسیدم که آن چیست گفت آن را نوشته ام تا هرگاه خانه بینم
اخلاص هم یاد آید و هرگاه هم بینم مروت یاد آید شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که به معاملت
با او کسی دیگر نه بینی و با خلق مروت [illegible] آن بود تا ناگوار نباشی و هم ابوبکر وراق گفته که گستاخی عیوب
اثبات بجویند است و انکار ربوبیت و هم وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش ابناء دنیا
شیخ الاسلام گفت که ابوبکر وراق گفته که محمد مسلم حصیری با در مهمانی بود با یوسف خیاط ترمذی و ایشان
بجه [illegible] مشغول بود محمد مسلم گفت زود باش که من کاری دارم و وی زاهد بود و عابد و دل وی بعبادت متعلق
بود و یوسف خیاط گفت ترا چه کاری است که الله تعالی پیش تو آرد و نیز ترا آن نیست از خانه
بیرون آمده که بخانه بازشوی بسی رسا است که هرگز ترا آن نیست از خانه بیرون نیاید دانم که بخانه
باز رسی ابوبکر وراق گوید که آن دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم است و هم ابوبکر
وراق گفته ربما اصلی رکعتین فانصرف منهما وانا بمنزلة من ینصرف من السرقة من الحیاء حضرت محمد بن حسین
جوهری قدس سره کنیت وی ابوبکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذوالنون مصری است مردی
بزرگ است شیخ ابوبکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند ابوبکر واسطی امام توحید بود گوید که محمد حسین
جوهری گفت که مردی ذوالنون را گفت مرا دعائی کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در سابق
تقدیر پیش شده باشد بسیار دعاها ناکرده مستجاب است و اگر نشده باشد غرق شده را در آب
از بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب بگلو رفتن شیخ الاسلام گفت شخصی پیری را گفت
مرا دعائی کن گفت آنچه ترا در سابق علم حق رفته است یا زمعارضه یکی از پیران گوید اگر نه آن
بودی که الله وی گفته که مرا [illegible] خواهید و فرموده ادعونی استجب لکم و ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای الله عونی [illegible] هرگز دعائی نکردمی و لیکن گفت و فرمود که بخواه میخواهم
شیخ الاسلام گفت که دعا صوفیان را [illegible] که ایشان حکم سابق را می نگرند که [illegible]

بنوده با حفص بعیاوردان تا پاسی از شب میگفت کار چی که بوده است چون کنم چون کنم چون کنم همه خلق برآنند که چه خواهد بود حکیم در آن است که چه بوده شیخ الاسلام گفت این آنست که دعا نباید کرد و ورد نباید خواند من هر شبان روزی ورد خود میخواندم و آن دویست فصل دعاست لیکن هیچ چیز نمیخواهم آن ذکر زبان بود و فرمان برداری را و همت آن

ابو بکر کسائی دینوری از قهستان عراق بوده بدینور مردی بزرگ از قدما اصحاب جنید و اقران وی او را ریاضات بسیار و سفرهای معروفست جنید گوید اگر نه ابوبکر کسائی بودی من در عراق نبودمی جنید را بوی مکاتبات و رسایل نیکو پیش از جنید برفته از دنیا از جنید هزار مسئله پرسیده بود همه را جواب نوشته بود و فرستاده چون وی را وقت وفات نزدیک آمد همه را بشست خبر وفات وی بجنید رسید گفت کاش آن مسئلهها را که از من پرسیده بود بنشستی گفتند بشست جنید شادمان گشت شیخ الاسلام گفت جنید نه از آن می ترسید که آن بدست عام افتد یا بدست سلطان از آن می ترسید که در دست صوفیان افتد و از آن دکانی پرسازند یعنی سخن گفتن و قبول جستن شیخ الاسلام گفت که جنید گفت از هزار صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می شنود و می داند این قوم را دل فصیح بود نه زبان شیخ الاسلام گفت که وی هم گفته که چون حال از مرد باز ستانند در مقال بگذارند وی را هلاک کردند شیخ ابو الخیر عسقلانی گفته که چون ابو بکر کسائی در خواب شدی از سینه وی آواز قرآن خواندن شنیدندی

ابو علی جوزجانی الجوزجانی از طبقهٔ ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ خراسانست در وقت خود بی نظیر بود وی را تصانیف است در معاملات و رویت آفات و ریاضت و تکلم فی شیء من العلوم المعارف و الحکم صحبت داشته با محمد بن علی ترمذی و محمد بن فضل بلخی و قریب السن است بایشان وی گفته الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون و عن المکاشفة ینطقون هم وی گفته نیکبختی آنکس است که حق سبحانه گناه وی را بر وی بپوشاند و وی آن را اظهار کند

محمد و احمد بن ابنا ابی الورد از طبقه ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق از اقران جنید صحبت داشته است با سری سقطی و ابو الفتح حمال و حارث محاسبی و بشر حافی و طریقهٔ ایشان در ورع نزدیک است بطریقهٔ بشر حافی کنیت او محمد ابو الحسین است شاگرد بشر حافی است وی گوید که وقتی نماز شام تمام کردم هاتفی آواز داد و گفت اینکذا استحال المملوک و هم وی گوید از آداب فقرا آنست که بلا است و سرزنش نکنند گرفتاران محبت دنیا را و بر ایشان رحمت و شفقت کنند و دعای خیر کنند ایشان را تا خدای تعالی خلاصی دهد ایشان را از آنچه

[illegible]

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار
رفت بیرون ز شهر و دیار
زانکه خسرو در شکار نتوان کرد
ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست
بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود
ور بود سهل بلکه سهو بود

درآنند و هم وی گفته هلاک مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع فریضه و عمل کردن بجوارح بی موافقت
دل وسئل عن المولی فقال من توالی اولیاء الله و یعادی اعداءه و احمد بن ابی الورد گوید چون
الله تعالی در ولی سه چیز بیفزاید وی سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در فروتنی و تواضع
بیفزاید و چون در مال وی بیفزاید وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد و عبادت
بیفزاید طاهر مقدسی رحمه الله از طبقه ثالثه است از بزرگان مشایخ شام و قدما ایشان ذوالنون
مصری را دیده قدس سره و با یحیی جلا صحبت داشته عالم بوده و ذوالنون را دیده بود گویند شبلی وی را حبر الشام
خوانده طاهر مقدسی گوید که ذوالنون مصری را گفت العلم فی ذات الحق جهل والکلام فی حقیقة المعرفة
حیرت والاشارت عن المشیر شرک شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در
ذات الله سخن نیست و روا نبود که گوید آنکه الله تعالی را پیغمبر وی گفت وی را او گفت آن دانستنی
نیست و جز تصدیق و تسلیم در آن روی نیست و سخن در حقیقت و معرفت حیرت است که او خود خود را
شناسد بحقیقت و دیگر همه عاجزند و متحیر و او عجز رهی از معرفت خود بفضل خود معرفت می انگارد و مصطفی
میگوید صلی الله علیه و آله و سلم در ثنا و دعا الله تعالی لا ابلغ مدحتک و لا احصی ثناء علیک کما اثنیت
علی نفسک و حق تعالی میگوید و لا یحیطون به علما از وی همین دانی که او هست خدای یگانه بی همتا
و اشارت از مشیر شرک است یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کننده باید و او بود و کانکی
در نباید هست بحقیقت او است و دیگر همه بهانه در وی او بود و هستی یگانه الا کل شیء ما خلا الله
باطل طاهر مقدسی گوید اگر همه ... در شناخت ... بسوزند و اگر عارف یک ذره وجود بیند
در آن بسوزد و هم وی گوید المعرفة التجرد من النفوس و تدبیرها ... ابو یعقوب
السوسی رحمه الله نام وی یوسف بن حمدان است و ابو یعقوب نهرجوری ... از قدما مشایخ
است عالم بوده و صاحب تصانیف در بصره می بوده و در ابله که شهری است در دریا نزدیک بصره و از بصره
قدیمی تر و قیل انها من جنان الدنیا از دنیا برفته وی گفته است علم توحید گوید تکلف در وی شرک است شیخ الاسلام
گفت که علم تصوف گوید تکلف او در وی شرک است و هر که سخن گوید در وی چنانکه تواند ... سخن
زندگانی باید گفت و آن وقت باید گفت که در سکوت ... ابتدا ... بیان نیست تحقیق
از اسباح کنند کلام طایفه نه چون کلام دیگر آنست چون زندگانی نباشد می برد تا بزندقه
و اباحت از آنجا می افتد باید که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگوئی اما چون جمع نباشی تفرق
را با توجه کار خراز گوید لا یصلح هذا العلم الا لمن یعبر عن وجده و ینطق عن فعله ابو یعقوب نهرجوری رحمه الله

از طبقهٔ رابعه است نام وی اسحق بن محمد از علماء مشایخ است با جنید و عمرو بن عثمان مکی صحبت داشته
شاگرد ابو یعقوب سوسی است سالها در مکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین و ثلثمائه شیخ الاسلام
گفت که من یک تن دیده ام که میگفت که من ورا دیده ام مرا یقین نشد که ابو یعقوب نهرجوری
گوید که [illegible] سعی تا ترک علم و عمل و خلق نکوی یعنی بدل و همت از علم و خیر برگذری نه آنکه دست باز داری
و عمل از بهر ثواب نکنی یعنی او را نه برای ثواب باشی و در خلا و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب آن ابراهیم
بن فاتک گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید الدنیا بحر والاخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر و انشد
للنهرجوری العلم لی منک خطا للغدر عندک لی شیء حتی لقیت فلم تعدل و لم تلم + اقام علمک لی فاخنع عندک لی
مقام شاهد عدل غیر متهم و هم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه و هم وی گوید من
اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید ابو یعقوب الزیات رحمه الله جنید گوید که با جمعی از اصحاب
در خانه ابو یعقوب زیات بکوفتیم گفت شما را با خدای تعالی مشغولی نبود که از مشغولی آمدن من مشغول
گرداند من گفتیم اگر چون آمدن با تو از جمله مشغولی بحق است تا از حق بریده نمی شویم ابو یعقوب از بعضی مریدان
پرسید که قرآن یاد داری گفت نی گفت واغوثاه بالله مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد
این هیچ چیز تنعم میکند و به چه چیز ترنم میکند و به چه چیز با پروردگار خود راز میگوید احمد بن وهب رحمه الله
کنیت وی ابو جعفر است از بصره بوده و با ابو حاتم عطار صحبت داشته استاد و پیر ابو یعقوب زیات بود
مدتی در مسجد شونیزیه بر توکل نشست و وی گفته هر که بطلب قوت برخاست نام فقر از وی برخاست وفات او در سنه سبعین
و مائتین بود ابو یعقوب مزابلی رحمه الله بغدادی است از اقران جنید وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت
حال تضمحل فیها معالم الانسانیة ابو یعقوب اقطع رحمه الله تعالی خسر و کاتب جنید و رسالهای وی بمکه بود
ابو عبدالله خفیف گوید که ابو الحسن مزین گفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بروی
در آمدم مرا گفتند اگر تو التفات کنند شهادت بروی عرضه کن مرا فریب دادند که من کودک بودم و بر بالین وی
بنشستم بمن نگریست و گفت ایها الشیخ تشهد ان لا اله الا الله گفتمش آری یعنی بعزة من لا یذوق الموت ما بقی
بینی و بینه الا حجاب العزة گفت مرا میخواهی با این شهادت گفتن بعزت آنکه هرگز مرگ نچشیده و نماند میان
من و او چیزی مگر پرده عزت شیخ الاسلام گفت که پرده عزت اولیتر که او داند و تو تو ابو الحسن مزین بزرگوار
میگفتی که گرانی چون نمی آید [illegible] او عرضه کند شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که
مردی الوهیت [illegible] شهادت بروی عرضه میکردند شیخ الاسلام گفت که
شیخ ابو عبدالله طاقی مختصر بود [illegible] بروی عرضه کرد گفت خاموش [illegible] زبان [illegible]

آمدند و شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه میکنند تو آن خود بگوی که من آن خود گفته ام توفنی مسلما والحقنی
بالصالحین این بگفت و جان بداد و وقتی جماعتی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند وی از آن اعراض
بر جست و بر یک یک شهادت عرضه میکردند همه بگفتند سر باز نهاد و جان بداد یکی پس از وفات وی را بخواب
دید گفت حال تو چیست گفت سخت نیکو گفت ایمان بسر بردی گفت بسر بردم گفت بدم مرگ شهادت
نگفتی گفت آن خود در من سته بود **ابو یعقوب بن زیری** رحمه الله شیخ الاسلام گفت که شیخ
ابوعبدالله خفیف گوید که با ابن زیری در سماعی حاضر شدم و قوال این بیت میخواند لو انشدت
میتا الی حجر ما عاش + و لم ینقل الی القبر و ابن زیری خوش شد دستها را از پس پشت بر زمین نهاد و سینه
خود را بالا کرد و چشم خود در آسمان دوخت و میگفت بگوی والله که غیر من کسی نشنود ناگاه خون از
رگهای گردن وی بگشاد که بیک جهتی از آنجا فصد کرده اند و همچنان بود تا بیهوش بیفتاد و برگرفتند
و خونها را بشستند و خرقه بر آن موضع بستند و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که میان ابراهیم خواص
و ابن زیری نقاری واقع شد ابن زیری وی را گفت چند دعوی کنی و صوفیان را که بتوکل ببادیه می آئی
آنچه با خود داری از مرقع و رکوه همه اسباب گدیست اگر دعوی توکل میکنی چنانکه میگویم ترا ببادیه در آی
ابراهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت ابن زیری در عقب وی برفت و ازار و ردای نیکو گرفت و کوزه
از آبگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و اینها را بپوش مرقع را بکشید و آنها را بپوشید رکوه
را از وی بستد و کوزه آبگینه را بوی داد و گفت برو چون ابراهیم حج کرد و بازگشت ابن زیری
مرقع و رکوه وی را برداشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون هرچه خواهی بپوش و خواص را
از بس ریاضت و فاقه کشیده بود موی بهار یخته بود ابن زیری را گفت قتلتنی ابعدک الله و هم وی گفته
که شیخ ابوطالب خزرج گفت که میان من و ابن زیری در اخلاص سخنی میگذشت و اصحاب
بر آن بودند که شب در خانه من باشند هر وقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من هیچ
نمیدانستم که وی چه میگوید چون برخاستم ابن زیری گفت انتظار من بر که من بیگاه خواهم آمد
طعام خوردیم و نصیب وی بگذاشتیم چیزی از شب گذشته بود که آمد بطهارت خانه در رفت
گفتیم مگر طهارت میکند او با خود دفی داشته است آنجا پنهان میکرد پس بیرون آمد چون پاسی
از شب گذشت و مردم آرام گرفتند ما با خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم که ابن زیری خاست
و دف پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود کردن و گفتن کرد همه همسایگان جمع
شدند و نظاره میکردند با همسایگان گفت شاید که ابوطالب با شما تنها باشد چنینها کنند ما این

سلسلة الذهب

فعلش از وی بجود چون یابد
نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن ز صاحب هش
ثبت العرش گفت ثم نقش

ابا کردن غلام و بلا از امتثال فرمان پادشاه

آن دو کرباس جو حکم شاه شنید
سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم
چه کشی زار زیر این بارم
آسوده ام ز عمر ناشده سیر

از وی آموخته‌ایم و او شیخ ماست درین کارها پس وقت بیرون شد و می‌گفت و زاری میکرد و با همسایگان
سخن میگفت ابوطالب گفت هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و بمحلهٔ دیگر رفتم چون بامداد شد
گفتم توبه کردم که دیگر هرگز ذکر اخلاص نکنم ابو یعقوب مذکوری رحمه الله از وی پرسیدند که
توکل چیست گفت ترک اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترک تدبیر و از بشر حافی پرسیدند گفت
رضا و از ابو حفص حداد پرسیدند گفت تبری از توان خود و از حلاج پرسیدند گفت دیدن مسبب
و از فتح موصلی پرسیدند گفت ملال از سبب و از شقیق پرسیدند گفت دیدار در عجز غرق و از
شبلی پرسیدند گفت ورد دیدار و دل فراموش کردن همه کس ابو یعقوب میدانی رحمه الله ا
از مشایخ نصیبین است بحلالی خواستن که آن وقت که عمل داشته بود آسیبی بزمین کسی کرده بود گذر
وی بر ابو یعقوب میدانی افتاد وی بدیدن شبلی آمد وی هنوز نو و تازه درین کار آمده بود
و اول ارادت وی بود و مردی فربه بود شبلی دست بسر وی فرود آورد گفت خیرک الله ابو یعقوب
گفت آمین بر زبان گفتند این چیست که برا گفت چنانکه کودکان را گویند و پس از آن ابو یعقوب
را بسود آنچه بود شبلی گو باد که چون دست بسر وی فرود آوردم و گفتم خیرک الله هیچ سوی نبود بر تن
وی نگفت آمین ابو یعقوب عسقلانی رحمه الله وی گفته که بر ابو الحسن نوری در آمدم
و با خود محبره داشتم مرا گفت ای پسر میخواهی که چیزی نویسی گفتم آری بیتی چند بر بدیهه املا کرد که بنویس
نوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هرچه شما درین اوراق اثبات میکنید و می‌نویسید ما آنرا محو کرده‌ایم لاجرم
شما بسبب آن ادراک و فهم آنچه مقصود است محجوب گشتید و بدین سبب این محو ابواب ادراک و
فهم مقصود بر ما و انقطاع کشاده شد و باعث ما برین سو غلطیدن گیر نیکخواهی شماست چند بینم
شما را که ورق می‌نویسید و می‌شمارید و خود را از آنچه مقصود است غایب میدارید ابو یعقوب
کورتی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده‌ام پیری روشن دل بود صاحب وقت و کرامات
پیوسته چوبی داشتی در دست و در وی سبزه یعنی رومال بر میان آن بسته بود گفتند این باری چیست
گفت اینهم زینتی است شیخ ابو معمر مالکی مرا گفت که روزی میگذشت جماعتی بعدلان نشسته بودند
بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا و قلوبهم شتی و برگذشت خیر نساج رحمه الله کنیت وی ابو الحسن است
و نام وی محمد بن اسمعیل اصل وی از سامره است و ببغداد نشستی با ابوبکر حمزه بغدادی صحبت داشته بود
و از سری سقطی سوالات کرده و گفته‌اند که مرید سری بود و از اقران جنید است از طبقهٔ ثانیه و
استاد نوری و ابن عطا و جریری است و ابراهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کردند شبلی را جنید فرستاد

[illegible]

زیر لب نرم نرم می‌خندد
نه چو صبح با همه برق عالم سوز
مشنو از لطف پادشاه کریم
که بود خنده‌اش چو خنده تیغ
او بقصد تو میکشد دندان
تیز و تو می‌شماریش خندان

در بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه ایشان بقتل مامور بود بلکه غرض آن بود

که آنچه

حفظ حرمت جنید را و جنید گفته است خیر خیر ما عمر وی دراز کشید و صد و بیست سال زیست و در سنه اثنین
و عشرین و ثلثمایه از دنیا رفت شیخ الاسلام گفت که وی کرباس بافتی که وی سخن بافتی جعفر خلدی گفته است
که خیر نساج را پرسیدم که پیشهٔ تو بافندگی بود گفت نی گفتم پس چرا النساج گویند گفت با خداوند سبحانه
و تعالی عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقداری رطب گرفتم چون یک رطب
خوردم ناگاه دیدم که شخصی بر من نگریست و گفت ای خیر ای گریزپای و ورا غلامی بوده است خیر نام
از وی گریخته بود و بر من قیاس کرد پس مردمان گرد آمدند و گفتند والله که این غلام تست خیر من حیران ماندم
و دانستم که آنچه گرفتار شدم جنایت خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیگر غلامانش بافندگی میکردند برد و گفت
ای بندهٔ بدکار از خواجه خود میگریزی در آی و همان کار که پیش ازین میکردی میکن من پای خود در کارگاه
جولاهگی آویختم و کرباس می بافتم چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم چهار ماه با او بماندم و بافندگی
میکردم شبی برخاستم و وضو ساختم و در سجده افتادم و گفتم خداوندا دیگر باز نکنم آنچه کردم چون بامداد
شد شبیهٔ آن غلام از من برفت و من بصورت اصلی خود بازگشتم و خلاص شدم و این نام بماند پس سبب نام
بافندگی من آن جنایت بود که خدای تعالی مرا بران عقوبت کرد و گویند وی او را دوست داشتی
کسیکه وی را خیر نساج خواندی و گفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من آنرا بگردانم وی را
پس از مرگ بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت لا تسألنی عن هذا ولکن استرحت من
دنیاکم القذرة ابوالحسین مالکی رحمه الله گوید که در وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت نماز شام در آمد
وی را غشی افتاد و از هوش بشد چون چشم بگشاد بسوی در خانه اشارت کرد و گفت قف عافاک الله
بایست ساعتی مرا امان ده که تو مأمور خداوندی و من نیز مأمور خداوندم و بندهٔ فرمانم آن فرمان که تو
داری مرا فوت نمیشود و چون در قبضهٔ توام اما نماز مرا فرمانیست بوقت بازبسته ترسم که از من فوت شود
آب بطلبید و وضو ساخت و نماز شام بگذارد پس بخفت و چشم بر هم نهاد و جان بداد رحمه الله تعالی

محفوظ بن محمود رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است و قیل من الثالث از قدماء مشایخ نیشابور
است و از بزرگان اصحاب ابوحفص است و بعد از ابوحفص با ابوعثمان حیری صحبت داشته از
دنیا رفته در سنه ثلث او اربع و ثلثمایه و پهلوی ابوحفص قبر وی است وی گفته المتوکل ان یاکل العبد بلا
طمع و لا شره و هم وی گفته من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات

محفوظ بن محمد رحمه الله وی بغدادیست یکی از سالکان طریق تصوف است و گفته من ابصر
محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس و من ابصر عیوب نفسه سلم من رؤیة مساوی الناس و هم وی گفته اکثر الناس

سلسلة الذهب
که آنچه در سرشت شماست
از قضا و عطا معلوم من شود
چون گذشت از جهان بهر و عطا
شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده
که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست
نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین قضا و وجود
سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته ام چه زین و چه شین

خیر المسلمین للمسلمین. **ابراهیم بن عیسی قدس سره** از اصفهان بود و صحبت با معروف کرخی داشته
ابراهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله وضو می‌ساختم کسی را دیدم از جانب دجله
بر روی آب می‌آمد روی بر زمین نهادم و گفتم بعزت و جلال تو که روی بر ندارم تا این مرد را ندانم
ابراهیم بن عیسی را دیدم بیامد و مرا بجنبانید و گفت هرگاه بخواهی که کسی را از اولیاء حق بشناسی این
بگوی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم وفات او در سنه سبع و اربعین و مأتین
بوده باصفهان **ابراهیم بن ثابت رحمه الله** کنیت وی ابو اسحق است از مشایخ بغداد بوده و با جنید
قدس سره صحبت داشته شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گفته است که وی را دیدم گفتم مرا دعائی کن گفت اختیار ایزد
تو آنرا که در تو نهاده اند در ازل به از معارضه وقت و هم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت کاری مکن که
از آن پشیمان شوی وفات او در سنه تسع و ستین و ثلثمایه بود **ابراهیم الخواص قدس الله سره**
از طبقه ثانیه است و قیل من الثالثة کنیت وی ابو اسحق است یگانه بود در طریق تجرید و توکل و کان
اوحد المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی و سیروانی مهین است و غیر ایشان گویند بغدادی است و مولد وی
از آمل بوده و از اقران جنید و نوری بود و پیش از ایشان رفته از دنیا در سنه احدی و تسعین و
مأتین اگر درست شود و یوسف بن الحسین وی را شسته و دفن کرده در مسجد ری رفته بعلت شکم هر باری
که فارغ شدی غسل کردی گویند آن روز که برفته از دنیا هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده
و میان آب بود و بمیان آب برفت قبر وی بری است بر چهار طاق شیخ الاسلام گفته است که هرگز قبری
ندیدم با آن هیبت و شکوه که گوئی شیری است خفته که ناگاه فرا آن رسی فرو گیرد وی صحبت دار خضر بوده
علیه السلام شیخ ابو بکر رازی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت دیدی گفت خضر علیه السلام
مرا بدید گفت ای ابراهیم خیز که با تو همراهی کنم گفتم نی گفت چرا گفتم او شکیبی است ترسم که دل من با تو
پیوندد شیخ الاسلام گفت که شیخ خرقانی مرا گفت درین حکایت با من بگفت اگر با خضر صحبت یابی از آن توبه کن اگر از هر
ورشی بگردی از آن توبه کن ابراهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت و لا تضیع ما استکفیت
یعنی رنج منکش در طلب آنچه در قسمت ازلی آنرا تو کفایت کرده شده است و آن رزق است و ضایع مگردان
آنچه از تو کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوندیست از اوامر و نواهی ابو الحسن علوی گوید که در مسجد
شونیزیه شدم خواص را دیدم در صحن مسجد و میان آب گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوشش رویم که مرا
می بینی شفقت آمد گفت مرا بمحجوبیت میخوانی یعنی از تجرید با سبب آمدن و از افراد با علاقت آمدن محجوبیت
بود شیخ الاسلام گفت مانند این کانکی بجای محجوبیت بجاست ابو الحسن گوید پس خواص دست مرا

۹۵

از شاه صاحب اقتدار
گفت شاها چو امر و نهی از تست
قدرت فعل زید و عمر از تست
زید را در حصول فعل مراد
امر و نهی ...
عمر را کان شود ...
این تفاوت میانشان ز چه خاست
آن چرا زاولیا و این اعداست
جواب پادشاه از سؤال غلام

بگرفت و بر تن خود نهاد در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من بگریست و بخندید و این دو
بیت برخواند لقد وضح الطریق والیک قصدا * فما احد بغیرک یستدل * فان ورد الشتاء فانت کهف
فان ورد المصیف فانت ظل * ممشاد دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد فرا من نمودند که خواهی دوستی از
دوستان ما ببینی برخیز بر سر تل توبه شو بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم مربع نشسته و گرد برگرد وی مقدار
سه گز می سبز تهی از برف و با وجود آن همه برف که بر سر وی آمده بود در عرق غرق بود گفتم این منزلت بچه یافتی گفت
بخدمت فقرا وقتی که وی را دید در بیابان جبه زده و بفراغت نشسته گفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته گفت برو
ای بطال اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم بشمشیر سر من می آیند از حسد وقتی در مسجد نشسته بود بر سر
سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجاده وی نهاد وی برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنگ بریخت و گفت
این شنگاه بپیش این بمن آمده است انگشت گوید هرگز کسی بغیر وی ندیدم که چنان کرد و ذیل خود که آن سیم برچیدیم از زمین بفضل آن
را در آن صد هزار درم میراث رسید آنرا بپاشید چون باخویشتن آمد و ما را حال با علم افتاد و بر ادهم درم مانده بود گفت این را در تعلم بکار بردم
آخر گفت این چه بود که کردم از وجد با علم افتادم نزد ابراهیم خواص رفت و از وی پرسید که صد هزار درم میراث
یافتم بپاشیدم ده درم مانده در علم بکار بردم خواص گفت این ترا از آن افتاد که در اول از آن شربتی
آب خورده بودی چرا دست بآن بردی تا ترا آخر باین بگرفتند بعد از آن بوسه بر دست وی زد و گفت فدای آن دستم
که چون تنزل کرد از وجد با علم افتاد یعنی با جهل نیفتاد شخصی از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکوة
بباید داد گفت آن تو بگویم یا آن خویش گفت آن تو کدامست و آن من کدام گفت ترا از دویست درم
پنجدرم بباید داد و مرا از دویست دویست درم و پنج درم گفت این دویست درم خود دانم آن پنجدرم چیست
گفت آن دویست درم که از وی آید و پنجدرم دیگر وام کنی گفتم این مذهب کیست گفت مذهب ابوبکر صدیق
رضی الله عنه **ابو محمد جریری قدس الله سره** از طبقه ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن الحسین و گفته اند حسین بن محمد
و گفته اند عبدالله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود و پس از جنید بجای جنید بنشاندند از بزرگی وی از علمای مشایخ قوم
بود صحبت داشته بود با سهل عبدالله تستری در سال هبیر در جنگ قرامطه از تشنگی بمرد سنه ثلثمایه و عشر و قیل سنه
اربع عشر و ثلثمایه درویشی میگوید که من آن سال با آن مردمان بودم از دست قرامطه بجستم چون برفتند باز آمدم
نزدیک قافله شفقت الاسلام را تا آن خسته ها را دریابم و آب دهم یا نظاره کنم که حال ایشان چیست میان
خستگان همی گشتم ابو محمد جریری را دیدم میان کشتگان افتاده و سال وی از صد در گذشته بود گفتم یا شیخ دعا نکنی تا حق
تعالی این بلا را کشف کند گفت گفتمش مرا جواب داد که آن کنم که من خواهم باز گفتمش دعائی کن گفت ای برادر این وقت
دعا نیست وقت رضا و تسلیم است و دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آید رضا باید داد و گفته التصوف عنوه

سلسلة الذهب

... برما رفان بود معلوم
که شما را کمیست و من محکوم
هر چه فرما برزرین وشین بحکم
موجب مقتضای ایمن شما
هر چه عین شما تقاضا کرد
زید چون برلسان استعداد
پیش کس جود من در سوال کشاد
امر تکلیف خویش خواست درست
معطلش شد چرا که خواست درست
بعد از آن در بحث خواه ...

لا صلح بتصوف بصلح نیاید آن بجنگ بستانند نه بصلح شیخ الاسلام گفته که تصوف بطلب و صلح نیاید که آن
قهرست آن نیز نیست چون برق از نور اعظم که از بالا آید تا بکه اندازند آنکه طالب آنست از وی گریزنست و آنکه
اهل آنست اگرچه گریزنست آن شتابی شتابان او هم شیخ الاسلام گفت آن جنگ آنست که می گریزی و آن در تو
می آویزد نه آنست که دست با آن فتنه در زنی و در دست نمی آید آنکس که این سخن گفته از جای شیخ گفته و بعیان بگفته نه از علم میگوید از
علم چنین نیاید در روشنی ابو محمد جریری را گفت بر بساط انس بودیم دری از بسط بر ما گشادند از مقام خود بلغزیدیم از آن محجوب
شدیم و راه گم کرده خود چون با هم مرا رسد که با آن باز آید دلالت کن ابو محمد بگریست و گفته ای اخی در همه با این در گرفتار
و با این انواع مبتلا لیکن بر تو بیتی چند بخوانم که بعضی ازین طایفه گفته اند **شعر** قف بالدیار فهذه

آثارهم تبکی الاحبة حسرة وتشوقا + کم قد وقفت بها اسائل مخبرا + فاجابنی داعی الهوی فی رسمها + عن اهلها
او عنها دفاء او مشفقا + فارقت من تهوی فعز الملتقی + **غانم بن سعید** رحمة الله از بغداد بوده و با ابو محمد جریری
صحبت داشته بوده در ورع و مجاهده کامل بوده وی را پس از وفات بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد
گفت بر من رحمت کرد و بهشت در آورد و گفتند بدان معاملتها که داشتی هم آنجا بماندی **غیلان سمرقندی**
رحمه الله از کبار مشایخ بوده و با جنید صحبت داشته بوده و از وی طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بوده گفته عارف
از حق بحق نگرد و عالم از دلیل بحق و صاحب وجد از دلیل مستغنی باشد **غیلان الموسوس** رحمه الله وی را
غیلان المجنون نیز گفتندی از متقدمان مشایخ عراق بوده و در خرابها بودی و با کس نیامیختی از کس چیز قبول نکردی
و کس ندیدی که او چه خوردی محمد بن السمین گفت غیلان را دیدم در ویرانها گفتم فدا از وی پرسیدم که بنده از خطره غفلت
کی رهد گفت آنگاه که بدانچه وی را فرموده اند مشغول باشد و از آنچه نهی کرده اند غافل و در حساب نفس خود عاقل
ابو العباس بن عطا رحمه الله از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطا الآدمی است
بغدادی است از علماء مشایخ است و از ظریفان صوفیان و وی را استحسان نیکو و زبان فصیح است در معنی قرآن صاحب
تصنیف است قرآن را تفسیر کرده از اول تا آخر بزبان اشارت شاگرد ابراهیم مارستانی است و از یاران
جنید ابو سعید خراز وی را بزرگ میداشت خراز گوید التصوف خلق ولیس ابا بعد وما رایت من اهله الا الجنید و ابن عطا
بسبب حلاج کشته شده است در ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه و قیل سنه احدی عشر و ثلثمایه در ایام محنت حلاج ابن عطا
آن وزیر که حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در حلاج چه گویی گفت تو خود چندان که از آن
باز نیز و از سیم مردمان باز ده وزیر گفت تعریض میکنی فرمود تا دندانهای وی یگان یگان میکندند
و بسر وی فرو می بردند تا کشته شد سئل ابن عطا ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق علی دوام الاوقات
وی گفته در تفسیر قوله تعالی یمیتنی ثم یحیینی یمیتنی عنی ثم یحیینی بهم و گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فقال

٩١

این تفاوت چراست در قابل
این حرام است و او منفعل
نظر لطف سوی قابل کن
هرگرا مدرست منفعل کن
گفت **جواب**
گفت اعیان همه صفات مرا
صورت شد به شیون ذات مرا
وان صفات و شیون مذکوره
صور ذات و ذات ذوالصوره
نیست ذوالصور را بغیر حال
در صور هم نفوذ و هم مجال
صورت

ثم استقاموا على الفقر والقلب بالله تعالى و هم وی گفته الادب الوقوف مع المستحسنات فقیل له وما معنی ذلک فقال ان تعامل الله بالادب سرا و علانیة فاذا کنت کذلک کنت ادیبا وان کنت اعجمیا شعر و اورا لطافت

جاءت بکل ملیحة و ان سکتت جاءت بکل ملیح شیخ الاسلام گفت ادب آنست که با بندگی معاد گیری آب

خاک در عونت نفس سخن خیری نگویی که من کردم گویی که او و توفیق و عنایت او ابوصالح المزین رحمه الله

از بزرگان روزگار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود و صاحب جلوت بود با کس ننشستی سهل بن عبدالله

گفته است که مرا آرزو بود که با ابوصالح صحبت دارم وقتی ویرا در حرم دیدم و از وی صحبت خواستم گفت

ای سهل اگر ابوصالح فردا بمیرد صحبت با که داری گفتم ندانم گفت اکنون همان انگار و از چشم من ناپدید شد

ابوعباس ارزیزی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابوالحسن عبادانی گفته که من و دیگری در

بصره افتادیم شش روز برآمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی درآمد دو پاره زر آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا

من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد بخوردیم و روی براه نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دیگر پاره زر را بملاح

دادیم تا ما را در کشتی نشاند در روز در کشتی میرفتیم دیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز

شدی نماز بگذاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم و گفتیم ما یاران توایم اگر چیزی بکار باشد بگوی

گفت فردا نماز پیشین من از دنیا بروم شما از ملاح درخواهید تا شما را بکناره برد و اگر از این جانب

چیزی بوی باید داد بدهید چون بکناره شوید درختستانی ببینید در زیر درختی که بزرگتر است همه ساز

و برگ من نهاده ببینید کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید برگیرید چون بجله رسید

برنائی ظریف و لطیف این مرقع از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین همان بکرد و سر در مرقع

برد چون پیش وی شدیم رفته بود ملاح کشتی را بکناره برد درختستانی دیدیم و زانجا درختی بزرگ آنجا

شدیم گور وی دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم و دفن کردیم و مرقع برگرفتیم و روی بجله

نهادیم برنائی پدید آمد بران نشان که او داده بود ما را گفت آن ودیعت بیارید گفتیم چنین کنیم

گفتیم از بهر خدای با تو سخنی گوییم گفت بگویید گفتیم او که بود و تو کیستی و این چه قصه است گفت او

درویشی بود پدر من او داشت و وارث طلب کردم مرا با و نمودند اکنون میراث بمن بسپارید و بدو سپردیم آنرا بوی

سپردیم گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید و جامه من پاک

بیرون کرد و گفت این آن شماست و برفت ما در مسجد جله شدیم و ده روز آنجا بودیم چیزی فتوح نشد

از جمله آن جامها چیزی ببازار خود دادیم که طعام آریم بخوریم ساعتی بودیم دیدیم که وی می آید و خلقی عظیم

در وی در آویخته درآمدند و مرا نیز گرفتند و می کشیدند گفتیم آخر چه بوده است باز گویید گفتند امروز سه روز است

سلسلة الذهب

صورت آن صور که اعیان اند
هم بدان صورت و بدان سانند
اختلافی که در صفات شئون
بود در مستقر غیب و بطون
گشت در عین این ظهور عیان

۹۲

نفحات الانس

که پسر رئیس پیدا نیست و جامهٔ وی با شما می باید هیم یار را بردند تا پیش رئیس او گفت که پسر من گم که
جامهٔ وی با شماست سرّ بگوئید قصه را از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی با سمان کرد
و گفت الحمد لله که از صلب من چون او ولی بود که ترا شاید شیخ الاسلام گفت که چون همه خلق
زندیق از مرده میراث برند مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد و گفت هیچکس از پیران
خداوندان ولایت صحبت ندارد که نه چون او برد و از احوال و ولایت وی خبری میراث
نبرد ابوالعباس نسوی رحمه الله از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است و صحبت داشته
با یوسف بن الحسین و عبدالله خراز و جریری و ابن عطا و رویم را دیده بود و نیکو طریقت بود و با استقامت
به نیشاپور آمد مدتی آنجا اقامت کرد و مردم را موعظت میگفت بزبان معرفت نیکوترین
بیانی بعد از آن از نیشاپور بترمذ آمد خواجه محمد حامد شاگرد ابوبکر وراق بود و پذیرهٔ وی آمد و بوسه
بر رکاب وی داد شاگردان را خوش نیامد ورا گفتند که چرا آن کردی گفت من شنیده ام که او
خداوند مرا نیکو می ستاید و از ترمذ بسمرقند آمد و آنجا برفت از دنیا لیس از اربعین و ثلثمایه ابوالعباس را
گفتند که خدا را بچه شناختی گفت بآنکه نشناختم یعنی بعجز معترفم و هم وی گفته ادنی الذکر ان ینسی
ادونه و نهایة الذکر ان یغیب الذاکر فی الذکر عن الذکر و یستغرق بمذکوره عن الرجوع الی مقام الذکر
و هذا حال فناء الفناء ابوالعباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله تعالی استاد شیخ ابو عبدالله
گفته که من چنان متحقق در وجد ندیده ام که او بود سه تمام داشت چون بصحرا شدی با شیر بازگردی
جنید و رویم و سهل عبدالله را دریافته بود شیخ ابو عبدالله گفته که شبی با شیخ احمد یحیی بودم و با ما کودکی
بود از اصحاب وی که برای خواب او را بخانه خود میبایست رفت و زمستان بود و آتش عظیم افروخته
بودند و احمد یحیی برپای بود و در وقت و خوش شده بود در سماع بعضی اصحاب گفتند کیست که فلان
کودک را بخانه خود رساند هیچکس جواب نداد احمد بن یحیی اخگر بزرگ بر کف خود گرفت و آستین
بآن فرو گذاشت و کودک را گفت برخیز و وی را بدر خانهٔ وی رسانید و ما روشنائی آن اخگر
را از بالای بام وی میدیدیم آن کودک که در خانه خود درآمد آن اخگر را از دست بینداخت انگشت شده بود
بعد از آن بمسجد درآمد و نماز میکرد تا بانگ نماز بامداد گفتند ابوالعباس باوردی رحمه الله تعالی
وی بزرگ بوده شبلی را دیده بود و در نیشاپور بوده و شیخ ابوبکر طمستانی در نیشاپور دیده و شبلی را دیده هر چه گفته اند
که شبلی صاحب حال بوده ذرهٔ از توحید هم نشنیده شیخ الاسلام گفت که ایشان گفته اند شبلی در توحید عبارت
سخن میگوید نه نشانه ابوالعباس سیّاری رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن هارون الحربی الصوفی

٩٣

است از شیخ ابوبکر ابهری و مرتعش حکایت کند میگوید که مرتعش گفت که هر که پندارد که وی تن را منفعت نکند سخن
وی تن را نیز منفعت نکند و هم وی گوید که ابوبکر طاهر ابهری گفت لا یصلح الکلام الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة
بسکوته **ابو العباس السیاری رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی قاسم بن القاسم بن مهدی است
دخترزاده احمد بن سیار است از اهل مرو است شیخ ایشان است شاگرد ابوبکر واسطی و عالم بحقایق احوال و فقیه بوده
و حدیث بسیار نوشته وی از پدر میراث بسیار یافت جمله بداد و دو تار موی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بخرید
خداوند تعالی ببرکات آن موی وی را توبه داد و به صحبت ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی از
متصوفه شد که ایشان را سیاریه خوانند و چون از دنیا میرفت وصیت کرد که تا آن موی ها را در دهان وی نهادند
و قبر وی در مرو است و مردمان بحاجت خواستن آنجا شدندی و کفایت مهمات طلبیدندی و مجرب بوده و سنه
اثنین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که التوحید ان لا یخطر بقلبک ما دونه توحید آن بود که دل حق
را نزدیک تو خطر نباشد و خاطر مخلوقات را بر دل تو گذر نه و هم وی گفته که واسطی را در مرگ گفته اند
که ما را وصیتی کن گفت احفظوا مراد الله تعالی فیکم **عبد الله الواحد بن علی السیاری رحمه الله تعالی**
و خواهرزاده ابو العباس است و شاگرد وی سرآخور او در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که در عوی
گرد صوفیان از رقص میکردند یکی در رقص بهوا بر شد و ناپدید گشت و هرگز پیدا نیامد در سنه خمسین
و سبعین و ثلثمایه رفته از دنیا وی گفته از حال خود ابو العباس شنیدم که میگفت اگر روا بودی در نماز بجای
قرآن شعر خواندمی این بیت بودی ❊ اتمنی علی الزمان محالا ❊ ان تری مقلتای طلعة حر
ابو العباس سهروردی رحمه الله نام وی احمد است بمکه بوده با مشایخ وقت چون شیروانی و غیر او
وی گفته که بمنا بودم روزی در عید اضحی جمعی انبوه نشسته بودند و شیخ شیروانی حاضر بودند قوال چیزی
برخواند شیروانی برخاست و گریان رفت بر قوم گفتند آن چه بود که کرد و چه افتاد که بسماع منکر شد شیخ ابو الحسن
سرکی حاضر بود گفت با خدای تعالی عهد کردم که اگر وی بسماع منکر شده باشد هرگز بسماع ننشینم شیخ
ابو العباس سهروردی گفت من با تو موافقم دیگر روز این دو تن برخاستند با جمعی دیگر از مشایخ و بسلام
شیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت روزگاری من بر ریگ میخفتم و دست زبالین
میکردم و نشان سنگ بر پهلوی من بودی بسماع می نشستم و اکنون بر فرش می نشینم و شما چنانکه خواستید مرا ملال آمد که با شما در سماع
نشینم **ابو العباس نهاوندی رحمه الله** شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ سادسه داشته است نام وی احمد بن
محمد الفضل است شاگرد جعفر خلدی است پیر شیخ عمو و شیخ ابو العباس ویرا عمو نام کرده و عمو سالار بود شیخ الاسلام
گفت که عباس فقیر مرتعش گفت که ابو العباس نهاوندی گفت که هر که از علم سخن گوید که الله تعالی حجت او بود

سلسلة الذهب
دین تفاوت درین صلاح و خلل
است ناشی ز اختلاف محل
مخاطبة مع المکاشفین بسر القدر
ای مکاشف شده بسر قدر
پرده صد و احتیاط در بدر
بگذر از خویش و در رضا گریز
بگسل از خویش و در رضا آویز
گرچه تو ز اختیار ماموری
لیک در اختیار مجبوری
پس درین کارگاه وهم و خیال

الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که سخن گفتن از حق سه است سخن گفتن از ذات او و سمع در آن سناد
یعنی شنیدن از کتاب و سنت و سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن اسناد
و سخن گفتن از صحبت او و هر که ازین سخن گوید و الله تعالی نه موجود وی بود که سمع او او بود که با او شنود
و بصر او او بود که با او بیند الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت که آنان که خداوندان
همت اند گرد دست چپ ایشان اشیا را ازو مشغول دارد بدست راست و دست چپ خود را ببرند و هم
شیخ الاسلام گفت که شخصی بود نفطه فروش نهاوندی و فقرا در دنیا ازوی می آسودند باخر وی را
مهجور کردند و از وی چیزی نمی شدند نهاوندی را از آن سبب پرسیدند گفت خرسند شد برکت درویشان از وی می افتاد
مال وی بر قهر نرم اشد نهاوندی گفت که مرا در ابتدا که درد این کار بگرفت دوازده سال سر بگریبان فرو بردم تا یک
گوشه دل من بمن نمودند هم وی می گوید که همه عالم در آرزو می آنند که حق تعالی یکساعت ایشان را بود و من در
آرزو می آنم که حق تعالی یکساعت مرا بمن وا نماید تا من ببینم که خود چه چیزم و کجایم در سخنان شیخ ابو الخیر مذکور است
که اصل این حدیث آن باشد که مرد را با وی بازگذارند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفتی اللهم لا تکلنی
الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و نه کم از آن آن پیره زن را دیدم مرد
که سخنان استاد ابو علی دقاق شنیده بود و بسیار می گفت گفته اند که ما را طرفة العینی با باز گذار من هم دعا درازی کنم
که یا رب مرا خود طرفة العینی بمن باز مگذار تا خود را بدانم که کجا ایستاده ام و هم نهاوندی گفته که با خدای تعالی
بسیار نشینید و با خلق اندک ترسائی شنید که در میان مسلمانان اصحاب فتوت می باشند بخانقاه شیخ ابو العباس
قصاب آمد شیخ گفت بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد ترسا بازگشت گفت که یکی معلوم شد از آنجا
عزم خانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی کرد چون بآنجا در آمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضو می ساخت
و نماز میکرد و بعد از چهار ماه پای سفر در پای کرد که برود شیخ گفت که جوانمردی نبود که چون حق نان و نمک افتاد
بیگانه جائی و بیگانه برود ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ نشست اخی فرج
زنجانی رحمه الله مرید شیخ ابو العباس نهاوندی است روز چهارشنبه غره رجب سنه سبع و خمسین و اربعمائه از دنیا
رفته است و قبر وی در زنجانست میگویند که وی را گربه بوده است که هر گاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی آن گربه
بعدد هر یکی از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ ریختی یک روز بعدد
مهمانان بعدد بانگهای وی یکی زیادت بود تعجب کردند آن گربه بمیان آن جماعت در آمد و یک یک را
بو می کرد و بر یکی از ایشان بول کرد چون تفحص کردند وی از دین بیگانه بود گویند که روزی خادم مطبخ مقداری
شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیر برنج پزد ماری سیاه گذر کرد و در دیگ افتاد و آن گربه

آزادیگرد دیگ می گشت و بانگ میکرد و اضطراب می‌نمود خادم چون از آن معنی غافل بود و بر آن گربه زجر میکرد و دور می انداخت چون خادم بهیچ نوع متنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون شیر و برنج را بریختند مار سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد وی را در قبر نهند و زیارتی سازند میگویند حالا قبر وی حاضر است و مردم زیارت آن میکنند **ابو العباس نسائی رحمه الله** نام وی احمد بن محمد بن زکریا است باصل از نسا بود و بمصر نشستی شیخ الاسلام گفت شیخ عباس فقیر هروی وی را بمصر دیده بود و شیخ عمو بکله عباس گفت مرا گفت که همواره بر در سرای وی اسپان و ستوران بودی که بزیارت وی خلایق دایم آمدندی وقتی مرا بر در فرستاد که ستوران نگاهدار بر دل من گذشت که نیک کاری بدست آوردم که از خراسان بمصر آمده که ستوربانی کنم من خود آنجا فرا داشتم در ساعت کسی آمد و گفت که شیخ ترا میخواهد در شدم گفت هروی هنوز در گور نشده زود بود که بر صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران بازدارند و ترا کسی باید که آنرا نگاهدارد شیخ الاسلام گفت آنچنان بود که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس ستوران بودندی سلطانیان آمدندی بوی

ابو العباس سریج رحمه الله تعالی نام وی احمد بن عمران بود بن سریج است در سنه خمس و ثلثمایه رفته از دنیا وی را شافعی کهین خواندندی از بزرگی وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته وقتیکه سخن گفتی در اصول و فروع بکلامی که خاطر ترا شگفت آمدی گفتی میدانید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست ابو القاسم جنید است رحمه الله تعالی عبد العزیز بحرانی یکبار بمجلس ابو العباس سریج شد و از وی از این طریقه سوالی کرد جواب نیکو شنید نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد ابو العباس گفت که من روزگاری با پیر شما جنید بوده ام و صحبت داشته ام اکنون مرا این فقها مشغول کرده اند اگر چنانچه شما خواهید روزی تعیین کنیم که خاصه شما را باشد و سخن گوییم درین باب شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که پیش از آنکه این سریج بشیراز آمد اصحاب علم صوفیه را همه جهال اعتقاد کرده بودند چون به شیراز آمد به بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن گفت بفضل ایشان گواهی داد و بارها در مجلس علما گفت که والله ما آدمی نشدیم مگر بواسطه صحبت ایشان ادب بیاموختیم مگر از ایشان آن زمان علما صوفیه را ایشناختند و ایشان را بزرگ داشتند **ابو العباس حمزه بن محمد قدس الله تعالی روحه** از متقدمان مشایخ هراة است در ورع کامل بوده و مستجاب الدعوة و سخاوت عظیم داشته رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهراة وی آورده و صحبت با ابراهیم ستنبه رحمه الله داشته وی گفته که هر که را صحبت اولیا و مشایخ مهذب نکند بهیچ چیز مهذب نشود و وفات او در سنه احدی و اربعین و مایتین بود **حسین بن المنصور**

سلسلة الذهب

بسری شد به پیش حق که مدام
انوار او اور انکه ز سر مدام
هر چه آید ز جنس نقصان بیش
داشت مسند بنفس ناقص خویش
گر چه در نفس صاحب تفرید
آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب
بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوه ادب است
نسبت فضل شر بحق عجب است
همچنین از مقوله افعال

[illegible]

حکایت ... اسمعیل ... تعالی [illegible]

الحلاج البیضاوی قدس الله سره از طبقهٔ ثالثه است کنیت وی ابوالمغیث است از بیضا بوده که
شهریست از شهرهای فارس و وی نه حلاج بوده روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود وی را
بکاری فرستاد گفت من بکار وی ابر بردم بانگشت اشارت کرد پنبه از یک سو شد و پنبه دانه از
یک سو وی را حلاج نام کردند بواسطهٔ آن و در عراق بوده و با جنید و نوری صحبت داشته و شاگرد عمرو بن
عثمان مکی است مشایخ در کار او مختلف بوده اند بیشتر وی را رد کرده اند مگر چند تن ابوالعباس
عطا و جنید و شبلی و شیخ ابوعبدالله خفیف و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی و ابوالعباس سریج بکشتن
وی رضا نداد و فتوی ننوشت گفت من نمیدانم که او چه میگوید و در کتاب کشف المحجوب است
که جملهٔ متاخران قدس الله ارواحهم او را قبول کردند و هیچ بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم
نه بمعنی طعن اند در دین وی بود مهجور معاملت صحبه اصل بنا شد و از متاخرین سلطان طریقه شیخ ابوسعید
ابوالخیر قدس الله سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حال در عهد وی در مشرق
و در مغرب کس چون او نبوده شیخ الاسلام گفت که من وی را نپذیرم موافقت مشایخ را در رعایت شرع
و علم را و رد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و وی را موقوف گذارید و آنرا که وی را بپذیرد دوست تر دارم
از آنکه رد کند ابوعبدالله خفیف وی را گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امام است
اما با هر کسی بگفت و بر ضعفا حمل کرد و رعایت شریعت نکرد آنچه افتاد وی را بسبب آن افتاد و با آن همه دعوی
هر شبانه روزی هزار رکعت نماز میگذارد و آن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گذارده بود و شیخ الاسلام
گفت که وی را بسبب مسئلهٔ الهام بکشتند و در آن جهد بود بروی که گفتند این که وی میگوید پیغمبریست و نه
چنان بود شبلی زیر دار وی باز ایستاد و گفت اولم ننهک عن العالمین آن قاضی که بکشتن وی حکم کرده بود
گفت او دعوی پیغمبری میکرد و این عوی خدائی میکند شبلی گفت من همان میگویم که او میگفت لیکن
دیوانگی مرا برهاند و عقل او را در افگند وقتی در سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت نه حقی
بلکه بحقی آی خشته ثقبه نا دیک کدام چوب دارست که بتو چرب شود گفتند که آنچه وی را افتاد بدعای استاد
وی بود عمرو بن عثمان مکی جزوکی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان حلاج قدس سره آنرا پنهان
برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود در نیافتند بر وی منکر شدند و مهجور ساختند وی
بر حلاج نفرین کرد او را و گفت الهی کسی بر وی گمار که دست و پایش ببرد و چشم برکند و بردار کند و آن همه
واقع شد بدعای استاد وی عبدالملک اسکاف رحمه الله شیخ الاسلام گفت که عبدالملک
اسکاف شاگرد حلاج است و صد و بیست سال عمر وی بود با شریف حمزهٔ عقیلی پیوند در بلخ و وی بدیدمش

[illegible]

بخدا عز شانه و علا
ادبوا النفس ایها الاصحاب
طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست
پایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال
جز ادب نیست داب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن
بر حدود خدای استادن
قول و فعل و نشستن و دیدن
بموازین شرع سنجیدن
با حق

وپیر پارسی و ابوالحسن طبری و ابوالقاسم حنانه همه یاران شریف حمزه بودند و شریف حمزه پیر مرا از همه بزرگتر
پیر من گفت که عبدالملک اسکاف گفت وقتی حلاج را گفتم ای شیخ عارف که باشد گفت
عارف آن باشد که روز سه شنبه که شش روز مانده باشد از ماه ذوالقعده سنه تسع و ثلثمایه وی را
بباب الطاق برند ببغداد و دست و پای وی ببرند و چشم وی برکنند و نگونسار بر دار کنند و بسوزانند
و خاک وی بر باد دهند عبدالملک گفت چشم نهادم آن وی بود و آن همه که گفته بود با وی بکردند
شیخ الاسلام گفت ندانم که او میدانسته که آن وی را خواهد بود یا خود چنان میگفت آن حج دو وی را بود و دو
شاگرد وی بود یکی نام او ابراهیم با وی بکشتند و دیگر شاگرد ابوالحسن نام کردند و ابوالعباس عطا
را هم بسبب وی بکشتند ابراهیم فاتک رحمه الله و قیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی کنیت وی
ابوالفاتک است بغدادیست با جنید و نوری صحبت داشته و کان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد
حلاج بود و منسوب بوی گوید آن شب که وی را بر دار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا
این چه بود که با حسین منصور کردی بنده خود گفت سر خود بر وی آشکارا کردم با خلق بازگفت
وی را عطائی دادم رعنا و غر گشت خلق را با خود خواند شیخ الاسلام گفت که آن کشتن حلاج وی را
نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی وی را آن نیفتادی سخن با اهل باید گفت تا راه آشکارا
نشود چون بر نا اهل گوئی بر وی حمل کرده باشی ترا از آن گزند و عقوبت رسد و نیز شیخ الاسلام
گفت وی را آنچه میگفت ناتمام بود اگر وی در آن تمام بودی آن سخن مقام و نفس زندگانی وی
بودی سبب وی کسی منکر نگشتی چیزی در می بایست وقت گفتن نبود و محرم نبود من سخنی میگویم به از آنکه
وی میگفت و عامه هم میباشند اما انکار نمی آرند و آن سخنی پوشیده می ماند زیرا که هر که اهل آن نبود
خود در نیابد شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که بحیله بسیار در زندان شدم سرائی نیکو دیدم فرشی نیکو
مجلسی نیکو ریسمانی بسته و ملحفه بر آن افگنده و غلامی نیکوروی ایستاده غلام را گفتم که شیخ کجاست
گفت در سقایه گفتم چند گاه است که خدمت شیخ میکنی گفت هژده ماه گفتم درین زندان چه
میکند گفت با سیزده من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز نافله میکند گفتم این آلات این درهای
خانها که می بینی هر یکی زندانی است زردی یا خونی پیش ایشان میرود و ایشان را نصیحت میکند و سلت و موی
ایشان می چیند گفتم چه میخورد گفت هر روز چرخی با لوان الطعام پیش او می آریم ساعتی در همه نگاه
میکند و انگشت بر آن میزند و زمزمه میکند نگاه انسان هیچ نمیخورد آنگاه آن دیگر بر می گیریم درین سخن
بودیم که از سقایه بیرون آمد بالائی نیکو و قامتی زیبا صوفی سفید پوشیده و فوطه رملی بر سر بسته لطیف صفه

برآمد مرا گفت ای جوان از کجائی گفتم از فارس گفت از کدام شهر گفتم از شیراز خبر مشایخ از من پرسید
تا بحدیث ابو العباس عطا رسیدم گفت اگر او را ببینی بگوئی زنهار آن قصها را نگاه دار و دیگر گفت پیش
من چون آمدی گفتم ببعضی از لشکریان آن پس درین سخن بودیم که امیر زندان در آمد و زمین ببوسید
و بنشست گفت ترا چه صیبت گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند که یکی از بزرگان را رها کرده
و ده هزار دینار رشوت ستده و یکی از عامه بجای وی نشانده و درین ساعت مرا برند که بکشند گفت
شیخ الاسلام چون برفت شیخ در میان سرا آمد و بزانو نشست و دستها بآسمان بر داشت و سر در پیش انداخت
و بانگشت سبابه اشارت میکرد ناگاه بگریست چندانی از آب چشمش زمین تر شد و مدهوش
گشت روی بر زمین نهاد ناگاه امیر زندان من آمد و باز نشست گفت چه بود ترا گفت مرا
آزاد کرد گفت حال چون شد گفت مرا چون پیش خلیفه بردند گفت تا باین ساعت بر سر آن بودم
که ترا حالی بکشم درین ساعت دلم با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست که روی خویش پاک کند
از دستی آن ریسمان که منشفه بر آن بود دست گز بود دست فراز کرد و منشفه بر داشت ندانم که دستش
دراز شد یا منشفه پیش وی آمد آنگاه بیرون رفتم و پیش ابن عطا شدم و پیغام بگذاردم گفت اگر دیگر وی را
ببینی بگوئی اگر مرا بگذارند شبی با هفتاد مرید که دارد به بیت المقدس در آمد و در آن وقت قندیلها
را نشانده بودند رهبانان را گفت این قندیلها را کی بر افروزند گفتند سحرگاه گفت تا سحر دیر بود بانگشت
سبابه اشارت کرد و گفت الله نوری از انگشتش بیرون آمد و چهار صد قندیلها بآن نور بر افروخت و آن نور
بانگشتش باز آمد رهبانان گفتند تو بر کدام ملتی گفت بر ملت حنفیان کمتر حنفی ام از امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم
آنگه رهبانان را گفت کدام دوست تر میدارید نشستن من پیش شما و یا رفتن گفتند حکم ترا ست گفت بازم گرسنه اند
و بی نفقه سیزده هزار درم پیش شیخ آوردند هنوز صبح بر نیامده بود که جمله را صرف کرده بود آنکه بیرون رفت شخصی
طوطی داشت و بمرد حلاج گفت خواهی که وی را زنده کنم گفت خواهم اشارت کرد بانگشت طوطی برخاست
زنده وی را پرسیدند که توحید چیست گفت افراد القدم عن الحدث شیخ الاسلام گفت دانی که توحید فنا
چیست نفی الحدث واقامة الازل **فارس بن علی البغدادی** رحمه الله تعالی کنیت وی ابو القاسم
است از خلفاء منصور حلاج است وکان فارس البغدادی رحمه الله من متکلمی مشایخ القوم والمدققین فی علم
الکلام حسن فی الاحوال والاشارات بسخن انسان آمد و از آنجا بسمرقند رفت واقامت کرد تا از دنیا برفت و معاشر شیخ
علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است وتوفی الشیخ ابو منصور سنة خمس وثلثین وثلثمائة فارس رحمه الله معاصر
شیخ ابو القاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است و قدم تاریخ وفات و شیخ ابو منصور در صحبت یکدیگر بوده اند و طریق

۹۹

تحسین نکرد جز جاهل که
با سالیست بنود سخن عارف

شاعری در سخن دری ساحر
در فن مدح عنصری ما هر

مصاحبت نموده اند تا آن زمان که مرگ ایشان را از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه در میان انداخته و فارس
بغدادی مقبول همه بوده است تصحیح حال وی کرده اند و سخنان وی را در مصنفات خود آورده اند شیخ عارف ابوبکر
بن اسحاق الکلاباذی البخاری رحمه الله در کتاب تعرف سخنان وی بواسطه از وی بسیار روایت کرده و اند شیخ عبد الرحمن سلمی
امام قشیری بیک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز فارس گوید که حلاج را پرسیدم که مرید کیست گفت هو الرامی
باول بقصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی یصل مریدیست که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی را ساز نه
و تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد و هم وی گفته که خاطر الحق هو الذی لا یعارضه شیء شیخ الاسلام
گفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ بسته اند و گویند و کلمات نامفهوم و نادرست بندند و کتابها مجهول
و حیلتهای منسوب دارند و آنچه درست شود از وی آن بود شعر وی فصیح بود و انشدنا للحلاج
رحمه الله تعالی ؏ انت بین الشغاف والقلب تجری ✢ مثل جری الدموع فی الاجفان ✢ وتحل الضمیر
جوف فؤادی ✢ کحلول الارواح فی الابدان ✢ لیس من ساکن تحرک الا انت حرکته خفی المکان
یا هلال البدر الاربع عشر لثمان و اربع و اثنتان حضرت احمد بن منصور الحلاج قدس سره
شیخ الاسلام گفت که از ابو عبد الله باکو شنیدم که گفت از احمد بن حسین بن منصور شنیدم که گفت
که پیش پدر خود در ایستادم گفتم مرا وصیتی کن گفت نفس خود را بشغلی افکن پیش از آنکه ترا بشغلی افکند گفتم
ای پدر چیزی بیفزای گفت وقتیکه همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذره از آن به ده
از عمل الثقلین باشد شیخ الاسلام گفت که ثقلین جن و انس بود پس گفت که آن چیست گفت معرفت
ابو منصور گاوکلاه رحمه الله شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو منصور گاوکلاه بسیار از مشایخ اهل ملامت
بوده وقتی فارغ بود که یاران وی بسفر شده بودند وی در حال طلب شد از آن کسی چاه فرا کندن گرفت تا آب
رسانید چون تمام شد برآمد و بیلواری دیگری میکند و آن خاک را در چاه میریخت تا چون آن تمام شد چاه دیگر
کندن گرفت یکی وی را گفت که دیوانه و مزدوری این چه کار است گفت نفس خود را شغلی میدهم پیش از آنکه
او مرا در شغلی افکند و مشایخ ازین باب کرده اند ابو عبد الله رودباری ور دریا باندم تیغ خود را بریدن و
دوختن گرفت تا بکلاهی باز آورد ابو عمرو دمشقی قدس الله سره از طبقه ثالثه است یگانه مشایخ شام
بوده و از اجله ایشان و صحبت داشته بود با ابو عبد الله جلا و اصحاب ذو النون سنه عشرین و ثلثمایه در گذشته
وی گفته که چنانچه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات تا عیان گردد نبوت بر ایشان پنهان داشتن کرامات
با خلق در فتنه نیفتند وی گفته که التصوف رؤیة الکون بعین النقص بل غض الطرف عن کل ناقص مشاهدة من
هو منزه عن کل النقص و هم وی گفته که علامت قساوة القلب ان یجعل الله العبد الی تدبیره تا المعنة و الا السیا و له

سلسلة الذهب

بر دو روزی یکی نکوخوان را
که رسانند بعرض شاهان را
نغز لحن و را حسن صوت بباید
تا ز آن حسن و نغز ۱ باید
یا پی تا سر قصه در خواند
حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن و اصلست چنین بیان
حق از آن گفت رتل القرآن
خواندش کس چون با نوبتی آنکه
ور ادا می نمی بار رسید
داشت شاعر با اهل مجلس [illegible]

نفحات الانس ۱۰۰

[illegible]

حسن الکلاءة والرعایة والنبی صلی الله علیه وسلم یقول الکل الی کلاءة الطفل الولید و هم وی گفته که اذا
اصطفت الارواح بالقرب اثرت علی الهیاکل انوار المواصلات **محمد بن حامد ترمذی رحمه الله**
از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابوبکر است از جوانمردان مشایخ خراسان است احمد خضرویه را دیده بود و غیر
او را نیز و پسری ابونصر محمد بن محمد بن حامد یکی از فقیهان خراسان بوده محمد بن حامد گفته است اگر نه
تو دل نشستی وقت تو چون مشغول کنی دل خود را بدان ظن و کمال که در خاطر تو آید ضایع کنی اوقات
خود را بانچه نباید و نشاید پس کی سود تواند انکه سرمایه بزیان آورد شیخ الاسلام گفت که صوفی دو دست
وقت و زندگانی اگر از صوفی وقت و دل و زندگانی برود وجه ماند و هم وی گفته که چون وقتی
از اوقات تو سالم گردد از آفات غفلت غیور باش بران وقت از آنکه چیزی که مخالف آن باشد
بدیش گیری که آن علامت ناراستی باطن است و هم وی گفته که الانسان فی خلقته احسن منه
فی جدیده غیره **عبدالله بن محمد الخراز رحمه الله** از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده کنیت
وی ابومحمد است سالها بمکه مجاورت کرده با ورع حق گوینده بی باک و غالب در قوهٔ ناک بوده
با شیخ ابوعمران کبیر صحبت داشته و ابوحفص را دیده بود و اصحاب بایزید را بزرگ میداشتی
مات قبل العشرین و ثلثمایة وی گفته که الجوع طعام الزاهدین والذکر طعام العارفین و هم وی گفته
که صیانة الاسرار عن التفات الی الاغیار من علامات الاقبال علی الله تعالی و هم وی گفته
که العبودیة الظاهرة والربوبیة الباطنة من اخلاق الکرام یوسف بن الحسین گفته است که من مثل عبدالله
ندیده ام و عبدالله هم مثل خود ندیده وقتی میگوید که عبدالله خراز در مکه بود میگفت طریق ما فتوت است
نه قرایی چون از مجلس برخاست پیری از آنان که با وی بود گفت میخواهند که چیزی از فتوت شیخ خود
با شما بگویم گفتم آری گفت با جمعی که از مریدان خود که بعزیمت مکه برخاستند از ری بیرون آمدند چون
بمنزلی رسیدند که تا مکه هژده میل مانده بود گفت یا اصحابی السلام علیکم گفتند ای استاد کجا میروی
میان تو و مکه اندکی مانده است گفت من از ری تا اینجا بنیت مشایعت شما آمدم تا اینجا خاطر من همراهی
شما خوش بود اکنون بری باز می گردم و از اینجا نیت حج نمیکنم پیش شما سیم ان شاء الله تعالی و از آن وقت
تا موسم حج پنج ماه مانده بود **بنان بن محمد الحمال قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ ثالثه است
واسطی الاصل است اما بمصر نشستی و از آنجا رفته از دنیا در رمضان سنة ست عشر و ثلثمایة از کبار مشایخ مصر است
وکان من القائلین بالحق والآمرین بالمعروف وله المقامات المشهورة والکرامات المذکورة با جنید و با آن
مشایخ که دران وقت بودند صحبت داشته و از استادان ابوالحسین نوری بود شیخ الاسلام گفت وی جلیل بود

[illegible]

۱۰۱

نجم الدین

زاغ خواهد نغز ناخوش زاغ
چه شناسد صفیر بلبل باغ
چند نازد بگنج ویرانه
نیست چون دیده بخت بینش
همچنین را نفحات از تحسین
چون کند مدح و آفرین عالی
آید از مدح او و از نیش بود

که وی امام بود وقتی احتساب کرده بود دی را در خانه پیش شیر انداختند شیر وی را بوی میکرد و می لیسید چون وی
را بیرون آوردند گفتند آنوقت که ترا شیر بوی میکرد و می لیسید در دل تو چه گردیده بود گفت فکر میکردم در
خلافی که علما در آب دهان سباع کرده اند و برابر رسیدند از احوال بزرگترین صوفیان چیست گفت
التفقه بالضمون والقیام بالاوامر و مراعات السر والتخلی من الکونین بالتشبث بالحق تعالی و وی گفته
که در مکه بودم نشسته و نزدیک من جوانی بود شخصی کیسه و دران درمی چند پیش وی نهاد گفت مرا
باین حاجت نیست آن شخص گفت بر مسکینان و فقیران قسمت کن چنان کرد شبانگاه وی را دیدم که
در وادی برای خود چیزی میجست گفتم کاشکی برای خود از آن مهاچیزی نگاه میداشتی گفت نمیدانستم
که تا این زمان خواهم زیست و هم وی گفته که چند گاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم و کار من بحد ضرورت
رسید دیدم که در راه قطعهٔ از زر افتاده است خواستم که بردارم باز گفتم که لقطه است بگذاشتم باز یاد
کردم حدیثی که روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه وآله وسلم لو کانت الدنیا ماغبیطا لکان
قوت المسلم منها حلالا لا بیس آنرا برداشتم و در دهان خود نهادم و میرفتم دیدم که جماعتی از کودکان حلقه زده
و یکی از ایشان بر زمینی بلند بر آمده با ایشان در تصوف سخن میراند بایستادم تا بشنوم چه میگویند یکی از ایشان
پرسید که متی یجد العبد حلاوت الصدق گفت اذا رمی القطعة من الشدق آنرا از دهان بیرون کردم
و انداختم و هم وی گفته که در مکه مجاور بوده ام و ابراهیم خواص آنجا بود با وی آشنائی نداشتم اما هرگاه
که وی را میدیدم هیبتی و شکوهی بمن در می آمد چند روز بر من بگذشت و هیچ فتوحی نرسیده در مکه مردی
بود مزین تمام فقرا را دوست میداشت و طریقه او آن بود که چون فقیری بهر حجامت بوی رفتی وی
گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی بدکان وی رفتم و گفتم میخواهم که حجامت کنم کسی را
بفرستاد تا گوشت خرد و طعام پزد در میان حجامت کردن نفس من حدیث کرد که چون از حجامت
فارغ میشوم طعام پخته باشد و دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم ای نفس یا حجامت یا طعام عهد کردم که
ازین طعام نخورم بعد از حجامت کردن برخاستم که بروم مزین گفت سبحان الله تو خود طریقه مرا
میدانی عذری گفتم و بمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم دیگر روز تا نماز دیگر نیز چیزی نیافتم ......
...... چون بنماز دیگر برخاستم بیفتادم و بیهوش گشتم مردمان گرد من در آمدند
میپنداشتند که دیوانه شدم ابراهیم خواص آنجا بود مردمان را از گرد من دور کرد و پیش من بنشست و
با من مؤانست نمود و حدیث آغاز کرد و گفت چیزی میخوری گفتم شب نزدیک است گفت نیکو میکنند
ای مبتدیان قدم استوار دارید تا افلاح یابید پس برخاست و برفت چون نماز خفتن بگزاردیم آمد و با خود کاسه

سلسلة الذهب

سؤال

گر تو گوئی که میل دل هرگز
نیست خالی ز نسبتی جائز
رافضی بس دقی غی لیست
میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی و بیاب
فکرتی تا مل در آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی که
یکی از فضلا را التماس
کرد که علی را تعریف
کن و پرسیدن آن فاضل

عدس پخته و دو غیف آورد و گفت بخور بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری قرص و یک کاسه دیگر عدس
و بار دوم غیف آورد آنرا نیز بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری گفت قرص و یک کاسه مثل آن آورد آنرا نیز بخوردم
گفت دیگر میخوری گفتم نی همین بسنده است پس در خواب شدم و تا صبح برنخواستم و نماز نگذاردم و طواف نکردم
بعد از آن رسول صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله گفت من
اکل شره اعمی الله عین قلبه بیدار شدم با خود عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم احمد بن مسروق گوید که بنان
حمال گفت که وقتی بعضی صحاب را دعوت کردم این بیت بخواند شعر من عاتنا فابینا فله الفضل علینا
فاذا احسن احبا جع الفضل الینا **اسحاق بن ابراهیم غزال** رحمه الله از بزرگان مشایخ بوده است
و کرامات ظاهر داشته و مقام وی بکوه لکام بوده یکی ازین طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم ناگاه
به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کرده گفتم بلی گفت سی سالست
تا هیچ آدمی ندیده ام عصائی بمن داد و گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را
با نطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو کنم عصا گم شد این حکایت با اهل انطاکیه باز گفتم گفتند آن اسحق حمال
بوده است کم کسی او را ببیند تاسف بسیار خوردم **بنان عبدالله** رحمه الله کنیت وی
ابوالحسن است وی از بزرگان مشایخ مصر است وی گفته است که هر صوفی که دلش بغم روزی بسته بود
وی را کسب باید فرمود **شعبان بن علی** رحمه الله وی از متقدمان مشایخ مصر است مستجاب الدعوة
بوده و بسیار کس از مشایخ مرید وی بوده اند و در علم طریقت وی را سخنان نیکوست گویند که یکی از مریدان
پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج رود و بتجرید گفت اول دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را
از حرص و از هوا و زبان خود را از لغو هرگاه ترا این تجرید حاصل آید خواه دنیا دار و خواه مدار **ابوالحسن
بن محمد بن المزین** قدس سره از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است
با جنید و سهل عبدالله صحبت داشته و با آنان که از طبقه ایشانند و بمکه مجاور بوده و آنجا رفته از دنیا در سنه
ثمان او سبع و عشرین و ثلثمائة و بیست کرا از ابویعقوب اقطع حکایت کند شیخ الاسلام گفت که ابوالحسن
مزین دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین کبیر از اهل بغداد است و در بغداد مدفون است شاگرد وی گفته که وی
گفته الکلام من غیر ضرورة مقت من الله تعالی بالعبد شیخ الاسلام گفت که گرد کردار گرد که از گفتار
جز گرفتاری نیاید و مزین صغیر نیز از اهل بغداد است لیکن در مکه مدفون است و بعضی گفته اند این دو مزین
پسران خاله یکدیگر بوده اند مزین صغیر گفته که راهها بالله تعالی بیش از عدد نجوم آسمانند و من در آرزوی یکی
از آن میمانم شیخ الاسلام گفت که وی موجود غرق بوده و لیکن از عطش سخن میگفت که وی از عطشان

گشته جون او مغتنم و سفاک
بنده نفس خویش چون دو تو
فارغ از دین و کیش ...
درخیبر بزور خود ...
... بخلافت ...
شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار
لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت ...
شد خلافت نصیب ...
در تنگ

بعد از این طریق چون مستقیم است هر چند آب بیش خورد بیش باید و سیری نیابد زیرا آنجا عزیز است [illegible] وی هر که عزیزتر بیش

بیند بیش خورد بیند هم صیغه گفته که من کسی را می‌شناسم که جائی بلغزید و بگشت وی جراحت شد نفس وی باندک

روغن زیت خواست دید که در پیش وی چشمه روغن زیت روان است بآن التفات نکرد و هم وی می‌گفته که در مکه بودم مرا عزم

سفر خواست چون بوصفی رسیدم که آنرا بیرمونه گویند دیدم که جوانی [illegible] گفتم که بگوی لا اله الا الله چشم بگشاد و

گفت شعر انا ان مت فالهوی حشو قلبی * و بداء الهوی یموت الکرام [illegible] پس جان بداد [illegible]

نماز گزاردم و دفن کردم و داعیه سفر از خاطر من برفت [illegible]

میگفت که حجاج آمده است و اولیا [illegible] شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن مزین

بشیری رسید گفت [illegible] زنده شد

ابو الحسن صایغ دینوری رحمه الله از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ

دینور است اما به مصر بوده و آنجا رفته از دنیا در سنه ثلثین و ثلثمایه و شیخ ابو [illegible] گوید که در شب سه شنبه رفته نیمه

رجب سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه شیخ وی استاد شیخ ابو الحسن قرافی و رقی و ابو عثمان مغربی است ابو عثمان مغربی

گوید که هیچکس ندیده ام از مشایخ روشن‌تر و نورانی‌تر از ابو یعقوب نهرجوری و با هیبت‌تر از ابو الحسن صایغ

دینوری شاگرد ابو جعفر صیدلانی است وی گفته که دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آئی خلق بقبول

روی بتو نهند باز با دنیا شوی با شغل و حرص چند آنکه قبول خلق [illegible] بباطن آن منقطع باشی تا گناه

ترک دنیا بزرگتر نباشد از گناه طلب آن زیرا که فتنه قبول خلق [illegible] است از فتنه اقبال بر دنیا و هم

وی گفته که من فساد الطبع التمنی والامل و هم وی گفته که محبتک لنفسک هی التی تهلکها ازوی پرسیدند که مرید

و صفت چیست این آیه برخواند ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم و ظنوا ان لا ملجا من الله

الا الیه **ابو الحسن البصری** رحمه الله تعالی علیه از طبقه ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن عبد الله [illegible]

و کنیت وی ابو عبد الله و بعضی گفته اند نام وی احمد بن محمد است و کنیت [illegible] آنست که او را [illegible] گفته‌اند و از

اهل بصره بود و گویند که سالی در خانه بود در زمین کنده سی سال از آنجا بیرون نیامد بمجاهده و عبادت مشغول

بود و گفته اند که طعام نخورد و اهل بصره وی را از بصره بیرون کردند بسوس رفت و همانجا وفات یافت

و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود

شاگرد خود را گفت این خلق را که می‌بینی همه آگین بهشت‌اند این کودک که بارا افتاده است و مسجد

بصره آن وقت چنان بود که از انبوهی خلق سجود نتوانستندی کردن بر زمین روی بر پشت یکدیگر نهادندی

و وی گفته که الغریب هو البعید عن وطنه و هو مقیم فیه و هم وی گفته که الغریب هو الذی لا جنس له و هم [illegible]

همه عالم [illegible] باین مطلوب
[illegible] شدند و او مغلوب
با چنین وهم و فطن زنادانی
[illegible] این علی [illegible]
[illegible]

[illegible]

بار دیگر گفته الغریب من صحبته الاجناس ابو الحسن سیوطی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی
ازین طایفه بوده است شیخ ابو علی رودباری گوید که یاران گفت که صاحب سهل عبدالله که با ابو الحسن سیوطی
بودیم در بادیه چون گرسنه شدمی بزاد و راحله نه اشتهی ابو الحسن بانگ گرگ کردی تا جایی که سگی بودی
آواز دادی روی بآن آوردی که آنجا مردم هست یاران را چیزی آوردی شیخ ابو علی رودباری
گوید که هیچکس در عطف و مهربانی یاران مثل ابو الحسن سیوطی نبود شیخ الاسلام گفت باید که خدمت
یاران بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد
که حضرت حق است سبحانه نه بر آنکس که خدمت وی میکنی وقتی درویشی پیش شیخ شیروانی یا دیگری
گفت این کار را برای من بکن نه بحکم و امر بلکه بالتفضل شیخ شیروانی بانگ بر وی زد و گفت که نه
فقیر است آنکه خدمت یا جود بر خود واجب نداند ابو الحسین بن شعره رحمه الله نام وی
محمد بن عثمان بن الحکم بن شعره است از مشایخ صوفیاست شیخ ابو سعید مالینی در اربعین خود وی را
آورده که از مشایخ مصر بوده گویند که از گور وی آواز قرآن خواندن می شنوند هر که بزیارت شدی
شنیدی ابو حامد زنگی الاسود المعروف بزنجی رحمه الله وی از استادان ابو علی رودباری است
شیخ الاسلام گفت که ابن شعره در جامع مصر شده ابو حامد زنگی را دید که نماز میگذارد گفت یا
اباحامد ازین جاهی بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت عاصیان فرود آمدم شیخ الاسلام گفت که
ابو عبدالله رودباری گفته که از حسن بن محمد الرازی شنیدم کنیته ابو عبید که گفت مرا سرباری [illegible]
دریافت در خواب شدم هاتفی آواز داد که تو پنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام
الله تعالی از نماز و روزه افضل است ابو الحسن مزین گفته است که ابو حامد اسود سی سال در مسجد حرام
در برابر کعبه نشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده
و ابو حامد را هر گاه که وجدی رسیدی سفید شدی و چون از وجد برفتی بسیاهی باز گشتی ابراهیم
بن داود القصاری رحمه الله از طبقه ثالثه است کنیت وی ابو اسحق است از اجله مشایخ
شام است از اقران جنید و ابو عبدالله جلا و غیر ایشان عمر بسیار یافته تا بطبقه سیم کشید و شیخ سلمی ویرا
در طبقه ثالثه ذکر کرده است در سنه ست و عشرین و ثلثمایه برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بوده
و ذو النون را دیده و فقر را ملازم بوده و بر تجرید و زندگانی نیکو دران و دوستی با اهل آن شیخ الاسلام
گفت که وی سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و درست کند از آن بی ادبیها
که بی ادبان کرده بودندی آن همه را باصلاح آورد دیگر چه جوانمردی داشته و قبول باین قوم که همه عمر خود

۱۰۵

[illegible] ... ختم خلافت [illegible] ... علی خاتم ولایت [illegible] ... سر کشیدن زمام اهل [illegible] ... این علی و [illegible] ... یعنی ابوبکر بود و یعنی [illegible]

در فرا کردن تدارک و صلاح فساد کسانی را که باین قوم باز خوانند صرف کرده جزاه الله عن الاسلام الطریقة
خیرا ابراهیم قصار گوید که قیمت کل انسان بقدر همته فان کانت همته الدنیا فلا قیمة له وان کانت همته رضا الله
فلا یمکن ان تدرک غایة قیمته ولا الوقوف علیها ابراهیم مرداوی گوید که مردمی رسید ابراهیم قصار را که
هل یبدی المحب حبه او هل یطیق به کتمانه فانشار به بقول متمثلا شعر ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم بکتمان
عین دمعها الدهر یذرق + حملتم جبال الحب فوقی واننی + لاعجز عن حمل القمیص واضعف + وانشدنا شیخ الاسلام
قال انشدنا الشیخ ابو عبد الله الطاقی بیت خواند لبعضهم رحمه الله شعر تبدو فاجهدانان اکاتم حبه +
فیبتن فی علامته الکتمان + خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی + وغبار لونی وانعقاد لسانی + فتی یکتم دینه
شهود اربع + وشهود کل قضیة اثنان + وانشد ایضا لبعضهم حمل تعونی علی ضعفی بفرقتکم + ما لیس
تحمله سهل ولا جبل + ابراهیم قصار گفته است که ترا از دنیا دو چیز بس صحبت فقیری و یکی حرمت
دوستی از دوستان او و هم وی گفته که من تعزز بشیء غیر الله فقد ذل فی عزه و هم وی گفته که در وقت
مخلوق گفتن قرآن احمد حنبل در زندان بود خبر آوردند که ذو النون مصری را بزندان می برند که قرآن
را مخلوق گوید و من آوازه او شنیده بودم که خلق بنظاره وی میرفتند و آن زمان من کودک بودم
من هم برفتم چون وی را بدیدم در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم که این آوازه و نام
ذو النون نیست فی الحال ذو النون روی با من کرد از میان همه خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی
از بنده اعراض کند زبان وی بطعن در اولیاء الله دراز گردد من بیهوش شدم و بیفتادم آب
بر روی من زدند تا بهوش باز آمدم برخاستم صوفی شیخ الاسلام گفت که چون توان دید کسی که حق سبحانه
و تعالی بر ایشان پوشیده بود همه خلق حجاب ویند و ایشان حجاب ویند دوستان خود را که این قوم را به بینند هم نشناسند
چنانکه اینجا می بینند و نمی شناسند و تریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون محمود سبکتگین پسر قبر بایزید
دید در آنجا گفت این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا به بیند وی را نسوزند محمود گفت این هیچ
نیست بو جهل مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم دید وی را بسوزانند آن درویش گفت امیر او را دو برادرزاده
ابو طالب را او ندید پیغمبر خدای را او که نه وی را انسان خیبری دید **ابو جعفر حفار** رحمه الله وی از اصحاب
جنید است و کان قریب السن و کان الناس یعدونه من اقران الجنید و کان یعد نفسه من اصحابه
شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که بجوانی در بغداد می گشتم در ویرانه شدم شیخ ابو جعفر حفار بغدادی را
دیدم رنجه شدم که کراهیت بوی می رسید که من چرا آمدم در خجالت گفتم که ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم
گفت چه گویم گفتم راه با وی چونست گفت بشارت ترا که اگر او نه خریدار تو بودی تو نه خریدار او

بود و اگر او ترا نمی بایستی تو راه باو نمی بردی **ابو جعفر سوبانی رحمه الله** شیخ الاسلام گفت
که وی ازین طایفه است وی گفته که صدیقک من حذرک من الذنوب و رفیقک من بصرک العیوب خوش
من سایرک الی علام الغیوب **ابو جعفر صیدلانی رحمه الله تعالی** وی استاد ابو الحسن صایغ دینوری است
بغدادی است از اقران جنید و ابو العباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر از دنیا رفته قبر وی پهلوی زقاق مصر است
صحبت داشته با ابو سعید خراز از استادان ابن الاعرابی است شیخ الاسلام گفت ابو الحسن صایغ دینوری گوید
که استاد من ابو جعفر صیدلانی گفت که باول ارادت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم نشسته
در صدر و جمعی مشایخ ازین طایفه گرد بر گرد وی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر نگریست در آسمان باز گشاده
دو فرشته فرو آمدند طشت و ابریقی در دست و پیش یک یک می نهادند و دست می شستند چون بمن رسیدند
گفتند بر گیر که او نه از ایشانست ابریق و طشت بر داشت و برفت من گفتم یا رسول الله من از ایشانم
اما میدانم که من ایشان را دوست میدارم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود کسیکه ایشان را دوست دارد
از ایشانست طشت باز آوردند تا من دست بشستم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در من می نگریست
و میخندید گفت ما را دوست داری یا بابای ابو جعفر گفت که آن وقت صحبت من نه با این قوم بود
ابراهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست داشت و چیزی می نوشت گفتم چه می نویسی
گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم من نه از ایشانم نه دوست اویم اما دوست
دوستان اویم ایشان را دوست دارم درین بودم که فرشته در رسید گفت طومار را از سر گیر و نام وی
بر سر بنویس که او دوست دوستان من است ابو العباس عطا گوید که اگر نتوانی که دوست ورزی
دوستان او ورز اگر چه در درجه با ایشان نرسی ترا شفیع باشند **ابو جعفر احمد بن علی سنان رحمه الله**
از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ نیشاپور است صحبت داشته با ابو عثمان حیری و ابو حفص را دیده یگانه بوده
در خوف و ورع و زهد در سنه احدی عشر و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من
معاصیهم و اضر علیهم هم وی گفته که جمال الرجل فی حسن مقاله و کماله فی صدق فعاله و هم وی گفته که علامة
من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لا یرد علیه ما یشغله عنه **ابو جعفر الفرغانی رحمه الله** نزیل بغداد
من اصحاب الجنید و رواة کلامه نام وی محمد بن عبد الله است وی گفته که التوکل باللسان یورث الدعوی
والتوکل بالقلب یورث المعنی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت ابو جعفر فرغانی خادم ابو عثمان
حیری است روزی در نیشاپور در رکاب وی میرفت باران آمده بود و گل بسیار بود بر دل ابو جعفر گذشت که او بر اسب
چه داند که حال من چیست ساعتی گذشت ابو عثمان از اسب فرود آمد و ویرا گفت بر نشین گفت ای شیخ زنهار این چیست

حالتست چون وی بیچیکه نه نشیند دیگر بار گفت همچنین فایده نکرد بازگشت ابوعثمان نشسته بر گرد نعل و دوش
وی بگرفت و ابوجعفر بر اسب سوار و ... بر هم زده آخر فرود آمد شیخ گفت ای فرغانی چون بودی سه اینجا گفت
ای شیخ سیر بس شیخ گفت وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه بر دوش پیش من میرفتی هم چنین بودی من
بودم وقتی که تو بر اسب بودی من پیش تو میرفتم وی را بآن ادب کرد **ابوجعفر سابانی رحمه الله**
وی گفته که وقتی میرفتم بکوه لبنان افتادم آنجا قومی از ابدالان یافتم با ایشان جوانی بود که خدمت
ایشان کردی شبانگاه دسته گیاه بیاوردی و برای ایشان بپختی سه روز آنجا بودم روز چهارم
بامداد مرا گفتند زندگانی ما را دیدی هرکه تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا دعا کردند و من برفتم بعد از
چندگاه ببغداد افتادم آن برنا را دیدم که لالایی میکرد و من بر وی میگذشتم گفت عجب بماندم در وی می‌نگریستم
که او باشد یا نه وی بجای آورد بیکسو باز شد گفت چه می‌نگری گفتم سخن این تو که آن هستی که ترا
دیدم بکوه لبنان گفت هستم گفتم اینجا چون افتادی و این چه کار است گفت روزی ماهی
بریان میکردم در وقت شهوت بصیر را سوی خود نهادم ... اینجا افتادم **ابوجعفر حداد رحمه الله**
تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد دو اند یکی صغیر و یکی کبیر کبیر بغدادیست و از اقران
جنید و رویم بوده و ابوجعفر بن ... الحداد صغیر مصریست از اصحاب ابوتراب کبیرست و با ابن عطا نشسته
و شاگردی کرده و ابوتراب نخشبی را دیده و با او صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد بمصر بوده
هفده سال آهنگری میکرد و هر روز یک دینار ... و از آن هیچ برای خود بکار نبردی
و بر درویشان نفقه کردی و شبانگاه ... بدر ... چند ... نان پاره چند بستدی و بخوردی بمسجد
شدی و بخفتی و از هیچ سوال نکردی ... میکردی تا چه نفس وی گفتی که اذا رأیت
ضر الفقیر فی ثوبه فلا ترج فلاحه شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب
می‌نگریست ابوتراب بآنجا رسید شیخ الاسلام گفت که این نه ابوتراب نخشبی است این دیگرست
گفت یا اباجعفر اینجا چه میکنی گفت شانزده روزست تا آب نیافته ام اکنون بآب رسیدم نشسته ام
میان یقین و علم تا کدام غلبه کند تا بران روم ابوتراب گفت یا اباجعفر ترا ازین شانی بود عظیم در فرست
شیخ الاسلام گفت یقین آن بود که اکنون تشنه ام آب ... حاجت نیست و صبر میتوانم کرد و علم آن بود
که خدای سبحانه می باید پرستید و نشود که چون خود ... باشم آب برباید گرفت شاید که آب
نیابم ابوتراب سر او را داشت لاجرم ابوجعفر ... گفت و بر وی آشکارا کرد **ابوجعفر سعاد**
مصری رحمه الله تعالی استاد ابوالحسن ... است وی گوید که از ابوجعفر حداد مصری

بعضی کان بوجهت ... باشد آنجا بسوی او کن او ... بس بود مین ... عارفی ... کبیر ... بیسند آنجا ... حال حق ... قطعا ...

۱۵۸

واز ابن البرقی که هر دو بمصر بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف اثر اوست بر
زمین گاه آشکار اند و گاه پنهان شیخ الاسلام گفت که اگر زندگی یابی از مخلوق در یناب به از این نشو
آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکار ا باز نمود و هیچ چیز چنان آشکار انیست که در دیده دوستان خود این
جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان از بهر آنست روا نبود و هیچ مرقع پوشی را که روز او شب شود
۱۰۱ تا این نبیند دیدار او روح در تن بود روح بود و دیدار دوستان او در روح روح بود **ابو عبدالله** رحمه الله از کبار مشایخ مصر است از ستفرسان ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو علی کاتب ابو عثمان
مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود و شربتی آب بوی آوردند نخورد گفت در مملکت حادثه افتاده
تا بجای نیارم که چه افتاده است نیاشامم پس هفده روز چیزی نخورده تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده و خلقی
را بکشتند و حجر الاسود را شکسته اند پس چیزی بخورد ابو عثمان مغربی گفت ابو علی کاتب را که این
بس کار است ابو علی گفت این نه بس کاری نیست تو بگو که امروز در مکه چه واقع است گفت امروز
در مکه میغ نیست که همه در مکه زیر میغ است و جنگ است میان طلحیان و بکریان مقدم طلحیان دلیست بر اسب
سیاه با دستار سرخ آن را نبوشتند بعد از آن پرسیدند همچنان بود که وی گفته بود ابو عثمان مغربی
گوید که هر که حق را اجابت کرد مملکت وی را اجابت کرد شریف حمزه عقیلی ببلخ گفته است که عارف
نبود آنکه در مملکت چیزی بجنبد و یا بر آید که وی خبر نبود شیخ الاسلام گفت این باطل است عبودیت
این برنتابد بر بنده آن نهند که برتابد بعضی و بعضی نه همه فلا یظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیطلعکم
علی الغیب همه الله داند و بس **ابو جعفر المجذوم قدس الله تعالی** از اقران ابو العباس عطا است
غوث روزگار خود بوده و غوث پوشیده بود بخیر بالکشبر ابن خفیف گوید که از ابو الحسن سراج شنیدم
که گفت در سفر مرا از همراهان ملالت گرفت که میان ایشان تعصب بسیار می بود عزم کردم که تنها روم
چون بمسجد قادسیه رسیدم پیری دیدم مجذوم و بر وی بلای عظیم چون مرا دید بر من سلام کرد و گفت ای
ابو الحسن عزیمت حج داری بکراهیت و خشم گفتم آری گفت همراهی خواهی با خود گفتم از همراهان تندرست
گریختم و بدست مجذومی افتادم گفتم نه گفت همراهی کن گفتم بخدای که همراهی نکنم گفت ای ابو الحسن
یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی گفتم همچنین است و بانکار بروی برفتم چون بدیگر منزل
رسیدم جایشگاه وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابو الحسن یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی
هیچ نگفتم و برفتم اما در دل من تعجب وی ... چون بتعجیل تمام وقت صبح را بمنزل دیگر رسیدم
بمسجد در آمدم وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابو الحسن یصنع سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی مشیر

روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت معبود
در نه حق نیست اندر آن مقصود
روی در روی او بود همه کس
نیست در قبله منحصر
گرچه در هر جهت بود
یک در یک جهت بود مسجود
حق بود چون محیط کعبه چو نقطه
نیست این دور از آن هیچ غلط
تا کنی در محیط از آن منظر
گفت و بود جو ... منظره

رفتم و بروی زمین افتادم و گفتم المعذرة الی الله و الیک خدای را او ترا عذر میخواهم گفت معفوّ و حقیقت
گفتم خطا کردم که گفتم همراهی نمیخواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند بخدای کردی مرا کراهیت می آید
که سوگند ترا دروغ سازم بدان سبب همراه تو نبودم گفتم پس چنان کن که در هر منزل ترا ببینم گفت قبول کردم
رنج راه و گرسنگی از من برفت و مرا هیچ اندوهی و آرزوی نماند جز آنکه زودتر بمنزل رسم و ویرا ببینم چون بمکه
رسیدم صوفیان را ازین قصه بگفتم شیخ ابوبکر کتانی و ابو الحسن مزین گفتند که او شیخ ابو جعفر مجذوم است سی سالست
که ما در آرزوی آنیم که ویرا ببینیم کاش او را باز توانی دید برفتم چون در طواف شدم ویرا دیدم باز آمدم
و ایشان را گفتم که ویرا دیدم گفتند اگر این بار وی را ببینی ویرا نگاه دار و ما را بانگ کن گفتم چنین کنم
چون بمنا و عرفات بیرون رفتم ویرا نیافتم روز رمی جمار کسی با من سخن گفت و گفت السلام علیک
یا ابا الحسن ویرا دیدم که وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که فریادی کردم و بیخود افتادم وی برفت چون بمسجد خیف
رفتم یاران را بگفتم روز وداع در پس مقام ابراهیم نماز گذاردم کسی از پس پشت من مرا بکشید وی بود
گفت یا ابا الحسن هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زنهار ای شیخ از تو التماس میکنم که مرا دعائی کنی گفت
من دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه بار دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که قوت من روز بروز
بود چنان شد چندین سالست که بر من شبی نگذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم دیگر خواستم که
درویشی را بمن دوست کنی و اکنون بمن هیچ در دنیا از درویشی دوست تر نیست و دیگر خواستم که فردا که
خلق حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی و امید میدارم که چنان شود شیخ الاسلام
گفت که محمد شنگرف مرا حکایت کرد که پیش از آنکه سبکتگین پدر محمود غزنوی بهراة آمد یکی از لشکریان وی
از روستائی خرواری کاه خرید و بها را تمام بداد و ویرا بنواخت و گفت بار دیگر که کاه آری بمن آر آن
روستائی بدیه داشت پیش لشکری می آمد و دوستی گرفت اتفاقاً عرفه عید قربان رسید آن روستائی گفت
که امروز حاجیان حج کنند کاشکی من نیز در آنجا بودمی لشکری گفت خواهی ترا آنجا برم بشرط آنکه با کس
نگوئی گفت نگویم آن روز ویرا بعرفات برد و حج بکردند و باز آمدند روستائی با وی گفت عجب میدارم که
با چنین حالی در میان لشکریان بد میباشی گفت اگر چون منی نباشد درین لشکر چون تو ضعیفی با عجزی ببیند
و داد خواهد که در روی نگرد و داد وی بستاند و اگر در غارت بزنی جوانان ستد ویرا از دست ایشان
که رهاند سر این لشکر از بهر چنین کارها نیم زینهار که با کسی چیزی نگوئی شیخ الاسلام گفت باید که بچشم حقارت
بکس ننگرند که دوستان وی پوشیده باشند و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که بر خود
[illegible] خرقانی گفت چون امانت از میان مردم برخاست وی دوستان خود را پنهان کرد و گفته من گنج باشم که ترا دوست دارم و

درستان ترا دوست میدارم **ابو جعفر دامغانی** رحمه الله یکی از این طایفه گفته است که بمدینه بودم ناگاه مردی
عجمی بزرگ سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میکرد چون بیرون رفت از پی او رفتم تا بمسجد
ذو الحلیفه رسید نماز گذارد و تلبیه کرد و بیرون رفت و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد و مرا دید گفت
چه میخواهی گفتم میخواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم گفت اگر لا بد است که می آیی قدم منه الا
بر جای قدم من گفتم بلی وا او برفت و از پی او برفتم بغیر راه مشهور پیش گرفت چون پاره از شب گذشت
روشنایی چراغی دیدم گفت این مسجد عایشه است تو پیش بروی یا من پیش بروم گفتم آنچه تو اختیار
کنی وی پیش برفت و من بخواب رفتم چون وقت سحر بمکه در آمدم و طواف و سعی کردم و آمدم پیش
ابو بکر کتانی رحمه الله و جماعتی از مشایخ پیش وی نشسته بودند بر ایشان سلام کردم شیخ ابو بکر کتانی مرا
گفت کی رسیدی گفتم همین ساعت از کجا می آیی گفتم از مدینه گفت چند روز است که بیرون آمده گفتم
دوش ایشان در یکدیگر نگریستند شیخ ابو بکر مرا گفت با که بیرون آمدی گفتم با مردی که حال و قصه وی چنین
و چنین بود گفت او شیخ ابو جعفر دامغانی است و این در جنب حال او اندک است بعد از آن گفت برخیزید
و وی را طلبید رفتیم و ما گفت ای فرزند من دانستم که این حال تو نیست و رسید که زمین از زیر قدم خود چون
می یافتی گفتم مثل موج که بزیر کشتی در می آید **حضرت ابو الحسن وراق** قدس سره از طبقهٔ ثالثه است
نام وی محمد بن سعد است از کبار مشایخ نیشابور بود و قدماء ایشانست از اصحاب ابو عثمان حیری عالم بوده است
بعلم ظاهر و سخن وی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال است قبل العشرین و ثلثمایه وی گفته که کرم
در عفو آنست که یاد نکنی خیانت یار خود را پس از آنکه عفو کردی و هم وی گفته که حیات دل در یاد کردن زنده ایست
که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانیست با الله تعالی نه بغیر آن و هم وی گفته که علامت دوستی الله تعالی
متابعت دوستداوست رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم **ابو الحسین دراج** رحمه الله از طبقهٔ ثالثه است
بغدادیست خادم ابراهیم خواص است و در سماع برفته از دنیا در سنه عشرین و ثلثمایه با شیخ ابو عمرو دمشقی و ابو عمران
مزین مصری و رازی صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابو الحسین دراج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف
بن الحسین یوسف وی را گفت بری چه آمدی گفت از برای دیدار و زیارت تو گفت اگر در راه کسی
سرایی آراسته و کنیزکی نیکو دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی یا نه گفت اگر بودی نمیدانم الله تعالی
مرا چه میکرد بآن خود نیازموده ام شیخ الاسلام گفت که جوابی سخت نیکو باز داد او را خود از وی این می بایست
پرسید **بکیر الدراج** رحمه الله تعالی وی برادر ابو الحسین دراج بود در بغداد می بود و از ابو الحسین
فاضلتر و زاهدتر بود و بزرگتر بود وی گفته تا من در این راه در آمده ام هرگز خطره فاسد بر من

نگذشته است **ابو الحسین سلامی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت وی مرد بزرگ بوده و صاحب تاریخ است وی گفته که عیسی موصلی راهب بوده وی گفته که بر مسلمانان آیتی فرود آمده نه دانم

که از پس آن آیت الله تعالی را چون آزارند ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم

ابو الحسین المالکی رحمه الله نام وی احمد بن سعید المالکی است بغدادیست فصیح بوده با جنید و نوری و آن طبقه که بودند صحبت داشته بطرسوس بوده و آنجا رفته از دنیا ابو الحسین هاشمی رحمه الله تعالی وی گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود گفت آنوقت که او در دل بود شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانمردان میگفت در دل با یاد او بود و مهر او بود و صحبت او بود و گفت دل کی خوش بود که او ناظر بود دل کی خوش بود که او حاضر بود **ابو بکر الواسطی قدس الله سره** نام وی محمد بن موسی است وکان یعرف بابن الفرغانی از قدما اصحاب جنید و نوری است از علما مشایخ قوم بود هیچکس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است عالم بوده است باصول و فروع و علوم ظاهر شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید است و امام مشرق در علم اشارت وی بجوزی از عراق آمد و ویرا آنجا سخن مسلم است بمرو آمد گفت شهر بشهر میگردم در گرد وی و بیدار نمیشدند نه بیر گفتند چرا بمرو آرام گرفتی گفت ایشان را فهم تر یافتم و همانجا برفته از دنیا بیش از بیست و ثلثمائة و تربت وی آنجا معروف و مشهور است شیخ الاسلام گفت که ازین طایفه کسی هست که باد وی می نگرم و کسی است که با وی می نگرم و کسی است که با و بر وی نگرم به یحیی معاذ رازی فرا می نگرم و منصور آبدی با وی می نگرم شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که من با او و او با من و گرد من و پیدا داشت او و عبارت من عطا و اجابت او همه ثنویت است

و دوگانگی شیخ الاسلام گفت از زبان هیچکس خبر اعیان آن توحید نیامد که از زبان واسطی آن وقت که از عراق می آمد چون به نیشابور رسید ابو عثمان حیری مرده بود شاگردان ویرا دید و سخنان وی شنید از وی پرسیدند که چون یافتی ایشانرا گفت ... ایشان ایشانرا نیاموخته است مگر مجوسیت محض یعنی دوگانگی من و او شیخ الاسلام گفت که ابو بکر قحطی از شاگردان ابو عثمان حیریست یکی ویرا ... گفت پیر شما را بچه دلالت میکرد گفت بگذاردن طاعت و تقصیر دیدن معصیت گفت که این که ... محض است چه بصدد توحید و یگانگی می باید شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن

وقت بینی که ... شیخ الاسلام گفت که ابو طیب مصری گوید من لم یندرج له

وقتا انه ... فی ... ربوبیت لم ... له العبودیة شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک استاد است و یک

و عیان بدان قایل اند
در آنجا وحدت نز و ...
حد و تشبیح حق بدین قانون
کر رسانیده شد بعرض کنون
علما ... دلالت آمد و حال
تر ترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بمنع خرد شود مدرک
لیک ارباب کشف اهل عیان
... تحکیل انک
در صحایف ... حیوان
نقطی دیگر همی کنند اثبات

شاگرد استاد جنید است و شاگرد ابو العباس سیاری جنید او را نامه است و نامه این است

بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیک یا ابا بکر و رحمة الله و برکاته عافانا الله و ایاک بالکرامات باخر گوید علما و حکما را الله تعالی بر خلق رحمت اند چنان کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا از حال خویش بیرون آی و با حال ایشان شو که با ایشان چون سخن میگویی بقدر طاقت و حال ایشان سخن گوی و خطاب بر ان موضع نه که ایشان را بران بیابی فهذا ابلغ لک لهم و قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا شیخ الاسلام گفت جنید را آن نه که او نه بتمامه خلق سخن گوید پیوستی برفق رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید آنکه گویند دیگر دو رست و آنکه گوید در رست در هستی او نیست است تصوف اینست ابو بکر زراق کبیر رحمه الله شیخ الاسلام او را از طبقه ثالثه داشته است نام وی احمد بن نصر است وی بصری است استاد ابو بکر زقاق صغیر است و استاد ابو بکر رقی است چون زقاق کبیر از دنیا رفت شیخ ابو بکر کتانی گفت انقطع حجة الفقراء فی دخولهم مصر و وی از اصحاب و اقران جنید بوده و وی گفته که هذا الطریق روح الانسان و هم وی گوید این سخنان کسی را شاید که سالها برای خدا تعالی سبحانه از بلیه رفته بود ابو بکر زقاق صغیر قدس سره شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادیست شاگرد زقاق کبیر است با بتداء در حدیث داشت حدیث مینوشت پس با اهل طریقت و اهل حقیقت گشت یک چشم بود ابو بکر رازی گوید وی را گفتم که سبب چشم تو چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست اهل منازل هیچ نخورم و رع را یک چشم من از سر وی من فرو دوید از گرسنگی وی گفته که چهل سالست تا از جنید یک سخن شنیده ام از ان نا هشیواری آن از جان من است ابو بکر الکتانی رحمه الله از طبقه رابعه است نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه مجاور کرده سالها و آنجا برفته از دنیا در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائة در ان سال که عبد الواحد اصفهانی که کنیت او ابو العنبر است و طبرسوسی رفته از دنیا مرتعش گوید که کتانی چراغ حرم است وی گفته که الصوفیة عبید الظواهر احرار البواطن شیخ الاسلام گفت که وی صحبت دار خضر بود علیه السلام و قتی خضر وی را گفت یا ابا بکر همه مردان این طایفه مرا می شناسند و من ایشان را نمی شناسم وی گفته که خضر گفت در مسجد صنعا بودم بر یمین مردم بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و در گوشه مسجد جوانی بود و سر بگریبان فرو برده وی را گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخوانند و تو اینجا نشسته چرا نزد وی و از وی حدیث نشنوی گفت من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا با عبد الرزاق میخوانی گفتم اگر راست میگویی من کیم گفت خضر و سر بگریبان فرو برد شیخ الاسلام گفت که آن طریق خوب تر بود که همچنان که از رزاق می شنید از عبد الرزاق هم

بشنیدی که از مشایخ آنان بماند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون باطن خاص که شریعت
برین است و حقیقت بر جان و سر و هم وی گفته که من لم یتادب باستاد فهو بطال و هم وی گفته که
کن فی الدنیا ببدنک و فی الآخرة بقلبک و شیخ ابو بکر رازی گفت که شیخ ابو بکر کتانی در پیری بگریست
سپید شد موی سفید و سوال بیکرد و گفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی
وی بخوردی به جوانی فرمان الله تعالی را ضایع کرد الله تعالی ویرا در پیری فرو گذاشت خوار و
ذلیل گردی در جوانی در فرمان او کوشیدی در پیری بذل سوال گرفتار نشدی که پیران اهل سنت
هر چند مهتر شوند در چشم و دل خلق عزیزتر شوند شیخ الاسلام گفت ابو بکر کتانی را شاگرد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم میگفتند از بسکه ویرا بخواب دیدی معلوم بود که کدام روز یا شب خواهد بود
از وی سوالها کردندی وی آن سوالها را از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدی و جواب بشنیدی
وقتی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ویرا گفت هر که هر روز چهل و یکبار گوید یا حی و یا قیوم لا اله الا
انت چون دلها بمیرد دل وی نمیرد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو القاسم دمشقی استاد سالمی گوید
که از کتانی پرسیدم که تصوف چیست گفت کمینه آنست که تعذر بنیابی و یکی از ابو حفص پرسید که صوفی
کیست جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است و این
قوم صاحب اسرار اند پاسبانان بار از ملوک چه کار اصل این کار یافتنست نه دریافتن آن کار
آن شتافت که کس نیافت نه بکوشش یابی و نه بطلب بلکه بحرمت یابی و بادب سوال و سائلی
از انکار است برین کار آنکس که ازین کار بوی دارد او را با سوال چه کار انکار مکن که انکار شوم است
و انکار آن او کند که ازین کار محروم است و قومی خود در سر این کار آنکه برین کار با انکار است فرود است
و آنکه در سر این کار است غرقه نور است ابو بکر عطا حجفی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی گوید
که بر بالائی نشسته بودم دیدم که سیلی می آمد و عماری می آورد و مردی در انجا بیانگ بلند میگفت
لبیک اللهم لبیک و سعدیک لئن ابتلیت فلطالما عافیت و سیل می برد ویرا تا بدریا و حجفه
موضع سیلست و خود آنرا بهر آن حجفه خوانند که سیل در آید و هر چه در پیش آن آید آنرا ببرد و ببرد
ابو بکر شقاق رحمه الله نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز وی گفته که ابو سعید خراز گفته که
روزی در صحرا همی رفتم نزدیک بده سگی از سگان شبانان بر من حمله آمد و چون نزدیک من رسید بمراقبه مشغول
شدم ناگاه سگی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشانرا از من دور گردانید و از من
جدا نشد تا آن سگان دور نرفتند بعد از ان باز نگرستم ویرا ندیدم و هم وی گفته که ابو سعید خراز گفت کن

بذکر الله فان قوت حالک غیبت عن ذکر الله وذکر الله ایاک شیخ الاسلام گفت که زبان در سر ذکر شد و ذکر
در سر مذکور و دل در سر مهر و مهر در سر نور و جان در سر عیان و عیان از بیان دور بهره حق تحقیق رسید و بهره
آدم با آدم آب و خاک با فنا شد و دوگانگی با عدم رجع الحق الی اصحابه وبقی المسکین فی التراب رمیما +

ابوبکر الشبلی رحمه الله از طبقه رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند که دلف بن جعفر و گفته اند
دلف بن جحدر نیز گفته اند بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که وی مصری است
ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذهب مالک
داشت و موطا حفظ کرده بود و پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بوده و فی طبقات السلمی انه خراسانی
الاصل بغدادی المنشاء والمولد واصله من اسروشنه من فرغانه ومولده کما قیل سامره جنید گفته
است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله تعالی هشتاد و هفت
سال عمر وی بود در سنه اربع وثلثین وثلثمائة رفته از دنیا در ماه ذی الحجه هم جنید گفته که لکل قوم تاج وتاج
هذا القوم الشبلی شبلی است و دوبار در بیمارستان بوده شبلی گفته که الحریة هی حریة القلب لا غیر شیخ الاسلام
گفت که شیخ ابوسعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورد که وی گفته این سرمایه وقت که
دارید نبازدارید فردا همین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی با این میباید کرد شیخ الاسلام گفت که از اینجا
میباید برد که فردا گویند منافقان را که ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا شیخ الاسلام گفت او وصیت
کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شما را از شبلی هیچ چیز نیارند به ازین حکایت فردا وقت تو نیارند
که این وقت که اینجا دارید بر آرند کسی شبلی را گفت مرا دعائی کن این بیت بخواند ؎ مضی زمن والناس
یستشفعون بی + فهل لی الی لیلی الغداة شفیع + وی را گفتند ترا خوش فربه می بینیم و محبتی که دعوی میکنی تقاضای
لاغری میکند گفت ؎ احب قلبی وما دری بدنی + ولو دری ما اقام فی السمن + وی را پرسیدند که مردی
سماع میکند و نمیداند که چه می شنود این چیست جواب داد باین ابیات ؎ رب ورقاء هتوف بالضحی +
ذات شجو صدحت فی فنن + ولقد اشکو فما افهمها + غیر انی بالجوی اعرفها + وهی ایضا بالهوی تعرفنی +
ذکرت الفا و دهرا صالحا + فبکت شجوا وهاجت شجنی + شیخ الاسلام گفت که این ابیات مجنون است
که شبلی را اما وی انشا کرد شبلی عبدالرحمن خراسانی را گفت یا خراسانی هل رایت غیر الشبلی احدا یقول الله
قط قال فقلت وما رایت الشبلی یوما یقول الله قال فخر الشبلی مغشیا علیه عبدالرحمن خراسانی گوید که شخصی در سرای
شبلی آید و در بر شبلی فراز آمد و پایی برهنه گفت که از من چه خواهی گفت شبلی را گفتند شنیده که یارت
کافر افلا رحمه الله شیخ الاسلام گفت که نفس خود را میگفت و جمعی در خانه وی بودند در آفتاب نگریست و دید که بعروس

نزدیک است گفت وقت نماز است برخاستند و نماز دیگر بگذاروند شبلی بخندید و گفت چه خوش است گفته کسی
که گفته است ؎ نبت الیوم من عشقی صلاتی + فلا ادری عشائی من غدائی + قد ترکت سیدی اکلی و شربی +
و وجهک ان رایت شفاء سقمی + و یکی ازین طایفه گوید که در مسجد مدینه بر حلقه شبلی بایستادم سایلی بآنجا رسید
و میگفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید و گفت چگونه توانم که حق سبحانه بجود ستایم و مخلوقی در مدح مخلوقی میگوید
؎ تقو بسط الکف حتی لو انه + اراد انقباضا لم تجبه انامله + تراه اذا ما جئته متهللا + کانک تعطیه الذی
انت سائله + ولو لم یکن فی کفه غیر روحه + لجاد بها فلیتق الله آمله + هو البحر من ای النواحی اتیته +
فلجته المعروف والجود ساحله بعد ازان بگریست و گفت بلی یا جواد فانک اوجدت تلک الجوارح
و بسطت تلک اللهم ثم منت بعد ذلک علی اقوام بالاستغناء عنهم + و عما فی ایدیهم بک فانک
الجواد فانهم یعطون عن محدود و عطاؤک لا حد له ولا صفة فیا جوادا یعلو کل جواد و به جاد من جاد شبلی
گفته در تفسیر قوله تعالی قل للمومنین یغضوا من ابصارهم ابصار الروس عن المحارم و ابصار القلوب
عن ما سوی الله تعالی گفته اند که وی شنید که کسی میگفت که الخیار عشرة بدانق فریاد کرد و گفت اذا
کان الخیار عشرة بدانق فکیف الشرار وی گفته که وقتی عهد کردم که چیزی نخورم مگر حلال در بیابانها
میگشتم تا با انجیر بنی رسیدم دست دراز کردم تا بخورم ازان انجیر آواز آمد که عهد خود نگاه دار و ازین
مخور که من ملک یهودی ام از وی پرسیدند که کدام چیز عجیب تر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد
و در وی عاصی شود بکیر دینوری گوید که خادم شبلی گفت که نزدیک وفات خود گفت که بر من یک درم
مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من هیچ شغلی ازان
گران تر نیست و هم بکیر گوید که درین بیماری گفت مرا وضوء ده وی را وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش
کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت و بمیان لحیه خود در آورد پس جان بداد یکی از بزرگان آن را
شنید گفت چه گویید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشد و هم بکیر گوید که شبلی
را روز جمعه در ان بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع میروم تکیه بر دست من کرده بود و میرفت مردی ما را در راه
پیش آمد شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت ما را فردا با این مرد کاریست پس رفتیم و نماز بگذاردیم و بخانه باز آمدیم
شب فوت شد و گفتند در فلان موضع مردیست صالح که غسل مردگان میکند سحرگاه بدر خانه وی رفتم
و آهسته در بزدم و گفتم سلام علیکم از درون خانه گفت شبلی مرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان مرد که
در راه مسجد پیش آمده بود تعجب گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه میکنی سبب را گفتم پس سوگند بروی دادم که تو
از کجا دانستی که شبلی مرد گفت ای نادان از آنجا که شبلی وعده است که وی را با من امروز کاریست ابوبکر

سلسلة الذهب
شرح آن زان کسی چسان سنجد
نیست زانسان که در بیان گنجد
چون سخن رشته دراز کشید
بهر رشته باید آمد باز
بود سررشته ذکر بی ادبان
از پی غیرت ادب طلبان
در ذکر حال طایفه دیگر
از بی ادبان که در هنگام
جز نماز ... آداب نبوی
بمقتضای ... طبع و

[illegible]

یزدانیار ارموی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است

و بر ارمیه است و در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده اند و کان

ینکر علی بعض مشایخ العراق و اقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهری و علوم معاملات و معارف شیخ الاسلام گفت که

ابوبکر یزدانیار را حق تعالی بخواب دید گفت خداوندا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی گفت از آنکه ترا

دارم نه ترا از دست بند صوفیان برهانم شیخ الاسلام گفت که دیده ام جائی که پرسیدند کما رأیت الصوفیه

گفت العلل المحال و الاشارات الباطله و برا قصه است و از با صوفیان و انکار بر ایشان و در آن

اشکال است مردی بزرگ است و صاحب تلبیس در ظاهر و محقق در باطن وی گفته که الملائکه حراس السماء

و اصحاب الحدیث حراس السنة و الصوفیة حراس الله شیخ الاسلام گفت که ابو العباس نهاوندی

روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید گفت همه بخسپید که ابوبکر یعنی یزدانیار را صحبت او وی

با او و هم وی گفته که می بینید هر که سخن میگویم با صوفیه والله که با ایشان سخن نمیگویم مگر از جهت غیرت

بر ایشان که اسرار حق را سبحانه بغیر اهل آن گفتند و گر نه ایشان سادات اهل عالم اند و بصحبت ایشان

تقرب میجویم بحق سبحانه و هم وی گفته که المعرفة تحقق القلب بوحدانیته و هم وی گفته المحبة الموافقة

و اتبعه هو الذی رضی محبوبه علی کل شیء و هم وی گفته که من استغفر و هو ملازم الذنب حرم الله علیه التوبة

و الانابة الیه ابوبکر حمید لالائی رحمه الله از اجله مشایخ و اعلام قوم ایشان بوده است شبلی وی را

بزرگ داشته است از فارس بوده و در نیشابور وفات کرده وی گفته که صحبت با حق دارید و اگر نتوانید

صحبت با آنکس دارید که صحبت دارد با حق سبحانه تا از برکت صحبت وی شما را بوی رسانند و هم

وی گفته که عاقل نیست که سخن بقدر حاجت گوید و هرچه افزون بود از آن دست بدارد و هم وی

گفته با حق تعالی بسیار نشیند و با خلق اندک یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی برای

قبر وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند بار دیگر راست کردم باز خراب ساختند

و همچنین چند بار هر چند راست کردم خراب کردند و با قبر هیچکس از دیگران نمی کردند سر آن از استاد

ابوعلی دقاق پرسیدم گفت آن مرد گمنامی در دنیا اختیار کرده بود و حق سبحانه نیز ویرا پنهان

میخواهد و تو میخواهی که وی را آشکارا کنی این کی میسر شود ابوبکر الخباز البغدادی رحمه الله وی

از استادان جریری است وی گفته که العیال عقوبة تنفید لشهوات الحلال ابوبکر بن عیسی المطوعی

رحمه الله تعالی از زهاد است از اقران ابوبکر و بزرگتر از وی ابوبکر طاهر ابهری در آمد و متغیر بود وی را

گفت چه شده است گفت با چون منی چنین سخن گویند اگر بار دیگر گویند از سر تیغش وی کنیم و اگر ... فرمانی

۱۱۷

نیست اسراف بهر اشرف
علو از آنکه بدید که بر لب جو
نیست اسراف هرچه هم بشود
اگرچه بجود صرف در آب روان
باعث در نفقه عزای نادران
حیف باشد ازین متاع شگرف
که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده
به ز وسواس ... بیهوده
دیو طبعت بهر که وسوسه جست
فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

بیم و بر و بیم بات سنه خمس و ثلثمایه **ابوبکر طاهر الابهری رحمه الله تعالی** از طبقه رابعه است نام وی عبدالله
ابن طاهر بن الحارث الطائی از کبار مشایخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بود و با ورع بوده با
ابو یوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی شیخ مهلب مصری گوید و هو مهلب
بن احمد بن المرزوق که با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت
شیخ ابوبکر طاهر در سنه ثلثین و ثلثمایه رفته از دنیا روزی ابوبکر طاهر به دکان بزازی بر گذشت پسر بزاز
دوست وی بود چون شیخ را دید از دکان برخاست و برپی او برفت بزاز آمد پسر را ندید در خشم شد
و بر پی پسر برفت وی را دریافت و لختی به پیچید و از پیش ابوبکر وی را به دکان برد شیخ ابوبکر از آن همه شب
رنجیده بود دیگر روز به در سرای آن بزاز رفت و کنیزکی داشت با خود ببرد و وی را بیرون طلبید و گفت
دوش همه شب رنجه بودم از مال دنیا این کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت آن رنج شود و ادم
و اگر نپذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و گفت ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر
میخواهی گفت نیست که تو جرم کردی اما مرا می رانند پرسیدند از وی که حقیقت چیست گفت همه
آن علم است و پرسیدند که علم چیست گفت همه آن حقیقت است و وی گفته که الجمع جمع المتفرقات
و التفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله و اذا فرقت نظرت الی الکون هم وی گفته که
مردی را دیدم که وداع کعبه میکرد و میگریست و این بیت میخواند الا رب من یدنو و یزعم انه
انه یحبکم و النائی او دوا قرب • **ابوبکر بن سعدان رحمه الله** از طبقه رابعه است نام
وی احمد بن ابی سعد است بغدادیست از اصحاب جنید قدس الله سره از اقران و دباری عالم تر از مشایخ
وقت خود بوده بعلوم این طایفه ابوالحسن بن صدیق و ابوالعباس فرغانی گفته اند که نمانده است درین
زمان از این طایفه جز دو تن ابوعلی رودباری بمصر و ابوبکر بن سعدان بعراق و ابوبکر در یابنده تر است از ابوعلی
وی گفته که هر که با صوفیان صحبت دارد باید که وی را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود چون بچیزی نگرد از اسباب از
بوی مقصد خود بیفتد و بان نرسد و هم وی گفته که الصوفی هو الخارج عن النعوت و الرسوم و الفقیر هو الفاقد
الاسباب بفقد السبب وجب له اسم الفقر و سهل له الطریق الی المسبب هم وی گفته من لم یتطرف فی التصوف
فهو غبی ای جاهل شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که بودیم در بغداد بعد نماز عید مرا گفت ابن ابی سعدان
را می شناسی گفتم آری گفت برو و بگوی که امروز ما را بمجالست و صحبت خود مشرف گرداند برفتم وی را
در خانه یافتم در دهلیزی که آنجا غیر یک پاره بوریای کهنه هیچ نبوده وی بر آنجا نشسته بود ادای رسالت
کردم گفت این سفره را بگیر و شخصی است بیرون بوی ده تا خوردنی بیارد گفتم مگر اجابت ابومحمد رویم نمیکنید

سبیل الذنب
روی در ربق ایشه چه شوی
در نجاست گرفته
غسل آن چون
زبان تجاوز کمال بی ادبیست
حق از آن صورت
که شود عادت طبیعت
شرع را چون
از سر گوی شرع
گر نه محکوم رای خویشتنی
چند گردی هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع

۱۱۸۰

گفت آری ولکن روی عن علی رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم دعی الی ثمانی مادبة وهی التی
لیتهو بها ابو الهیثم فلقینا ثم بنا یا علی الی البیت باکل کسرة لنتحسن ثم اکلتنا مع الناس من سفره را بردم و بآن
شخص دادم ستر غیف و کامخ آورده بخوردم و برفتم ابو بکر عطوفی رحمه الله نام وی محمد بن علی بن الحسین
بن وهب العطوفی است شاگرد جنید است قدس الله تعالی سره توفی بالرمله سنه خمس واربعین وثلثمایه وی گفته که
استاد من گفت جنید که اگر کسی بینی که ایمان دارد باین طایفه واین سخنان بپذیرد زینهار وی را بگوی
که از بهر ما دعا یاد دارد و شیخ الاسلام گفت که حلاج در آخر کتاب عین الجمع گوید هر که این سخنان را ایمان دارد
و از ان چاشنی دارد وی را از من سلام گوئید و شیخ عمو گفت که شیخ شیروانی گفت اگر یابی در آید بخراسان
دو دیده زیارت کسی که ما را دوست دارد و شیخ عباس گفت که شیخ شیروانی گفت که وصیت میکنم شما را
به نیکوئی با کسی که این طایفه را دوست دارد **ابو بکر سکاک رحمه الله تعالی** وی گفته [illegible]
بدم مرگ لذت بیش ازان یابد که زنده از شربت شهد شیخ الاسلام گفت که بآن خدائی که جز وی
خدای نیست که بنده نیکبخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر و با راحت تر و خوشی تر ازان روزی که عزرائیل
بوی آید و گوید مترس با رحم الراحمین میشوی و با وطن خود میروی [illegible] این جهان مجلس است
و زندان مومن است این بودن عاریتی است بهانه نیست بیکبار بهانه را بر درود برکند و در حقیقت
باز شود و مرد بر زندگانی جاودانی رسد ٥ موت التقی حیاة لا انقطاع لها ٭ قد مات قوم وهم فی الناس احیاء
ابو [illegible] رحمه الله وی گفته که در کشتی بودم باد برخواست و موج درگرفت و خلق بدعا کردن و فریاد
بر داشتند در کشتی درویشی بود سر در گلیم پیچیده پیش وی رفتند و گفتند دیوانه خلق در دعا و زاری اند
تو هم چیزی بگوی سر از گلیم بیرون آرد و گفت تحجبت لقلبک کیف ان تقلب و سر در گلیم کرد گفتند
چه دیوانه ایست او را میگویند دعا کن او بیت میخواند باز سر از گلیم بیرون کرد و یک دیگر نیمه بیت بگفت
وشدة حبک لی لم ادر آن باد و شورش لختی کم شد باز وی گفتند چیزی بگوی سر بیرون
کرد و بیتی دیگر گفت ٥ واعجب من ذا وذا اننی ٭ اراک بعین الرضا فی الغضب ٭ موج بیارامید
و باد ساکن شد شیخ الاسلام گفت که او دو بیت آورده بود و من سیم آن دیده ام جائی بگردان انیست
٥ فان جدت بالوصل احییتنی ٭ والا فهذا طریق العطب ٭ **ابو بکر المصری رحمه الله**
نام وی محمد بن ابراهیم است استاد ابو بکر رقی و [illegible] است و شاگرد زقاق کبیر است با جنید نوری
صحبت داشته توفی فی شهر رمضان سنه [illegible] واربعین وثلثمایه مع ابو بکر العطوفی رحمهما الله تعالی ابو بکر مصری گوید که
با جنید بودم و ابو الحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان جمع بودند و قوال چیزی میخواند نوری بجست و تحسین میکرد

جنید نشسته بود نوری بغدادی بر سر جنید آمد و گفت بخیز و این آیت بخواند انما یستجیب الذین یسمعون جنید گفت وترى الجبال
تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب **ابو بکر الدقی رحمه الله** از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن داود الدینوری است
و گویند که با اصل دینوری است اما بشام نشستی عمر وی صد و بیست سال بکشید از اقران ابو علی رودباری است و پیر او
صحبت داشته بود با ابن جلا و بوبکر بست و بیست کن و شاگرد زقاق کبیر است جنید را دیده بود و با ابو بکر مصری
صحبت داشته بود مجرد جهان بوده و از کبار مشایخ وقت با نیکوتر حالی سنه تسع وخمسین وثلثمایه رفته از دنیا
شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت غلام دقی گفت که دقی گفت العافیة والتصوف لا یلتقیان
جعفری گفته که ما للعافیة وللصوفی صوفی را با عافیت چکار شیخ ابو عبد الله رودباری بر کنار دریا
دو سه روز نشسته طهارت میکرد باد می آمد و دست و پای وی می ترقید و خون می آمد وی در ماند گفت
الهی العافیة آواز دادند که العافیة فی العلم یعنی الشریعة شیخ الاسلام گفت که ابو بکر دقی گفته که بدعوتی
شدیم به دهانی مسیحی بخوش بود قوال خوش و هیچ بیگانه نبود و هیچ منکر نبود و حالی نخشید همه آرمیده بودند
سمیعی گفت وقت خوش قوال نشست و گفت وما فینا صد فما بذا الجحود دقی میگوید گفتم ولقنا فوق اسمائها سمیعی گفت
چه میگویی آنچه خوانده است همه ... و بیست همواره بگوش می آید که من تو در تصوف من تو کجا بودی صوفی را
جز یکی نبود و حالی پدید شد و شوری برخاست که همگنان جامه دریدند و می افتادند و بانگ میزدند و همگنان ماندند
که جامه دریده بود شیخ الاسلام گفت که وقتی دقی در بادیه بر آمد گفت الهی از آن حقیقت خود که به او دادی
بجعفری بخشیدی بدل من یکبار اگر دانی تا جان من بیاساید خبری برد بگشادند زاری بر وی افتاد
نزدیک بود که تباه شود گفت الهی هوش که طاقت ندارم آن را بپوشانیدند شیخ الاسلام گفت که نهان
کردن غیب الله تعالی رحمتی است که آن درین جهان نگنجد هر خبری که از آن جهان آشکارا شود و اندکی
از آن ببرد و یا عقل طاقت آن ندارد احوال و رسوم وی شغب شود و آنچه غیب است و حقیقت
پنهان به تا آن شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا سرای بهانه است و زندان تاریک
چون مدت بسر آید و روزی خورده شود در حقایق و غیب گشاده گردد و دقی گفته است علامة القرب
الانقطاع عن کل شیء سوی الله و هم وی گفته که کلام الله تعالی اذا جار علی السرائر باشرقه
زالت البشریة بموانعها وسئل عن سوء ادب الفقراء مع الله فی احوالهم قال انحطاطهم من الحقیقة
العلم الی ظاهر العلم **ابو بکر طمستانی رحمه الله** از طبقهٔ خامسه است از فارس بود شاگرد شبلی ابراهیم
دباغ شیرازی است از کبار مشایخ بود صاحب آیات و کرامات یگانه بود در حال و وقت خود شبلی وی را
بزرگ داشته و قدر و محل وی را بزرگ می نهاده با شیخ فارس صحبت داشته بود و حرمتی عظیم داشتند

داشت و محبت بر وی غالب بود و شور و کلام عالی داشت در فنا رسن سخن او را کسی قوت شنیدن نداشت مشایخ
وقت صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود به نیشاپور آمد و آنجا برفت از دنیا بعد از سنه اربعین و ثلثمایه
وی گفته که ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیات القلب الا فی اماتة النفس شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده
زندگی نکند تا از خود نمیرد و باو زنده نگردد کسی ابوبکر طمستانی را گفت که مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان علیها
مدار الامر والیها مرجع الامر و هم وی گفته که بزرگ ترین نعمتی بیرون آمدنست از نفس از برای آنکه نفس
بزرگ ترین حجابهاست میان تو و الله تعالی و هم وی گفته که ممکن نیست بیرون آمدن و رستن از نفس
خود مگر از نفس خود باو توان رست بصحبت ارادت او یا بصحبت صاحب ارادت حاصل است **ابوبکر الفرا**
قدس الله تعالی روحه از طبقه خامسه است نام وی محمد ابن احمد ابن حمدون الفراست از اجله مشایخ
نیشاپور بوده با فراست عظیم شیخ عمو وی را دیده بود و گفت اگر من ابوبکر شبلی را و ابوبکر فرا را ندیدمی صوفی
نبودمی و صحبت داشته با ابوعلی ثقفی و عبدالله منازلی و ابوبکر طاهر ابهری و مرتعش و غیر ایشان از مشایخ
یگانه بود و طریقت نیکو داشت در سنه سبعین و ثلثمایه برفته از دنیا شیخ عمو گفت با جمعی بقصد حج داشتم چون
به نیشاپور رسیدیم اصحاب بمن گفتند که بزیارت ابوبکر فرا درآی اگر گوید که با ما در دیه شو تو باز گردی بحج
نه پیچیدیم آخر گفتم چه چیست که ببینم شاید که بازگردم در اثنا بکوی شدم وی را در مسجد یافتم چون ساعتی برآمد
وی را دیدم که از مسجد در آمد شوری در وی بود پاره چند از پوستین در دست که او پوست گر بود سلام
کردم گفت علیک السلام از کجایی گفتم از هرات گفت کجا میروی گفتم سوی قبله گفت پدر و مادری داری گفتم
دارم گفت بازگرد به پدر شو گفتم چنین کنم پیش یاران رفتم یاران چندان بگفتند که بر سر رفتن آمدم تب عظیم
گرفت دیگر روز نزدیک شیخ ابوبکر رفتم گفت نقضت عهدی شکستی گفتم ای شیخ توبه کردم گفت که من علم بنور الله
علی کل شیء الا الیصل الا لاهله نور المعرفة بحال و هم وی گفته که کتمان الحسنات اولی من کتمان السیئات فانک
بذلک ترجو النجاة **ابوبکر الشبهی قدس الله تعالی سره** از طبقه خامسه است نام وی محمد بن جعفر الشبهی است
از جوانمردان مشایخ وقت بوده در نیشاپور با شیخ ابوعثمان قربی صحبت داشته پیش از سنه ستین و ثلثمایه برفته از دنیا
وی گفته که الفتوة حسن الخلق و بذل المعروف **ابوبکر الطرسوسی الحرمی قدس الله تعالی سره**
شیخ الاسلام وی را از طبقه سادسه داشته است نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه
مجاور بود وی را طاوس الحرمین میخواندند از عباد وی بزرگ بوده شاگرد ابوالحسین مالکی است صحبت داشته
با ابراهیم شیبان کرمانشاهی و نسبت بوی درست کردی در سنه اربع و سبعین و ثلثمایه برفته از دنیا بمکه
شیخ سلمی وی را دیده اما در تاریخ نیاورده و از اقران شیخ شیروانی بود شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس

عمر این کار بیش از این خود دی [illegible]
هر که در غایه [illegible]
[illegible] بسوی منزل بار [illegible]

حکایت شیخ [illegible] با مرید موسوس

[illegible] مرید خود را دید
[illegible] بعضی [illegible]
بازنا کرده [illegible]
همچنین

فقیر را گفت که بمکه مهمان کسی بودم سر پایان کنیزکی داشت که چیزی همی توانست خواند کنیزک بخواند که لا متی فیک
مشمر تغفلوا واتشروا درویشی برپای خواست و بانگی چند بزد و گفت که ملامت کردو رمه تو نگر تو این حرف
بگفت و بیفتاد و برفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله باکو گفت که ابو سب بخارا در خانه درویشی
بمکه دعوتی بود گوینده چیزی بخواند بپارسی وی برخاست با پشت برست آنگاه گفت که نفیر از تو
بیفتاد و بیهوش شد و برفت شیخ الاسلام گفت که ابو القاسم سایح با قومی در مهمانی بود گوینده بخواند
بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السراج * وجهک المأمول حجتنا یوم یأتی الناس بالحجج لا اتاح الله
فرجا یوم ادعوک بالفرج * ابو القاسم سایح دست راست برآورد و یک بانگ زد و بیفتاد
بنگرستند که رفته بود از دنیا شیخ الاسلام گفت که یکی ازین طایفه گفته که درنشیابور حادثه بود که مردم
ازشهر بیرون رفته بودند من در مسجد بودم و در کنج آن مسجد درویشی دیگر بود گوینده را دیدم درویش وی را
گفت که چیزی بگوی وی برخواند لقد تعبت بینی و بین الحب حسرته ولا ینقضی ابدا وینقضی الا ... حتی
من الدنیا حسرته بین الجوارح لم تشعر به احد آن درویش بیفتاد و بطپید با میان وی نماز آنگاه
بیارامید و چون بنگرستیم رفته بود شیخ الاسلام گفت که صوفی در شهر ابله که میان بصره و کوفه است رفته
بپای کوشکی رسید و بر آن کوشک مهتری بود و پیش وی کنیزکی مغنیه چیزی میخواند آن صوفی
آواز وی بشنید که میخواند کل یوم تتلون غیر هذا بک احسن * کل یوم تتحول غیر هذا بک اجمل درویش
را تحرکی آمد و بر وی قسم خواند گفت یا جاریه بالله اعیدی لا عادت علی هذا البیت کنیزک
تکرار می کرد خواجه گفت کنیزک را که چرا تکرار میکنی و نمیگذاری گفت در زیر کوشک درویشی
است وقت وی خوش گشته است از بهر وی میگویم خواجه سر فرو کرد آن غریب را دید
خوش گشته است و پای میکوفت تا آخر سخنی بگفت و بانگی بزد و جان بداد خواجه چون
آن بدید حال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد و پیران شهر را بخواند و بر آن درویش نماز
کردند و دفن کردند و پیران را گفت مرا شناسید من فلان بن فلان ام شما را گواه میکنیم
که هر چه مرا ضیاع و املاک است همه وقف کردم بر درویشان و کوشک سبیل کردیم و هرچه داشت از زر و سیم بداد
و جامه بینداخت و ازار بربست و مرقع درپوشید و ردا برافگند و روی در بادیه نهاد و برفت و مردمان
می نگرستند تا از چشم ایشان غایب شد و چشمها گریان شد پس از آن کسی وی را ندید و خبر وی نشنید ابو الحسن دراج
قزوینی حکایت کند این آن دراج که ما رأیت احسن من الک الیوم شیخ عبدالله جلا گوید که بمغرب و حرم
بودم عجب بیلی در جامع قیروان مردی دیدم که بصفها بر میگشت و دست گاه فته از مردمان چیزی میخواست

وسیگفت ایها الناس کنت رجلا صوفیا فضعفت و دیگر دو پیر دیدم آنجا یکی جبله نام و دیگری زریق نام و هر یکی را از ایشان شاگردان بودند و مریدان روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران یکی از اصحاب زریق قرآن خواند یکی جبله را وقت خوش شد بانگی بزد و جان بداد و ویرا دفن کردند چون دیگر روز شد جبله بزریق آمد و گفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند ویرا بخواندند قرآن خواند جبله بانگی بزد و فریاد می کرد خواننده بر جا بمرد جبله گفت واحد لواحد والبادی اظلم یکی بیکی و آنکه ابتدا کرد ظالم تر است شیخ ابو بکر الرسعی رحمه الله علیه نام وی محمد ابن ابراهیم سوسی الصوفیست نشام بود و بشهر رمله شیخ عمو احمد کوفانی الصوفی ویرا دیده بود توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه سته وثمانین وثلثمایه شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که ما را کسی باید که چیزی بر خواند لختی جستند نیافتند و شیخ ابو بکر همچنان طلب میکرد از بسکه وی گفت یکی گفت ای شیخ کسی نمی یابم اما درین نزدیکی برنائی است مطرب اگر آید بیاریم آنکس طلب گفت شیخ گفت بیاید بروید و بیاورید رفتند و ویرا آوردند چیزی خریده بود ویرا بنشاندند وی بخواند القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودت لم یعدل به نسب الابیات کاری بغاست از نیکوئی و خوشی وقت همه خوش گشت و شیخ در شور بید چون فارغ شدند از سماع مطرب افتاد و بر سجاده شیخ فی کرد شیخ گفت هیچ مگوئید همچنانش بسجاده در پیچید و گفت برگیرید شور بید و جامه بگذارید خواب کنید چون بامداد شد مطرب بهوش آمد خود را در سجاده پیچیده دید و در صفه قندیلی آویخته متحیر ماند بانگ برآورد که از بهر خدای این چه حالیست و اینجا چون افتادم یکی فراز آمد و ویرا از حال وی خبر کرد که چه چیز بوده وچه رفت وی بربط خود بشکست و توبه کرد و جامه درید و مرقع درپوشید و از جمله اصحاب شد و چون شیخ از دنیا رفت به پیری در خانقاه وی را بنشاندند از روزگار نیکو بود و معاملت خوب ورزیده بود و شیخ الاسلام گفت که نام وی محمد طبرانی بود و من پسر ویرا دیده ام که بهری آمد بخانقاه شیخ عمو جوانی بود سخت ظریف محمد طبری پسر شیخ بود و مشایخ بوی می آمدند که ما را آن بیت بخوان و آن قصه باز بگوی شیخ عمو با احمد کوفانی میگفت آن بیتها تمام یاد نداری گفت نه این نیم بیت بیش یاد ندارم شیخ الاسلام گفت پس از آن کسی این بیتها بمن آورد و من خود نیز در کتابی یافته ام انزالقوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة لم یعدل به نسب تراضعوا درة الصهباء بینهم واوجبوا للرضیع الکاس ما یجب لا یحفظون علی السکران زلتهم ولا یریبک من اخلاقهم ریب شیخ الاسلام گفت که ذوالنون مصری و شبلی و جعفر ازدی و دراج همه در سماع برفته اند رحمهم الله سه تن از ایشان سه روز بزیستند و غیر ایشان بودند نیز از مشایخ و مریدان که در سماع برفته اند چه در سماع قرآن و چه در سماع غیر آن در اره ابن ابی اوفی

رضی الله عنه قاضی بصره در محراب بود قرآن میخواندند یکی خواند فاذا نقر فی الناقور الایه وی بانگی زد
و بیفتاد و بمرد شیخ الاسلام گفت که سماعی که دیدار آنرا اندر بود مرد را گوش با او بود و دیده با او بود چه
جای طاقت و هوس بود صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من معاینه درویشی را دیده ام که در جبال
آذربایجان میرفت و این بیتها میخواند شعر والله ما طلعت الشمس ولا غربت * الا وانت منی قلبی و وسواسی
ولا جلست الی قوم احدثهم * الا وانت حدیثی بین جلاسی * ولا تنفست محزونا ولا فرحا * الا وذکرک مقرون
بانفاسی * ولا هممت بشرب الماء من عطش * الا رایت خیالا منک فی الکاسی * ناگاه بیفتاد و بمرد
ابوبکر شکیر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی در نیشابور بزرگ بوده خداوند وقت و در صحبت
خویشاوندان خواجه سهل صعلوکی بوده روزی خواجه سهل وی را دید گفت خویشاوند چون مرا بیچ نیایی
و گفت شنوده ام مرا بحقیری بمن نگری یعنی که تکبر کنی که من درویشم بخواری در من نگری گفت بیا که
بیرو میم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی بر پای خاست چون بیرون آمد برنخاست ابوبکر
باز گشت و این بیت میخواند شعر انی وان کنت ذا اعیال * قلیل مال کثیر دین * لمستعف
بزی [illegible] * وی بیرون آمد و هرگز بوی نرفت ابوبکر جوزقی رحمه الله تعالی
[illegible] گفته که روزی [illegible] و بیشدم و با هم از تشنگی خشک شده و بود طاقت رسیده بود
[illegible] شیخ الاسلام [illegible] جواب داد نیکو گفت ایها الشیخ چه بوده است گفتم تشنه ام چنانکه خواهم
[illegible] باز نکن پیر گفت مر السخن آن بر باسمان [illegible] نگرستم [illegible]
دیدم پر از خیار [illegible] شدم و خیاری باز کردم و بیرون آوردم شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید
قدس الله روحه گفت که روزی بدر سرای ابوبکر جوزقی رسیدیم او بر سری بشکوه بود در شدیم و سلام کردیم
و گفتم تلک پیر ما را حدیثی [illegible] باز کرد و گفت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفته است
که خداوند را سبحانه و تعالی دو لشکر است یکی باسمان و دیگری بزمین آنکه بر آسمانند فرشتگانند و نشان ایشان
علامتهای سبز بود و آنکه بر زمین اند لشکر خراسانند اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند آن لشکر صوفیان
باشند که هم خراسان همه جهان باز خواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان براهی که میروند از دور نگاری
پنداری که لشکری می آید این درست است آن خداوند عز و جل مینماید بحقیقت این لشکر ایشانند
در ایشانند مردان خداوند تعالی او را می طلبند و وی را میخوانند و میجویند و از دنیا اعراض کرده و
بخداوند خویش مشغول گشته اند این دیگران هر کسی بیرون از خدای چیزی میطلبند و میجویند
ایشان چرا و هیچ چیز نجویند نخواهند ایشان امیران جهانند و پادشاهان روی زمین اند و این پوشیده است

برپشتیر خلق **ابو بکر الرازی رحمه الله تعالی** مردی متورع و مجتهد بوده گفته اند که از مشایخ
کس از وی گریان‌تر نبود هر مریدی و مبتدی که وی را بدیدی اسیر و گرفتار و شیفته وی شدی از کثرت عبادت
و گریه وبی صبری و حرقت و اضطراب وی در سماع در ابتدای کار خود بسفر مکه رفت مشایخ صوفیه
را دید و یکسال مجاورت کرد وی گفته که یک وقت بر من تنگ شد همی خواستم مرا یک دینار
فتوح رسید جامه من خلق شده بود خواستم که بآن پیراهنی بخرم چون بمکه باز گشتم خواستم که بمکه درآیم
آنرا جایی در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بر آن نهادم پس بمکه درآمدم چون از طواف
فارغ شدم برابو عمرو زجاجی شدم و از وی مسئله پرسیدم گفت برو آن دینار که دفن کرده
در سرای حرم بصدقه کن رفتم و چنان کردم پس بوی آمدم آن مسئله را جواب داد **ابو بکر مفید**
رحمه الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است اما بزرگ بود و از شهر جرجرایا جنید را و
یوسف ابن الحسین را دیده بود و با ابو عثمان حیری صحبت داشته بود در سنه اربع وستین و ثلثمایه
رفته از دنیا و عمر وی دراز بکشید ادیب بود و شریف همت و مستقیم الحال شیخ عمو وی را دیده بود
وی را کتابیست و در انجا آورده اند که ابو سعید خراز را بدر مرگ پرسیدند که چه آرزو داری گفت
حسرت دارم بر غفلت و هم وی گفته که یوسف ابن الحسین گوید چنان شده ام که سخن من
جز الله تعالی نمی شنود شیخ الاسلام گفت که این سخن بآخر چنان شود که آن پیر گفت ✣
ابو بکر قصری رحمه الله تعالی از قصر هبیره بود ولیکن بشیراز نشستی بزرگ بوده و محقق
و اهل غیب را دیدی شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله خفیف گوید که روزی شیخ ابو بکر قصری
مرا گفت خیز تا بصحرا رویم بیرون رفتیم قومی را دیدیم که بر بام بازار نرد می باختند شیخ ابو بکر برفت و با ایشان
دست در بازی کرد و از خجالت آب از من میرفت که این چیست که میکند که مردمان می بینند
آخر فرود آمد و رفتیم و دیدیم که تنی چند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت و نطع ایشان برگرفت
و بدرید و چوبها بیفگند و دو تن از ایشان کارد کشیدند قصری گفت کارد مرا دهید که با نجوم
ایشان شکوه داشتند برگذشتیم من با وی در خصومت که آن فراخ روی آنجا و این احتساب
زشت اینجا چه بود که بجا می آوردی گفت آن وقت بنظر لذتی می نگریستم فرق ندیدم و اکنون
بنظر علمی می نگریستم حکم دیدم **ابو بکر سوازنی رحمه الله تعالی** وی بمصر بوده استاد شیخ خیر نساج
وی گوید که از ابن خباز شنیدم که گفت روز عید اضحی نزدیک حجره بودم درویشی دیدم ایستاده بدست
وی کوزه یا رکوه و میگفت یا سیدی تقرب الناس الیک بذبایحهم و قربانهم و لیست املک الا نفسی فتشهق

شهقه فمات **ابو بکر آشنانی** رحمه الله تعالی شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد که شیخ آشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آنچنان بود که نوجوانی آمده بود و قوالی میکرد وی را پنهان از شیخ ابو عبدالله گفته بودند که چیزی بخوان او بخواند ابو بکر آشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد و برفت شیخ ابو عبدالله گوید که آنجا رفتم گفتم چه میخواندند گفتند این دو بیت شعر

واف یذوب مدایه + والموت دون بلایه + ان عاش عاش منغصا + او مات مات بدایه + آن کودک آنکسیل کرد و گفت دیگر گو گفت قوم مگر ابو عبدالله خفیف چهار روز از خوف غایب شد و ابو بکر آشنانی را در گور کردند و شیخ ابو عبدالله خفیف بی خبر شیخ الاسلام گفت تشنه را آسایش نباشد مگر در آب و گفت وفای دوستی در چه در دوستی رفتن است و برفت **ابو بکر مغاربی** رحمه الله تعالی استاد سیروانی بوده بمصر وی گوید که میخواستم که ابو الحسن بنزین را ببینم از بام بسرای وی شدم و در بزدم و گفتم یا اهل الدار واسونی بشی ای خداوندان سرای با من بچیزی مواسا کنید وی اهل خود را گفت ای میمونه چیزی فرا وی ده که اگر وی الله را شناختی بمن نیامدی اینجا یعنی آنسوی را چون آنرا شنیدم ایشان را بگذاشتم و برفتم **ابو بکر قطیعی** رحمه الله تعالی وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاگرد عبدالله بن احمد بن حنبل است جنید را دیده بود وی گفته که از جنید شنیدم که میگفت یا من هو کل یوم هو فی شان اجعل لی من بعض شانک ای آنکه هر روزی در کار دیگری چه بود که روزی در کار من کنی مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجه سنه ثمان و ستین و ثلثمایه **ابو بکر همدانی** رحمه الله شیخ الاسلام گفت که حسین فقیر گفت که ابو بکر همدانی گفت که درویشی سه چیز است ترک الطمع والمنع والجمع طمع بچیزی نکنی و اگر چیزی بسر تو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی **ابو بکر کفشیری** رحمه الله تعالی کفشیر دهی است بشام وی گفته که در تیه بنی اسرائیل میرفتم مرا نان برزده آرزو کرد و باقلی در وقت آواز باقلی فروش شنیدم در تیه که پیش من آورد شیخ الاسلام گفت که نه کرامتست که در طریق تصوف مغاره است درویشی در بادیه تشنه شد و سر از آسمان قدحی فرو گذاشتند از زر پر آب کرده از آب سر دادن درویش گفت بعزت تو که نخورم آب مگر از دست اعرابی خورم که مرا سیلی زدند و شربتی آب دهد گرید بکرامات تم آب نباید از بیم خود گفت قادری که آب در جوف من پیدا آری یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود شیخ الاسلام گفت حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامتست و کرامات ابدال فرزند را بود

و از مکر و غرور ایمن نباشد چون عطاها که چون بآن نگری ترا بآن باز گذارند از عطا معطی را نبینی
و از کرامات کریم و گفت که کرامات ناگاه مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از خمیر صوفیان
کرامات را رد کنند آن حجت و نثار بود بر ایام ایشان ابوبکر الداود الدینوری رحمه الله ابن داود در دینور بودی و بشام
نشسته است و با ابن جلا رحمه الله تعالی صحبت داشته وی گفته معده محل طعامست اگر حلال در وی افگنی قوت طاعت دهد و اگر
بشبهت بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام باشد معصیت زاید گویند صد سال زیست و بدینور وفات یافت سنه خمسین و ثلثمایه

ابو علی الرودباری رحمه الله تعالی وی از طبقه رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی القاسم است بن منصور از ابنای رؤسا
و وزرا است و نسبت وی بکسری میرسد روزی جنید در مسجد جامع سخن میگفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد جنید با
مردی سخن میگفت آن مرد گفت اسمع ماینا ابو علی پنداشت که او را میگوید بایستاد و گوش با وی داشت کلام جنید
در دل وی جای گرفت و اثر تمام کرد هر چه در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم
و فقیه و ادیب و امام سید قوم خال ابو عبد الله رودباری است شیخ ابو علی کاتب گوید ما رایت اجمع لعلم الشریعة
و الحقیقة من ابی علی الرودباری رحمه الله تعالی هرگاه که ابو علی کاتب ابو علی رودباری را نام بردی گفتی که سیدنا شاگردان وی
را از آن رشک می آمد گفتند این چیست که وی را سید خود میگویی گفت از آنکه او از شریعت بطریقت آمد ما از
حقیقت بشریعت می آییم شیخ الاسلام گفت تا مرد را از پیشگاه باستان نبرند ندانند که آنکه از آستان به پیشگاه
میفرستند کیفیت بس سر بود که از ناز بنیاز فرستند از نیاز بناز آمی از طهارت بنماز شد ابو علی رودباری
در بغداد با جنید و نوری و ابو حمزه و مسوحی و با آنان که در طبقه ایشان بودند از مشایخ قدس الله اسرارهم صحبت
داشته و در شام با ابو عبد الله جلا و از بغداد است اما بمصر مقیم گشته و شیخ مصریان و صوفیان ایشان بوده
و از شعرای صوفیانست و وی گفته در روی نزع شعر وحقک لا نظرت الی سواکا + بعین مودة حتی
اراکا + توفی سنه احدی و عشرین و ثلثمایه و هم وی گفته که شعر من لم یکن بک فانیا عن حظه + وعن الهوی
والانس بالاحباب + او تیمته صبابة جمعت له + ما کان مفترقا من الاسباب + فکانه بین المراتب قائم +
لمنال حظ او جزیل ثواب + شیخ الاسلام گفت که مراد درین شعر نه روی حسنست که هیچکس را آنجا باز نگذاشته که همه
را بگفته و هم وی گفته والاهم قبل اعمالهم بعطاء و اهمل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم شیخ الاسلام گفته که گفت
که کل عالم همه آسیست و خلق غافلند ازین خلق مشغول به پوست اند مغز میباید یعنی حقیقت و هم وی گفته که
اضیق السجون معاشرة الاضداد و هم وی گفته که فضل المقال علی الفعال منقصة و فضل الفعال علی المقال
مکرمة و هم وی گفته که علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه و هم وی گفته که اذا لم تخرج من کلیتک
لم تدخل فی حد المحبة وقتی بکرمانشاه رفت در جامه خانه چشمش بر مرقعی افتاد در فکر شد که تا از وی درویشان گربه بیت

[illegible]

گفت روزی که زادم از مادر
نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفت نیز هم بخشاید
نام آن مرد ورا ازین دشنام

در بیان آنکه
بعیب خود بود الصاف
و نظر بر عیب دیگران نکند

جامی این وعظ و پند گوی چند
خرده گیری و عیب جویی چند
شیوه واعظان دو رنگ است
فعل خود را کند بقول درست
چون

چون در رفت درویشی را دید بخدمت برپای ایستاده بر سر جوانی امرد که پیش حجام نشسته بود ابوعلی هیچ نگفت
چون آن جوان امرد برخاست آن درویش آب بسر وی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد چون غسل کرد
از آن خشک کرد و آمد و آن جوان بیرون رفت آن درویش نیز در خدمت وی بیرون رفت ابوعلی بر منظره
بیرون رفت آن درویش جامه بر سر آن جوان فرو افگند و گلاب بر روی افشاند و عود بسوخت و مروحه برگرفت
و او را باد میکرد و آئینه پیش وی بداشت و هر چه بتوانست از جهد و امکان بجای آورد چون آن درویش نیک نگریست
چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش از پس وی برسید گفت ای پسر چه باید کرد تا تو در من نگری گفت
بمیر تا بر رهی و تو بنگرم آن درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابوعلی فرمود تا درویش را بخانقاه بردند
و کفن ساختند و دفن کرد پس از آن بمدتی شیخ ابوعلی بحج رفت آن جوان را دید در راه مرقعی خوش پوشیده
ابوعلی بوی نگریست گفت تو آن جوان هستی که آن درویش را گفتی بمیر تا تو بنگرم گفت هستم ای شیخ
و آن خطائی بود که بر من برفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از آن روز باز که آن درویش را دفن کردند آن
شب وی را بخواب دیدم مرا گفت بمردم هم بر من ننگرستی اکنون بمن نگر چون از خواب در آمدم توبه
کردم و بسر خاک وی شدم و موی ببریدم مرقع بگردن افگندم و با خدای تعالی عهد کردم که تا زنده باشم
هر سال بحج میشوم و بنام وی لبیک میزنم و حجی میکنم و بسر خاک وی می آیم و با وی میسپارم
کفارت گفت و کردار خود **ابوعلی الثقفی رحمه الله تعالی** از طبقه رابعه است نام وی محمد بن عبدالوهاب
است ابوحفص حداد و حمدون قصار را دیده بود و در نیشابور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی همه را فرو گذاشت
و بعلم صوفیان مشغول گشت ابوعثمان حیری وی را نیکو گفتی و کان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس و آفات
الاعمال در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه از دنیا برفت وی گفته العلم حیات القلب من الجهل و نور العین
من الظلمة و هم وی گفته که هر که صحبت دارد با بزرگان نه بر طریق حرمت حرام شود بر وی فایده ایشان
و برکات نظر ایشان و از نور ایشان بر وی هیچ چیزی پیدا نگردد و از وی پرسیدند که عیش کدام کس صعبتر
و ناخوشتر گفت عیش آنکه بر نومیدی زید شیخ الاسلام گفت که نومیدی از حق کفر دارد و نومیدی
از الله تعالی کفر است لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله روزی در محبت
و احوال محبان سخن میگفت در آن میانه این دو بیت را بخواند ه الی کم یکون الصد فی کل ساعة +
و کم لا تملین القطیعة و الهجر + رویدک ان الدهر فیه کفایة + لتفریق ذات البین فانتظری الدهر + و در اثنای
مجلس خود بسیار گفتی ای همه را هیچ نفروخته و هیچ را همه خریده **ابوعلی کاتب المصری** رحمه الله
از طبقه رابعه است از مشایخ مصر است صحبت داشته با ابوبکر مصری و ابوعلی رودباری و پیر [illegible]

سلسلة الذهب
چون شود کار را موافق گفت
نکند در بند فرزینت شگفت
پاسی تا فرق جمله عیبی و عار
چه سگی عیب عمرو زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی
و اندر افشای دیگران کوشی
کل بود موی در رخ پوشد سر
که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه از بسی نه گوی
طعنه بر شاه مان زرکه بود
شب عمرت بوقت صبح رسید
[illegible]

صاحب کرامات ظاهر بود و ابوعثمان مغربی ویرا بزرگ میداشت و ویرا میگفت از رود باری از بزرگی و تمامی
علم وی گویند که هرگاه که چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدمی و آنرا پرسیدمی
شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعلی کاتب را در مصر یک مرید بود که چیزی بوی گرد او وی مر بر شیخ سر فرو
شد گفت الهی میان من و تو این واسطه بود و شرک وی برفت و توحید من درست کرد بحق آنکه توحید
ترا درست شد برفتن وی که باوی نیکوئی کن وی گفته که الله تعالی گفته وصل الینا من صبر علینا شیخ
ابوالقاسم نصرآبادی میگوید که ابوعلی کاتب را گفتند که بکدام یک مایل تری ازین دو بفقر یا بغنا گفت
بآنکه بلند ترست در درجه و مرتبه آن میل این دو بیت خواندی ولست بنظار الی جانب الغنی
اذا کانت العلیا فی جانب الفقر + وانی لصبار علی ما ینوبنی + وحسبک ان الله اثنی علی الصبر

ابوعلی مستولی رحمه الله تعالی نام وی حسن بن علی بن موسی بود شاگرد ابوعلی کاتب و ابویعقوب
سوسی است مستول دهی است بر ده فرسنگی مصر وی آنجا بوده در سنه اربعین و ثلثمائه برفته
از دنیا وی گفته که پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم مرا گفت یا اباعلی می بینم ترا که دوست
میداری درویشان را و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن
کرد و گفت میخواهی که ترا بوکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان بپا کنم ترسیدم که بر دست
من چیزی رود که نباید یا کاری پیش آید که از دست من بر نیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت
و کفایت .... من خاموش ماندم پس از آن هر کاری که میخواست و درویشان
روی بوی می نهادند با آرزوها و بایستها و آن همه راست میشد چون خواسته بود که کفایت شود پیش استاد خود
ابوعلی کاتب آمد و آنرا باز گفت وی گفت چه کرده بودی یعنی از جرمی که ترا از میان درویشان
بیرون کرد یعنی درویشی و نا داشت به از کفایت و توان شیخ الاسلام گفت که او بخود منکر آنرا
بل بفرموده مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و مدد وی میکرد زنهار که غافل نباشی و از مکر و غرور ایمن
نگردی روزی یکی ازین طایفه بوی در آمد یک دینار پیش وی نهاد گفت من برای این
نیامده ام گفت بستان که این را من نمیدهم من و اسطه ام حقوق شما را بشما میرسانم آن عزیزان
قصه با شیخ ابوعلی کاتب باز گفت من گمان نمی بردم که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این
سخن بگوید قصه خواب ویرا با شیخ بگفت گفت رحمه الله تعالی یا اباعلی تنگه بر بنه و یوفق للقیام
بحقها شیخ الاسلام گفت که ابوعلی مستولی از مستول بصره شد بزیارت شیخ ابویعقوب سوسی در بصره
میگشت و از کسی می پرسید که خانه وی کجاست تا روزی بکوی فرو شد دکان حلاجی دید شاگرد وی بر آن

بیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت
سر موسطی بیفشود منت
یکی از میاض شعر و ضعف
روز و شب شعر می بری بمیاض
کاش بیخواسته از مداد آمد
یکی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر بلود
خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر دوست بکسل ازو چه
بیت شعر الی متی بلو
چه زنی

نشسته نزدیک او رفت و نشان حجرهٔ وی پرسید گفت وی را میخواهی گفت آری گفت چون بوی شوی سراغ خواهد گفت
بیا کرد و اقرار کرد که هر که بوی شود این گوید آنکه برفت و دست بدر حجرهٔ وی باز نهاد آوازی آمد که در آی در شدم گفت بیا
بنشین من ترا نگویم که بیا کرد و اقرار کرد یعنی این کار نه همه کردارست چیزی هست به از کردار **ابوعلی رازی**
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذا رأیت الله عز و جل یوحشک من خلقه فاعلم انه یرید ان
یونسک بنفسه یعنی هرگاه که بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد از خاطر نیاسانی و غایب بخوئی بدانکه
مراد او آنست که ترا با خود انس و آرام دهد **ابوعلی خیران رحمه الله تعالی** نام وی حسین بن صالح
بن خیران است فقیه بوده شافعی جمع کرده بود میان فقه و ورع وی را تکلیف کردند که قاضی بغداد شود
قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله صاحب البلد را گفت که شیخ ابوعلی خیران را بیار تا قضا را
بروی عرض کنند وی بشنید و پنهان شد چند کس بر در خانهٔ وی موکل ساختند تا چون بر آب محتاج
شود بیرون آید ده روز زیادت بیرون نیامد خبر بوزیر رسید گفت وی را تنگ مدارید مقصود ما آن بود که مردم
بدانند که در مملکت ما کسی هست که قضای شرق و غرب را بروی عرض کردند وی قبول نکرد وی گفته اذا
استغنی الرجل نام عقله شیخ الاسلام گفت که چون دل بیدار بود مرد معلق بود **ابوعلی سیرجانی رحمه الله**
تعالی آورده اند که وی را مسافری رسید وی را سوزنی [illegible] هفتاد بار او را بازار فرستاد که ترا ازین
می باید شیخ ابوعلی با بزرگی و پیری و ضعیفی خویش میرفت و دیگری می آورد تا هفتاد بار بعد از هفتاد بار
سوزن گری بیاورد تا چنانکه او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم پیش تو بودی
که دلت بگرفت و من از برای تجربه می کردم اگر سوزن گر را نیاوردی هفتصد بار بخواستم فرستادن +
عبدالله بن محمد المعروف بمرتعش رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثالثه است کنیت وی ابومحمد است نیشابوریست
از محلهٔ حیره به بغداد بود و یگانهٔ مشایخ عراق است و از ائمهٔ ایشان است از اصحاب ابوحفص حداد است و جنید را
دیده بود گفته اند عجایب بغداد سه است رقعهٔ شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایات خلدی مرتعش در بغداد بوده در مسجد شونیزیه
در آنجا [illegible] ابوحفص را ابتیاع فرموده بود هر سال هزار فرسنگ سفر می کرد
پای برهنه و سر برهنه و در هیچ شهری بیش از ده روز نبودی و گاه بودی که سه روز گرسنه بودی ابراهیم بن مولد
گوید که مرتعش برقه آمد ابراهیم قصار بوی طبقی نان و انگور فرستاد مرتعش را پوستینی بود و سبزی را بر
از او ساخت و پوستین را بفروخت و ثمن آن را نان و انگور خرید با ابراهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگوری
را نان و انگوری اگر ترا با الله تعالی حالی هست بیرون آی ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قصار را گفت که تا دام
اینجاست با وی سخن مگویید و بروی سلام مکنید وی مدتی دراز در رقه اقامت کرد و من روزی بوی رسیدم گفتم

سلسلة الذهب
چو زنی در ردیف قافیه چنگ
کار بر خود کنی ز قافیه تنگ
هست نظم لطیف عز شریف
کش مرصع قافیه است و ردیف
[illegible]
شعر ما در ردیف و قافیه کس
از مفاعیل و فاعلات و فعول
میکنی ز ابیات و خود را
صبح تا شام باد و تمام
چون گلاه ز در سخن بستند

[illegible]
انتقال

یا ابا محمد تو هنوز اینجایی با اینهمه خواری که از جهت ما بتو رسید گفت بجهت این معنی من اینجا اینقدر اقامت کردم
وگرنه من در شهرهای دیگر چندروز بیش نمی باشم مرتعش گفته که هرگز خویش را با باطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام
ندیدم از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و تلبیس و کتمان و هم از وی پرسیدند که ای الاعمال افضل
گفت رؤیة فضل الله پس این بیت بخواند ؎ ان المقادیر اذا ساعدت + الحقت العاجز بالحازم
و هم وی گفته افضل الارزاق تصحیح العبودیت ملازمت الخدمت علی السنة و هم وی گفته که اول کار من
آن بود که من دهقان پسری بودم در نیشابور در خانه خود نشسته ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر و کهنه بر سر و کسوی
من اشارت کرد بوجهی لطیف چیزی خواست با خود گفتم جوانی است تن درست ازین شرم نمیدارد که
سوال میکند وی را هیچ جواب ندادم بانگی بر من زد که از آن بسیار بترسیدم پس گفت اعوذ بالله مما حاک
سرک و اختلج به صدرک من بیخود شدم و بر رو در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من بر کنار خود نهاده
و مردم بسیار گرد من در آمده چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم از آنچه
کرده بودم پشیمان شدم چون شب رسید بغایت غمگین بخواب شدم حضرت امیر المومنین علی را رضی الله عنه
در خواب دیدم و آن جوان با وی حضرت امیر بمن اشارت میکرد و سرزنش میکرد و میگفت ان الله
تعالی لا یحب مانع سائله از خواب در آمدم و هر چه داشتم تفرقه کردم و روی بسفر آوردم بعد از پانزده
سال شنیدم که پدرم مرده است به نیشابور بازگشتم و از خداوند تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از سرایتی
که بمن رسیده بود خدایتعالی عنایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه چشم آن جوان را بر خود می بینم و هرگز
از شرمندگی وی خالی نشده ام و نخواهم شد تا بآن وقت که بخدای تعالی رسم **عبدالله بن محمد بن**
منازل رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است کنیت وی ابومحمد است از بزرگان مشایخ نیشابور بوده
وی را طریقتی است که بآن متفرد است صحبت داشته با حمدون قصار و طریقت از وی گرفته عالم بوده
بعلوم ظاهر بزرگی گفته از مشایخ که من مردی نیم مردی را شناسم نیم مرد نصرآبادی است که مردان را به بدی
نام برد و مرد تمام عبدالله بن منازل که مردمان را خود نام نبردی و گفته که هرگز که درین کار بزور در آید
فضیحت شود و هرکه بضعف در آید قوی شود یعنی به نیاز و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت
و هم وی گفته که هیچ چیز نیست در آن کس که ذل کسب ذل سوال و ذل بخشیده باشد و هم وی گفته
که هرکه لازم گرداند مر نفس خود را چیزی که بآن محتاج نباشد ضایع گرداند از احوال خود مثل آن از
چیزهایی که بآن محتاج باشد و از آن چاره نداشته باشد و هم وی گفته که اگر درست شود بنده را در همه
عمر یک نفس که از ریا و شرک پاک باشد هر آینه برکات آن نفس تا آخر عمر وی سرایت کند **عبدالله احمد**

بود وی آزاده از فضول سپهر
حکمت اصل و فرع ور زین
بر از وی شرع سخن
مستمر بر مکارم اخلاق
مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس شان مروح روح
جنبش کلک شان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی
از قناعت پر از طمع خالی
دو کز ایشان بجز فسانه نماند
جز سخن هیچ در میانه نماند
گشت

رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفت که هر که حق الله تعالی را در جوانی فروگذارد
خدای وی را در پیری فروگذارد و یاری ندهد **عبد الله بن عصام المقدسی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام
گفت که وی مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار که ما در آنیم چیست
گفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی از وی خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی
بباطن با حق باشی و شرم داری از وی که بباطن نیز مشغول بخلق باشی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
این گفت و برفت و بر اثر وی برفتم گفتم یا رسول الله بفزای گفت بخشودن بر خلق وقتیکه با حق باشی
یعنی وقتی که بباطن بحق باشی سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان بخشایی و حقوق ایشان را
ضایع نگذاری **عبد الله بنازانی رحمه الله** شیخ الاسلام گفت که وی گفته که مصطفی را صلی الله علیه
وآله وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینیم گفت بان قوم که بمهمانی شوند یعنی درویشان
نه بان قوم که مهمانی کنند یعنی توانگران **ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس الله سره** از طبقه رابعه است
نام وی حماد است غلامی بوده به تینات که دهیست به ده فرسنگی مصر و گویند که تینات از مصیصه است از
ولایت مغرب زنبیل بافتی کس نداند که چون میبافت و وی را بدو دست دیده اند که می بافد چون همی
بنودمی و با شیر مؤانست داشت قیل له بلغنا ان السباع تانس بک قال نعم الکلاب تانس بعضها ببعض
وی از نهار زمین بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق در سنه العبعین وثلثمایه از دنیا رفته وی را آیات
و کرامات بسیار ظاهر بود صحبت داشته با ابو عبد الله جلا و جنید و غیر ایشان از مشایخ و در طریقه و توکل
یگانه بود وی گفته که هر که عمل خود ظاهر کند مرایی است و هر که حال خود را ظاهر کند مدعیست وقتی یکی را
دید که بر آب میرفت گفت اینچه بدعتست با خشکی آی و میرو وقتی دیگری را دید که در هوا میرفت گفت
این چه بدعت است فرود آی و میرو آخر بانگ بروی زد کجا میروی گفت بحج گفت اکنون برو
شیخ الاسلام گفت که کرامات فروش تا وی را قبول کنند مغرور است و کراماتش خر اگرچه بانگ سگ
نکنند سگ است یعنی حقیقت نه کرامات است این آن چیزیست که زهاد و عباد و ابدال را خوش آید سوی
عارف از کرامات هیچ است وی کرامات کرامات است شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد الخلال گوید
که از مردی فیمی ابو الخیر تیناتی مرا گفت که مرقع در گردن افکنده کجا میشوی گفتم بطرسوس و بیت المقدس
گفت چرا بکنجی باز ننشینی و وی با او نکنی شیخ الاسلام گفت آن کنج کجا بود گفت جایی که تو نباشی شیخ الاسلام
گفت که ابو صالح حمدان که نام وی هارون است گفت که در خانه ابو الخیر تیناتی شدم بزیارت مرا گفت اکنون
سفر کجا میکنی گفتم بطرسوس گفت ما امسال بکجا نیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت الله تعالی شما را چیزی داد

سلسلة الذهب
گفت شاعر کنون یکی مدبر
که نداند زهیچ بد ...
نکند فرق شعر را از بر
راحت خلد را ز رنج سقر
همت او خسیس و طبع لئیم
همه آفاق را حریف ندیم
روز و شب کو بکوی جای بجای
تا کجا برد کیسه ...
گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را ...

حق آنرا ندانستید و آنرا نیکو نداشتید شما را در بادیها و دریاها پراگنده ساخت گفت ای شیخ حج
غزا را میگوئی گفت آری حج و غزا را میگویم چرا نه وقت خود را غنیمت گیرید و از آن باز نشینید شیخ الاسلام
گفت مریدی پیش ابوالقاسم جلاء مروزی شد از وی دستوری خواست که بسفر میشوم پیر گفت چه را سیر کنی
گفت اگر آب برود تیره گردد پیر گفت چرا دریا نباشی که نرود و تیره نگردد یکی از اصحاب ابوالخیر تیناتی گوید که
روزی شیخ نشسته بود گفت وعلیک السلام گفتم با فرشتگان میگوئی گفت نه یکی از فرزندان آدم در هوا میگذشت
بمن سلام کرد او را جواب دادم ابوالحسین قرافی گوید که بزیارت ابوالخیر تیناتی رفتم چون وداع کردم و میرفتم تا در مسجد بیرون
آمد و گفت یا ابا الحسین میدانم که با خود چیزی معلوم بر نمیداری لیکن این دو سیب را با خود بردار از وی بستدم و در جیب
نهادم سه روز برفتم هیچ فتوح نرسید یکی از آن دو سیب بیرون آوردم و بخوردم و قصد خواستم که دیگری بیرون
آوردم دیدم که هر دو سیب در جیب من هست پس از آن سیبها میخوردم و باز در جیب من پیدا میشد تا بموصل
رسیدم بخاطر من رسید که این سیبها معلوم من شده اند و توکل مرا بر من فاسد ساختند آنها را از جیب بیرون آوردم
و بنگریستم که درویشی خود را در عبا پیچیده میگوید مرا سیبی آرزوست هر دو را بوی دادم چون از وی گذشتم در دل من
افتاد که شیخ ابوالخیر آن سیبها را بوی فرستاده بود برگشتم و آن درویش را طلب کردم نیافتم یکی از این طایفه
میگوید که پیش شیخ ابوالخیر تیناتی بودم با من بدایت حال خود حکایت آغاز کرد از وی پرسیدم سبب
دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدندش مرا گمان آن شد که جوانی کاری که سبب
دست بریدن باشد از وی واقع شده است دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ بوی
رسیدیم با یکدیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه نسبت بایشان واقع شده سخن میگفتند تا سخن بطی
ارض رسید و در آنجا هر کسی سخنی میگفت ابوالخیر را خاطر از آن تنگ آمد گفت چند میگوئید که فلان در یک
شب بمکه میرود و فلان در یک روز من غلام حبشی میشناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر در مرقع
کشیده خوشی حرم در خاطر او در آمد با سر خود گفت کاش اکنون من در حرم بودمی چون سر از جیب مرقع بیرون کرد خود را در حرم
یافت آن جماعت در یکدیگر نگریستند و با یکدیگر باشارت گفتند که این غلام حبشی وی است پس یکی از آن جماعت گستاخی کرد
و گفت که اصحاب می پرسند که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدند گفتند مدتهاست که این میگوئی
میخواهیم که سبب آن بازگوئی گفت من مردی بودم از مغرب مرا هوای سفر خاست باسکندریه آمدم دوازده سال آنجا بودم از آنجا
سفر کردم دوازده سال دیگر در میان شطا و دمیاط اقامت کردم گفتند اسکندریه شهریست معمور آنجا توان بود
اما در میان شطا و دمیاط هیچ نوع آبادی نیست چون معاش میکردی گفت بر کنار خلیج دمیاط کلبه ای از نی
ساخته بودم و در آن زمان راهگذریان بدمیاط بسیار فرود می آمدند چون شبانگاه چیزی میخوردند سفرهای خود را

١٣٣

[illegible]

بیرون سو می افشاندند نان ریزه که بیرون می‌ریخت دران با سگان مزاحمت میکردم و نصیب خود می گرفتم در تابستان

قوت من این بود و چون زمستان میشد در نواحی خانهٔ من برگ بسیار بود از زمین می کندم و بیخ آنرا

که تازه و سفید بود میخوردم و آنچه از و سبز و خشک بود می انداختم این بود قوت من ناگاه روزی بسر من در دادند

که ای ابو الخیر تو چنان گمان می بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی و دعوی توکل میکنی و حال آنکه در میان

معلوم نشسته گفتم الهی سیدی و مولای سوگند بعزت تو که هرگز دست بآنچه از زمین روید دراز نکنم و هیچ

نخورم جز آنکه تو بمن رسانی دوازده روز گذشت نماز فرض و سنت و نفل گذاردم بعد ازان از نفل

عاجز شدم دوازده روز دیگر نماز فرض و سنت می گذاردم بعد ازان از سنت هم عاجز شدم دوازده روز

دیگر فرض میگذاردم بعد ازان از قیام عاجز شدم دوازده روز دیگر نشسته می گذاردم بعد ازان از

نشستن نیز عاجز شدم که دیگر فرض از من فوت میشود پس پناه بخدا تعالی بردم و در سر گفتم الهی و سیدی

بر من خدمتی فرض کرده که از آنم سوال خواهی کرد و رزق مرا ضمان شده که بمن رسانی بآن رزقی که

ضمان شده بر من تفضل کن و بآن عهدی که بسته ام مرا مگیر ناگاه دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد

و در میان آن دو چیزی شبیه هیچ نگفت که آن چه چیز بود و از اصحاب هم کسی نپرسید پس دایم آن دو قرص

را ازین شب تا شب دیگر مییافتم بعد ازان اشارت چنان شد که بجانب ثغر می باید شدن بثغر اسکندریه

روان شدم تا بدهی رسیدم اتفاقا روز جمعه بود در صحن مسجد جامع شخصی قصهٔ زکریا علیه الصلوة و السلام

و در آمدن وی در درخت و دو نیمه کردن وی باره و صبر کردن وی بران میگفت در نفس خود گفتم الهی و سیدی زکریا علیه الصلوة

و السلام مرد صابر بوده است اگر مرا نیز مبتلا گردانی به بلا صبر کنم پس از انجا روان شدم تا بانطاکیه رسیدم بعضی

از دوستان من مرا دیدند دانستند که عزیمت ثغر دارم برای من شمشیری و سپری و حربه آوردند پس به ثغر رفتم

و از خدای تعالی شرم داشتم که از ترس عدو فرو می بردم و سپر را بآن بازمی نهادم و محراب میساختم و شمشیر

حمایل میکردم و تا روز نماز میگذاردم چون نماز صبح میگذاردم به بیشه باز می گشتم بعضی از روزها نظر کردم چشم من

بر درختی افتاد که بعضی میوها روی سرخ شده و بعضی سبز بود و شبنم بران نشسته بود و می درخشید مرا خوش آمد

عهد مرا بر من فراموش گردانیدند دست بران درخت دراز کردم و از میوهٔ آن چیزی گرفتم و بعضی در دهن

داشتم و بعضی در دست که عهد با فرا یاد من دادند آنچه در دست داشتم بریختم و آنچه در دهان بود بینداختم و با خود

گفتم که وقت محنت و ابتلا رسید و سپر و حربه با دور انداختم و بر جای بنشستم و دست بر سر خود زدم هنوز

نیک قرار نیافته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من در آمدند و گفتند برخیز و مرا می بردند تا بساحل رسانیدند

دیدم که امیر آن نواحی سوار ایستاده است و گروهی سواران و پیادگان گرد بر گرد وی و جماعتی از سیاهان

لفظ شاعر اگرچه مختصر است
جامع صد هزار سخن بهتر است
نیست یک خلق و رشته منظوم
که نگردد ازین لفظ مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان هرزه گوی متعصب شدند هرزه درای آن یکی رو بدیگری آورد گفت ای در نکال خیره رو هر کجا در زمانه دشنام

۱۳۴

که روزی بیشتر قطع طریق کرده بودند پیش روی وی بازداشته اند چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی گفتم بنده
از بندگان خدای تعالی پس از آن از سیاهان پرسید که وی را شناسید گفتند نی گفت وی مهتر شماست خود را
فدای وی میکنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان را ببرید یک یک را پیش می آوردند و از هر کدام یک دست
و یک پای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آی و دست خود را دراز کن دراز کردم ببریدند
گفتند پای خود را دراز کن دراز کردم و روی باسمان کردم گفتم الهی و سیدی دست من گناهی کرده بود پای را
چه گناه است ناگاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بر زمین انداخت و گفت چه میکنید میخواهید که
آسمان بزمین فرود آید این فلان مرد صالح است و نام مرا گفت آن امیر خود را از اسپ بینداخت
و دست بریده مرا برداشت و ببوسید و در من آویخت و میگریست که مرا بحل کن گفتم من ترا بحل کردم
دستی بود که گناهی کرده بود ببریدندش بعد از آن بگریستم گفتم کدام مصیبت ازین عظیم تر که هم دست بریده
و هم آن روز قرص از دست برفت شیخ الاسلام گفت که پیری بوده زهیر بن بکیر نام وی عالم بوده و صاحب
تصنیفات وی گوید که بروزگار ما موالی پیشم نیامدی ایشان را کسی ندانستی مگر آنان که باصل عرب
بودند شبی در خواب دیدم ازین طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بر آسمان مرا گفتند ای پیر بنگر این همه که دیدی
همه موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب شیخ الاسلام گفت که من سیزده ابوالخیر
شناسم ازین طایفه همه موالی بوده اند سیدان جهان مهتر ایشان را نام بر ابوالخیر تیناتی و ابوالخیر عسقلانی
و ابوالخیر حمصی و ابوالخیر مالکی و ابوالخیر حبشی پسین ابوالخیر است. ابوالخیر حبشی رحمه الله تعالی شیخ عمو و شیخ
عباس هدیه داروی فخر میکردندی بمکه مجاور بوده وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت کجایند آنانکه ایشان را
جوانمردان میگویند پس اشارت بصوفیان کرد بر سبیل حقارت گفت جوانمردان اینانند ساعتی گذشت شیخ
ابوالخیر حبشی می آمد با هیبت و خشم تمام روی بوی آورد و می پدید آمد آن سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود
پس گفت کیست آنکه میگوید کجایند جوانمردان جوانمردی باید تا جوانمرد ببیند و گویند که وی همانست
که قبر وی در ابرقوه است و نام وی اقبال بود و لقب وی طاوس الحرمین و کنیت وی ابوالخیر غلامی بود حبشی
مر بعضی خواجگان جرجان را و در اوان بندگی نیز به بندگی حضرت حق سبحانه و تعالی اشتغال تمام داشت
همواره خواجه بوی گفتی از من چیزی خواه و وی هیچ نخواستی روزی مر وی را الحاح بسیار کرد و گفت اگر میخواهی
مرا خالصا لوجه الله آزاد کن خواجه گفت که چند سالست که ترا آزاد کرده ام و بحقیقت تو خواجه بوده و من
بنده پس خواجه خود را وداع کرد و روی ببغداد آورد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بآنجا رسید آن شیخ مشرف
بر موت بود چون سلام کرد گفت و علیک السلام یا اباالخیر مشتاق بودیم و ترا لقبی است شریف که حجازیان لقب شرف

بهر این آن سر نوشت من
جانب این کشیده اند مرا

ما کریم

خواهی شد و وی را وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد و گفت مقصود تو آنجا حاصل خواهد شد هفت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز هیچ چیز از هیچکس طلب نکرد وی گفته که هفت سال در مکه و مدینه مجاورت کردم و سختیها بسیار کشیدم هرگاه خواستم که از کسی سؤال کنم هاتفی آواز داد که شرم نمیداری که روی که با آن سجده میکنی آنرا پیش غیر حق ارگردانی گفته اند که هرگاه که بروضهٔ مقدسهٔ مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم درآمدی بگفتی السلام علیک یا رسول الله جوابش آمدی که علیک السلام یا طاوس الحرمین وی گفته که الحر من یوجب على نفسه منة الاحرار والفتی من لا یری لنفسه علی احد منة ولا یری لنفسه استغناء عن احد و هم وی گفته که بر تجارت احرار است و تواضع سود ایشان در سنهٔ ثلث وثمانین وثلثمایه برفته از دنیا بالرحمة ابو الخیر عسقلانی رحمه الله تعالی ببغداد آمد و چندگاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت و از آنجا بیکی از رباطها و منازل شد و همانجا وفات کرد ابو الخیر حمصی رحمه الله بادیه کعبه را بارها بقدم توکل قطع کرده توفی بعد العشر وثلثمایه ابراهیم بن شیبان الکرمانشاهی القرمیسینی قدس الله سره از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو اسحق است شیخ جبل بوده در وقت خویش وی را مقامات بوده در ورع و تقوی که خلق از آن عاجز بودند از اصحاب ابو عبد الله مغربی وابراهیم خواص است از عبد الله منازل پرسیدند که وی چگونه گفت ابراهیم حجة الله علی الفقراء واهل الآداب والمعاملات در سنهٔ سبع و ثلثین وثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که هرکه حرمت مشایخ نگاه ندارد بدعویهای دروغ و گزافهای بی فروغ گرفتار شود و بآن فضیحت گردد و هم وی گفته که چون درویش گوید انفس من باید که در روی نگاه نکنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد و هم وی گفته که پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع را پیشه گیر از برای آداب باطن و دور باش از آنکه ترا چیزی از حق تعالی مشغول گرداند که کم افتد که کسی از وی بدیگر ماند باز وی دولت آن باید که روی بوی آرد ابو یزید مرغزی خراسانی رحمه الله شیخ الاسلام گفته که خواجه ابو یزید مرغزی فقیه خراسانی بحج میشد بکرمانشاهان رسید ابراهیم شیبان آنجا یافت آن سال از حج بگذاشت و صحبت وی را لازم بگرفت عمارت دل خود را پیش از آن شد حج کرد چون خواجه ابو یزید از دنیا برفت آن روز باران عظیم بود بیرون نتوانستند بردن در خانه دفن کردند جایی که بار بیرون برند چون خواستند که بیرون برند در گور بود شیخ الاسلام گفت که آن ولایت نه از فقه یافته بود بلکه از آن پیر و صحبت وی یافته بود و هم ابراهیم رقی میگوید که من در ابتدا ارادت خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی درآمدم امامتی کرد و الحمد را چنانچه خطا خواند با خود گفتم که رنج من ضایع شد آن شب آنجا بودم روز دیگر بقصد طهارت بر خاستم تا بکنار فرات شوم شیران در راه خفته دیدم بازگشتم شیران در اثر من می آمدند عاجز فرو ماندم بانگ بر گرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران وی را بدیدند تواضع کردند وی گوش هر یک بگرفت و بمالید و گفت ای سگان خدای من نگفته ام شما را که با مهمانان من

للمولی الادیب
بار چون ساخت طوق گردن من
کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی عاقل و نقصان ... که او مخلوق ... نیز نیست بلکه از برای خود ... انما خلقه لنفسه فالذی خلقه ... اعطی الاباء ... ان یکون له تعالی ... انه مخلوق له ...

۱۳۶

کار نگیرید آنگاه مرا گفت یا ابا اسحق شما را بیست کردن ظاهر مشغول شده اید از خلق برسید و ما را بیست
کردن باطن مشغول شدیم با خلق از ما می ترسند ابراهیم بن احمد المولد الصوفی الرقی رحمه الله تعالی
از طبقه رابعه است کنیت وی ابو اسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتیان ایشان با ابوعبدالله جلا
و ابراهیم قصار صحبت داشته در سنه اثنین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا برادر وی ابوالحسین علی بن احمد وی را پس
از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالقلب و الذلة الی ان تلقی ربک که
حقیقة الفقر ان لا یستغنی العبد بشی سوی الحق سبحانه و هم وی گفته که عجب می آید مرا از کسی بشناخت
که وی را راهی است بخداوند تعالی وی چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی میگوید و انیبوا الی ربکم
و اسلموا له الایه ابراهیم کیلی رحمه الله تعالی از زمین کیل بود پیری بزرگ و باشکوه بوده با این طایفه
وقتی صافی داشته شیخ ابوالازهر اصطخری گوید که ابراهیم کیلی بغم زاده خود مبتلا شد وی را بزنی کرد
بوی مشعوف شد چنانکه از بیقراری در دوستی وی از نزدیک وی برنتوانستی خاست وقتی با خود گفت
این چیست که من درآنم اگر من باین حال بآخرت روم من که باشم شب برخاست و غسل کرد و نماز
گذارد و بزارید و گفت الهی تو آن کنی که بودی مرا آن اول باز ده در ساعت آن زن را
تب گرفت و روز سیوم برفت ابراهیم وی را دفن کرد و اسیر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه در
بادیه درآمد ابراهیم دهستانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان
مرا گفت آن وقت که درین یار اهل کلام پدید آمدند من از آن رنجه می بودم برخاستم و بشیخ ابراهیم
دهستانی رفتم که از وی پرسم که یعنی از مذهب و سخنان ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی از آن
چیزی نگفته بودم که مرا گفت محمد باز گرد لا یعرفه احد غیره الله را جز الله کسی نشناسد قول ذوالنون است
که التعلم فی ذات الله جهل شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز با و سخن او چون آمد بر القرآن
و سنت شناسی او را باو شناخته باشی یعنی شناخت بتصدیق و تسلیم نه بعقل مجرد او را نتوان شناخت که عقل
مخلوق است بر هیچ خود دلالت کند هر که درا و نگرد با تو سخن گوید هیچ چیز که او خود گوید عقل و قیاس خود میداند
که ایمان سمعی است نه عقلی ابراهیم مرغسانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که آنچه گوش
دریابد علم است و آنچه چشم دریابد حکمت است و آنچه باد بشنوی و باو گویی و با او دریابی حیات است
ابراهیم بازویه رحمه الله تعالی کنیت وی ابواسحاق است از مشایخ نشابور است ابوحفص را دیده و با
ابوعثمان حیری صحبت داشته و وی را فتوت شانی بوده است عظیم نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است اما از صورت نیکوی وی
و خوش خواندن وی ویرا بازویه لقب کردند مظفر کرمانشاهی رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است از کبار مشایخ

۱۲۷

جبل است و از فقرا صادق با عبدالله خراز صحبت داشته بود و با بزرگتر از وی نیز صحبت کرده در طریقت خود یگانه مشایخ بود استاد عباس شاعر است شیخ الاسلام گفته که وی شب با سه بخش کرده بود یک بخش نماز کردی و یک بخش قرآن خواندی و یک بخش مناجات کردی بر خود می زاریدی این بیت میگفتی ع قد سمت حیته الهوی کبدی فلا طبیب لها ولا راقی غیر الحبیب الذی شغفت به فعنده رقیتی و تریاقی وهم وی گفته که العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده لخلقه و هم وی گفته که من صحب الاحداث علی شرط السلامة ادته صحبتهم الی البلاء فکیف من صحبهم علی غیر شرط السلامة و هم وی گفته که باید نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار و ترک تو مر آنرا بر سبیل اختیار از وی پرسیدند که فقیر کیست گفت فقیر آنکه با وجاهتی نباشد شیخ الاسلام گفت ازان با وجاهتش نباشد که جاهتش همه او باشد و بس ابو الحسین بن بنان رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است با ابو سعید خراز صحبت داشته و نسبت خود بوی درست کند در رتبه برفته از دنیا ابو عثمان مغربی گوید که ابو علی کاتب گفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد و رقص بود ابو سعید خراز برای وی دست میزد و ابو الحسین بنان گفت که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من بر کنار نیل و هم وی گوید که بزرگ ندارد و قدر دوستان الله تعالی را مگر بزرگ قدری نزدیک وی ابو الحسین بن هند الفارسی رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی علی بن هند القرشی است از کبار مشایخ فارس است و با علما آنجا صحبت داشته با جعفر حدا و بزرگتر از وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقه ایشان وی گفته که هر که را خدای تعالی بر بساط قرب خود خواند و جای دهد ویرا اهلی و خشنودی وار دهد تا سه سیر گذاند زیرا که بر بساط قرب نی بر خدای و نا خشنودی نباشد و هم وی گفته که حسن خلق با الله تعالی ترک شکایت است و با امرها و فرمانهای وی به نشاط دل و طیب نفس آن قیام نمائی و با خلق نیکوکاری و بردباری کنی و هم وی گفته که اجتهد ان لا تفارق باب سیدک بحال فانه ملجاء الکل فمن فارق تلک السدة لا یری بعدها قرارا و لا مقاما و قال شعر تبت من رحمی افر الیهم فهم راحتی فاین المفر شیخ ابو عبدالله خفیف گفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود و من سفر بوده بودم گفته بود که نصیب ابو عبدالله بگذارید آن جماعت عذری گفته بودند دیگر باره گفته بود البته نصیب وی بگذارید بگذاشتند اتفاقا من برسیدم در آمدم و سلام کردم ابو الحسین هند بر خاست و جامه من زیر بغل گرفت و میگشت و میگفت قلوب المومنین لا تکذب پس من گفتم هیچ خوردنی دارید که گرسنه ام آنچه گذاشته بود بنهادند ابو الادیان رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسین است و نام او علی ویرا ازان ابو الادیان گفتند که بهمه ملتها مناظره کردی و مخالفان را بشکستی و مصری است در ایام جنید بوده و با ابو سعید خراز صحبت داشته عالم بوده و فصاحت لسان ویرا غلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابو الادیان و میان مجوسی سخنی میگذشت

و مجوسی بغداد و سگ ... گواهی دادند

... بود سر درون زنش ... کنند این دقیقه را ادراک
لا جرم گاه غفلت آدم ...
کای خدا ...
... از آب و گل صورتی ...
فاضل اینجا ...

ابوالادیان گفت که آتش باذن الله تعالی کار میکند و مجوسی گفت که نه چنین است که بطبع خود کار میکند اگر چنانچه
بنمائی که آتش بفرمان خدای تعالی کار میکند بدین تو درآیم اتفاق بران کردند که آتش برافروزند و ابوالادیان
در میان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند و آوردند و مردم بسیار حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت انگشتها بر زمین
پهن کردند ابوالادیان سجاده انداخته بود و نماز میکرد چون سلام نماز باز داد در میان است و بر بالای انگشتها رفت
چون بآخر رسید ورده با مجوسی کرد و گفت این کفایت نیست بار نوبتی دیگر درآیم چون سخن بگفت درهم کشید مجوسی
مسلمان شد احمد گوید چون شب درآمد وی را پای می مالیدم در زیر انگشت پای وی آبله دیدم مقدار سیبی گفتم شیخا این چیست
گفت چون بر سر آتش میرفتم غایب بودم چون بآخر آتش رسیدم حاضر گشتم و آن سخن بگفتم و این از تف آن است اگر در میان
آتش بودی بسوختمی شیخ الاسلام گفته که هرگاه که وی بحج رفتی از خانهٔ خود لبیک زدی و از آنجا احرام
گرفتی وقتیکه از حج باز آمد و زود لبیک زدن گرفت گفتند سر وی مکن اکنون که باز آمدی باز لبیک میزنی
گفت این بار لبیک نه حج را میزنم که لبیک او را میزنم یک هفته برنیامد که از دنیا رفت **ابو جعفر محمد بن**
علی النسوی المعروف بمحمد علیان رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ نسا بوده و از اجلهٔ اصحاب
ابو عثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارف است و من از نسا قاصد با بوعثمان آمدی بپرسیدن مسایل
از وی مگر در راه آب و نان نخوردی و خواب نکردی و طهارت رفتی و چون طهارت وی بشکستی نرفتی تا طهارت نکردی
شیخ الاسلام گفته که اگر با ابوعثمان رفتی روا بودی که طعام خوردن و نی طهارت رفتن اما او نه با بوعثمان میرفت
مقصود او چیزی دیگر بود وی گفته که هر که باختیار و خواست خود اظهار کرامات میکند وی مدعی است و هر که
بی خواست وی بر وی کرامتی ظاهر شود وی ولی است و هم وی گفته که چون دوست بداری کسی را که هرگز از بر
و احسان وی یک طرفة العین خالی نیستی و چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در مقام موافقت وی نباشی
و هم وی گفته که هر که با غیر خدای تعالی آرام گیرد الله تعالی وی را فرو گذارد و هر که با الله تعالی آرام گیرد طریق آرام
با دیگران از وی ببرد **ابو سعید الاعرابی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است بصری الاصل
است بمکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه وی را این طایفه تصنیفها بسیار است با جنید صحبت داشته و با عمرو بن
عثمان و ابو الحسین نوری و حسن مسوحی و ابو جعفر حفار و ابو الفتح حمال و قریب است بطبقهٔ چهارم در سنه اربعین
او احدی و اربعین و ثلثمایه رفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بود شیخ الاسلام گفته که وی را جزویست در نکتهای توحید سخت
نیکو و در آنجا گفته که لا یکون قرب الا و معه مسافة نزدیکی نگویند با مسافت بود شیخ الاسلام گفته که در قرب دوگانگی
است که یکی بدیگری نزدیک بود و پس چون نیک بنگری قرب بعد باشد تصوف یگانگی است و وی گفته التصوف
کله ترک الفضول و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل و هم وی گفته که لا یکون الشوق الا الی غایب شیخ الاسلام گفته که

[illegible]

چون ز اسرار نشان بود حضرت
آدم از امر حق زبان بگشاد
شرح آن نامها بیک یک داد
زانکه هست از تمامی اشیا
آدمی کل و ما بقی اجزا
هر چه در جزو هست در کل هست
جزو در کل اگر نیست از کل هست
هست در کل جمیع اجزا مال
کل چو گردد بذات خود دانا
همه معلوم او شود اجزا
در شود

داود طائی را گفتند تو مشتاق نیستی گفت مشتاق بغایب مشتاق بود و دوست من حاضر است و هم وی گفته که
ابن الاعرابی گفته است که الله تعالی بعضی را اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا با آن دوستان وی با ایشان تلطف کنند و با آن
سبب دوستان وی آسایش یابند ابو عمرو زجاجی رحمه الله از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن ابراهیم است و گفته اند که نام وی
ابراهیم است نیشابوری الاصل است صحبت داشته با ابو عثمان حیری و جنید و رویم و خواص گویند که چهل سال در مکه
مجاور بوده در حرم بول نکرده و موی نینداخته تعظیم حرم را و نزدیک شصت حج گذارده بود و ابو عمرو بن نجید
گوید که بمکه بودم و مشایخ وقت چون کتانی و ابو الحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ حلقه می زدند و صدر
همه ابو عمرو زجاجی بود و چون سخن رفتی وی حکم کردی و بوی حوالت کردندی پیوسته گفتی که من سی سال خلاجای
جنید بدست خود پاک کردم و بآن فخر می کردم در سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که لان ینقص
من البشریة شیء احب الی من ان امشی علی الماء یعنی اگر از وجود بشریهٔ من چیزی کم شود دوست تر از آن دارم
که بر آب بروم و هم وی گفته که پدر من بمرد و از وی پنجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم چون
ببابل رسیدم شخصی پیش آمد و گفت با خود چه داری با خود گفتم هیچ به از راستی نیست گفتم پنجاه دینار
گفت بمن ده بدو دادم بشمرد آنگاه بمن داد گفت همچنان است که گفته بودم گفت بستان که راستی تو مرا گرفت پس از
مرکب خود فرود آمد و گفت برنشین گفتم نمیخواهم گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم گفت
من هم از عقب تو می آیم سال دیگر بمن رسید و با من می بود تا از دنیا برفت گویند که در موسم حج عجمی پیش وی آمد
گفت ... ترا ... و یاران تو مرا بتو نشان دادند که برات حج از تو ستانم شیخ سلامت صدر و
سادگی او دید و دانست که ایشان با وی مزاح کرده اند بانگ زد اشارت کرد گفت آنجا رو و بگوی یا رب اعطنی البرات
ساعتی برنیامد که آن عجمی بازگشت و بدست وی کاغذی بخط سبز بر آن نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذه برات
فلان بن فلان من النار ابو اسحق ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی قدس سره کنیت وی ابو اسحق است
والد ابو عمرو زجاجی است و در تاریخ مشایخ آورده اند که از کبار مشایخ اصحاب ابو حفص است و در طریق
ملامت و خلاف نفس صاحب مذهب است از وی حکایت کنند که گفته است فی خلاف النفس علی
دوام الاوقات برکة و قد ساعدت نفسی مرة فی صلوة فما امکننی تدارکه الی ستین حضرت جعفر بن محمد
بن نصیر الخلدی الخواص قدس الله تعالی سره از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابو محمد است بغدادی
است و خلدی لقبی است از بغداد وی حصیر باف بود شاگرد جنید و ابراهیم خواص است و با نوری و رویم و سمنون و جریری
صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشایخ وقت و عالم بوده بعلوم این طایفه و صاحب جمع
کتب و تواریخ و حکایات و مشایخ بوده وی گفته که دوصد و بیست دیوان از انواع مشایخ دارم و دو هزار

سلسلة الذهب
ور شود جزو نیز در کل خویش
ننهد پا ز دو ایش خود بیش
گرچه علمش بخود شود حاصل
هر دو گر هست زو ...
در میان آنکه آدمی کل است
و سایر اشیا ...
آدمی چیست برزخی جامع
صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است مختصر
ذات حق و صفات ...
متصل با دقایق جبروت

پیر شناسم ازین طایفه وی گفته که عجایب عراق سه چیز است شطح شبلی و نکته مرتعش و حکایات جعفر وی

پیر شیخ ابو العباس نهاوندیست ببغداد برفته از دنیا در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه و قبر وی بشونیزیه است نزدیک

قبر سری سقطی و جنید شیخ الاسلام گفته که من یک تن دیده ام که وی را دیده بود و از وی حدیث نوشته

قاضی ابو منصور هروی وی را ببغداد دیده بود وی گفته الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین هم

وی گفته که کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجال لا المجاهدات و هم وی گفته که در بیت المقدس

بودم دیدم که مردی همه روز خود را در عبائی پیچیده بود ناگاه برخاست و روی باسمان کرد و گفت

کدام را دوست تر میداری آنکه دو عبا و پالوده وهی یا آنکه این قندیلها می خانه را درهم شکنم پس

بجای خود بنشست و بخفت من با خود گفتم که این مرد روستائی است یا از اولیاء الله است و میان

آنکه من در فکر می بودم دیدم که شخصی در آمد با زنبیلی بزرگ و براست و چپ می نگریست تا وی را دید

آمد و بر بالای سر وی بنشست و گفت برخیز پس از زنبیل دو عبا و پالوده بیرون آورد آن مرد بنشست

و بخورد چندانکه خواست پس گفت این باقی را بفرزندان خود بر آن شخص برخاست و برفت من در

عقب وی برفتم و گفتم بخدا بر تو که این مرد را می شناختی گفت نه من هرگز وی را ندیده بودم غیر از

امروز چند روز بود که فرزندان من از من دو عبا و پالوده خواسته بودند من مردی فقیرم و حمالی میکنم

گفتم که اگر خدا تعالی فتوحی رساند بکنم آنچه میخواهید امروز یک دینار کسب کردم و چون هیچ آن آنچه

بود خریدم و بخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که برخیز آنچه پخته بمسجد برو

پیش آن مرد که خود را در عبا پیچیده است بنه که ما این را از برای وی ساخته ایم آنچه از وی

بماند بفرزندان خود آور از خواب بر آمدم فرزندان آن را پیش آوردند تا بخوریم برداشتم و اینجا

آوردم چنانکه دیدی شیخ الاسلام گفته از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند گفت هم

ما هم و لو کانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند اگر ایشان ایشان اندی نه ایشانندی شیخ الاسلام

گفته که معمر با من گفت که صوفی نبود اگر بود صوفی نبود و آنچنانست که وی گفت و آنش ربطات

وی بود ندانم که وی از که شنیده بود شیخ الاسلام گفته که سبحان الله سبحان الله شگفت تر

ازین که دید که در جهان نیست و رهست پنهان شخصی در پیرهن و روان میگویند که او نه آن کالبد

در دل کم در دل و در جان جان و ران که زنده باشست جاودان **ابو الحسن الصوفی القومسی**

رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی علی بن احمد بن سهل از یگانگان جوانمردان خراسان بود

ابو عثمان حیری را دیده بود و در عراق با ابو العباس عطا و جریری صحبت داشته بود و در شام با طاهر

۱۴۱

حضرت داود علیه السلام با حق سبحانه در مناجات گفت یا رب لما خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای برای که ای مرا از فقدان رونمای چیست

مقدس و ابو عمرو دمشقی صحبت داشته با شبلی در مسایل سخن گفته بود و هو اعلم المشایخ وقته بعلوم التوحید و علوم المعاملات و احسنهم طریقة الفتوة و التجرید و کان خلقاً دیناً متعهد الفقراء مات سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه از پوشنگ بوده و در نیشابور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده بود و ویست که عهد کرده بود که هرگاه که مرا احتلام افتد چیزی بدهم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشه زنا رست وقتی در بادیه بود وی را احتلام افتاد تنها بود ازار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که برسد بردارد و وفا کرده عهد را وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت اسم و لا حقیقة و قد کان قبل حقیقة و لا اسم ابو عثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که طریق کیست گفت التخفیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله و شمایله من تکلف ابوبکر رازی گوید که شنیدم که ابو الحسن پوشنجی میگفت که مردم سه گروه اند اولیا که باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است و جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان حق را انصاف نمیدهند و از دیگران انصاف می طلبند و هم وی گفته که لیس فی الدنیا شیء اسمج من محب لسبب و عوض

بندار بن الحسین بن المهلب الشیرازی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت او ابو الحسین است از اهل شیراز است با ارجان بود و تربتش آنجاست عالم بوده باصول و وی را در علوم حقایق زبانیست نیکو شاگرد شبلی است و با ابو جعفر حدا صحبت داشته و شبلی قدر وی بزرگ شناخته استاد ابو عبدالله خفیف است و میان ایشان معارضات است در مسایل بسیار در سنه ثلاث و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا در ان سال که شیخ ابو علی کاتب برفته از دنیا و شیخ ابو زرعه طبری وی را غسل داده وی گفته که نه از ادب است که از یار خود پرسی که از کجا میرسی و در چه کاری از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد شیخ الاسلام گفته که وفا بعهد آنست که هر چه بر دل گذشت که برای وی نکنی آنرا بکنی وقتی عیاری با صوفی گفت که فرق میان ما و شما آنست که هر چه بگوییم بکنیم و شما را هر چه بر دل بگذرد بکنید شیخ الاسلام گفته که مشایخ گفته اند که پیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود شیخ ابو الحسن جهضم همدانی گوید که بندار ارجانی گفت که الله تعالی از معرفت چیزی به بنده دهد از بندگان خود و آن بنده بموجب آن معامله نکند الله تعالی آنرا از وی باز ستاند و بوی بگذارد و حجت را تا فردا او را بآن حساب کنند اما زیادتی باز گیرد و در زیادت در بندد شیخ الاسلام گفت که هر که نه در زیادتست در نقصانست و این صعبست این قوم را و هم بندار گفته که من لم یترک الکل رسماً فی جنب الحق لا یحصل له الکل حقیقة و هو الحق سبحانه

ابو عمرو بن نجید قدس الله تعالی سره العزیز از طبقه خامسه است نام وی اسماعیل بن نجید بن احمد السلمی است جد شیخ ابو عبدالرحمن السلمی است از جانب مادر وی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است آخر کسیکه از ایشان برفته از دنیا وی بود توفی سنه ست و خمس و ستین

سلسلة الذهب

چیست حکمت در آفرینش خلق
گر از ان قاصر است بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی
مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود ان همه گوهر
دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون
بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز
گردد احکام شان ز هم ممتاز
همه یابند سوی مستی راه

وثلثمایه جنید را دیده بود و از کبار مشایخ وقت خود بود و بر طریقی خاص بود از تلبیس حال نگاه داشت وقت خود
و حدیث فراوان داشت و ثقه بود روزی ابوعثمان حیری از برای خرج بعضی از ثغور مسلمانان چیزی طلبید
هیچکس چیزی نداد ابوعثمان تنگدل شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب در آمد ابوعمر بعد از نماز خفتن
کیسه دو هزار درم در آنجا پیش ابوعثمان آورد و گفت این جمله را در آنچه میخواستند صرف نمایند ابوعثمان
خرم شد و ویرا دعای خیر کرد چون بامداد شد ابوعثمان به مجلس نشست گفت ای مردمان ما بوعمر بسیار
امیدوار شدیم که دوشینه دو هزار درم جهت ثغور مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابوعمر از میان مردمان
برخاست و بر سر جمع گفت که آن مال از مادر من بود و وی بآن راضی نیست آنرا بمن باز دهید
تا بوی باز دهم ابوعثمان بفرمود تا آن کیسه آوردند و بوی دادند چون شب در آمد باز آنرا پیش
ابوعثمان برد و گفت چه شود که آن وجه را چنان صرف کنید که غیر ما کسی نداند ابوعثمان بگریست وی گفت
که رب سکوت ابلغ من کلام و هم وی گفته که من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه و هم وی گفته که تربیة الاحسان
خیر من الاحسان و از وی پرسیدند که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست گفت ملازمة العبودیة
علی السنة و دوام المراقبة و هم وی گفته که الانس بغیر الله وحشة عبدالله بن عبدالرحمن الرازی
الشعرانی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت وی ابومحمد است باصل از ری بوده و به نیشابور بزرگ شده
با جنید و ابوعثمان و محمد بن الفضل و رویم و سمنون و ابوعلی جوزجانی و محمد حامد و غیر ایشان از مشایخ قوم صحبت
داشته و از کبار اصحاب ابوعثمان بوده و ابوعثمان ویرا بزرگ میداشت و ویرا ریاضت عجب است عالم بود
بعلوم این طایفه و حدیث داشت و ثقه و فقیه بود در سنه ثلث و خمسین و ثلثمایه رفت از دنیا وی گفته که
عارف نه پرستد الله تعالی را بر موافقت خلق که وی کار کند و بود بر موافقت خالق و امر وی و هم وی
گفته که معرفت حجاب بدر د میان بنده و الله تعالی و هم وی گفته که شکایت و تنگدلی از اندکی
معرفت زاید ابوالحسین السیروانی قدس الله تعالی سره العزیز نام وی علی بن محمد السیروانی است بزرگ
بوده و بر بساط نشستی و شیخ ابوسعید مالینی آورده در اربعین مشایخ که ابوالحسین سیروانی گفت که گوید که سهل
عبدالله تستری گفته کل من لم یکن لحرکته و سکونه امام تقیدی به فی ظاهره ثم یرجع الیه فی باطنه
تقطع به و هم وی گفته الرضا فوق الموافقة مع ما یبد و من الغیب هم وی خواص طلب صحبت کرد
خواص گفت که الزم الفقراء فان الخیر فیهم ابوالحسین القرافی رحمه الله نام وی علی بن عثمان نصر القرافی است
و قرافه دهی است بمصر گویند که وی بر بساط بود شاگرد ابوالخیر تیناتی و ابوالحسین الصایغ الدینوری است صد
و ده سال عمر وی بود در سنه اربعمایه و ثمانین رفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که قرافی یگانه دنیا وی

۱۴۳
نفحات الانس

نظیر بوده در وقت خویش و بس حاضر النظر و حاضر الوقت بود با عام سنی بود و با خاص عارف و در حجر موحد بود و در
نشان و نبود و خود و گم شیخ الاسلام با آخر عمر ده تن از مشایخ متاخرین اختیار کرده بود شیخ ابو الخیر تیناتی
و قرافی و حصری و علی بندار و صیرفی و نصر آبادی و سیروانی صغیر و نهاوندی و قصاب و خرقانی
و طاقی وی میگفت اینها چه اند و وقتی قرافی را در کشتی احتساب کردند دست و پای او
بربستند و در آب انداختند چون وقت نماز شد ویرا در صف اول دیدند و جامه وی تر ناشده
شیخ الاسلام گفته که زنده آنرا کسی نباشد که او بروح دیگر زنده است شیخ الاسلام گفته که
سید السادات قرافی گوید چون آخر بی دهند بخلاف شریعت واجب بود که پنهان دارد رحمه الله
تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که ابو سلیمان نیلی بقرافی آمد و بوسه بر سر قرافی داد که ابو سلیمان
سخت خلق جامه بود قرافی بوی نگریست و گفت یا ابا سلیمان تو این خلق جامه می بینم اما
در میان ابروی تو حکومت می بینم و خشت زیر سر می نهی اما حاکمی در آن میان بعد از آن
ویرا از آن صوفی گری بمغرب حاکم کردند ابو بکر دقی بقرافی آمد ویرا گفت با بانگ اکنون ترا
میگویند که مجرد تر در جهان تویی گفت من ترا در میان گهواره می بینم پس از آن چندان بر نیامد که
زنی خواست ویرا دو فرزند آمد در میان گهواره نشسته بود و پیش قرافی را یاد میکرد و قرافی را
در فراست عجایب بسیار است **ابو سلیمان مغربی رحمه الله تعالی** از این طایفه است
از مشایخ مغرب و سیاح وقتی در کرستانی میشد بر خری نشسته مگسی آنرا میگزید خر بجست و پای وی
برخست کرد وی اندکی بشد چون برخر بود خر بوی آن بزبان فصیح گفت ده که بر دماغ خود میزنی و بتو آن
ان الخیرات **شیخ ابو القاسم نصر آبادی قدس الله تعالی سره العزیز** از طبقه خامسه است نام وی ابراهیم
بن محمد بن محمویه است مولد و مقام وی نیشابور بوده است شیخ اهل اشارت و حقایق و لسان تصوف بوده در زمان
خود عالم بوده بانواع علوم ... و عالم بتواریخ و مخصوص بعلوم حقایق شاگرد ابراهیم شیبان است شبلی و واسطی
را دیده بود و با ابو علی رودباری و مرتعش و ابو بکر طاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته آخر عمر بمکه رفت و
ابو عثمان مغربی بدیدن وی آمد و هیبت با وی استقبال کرد و گفت که مکه چه جایی است وی گفت بلکه
چه جای است جایی ... ابو عثمان به نیشابور آمد و آنجا برفت از دنیا و نصر آبادی
بمکه مجاور شد و هم آنجا برفت سنه ثمان و سبعین و ثلثمایة شیخ الاسلام گفته که اسمعیل پسر نصر آبادی گفت که مرا وی گفت
اذا بدا لك شیء من بوادی الحق فلا تلتفت بها الی جنة ولا الی نار ولا تخطر بهما بالک فاذا رجعت عن ذلک الحال
فعظم ما عظم الله تعالی و هم وی گفته الراغب فی العطاء لا مقدار له والراغب فی المعطی عزیز **ابو بکر رازی** رحمه الله

سلسلة الذهب
قسم اول بود به لشت ذات
منتظم الثبوت والاثبات
نشود منقطع بقسم دگر
جز بوقت ظهور در مظهر
هر تعلم که هست در قرآن
قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک
از حدوث نما و عروض بپاک
ذکر العلم شع کل قسمه
فرعو سایر الصفات علیه
در بیان اندراج و اندماج

بجلی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن محمد بن محمد عبد الله الرازی است نیشاپوری بوده از کبار مشایخ
خراسانست مرزوق بوده از لقاء مشایخ استاد ابوعبدالرحمن سلمی است و سلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی
کرده شاگرد ابوبکر بیکندیست شیخ الاسلام گفته که وی را وقتی بود عظیم و قبول بسیار در نیشاپور در کار کودکی
مبتلا شد وی را بوی متهم کردند و مهجور ساختند آخر معلوم شد که بخلاف آن بوده وی را دیگر بار قبول پدید
آمد روزی در جامع نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی با وی گفت یا ایها الشیخ این چه بود که واقع شد وان
از کجا افتادت گفت ای پسر اگر عزم ابراهیم و صدق و یقین موسی و عصمت عیسی هست و صبر احمد عربی
صلوات الله علیهم اجمعین کشتی را بود و نگاه داشت وی نبود چون باد فتنه جهد همه را باد ببرد و مرد
در میان آن بود شیخ الاسلام گفته که کسی ابوبکر رازی را گفت که در سماع چه گوئی گفت بس فتنه انگیز است
و طرب انگیز خویش را از فتنه گوشه بدار گفتش که مشایخ آن کرده اند گفت درست پدید آن وقت و
که وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم چنان کن **ابوبکر فالیزبان رحمه الله تعالی علیه** از بخاراست
و بعضی گفته اند از بخاراست بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی دراز کشید شیخ الاسلام گفته که
شیخ عمو با من گفت که در سنه سبعین و ثلثمائه ببخارا شدم بزیارت شیخ ابوبکر فالیزبان وی را طلب کردم
خانه بود یک در در دشت وی در انجا بود پیش وی در آمدم و سلام کردم مرا بنشاند و سفره آورد نان
بود و جوز و نمک من گرسنه بودم دست دراز کردم و میخوردم و در میان خوردن بوی نگاه کردم وی
میگریست من دست باز کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی می گریم که ابوالقاسم جنید مرا گفت زود
که این سخنان چنان شود که گوئی که دو حجره بود در یکی ازان دو حجره ازین سخنان بود و در آن دیگر نبود آن
کس اگر آن نکند که ازان حجره باین حجره آید و ازین سخنان شنود اکنون از هرات کسی ببخارا می آید
بطلب این کار هنوز این کار نیک است **ابوالحسین الحصری رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است
نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بوده و به بغداد نشست شیخ عراق است شیخ سلمی گوید که
کسی ندیدم از مشایخ تمام حال تر از وی نیکوزبان تر و بزرگ سخن تر از وی لسان الوقت بود و یگانه
مشایخ بعلم توحید مخصوص بود و کس در توحید و تفرید چون وی سخن نگفتی حنبلی مذهب بود شیخ الاسلام
گفته وی شاگرد شبلی است شبلی را جز وی شاگردی نبوده سخن شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از وی
اما این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی گرفته بود و حصری را استاد جز شبلی نبوده و شبلی در کار وی
در فسرا بوده وی را گفت انت دیوانة مثلی بنی و بینک تالیف ازلی حصری و ابوعبدالله خفیف
همتاسی یکدیگر بودند ابن خفیف با آن خفیف بالتر بوده حصری بباطن تر شیخ الاسلام

۱۴۵

خارجاً منفی و علم ...
بعد ازان در تعین ثانی
شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز
امتیازی درون پرده راز
امتیازی ز روی علم فقط
امتیازات خارجی ...
وز پس آن حقایق مذکور
آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن از ذات
ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس

گفته که شیخ عمو حصری را ندیده بود وی گفت که من حصری را ندیده بودم در سنه احدی و سبعین و ثلثمایه بمکه شدم گفتم که چون باز گردم بزیارت حصری و ابو عبد الله خفیف روم همان سال خبر بمکه رسید که حصری ببغداد و ابو عبد الله خفیف بشیراز برفت از دنیا توفی الحصری رحمه الله تعالی الجمعه بین شهر ذی الحجه سنه احدی و سبعین و ثلثمایه

وی گفته که الصوفی لا ینزعج فی انزعاجه و لا یقر فی قراره و هم وی گفته که الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده و هم وی گفته که سحرگاهی مناجات کردم و گفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی وی را گفتند که ما را وصیتی کن گفت

علیکم فی اول الامر بالانفراد ثم تذورون المشایخ فی المعارف ثم تقفون علی النفوس باسقاط التحذ ... هم وی گفته که وقتیکه اوقات و انفاس بر من تنگ شود از هیچ چیز طلب راحت و خوشی نکنم مگر از فرا یاد آوردن انفاسی که پیش ازین بر من گذشته است در وقت صفا انس و صورت ... کرد در تنها و این بیت خوانده است ع ان دهر الیف شملی بسلمی لزمان یهم بالاحسان

ابو الحسین بن سمعون رحمه الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل بن سمعون است و کان یلقب بالناطق بالحکمه از مشایخ بغداد بوده او را زبانی نیکو در علم تذکیر بوده شیخ ابو بکر اصفهانی خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین سمعون کودک بود در آمد کلاهی بر غایت تکلف بر سر نهاده بر ما بگذشت و سلام نکرد شبلی از پس پشت او نظر کرد و گفت یا ابا بکر میدانی که خدای را چه ذخیرها است درین کودک یکی ازین طایفه در پای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد چندانکه بیدار شد ابن سمعون با وی گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدی گفت آری گفت منهم ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب بر تو نشورانم از آنچه در آن بودی بریده نشوی وی را گفتند مردم را بزهد و ترک دنیا میخوانی و خود بهترین جامها میپوشی و خوشتر طعامها میخوری چونست ابن سمعون گفت وقتیکه حال تو با الله تعالی چنان باشد که میباید مر ترا جامه و خوشی طعام زیان ندارد شیخ الاسلام گفته که من با ابو الحسین بن سمعون نیکم که او استاد حصری را می رنجانید و هر که استاد ترا رنجه دارد و تو از وی رنجه نباشی سگ به از تو بود شیخ الاسلام گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری صاحب وجد ابن سمعون گفته که هر سخن که از ذکر خالی است لغو است و هر خاموشی که از فکرت خالیست سهو است و هر نظر که از عبرت خالیست لهو است توفی ابن سمعون سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه ... وفات کرد در سرای خود وی را دفن کردند و بعد از سی و نه سال ... بگورستان نقل کردند کفن همچنان تازه و نو بود و اثر کهنگی و فرسودگی در آن نبود ابو نصر خباز ... نقل آن ...

سلسلة الذهب

عکس باطن نمود در ظاهر
گشت امکان بجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن
منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود
متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلافات تنوعات ظهور
شد مرتب عوالم مشهور
اول عالم عقول و نفوس
وز پس آن مثال پس محسوس
زین عوالم با سرها ...

[illegible]

رحمهما الله تعالی علیهم شیخ الاسلام گفته که از مشایخ کازرگاه دو تن قدیم ترند یکی شیخ ابونصر خباز مردی
بزرگ بوده و قومی از شاگردان وی بحج میرفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی
بخوانید اگر توانید یکی از ایشان آواز برآورد حصری بیقرار گشت در سماع گفت امسال شما را بازبیست
باز گردید گفت نه شما شاگردان ابونصر خباز ید بدان کوه هری گفتند آری گفت بی دستوری پیش وی
بیرون آمده اید باز گردید نزدیک وی شوید هر که بازگشت بسلامت افتاد و هر که برفت بسموم
بسوخت و بعرفات نرسید و دیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابوالحسن سوهان آزن بود که در مسجد جامع
ما نشستی شیخ الاسلام گفت شاگرد وی با من گفت که پیر ما نسبین شب رمضان سجده کردی و
تا صبح می زاریدی و میگفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم آن تو و قرآن
که خواندم از همه توبه کردم مرا رایگان بیامرز و فرا پذیر شیخ احمد خراسانی رحمه الله تعالی وی
آنست که سی شبانه روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری و آن وقت که بر خواست بی نهار بود وی گفته که
شیخ ابوالحسن معتمر میگوید که با حصری نشسته بودم مردی ویرا گفت مرا وصیتی کن گفت افرو بهمتک جهم
رقی حاضر بود گفت یا شیخ دو را افگندی مرا حصری گفته اکیل علیکما کما تو اعلی چنانکه بر من نمودند
بر وی نمودم جهم رقی رحمه الله تعالی هو من متاخرین الفتیان والمشایخ وکان من الفقراء الصادقین
وکان مستهترا بالسماع والعافیه بات بین المسجدین شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرمابه بود بیرون آمد
و مردمان را گفت که بیرون آئید همه بیرون آمدند در همان وقت گرمابه فرود آمد و هم وی بود که روزی
شخصی پیش وی بتکلف رقص میکرد وی برخاست و سر در میان دو پای آن شخص کرد و ویرا برداشت
و از دیوار بدیوار میزد و دیگر بار میزد تا از هوش ببرد ویرا ابو الحسین اللاهوری رحمه الله تعالی
بزرگی بود از این طایفه در ایام حصری و ابو عبدالله رودباری و ابن خفیف همه مشایخ وقت بوده اند باری
بوده اند و قبر وی آنجاست از وی پرسیدند که دعا چیست گفت آنچه از آن باز آمدنی نی باز نگردی گفتند این
آنچه عامست آن خاص چیست گفت آنکه بدانی که از بهر چه آمدی ابو عبدالله بن خفیف شیرازی رحمه الله تعالی
از طبقه خامسه است نام وی محمد خفیف بن اسفکشار الضبی است بشیراز بوده و مادر وی از نیشاپور است در وقت
خود شیخ المشایخ بوده و ویرا شیخ الاسلام میخوانند شاگرد ابو طالب خزرج بغدادیست رویم را دیده بوده و
با کتانی و یوسف بن الحسین الرازی و ابوالحسین المالکی و ابوالحسین مزین و ابوالحسین دراج صحبت داشته
و با طاهر مقدسی و ابو عمرو دمشقی و غیر ایشان نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده و عالم بوده بعلوم ظاهری
و علوم حقایق شیخ الاسلام گفت که هیچکس را درین علم چندان تصنیف نیست که

قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

وسیرت اعتقاد پاک و سیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه رفته از دنیا شیخ الاسلام
گفته که اندری دو سخن دارم که اقرار کنند که باز گویند یکی آنکه ازوی پرسیدند که تصوف چیست گفت وجود الم
فی حین الغفلة و دیگر آنکه ازوی پرسیدند که عبدالرحیم اصطخری با سگبانان چرا دشت میشود و قیام میکند
گفت لتخفیف ثقل ما علیه گفت میشود تا از آنکه در دشت و می زند تا از بار وجود سبکتر گردد شیخ الاسلام
گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فرو شکستن و صدمت غلبه بود که در آن حواس مرد برسد و نشید
بالغیره ☉ ارید لانسی ذکرها فکانما * تمثل لی لیلی بکل مکان * شیخ الاسلام ابو عبدالله خفیف
گفته است که روزی زنی بمن آمد که در فلان جای زنی دیگر است از روستاها نواحی شیراز و از
شیخ سوالی دارد و نمی تواند که خود بیاید شیخ گفته که من نزدیک وی رفتم گفت ما را قصه عجب
واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قبیله ما کودکی بود روزها افطار نمی کرد و با کس سخن نمیگفت
و گوسفند چرانیدن از میان ما بیرون میرفت و گوسفندان را سر میداد و بیک جانب میرفت
و نماز میکرد او درین روزها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایه ترتیب کردیم که در آنجا
خسپیدی ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوایج خود پراگنده شده بودند دیدیم که از روی
زمین بلند شد و در هوا می گشت چنانکه آسیا بگردد ما در پیش چون آن را بدیدیم بدویدیم تا وی را بگیریم
بوی نرسیدیم وی بالا میرفت و ما بوی می نگریستیم تا در هوا از نظر غایب شد مردم قبیله او را خبر
کردیم و پراگنده ساختیم گفتیم که شاید که در میان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا از وی
اثری نیافته اند شیخ گفت من متامل شدم آن زن گفت شاید که این سال از زمین باو زنده از عجایب
از زنان قبیله آورده همه بران موجب گواهی دادند شخصی از مجلس بود که شیخ این حکایت میکرد گفت ایها الشیخ
این میتواند بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی باشد و هم شیخ ابو عبدالله خفیف
گفته است که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و به بیماری سخت گرفتار شد و پیش ما مردی
صالح بود و زنی داشت صالحه آن جوان را بخانه وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه
روزی آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم که آن جوان درگذشت گفتیم رنگ تو
متغیر چراست گفت دوشنبه آن جوان را گفت امشب حاضر من باشید که امشبی پیش ندارم عجوزه
خود را گفتم اول شب تو واقف وی باش و بعد از آن مرا بیدار کن تو در خواب شو چون آن عجوزه مرا
بیدار کرد من تا سحر رعایت حال او می کردم مرا خواب ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب میشوی
و خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب برآمدم و بر خود لرزان در سرای آوازی و حرکتی

سلک الذهب
سخنان بی عدد آن حضرت عیان
گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر انند و در معانی عیان
آشکار و نهان به نزد سمیع
لیکن این دولتی نه اندر جمیع
بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارت قرآنست
ان امانت که عرض شد بنفت
بر سموات و ارض حق گفت
قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکل کائنا ما کان

[illegible]

و در وی نشانی عظیم بود و آن جوان در نفس آخر بود چشم وی را بپوشانیدم و وقت وی بپایان آمد و در کرم و جان بداد و آن مرد را گفتم که این سخن با کس مگوی و به تکفین و تجهیز وی مشغول شدیم

ابو الخیر مالکی رحمه الله تعالی نام وی عباد بن یعقوب المالکی است از بزرگان مشایخ بوده و انواع علوم جمع کرده بود شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که بجوانی روزه میداشتم و وصال میکردم و شب در مسجد جامع میبودم و برای من یک قندیل میگذاشتند اتفاقاً شبی باران آمده بود و چراغ مرده یکی در مسجد را کوفتن گرفت گفتم کیست جواب نداد دل من تنگ شد رفتم و در باز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی است در آمد و نشست و از هیبت وی بیهوش شدم ازار باز کرد و طعام بر آن نهاد و گفت بخور که من در خانه خود بودم مرا پیش تو آوردند نتوانستم که بخورم که خاطرم پیش تو بود از هیبت وی نتوانستم گفت که در وصال با وی چیزی خوردم چون فارغ شدم گفتم که ایها الشیخ سؤالی دارم گفت بگوی گفتم متی یصفو العیش مع الله قال اذا ارتفعت المخالفة من این سخن تعجب کردم چون بامداد شد آن را با مشایخ گفتم تعجب کردند گفتند نخواستیم که از وی بشنویم از وی پرسیدند گفت ما یجری باللیل لا یذکر بالنهار و آن را اقرار نکرد

ابو بکر الشعرانی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ما رأیت زاهداً متقشفاً فی الدنیا اصدق زهداً من شیخی ابی بکر الشعرانی روزی بقصد زیارت وی کردم در مطهره رشت بر وی در آمدم گفت یا ابا عبدالله امشب کیست صحبت تو طعام چه خواهیم خوردن حاجت و دیگی سفالین بیرون نشست و بر بار زمار پاره پاره گوشت قدید خشک شده در دیگ انداخت و آب در وی ریخت و اندکی نمک در آنجا افگند و دیگ بر جوش آورد و باری دیگر در آن رباط با وی بود و یک پاره گفت هیچ نان چند داری گفتم آری دارم او چند پاره نان آورد و آن را برید و کرد در شوربای آن دیگ بر آنجا ریخت و گوشت را بر روی آن نهاد و گفت بخور من از آن ترید می خوردم و وی میگفت گوشت بخور و یک پاره از آن گوشت گرفت تا در لقمه دهد گفتم نخواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام خواهی آن فردا خواهد بود بشیراز پس هم بهترین آن را بگیرم چون بامداد شد بشهر در آمدم فقرا جمع شدند و طعامی حاضر کردند چیزی از آن طعام بر گرفتم و بوی آمدم گفت بگو که چه کار داری گفتم هنوز طعام چیزی نخورده ام از تو التماس میکنم که با من طعام خوری با هم طعام خوردیم و من بشیراز روان شدم

ابو محمد العبادی رحمه الله علیه یکی از استادان ابو عبدالله خفیف است وی گفته که هرگز کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند چون ابو محمد عبادی ندیدم هر روز نیم دانگ از کسب بیافت و قوت وی از آن بود و چیزی در آنجا به شغل ... از آن روزی بیخت ... یکی افطار میکرد و یکی را صدقه میداد و سیم وی میگفته که روزی بر وی

درآمدم پیش وی جزوی بود که موش پاره پاره کرده بوده گفتم این چیست گفت این موشان پاره پاره
کرده است و من نیز از موشان به تشویشم شبها بسر و روی من می دوند گفتم چرا چراغ روشن نکنی
گفت که چهل سال است که چراغ روشن نکرده ام که از حساب میترسم که آنرا چند چیز باید تا میسر شود
همه احساب است **جعفر الحذاء رحمه الله تعالی** کنیت او ابو محمد است صحب الجنید و من فی طبقته
وکان الشبلی یذکر مناقبه و یقول بفضله و از بندار ابن الحسین آورده اند که گفته است مردی بتمام حال تر از ابو جعفر حذاء
ندیده ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است و هم از بندار آرند که گفته وی محتضر بود شخصی بروی
درآمد در لباس صوفیان وی گفت باطنهای این طایفه خراب شد ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند
توفی سنه احدی واربعین وثلثمایه و قبر وی در شیراز است شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که روزی
مؤمل جصاص مرا گفت برو و به بین که جعفر حذا را چه حالت است بروی آمدم دیدم که بر بساط
نشسته و گرداگرد وی بالشها نهاده اند و جامه شیرازی در بر و طاقیه بر سر و سرائی در غایت
خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا پرسید و من وی را پرسیدم و هنوز نشسته بودم که حمالی درآمد و دات
طبیخ درآورد به برخاستم که بدر آیم گفت بنشین تا بهم چیزی خوریم گفتم نیت روزه کرده ام بیرون آمدم
چون پیش مؤمل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم گفتم مؤمل دست برآورد و گفت
خدایا ما را سلامت و عافیت ارزانی دار چون مدتی از آن گذشت باز مؤمل مرا گفت برو و جعفر
در آی حال وی را به بین برفتم و بسرای وی رسیدم درآمدم و جعفر را طلب کردم گفتند در آن خانه است سه روز است
که هیچ نخورده و دنیا شاید چو بآن خانه درآمدم وی را دیدم روی بر خاک نهاده و در بر جامهای کهنه سلام کردم سر برداشت و همه اطراف وی از گریه
از اشک تر گفتم حال چیست گفت یا ابا عبدالله حال چگویم چون می بینی باوی رفق و تلطف کردم
اندکی تسکین یافت اهل منزل گفتند سوگند بخدای بر تر که وی را طعام نخوران که سه شبانه روز است
که هیچ چیز نخورده بسیار جهد کردم تا وی را اندک سویقی خورانیدم چون پیش مؤمل آمدم گفت چون دیدی
جعفر را آنچه دیده بودم باز گفتم مؤمل گفت اگر آن نعمتم در توقف داشتی بدین مبتلا نشدی **هشام
بن عبدان قدس الله سره العزیز** کنیت وی ابو محمد است شیخ عبدالله خفیف گفته است که چون
هشام بن عبدان در نماز می ایستاد وی را وجد و حال میگرفت در محراب پس و پیش میرفت و قرآن میخواند
گاه بودی که از حسن نماز وی یهود و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظاره وی کردندی وی را یک
گوسفند بود که شیر وی خوردی وی را به سیدی است برای چرانیدن بصحرا می برد روزی هشام در خواب
شده بود چون بیدار شد دید که در زراعت شخصی درآمده است و هیچ دوسه را بیش صاحب

سلسلة الذهب
الهی چند گرد او گردند
تا بیخ گرد و رد او کردند
برخلاف معتقدش هر چه گوید
صد کرامت بنام او سازند
تا سلیمی مرامش اندازند
معتقدانی زمانه خواجه فقیه
با درون خبیث و نفس سفیه
حقه ای گر دست چند مسکه
در بیاید انگند از خران گله
سینه بر کیسه دل از موس

زراعت برد و گفت ویرا البستان که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت
مرا آن حاجت نیست هر چند جهد کرد قبول نکرد و بگذاشت و برفت شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که روزی با هشام
در دعوتی بودم صاحب دعوت یک جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد گفتیم که نصیب ما هم بده گفت
مرا اذن نکرد که شما را بدهم هر چند گفتیم فایده نکرد از پیش وی بربودیم و بخوردیم وقتی هشام را دهشتی
و حیرتی رسید که یکسال از نماز باز ایستاد و مردم ویرا تکفیر میکردند و قصهٔ وی بمشایخ مسجد جامع رسید
روزی همه بر وی در آمدند و ابن سعدان محدث با ایشان بود گفت مرا می شناسی گفت آری تو ابن
سعدانی گفت چرا نماز نمیگذاری هشام گفت مرا عارضی چند روی مینماید و مانع من میشود از
نماز گفت شغل چه هشام خاموش گشت و هیچ جواب نداد از شیخ ابو عبدالله خفیف پرسیدند که سبب
چه بود که هشام نماز نمیکرد گفت بسبب مطالعهٔ جمال غیب میکرد و امور غیبی بر وی غالب آمده و بمقام حیرت
افتاده و از اعمال ظاهری باز مانده روزی مشایخ در مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند گفتند
که شنیدیم که تو بمشاهده قائلی و هر که بدین قایل است ویرا توبه میباید داد یا ادب میباید کرد هشام گفت
مرا تلقین توبه کنید تلقین کردند توبه کرد و روزی دیگر بامداد آمد و در برابر مشایخ بایستاد و گفت گواه باشید
که من از توبهٔ دیروز توبه کردم مشایخ برخاستند و پای وی بگرفتند و می کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند
ابو محرز رحمه الله علیه از نواحی شیراز است و از اصحاب ذوالنون مصری است شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است
که ابو محرز گفته که از برای سفر بغربت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شدم چون افعال و اعمال
ایشان را مشاهده کردم در سر خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت
کنم ناگاه آوازی می آمد که کمربند قاید گم شده است قاید سوگند خورد که همه قافله را تفتیش کنند همه را تفتیش کردند
همین من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچکس باقی نمانده است مگر این شیخ و شغل وی کسی را چون متهم دارد
قاید گفت من سوگند خورده ام ازین چاره نیست مرقع مرا بالا بر داشتند آن کمربند بر میان من بود گفتم والله
که مرا ازین علم نیست قاید گفت که این دزدی از همه عظیم تر است بعد از آن گفتند با وی چه میباید کرد هر کسی
چیزی می گفت قاید گفت ویرا بر سر قافله بنشانید تا هر که در قافله است یک یک بر وی بگذرند و در روی
وی تف کنند و ویرا توبیخ و سرزنش کنند بعده ویرا بگذارند و با وی همراهی نکنند همچنان کردند و مرا آنجا بگذاشتند
و برفتند و قصهٔ خلاص کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم شیرازی که بیشتر گذشت در مقالات شیخ ابو عبدالله
خفیف نسبت بشیخ ابو محرز کرده است نه بشیخ ابو مزاحم والله تعالی اعلم **عبدالرحیم اصطخری رحمه الله
تعالی** کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته و سهل بن

١٥١

عبدالله تستری را دیده بود طریقت وی ستر و اظهار شطارت بود جامهای شاطرانه میپوشید و سگان داشت که
بشکار بردی و کبوتران نیز میداشت شیخ عبدالله خفیف گوید که چون بروم درآمدم مرا از حال عبدالرحیم اصطخری
سوال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بروی رحمت کناد ما بسی ازین قوم در کوه لکام
صحبت داشتیم از وی صابرتری ندیدیم گویند که وقتی بصید بیرون رفت چون بمیان کوه رسید
سگان را بگذاشت و دراعه با خود داشت در پوشید و بر پای بایستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد
آواز وی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ شجر و حجر نیست مگر بموافقت وی ذکر میگویند در خانه
وی یک پوست گاو بود که شاخهاش نیز برآنجا گذاشته بود و چون تابستان درآمدی شاخها را
بگرفتی و آن پوست را بصحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر حذا گفته با اصطخر
رفتم تا عبدالرحیم را زیارت کنم بدر سرای وی رسیدم و دیدم که خراب شده است بروی درآمدم
دیدم که در زاویه نشسته با کهنه خرقه و بروی بلائی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت چه شد گفتم که یک
حالی می بینی و از جای خود برخاست و بپایان سرا فرود آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام
برد و گفت برخیز ای عمی و این را فرود آر من عجب ماندم گفت امروز هفت روز است که هیچ
نخورده ام بیرون رو و هرچه توانی بیار شاید که مرا اشتها آید و با تو طعام بخورم من بیرون رفتم و از هرچه
در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی بنهادم در آن نگریست گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت
شود بنشستم و برغبت خوردن گرفتم در میان آنچه آورده بودم یک خربزه بود آنرا بریدم گفت از آن
پاره که بمن ده بوی آدم و دندان بر آن نهاد و خاییدن گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت بردار
که در بسته شده است وی را از پدر بیست هزار دینار میراث رسیده بود اما بر ذمه قومی بود و ایشان را گفت
ده هزار دینار بمن دهید و ده هزار دیگر شما را بحل کردم بوی آوردند آنرا در توبره کرد شب بر او وسوسه و
تشویش می داد گاهی میگفت تا بان تجارت کنم و سود آنرا بر فقرا نفقه کنم و گاهی میگفت در خانه نهم و بروز دیگر
بر فقرا نفقه کنم در میانه شب برخاست و توبره را بر بام برد و مشت مشت می گرفت و بهر جانبی می انداخت
تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان گفتند ببینید کرم حق سبحانه و تعالی را همانا دوش دراهم
باریده است عبدالرحیم توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد با اصحاب گفت بشارت باد که آن با قلیلی شد
ایشان با هم گفتند این دیوانه را ببینید ده هزار درم پاشیده است و به نیم درم شادی میکند و وقتی
عبدالرحیم بعبادان رفت و بیست و دیگر روز آنجا اقامت کرد هرچه شب افطار وی سمے آوردند
بامداد همچنان بجای می بود و اهل عبادان مشغوف وی شدند چون آن دید از انجا قصد

بن عبد الله تستری کرد بروی درآمد و گفت مهمان توام گفت چه بیاید کرد گفت سکباج می باید پخت

سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمیخورند گفت چه دانم که بضیافت من قیام نمائی سهل

فرمود که سکباج بپختند گفت همچنان دیگ را بیارید چون آوردند سایلی بر در برای خدا تعالی

چیزی طلبید گفت دیگ را بوی بدهید دادند و وی هیچ نخورد روز دوم سهل با وی گفت چه میخوری

گفت همانچه وی بود سهل فرمود که آنرا بپختند چون پخته شد گفت همچنان دیگ را بمن آرید و روزند

غلام سهل پی آنکه وی می اندر بر در با ایستاد تا اگر سایلی بیاید منع کند سهل را گفت غلام خود را بگوی

تا منع سایل نکند سهل غلام را منع کرد ناگاه سایلی سوال کرد گفت دیگ را بوی بدهید دادند

روز سوم گفت سهل که چه میخواهی گفت همان که پیشتر گفته بودم چون بپختند بیرون آمد و هیچ

نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چند نان پاره خشک فرا رود و بر لب آب نشسته

و بآب تر میکند و میخورد وی را است عا کرد با وی بنشست و بخورد **حضرت مومل الجصاص قدس**

سره مومل از کبار مشایخ شیراز سافر الحجاز و العراق وکان احسن اللسان فی علم التوحید وعلوم المعاملات

معانه امی لایکتب وی جواب داد از مسایلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود و چون نماز بامداد

بگذاردی بدرس قرآن مشغول بودی تا آفتاب برآمدی نماز چاشت بگذاردی و بیرون آمدی یکی ازین

طایفه گوید که یکبار چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بدر خانه وی رسیدم نزدیک

به ششصد تن از ارباب حوایج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضای

حوایج ایشان پراگنده ساخت و غلامان را گفت که دست افراز را بفلان جا برید که من شما را بسر

این همه کار کرد و من متحیر شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد بدیدی این زمان خدای را ذاکر

ترم از آنکه بامداد در مسجد بودم هر گاه که بکاری مشغول بودمی با هیچکس زیادت از جواب سلام سخن نگفتمی و گفتمی

که من در کارم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتمی شیخ عبد الله خفیف گفته است که چون مومل جصاص

بمکه درآمد پیش ابو الحسین مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مردی

عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشد بپرس مومل گفت هل ترتقی بالفهوم ارتقاء المواجید ابو الحسین

بگریست و گفت از کجائی تو گفت از شیراز نبیره پسر شهوری گفت به مومل گفت از آنجا برخیز که جای تو

نیست وی را بپهلوی خود بنشاند و دایم با وی میگفت انت رجل اعجمی او می میخندید و بعد از آن

هر که مسئله پرسیدی اشارت بمومل میکرد و میگفت از شیخ بپرسید و بوی حواله میکرد و هم شیخ عبد الله خفیف گفته

است که عزیمت حج کردم و من هنوز خرد بودم مومل جصاص مرا وصیت کرد و گفت که بموقف برسی

چون ازین حال بگذرد یک

شود از تربیت قوی و بلند

بعد از آن خوشه آورد بر سر

دانه در روی هنوز تازه و تر

کند از پر سال خورده سوال

کین چه حضرت است در مقابل آن

گر گندم پیامش برنان

ایک و شیخ نفحات عجم را

کانچه خاصیت است گندم را

هست در وی هنوز بالقوه

فنی بالفعل عنه

پس قصد کوه عرفات کن و اولیا را آنجا طلب کن که جای ایشان آنجا می‌باشد چون بموقف رسیدم نهود
گذشتم و بسر دو مان آنگه اشتم و هیچکس را ندیدم تر سیدم خواستم که بازگردم باز ارادت برمن غلبه کرد بمقداری دیگر رفتم
بنشیبی رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده‌اند سرها پیش افگنده و درمیان ایشان شیخی است بزرگ و شیخ
من شیخ ابو محمد عبادی با ایشانست چون مرا دیدند شیخ من اشارت کرد پس پیش ایشان رفتم و سلام کردم
جواب دادند شیخ من مرا پهلوی خود بخواند چون فارغ شدند همه برهمان هیات که بودند روان شدند
و شیخ مرا گفتند که کودک را محافظت کن من درمیان ایشان و شیخ خود میرفتم می‌شنیدم که از کلام وی حرف
سین بگوش من میامد در خاطر چنان افتاد که استغفار میکنند چون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا گفت
که اصحاب خود را آواز ده آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مسجد الحرام
رفته‌اند و با ایشان بودند و نماز میگذاردند من قضاء حاجت خود کردم و با ایشان بازگشتم تا بامداد نماز
میگذاردند چون از نماز فارغ شدند غایب گشتند که دیگر ایشان را ندیدم **علی بن شلویه رحمه الله**
تعالی شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که میان علی بن شلویه و دیگری سخنی میگذشت علی بن شلویه
گفت که من مردی را می‌شناسم که بر سر کوهی بود و وقت نماز شد و آب بر کوه دیگر بود و در برابر آن خواست
که طهارت کند هر دو کوه سر فراهم آوردند پای خود را ازین کوه بر آن کوه نهاد و طهارت کرد و نماز
بگذارد و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گفته از پس که علی بن شلویه در صحراها و کوهها میبود و جماعتی از کردان
شغوف وی شده بودند و کس اندوشا را ایشان پیش وی آمدند و گفتند هر کدام دختری داریم که هر یک
با چهار هزار گوسفند است میخواهیم که ایشان را از برای کنی و آن گوسفندان برای صادر و وارد و فقرا باشد
دختران را نکاح کرد روزی مؤمل وی را دید گفت این زنان برما تفضل بکن تو هم مشغول شدی گفت من
این را برای خدا تعالی کردم مؤمل گفت ما نیز از برای خدا تعالی کرده‌ایم علی بن شلویه گفت من ایشان را
سه طلاق کردم اگر شما هم راست میگوئید سه طلاق گوئید مؤمل وی را گفت ما میشوم لسنت السنة
فی الطلاق **ابوبکر الاسکاف رحمه الله تعالی** شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که ابوبکر اسکاف
سی سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پاره‌ای پنبه با آب ترکردند و پیش دهان وی بردند او را بینداخت
و برفت **ابوالضحاک رحمه الله تعالی** شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که از ابوالضحاک شنیدم
که گفت بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه می‌گذشت گفتم ای ملعون اینجا چه میکنی پای از زمین
برداشت و ببام بر آمد و در هم افتادیم سیلی بروی زدم و وی را بینداختم و از آن بام بسر گذشت
و قضا را اتفاق بحج افتاد چون بازگشتم بجوئی رسیدم که پل بسته بودند و آبی عظیم میبود گذشتن عاجز

شدم ناگاه پیری ضعیف دیدم که بآب درآمد با خود گفتم که من ضعیف ترازین پیر نیستم برخاستم و در عقب
وی درآمدم چون بمیان آب رسیدم آن پیر پای خود بر کنار جوی نهاد و بیرون رفت و من
در میان آب ماندم آب بر من غلبه کرد غرق شدم و جامهای من تر شد و مرا آب می گردانید
و میبرد تا آن زمان که خدایتعالی اعانت کرد و مرا آب بر کناره انداخت آن ایستاده بود و
نظاره من میکرد آن ابلیس بود چون خدایتعالی مرا نجات داد و من بیرون آمدم پیر گفت
چون دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی که مرا سیلی نزنی **ابو محمد الخفاف رحمه الله تعالی**
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو الحسین مزین بما نوشت که شما را مریدیست در دریای
حقیقت که اگر نجات یابد زود باشد که برای شما جواهر آرد و بآن محمد خفاف خواسته بود و هم
وی گفته است که ابو محمد خفاف با مشایخ شیراز یکجائی نشسته بودند سخن در مشاهده میرفت هر کس
بقدر حال خود سخن گفتند و ابو محمد خفاف خاموش بود مؤمل جصاص ویرا گفت تو هم سخنی
بگوی گفت هر سخنی که خوب که درین باب بود گفتند مؤمل جصاص گفت بهر حال تو هم سخنی بگوی
گفت آنچه شما گفتید همه علم بود نه حقیقت مشاهده حقیقت مشاهده آنست که حجاب منکشف
شود و ویرا عیان ببینی ویرا گفتند تو این راز از کجا میگوئی و این ترا چون معلوم شده است گفت
در بادیه تبوک بودم فاقه و مشقت بسیار رسید در مناجات بودم که ناگاه حجاب منکشف شد ویرا
دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم یا مولائی ما هذا مکانی و موضعی منک چون همه این سخن
بشنیدند همه خاموش شدند مؤمل ویرا گفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم برخاست و مؤمل
دست ویرا بگرفت و بخانه ابن سعدان محدث درآمدند سلام کردند ابن سعدان تعظیم و ترحیب ایشان کرد
مؤمل گفت ایها الشیخ نرید ان تروی لنا الحدیث الذی یروی عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال
ان للشیطان عرشا بین السماء والارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ابن سعدان گفت حدثنی
فلان عن فلان واسند الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم قال ان للشیطان عرشا بین السماء والارض
اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه چون ابو محمد این حدیث را شنید گفت یکبار دیگر اعاده کن اعاده کرد
ابو محمد گریان شد برخاست و بیرون رفت و چند روز وی را ندیدیم بعد ازان آمد گفتیم در ایام غیبت کجا بودی
گفت نمازهائی را که ازان وقت گذارده بودم قضا میکردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم
پس گفت چاره نیست ازانکه بهمان موضع که وی را دیده ام و سجده کرده ام باز گردم و ویرا لعنت
کنم پس بیرون رفت و دیگر خبر وی را نشنیدیم **حسن بن حمویه صاحب ابو جعفر الحذاء رحمه الله تعالی**

علیهم شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ابو جعفر حذاء صاحب حسن بن حمویه اصطخری نزدیک ما آمد
ابن یزدان گفت آرزوی آن دارم که امشب وی را نزد ما حاضر کنی وی را به مجلس حاضر کردم در اثنای مجلس
ابن یزدان حذاء را گفت دوست میدارم که از حکایات خود چیزی گویی گفت مرا حکایتی نیست
اما اگر میخواهی آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن یزدان گفت من هم این میخواهم حذاء گفت
من و جمعی دیگر پیش حسن بن حمویه نشسته بودیم و وی سر پیش افگنده بود ناگاه صیحه زد و با آن صیحه
از نظر ما غایب شد ما در یکدیگر نگریستیم و با یکدیگر گفتیم که این قصه را با هیچکس مگویید که نخواهند پذیرفت
باز ما در روز دیگر آمدیم و سه روز بودیم که وی را ندیدیم و از وی خبری نشنیدیم و هر که از وی خبر می‌پرسید میگفتیم
که مشغول است بعد از سه روز ناگاه دیدیم که از در مسجد درآمد متغیر اللون از هیبتی که داشت کسی با وی
سخن نبود و من همیشه با وی انبساط میکردم گفتم که ایها الشیخ نزدیک ما مقدار پنیر تازه است اجازت
میدهی که بیاورم و همیشه وی را پنیر تازه خوش می آمد گفت بیار آوردم یک لقمه بخورد و لب بسته اختیار
کرد که بخورد شیخ ابو عبدالله خفیف گفته که ابن یزدان روی به من کرد که هیچ شک نیست که این مرد
صادق است اما این حکایت را باور نمیدارم حیله ساز که مرا باور شود گفتم از برای شیخ جامه خواب بنه
تا خواب کند و از رنج راه برآساید جامه خواب انداختند و وی در خواب شد من با ابن یزدان
نشستم و آن را بیان میکردم تا آن وقت که گفت باور داشتم شیخ ابو عبدالله خفیف را پرسیدند که آن
حال چگونه بود گفت وی از مکان خود دور نشده بود اما وی را لباسی پوشانیده بودند که بآن لباس
از ابصار غایب شد والله تعالی اعلم **عبدالله القصار** رحمه الله تعالی شیخ عبدالله خفیف گفته است
که عبدالله قصار گفت که وقتی به عزیمت حج بیرون رفتم مشایخ شیراز مرا گفتند که چون به سهل بن عبدالله
تستری رسی سلام ما به وی رسانی و بگویی که ما به فضل تو معترفیم و هر چه گویی باور میداریم از تو چنین به ما
رسیده است که روز عرفه از جای خود بیرون میروی و به موقف عرفات با سایر حجاج حاضر می آیی اگر این
راست است ما را خبر ده که ما به این ایمان آریم عبدالله قصار میگوید که قصد وی کردم و بر وی درآمدم و سلام
کردم وی نشسته بود ازاری در خود پیچیده و نعلین از چوب پیش خود نهاده و چشم وی باز مانده چون لمعی
حیرانی و هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم گفت در میان آنکه نشسته بودم زنی آمد و گفت ایها الشیخ
مرا پسری است هرجایی مانده وی را آورده ام تا دعایی کنی سهل گفت لم لا تحملیه الا عند ربک ان در حوائج
گفت انت عبد ربک بنشین سهل بسوی من بدست اشارت کرد برخاستم و دست وی بگرفتم برخاست
و نعلین پوشیده روان شد و آن زن نیز روان شد و وی را برد تا کنار شط آن صبی را دید در سهار سهل

دیدارش از خدا دیده باد کم [illegible]

وی را گفت که دست خود بمن ده آن زن گفت نمیتوانم دست دادن سهل آن زن را گفت در شوی آن صبی دست
بوی ده گفت برخیز برخاست و بکنار آب آمد سهل صاحب بیمار را گفت تو برو پس صبی را گفت وضو بساز
و دو رکعت نماز بگذار چنان کرد پس آن زن را گفت دست وی را بگیر بگرفت و با یکدیگر برفتند عبد الله گفت
چون آنرا دیدم هیبت من برفت انبساط کردم و رسالت مشایخ رسانیدم سهل ساعتی سر پیش افکند
و بعد از آن گفت یا دوست سؤال القوم یوسنون بالله یفعل بالشیاء علت نعم قال فما لهم عن ذلک

ابراهیم المتوکل رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که یکی از این طایفه با من گفت
که بصحرا بیرون رفتم دیدم که ابراهیم متوکل جامها خود را شسته و در آفتاب انداخته وی را گفتم بیا تا برویم
و با هم چیزی خوریم پیراهن خود را همچنان تر بپوشید و با من همراه شد چون مقداری راه برفتیم دیدیم که اندکی
عنب الثعلب در راه بیفتاده آنرا برداشت و پاک بشست و بشست و بخورد و گفت تو برو که مرا همین بس است
هر چند که جهد کردم نیامد گفت همین کفایت است مرا یک شب وی را گفتم برخیز تا بخوریم برخاست گفتم آن
سفره را فرود آر گفت من این نمیکنم زیرا که این حرکت است در اسباب و من در اسباب حرکت نمیکنم یک شب
وی را دیدم که سفره پیش خود نهاده چیزی میخورد گفتم نگفتی که من در اسباب حرکت نمیکنم پس این چیست
گفت والله که من در اسباب حرکت نکرده ام از جای خود برخواستم سر من بسفره آمد و در پیش من افتاد
اینست که میخورم حضرت ابو طالب خزرج بن علی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف
گفته که ابو طالب خزرج از اصحاب جنید بود بشیراز آمد و علت شکم داشت مشایخ گفتند که خدمت او را
که اختیار میکند من خدمت اختیار کردم هر شب قریب شانزده بار و هفده بار برمی خاست یکی از شبها
نشسته بودم و خیلی از شب گذشته بود چشم من گرم شد یکبار آواز داده بود نشنیده بودم دیگر بار آواز
داد برخاستم طشت پیش آوردم گفت ای فرزند وقتی که خدمت مخلوقی را همچون خود نیکو نتوانی کرد
خدمت خالق را چگونه بجای توانی آورد و هم وی گفته که وقتی غایب بودم آواز داد که شیرازی من
نشنودم دیگر بار آواز داد و گفت شیرازی هین لعنک الله من بشتافتم و طشت پیش وی بردم علی دیلم
از شیخ ابو عبد الله پرسید که تو آن لعنک الله را از وی چون شنیدی گفت چون یرحمک الله
شیخ الاسلام گفته که فلاح نباشد مریدی را که ذل استاد و پیر نکشیده باشد و قفای وی نخورده باشد
و لعنک الله او نشنیده و یا یرحمک الله برنداشته بود و بر بدر دو ناکامی زنج نگشته باشد وی خود
رشته باشد و لا یفلح نباشد که ذل استاد و پیر و شیخی آواز نظر گشت آمد شیخ ابو طالب گفت این چه آواز
بود ابو عبد الله خفیف گفت من در شبانه روزی یک باقلی خشک میخورم و هر روز با کم می آوردم

هر کسی را بود شکیبایی
وقت تنهاییست و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن
رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره با خدا بستن
خاطر از فکر خلق بگسستن
در دل از گشتن ازین اس
تا به بیهوده نگذرد انفاس
ورز غوغای نفس آمد
از بی حلیه نباشد چاره

شیطان نعوذ بالله

تا اکنون به نوزده باقلی آورده ام در راهی شیخ ابوطالب گفت ای شیرازی این ابتدا که آنچه مرا افتاد از آن افتاد که با ابوالحسن مزین در دعوتی حاضر شدم بره بریان برمائده آوردند و من عهد داشتم که بریان نخورم دست از آن کشیده داشتم ابوالحسن مزین گفت کل بلا انت یعنی بخور بی آنکه خود را در میان نه بینی من گمان بردم که حال چنان است که میگوید یک لقمه بخوردم احساس کردم که ایمان از من بیرون رفت و من از آن وقت هر روز بار دیگر ترمی بودم شیخ الاسلام گفته یعنی وی را پوشش و استتار افتاد که ایمان از وی معاینه بود و ایمان تو شهادتست و ایمان عارف مشاهدت و شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که هیچ چیز نیست مریدان را زیان مندتر از مسامحه نفس در رخصت خواستن و قبول تأویلات کردن و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گفته که اول مجلسی ابوطالب در شیراز داشت پلاسی پوشیده بود و عصای در دست گرفته آمد و بر کرسی نشست و من پهلوی او بودم بمردم نگریست و گفت نمیدانم چه گویم که گناه کارم میان گناهکاران و بگریست و مردم را بگریانید و فریاد گریه از مجلس برخاست و ویرا قبولی عظیم پدید آمد که خاک قدمهای وی را قبولی عظیم پدید آمد و خاک قدمهای وی را بنیت شفاء بیماران می گرفتند بعد از آن بسببی واقع شد که بمجلس وی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض کردند و از شیراز به نیشابور رفت آنجا هم کسی التفات بوی نکرد از آنجا باصفهان رفت من بعلی سهل چیزی نوشتم و شرح محل و مقام وی کردم وی بعلی سهل در نیامد و در باره وی سخنان گفت علی سهل از وی اعراض کرد از آنجا بکوهستان عراق رفت و بهمدان در آمد ابوعلی دارجی عامل همدان بود بپرسید که حاجت تو چیست گفت [illegible] ابوعلی آن را ادا کرد و پرسید که دیگر چه حاجت داری گفت در فلان موضع برای من [illegible] رباطی مناسب بساخت تا آنجا در آمد و آنرا سیاه ساخت و پلاس سیاه پوشید و در آنجا بود تا از دنیا برفت شیخ الاسلام گفته که جوانمرد آنست که چون وی را مصیبتی رسد یا از وی چیزی فوت شود مصیبت را فراموش سازد و بحسرت و ندامت تدارک جوید نه آنکه مصیبت و فوت باشد و آنرا [illegible] کند و بتماشی عذر در گردد شیخ ابوعبدالله گفته که شیخ ابوطالب گفت که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد عصا و رکوه وی بخانه برد و در ببست و آن شب اصحاب را اجتماعی بود جنید گفت وی را با خود ببرید و بامداد پیش من آورید چون شب طعام خوردند بطریق مزاح و طیبت انگشتری باختن آغاز کردند و اشارت بآن جوان کردند که موافقت کن ایشان را تنفیه کرد شبلی بوی نگاه کرد و گفت خاموش باش و گرنه برخیزم و سرت از تن جدا کنم آن جوان خاموش گشت و هیچ نگفت و برفت روز دیگر این حکایت با جنید گفتند و برخاست بخانه رفت تا عصا و رکوه را

سلسلة الذهب

شوائب شک کتابهای نفیس
انتهای فی الزمان خیر جلیس

باز جویید نیافت بیرون آمد و با اصحاب گفت چند نوبت شد که شما را وصیت میکنم که چون غریبی اینجا رسد
وی را خوار مدارید سوگند بخدای که عصا و کوزه از خانه برداشته است ملی آنکه من بوی اهتمام نرفته است

حضرت ابوعلی وارجی قدس الله تعالی سره شیخ ابوعبدالله خفیف قدس سره گفته است که ابوعلی
وارجی بشیراز آمد بعمل و حکومت و از برای صادر و وارد فقرا رمانده نهاده بود بعد از نماز شام می آمد با ما
می نشست و با یکدیگر سخنان میگفتیم یکی از شبها ذکر ایام ارادت در میان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر گردن
وی نشانی بود بمقدار طوقی گفتیم این چیست گفت در کوه لکام بودم در پلاسی پوشیده بودم که گردن
مرا بخورد چون از آنجا بازگشتم گوشت برآورد و این نشان آنست که باقیمانده پس گفتیم سبب آمدن تو درین
عمل چه بود گفت مادر من پیر و ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین که می بینید *

ابوالفضل جعفر الجعدی قدس سره شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که بجعفر جعدی رسانیدند که ابوعمر
اصطخری گفته است که غسل میکردم ازار من گشاده شد دیدم که دو دست از پس پشت من پیدا شد
ازار مرا محکم در میان من بست جعفر جعدی برخاست و باصطخر رفت و بخانه ابوعمر درآمد و پای
وی بگرفت اصحاب ابوعمر برجستند گفت بگذارید که غضب بی الله است دوازده فرسنگ راه
پیاده آمده پس ابوعمر در مقام اعتذار در آمد و گفت چنان نگفته ام بلکه چنین و چنین گفته ام بعد از آن
اصحاب فرمود که وی را خدمت کارهای نیکو کردند **ابوالقاسم رحمه الله تعالی** وی از کبار
اصحاب جنید بوده شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که روزی مرا گفت که مرا بصحرای بیرون بری
را بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدم که مصطبه بود و جماعتی نرد بازی میکردند با ایشان ببازی گردن
بنشست من از آن متغیر شدم و خجل گشتم در وقت بازگشتن بجای دیگر رسیدیم جماعتی شطرنج میباختند
از آن متغیر شد و پیش رفت و رقعه ایشان را بیفشاند آن جماعت کاردها برکشیدند و گفتند کار ما را
بمن هیچ تا نخورم من از این دو حال وی عجب ماندم از وی سؤال کردم گفت وقعتک بچشم لذتی
نگرم چنان وقعتک بچشم غیر لذتی چنین این سخن بیشتر گذشت اما آنجا شیخ الاسلام ابوبکر قصری را
گفته بود و در مقامات شیخ ابوعبدالله خفیف شیخ ابوالقاسم قصری است و میشاید که وی را دو کنیت
بوده باشد یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد والله اعلم و هم شیخ ابوعبدالله خفیف فرموده که ابوالقاسم
قصری کثیر الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می انداخت از وی سبب آنرا پرسیدم گفت پیش ازین
در قدیم الایام در هفت شبانروز یکبار چیزی میخوردم هر روزی از جن می آمد و بر من سلام میکرد
اما وی را نمیدیدم یک روز وی را گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم که شخصی در صورت بدترین

صورتی برمن ظاهر شد گفتم چه کسی گفت من از مؤمنان جنیانم وقتیکه امثال شما را می بینیم دوست میدارم که ویرا زیارت کنم و سلام گویم پس گفتم بعد ازین برمن ظاهر میشو بعد ازان دست گرفت و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها بمن می آموخت روزی ویرا گفتم بیا تا بمسجد در آئیم و ساعتی بنشینیم گفت وقتیکه بنشینی و سخن گوئی و مردم ترا ببینند و مرا نه بینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در آخرهای مسجد بنشینیم که هیچکس ما را نه بیند پس در آمدیم و بنشستیم گفت این مردمان اهل مجلس چون می بینی گفتم بعضی را نه بخواب و بعضی را در خواب و بعضی را آنگاه گفت آنچه بر سرهای ایشانست می بینی گفتم نی چشمهای مرا بمالید دیدم که بر سر هر کسی غرابی نشسته است بعضی را بالها بچشم فروگذاشته است و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را گاهی بوی فرود می آید و گاهی بالا میرود گفتم این چیست گفت مگر نخوانده قول خدایتعالی را

که ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین اینها شیاطین اند که بر سرهای ایشان نشسته اند و بر سر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته اند و آن جنی باین طریقت بمن می آمد و برمن ظاهر میشد تا روزی سخت گرسنه بودم و پیش من از زنان صدقه بقیه بود و تا وقت افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن نان گرفتم و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه آن جنی در آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از بهر آن ریاضات و صبر بر آن میخواستیم شما را چون با تو امتحان کردیم بر آن صبور نبودی این بگفت و برفت و دیگر بار نیامد این سر پیش انداختن من از آن وقت است

عبدالعزیز بحرانی قدس الله تعالی سره العزیز شیخ ابوعبدالله خفیف قدس الله سره العزیز گفته عبدالعزیز بحرانی در زمستان سخت و سرد بشیراز آمد و جامهای کهنه داشت و هر فتوحی که ویرا میرسید صرف فقرا می کرد و سه روز در شیراز بود و با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من می گریزد از جامهای شما پس مرا گفت یا اباعبدالله مرا ازین شهر بیرون کن که در نیت من نیست که درین شهر جامه نو پوشم گفتم بکجا میروی گفت بناحیت بحران میشایعه می کردم در بدروازه که با نجانب بود بیرون رفتیم ناگاه دیدیم که ابوالخیر مالکی بر سر جوی نشسته و پای می جنبانید و مارا آواز میداد و باخود خوردنی همراه دارد بایستادیم تا بما برسید گفت تفضل کنید ازین طعام با هم خوریم پس بنشستیم و بخوردیم بحرانی بر خاست و سجاده و برش خود انداخت ابوالخیر گفت کاش ازین طعام چیزی باخود برداری گفت مطلع من پیش نیست را ابوالخیر گفت ما باین طعامها چکنیم بحرانی گفت پیش سگان اندازید **ابوالحسین حلیمی** رحمه الله ویرا گفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سقطی بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من چند تن از ایشان بودم پرسید که چه چیز است که خواب می برد هر کسی چیزی میگفت یکی از گرسنگی یکی گفت کم خوردن آب چون نوبت

سلسلة الذهب
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور
سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون نهار های بهشت
فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرده جدول نقوش اعشارش
بسته گلدسته گرد انهارش
سوره هایش همه بقصر طوال
قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان تصورشان
جلوه حوران قاصرات الطرف
سر بسر سوره بر مثال دری

بمن رسید گفتم علم القلوب باطلاع الله تعالی علی کل نفس بما کسبت گفت احسنت یا بنی ومرا نزدیک خود نشاندو از آن روز باز هر جا که هستم بر همه مقدمم و هم حکیم گفته است که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم که اقتدا را شاید گفت که در وی پرهیزگاری طلب قوت حلال می یابی اقتدا را شاید وگرنه او را بگذار
شیخ ابوحسین بن محمد الاکار رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ ابوعبدالله خفیف است و استاد شیخ ابواسحاق کازرونی است قدس الله تعالی ارواحهم گویند که شیخ اکار بکازرون رسید مشایخ آنجا پیش وی جمع شدند و شیخ ابواسحاق هنوز کودک بود وی نیز با ایشان آمده بود وی را گفتند که این کودک قرآن انیک میخواند وی را فرمود تا قرآن خواند وی را خوش آمد و تواجد کرد چون فارغ شد وی را از مشایخ طلبید و بشیراز برد و از مشایخ وقت شد و از اصحاب شیخ ابوعبدالله خفیف سماع حدیث فرمود و با وی بعراق و حجاز مسافرت کرد ببرکت صحبت وی رسید بانچه رسید و شیخ حسین بعد از ثلثمایه از دنیا برفته و قبر وی بر در روضهٔ شیخ ابوعبدالله خفیف است در شیراز شیخ ابواسحق بن ابراهیم شهریار کازرونی قدس الله سره العزیز فارسی الاصل است و مولد و منشاء اش نور ذناحیهٔ کازرون بوده و شهریار پدر شیخ مسلمان شده و ولادت شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابوعلی حسین بن محمد الفیروزابادی الاکار بوده و صحبت بسیاری را از اصحاب حدیث رسیده بود در کازرون و شیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایات حدیث و آثار داشت در مکه شیخ ابوالحسین علی بن عبدالله بن جهضم الهمدانی را دیده بود و از وی روایت کند که ذوالنون گفت علیک بالقصد فان الرضا بقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی پس بدرستیکه رضا برزق اندک عمل اندک را پاک گرداند و هر آینه عمل پاک شایستهٔ قبول حضرت پاک باشد یکی از وزرا با شیخ ارادت تام داشت هر چند جهد کرد شیخ از وی چیزی قبول نکرد پیغام بشیخ فرستاد که هر چند جهد کردم از من هیچ قبول نکردی از بهر تو چند بنده را آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم شیخ قدس سره جواب فرستاد که رسالت تو بمن رسانیدند و شکر نیکوئی تو گفتم لیکن آزاد کردن بندگان مذهب من نیست بلکه مذهب من بنده گردانیدن آزادان است برفق و احسان شیخ قدس سره حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دید پرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم گفت التصوف ترک الدعاوی و کتمان المعانی دیگر پرسید که ما التوحید رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم گفت کل ما یحسن بالک او یخیر فی خیالک فالله سبحانه بخلاف ذلک التوحید ان تنزه عن الشرک والشک والتعطیل دیگر پرسید یا رسول الله ما العقل

صلی الله علیه وآله وسلم گفت ادناه ترک الدنیا واعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهر ذی القعده سنه ست وعشرین وار بعمایه

شیخ روزبهان البقلی قدس الله تعالی سره العزیز

کنیت وی ابو محمد بن ابی النصر البقلی الفسوی ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده و برهان علما و قدوه عشاق در بدایت حال سفر عراق و حجاز و شام کرده است با شیخ ابو النجیب السهروردی در استماع صحیح بخاری در شغر اسکندریه شریک بوده است و خرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالبه پوشیده است واشتغل بالریاضات الشدیده فی اطراف شیراز و جبالها وکان صاحب ذوق استغراق و وجد دایم لا تسکن نوعته ولا یرقا دمعه ولا یطمین فی وقت من الاوقات ولا یسلو ساعة من الحنین والزفرات وتباوه کل لیلة بالبکاء والعلیل و مراد از سخنان است که در حال غلبه وجد از وی صادر شده است که هر کسی بفهم آن نرسد و از سخنان وی است

آنچه ندیده است دو چشم زمان ما + و آنچه نشنیده است دو گوش زمین + در کل ما رنگ نموده است آن + خیز و بیا در کل ما آن ببین +

وی را تصنیفات بسیار است چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیر آن که تعداد آن طولی دارد و در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید که خوب بدی بود که عارفان مجمع سماع بجهت ترویح قلوب بسه چیز محتاج اند روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح بعضی گفته اند از این قوال اجتناب بهتر است زیرا چه اینچنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که پنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر و وعظ گفت اول که بشیراز درآمد و میرفت تا که مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت میکرد ای دختر حسن خود را با کسی اظهار مکن که خوار و بی اعتبار گردی و شیخ گفت ای زن حسن راضی نیست که تنها و منفرد باشد او هم میخواهد که با عاشق قرین باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز از هم جدا نباشند بر اصحاب از استماع آن چندان وجد و حال عارض شد که بعضی در آن بر فتند شیخ ابو الحسن کردویه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز وی را نمی شناختم در خاطرم آمد که من در علم و حال از وی زیاده ام بر سر من مطلع شد و گفت ای ابو الحسن از این خطره را از خود نفی کن که امروز هیچکس را با روزبهان برابری نیست و وی یگانه زمان خود است و با این معنی اشارت کرده در این نظم

در این زمانه منم قاید صراط الله + زحده فلور تا آستانه اقصی + روندگان معارف مرا کجا بینند + که هست منزل جانم ماورای وری +

وی صاحب سماع بود و در آخر عمر از آن باز ایستاد و با وی در این معنی سخن گفتند گفت انی اسمع الآن

من بی عز و جل فاستعرض مما سمعت من غیره و گویند که در آخر عمر فالجی دریافت ملکی از مریدان وی بی آنکه
با وی بگوید بمصر رفت و از خزاین سلاطین قدری روغن بلسان خالص آورد برای مداوای وی
چون پیش وی آورد گفت جزاک الله عن نیتک از در خانقاه بیرون رو آنجا سگی است گرگین خسبیده
آن روغن را بر وی مال بدانکه روزبهان بهیچ روغن نیکو نمیشود این بندیست از بندهای عشق که
خدایتعالی بر پای وی نهاده است تا آن زمان که بسعادت لقای وی برسد شیخ ابوبکر بن طاهر که از
اصحاب شیخ بوده گفته است که هر سحر بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی و یک عشر من چون
وی فوت شد دنیا بر من تنگ شد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم پس بسر تربت شیخ نشستم
و آغاز قرآن خواندن کردم و گریه بر من افتاد که از وی تنها مانده بودم چون عشر تمام کردم آواز شیخ
شنیدم که از قبر می‌آمد که عشر دیگر میخواند تا آن زمان که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد و مدتی حال بدین منوال
بود روزی با یکی از احباب آنرا بازگفتم بعد از آن نگرفتم صاحب فتوحات مکیه رضی الله تعالی
می آورد که شیخ روزبهان بمکه مجاور بود و کان کثیر الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه کان یشوش
علی الطائفین بالبیت فکان یطوف علی سطوح الحرم وکان صادق الحال ناگاه محبت زنی مغنیه
مبتلا شد و هیچکس ندانست که آن وجد و سیماهائی که در وجد فی الله میزد همچنان باقی بود اما اول از برای
خدایتعالی بود و این زمان از برای مغنیه است و دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که وجد و سیمات
این زمان نیز از برای خداست عز و جل بمجلس صوفیه حرم آمد و خرقه خود بیرون کرد و پیش ایشان انداخت
و قصه خود را با مردم بگفت و گفت که نمیخواهم که در حال خود کاذب باشم پس خدمت مغنیه را لازم گرفت
حال عشق و محبت وی را با مغنیه گفتند که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد و خدمت وی را پیش
گرفت بعد از ان محبت آن مغنیه از دل وی زایل شد بمجلس صوفیه در آمد و خرقه خود را درپوشید توفی رحمه الله تعالی
فی نصف محرم الحرام سنه ست وستمائه **شیخ ابو الحسن کردویه رحمه الله تعالی** صاحب علم و تقوی
بود شصت سال در خانه که در شیراز داشت منزل وی شد که جز برای نماز جمعه و کفایت بعضی مهمات علی
سبیل الندره بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیانا بر وی ظاهر شدی و صحبت داشتی گفته اند که سبب وفات
وی آن بود که شخصی بر وی در آمد و گفت اینجا مردیست که میگوید که نفس من چون نفس عیسی است علیه السلام
زیرا که عیسی علیه السلام مرده طبیعت را زنده میگردانید و من مرده غفلت را زنده میکنم شیخ
ابو الحسن آهی برکشید و گفت یا رب حیاتی مرا دادی عمری دراز دادی تا زمانی را دریافتم
که در وی مثل این سخنان می شنوم دیگر زندگانی نمیخواهم شکم وی درد گرفت و بهمان رفت فی آخر محرم

اول آن بود که از ره دل
سر ذات نبی ... قرآن
... مفصل
هر چه در روی ...

سنه ست وستمائه چون شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابو الحسن گرد ویه و شیخ علی سراج که مردی بزرگ و عارف
بود او ولد شیخ روزبهان را حال میشد بعبادت وی آمدند شیخ روزبهان روی با ایشان کرد و گفت بیائید
که از قید این حیات جسمانی و زندگانی فانی بیرون آئیم و بحیات ابدی و روحانی متصف شویم
ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش از شمایان میروم و تو ای ابو الحسن بعد از من پانزده روز بمن
میرسی و تو ای ابو علی بعد از یک ماه شیخ در منتصف محرم برفت و شیخ ابو الحسن در آخر آن و شیخ علی در منتصف
صفر رحمهم الله تعالی علیهم **شیخ عبد الله بلیانی قدس الله تعالی سره العزیز** کنیت او
اوحد الدین است و از فرزندان شیخ ابو علی دقاق است و نسبت وی با شیخ ابو علی بدینگونه است
که عبد الله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن اسمعیل بن ابو علی الدقاق قدس الله تعالی
ارواحهم و استاد ابو علی دقاق را یک پسر بوده است اسمعیل و یک دختر فاطمه بانو منکوحه شیخ ابو القاسم
قشیری رحمه الله تعالی و سلسله خرقه وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین مسعود و امام الدین
مسعود نیز گویند و وی از شیخ اصیل الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین سنجاسی و وی از شیخ قطب الدین
ابو رشید ابهری و وی از شیخ جمال الدین عبد الصمد زنجانی و هر دو از شیخ ابو نجیب سهروردی
رحمهم الله تعالی علیهم وی گفته که در اوایل از خلق انفراد جستم و پانزده سال در کوه لبنان بودم
چون از کوه آمدم بصحبت زاهد ابو بکر همدانی رحمه الله تعالی پیوستم و وی صاحب کرامات
بود و فراستی صادق داشت عادت وی آن بود که هر شب برخاستی و عصای آهنی داشت از دار
در زیر زنخدان گرفتی و تا روز بر پای ایستادی من نیز از عقب وی بموافقت وی می ایستادم
و وقتها روی باز پس کردی و بغیرت آوردی و گفتی برو بجای خود بخسب من بر زمین می نشستم تا وی
مشغول کار خود میشد دیگر بر می خاستم و موافقت وی میکردم تا آنگاه که حال وی بمن فرود آمد
آنگاه تنهائی گزیدم و زاهد ابو بکر رحمه الله تعالی از غایت انبساط که با من داشت مرا الولی میگفت شنیدم
که روزی میگفت ای الولی آمد و از ما چیزی گرفت و برد مینداند که بکجا رفت بعد از چند گاه پیش او رفتم
فرمود که کجا بودی و چه آوردی تواضع نمودم و هیچ نگفتم ساعتی بنشستم زاهد از من سوالی کرد که جواب
این بود که گفتم و اندیشیدم که زاهد رحمه الله تعالی علیه از من سوالی کرد که جواب آن این بود
که من گفتم که من غیر خدا نیستم زاهد گفت سخن منصور آوردی من گفتم یک آه که برآرم تو ازلم
صد هزار چون منصور پیدا کنم چون این بگفتم زاهد عصا برگرفت و بر من انداخت از جا برخاستم
و آن عصا را رد کردم زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت منصور را بر دار کردند

سلسلة الذهب

آنچه در روی هر آئی باید
روی همت بسوی او تابی
تا از آنکه این خجسته کلام
بر زبان آوری بقصد تمام
تا زبان چون جوارح ارکان
مستعد گشت کند بوفق جنان
نه که گوئی اعوذ و تازی
سوی شیطان دل نفس شوم

او تنگ بخت و تو از یک عصامی گریزی جواب دادم که آن از ناتمامی منصور بود و اگر نه تنگ بختی که نه از حق
تعالی و تقدیر او همه تنگیست چون این بگفتم زاهد گفت تا گیاهی خورده گفتم آری خورده‌ام اما از مرغزار
حقیقت زاهد گفت شاد خوردی بیا و بر سر سجاده بنشین و آنرا نگاه دار بعد از آن زاهد گفت آنکه
گفتی از ناتمامی منصور بود که تنگ بخت دار را بردار کردند بچه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی
سواری کند و اسپ بتازد چنانکه باید که عنان از دست وی نرود و اگر برود تواند که سر اسپ را
باز گیرد راست گفته است که وی سوار چالاک است و اگر سر اسپ را باز نتواند گرفت او در سواری
ناتمام است چون این بگفتم زاهد تصدیق فرمود که راست گفتی من از تو دیده‌ور ترکسی ندیده‌ام هم
وی گفته است که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره که وی
را شیخ نجیب الدین بزغش میگویند بشیراز آمده است بسیار خرم شدم از آن جهت که از مقامات و
احوالات صوفیان آنچه دانسته بودم حاصل کرده بودم و طلب زیادتی میکردم و پدرم میگفت
که من آنچه از خدای تعالی خواسته بودم آنرا العبد الله داد و آنچه بر من بمقدار دریچه گشادند بر وی
بمقدار دروازه گشادند برخاستم و بشیراز رفتم و بخدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم و چیزی
چند از احوال و مقامات و واقعات خود باوی بگفتم همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت
ساعتی بنشستم و از آنجا بیرون آمدم بعد از آن مرا بجهت ضرورتی عزیمت مراجعت شد با خود گفتم
بروم و شیخ نجیب الدین را ببینم تا چه میگوید چون بدر خانه وی رسیدم گفتند وی را اندرون
است برو و در خانه بیرون که شیخ آنجا می‌نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم و پیش سجاده وی
جزوی دیدم که هرچه باوی گفته بودم آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ باین محتاج بوده است که نوشته
است حال و مرا بدانستم که تا کجاست نشستم و بیرون آمدم چون بگازرون رسیدم بانگی بر خود زدم
و غیرتی تازگی در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم و هرچه از خدای تعالی خواستم به پنجروزه در آن
خلوت بمن دادند وی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ سعدی رحمة الله علیه در آمد شیخ سعدی یک مشت
فلوس بیاورد و در نظر وی نهاد و گفت بفرمای تا درویشان این ترک بسفره دهند وی گفت ای
سعدی فلوس می‌آوری و میگوئی بر آن ظرف اقچه بیار که شصت و دو عدد اقچه در آن نهاد تا درویشان
بسفره دهند در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف بیاورد همچنان که وی فرموده بود آنرا بفرستاد و آنرا
درویشان سفره تمام آوردند شیخ را مرادی بود طباخ و در بازار آتش پختی هرگاه که شیخ بدروکان
وی رسیدی کاسه آتش بستدی و همچنان ایستاده بخوردی روزی کاسه آتش در دست داشت که درویشی

[illegible]

۱۶۵

ورنه سالک میکند بنیادم
زانکه چون ضعف حال او بیند
زاری و ابتهال او بیند
در جوار خود [illegible]
ایمن از ننگ پناه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام
چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزم
[illegible] بمن زنان هر روزم
نفس و شیطان بمن [illegible]
چون سگان خفته [illegible]
[illegible] چنین

رسید و خرقهٔ سفید هزار میخی بتکلف پوشیده و سلام گفت میخواهم که مرا بخدا ایتعالی دلالت کنی و بگوئی
که فائده درچیست تا چنان کنم شیخ فرمود که کاسهٔ آش که در دست داشت بوی داد گفت از بنیاد کاین را
بستان و بخور درویش آنرا بستد و بخورد چون از طعام فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده هم
بخرقه که پوشیده پاک کن و هرگاه که چیزی میخوری چنین پاک کن گفت ای شیخ این نتوانم کرد بچیزی دیگر
اشارت فرمای شیخ فرمود که چون این قدر نتوانی کرد چیزی دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد برو که تو
مرد این کار نیستی یکی از مریدان شیخ در کوه عزلت گرفته بود ماری پیش وی رسید خواست که ویرا بگیرد
ویرا بگزید و اعضای وی آماس کرد خبر بشیخ رسید جمعی را فرستاد تا وی را آوردند گفت آن مار را
چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفته که بغیر خدا نیست من آن مار را غیر خدا ندیده ام از جهت
دلیری کردم ویرا بگرفتم شیخ فرمود که هرگاه که حق تعالی را بلباس قهر بینی درگریز و نزدیک وی
مرو و گرنه چنین کند که این ساعت در آن افتاده ست دست بر وی فرود کرد و ویرا بار نشاند و گفت
من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتیکه ویرا نیک بشناسی آنگاه دعا کرد و باد بروی میدمید آماس باز
نشست و شفا یافت وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیاء شب است این
جمله اسباب بندگیست درویشی میخوانی ستن بخدا انی اگر این حاصل کنی همه حاصل کردی ام وی
گفته است که خدامی آن باشید و اگر خدای آن نمیشید خود آن نیز مباشید از برای آنکه چون خود آن
نباشید خدای آن باشید پس فرمود که از این بهتر نگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید
اگر خود نباشید خدای باشید سفری بزیارت شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره رفته بود
و شیخ صدرالدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبدالله در برابر قبر بایستاد و شیخ
صدرالدین بتعظیم وی برخاست تا بسیار بایستاد و نشست و باز برخاست و دیگر بدتی بایستاد شیخ
عبدالله بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیر گاهست که بر پای ایستاده ام و شما
هیچ التفات نمود اید گفت شیخ روزبهان از پی بد بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم و از جملهٔ اشعار وی است
ماجمله خدای پاک پاکیم + نی ز آتش و آب باد و خاکیم + از هستی و نیستی همیشه + عریان شده ایم
جامه چاکیم + حقیقت جز خدا دیدن روا نیست + که بشناسی هر دو عالم جز خدا نیست + نمیگویم که او
عالم شده نه + که این نسبت بدو کردن روا نیست + نه او عالم شده نه عالم او شد + همه او را چنین دیدن
خطا نیست + تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم + از پای طلب می ننشینم هر دم + گویند خدا بچشم
سر نتوان دید + آن ایشانند من چنینم هر دم + وفات وی در سنه عاشورست سنه ستة و ثمانین

گر چنین خوار و بیکس نگذرد سلسلة الذهب
پوست بر من چو پوستین بدرند
از بدایین سگان امانم ده
هرچه آنم بهست آنم ده
اشتغال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را
که تصرف در است شیطان را
بتعوذ چنانکه میدانی
پاک کردی ز لوث شیطانی
رایت لا اله الا

وشمایه بود قدس الله تعالی سره العزیز **شیخ جمال الدین محمد قدس الله تعالی سره العزیز** کان

شیخا وجیها بهی المنظر زکی المخبر والمجاهدات والخلوات والاوراد الکثیرة من العبادات والطاعات وله کلمات

روحانیه واشارات رحمانیه شیخ عبدالله بلیانی قدس الله روحه فرموده است که در آن زمان که

خردسال بودم شیخ جمال الدین باکلنجار رحمه الله تعالی در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله

تعالی میبود و من پیوسته بذکر مشغول میشدم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود و قصداً در

اثنای ذکر گفتن چیزی از اشعار ترنم میخواندم شیخ جمال الدین گوش با آواز من میکرد و از آن وقت

وی خوش میشد و من ازین حال خبر نداشتم که گوش بمن دارد و از آنچه میخواندم خاموش میشدم

و دیگر بذکر مشغول میشدم روزی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبدالله

چرا چنین میکنی که در اثنای ذکر چیزی خوش میخوانی و ما گوش بتو داریم تو خاموش میشوی و ما را

هم بسمل میگذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان نگاهدار چون از تو این آواز میخواندند پدرم

نیز ضیاء الدین مسعود همچنان فرمود سخن ایشان را قبول کردم وی گفته است در قوله تعالی و اعبد ربک

حتی یأتیک الیقین یعنی الیقین نیست جز عیان عین قدیم نیست عیان عین قدیم بی صورت عمل عبادت

است و نیتی که بهتر از عمل است آن نیت است و صورت عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود بلکه رسم عبادت

بود طالب آنست که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست و هرچه جز عیان عین قدیم است پیش وی

محال و باطل است توفی رحمه الله سنه ستة و خمسین و سبعمایه و قبر وی در شیراز است **موسی بن**

عمران جیرفتی رحمه الله تعالی علیه بزرگ بوده بجیرفت پیر شیخ عبدالله طاقی است شیخ الاسلام

گفته که شیخ ابوعبدالله خفیف را با شیخ موسی عمران جیرفتی نقاری افتاد بوی نامه و پیغامی فرستاد

که من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی هزار هزار دینار خواهم شب را زمان نخواهند موسی

بن عمران جواب باز فرستاد که من بجیرفت هزار دشمن دارم که هر گاه که بر من دست یابند مرا تا شب

در نگذارند هند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من **خواجه علی بن حسن کرمانی رحمه الله تعالی**

علیه شیخ کرمان بود و متاخرترین مشایخ آنجا دار و خانه داشت و کار وی منتظم و مرید بسیار و معاملت

نیکو دعوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا برفت وی شب بازنگشت یعنی در مسند ارشاد

ننشست شیخ الاسلام گفته که در کرمان میان خواجه علی بن حسن میان خلیل خازن نقار افتاد خلیل با

خواجه علی نامه فرستاد و در آن نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه وارد و شربت و گوارش خوری با طعام

نتوانی خورد از سر تنعم و حصر از بامداد تا چاشتگاه کرد باید گشت تا چیزی بیابم که بخورم صوفی تو

یا من مشایخ طعن میزدند و نمی پسندیدند قبول جستن و قبول داشتن خلق را از بیم غرور که در نسبت ایشان
قبول با یه تو عزیز شوند و نفس عنا را معجب کنند تا از حد خود درگذرد و اگر الله تعالی نگاه ندارد و این عقبه
عظیم است این قوم را **امیر نیشاپوری رحمه الله تعالی** پیری بوده بزرگ از صوفیان به نیشاپور بود در وقت
بزیارت یا بکاری دیگر خادم با وی بود وی را آنجا قبول عظیم خواست افتاد و مریدان بسیار پدید آمدند
وی از آن برنج می بود و شغل دل می افزود چون بازگشت خلق بسیار با وی بیرون آمدند با وی
در رفتن ایستاده بود از خادم پرسید که اینان که اند گفت بخدمت تو می آیند صبر کرد و هیچ نگفت تا
بسر بالائی رسید بادی سخت هیبت بند شلوار بگشاد و بول آغاز کرد چنانکه جامهای ایشان همه پلید کرد
آن قوم گفتند احسنت زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه از وی منکر بازگشتند و آن خادم
که با وی بود پس وی میرفت دل پر از انکار که این چه بود که وی کرد جمعی مریدان با ارادتهای تازه و نظرهای
نیکو با وی می آیند ببین که وی چه کرد امیر میرفت تا با آب رسید با مرقع و جامه بآب درآمد
و جامهها و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در زمین ایستاد و روی باز پس کرد و خادم را گفت باید که
انکار نکنی که افتی بآن عظمت و فتنه و شغلی چنان بزرگ بدین مقدار بول از خود نتوان بگردانید منت
آن باید کشید ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را رعنا و معجب کنند و از راه مردم ببرند و شغل دل افزایند
و این قبول پیش اهل دل عیب باشد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری برمراد ایشان نبود همه منکر گردند
شیخ الاسلام گفته دانی که آن چرا کرد از جهت آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود و آن بر
واجب بود **ابو عبدالله الروغندی رحمه الله تعالی علیه** از طبقه خامسه است نام وی محمد بن محمد
بن الحسین است از اجله مشایخ طوس بود با ابوعثمان حیری صحبت داشته بود و با آن مشایخی که از طبقه وی
بوده اند و یگانه مشایخ وقت خود و در طریقت و کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و بزرگ همت بود
در سنه خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته است طوبی لمن لم یکن له وسیلة الی غیره و هم وی گفته که لیس الدنیا
للدنیا من جمع الدنیا و هم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی بدهد و بآن
که وی را معرفت داده بود بلا بر وی گمارد تا بقوت آن معرفت آن بلا را برمیدارد و هم وی گفته
دور باش از تمیز در خدمت زیرا که کسانیکه ایشان از خدمت ممتاز گردانیدند از ظاهر ماندند پس همه را
خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود **ابو عبدالله رودباری رحمه الله تعالی**
از طبقه خامسه است نام وی احمد بن عطاست شیخ شام است منسوب است بصور که بکنار دریاست و قبر وی بصور
بود و صوفی در صورت قرایان بود و مادر وی فاطمه بانو خواهر شیخ ابوعلی رودباری بود ... گفتیم

عامل اندر حروف بسمله نیست
غیر سه از حروف عامله نیست
از عمل نیست یک نفس خالی
از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا
مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان
کش بود تا ب رفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات
یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون بروح بقا کنند صعود

قرا و خاله کان صوفیا عالم بوده بعلم قرآن و بعلم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشته و وی اخلاق
و شمایل نیکو بوده موصوف بوده بتعظیم فقرا و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان در ماه ذی الحجه
سنه تسع و ستین و ثلثمایه برفته از دنیا و یاران کتابیست و آداب بنقره شیخ الاسلام گفته که ابوعبدالله
رودباری آنست که شتر وی را در بادیه یک پای بریک فرو شد گفت جل الله شتر باری
بزبان فصیح گفت جل الله شیخ الاسلام گفت که من دو تن را دیده ام که وی را دیده اند یکی ابوعبدالله
باکو و شیخ ابوالقاسم ابوسلمه باوردی شیخ ابوعبدالله باکو گفت که ابوعبدالله رودباری گفت که
التصوف ترک التکلف و استعمال التظرف و حذف التشرف و شیخ ابوالقاسم ابوسلمه باوردی گفت که شیخ
ابوعبدالله رودباری گفت که حدیث نوشتن جمل از مر بمرد و درویشی گر از مر بمرد فاذا جمعنا
فنا هیات بنیلا شیخ الاسلام گفت که ابوسعید مقری گفت که با شیخ ابوعبدالله رودباری باقلی
میخوردم باقلی پسندیده نیامد تا در جایی نهادم شیخ گفت شیخ با جایی منه چیزی که خود را نه پسندی
در راه درویشی چیزی منه که نخوری شیخ الاسلام گفت که محمد شکرف گفته در حلق شیخ خلاهم نصافست

عبدالله بن مانک رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله مانک بارغان فارس
بوده نام وی احمد بن ابراهیم مانک است شاگرد بندار اسعانی است شبلی را دیده بود عمر وی صد و ده سال
بوده چنین گفتی دو کس بودندی و برده بودندی که آب دهان وی پاک میکردند که دندان بنشسته و آب
از دهان وی بیرون می افتاد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابونصر قبانی که پیر من است ابوعبدالله مانک را
دیده بود و حدیث داشت و من بروی حدیث خوانده ام وی گفت که مرا شیخ ابوعبدالله مانک گفته
که شبلی بروی بر منبر گفت که حق جنید جاده بود گفته که غیبت حرمت شیخ الاسلام گفت که ابوسعید خراز
بجنید مروی را گفتند ای سید قوم چرا سخن نگویی گفت که ایشان از حق غایب اند ذکر حق با غایبان غیبت است

ابوعبدالله قدس الله تعالی سره

وی از متاخرانست بدو من میشود و در منسوبی شیخ الاسلام
گفته که خرقانی با من گفت که شاگرد عبدالله درلی با من گفته که شیخ ما مست بزیست و مست بمرد شیخ الاسلام
گفت ای عجب گفت شاگرد وی خرقانی گفت که من گفتم که آن ابوبکر شبلی بود که مست بزیست و مست بمرد
که من شبلی را دیده ام بپیش خویش که در هوا رقص میکرد و مرا شکر میگفت شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله
درونی را پرسیدند که فقر چیست گفت اسم واقع فاذا تم فهو الله و گفت نامست تا دردی چون تمام شود
شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله درونی قرآن فراوان میخواندی و سماع آن دوست داشتی چون باتیت
رکوه باقی رسیدی خوش شدی چیزی خود بیرون کردی یکی گفتی پدر بیرون شد و باز کرد تا

١٦٩

وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور
سر وحدت شد اندران مستور
بود وحدت ز کثرت ظاهر
گر چه بس ظاهرست پس ظاهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل
پوشد آنرا ز دیده احول
اینست آن سر که سایل اگر
از پی در خوردن بسم الله
چون ز نابودن الف پرسید
گفت شیطان نشان ز میان دربیان

تا هر کس که برسد بر گیرد ابو عبدالله مولی رحمه الله تعالی وی در هرات می بود در ایام بوسعید و وی
زاهد بوده روزی در مسجد جامع هرات شیخ ابوسعید نیامده بود وی در سخن آمد و همی سخن گفت پس گفت اگر
توحید صرف میباید اینک بگفتم اگر علم و کفج و کد میباید فردا ابوسعید بیاید و شما را بگوید شیخ الاسلام
گفت که از اول این کار همه گویندگان یک سخن میگویند یکی با اندام تر میگوید و میبرد و یکی
بی اندام تر میگوید و می آویزد آن چیست که ابو عبدالله مولی میگفت که کودکان
از پس وی در می آمدند و می گفتند ابو عبدالله مولی وی میگفت ای دوست ابو عبدالله بگذار و مولی
مگوی شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن آنست که همه
وقتی گرسنه بود و ویرا آرزوی آن شد که دو نان گرم بود و دوشاب که بخورد و در آن گرسنگی در مسجد
جامع بخفت یکی از مریدان وی آنجا رسید و ویرا خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود
گفت که شاید وی گرسنه بود ببازار رفت و دو نان گرم بستد پاره دوشاب میان آن کرد و
بیاورد و در زیر سجاده وی بنهاد بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد آن دید که آرزو کرده بود روی
باسمان کرد و گفت الهی کار کی ترا باید توانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کار کرد دوستان
خود بی سبب جهد میسازی شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید و هیچ چیز نرسیم مگر آنکه
او را عنایتی باشد بکسی ابو عبدالله المقری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد
بن احمد بن محمد المقری است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبدالله خراز رازی و مظفر کرمانشاهی
و رویم و جریری و ابن عطا و ملاقات جوانمردان مشایخ بوده سخی ترین ایشان پنجاه هزار دینار میراث
بوی رسید و رای ضیاع و عقار از همه بیرون آمد و بفقرا نفقه کرد بر وحدت و تجرید احرام حج
بست با آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست و ستین و ثلثمایه رفته از دنیا وی گفته الفقیر الصادق
الذی یملک کل شیء و لا یملکه شیء و هم وی گفته که من تعزز عن خدمة اخوانه ورثه الله سبحانه ذلا لا
انفکاک منه ابدا هر که او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن
نرهد و هم وی گفته که ما قبل منی احد شیئا الا رأیت له منة علی لانه مکننی لقیام بواجبها ابدا و هم وی
گفته که فتوت نیکو خواهی است با آنکه ویرا دشمنی داری و بذل مال از برای آن کسی که دل تو از وی
کراهت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آنکه طبع ترا از وی نفرت باشد و هم وی گفته که چون
بصحبت عبدالله خراز رسیدم گفتم ایها الشیخ مرا بچه فرمائی گفت بشش چیز حرص ادای فرایض
بتمام ترین جهدی در طاقتی و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم داشتن خاطر تا همی و نکند آنچه موافق حق باشد

سلسلة الذهب

در بیان معنی اسم الله تعالی

هر تعین که گشت لاحق ذات
هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها
اسمی آمد ز جمله اسما
ور بود با تعینات تمام
اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله صورت کامل
اسم این اسم دان ازین مشکل
فابتدا الکلام باسم الله [illegible]

[illegible]

ابو القاسم رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری است
برادر عبد الله مقری است از بزرگان مشایخ خراسانست یگانه بوده در وقت خود در طریقت خویش بعالی حال و
تشریف همت بود شیخ سلمی گوید لم یلحق احداً من المشایخ بشله فی همته و وقاره و حالته صحبت داشته بوده با ابن عطا و
جریری و ابوبکر بن سعدان و ابوبکر ممشاد و ابوعلی رودباری سنه ثمان و سبعین و ثلثمائه از دنیا برفت
در نیشابور وی گفته که عارف آنست که وی را امر و نهی مشغول نگرداند از آنکه بخلق نگرد بچشم رد یا قبول
و هم وی گفته که اول برکة الدخول فی التصوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم و عن
مشایخهم ابو محمد الراسبی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی عبد الله بن محمد الراسبی
البغدادیست صحبت داشته با ابن عطا و جریری از کبار مشایخ بغداد است بشام رحلت کرده باز
ببغداد آمده و آنجا رفته در سنه سبع و ستین و ثلثمائه وی گفته که اعظم حجاب بینک و بین الحق سبحانه
اشتغالک بتدبیر نفسک و اعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک و هم وی گفته که الهموم
عقوبات الذنوب و هم وی گفته که لایکون الصوفی صوفیا حتی لاتقله ارض و لاتظله سماء
و لایکون له قبول عند الخلق و یکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی روزی نزدیک وی
ذکر محبت میرفت گفت المحبت اذا ظهرت افتضح فیها المحب و اذا کتمت قتل المحب کمدا و انشد
ولقد افارقه باظهار الهوی ✽ عمد الیستر سره اعلانه ✽ و لربما کتم الهوی اظهاره ✽ و لربما ثقل
البلیغ لسانه ✽ کم قد رأینا قاهرا سلطانه ✽ للناس ذل لحبه سلطانه ✽ ابو عبد الله الدینوری
رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری است من اجل المشایخ
و اکبرهم حالا و افصحهم فی علوم هذه الطایفه و بازگشت وی بصحبت فقرا و التزام آداب آن و صحبت
اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور بازگشت و آنجا وفات کرد چنین است
در طبقات سلمی و شیخ الاسلام گفته است که وی باخر عمر بوادی القری بمسجدی فرو آمد مردمان برفتند
وی را مهمان نداشتند و چیزی خوردنی ندادند شب از گرسنگی بمرد بروز آمدند وی را کفن کردند روز
دیگر بمسجد در آمدند کفن را دیدند در محراب نهاده کاغذی در میان کفن و در آن نوشته که دوستی از
دوستان ما بشما آمد وی را مهمان نداشتید و طعام ندادید و از گرسنگی بکشتید کفن شما را نخواهیم
شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام میکند و میگوید
در قرآن فقل سلام علیکم گویند که وی سالی در کشتی بماند که باد نمی جست مرقع خود باز میکرد
و میدوخت تا بکلاهی با نا آمد گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول

۱۷۱

کون را کشته خوان انعام است عکس را نیست جلم اسم رحیم باعتبار الخصوص و التعمیم هست اسم وجود حق از تمام متخصص بموجب استشرا بخشد از خوان رحمت العقبه طالبان وجود را حصه لفظش افتاده بی خلاف و شقاق بر حق و خلق جایز الاطلاق در استعمال از تبلیغ متفاوت کلام الله

کند وی گفته که صحبت خردان با بزرگان از جمله توفیق الله است مر خردان را و از بزرگی ایشان است
و رغبت بزرگان بصحبت خردان علامت خذلان بزرگان است و حماقت و بی خردی ایشان
و هم وی گفته که مر بعضی اصحاب خود را لا یعجبنک ما ترى من هذه اللبسة الظاهرة عليهم فما زينوا الظواهر
الا بعد ان خربوا البواطن شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خورده
ظاهر و آرایش خانه خدا تعالی خشنود نباشد از آنکه این کار کردند اما همین آرایش جامه و مرقع و
میان بند و سجاده و کفش و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن با هر که بدید بینداری که این
کار همه آنست و بس و آن کسانیکه خداوندان معانی و باطن نیکو زندگانی اند خود دل آن ندارند
و طاقت آن ندارند که و را می او بچیزی دیگر مشغول باشند و هم وی گفته که در بعضی سفرها جوانی
لنگی دیدم که یک پای خود بر بسته است گفتم سفر ترا چه ضرورست که آلت آن نداری گفت
تو مسلمانی گفتم آری گفت این آیت را نخوان که حملناهم فی البر والبحر چون حامل وی است
می شاید که بی آلت بود و اگر کسی بوی در آید و گفت کیفما هست این بیت بخواند شعر
اذا الليل البسني ثوبه ※ تقلب فيه فتى موجع ※ ابو الحسن الشیروانی الصغیر قدس سره العزیز
از طبقه سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است از شروان مغرب بوده شاگرد شیروانی
کبیر است صاحب خواص مصر بوده و بمکه مجاورت کرده و آنجا رفته از دنیا و شاگرد معاذ مغربیست
و ابوبکر هوازنی و جنید و شبلی و ابو الخیر تیناتی و کتانی و ابو علی کاتب و ابوبکر مصری و خیر النساج را
از مشایخ وقت خود دیده بود و شیخ حرم بود در وقت خویش و یگانه مشایخ در روزگار خود
شیخ سلمی مر او در تاریخ صوفیان فرا کرده و گفته که عمر وی صد و بیست و چهار سال باشید و در آخر عمر
مقعد شد هر گاه که موذن قد قامت گفتی وی بر پای خاستی و چون نماز بکردی باز مقعد شدی
و در حال سماع نیز همچنان بود و شیخ عمو و شیخ عباس فخر میکردند بدیدار وی و جهد کردندی که فخر بکردندی
که لاف ایشان فرض بود با آن پیر از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت الافراد و الانفراد
یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق وی گفته که الصوفية مع الوارد لا مع الاوراد شیخ الاسلام
گفت که فتح حاجی گفت که وی گفت که صوفی از مقامات و احوال برگذشته آن همه زیر قدم وی است
و همه حال وی جمع شیخ الاسلام گفته که عمو گفت که شیخ شیروانی گفت که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین
حب الرياسة و عباس گفت که شیروانی گفت که شما را وصیت میکنم به نیکوی
نکبا سی که شما را دوست میدارند و گفت که وی گفته که اگر من پای و دستی بخراسان

بقوله چو پاک کردی راه
سلّ الله ...
وقت آن شد که شاهد ربی
بر تو جولان کند ز محجله غیب
یعنی آن شاهد نگارین را
کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سمایه
بسته بر روی خویش پیرایه
از اولوا الایدی رسیده شتاب
بهر نظاره اولوا الابصار
در پس ضلعت بنی العباس

می‌آمدی بزیارت کسی که شما را دوست میدارد و حاجی گفت که شیروانی گفت کسی بود که بزرگان
در وی می‌نگرند و مقام وی بشنیدند و خود ندانند که هیچ چیز دارد شیخ شیروانی گفته که من طلب غرایب العلم
ادرثه الله ذلا لا یمحی وهم وی گفته که التصوف ترک التخلق وافراد الهمة و در عقب آن گفته که التخلق محنة
یا دخلوا فی شیء الا افسدوه وهم وی گفته که من ترک تدبیره عاش طیبا وهم وی گفته که یا آدمی انک
الا الناس وهم وی گفته که الفقراء هم ملوک الدنیا والاخرة استعجلوا الراحة وهم وی گفته که
الفقیر ابن وقته فاذا استطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر وهم وی گفته که از جنید شنیدم
که گفت هر که بوی فاقه رسد و بر وی جامه بود افزونی که از آن بسر شود آن بخیلی بوی رسیده بود
وهم وی گفته که حشونا علی الطلب هو لا یحیی بالطلب وهم وی گفته مرتعش گفت ولو لعب الفقیر
عشرین سنة ثم صدق ساعة انجاه شیروانی گفت حاشاهم من اللعب فما اراد به قلة الصدق وهم
شیروانی گفته که از ابو الحسین تیناتی شنیدم که گفت سر الاشراف دادند بر دوزخ پیشتر اهل آن
اصحاب الرکوه و مرقع دیدم پس شیخ شیروانی گفت که مستوجب آن نشدند مگر از اندکی الیقین
ابو الحسن بن جهضم همدانی قدس الله سره العزیز از طبقه سادسه است نام وی علی
بن عبد الله بن الحسین ابن جهضم الهمدانی بزرگ بوده و شاگرد ابو الخیر جعفر خلدی است شیخ حرم بوده
وی را کتابیست معتبر مسمی ببهجة الاسرار در ذکر حکایات و احوال و مقامات این طایفه و فی تاریخ الیافعی
انه توفی سنة اربع عشر و اربع مائة شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود شیخ الاسلام گفت من کسی را میشناسم
که بزیارت ابو الحسین جهضم شد بمکه و حج نا کرد که من بزیارت وی آمده ام از بزرگی وی حج با آن نیامیخت
و آن حج اسلام بود شیخ الاسلام گفت که زیارت مشایخ و خدمت ایشان درین طایفه فرض است
شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بست بحج میرفت گفت به زیارت شیخ ابو العباس شوم و از وی
شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری بوی داد و گفت در پوش و باز کرد
نگذاشت که بپوشید و در هر منزلی شلواری می یافت نگذاشت که هیچ شوم شیخ ابو الحسین جهضم را پسری
بود نه بهنجار پدر از وی رنجه میبود روزی بمیان مسجد حرام میگذشت یکی با شیخ شیروانی گفت ای
شیخ این پسر شیخ ابو الحسین است چه بلامت و رنج که بدان پیر است ازین پسر شیخ شیروانی گفت
رنج از پیر است بر پسر نه از پسر بر پیر اگر نه بزرگی پدر وی بودی که را یاد پسر آمدی از بزرگی پدر است
که پسر در زبان خلق افتاده است و انگشت نما گشته **ابو الحسین طرزی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که طرز جاییست بفارس وی بزرگ بود و بزرگ دیده است درویشان و اصحاب وی

۱۷۳

باادب وصیانت بودند شیخ الاسلام گفت که ابونصر حاجی مرا گفت که شیخ ابوالحسین طبرزی را دیدم که
پای تا به درویشی بر وشته بود و در سر ده مردمی خودمی مالید شیخ الاسلام گفت که قومی بودند بگواشان
با من میبود ند خداوندان دل و روشن از من در خواستند که ما با الشیخ عبدالله طاقی ببینادمی و شتوری
خواستم والیشان را بوی بردم گفتم میخواهند که ایشان را وصیتی کنی گفت شما ملا نند گفتم آری گفت گفت ما
گفتم آری گفت سخت نیکو باشند و کار کی میکنند و اهل جمع درانیکو سیدارند و شبانگاه هرکسی بهره خود
را از طعام برمیگیرند و با یکدیگر می آرند و با هم میخورند و ساعتی میباشند آنگاه پراگنده میشوند ایشان را
دعا کرد برخاستم من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب عبدالله در بی و ابوالحسین طبری
چنین میکردند تا رجای بودند **ابوالحسین سرکی رحمه الله تعالی** وی بمکه مجاور بوده با مشایخ
بهم چون شیخ شیروانی و ابوالعباس سهروردی و شیخ ابواسامه و ابوالخیر حبشی و ابوسعید شیرازی
و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ وی را تعظیم تمام میداشتند شیخ الاسلام گفت که
شیخ ابوالحسین سرکی در بادیه بود با یاران چون شیخ ابوسعید شیرازی و شیخ ابواسامه ازهراة و شیخ محمد
ساخری و جمعی دیگر که ناگاه سموم برخاست ابوالحسین سرکی گفت تمرسید که این کار ما را افتاده
است من بردم و شما همه برهید و سیراب شوید چنان بود وی برفت و میغ درآمد و باران ایستاد
ایشان همه سیراب گشتند و سیل مرآمد و ویرا برگرفت و ببرد شیخ الاسلام گفت که زندگی وی را
شربت آب نداد و تشنه و گرسنه گشت و ویرا فرا آب داد و باد و ستان خود چنین کرو کنند شیخ الاسلام
گفت که ابوالحسین قزوینی یافیتی روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخت میرفت وی گفت
که چندین چه میگوئید از درویشی اگر درویشی را بر دیوار بنویسند یکی از ما بآنجا نگذرد هرکسی که
میگوید درویشیم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی میگوید که اکنون ما درویشانیم جولاهی آمد
ما را از درویشی بیرون میکند آنچه مشایخ بودند گفتند چنانست که وی میگوید چنانکه زنقار برخاست
وقت عمره آمد ابوالحسین سرکی بعمره بشد و باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند ابوالحسین
برخاست و فرا سر هریکی میشد و بوسه بر سر وی میداد و عذر میخواست یکی از مشایخ در ابراد خوانده
بود گفت سخنی حق گفتی و همینان مشایخ با تو یار بودند اکنون از آن برگشتی بقول سفیهی چند گفت
من از آن برگشتم اما من هرگاه که بعمره میشدم در راه چند آیت قرآن بخواندمی در رسیدیا مردم
در راه با خود می گفتم که او چنین گفت و من چنین گویم همه راه در خصومت بودم اکنون آمدم تا خود را
باز رهانیدم ایشان خواه برحق باشند و خواه بر باطل من دل خود را دوا کردم یعنی فارغ

ساختم فراغت دل بجمعیت بوده و دو رشود کسی را که نی باشد **شیخ محمد ساخری رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساخری آنست که بسر قبر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گفت من
میهمان تو آمده ام یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا این قند بلها را در هم شکنم یکی بوی در آمد و وی را
خواند و خرما و خورد نی ساخته بود وی را سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدای را صلی الله علیه وآله
وسلم و میخندید آنچه گفته بود بوی گفت تو از کجا میگوئی گفت خفته بودم مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم را بخواب دیدم گفت مرا مهمانی هست بس بد خوی برو وی را بخانه بر و سیر کن او را و وی را
بگوئی که جای بدل کن که اینجا جای آن نیست **شیخ احمد جوال کر رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشان است در صحبت یکدیگر بودند از فرغانه بوده و در حرم
مجاور شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفته که وقتی بمکه تنگی افتاده از صوفیان قومی متاهل شدند
و زن خواستند و ولیمها میدادند تا حال فراخ تر گشت و بمعلوم افتادند شیخ احمد جوال کر هم زن
خواست چون شب بگذشت روز دیگر بطیبت با صوفیان گفت که نه بخل آمد از جانب من که این
چنان خوش نبود و چندین گاه با من بگفتند شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جوال کر تنها نان خوردی
گفت برای آنکه روزی با یه هم کاسه بودم پاره گوشت بر داشتم بپسند نیامد باز جای نهادم
وی بانگ بر من زد و گفت چیزی که خود را نه پسندی در دهن با زنه از آن وقت باز تنها طعام
میخورم تا با ادب شوم شیخ عمو گفت پیل زان وی را بخراسان دیدم هم تنها طعام نخوردی **ابو الحسین**
حداد هروی قدس الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که وی بزرگ بوده درویش
مجرد ظریف از ظرفای صوفیان و هم بمکه مجاور بوده با مشایخ و از مکه بشیخ ابو العباس قصاب آمد و پرسید
که جوان مردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابو الحسین جوان مردی آن بود که هر بسیه بر یاران
سر نکنی بر هوای دل و همانا که شیخ ابو الحسین بجهت اشتغال بعضی کارها و مهمات خود یاران را
انتظار داده بود و است و هر بسیه بر ایشان سر کرده شیخ الاسلام گفت که در حبیب ابن شیخ احمد کوفانی یک
حکایتیست که چیزی از رو گفت که ابو الحسین در آخر عمر در استرآباد میبود یکی با وی گفت که آن شبی که
ترا میزبانی بود بخانه من آئی گفت این خود گاه گاهی میبود و آن مرا برای خود میباید و هم حمد گفته است
که ابو الحسین با خر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت که مرا برگ آن نمی بود
از آنهم ملال گرفت الهی مرا پیش خود بر پس از آن مر عائشه روز بر بست روز چهارم بجوار رحمت
حق پیوست **ابو المظفر ترمذی رحمه الله تعالی سره** از طبقه سادسست

۱۷۵ ...
ساری از نور قدس مشغله
گشت اینکه همت تو تمام
نقد عمرت ز فکر شعر و کلام
خرج شد در عبارت مخرج
گر شود مدعی از ادای تو کم
غم مخور ...

نام وی حبال بن احمد است امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب ترمذ ندکری کردی شیخ وقت خویش بوده
خضر علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن میگفتی شاگرد محمد حامد و اشکز است و شاگرد
ابوبکر وراق و پیر پیر شیخ الاسلام و ویرا سخن بسیار است و حکایت نیکو در معاملات زهد و ورع و تقوی
شیخ الاسلام گفت که ابو المظفر ترمذی استاد وی محمد بن حامد و استاد وی ابوبکر وراق ترمذی مگس
از خود باز نمیکردند بوبکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود باز مکن که بر خیزد و بروی نشیند
معلوم نشود که آن وقت مگس باز نمیگردند که کسی بود می گویند کاهها بکوشیدندی که هیچ مگس ندیدندی
بروی نشسته الله تعالی شغل ایشان اکفایت کرده بود و آن نبت نیکو **امیرچه سفال فروش**
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که امیرچه سفال فروش کژدم را از دکان
برداشتی و بپاره بردی و آنجا بگذاشتی شیخ الاسلام گفت که پدرم همچنین هیچ جانور نکشتی این مذهب
ابدالست و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات مردی از وقت خویش گذشت فرشته خود را دید ویرا
گفت چه باید کرد که مردم شما را ببینند گفت هیچ جانور را نباید آزرد آن مرد هیچ جانور را نمی آزرد
و فرشته میدید روزی مورچه ویرا بگزید چیزی زد مورچه بیفتاد پس از ان هرگز فرشته ندید
شیخ الاسلام گفت که وقتی امیرچه سفال فروش بر دکان بود دیگی پیش وی نشسته بود عجوزی آمد
و گفت ای رزاق فلان کس رفت بجنازه وی نمی آیی و برفت امیرچه پیشان دکان
فرو رفت ساعتی گذشت بیرون نیامد آن مرد با دکان رفت و ویرا ندید بعد از ان امیرچه بیرون
آمد آن مرد گفت کجا بودی گفت در پیشان دکان گفت من برآمدم ترا ندیدم گفت آن عجوزه را دیدی
که اینجا آمد و گفت فلان کس برفت به یمن کسی برفته بود برفتم و بروی نماز گذاردم و باز آمدم پاره
خرمای یمانی داشت گفت این برا افتاده بود میخواهی بمن داد امیرچه سفال فروش گفته که وقتی به بلخ
میگذشتم در هوا قبه بسته بود بر قبه صنیاگری چیزی میزد این بیت میخواند بیت همچون علم شهری بر گرد زباد
گفتی عشقم و سیم نتوانی داد و من این یاد گرفتم وقتی یکی بدی رسید گفت این قرابها که سفر و شی
میدانی که چه می کنند وی گفت تو پس آن برو ببین که چه میکنند **شریف حمزه عقیلی**
رحمه الله تعالی مردی بوده و به بلخ مقیم گشته صاحب کرامات و مقامات صحبت دار
خضر بود علیه السلام و مستجاب الدعوت و پیر پیر شیخ الاسلام است و یار و
داشت همه نیکان خداوندان از کرامات چون پیر فارسی و عبد الملک اسکاف و ابو القاسم حنانه و حسن طبر
و بعارف عیار و پدر شیخ الاسلام ابو منصور محمد بن علی الانصاری رحمهم الله تعالی شیخ الاسلام گفته

سلسلة الذهب
همچنین هرچه از کلام خدا
جز خدا افتدت قبله ترا
موجب لعن و مایه طرد است
جدا مقبلی کز آن فرد است
معنی لعن چیست مردودی
بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا بیک سر مو
آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نگشت زحق مطلق
هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام بکشاید

نفحات الانس
۱۷۶

[illegible]

که بدین گفت که ابو المظفر ترمذی گفت که هرکه بجای تو نیکو کردی ترا بستهٔ خود کرد و هرکه با تو جفا کرد
ترا رستهٔ خود کرد رسته به از بسته شیخ الاسلام گفت که در آسمان و زمین از هرکه رسته باشی سود کنی پیری
حکایت کرد مرا از پیری دیگر که محمد عبدالله گازر در ابتدای ارادت بایست سفر خاست نیشابور
رفت روزی در مسجد بود پیری درآمد با بها گفت کجا میروی گفت بسفر گفت معلوم داری گفت نی
گفت پس چگونه کنی گفت چون ضرورت شود بخواهم گفت که از دوست تر داری آن که ترا
چیزی دهد یا آنرا که ترا چیزی ندهد گفت آنرا که چیزی دهد گفت هنوز نارسیدی آنرا دوست تر باید داشت
که ترا چیزی ندهد آنکه ترا چیزی دهد ترا از وجود میخواهد یعنی دل تو بوی می گراید و آنکه ترا چیزی
ندهد ترا بوی میفرستد پس این را از آن دوست تر میباید داشت که ترا از خود باو راه می نماید
گفت باز گردم تا خود را باین راست بکنم ماهی افزار دریا بی کرد و آمد بهری و پس ازان بود آنچه
بود و هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت به نیشابور که پیری به قهندز بر اینجا آمد گفت که گرد
جهان بگشتم نه رسته دیدم و نه خود رستم **عارف عیار رحمه الله تعالی** به بیع بود در ان از اصحاب
شریف حمزه عقیلی است نام وی منصور است وی روزی گفته است که میگوید که علی مرتضی رضی الله عنه
در خیبر برکند اگر یاری الله تعالی بمن دهند و مشاهدهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و ذو الفقار
باشد اگر من کوه قاف برکنم همین تاوان باشد شیخ الاسلام گفت که این نه نقص است در شأن
علی کرم الله وجهه که این گواهی است علی را آن شیخ **ابو الحسن سالبه بن ابراهیم رحمه الله**
تعالی ویرا شیخ الشیوخ میخواندند بسیار بوده بزرگ و یگانهٔ زمان روزگار خود بود پیر عباس [illegible] نسبت
مشایخ جهان بخانقاه وی می آمدندی از اصحاب شیخ ابو مسلم فسوی است در شیراز خانقاهی
داشت سی سال بخدمت فقرا مشغول بودی و اطعمهٔ صادر و وارد کردی و جمعی کثیر از علما و
صلحا مجاور خانقاه وی بودند توفی سنه ثلث و سبعین و اربعمایه و دفن فی خانقاه چون شیخ
محتضر شد خادم خود شیخ عبدالله بن عبدالرحمن را فرستاد تا ترتیب کفن وی کند ببازار رفت و
کفن خرید و تجهیز درست کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در بر گرفت و الله گفت و جان بداد
ویرا در پهلوی شیخ دفن کردند وی گفته است که مرید را در حکم کسی بودن هزار بار بهتر است از آنکه
در حکم خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدا بود و صحبت با خود از برای پروردن هوا **شیخ عمران**
رحمه الله تعالی ثلث و هیئت نزدیک بصره وی آنجا میبود شیخ الاسلام گفت که طریق ابراهیم
علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی در خانهٔ او را ابو الضیفان میخواندندی و شیخ عمر گفت

[illegible]

نفحات الانس ۱۷۷

گرچه هولی شوی زنار سیم
نیست امکان آنکه ره یابی بسی
زین ان بکردی بر تلبسی

در بیان آنکه حلم لغت
مخصوص بر تا بیان
قرآن نیست بلکه هر
عملی که ناشی از علم
در یاد و با هر محافظت
عمل میشود ازین قسم است
حلم لغت زغفل بی اخلاص
نیست با قاریان قرآن ص
بس

که نهادندی و یک بختی تا مهمان نبودی نخوردی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران ملطی چیزی نخوردی
بروزی مهمان چون مهمان رسیدی چیزی او بخوردی چون نرسیدی روزه داشتی روزی بیگاه بود
کسی نرسیده بود و نیت روزه کرده بود روز نزدیک نماز شام رسیده بود ناگاه مهمانی رسید ویرا
بجد بنشست تا روزه وی تمام شود که شب نزدیک بود آن شب حق تعالی را بخواب دید
که ویرا گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو و با تو سنتی داشتیم نیکو چون تو عادت خود بدل کردی
ما نیز سنت خود بدل کردیم بیدار شد رنجه و اندیشه مند دیری بر نیامد که والی مصر بوی نامه نبشت که
که ملک عمران بود عاملی را فرستاد تا حساب وی کنند و آن عامل ترسا بود و بروی زور کرد ویرا
از آنجا بیایست گریخت شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش ابو الحسین
سالبه در خانقاه که یکی درآمد ما نشناختیم که وی کیست و شیخ ابو الحسین در وی نگریست و گفت
عمران توئی گفت بلی شیخ برخاست و ویرا استقبال کرد و در بر گرفت و بر جای خود برد و بنشاند
خجند دید که در چشم وی میرفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو میرود گفت دفی عینی شیء و در چشم
من خبریست از آن بتحیر بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که هر وی زود ویرا بگرمابه بر بگرمابه بردم
شیخ جامه تن خویش بیرون کرد و بگرمابه فرستاد چون از گرمابه بیرون آمد جامه شیخ در وی پوشانیدم
و بخانقاه آمدم آن شب دعوتی ساختند لشکوه که شیخ ابو الحسین بخانه وی بسیار بوده و گفت که هر سال
همه مشایخ یکبار بخانه وی آمدندی بمصر تا آن به ثلث دوی دعوت کردی شیخ گفت بار یکی نزد یک
من باشند تا بعضی از آن حقها که وی کرده قیام نمایم دیگر روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ گفت
میروی گفت آری شیخ رنجه شد گفت روزی چند اینجا بنشین تا برآسائی گفت میروم که من دعا کنم
مباد اکه مراد تنعم بینند نه پسندند بروم بسر محنت خود باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس گفته که پس از آن
وی را در مصر یافتند در ویرانه مرده و موشی یک گوش وی خورده **ابو الحسن مرو الرودی**
رحمه الله تعالی وی شبلی را دیده بود و گفته که شبلی را پرسیدم که اکرم الاکرمین که بود گفت آن بود که
وقتی گناه کسی آمرزیده بود هرگز کسی را بآن گناه عذاب نکند که این آن گناهست که من فلان دوست
و بنده را بیامرزیدم شیخ الاسلام گفت فردا که شادروان کرم باز گسترد گناه اولین و آخرین
گم گردد **حضرت ابو حامد دوستان رحمه الله تعالی** مرو بوده شیخ الاسلام گفته که من یک
تن را دیده ام که وی را دیده احمد چشتی و وقتی دیگر گفت که احمد چشتی گفت که ابو سعید
ماسینی گفت و این درست ترست که ابو سعید ماسینی ابو حامد را دیده بود

سلسلة الذهب
پس معلی که در میان نماز
میکند بعد ای عرض نیاز
چون در صدق نیت باز رود
میکند لعنت آن نماز رود
این بود حال سایر طاعات
چون صیام و قیام و حج و زکوة
هر چه اخلاص نیست کرمش
عکس زن ناب کم زمس گیرش
چیست اخلاص پاک کردن عمل
پاک سازی ز شوب نفس دغل
نه در آن صاحب غرض باشی

۱۷۹

سقط الحشمة شیخ الاسلام گفت که حشمت چیزیست میان هیبت و وحشت چون صحبت قدیم شود
وحشت و حشمت برخیزد و هیبت بماند شیخ الاسلام گفت که ابو سعید مالینی را دیده بودم نا شناخته بود که
طفل بودم کسی بهم تعریف نکرد همانا آن یک تن که دیده بودم ابو حامد را دیده بودم و بر این گفت که شیخ الاسلام
گفت که احمد چشتی گفت که ابو حامد دوستان در مرو بر دکانی نشست سقایی آب می برد ساعتی
آب را در دست نگاه داشت سقا گفت ای شیخ چرا نمیخوری گفت کسی آب میخورد چیزی نمی بینم تا وی
آب بخورد که دوستان از زحمت چیزی نخورند شیخ الاسلام گفت که زحمت خوردن آن بود که بیش از سیری
میخوری و بر دیگری ایثار نکنی ایثار ظاهر آن بود که چیزی میبود و آنکه از وی بایسته خوردی آن جمع در شره
بود یا ایثار پنهان کن یا مبانه خور و در شرح تعرف مذکورست که تعظیم حق سبحانه بر ابو حامد دوستان
چنان غالب شده بود که چون نماز ایستادی و گفتی الله پیش از آنکه اکبر گفتی بیهوش شدی بیفتادی
سالها عمر وی برین گذشت و هم برین وفات کرد و گویند که وی هرگز جامه نپوشیدی بلکه
مریدان وی جامه در روی پوشانیدندی و اگر کسی را بآن حاجت بودی فرصت نگاه داشتی
چون پیش وی کسی نبودی جامه از وی برکشیدی و پوشانیده و کشنده را نگفتی که چرا چنین میکنی
ابو حامد دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت مرا اینجا کسیست تو اینجا باش تا در شوم
و صله رحم بجای آرم وی شد و ابو حامد بنشست آن مرد آن شب بیرون نیامد برفی عظیم آمد دیگر روز
آن مرد بیرون آمد ابو حامد را در میان برف دید که می جنبید و برف از وی میریخت آن مرد گفت
تو اینجا بودی ابو حامد گفت که تو گفته بودی که اینجا باش و رسم دوستان وفا دوستان را سجا آید باب

فرغانی رحمه الله تعالی نام وی عمر است بفرغانه بود و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را
باب خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بوده صاحب کتاب کشف المحجوب گفته است که وی را
از اوتاد الارض بود شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو وی را دیده بود وی گوید که روزی پیش وی نشسته
بودم یکی در آمد و گفت دعائی بکن که کسی را آمده که امیری بود که بجنگ آمده در باب بر غالب
بر کنار آتشدان نشسته بود چوب در پای آفتابه آنجا نهاده بود پای بر آفتابه زد و گفت
افگندش سر کب فی الحال بر در شهر از اسب سرنگون بیفتاد و گردنش بشکست و هم شیخ عمو
گوید که یکی در آمد و گفت ای باب دعا کن تا باران آید دعا کرد باران در آمد دیگر بار بعد هفته
همان مرد آمد گفت دعا کن که باران باز ایستد دعا کرد باران باز ایستاد و صاحب
کشف المحجوب گوید که باب را عجوزه بود نام وی فاطمه چون قصد زیارت باب کردم

ونزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت دوی بمن نظری کند بشفقت گفت
ای پسر من خود از فلان روز ترا می بینم و تا از منت غایب نگرداند خواهمت دید روز را
حساب کردم آن روز ابتدای توبهٔ من بود پس گفت ای پسر سپردن مسافت کار کودکانست
پس از این زیارت بهمت کن که شخصی گرامی آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور اشباح
هیچ چیز نیست پس گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد طبق انگور تازه بیاورد
و وقت آن نبود و بران رطبی چند و نه زمانهٔ رطب ممکن نبود ابو منصور معمر بن احمد الاصفهانی
قدس الله سره العزیز شیخ الاسلام گفت که وی شیخ اصفهان بوده و بزرگ و امام و عالم
بعلوم ظاهر و علوم حقایق یگانه و مشایخ در وقت خود و حنبلی مذهب بود شیخ احمد کوفانی
ویرا دیده بود ویرا گفتم که از وی هیچ سخن یاد داری گفت روزی در میان مجلس میگفت
که الفقیر عزیز ویرا گفتم که تمام بود از هر یک سخن ابو نصر سراج قدس سره العزیز
ویرا طاوس الفقرا گویند در فنون علم کامل بوده و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت
صاحب کتاب لمع است و ویرا تصانیف بسیار است در علم طریقت و حقیقت و
مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و سهل
تستری را دیده بود گویند که در ماه رمضان ببغداد رسید و در مسجد شونیزیه ویرا خلوتخانه دادند
و امامت درویشان بوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم کرد هر شب
خادم قرصی بخانهٔ وی آوردی چون روز عید شد برفت خادم نگاه کرد قرصها همه بر جای
بود وقتی شبی زمستان بود و آتش در آتشدان میسوخت در معارف سخنی میرفت شیخ حالتی پدید
آمد روی بآتشدان کرد و در میان آتشدان خدای را سجده آورد و روی وی را از آتش
آسیبی نرسید شیخ را از آن سوال کردند گفت کسیکه بر درگاه او آب روی خود ریخته بود آتش
روی ویرا نتواند سوخت ابو نصر سراج قدس سره گوید که الناس فی حفظ الادب علی ثلثة طبقات
الطبقة الاولی اهل الدنیا و ادبهم فی البلاغة و الفصاحة و حفظ العلوم و سمار الملوک و اشعار العرب
و الثانیة اهل الدین و ادبهم فی ریاضة النفوس و تادیب الجوارح و حفظ الحدود و ترک الشهوات و الثالثة
اهل الخصوصیة و ادبهم فی طهارة القلوب و مراعات الاسرار و الوفاء بالعهود و حفظ الاوقات
و قلة الالتفات بالخواطر و استواء السر و العلانیة و حسن الادب فی مواقف الطلب و اوقات الحضور و
مقامات القرب از وی آرند که گفته است که هر جنازه که پیش خاک من بگذرانند مغفور بود و بحکم این بشارت

اهل طوس جنازها را پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی آنگاه ببردندی. شیخ ابو الفضل
بن الحسین السرخسی قدس سره نام وی محمد بن الحسن است وی مرید ابو نصر سراج است و پیر شیخ
ابو سعید ابو الخیر هرگاه که شیخ ابو سعید را قبضی بودی قصد خاک پیر ابو الفضل کردی خواجه ابو طاهر فرزند
شیخ ابو سعید گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید در میان مجلس گریان شد و همه جمع نیز گریان شدند گفت
هرگاه ما را قبضی بودی روی سوی خاک پیر ابو الفضل کردی به بسط بدل شدی استور ما را زین
کنند در همان وقت بر ستور نشست و جمله اصحاب با وی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت
و وقت را صفت بدل شد درویشان را نعره و ناله و فریاد برآمد و شیخ را از هر معنی سخنی میرفت چون
بسرخس رسید از راه بسر خاک پیر شد و از قوال این بیت درخواست بیت معدن شادیست
این و منبع جود و کرم * قبلهٔ ما روی یار و قبلهٔ هر کس حرم * و شیخ را دست گرفته بودند گرد آن
خاک طواف میکرد و نعره میزد و درویشان سر و پای برهنه در خاک میغلطیدند. چون آرامی
پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید و بعد از این بدین زمین نه بینید بعد از آن هر مریدی را که اندیشهٔ
حج بودی شیخ وی را بسر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار
گرد آن خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود. و صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام
می برد و میگوید که وی بسرخس رسید از وی شنیدم که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب
برگ توت از برای کرم پیله بر درختی شده بودم و در شاخهای آن درخت میزدم شیخ ابو الفضل
بر آن کوی میگذشت و مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب بود بر حکم انبساط سر برآورد و گفت
بار خدایا یکسال بیش است که مرا دانگی نداده که موی خود را تراشم با دوستان چنین کنند گفت در حال
همه اوراق و اغصان و اصول همه درختان زرین دیدم که شدند آنگاه گفت عجب کاری کشایش
دل را با تو سخن نتوان گفت. و هم صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان سرخسی نزدیک
پیر ابو الفضل بسرخس آمد دید او را جزوی اندر دست گفت یا ابو الفضل اندرین جزو چه میخواهی گفت
همانکه تو جوینده ترک آنی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی
که چه میخواهی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه می طلبیم و
شیخ ابو الفضل بن سرخسی وقتی از هوا در آمد و بر درختی نشست یکی آنرا بدید شیخ ابو الفضل گفت چه می نگری این
ترا هم بیاید گفت آری گفت از آن نمی یابی که می بایدت یعنی من طلب نکرده ام. شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید که چون
پیر ابو الفضل می گذشت گفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن کنیم جواب نداد گفتند بفلان گورستان بریم گفت الله الله مرا

آنجا نبرید گفتند چرا گفت برای آنکه آنجا خواجگانند و ما ماندرزگانیم ما باری کییم گفتند پس کجا دفن
کنیم گفت بسر تل مرا گور کنید که آنجا مقامرانند و گناهکارانند و خراباتیانند و والهانند مرا آنجا
دفن کنید که در خور ما ایشانند و ملاقات آن دیگران نداریم ما با این گناهکاران می زییم که ایشان برحمت
او نزدیکتر باشند و سمعت شیخ ابوسعید فرمود سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی
لا یذکر و المستقبل لا ینتظر ما فی الوقت یعتبر و هذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیئان الافتقار الی الله
تعالی و هذا من اصل العبودیة و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و هو الذی لیس للنفس فیه
نصیب و لا راحة چون شیخ ابوالفضل از دنیا رفت یاران وی مرقع بیگانه در روی بوشانیدند دیگر روز
در مسجد نشسته بودند که کسی در مسجد را باز کرد و مرقع را در مسجد باز انداخت و گفت این مرقع بیگانه شما
را نمیخواهم و برفت رحمة الله علیه خالوی نیشابوری رحمه الله تعالی نام وی احمد است بسرخس بوده
و بسرخس رفته از دنیا بزرگ بوده با ولایت ظاهر و کرامات بسیار وی را مریدی بود محمد بن حسن نام
همه دنیای خود بر وی پاشید بود شیخ الاسلام گفت که هر ایک مرید تمام بود و سخن را یک
گوش تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود خالوی نیشابوری فراوان با محمد بن
حسن حکایم گفتی آنچه فرا من میدهند تازه فرا تو میدهم تازه شیخ الاسلام گفت که محقق آن بود که
سخن تازه فرا وی میدهند و تازه فرا مریدان میدهد وقتی که خالوی نیشابوری از دنیا میرفت
کارسازی کفن وی میکردند گفت من کفن شما نخواهم که از خود مرا در کنار عنایت بگرفت این
بگفت و جان بداد شیخ ابوالعباس القصاب آملی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن
عبدالکریم است شیخ آمل و طبرستان بوده مرید محمد بن عبدالله طبری است و وی مرید ابومحمد جریری صاحب
کرامات عظیم و فراست نیز بوده و قبله و غوث زمان خویش بوده تا زنده بود همه را رحلت بوی بود
وی گفته این بازارک ما خر با خرقانی افتد پس از وی بخرقانی افتاد و وی را گفتند که شیخ که سلمی
طبقات کرده مشایخ را گفت نام من در آن میان نیاورده گفتند نه گفت هیچ نکرده وی امی
بوده اما کلام و نکتهای عالی داشته یکی از ائمه طبرستان گفته که از فضل خدا تعالی یکی آنست که کسی را
بی تعظیم و تعلم چنان گرداند که چون ما را در اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود از وی
پرسیم و آن ابوالعباس قصاب است شیخ الاسلام گفت که وی پیر ایام من بوده است همواره با شیخ
عمو میگفتم که من میخواهم که سه پیر را زیارت کنم یکی شیخ ابوالعباس را بآمل و شیخ احمد نصر را بنیشابور
و شیخ ابوعلی سیاه را بمرو وی گفته که من نهار نخواهم رفت و ترا با خود برم او خود به [illegible]

سلسلة الذهب

در همی بینش زیاد اتا
داسی از جنبش خفتش پیدا
عارف کاملی زاهل طریق
کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تا کلام حق را بواسطهٔ دوام مراقبه متکلم غشانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظهٔ
تفاصیل معانی آن مشغول [illegible]

نبود ولیکن پیوسته کسی می‌آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو و احوال وی و سخن وی از وی می‌پرسیدیم
هیچکس از احوال وی و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که تو تت کم است شیخ احمد کوفانی
گفت که وی همه شب فریاد میکردی و سخن میگفتی تا آخر میگفتی یا لک شیء و لیس کمثله شیء یعنی یا تقی
شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده‌ام که از وی سخن تمام باز نتوانستندی گفت یکی شیخ ابو علی کازر
حکایت آن جوان و سگ که دید گفتند کار نمانده است نه بینند و وی گفته که از دو دیگر شیخ محمد قصاب
آملی شاگرد وی شیخ الاسلام گفت که ابو الفارس کریان شاهی کس فرستاد به شیخ ابو العباس که اینجا
قحط افتاده است دعا کن شیخ سیبی آنجا فرستاد و باران آمده و قحط برخاست شیخ ابو العباس نماز
بسیار کردی وقتی نماز میکرد یکی از درویشان زاری گری میکرد و جامه میدرید و همانا بتکلف میدرید
هر زینکه شیخ ابو العباس سلام نماز باز دادی او را دیدی که هر زه‌ای که راست نیامده بودی باز میکردی
شیخ گفت آن هیچ صنمک یعنی آن بت است که آن را می‌پرستی شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید که شخصی نزدیک
شیخ ابو العباس در آمد و از وی طلب کرامات کرد شیخ ابو العباس گفت نمی‌بینی چیست که آن نه از
کرامات است که پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته بود چیزی با وی نمودند و او را بربودند ببغداد و پیش
تاختند پیش شبلی و از بغداد بمکه تاخت و از مکه بمدینه تاخت و از مدینه به بیت المقدس خضر را علیه السلام
با وی نمودند و در دل خضر انگندند تا وی را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آوردند و عالمی را روی
روی نهادند تا از غزا با تمامی آیند و از ظلمتها بیزار میشوند و توبه میکنند و نعمتها فدا می‌کنند و از اطراف
عالم سوختگان می‌آیند و از مال او را میجویند کرامات بیش ازین چه بود آن مرد گفت ای شیخ کرامتی
باید که به بینیم شیخ گفت نیک به بین کرم اوست که پسر بزکشی در صدرگاه بزرگان نشیند و بزمین
فرو نه شود و این دیوار بر وی نیفتد و این خانه بسر وی فرو نیاید بی ملک و ملک ولایت دارد و
بی آلت کسب روزی می‌خورد و خلق را خورانند این از کرامات است شیخ ابو سعید گفته که ما در آمل بودیم
که مردی از مصر بآمل بیاید که حدیث ابو العباس شنیده بود و وی کدخدایی نادان بود از مصر
بآمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ را از جای برد چون در آمد سلام نگفت و پای افراز
بیرون نکرد و در طهارت جای شد کوزها بود که بآن دست و روی شستندی بر می‌گرفت
و می‌شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوئید تا کلا آورد و ایشان کوزه را کلا گفتندی با
شیخ گفتند گفت دیگر کلا برید گفتند هر چه اینجا بود همه اشکست گفت از بازار بیاورید بر می‌آورند
آن غافل از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا کلا نیاورید اگر کلا ندارید شیخ را بگوئید

وز فرزند خویش
خوش باشد چراغ جان افروز
تو نظر ... که یار پیش نظر
با تو معشوق ... بجای دگر
تو سپاری خفته در آغوش
نامه در هجر بنامه او هوش
لیک یوم الطلاق نزد بست حضرت
چون رسد روز وصل در دست
نامه را جای به سر و دستار
ور شوی از جمال او محجوب
فکر در نامه کردن است معیوب
لیک

تا بیاید و ریش خود را فرا من دهد تا بدان استنجا کنم شیخ این بشنید از جای بجست و محاسن دراز داشت و سفید بر دو دست خود نهاد و میرفت و میگفت کار قصاب بسر بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید آن غافل از جای بجست و در پای شیخ افتاده و گفت ای شیخ از نو مسلمان میشوم روزی کودکی اشتری را زمام گرفته بود با بار گران و در بازار آمل میکشید گل بود پای اشتر از جای بشد و بیفتاد و پای خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که بار را از وی فرو گیرند شیخ از آنجا میگذشت گفت اینجا چه بوده است حال را باز گفتند زمام اشتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت پای این اشتر را درست کن و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصابی را بگریستن این کودک بسوختی در حال اشتر برخاست و در رفتن آمد وی گفت که همه عالم اگر خواهند یا نه با خداوند خوی باید کرد و الا در رنج باشند زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا مبتلی بینی بلا بر تو بلا نباشد و رنجه دل نگردی که خداوند تعالی بر رضا و سخط با تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحت است هر که با وی خوی کند دلش براحت شود و هر که از وی اعراض کند بوره و قضا رنجه دل گردد شیخ احمد رحمه الله تعالی وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابو العباس قصاب حضرت را دیده بود در آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابو العباس کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نشابور در خانقاهی که بر بالای شهر است بر کنار گورستانی که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست چون استاد ابو علی دقاق رحمه الله علیه بنشابور آمد بزیارت تربت مشایخ صوفیان آن بقعه بنود و آن شب بخفت مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دید فرمود که برای صوفیان بقعه بباید کا اکنون خانقاه است اشارت کرد و خطی گرد آن کشید که چندین باید ساخت بامداد استاد ابو علی برخاست بدان موضع آمد آن خط که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم کشیده بود همچنان ظاهر بود و همگنان بدیدند و استاد بر آن خط خانقاه نهاده تمام کرد و در گورستان بران کوه که پهلوی آن خانقاه تربت چهارصد پیر است از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا و بدین سبب نشابور را شام کوچک گفتند باین معنی چنانکه بشام تربت انبیاست صلواة الرحمن علیهم اجمعین بنشابور تربت اولیاست قدس الله تعالی ارواحهم که ابو علی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم چون شیخ ابو سعید نزدیک شهر نشابور رسید بشهر نشابور در نیامده و بزیر شهر در ده ها بگذشت و روی به سمت کرد که بسی از کبار مشایخ علیا من آنجاست ناگاه شیخ احمد نصر از صومعه که دران خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هر کرامی باید که شاه باز طریقت را ببیند اینک

سلسلة الذهب

یک و سکری که در سر ... ... بگشا بهر هزار باب فتوح ... از عقود ... یوسف جانت را ... ... شوق ... روایت از ما سوی ...

۱۴۴

میگذرد و به بسمه باید شد تا وی را از انجا دریابد و احمد نصر بست حج گذارده بشتر احرام از خراسان بسته
بود یک روز در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت
دویست و هشتاد تن از پیران حرم بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی وی را از حرم بیرون کردند
در همان ساعت حصری از خانه خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت آن جوان خراسانی
که هر سال می آید چون بیاید راهش ندهی چون احمد ببغداد آمد بدر خانه حصری شد خادم گفت
شیخ در فلان روز فلان وقت بیرون آمد و گفت وی را راه ندهی احمد چون آن بشنید بیهوش
افتاد و از ان چند شبانه روز بگذشت آخر روزی حصری بیرون آمد احمد نصر را گفت آن
ترک ادب که بر تو گذشت غرامت آنرا باید که بروم شوی و یکسال روزه داری خو کبانی
کنی و شب در اثنای در سطرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند و ویران کرده تا بروز بار کنی
و در نهار یکساعت شخصی شاید که دلهای پیران ترا قبول کنند احمد چون صادق بود فی الحال با نچه
شیخ فرمود قیام نمود و بعد از ان بدر خانه شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ طلب
تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و یا ولدی و قرة عینی وی از شادی لبیک زد
و روی بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه شیخ ابو علی سیاه
رحمه الله تعالی وی از اکابر مشایخ مرو بوده و با ابو العباس قصاب و احمد نصر و غیرهما ازین طایفه معاصر
بوده و با استاد ابو علی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی گویند سی سال روزه داشت
که کس ندانست هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی دو نان بردی و گفتی با شریک خود بصحرا خورم
و در راه بدرویشان دادی اگر در صحرا شریکان با او گفتندی که چیزی خوری گفتی بخانه خورده ام
گفته که در صحرا بیلی که بزمین فرو بردمی دیگران را خاک و گل بر می آمدی و مرا همه نور در دل
بر می آمد شیخ الاسلام گفت که مردی وی را گفت که هیچکس بود که عیب خلق داند گفت بود گفت
نیس الله تعالی ستار العیوب نبود شیخ علی با او گفت خویشتن را از من بپوش فی الحال آن مرد
بیاماسید و جامه بر تن وی پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کرد تا دعا کرد
و آن مرد بحال خود باز آمد وقتی شخصی را دید از دیه خویش کاغذی در دست گفت این چیست
گفت فتوی است که امام ابو علی که مفتی آن وقت بود جواب کرده است گفت آنرا پیش امام باز بر
که در جواب خطا کرده است او باز پیش امام ابو علی مفتی کاغذ را برد و ماجرا باز گفت چون امام تامل کرد دید
که خطا کرده است از ان شخص پرسید که این فتوی را شیخ زاده بود و مردمی آنرا می خواند گفته شیخ خط

[illegible]

۱۸۵

که سر دست نشود تحقیق
سالها محنت و عنا برده
و اندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه
که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود
عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون
چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندرین باب نقل آماده
گرد آورد پیش شهزاده
بار دیگر

نمی تواند خواند امام ابو علی برخاست و بپیش وی آمد و گفت اگر آن ابو علی نبودی این ابو علی با تشن
دو زخ رسیده بودی وفات وی بمرو بوده در شعبان سنه اربع و عشرین واربعمایه استاد

ابو علی دقاق قدس الله تعالی سره العزیز نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت
بوده در نیشابور و امام فن خود بود و در زمان خود بی نظیر بیانی صریح گشاده و لسانی فصیح داشت
مشایخ بسیار دیده بود و مرید نصر آبادی بوده تذکیر کردی در نیشابور رفته از دنیا در ماه
ذوالقعده سنه خمس و اربعین و خمسمایه شیخ الاسلام گفته که وی هر سال جائی رفتی و بشهر دیگر
مقام کردی و آخر باز آمدی استاد ابو القاسم القشیری داماد وی بود و شاگرد وی مجالس وی
جمع کرده بود دقاق شوری داشت و گرم بود وی گفتی می باید که بخیابان هری کوک کنم
یعنی بانگ زنم که وی در کار هری و کار من در فرا رفته بود گفتند هری شور ترا بنعره بکشند زیرا که
هر که در مجلس وی نعره زدی وی در برابر آن نعره زدی شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت
که در مجلس دقاق بودم کسی وی را از نزول حق سبحانه پرسید با این دو بیت جواب داد شعر

خلیلی هل ابصرتما او سمعتما + باکرم من مولی تمشی الی عبد + اتی زایرا من غیر وعد و قال لی + اصونک
من تعلیق قلبک بالوعد + و در مقامات شیخ ابو سعید ابو الخیر این بیت دیگر مذکور است شعر وکم قلت
شوقا لیتنی کنت عنده + و ما قلت اجلالا لیت عندی + وی گفته که چون مدعی به بیند در این
محکم بگیرد و معنی داران و محققان بر فتند صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که از وی شنیدم که
گفت روزی بمجلس وی در آمدم به نیت آنکه از توکل پرسم وی دستاری نیکو بر سر داشت دلم با آن میل
کرد گفتم ایها الشیخ توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بگفت و دستار
بمن انداخت ابو علی دقاق گفت هر که از دکنند برود و باز نیاید میدان خالی ماند شیخ الاسلام گفت
که نه ز دست نا زاست باز آی که قصه دراز است و هم ابو علی دقاق گفته که درخت خود روی که نه
کسی او را نه پرورده باشد برگ برآرد ولی بار نیارد و اگر آرد بی مزه آرد پس گفت من این طریق
را از نصر آبادی گرفتم و او از شبلی و او از جنید هرگز پیش نصر آبادی نرفتم تا که غسل نکردم روزی بری
رسید یکی وی را بشناخت و گفت این استاد ابو علی دقاق است بزرگان آمدند و استدعا کردند
قبول نکرد الحاح بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ گوید بر منبر بالا رفت و اشارت براست کرد و گفت الله اکبر و روی
بقبله آورد و گفت رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و ابقی خلق بیکبار همه بر
دنیا و برخاستند چندکس بجای نماندند و هلهله در میان آن شغله از منبر فرود آمد و رفت بعد از آن وی را طلب کردند

بار دیگر جو برد حضرت شاه سلسلة الذهب
از خراسان سوی عراق بیاید
گفت من بعد شاه فرخنده
بجز از تخت و تاج بیرون زنم
شاه آمد به تخت بار دگر
مرد شهزاده بیشتر ز پدر
بعد از وی شاه سالها دو از
زیست بر تخت گاه چشم باز
بعد شش خلاف واقع شد
تخت در کف خواجه صانع شد

نیافتند مریدی وی را پشت باز کمان بیمار شد بعیادت وی آمد و پرسید که ترا چه شد گفت شب برخاستم از بهر آنکه وضو گذارم تا بی پشت من افتاد و در روی سخت پدید آمد تب در پیوست استاد گفت ترا باین فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مرد ار دنیا از خویشتن دور می باید کرد کسی را که سر درد کند و طلا بر پا نهد هرگز به نشود و چون دست نجس کرد آستین را بشوید هرگز پاک نگردد و هم استاد ابو علی گفته در مناجات خویش که خداوندا مرا رسوا مکن که بسی از قولا فها زده ام بر سر منبر واگر رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیانم رسوا مگردان همچنین در مرقع صوفیان رها کن مرکوه بکیدستم ده و عصا بر دیگر دست که من شیوه صوفیان دوست میدارم انگاه مرا بار کوه و عصا و مرقع سر گودی از وادیهای دوزخ در ده تا من ابد الابدین خونابه فراق میخورم و در ان وادی نوحه میکنم و بر نگونساری خویشتن میگریم و ماتم باز ماندگی خویش میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه توام بود و هم وی گفته خداوندا دیوان خود بگناه سیاه کردیم و تو موی ما را بروزگار سفید کردی ای خالق سیاه و سفید فضلی بکن و سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خویش کن استاد ابو القاسم قشیری پس از وفات ویرا بخواب دید که بسیار بیقراری میکرد و میگریست گفت ای استاد چه بوده است مگر باز گشتن بدنیامی بایدت گفت آری ولی نه از برای مصلحت دنیا و نه برای مجلس گویم بلکه از بهر آنکه میان در بندم و عصا بگیرم و همه روز بیک یک در میشوم و حلقه و عصا بر در می زنم و بفرق خود خاک میریزم و میگویم کو که مگویید آنچه نمیدانید که از کیسه باز می مانید اگر از خویشتن بیزار میشوید بادی متصل نشوید نه بعبادات و ریاضات کوشیدن گویند در آخر عمر چندان درد بر استاد پدید آمده بود که هر آخر روزی بر بام بر آمدی و روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جائی براندوهگین این حدیث یافتی هیچ جائی از زیر و زبر شدگان این واقعه کسی خبری یافتی هم ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی و گویند که سخن وی در آخر حیات چنان شده که کس فهم نمیکرد و طاقت نمیداشت مردم اندک هفده یا هژده کس بمجلس وی آمدندی شیخ الاسلام گفته است که چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد وقت غروب شدن آفتاب بزاری میگفتی بیت

مهرگه نیست چون تو در عالم گردی زین ده روم بده توره آوردی امروز کرا دیدی کاندر ره عشق بیهوش نگردی بجانش در دی

ابو علی الشبولی المروزی قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن عمر بن شبویه است کان لسان الوقت بناحیته و عدیم النظیر بها از اصحاب ابو العباس سیاری است آدمی تاریخ مشایخ الصوفیة القاسم بن القاسم بن ابو العباس بن بنت الامام احمد بن سیاری المروزی

ما را دو صد دین فخر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال
که ندارند در زمانه مثال

بحر ذر گرچه در جهان شمرند
این زخارف ازین جهان ببرند

آن جواهر که فاضلان سفتند
وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان باد است
طبع‌شان زاجتناب ازان شاد است

کهنه خوانند جمله را و قدید
سکه بود در قدید ذوق جدید

چند

له لسان فی علوم الحقایق واحد من بقی من جمله من صحبه محمد بن محمد بن عمر بن شبویه و فی انساب السمعانی
ابوعلی الشبویی یروی عن ابی عبدالله محمد بن یوسف الفربری شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله
تعالی سره العزیز که استاد ابوعلی دقاق نزدیک پیر شبوی آمد و ما بمرو بودیم شبوی صحیح بخاری یاد
داشت و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد ابوعلی
دقاق را با این سخن وی می آورد پیر شبوی استاد ابوعلی را گفت که ما را ازین معنی نفسی زن استاد
ابوعلی گفت این سخن بر ما بسته است گشاده نیست گفت روا بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا بر نیاز
ما سخن بگشاید آن معنی آتش است و نیاز ما سوخته استاد ابوعلی اجابت کرد و مجلس نهاد و وی را بر سر منبر سخن
نمیگشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شبوی از در مسجد در آمد استاد را چشم بر وی افتاد سخنش بگشاد چون
مجلس تمام شد پیر شبوی گفت تو آنی که وی بودی این ما بودیم نیاز باید که هیچ راهی بخدای تعالی از
نیاز نزدیکتر نیست اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید روزی در تابستان در گرمگاه
روز که خاک و گرد بود ابوعلی شبوی را دیدند که میرفت گفتند ایها الشیخ کجا میروی گفت بفلان خانقاه
میروم که آنجا درویشانند و من نوشته دیده ام که در روزی صد و بیست رحمت از آسمان بر درویشان
بارد و تخصیص در وقت قیلوله اکنون میروم آنجا که قیلوله کنم باشد که ازان رحمت نیز بر من باید و
بزرگان گفته اند خویشتن را در میان ایشان در خزان و خویشتن را از ایشان از دوستان
ایشان دان ما هی اگر چه دانی که چگونه رسوائی عاشق نمائی خویشتن را اگر چه چنین نه تا فردا
گویند تو کیستی گوئی من از دوستان ایشانم و چون سخن ایشان شنوی اگر چه معنی ندانی سری
ز جنبان تا فردا گوئی از سر جنبانان ایشانم گویند بیا که ترا حقی است مگر بدان سبب برهی
با عاشقان نشین و همین عاشقی گزین * با هرکه نیست عشق که هرگز مشو قرین * شیخ ابوالقاسم
بشر یاسین رحمه الله تعالی از جمله مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست
وی در میهنه بوده است و آنجا از دنیا رفته است در سنه ثمان و ثلثمایه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله
تعالی سره گفته است که در کودکی بدان وقت که قرآن میخواندم پدرم ابوالخیر مرا بنماز
آدینه می برد در راه پیر ابوالقاسم بشر یاسین پیش آمد گفت یا ابا الخیر
این کودک از آن کیست پدرم گفت از آن ماست پیر ابوالقاسم نزدیک ما آمد و بر سر پای
نشست و روی بر روی من باز نهاد و چشم وی پر آب گشت و گفت یا ابا الخیر من نمی توانستم
رفت از جهان که جای خالی میدیدم و درویشان ضایع می ماندند اکنون که فرزند ترا

ودیدم این گشتم که ولا استبعاد از این کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت که چون از نماز بیرون آیی
او را به نزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا به نزدیک پیر ابوالقاسم برد چون در صومعه وی
شدیم پیش وی بنشستیم طاقی بود نیک بلند در آن صومعه پیر ابوالقاسم پدرم را گفت که ابوسعید
را بر دوش گیر تا قرصی در آن طاقست فروگیر و پدرم مرا برگرفت دست دراز کردم آن قرص از آن
طاق فروگرفتم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر می بود شیخ ابوالقاسم آن
قرص بستد و چشم پرآب کرد و آن قرص به دو نیمه ساخت و یک نیمه بما داد و گفت بخور و یک نیمه
خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که مرا ازین تبرک نصیب ناردی
شیخ ابوالقاسم گفت ای ابوالخیر سی سالست که این قرص برین طاق بنهاده ایم و ما را وعده کرده اند
که این قرص در دست آنکس که گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت و ختم این حدیث بر وی
خواهد بود و اکنون این بشارت ترا تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود ....

.... شیخ ابوسعید قدس الله تعالی سره گفته است که روزی پیش پیر
ابوالقاسم بشر یاسین بودم مرا گفت ای پسر خواهی که با خدای سخن گویی گفتم خواهم چرا نخواهم گفت
هر وقت که در خلوت باشی این بگوی و بیش ازین مگوی ~ من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد ÷ گر بر تن من زبان شود هر مویی ÷ یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

شیخ لقمان سرخسی قدس سره العزیز در ابتدا مجاهدت بسیار داشت و معامله با احتیاط
ناگاه کشفی افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود و این چه چیست گفت هر چند بندگی
بیش کردم بیش میبایست درماندم گفتم الهی پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش میکنند تو
پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندایی شنیدم که گفتند یا لقمان آزادت کردیم
نشان آزادی آن بود که عقل از وی برگرفتیم پس وی از عقلاء مجانین بوده است و شیخ ابوسعید
ابوالخیر بسیار گفته است که لقمان آزاد کرده خداست سبحانه از امر و نهی و هم شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته که
شبی جماعتی خفته بودند بخانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفه نشسته بودیم و سخنی میرفت
در معارف مسئله مشکل شد لقمان را دیدیم که از بام خانقاه در پرید در پیش ما بنشست و آن مسئله را
بگفت چنانکه اشکال برخاست باز پرید و بر بام بیرون شد پیر ابوالفضل گفت ای ابوسعید مرتبه این مرد می بینی
گفتم می بینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت از آنکه علم ندارد از شیخ ابوسعید پرسیدند که در سخن طریقت
کیست در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله در شهر ما هیچکس از وی ژولیده تر و شوخگین تر نیست شیخ گفت

شیخ الاسلام گفت ... نظر بوالفضل پاکیزه بوده و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد هیچکس از وی بی پیوندتر و بی علاقه‌تر و پاکیزه‌تر نمی‌بینم او در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا و نه با آخرت و نه با نفس و هم شیخ ابوسعید گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابوالفضل سرخس یکی برآمد و گفت لقمان مجنون را ... آمده است و فرو مانده گفت یار لقمان را طلب کنید سه روز است تا آنجاست و هیچکس هیچ سخن نگفته است از دیر گفت پیر ابوالفضل را بگوئید که لقمان بمیرد پیر ابوالفضل چون آن سخن بشنید گفت آنجا رویم با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را دید تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر بالین وی نشست وی پیر را می‌نگریست نفسی گرم می‌زد و هیچ لب نمی‌جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله تبسمی کرد گفت ما ... خراج داده‌ایم ... و باقی بر توحید داریم آن درویش گفت آخر ... پیر ابوالفضل با لقمان گفت ... سفر ماست بر درگاه حق پیر ابوالفضل را خوش آمد گفت ... ساعتی بود نفس منقطع شد همچنان در پیر می‌نگریست و هیچ تغیر در نظرش پیدا نیامد بعضی گفتند تمام شد بعضی گفتند تمام نشده است هنوز نظرش راست و درست است پیر ابوالفضل گفت تمام شده است و لیکن تا ما نشسته‌ایم وی چشم فراز نکند چون ابوالفضل برخاست لقمان چشم بر هم نهاد

شیخ محمد قصاب آملی قدس الله تعالی سره وی ... شیخ الاسلام گفته که شیخ محمد قصاب شاگرد ابوالعباس قصاب بود نه دیگری و وی شیخ ابوالعباس و پیر اسمعیل ... را دیده بود که عالم ... سخن وی بلند بود و وی بزرگ ... بود ... آن هم شیخ الاسلام گفت که اگر خرقانی و محمد قصاب ... من شما ... بخرقانی که وی شما را سود ... شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب ... باشند یعنی ... عفو و کرم گرایند پیش از صفات نه بینند و معامله ... است یا معطی است نه با عطا و هرچه خبر او ست حجاب است از وی حضرت

شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله تعالی سره نام وی علی بن جعفر است یگانه و غوث روزگار خود بود و قبله وقت که در روزگار وی رحلت بوی بود و شیخ ابوالعباس قصاب گفته بود که این بازار که ما داریم با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت پس از وفات وی به خرقانی گشت چنانکه گفته بود و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوف به سلطان العارفین شیخ ابویزید بسطامی است قدس الله سره و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزید است و ولادت شیخ

ابو الحسن بعد از وفات شیخ ابو یزید بمدتیست و شیخ ابو الحسن شب سه‌شنبه روز عاشورا سنه
خمس و عشرین و اربعمائه از دنیا برفته روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز بهترست گفتند شیخا هم تو
بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود از وی پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی بمرقع
و سجاده صوفی نبود و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود و هم وی گفته که صوفی
روزی بود که بآفتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود و نیستی است که بهستی
حاجت نبود از وی پرسیدند که مرد بچه داند که وی بیدارست گفت بآنکه چون حق را یاد کند از فرق
تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد و از وی پرسیدند که صدق چیست گفت صدق آنست که از
دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دلش بود و از وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت هر چه
برای حق کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و از وی پرسیدند که کرا رسد در فنا
و بقا حق سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار از آسمان آویخته باشند باد می باید که درختها
و بناها بیفگند و همه کوهها برکند و همه دریا انباشته کند و وی را از جایگاه نتواند جنبانید و وی
گفته است که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گوئید خدا او گوید چیزی دیگر و هم وی گفته که اندوه طلب
آن با آب چشمت بدید آید که حق گزیندگان را دوست میدارد و هم وی گفته که اگر کسی سر وی
بگوید بآن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد و هم وی گفته که
وارث رسول صلی الله علیه و آله و سلم آنکس بود که بفعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ
سیاه کند شبلی گفته است که آن خواهم که نخواهم وی گفته که اینهم خواستست و هم وی گفته که امروز
چهل سالست تا در یک وقتم و حق بدلم می نگرد بجز خود را نمی بیند ما بقی فی لغیر الله شیء و آنرا
صدری بغیره قرار و هم وی گفته است که چهل سالست که نفسم یک شربت آب سرد میخواهد
یا شربتی دوغ ترش میخواهد و هنوز وی را نداده‌ام و هم وی گفته که علما و عباد در جهان بسیارند ترا
از آن باید بودن که روز بشب آری چنانکه حق پسندد و هم شب بروز آری چنانکه حق پسندد و هم
وی گفته که روشن‌ترین دلها آن بود که در آن خلق نبود و بهترین کارها آن بود که در آن اندیشهٔ
مخلوق نبود و حلال‌ترین نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش با حق بود

شیخ عبد الله الدستانی رحمه الله تعالی علیه نام وی محمد بن علی الدستانی است و لقب وی شیخ المشایخ
عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بوده و وی را کلامی مهذب است و اشارات لطیف از اقران
شیخ ابو الحسن خرقانی بوده و نسبت ارادت وی بیک واسطه بشیخ عمی بسطامی که برادرزاده سلطان العارفین

کین همه مرغست در هوا بس گفت
این کلنگیست کرده ...
خورده زین صنعت ...
ساخته از نی شکار ...
کرده خود را شکار ...
هر که از وی ...
افگند خویش را ...
باز ... شکار بودن
چند را چند وار بودن ...

ومرید ولیست سید ودر ماه رجب سنه سبع عشر واربعمایه برفته از دنیا وعمر وی پنجاه ونه سال بود صاحب
کشف المحجوب گوید که من از شیخ سهلکی که از اصحاب وی بود شنیدم که میگفت که وقتی اندر بسطام
ملخ آمد وکشتها ودرختها از بسیاری آن سیاه شد ومردم خروش برآوردند شیخ مرا گفت این چه مشغله
است گفتم ملخ آمده است ومردمان بدان رنجه دل میباشند شیخ برخاست وبر بام برآمد وروی بآسمان
کرد در حال همه ملخها برخاستند تا نماز دیگر هیچ نمانده بود وهیچکس را یک شاخ تلف نگشت وزیان نشد
شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره نام وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت
خود بوده وجمال اهل طریقت ومشرف القلوب ودر وقت وی همه مشایخ ویرا مسخر بودند پیر وی در طریقت
شیخ ابو الفضل بن حسن السرخسی است شیخ ابوسعید گفته روزی می آمدیم بر در شارستان سرخس
تل خاکستر بود ولقمان مجنون بر سر آن نشسته قصد وی کردیم وبر آن بالا شدیم وی پاره پوستین
میدوخت وبا وی می نگریستیم وحضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایه وی بر پوستین لقمان افتاده
بود چون آن پاره بر پوستین دوخت گفت یا ابا سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم
پس برخاست ودست مرا بگرفت ومی برد تا بخانقاه پیر ابو الفضل بن حسن رسید ووی را آواز
داد ووی بیرون آمد وگفت یا ابا الفضل این را نگاه دارید که از شما است پیر مرا دست بگرفت ودر خانقاه
برد وبر صفه بنشست وجزوی برگرفت ودر آنجا نظر میکرد مارا چنانچه عادت دانشمندان بود طلبی
در سینه پدید آمد که در آن جزو چیست پیر بدانست گفت یا ابا سعید صد وبیست وچهار هزار پیغامبر
که بخلق فرستادند گفتند با خلق بگویید که الله وچون ایشان آمدند واین بگفتند کسانیکه این کلمه
گفتند بدین کلمه مستغرق شدند گفت این سخن آن شب مارا در خواب نگذاشت بامداد پیش از
آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستم وبدرس تفسیر پیش ابوعلی فقیه آمدم چون بنشستم خواجه ابوعلی را
اول درس این آیت بود که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون از آن ساعت دری در سینه من بگشادند
بسماع این کلمه ومرا از ما بستدند خواجه ابوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بوده گفتم نزدیک پیر
ابو الفضل بن حسن سرخسی گفت برخیز وباز آنجا شو که حرام بود ترا از آنجا از آن معنی باز ماندن تا بنزد
پیر ابو الفضل شدیم واله ومتحیر همه این کلمه گشته چون پیر ابو الفضل مارا بدید گفت یا ابا سعید مستک
شده همی ندانی پس وپیش همان الله گفتن تو این سر رشته خویش گفتم ای شیخ چه میفرمایی گفت در آی و
بنشین واین کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد وچون پیر ابو الفضل برحمت حق پیوست ومرا در مدت
حیات وی هر اشکال که بودی بوی رجوع افتادی وحل اشکال مارا متعین نبود الا شیخ

سلسلة الذهب

فرخ آنکس که وار خود بشناخت
کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه
گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام
متجانب ز طفره ز نظام
هر که زد طفره از سر طرفه
تا بمقصد رسید یک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست
گردن و [illegible]
مرغ نوزیس نگشته

۱۹۲

ابو العباس باملی مقیم نزدیک شیخ ابو العباس و یکسال پیش وی بودیم گویند که شیخ ابو العباس در جماعت
خانهٔ صوفیان موضعی بود که چهل و یکسال آنجا نشسته بود و در میان جمع اگر شب در پیشی نماز
افزون کردی گفتی ای پسر تو بخسب که این پیر هرچه میکند برای شما میکند که ویرا این هیچ بکار نیست
و بدین حاجتی ندارد و هرگز و آن یکسال شیخ ابو سعید را نگفت که تو بخسب یا نماز مکن چنانکه
دیگران را و ویرا در برابر خود خانگی داده بود یکشب شیخ ابو العباس از صومعه بیرون آمد و فصد کرده و رگش
گشاده شده بود شیخ ابو سعید از آنحال خبر داشت برجست ازار زد و از زاویهٔ خود بیرون آمد و پیش شیخ آمد و دست
وی ببست و بشست و جامه از وی پاک کرد و جامهٔ خویش پیش وی داشت شیخ بستد و در پوشید پس جامهٔ
شیخ را بشست و نمازی کرد و همه بر ریسمانی افگند و هم در شب خشک شد بمالید و در نوردید و پیش شیخ
آورد شیخ اشارت کرد که ترا در باید پوشید شیخ ابو سعید در پوشید و بزاویهٔ خود رفت چون بامداد شد جمع
برخاستند و حاضر شدند و شیخ ابو العباس را نگرستند و جامهٔ ابو سعید در وی دیدند و شیخ ابو سعید جامهٔ شیخ
ابو العباس دیدند در تعجب ماندند شیخ ابو العباس گفت آری دوش شما را بارفت و همه نصیب این جوان
مونکی آمد مبارکش باد و شیخ ابو سعید گفته است رضی الله عنه که دو کس پیش شیخ ابو العباس در آمدند و بنشستند و گفتند
ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی میگوید اندوه ازل و ابد تمامتر و یکی میگوید شادی ازل و ابد تمامتر
شیخ چه میگوید شیخ دست بر روی فرود آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی
لیس عند ربکم صباح و لا مساء اندوه و شادی صفت تست و هرچه صفت تست محدث است و محدث را
بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب بندهٔ خدایست در امر و نهی و متابع مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در متابعت
سنت اگر کسی دعوی راه جوانمردان میکند گو اینست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدم که این
دو کس که بودند گفت که یکی ابو الحسن قاضی است و دیگر عبدالله استاذ و هم شیخ ابو سعید گفته که چون یکسال
بنزدیک شیخ ابو العباس مقام کردیم گفت بازگرد و با میهنه شو تا روزی چند این علم بر در سرای تو بزنند بحکم اشارت
او باز آمدیم با انوار خلعت و فتوح پیری بوده است بمرو از مشایخ ماوراء النهر نام وی محمد بن ابو نصر حلبی بود و
شیخ را ندیده بود و وقتی خواجه ابوبکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و در پس شیخ را دیده بود بحکم شغلی قصد نشابور کرد
محمد حلبی نزدیک وی آمد و گفت شنیدم قصد نشابور داری مرا سوالیست میخواهم که از شیخ ابو سعید بپرسی و جواب
باز آری ولیکن باید که او نداند این سوال من کرده ام گفتم آن سوال چیست گفت از وی بپرس که آثار را محو بود گفتم
این یاد نتوانم داشت بر کاغذی بنویس بنوشت بوی داد خواجه ابوبکر خطیب گفت که چون به نشابور آمدم و در سرای
فرود آمدم همه علما در آمدند و آواز دادند که خواجه امام ابوبکر خطیب با کاروان رسید سرای گرفتم مرا آواز دادند که گفتند شیخ

طعن خاص و عام
دیگر
من ... میگویم
همت ...
روز و شب ...
... بازگردی از این منزل

ابوسعید سلام میرساند و میگویند که ما آسوده نه ایم که تو در کاروان سرا فرود آمدی بایدکه نزدیک ما آئی گفتم
مگر بابه شوم وغسل کنم آنگاه بیایم و از آن سلام و پیام حالی عظیم بر من آمد که یقین دانستم که کسی را خبر بود و است
نگرمابه شدم و غسل کردم چون برآمدم آن دو درویش را دیدم که ایستاده اند با عود و گلاب گفتند شیخ ما را
بخدمت تو فرستاده است چون پیش شیخ آمدم شیخ مرا دید گفت اهلا السعدی والرسول وحبذا وجه الرسول
المحبب حبذا الرسل سلام کردم جواب داد و گفت اگر تو رسالت آن پیر را خوار میداری سخن او نزدیک ما سخت عزیز است
تا از مرو بیرون آمده ما منزل بمنزل میشماریم بیا تا چه داری و آن پیر چه گفته است از هیبت شیخ سؤال
از خاطر من رفته بود که اندیشه این آورده ام پیش شیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون گوییم بر تو لازم شود که
بازگردی شغلی که داری بگذار و چون بروی جواب گوییم تا در نیشابور بودم هر شب پیش شیخ بیبودم
وقت بازگشتن جواب سؤال پیر طلب کردم گفت آن پیر را بگوی لا تبقی ولا تذر عین نمیماند از اثر
از کجا ماند سر پیش افکندم گفتم که مفهوم نشد گفت این بیان و دانشمندی نیاید این بیتها یاد
گیر و باز ی بگوی بیت جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست + در عشق تو بی جسم همی باید زیست + از
من اثری نماند این عشق از چیست + چون من همه معشوق شدم عاشق کیست + گفتم لا بد شیخ بعز باید
تا سه جای ثبت کنی جس بعزت با بر سود تا بنوشت چون بمرو آمدم در آن وقت پیر محمد حلبی بیاید
قصه را جمله بگفتم و آن بیتها برخواندم چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و از آنجا دو کس او را بیرون
بردند و تا هفتم روز در خاک بود و شیخ قدس سره گفته است بیت بربسته و گر باشد و بربسته دگر
آنچه از علوم تعلق بتقریر زبان دارد و تمسک این طایفه انا وجدنا آبائنا علی امة است بربسته است
تا حیات عاریتی زبان را بتقریر مدد میکند در بیابان غرورش سرابی مینماید چون ناصیه
ملک الموت پدید آید سرایه عاریت از سر زبان بردارند و رسوائی او ظاهر شود و آنچه تعلق بدل
دارد و بربسته است از وی تو قع ثمرات بسیار در دین و دنیا روزی قوالی در پیش شیخ این بیت میخواند
بیت اندر غزل خویش نهان خواهم گشت + تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی + شیخ گفت این بیت که گفته است
گفتند عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمعی بزیارت وی شدند و این رباعی از حضرت شیخ گذشت
بیت در راه یگانگی نه کفر است و نه دین + یک گام ز خود برون نه و راه ببین + ای جان جهان تو راه
اسلام گزین + با مار سیه نشین و با خود منشین + و هم حضرت شیخ فرموده اند که این ابیات را بر زیر جنازهٔ ما
برخوانند بیت خوبتر اندر جهان ازین نیست هیچ کار + دو دوست بر دوست شد یار نزدیک یار + آن همه اندوه بود
وین همه شادی نمود + وان همه گفتار بود وین همه کردار بود + شیخ را پرسیدند که از معنی این خبر که تفکر ساعة

سلسلة الذهب

قصهٔ غوری او و یک تن و حج رفتن او و از منزل باز گشتن و ...

بر تماشای پیر و نیت گشت
واعظی بر صدد غرور گشت
بامدادان به مسجدی بنشست
بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج
سر این بیان نمود بحج
نکته گفت جمله عشق آمیز

[illegible]

خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشه یکساعت در نیستی خود بهتر از عبادت یکساله در اندیشه هستی خود بعد از ان
گفت که بیت تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز استاد ابو صالح که مقری شیخ بود بیمار شد حضرت مرا ابو بکر مودب که ادیب فرزندان
شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پاره کاغذ بیار تا برای ابو صالح چیزی بنویسیم دوات و قلم و کاغذ آورد
شیخ گفت بنویس بیت حوراء بنظارهٔ نگارم صف زد رضوان زعجب کف خود بر کف زد یک خال سیه بدان
رخان مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد خواجه ابو بکر مودب آنرا بنوشت و تعویذ ابو صالح بردند
و بر وی بستند در حال صحت یافت و بهمان نفس بیرون آمد روزی شیخ ابو سعید بیرون آمده در زیر درخت نشست
که برگ آن درخت زرد شده بود این بیت بخواند بیت تو از مهر زرد و من از مهر زرد تو از مهر ماه و من از مهر ماه
شیخ را گفتند فلان کس بر هوا میپرد گفت زغنی و مگسی بر هوا میپرد گفتند فلان کس بر روی آب میرود گفت
سهل است بزغی و صعوه نیز بر آب میرود گفتند فلان کس در یک ساعت از شهر بشهر میرود گفت شیطان
نیز در یک نفس از مشرق بمغرب میرود اینچنین چیزها بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق نشیند و
داد و ستد کند زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد شیخ را پرسیدند که تصوف
چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید بجهی هم شیخ گفته که الله ولیس
ما سواه هوس انقطع النفس هم شیخ گفته که حجاب میان بنده و خدا زمین و آسمان نیست عرش
و کرسی نیست منی تو حجابست از میان برگرفتی و بخدا وند رسیدی شیخ فرموده است که در سفر بودیم
بدهی رسیدیم گفتیم اینجا هیچکس از پیران بوده است گفتند پیری بوده است که وی را دیده اند گفتیم
هیچکس هست که او را دیده باشد گفتند اینجا پیریست در ده که وی را دیده است کسی فرستادیم تا آن پیر بیاید
در وی نشکوه بود پرسیدیم که او را دیده گفت کودک بودم که وی را دیدم گفتم که از وی چه شنیدی گفت
مرا قوت آن نبود که سخن وی را توانستمی لیکن یک سخن یاد دارم از روزی مرقع داری از راه رسید بنزد یک
وی آمد و سلام کرد و گفت پای از ز بیرون کنم ایها الشیخ که بتو بیاسایم که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم
و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا از خویش دست نداشتی تا تو خود را بیاسودی و خلق هم بتو بیاسودندی من
گفتم این سخن تمام است که آن پیر گفت برتر ازین سخن بهتر نباشد هم شیخ فرموده که اصل این حدیث آن
باشد که مرد را بو باز نگذارند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا
یک چشم زدن بخود باز نگذار و کم از ان هم شیخ فرموده که با مرو بودیم پیر صرافی را بدیدیم گفت ای شیخ در همه عالم
هیچکس را نگذارد تا شربت آبی بمن دهد یا بر من سلام کند همه خلق میخواهند تا ساعتی از خود برهند و من همی خواهم

۱۹۵

[illegible]

وین جهان فراخ بردی تنگ
پای وان پاره پاره پای بلا شد
معجم از رنج جمع در گلشند
الفتش شوق او نشست فرد
ای ببا آتشی که نا گه دود فرود
پرورش چون نیافت زد نشست
شرری را که جست زاهی سنگ
بی فروزینه مشکل است ز دود رنگ
و ز فروزینه چون مدد یابد
بهره از نقامی جو دیا بد

که بدانم که یکساعت کجا ایستاده ام تا از عمر و تشی بر رو افتاده بیهوش شد پس شیخ فرموده ولذکر الله اکبر ذکر خداوند
بزرگتر است نه چنانکه تو او را یاد کنی چنانکه او ترا یاد کند و ذکر خداوند بزرگتر بود و ذکر تو پیدا بود که تا کجا بود ترا
نباید جست این چه حدیث است چه گوید ایشان باید گرفت آمد گفت با آن پیر کین صدا از کجا جوییم گفت دوست است و ما در کجا ایستی جستنی
کز نیافتی هر کجا که هوای یابی من طلب و چه را هر کس جست یافت و هر که جوید یابد پس شیخ فرمود که جوانی نزدیک پیر شد
و گفت ای پیر از تو سخنی شنوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر بر آورد و گفت ای جوان انتظار جواب پیر نکنی گفت آری
پیر گفت هر چه در حق است اجل جلاله بگذار و این سخن نکنید و هر چه سخن حق است عز و جل بعبارت در نیاید ان الله
تعالی اجل من ان یوصف بوصف او نیز از یکی از این طایفه گفته است که مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم
خواستم که ببغداد روم گفت ببغداد روی ترا پرسند که چه دیدی چه فایده گرفتی چه جواب گفت گویی
که رویی در درویشی دیدم گفت یا شیخ چه فرماید شیخ گفت هر که تازی داند از این بیت را بر خواند

قالوا خراسان ... شیئا لیس فی جمال بابلی + فقلت لا انکر محاسنه فمطلع الشمس من خراسان + و هر که تازی نداند
این رباعی بر خواند ای سبزی بهشت و نو بهار از تو برند + آنی که نگار یادگار از تو برند + و چینیان نقش و
نگار از تو برند + ایران همه فال روزگار از تو برند + خدمت شیخ از استاد ابو علی دقاق پرسید که این حدیث
بر دوام بود استاد گفت نه شیخ سر در پیش انداخت ساعتی دیگر سر بر آورد گفت ای استاد این حدیث بر دوام
نیست گفت نه شیخ دیگر باره پیش انداخت ساعتی دیگر سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود گفت
نه دیگر باره سر پیش افکند ساعتی دیگر سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود گفت اگر بود
نادر بود شیخ دست بر هم زد و گفت این از این نادرست خدمت شیخ شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم
شعبان سنه اربعین و اربعمایه از دنیا رفت و عمر ایشان هزار ماه بوده است شیخ ابو القاسم گرگانی قدس الله
تعالی نامش علی است و در وقت خود بی نظیر بود و در زمان خود بی بدل انتسبت وی در سلسله سلطه که شیخ
ابو عثمان مغربی و شیخ ابو علی کاتب رود باری بسید الطایفه جنید میرسد و بر آنها قوی بوده است چنانکه همه را
روی بدرگاه او بوده و در کشف وقایع مریدان آیتی بوده است ظاهر صاحب کتاب کشف المحجوب
گوید که وقتی مرا واقعه افتاد و طریق حل آن بر من دشوار شد و قصد شیخ ابو القاسم گرگانی
کردم وی را در مسجد یافتم که بر در سرای تنها بود و واقعه مرا بعینها با ستونی میگفت من نا پرسیده جواب
خود یافتم گفتم ایها الشیخ این واقعه من است گفت ای پسر خدای تعالی این ستون را در این ساعت
با من ناطق گردانید تا از من این سوال کرد روزی شیخ ابو سعید و شیخ ابو القاسم قدس الله سرهما تعالی
روحهما در طوس با هم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده

...ر تو با همه اس دمی پیوند
... شعله گردد بعقده همه بلند
... بحدیکه عالم افسروزد
... هر چه یابد زخاک و تر سوزد
... گردد آن شان زبانه اور در
که نماند نشان نقش معقود
همچنین جذبه کز درون خیزد
... بیابان جان در آویزد
... هر چه باشد ضعیف و زود زوال
... یابد از تربیت جمال و کمال
منشاش را ز دست ...

بر دل درویشی گذشت که آیا منزلت این بزرگ چیست شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد و گفت هر که خواهد که
دو پادشاه را هم ببیند در یک وقت بر یکجا و بر یک تخت گو درنگرد آن درویش چون بشنید دران هر دو
بزرگ نگریستن گرفت حقتعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف گشت و بزرگواری
ایشان بدید پس بدلش بگذشت که آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در روی زمین هیچ بنده هست که بزرگوارتر
ازین هر دو کس باشد شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز در ان ملک چون
ابوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار از سد بنقدا هزار ببرد **خواجه مظفر بن احمد بن حمدان قدس الله**
تعالی روحه کنیت وی ابو محمد است خدایتعالی در بالش ریاست در این قصه بروی بگشاد و تاج کرامت
بر سر وی نهاد و وی را بیانی نیکو بود و عباراتی عالی در فنا و بقا شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره فرموده که ما را این
درگاه از راه مجاهده آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما بمجاهدت مشاهده یافتیم و وی از مشاهده بمجاهده
آمده صاحب کتاب کشف المحجوب میگوید که من از وی شنیدم که گفت آنچه بندگان را بقطع وادی و مفاوز در دنیا افضی
روی نمود مرا بر بالش و صدر یافتم و اصحاب غرور این قول را از آن سر دعوی بردارند و آن از
نقص ایشان بود و هیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل آن روزی خواجه
مظفر در نوقان میگفت که کار ما با شیخ ابوسعید همچنانست که در پیمانه از ارزن یک دانه شیخ
ابوسعید است و باقی من یکی از مریدان شیخ ابوسعید قدس سره الله تعالی در آنجا
حاضر بود از سر گرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه مظفر شنیده بود بگفت شیخ
ابوسعید گفت برو و خواجه مظفر را بگو که این یکی هم توئی ما هیچ نیستیم **معشوق طوسی قدس الله تعالی**
سره نام وی محمد است از عقلا و مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالت بکمال از شهر طوس
میبوده است و قبر وی آنجاست دران وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه عزیمت نیشابور کرده بود بیکی
از دیه ها که در نواحی طوس بوده رسید درویشی را دید او را گفت که بشهر طوس باید رفت نزدیک خواجه
محمد معشوق و وی را بگو گفت که دستوری هست که بشهر و ولایت تو در آئیم چون درویش برفت شیخ فرمود
تا اسپ را زین کردند و بر اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون بیک فرسنگی شهر رسیدند
بموضعی که از آنجا شهر را بتوان دید آمد شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند چون آن درویش پیش معشوق
رسید و پیغام شیخ بگذارد معشوق تبسم کرد و گفت برو بگوی تا در آید چون معشوق این سخن
بگفت شیخ از آنجا اسپ براند و جمع روان شدند در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق باز گفت شیخ هم
از راه پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا نشد

[illegible]

۱۹۷

پهلوانی ز یزدان عجم
میسنز و اندر طواف کعبه قدم
دید گریان نشسته برخاک
روی بنهاده پیرهن در چاک
نوحه بر گرفته عالم سوز
کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گر چه کوه البرزم
بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل بگفتا
کای خداوند مکه و بطحی

ببعد ازی چند بر درگاه تو خواهند رد عین القضاة همدانی در بعضی از رسایل خود نوشته است که محمد معشوق نماز نکردی
از خواجه محمد حمویه از خواجه احمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنیده شد که روز قیامت صدیقان را همه این تمنا بود که
کاشکی خاکی بودندی که رندی محمد معشوق قدم بران خاک نهاده بودی این محمد ترک قبا بسته بود یک روز
در جامع طوس آمد شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره مجلس میداشت این محمد یعنی محمد معشوق بندی در قبا زد شیخ
ابو سعید را خاموش کرد و زبانش ببست چون ساعتی برآمد شیخ ابو سعید ابو الخیر گفت ای سلطان عصر
راسی سرور وقت خود بند قبا را گشاهی که بند بر هفت آسمان و زمین نهادی امیر علی عبو رحمه الله
تعالی علیه عین القضاة همدانی در بعضی مکتوبات خود در بیان آنکه هیچ حال حضور و غیب یکسان
نشود بلکه دل با وجود قرب القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند و میگوید که امیر علی عبو پیری بزرگ
بوده مریدی داشت او را محمد شهرآبادی نام بود یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار چیزی
آورد این مرید بیرون رفت و بهانا چیزی حاضرش نشود در وقت خود را بفروخت و آن چیزی که
پیر خواسته بود بخرید و بدو فرستاد و چون جنید وزبدین واقعه برآمد آنکس که آن مرید را خریده بود مردی بزرگ وقت
شد بحقیقت کار او را اکسیل کرد تا پیش سر آید چون در آمد امیر علی با او گفت ای جوانمرد چندین هزار
سال جانها در غیب در عشق آمیختند تن جسته این بس نبود که این فراق ظاهر در دنیاست یک هفته
قرب ظاهر هم بباید و هم وی گفته که در بیابان حال جماعتی که بی راه بری آن راه سلوک رفتند بعضی
از ایشان را مغلوبی در پناه خود نگاهداشت و مستی بیابان سر ایشان مغلوبی شد و هر که با تمیز بود
سرش بر دو اشتند و از جمله مغلوبان آن دو ترکمان بودند که حسین قصاب از ایشان حکایت کرد که با کاروانی
عظیم در راهی میرفتیم ناگاه دو ترکمان از میان آن کاروان بیرون شدند و راه ناسلوک را پیش
گرفتند با خود گفتیم این دو ترکمان مگر راهی میدانند نزدیک‌تر ازین راه معهود در پی ایشان
نهادیم و سیر رفتیم و کاروان را همچنان بگذاشتیم شب در آمد چون پاره راه برفتیم ناگاه روی ها پوشیده
شد با بر سیاه همراه گم کردم و لیکن چاره ندانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دیگر باره ماه از ابر بیرون
آمد و اثر قدم آن دو مرد باز یافتم و بیرفتم چون صبح شد کوهی پدید آمد آن دو ترکمان مردوار قدم بر آن
کوه نهادند و سنگ بست بران بالا شدند و من نیز جانی میکندم ساعتی میفتادمی و ساعتی بر رفتمی آخر بر
سر آن کوه شدم آفتاب طلوع میکرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمه های بی نهایت زده و در آن
میان خیمه دیدم عظیم رسیدم که این خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطان است پای راست
از رکاب بیرون آورده ام آوازی بگوشم رسید که سلطان در خیمه غیبت برنشسته است

سلسلة الذهب
لطف کن داد این محنت ده
یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد
داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نباشد زفت
هر که با وی ز طور خود نرفت
مخلصی از همرهان نشاید رفت
مکتوب بود جذب حق رسی
رشته ضبطش ز کف گسلد
زانکه سوی نیست ور رسن بسیار
هر که تنها رود چو آن مغوری

وشکارگاه شد مرا غش زایل شد پای چپ در رکاب بماند و پای راست باز آورده هنوز در انتظار
آنم که سلطان باز گردد عین القضاة گوید که آن دو ترکمان یکی محمد معشوق است و یکی دیگر امیر علی عبور
قدس الله اسرارهم شیخ ابو عبد الرحمن السلمی النیشابوری رحمه الله تعالی نام محمد بن حسین
بن محمد موسی السلمی است صاحب تفسیر حقایق و طبقات مشایخ است و غیر آن مصنفات دیگر
بسیار دارد مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی است و خرقه از دست وی دارد و نصرآبادی مرید شبلی است
و شیخ ابو سعید ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسید و از دست وی خرقه پوشید
شیخ ابو سعید گفته که نزدیک شیخ عبد الرحمن السلمی در شدم اول کرتی که او را دیدم مرا گفت شمارا
تذکره نویسم بخط خویش سمعت جدی ابا عمرو بن حسین السلمی یقول سمعت ابا القاسم جنید بن
محمد البغدادی یقول التصوف هو الخلق من زاد علیک بالخلق زاد علیک بالتصوف و احسن
ما قیل فی تفسیر الخلق ما قال الشیخ الامام ابو سهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن الاعتراض صاحب
کتاب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی و الستین و مائة فی المقام الذی بین الصدیقیة
و النبوة میگوید که در محرم سنه سبع و تسعین و خمسمایه باین مقام در آمدم و من سفر بودم در بلاد مغرب حیرت
بر من غالب شد بسبب تنهایی و انفراد وحشتی عظیم روی نمود و نمیدانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه
مرا حاصل بود پس با آن حیرت و وحشت از آن منزلی که بودم رحلت کردم و بعد از نماز دیگر بجایی رسیدم
که میان من و وی مونست تمام بود فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت یاد می کردم و سخن میگفتم ناگاه
دیدم که سایهٔ شخصی ظاهر شد از جای خود بر جستم گفتم شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی حاصل
آید مرا معانقه کرد چون تامل کردم شیخ ابو عبد الرحمن سلمی است که روح وی در صورت جسدانی متمثل
شده است و حق سبحانه و تعالی بجهة رحمت وی را بر من فرستاده بود وی گفتم که ترا درین مقام می بینم
گفت که درین مقام قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا بعقبی رفته ام و همیشه درین مقامم پس ذکر
وحشت و عدم مونست خود درین مقام کردم گفت الغریب مستوحش پس گفت بعد از آن سبقت
لک العنایة الالهیة بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی هو راضی باش با آنکه با خضر علیه السلام درین
مقام مشارک باشی وی را گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام هیچ نامی نمیدانم که باین نامش خوانم گفت
هذا یسمی مقام القربة متحقق بود شیخ عبد الرحمن گفته است الذی لا بد للصوفی منه شیان الصدق فی
جمیع الاحوال و الادب فی المعاملات و فی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمه الله تعالی سنه اثنی عشر
و اربعمایة حسین بن محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی وی پدر شیخ ابو عبد الرحمن

حصل العزلة بلا علة
چون بود عزلت ز صحبت بر ...
عزلت آمد ...
عزلت آمد علاج رنج وجود
اندر و عزلتی که متصل است
آن لت نفس و غم جان و دل است
عیشش از علم و زهد ...
یعنی او را لت علم و زهد ...
نیست بی عین علم ...
نیست بی ...

السلمی است از مشایخ کبار است یا ابا عبد الله منازل و ابو علی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود
مجاهده دایم داشت و در علوم معاملات کامل بود چون شیخ ابو عبد الرحمن متولد شد هر ملکی که داشت بفروخت
و بصدقه داد و را گفتند ترا پسری آمده است هیچ برای او باز نگرفتی گفت اگر صالح بود و هو یتولی الصالحین
و اگر مفسد بود من آلت فساد نداده باشم توفی رحمه الله تعالی سنه سبع و اربعین و ثلثمایه

ابو سهل الصعلوکی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی الفقیه کان امام وقته
فی علوم الشریعه و واحد زمانه و المتفق علی تقدمه لسان الولی و العدو و صحب الشبلی و المرتعش
و ابا علی الثقفی و رافق ابو الحسن البوشنجی و ابا نصر الصفار النیشابوری کان حسن السماع و طیب الوقت
شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گوید که ابو سهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت یستحب لاهل الحقایق و یباح
لاهل العلم و یکره لاهل الفسق و الفجور وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر چیزی نزده ام
و مرا قفل و کلیدی نبوده است و هم وی گفته که قد تعدی من تمنی ان یکون لمن تعنی ابو سعید الله
گفته است که خواجه مشغوف است باین سخن هیچ جا چنین نگفت که این سخن قد تجنی من تمنی ان یکون
لمن یعنی شیخ الاسلام گفته این عبارت نیست و تحکیم چنان نگفته است که من گفته ام که او را مطلب
نباید اما طلب باید و توفی ابو سهل الصعلوکی نیشابوری فی ذی القعده سنه تسع و ستین و ثلثمایه و ابو
ابنه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنه اربع و اربعمایه شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی
گفت من نقصد و قبل اوانه فقد نقصد لهوانه روزی سهل الصعلوکی در سرای
گفت که جمیعه یعنی اهل وی گفت که در همه قرآن مرا این خوشتر می آید که حق تعالی با موسی
گفت و اصطنعتک لنفسی شیخ الاسلام گفت که مرا خوشتر آید این سخن که وی گفته است شیخ
ابو القاسم قشیری رحمه الله نام وی عبد الکریم بن هوازن قشیری است صاحب رساله
و تفسیر الاشارات است و غیر آن وی را در هر فنی لطایف بسیار است و تصانیف لطیف مرید ابو علی
دقاق است و استاد ابو علی فارمدی توفی فی ربیع الآخر سنه خمس و ستین و اربعمایه صاحب کشف المحجوب
گوید که امام قشیری را از ابتداء حالش پرسیدم گفت مرا وقتی سنگی می بایست از جهت وزن نه
هر سنگی که بر می گرفتم گوهری می شد می انداختم و این از آن بود که هر دو نزدیک من یکسان بود بلکه جوهر خوارتر
که در ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت و هم صاحب کشف المحجوب گوید که از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی
کمثل البرسام اوله هذیان و آخره سکون فاذا تمکنت خرست و هم قشیری گفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم
و فناء الاغیار عند طلوع الانوار و تلاشی الخلایق عند ظهور الحقایق و فقد رویه الاغیار عند وجود قربه الجبار

سلسله الذهب
یافت عزت زین دو حرف عزلت تو
نیست بی این دو حرف عزت تو
اشارت بآنکه عزلت بر دو قسمت است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان
عزلت سالکان نه بود به بد

عزلت عارفان بود ز ...
...

جل ذکره و مما انشده لنفسه سقی الله وقتا کنت اخلو بوجهکم والجفون سوافک

شیخ ابوالعباس شقانی قدس الله تعالی سره

نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم چه اصول و چه فروع عالم بوده و مشایخ بسیار دیده بود و از کبرای اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب گوید مرا با وی انسی عظیم بود و وی را با من شفقتی تمام و در بعضی علوم استاد من بود و هرگز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را نزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آنکه نزدیک او وی از دنیا و عقبی نفور بود همی گفتی اشتهی عدما لا وجود له و بپارسی گفتی هر آدمی را بایست محالی باشد و مرا نیز بایست محالی است که بیقین نخواهد بود و آن آنست که میباید که خدای تعالی مرا بعدمی برد که هرگز آن عدم را وجود نباشد زیرا که هرچه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب بلااند و آدمی عاشق حجاب خود شده نیستی در دیدار بهتر از آرام با حجاب چون حق تعالی هستی است که عدم بروی روا نباشد چه زیان دارد در ملک وی که من نیستی گردم که هرگز مر آن نیستی را هستی نباشد و هم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی پیش ابوالعباس درآمدم وی را دیدم که میخواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و می گریست و نعره میزد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتم ایها الشیخ این چه حالتست گفت یازده سالست تا وردم اینجا رسیده است و از اینجا درنتوانم گذشت روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات نیشابور بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته شیخ ابوالعباس شقانی درآمد شیخ او را بالای سید اجل بنشاند سید اجل از آن رنجیده شد و اثر رنجیدن در وی پیدا آمد شیخ روی بسید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دوست دارند و اینها را که دوست دارند برای خدا دوست دارند شیخ ابوالعباس گوید که روزی بخانه خود آمدم سگکی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم که از محله درآمده است قصد راندن وی کردم زیر دامن من درآمد و ناپدید شد

ابوالفضل رحمه الله تعالی

وی غیر شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی است وی در صحبت الحصری وفات کرده او بوده است ... صاحب کشف المحجوب گوید که اقتدای من در طریقت باوست عالم بود بعلم تفسیر و روایات ... و صاحب سر ... از اقران ابوعمرو قزوینی و ابوالحسن سالبه شصت سال بحکم عزلت بگوشه ها میگریخت و نام خود اندر میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل لکام بودی عمری نیکو یافته آیات و کرامات وی بسیار است اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسوم درشت بود و من هرگز از وی مهیب تر مردی ندیده ام از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم ولنا فیه صوم دنیا یک روز است و ما را در آنجا وظیفه روزه است وقتی من بر دست وی آب میریختم

۲۰۱

جان فشان زنده شوی ...

در بیان آنکه ارباب خلوت و اصحاب ... اند طبقه اند طبقه اول ... ایشان و ... از ... مرا نام و ارتقا از ... حضور ... عوام ... جان فشانی ... اسباب زندگانی ...

برخاطر من گذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادگان بندگی پیران کنند بامید کرامتی مرا گفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت دهد نخست وی را توبه دهد و بخدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت وی را سبب گردد وقتی دیگر از بیت الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در گل بدشواری میرفتیم نگاه کردم نعلین شیخ خشک بود و پای وی گفتم که نعلین شیخ بگل تر نمیشود گفت آری تا من همت از راه توکل برداشته ام باطن خود را از راه وحشت نگاهداشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته و هم وی گفته که شیخ من ابوالفضل بن حسن رضی الله عنه پنجاه و شش سال یک جامه داشت پارها بی تکلف بر آن میفگند و هم صاحب کشف المحجوب بگوید وی گفت وقتی اولیای خدای تعالی را اجتماعی بود در بادیه پیر من حصری مرا با خود ببرد گروهی را دیدم که هر یک بر تختی می آمدند حصری با ایشان التفات نکرد تا جوانی دیدم که می آمد با نعلین گسسته و عصای شکسته و پای افگار شده و سر برهنه اندام سوخته نحیف و زار گشته حصری برجست و پیش وی باز رفت و وی را بدرجه بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از آن از شیخ پرسیدم که آن که بود گفت ولی است از اولیای خدای تعالی که تابع ولایت نیست بلکه ولایت تابع وی است و بکرامات التفات ننماید علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمه الله تعالی کنیت وی ابوالحسن است عالم و عارف بوده و مرید شیخ ابوالفضل بن حسن ختلی است و صحبت بسیار از مشایخ دیگر رسیده است و صاحب کتاب کشف المحجوب است که از کتب معتبره مشهوره درین فن است از وی که لطایف و حقایق بسیار دران کتاب جمع کرده است و وی گفته است که از شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی قدس الله سره پرسیدم که درویش را کمترین چیز چه باید تا اسم فقر را شاید و سزاوار گردد گفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که پاره درست بداند دوخت و دیگر سخنی راست بداند گفت و شنود و دیگر پای راست بر زمین بداند زد و گروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بگفت چون بمنزل خود باز آمدیم گفتیم بیایید تا هر کسی درین سخن چیزی بگوییم هر یکی چیزی گفتند و چون نوبت بمن آمد گفتم پاره درست دوختن آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون بفقر دوزی اگر ناراست دوزی راست باشد و سخن راست آن باشد که بحال گوید و شنود نه بمنیت و بجد دران تصرف کند نه بهزل و بزندگانی مر آنرا فهم کند نه بعقل و پای راست بر زمین زدن آن بود که بوجد بر زمین زند نه بلهو و این سخن را بعینه پیش آن بزرگ نقل کردند گفت اصاب علی خیره الله تعالی و هم وی گفته که وقتی بسر قبر شیخ ابوسعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سفید که بیامد و در زیر آن فوطه شد که بر گور افگنده بود چون برخاستم و نگاه کردم در زیر

سلسلة الذهب

آن یکی از همه جهان بجهد
تا ز آسیب گرگهان برهد
کشها از نفع بعضشان بر بد
تا نه بیند ز سرشان ضرری
رهد از خلق در سرا و جهار
تا زید ایمن از شرار شرار
ای بسا کس که حرمتی انگیخت
عیبت ناگاه یک شرار انگیخت
دوستداران که شکر خواهانند
روز در دوزدان دعم گاهانند
روز عمر ترا بحیله دریو

قوطه هیچ بنود روز دوم همان بدیدم و روز سوم نیز در تعجب آن فرو ماندم تا شبی وی را بخواب دیدم و از وی
آن واقعه پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معامله منست که هر روز بمشاورت مدد گور من می آید خواجه احمد
بن حماد سرخسی رحمه الله تعالی صاحب کشف المحجوب گوید که وی سباند العباد وقت بود
و مدتی رفیق من بود و از روزگار وی بسی عجایبها دیدم روزی از وی پرسیدم که ابتدای کار تو چگونه بود گفت
وقتی من از سرخس برفتم و به بیابان آمدم بر سر اشتران و مدتی آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که گرسنه
میبودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی قول خدایتعالی در پیش دل من تازه همی کردی که یؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة و بدین طایفه اعتقاد داشتم روزی شیری از بیابان برآمد و اشتری را از آن
من بشکست و بر بلندی شد و بانگ بکرد هر چه اندران بیشه سباع بودند از انواع چون بانگ
وی بشنیدند بر وی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد سباع جمله
از گرگ و شغال و روباه و امثال ایشان بر افتادند و سیر بخوردند و وی میبود تا همه بازگشتند آنگاه
بیامد و قصد کرد لختی از آن بخورد روباهی از دور پدید آمد شیر بازگشت و بر بالا شد تا آن روباه چندانکه
بایست بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره میکردم بوقت رفتن بزبان فصیح مرا
گفت یا احمد ایثار بلقمه کار سگان ست و ایثار مردان دین بجان باشد من این برهان از وی بدیدم دست از
همه شغلها باز داشتم و ابتدای توبه من این بود آدیب کندی رحمه الله تعالی از متعاصران
صاحب کتاب کشف المحجوب است گویند که بیست سال بر پای ایستاده بود که جز به تشهد نماز نشستی از وی پرسیدند
که چرا نمی نشینی گفت مرا هنوز درجه آن نیست که اندر مشاهده حق بنشینم ابو الحسن مثنی رحمه الله تعالی
نام وی علی بن مثنی است شیخ ابوسعید ابو الخیر گوید که من جوان بودم با سترآباد و نزدیک ابو الحسن مثنی آمدم
و او پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت داشته بود و میان ایشان نقارها افتاده بود و در برابر من
درویشی نشسته بود مرا گفت از پیر ابو الحسن بپرس تا ما را از شبلی حدیثی بگوید من گفتم ایها الشیخ ما را از شبلی
حدیثی بگوی گفت چرا از نخست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نگوئی که بگویم من گفتم از وی
بگوی گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفته است که اگر بر من و بر امت من هیچ سوره فرو نیامدی
مگر سورة الکهف خود تمام بودی و هم شیخ ابوسعید گوید که از شیخ ابو الحسن شنیدم که گفت در جامع
بغداد بر کنار مجلس شبلی ایستاده بودم شخصی آنجا رسید در کسوت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل
شبلی روی بوی کرد و گفت ایها السایل عن الوصل اسقط العطفتین فقد وصلت سایل گفت یا ابا بکر
ما العطفتان شبلی گفت قیام و رؤیته بین یدیهم تحجبانهم عن الله پس سایل گفت ما تلک الدرجة

گفت الدنیا و العقبی کذا قال ربنا منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الاخرة فاین من یرید الله

بعد از آن شبلی گفت اذا قلت الله فهو الله و اذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو اهو
ولا یعلم احد الا هو سبحانه وحده لا شریک له بعد از آن غش کرد و بیفتاد و بیخود که وی را بر داشته
سجانه وی می بردند **شیخ احمد بخار ستر آبادی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفته که وی شیخ خراسان است
و با شبلی و مرتعش صحبت داشته شبلی وقتی شارب وی باز کرده بود وی گفته که هرگز پس از آن باز
نبالیست کرد **شیخ ابو زرعه قدس الله تعالی سره** نام وی احمد بن محمد است شیخ الاسلام گفت که
من سیزده تن دیده ام که وی را دیده اند شاگرد شبلی است وی را گفتند همه روز طیبت میکنی گفت من
هیچ مایه ندارم بغیر از این که درویشان از سخن من می خندند شیخ الاسلام گفت که پس از مرگ وی را
بخواب دیدند گفتند حال تو چون شد گفت مرا خداوند تعالی گفت تویی که رزه در پوشیدی در دین
من با خلق من گفتم آری گفت بلا و کلت خلقی الی و اقبلت بقلبک علی حرا خلق مرا با من
نگذاشتی و روی دل با من نداشتی **شیخ ابو زرعه اردبیلی رحمه الله تعالی** نام وی عبد الوهاب
بن ایوب الاردبیلی است عالم بوده و زاهد سفر بسیار کرده بود و عمر بسیار یافته با شیخ ابو عبد الله خفیف
در راه حجاز تا مدینه همراه بوده گویند که شیخ ابو عبد الله خفیف عزیمت سفر کرده بود و پیش ابو زرعه آمد
ابو زرعه مقداری گوشت پخته بوی گرفته آورد شیخ نخورد چون بسفر با اصحاب بیرون رفت در بیابان
راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید چیزی
بیابید ناگاه سگی دیدند حیله بسیار کردند تا وی را بگرفتند و بکشتند و بریان کردند بر ایام مالک قسمت کردند
سر وی نصیب شیخ افتاد و هر کسی نصیب خود بخوردند و شیخ در خوردن آن تفکر میکرد تا شب شد
چون وقت سحر شد سر آن سگ بسخن آمد و گفت این سزای کسی که گوشت را بوی گرفته از سفره
ابو زرعه نخورد شیخ برخاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیایید که پیش ابو زرعه رویم و از وی استحلال
کنیم پس بشیراز باز گشت و از وی عذر خواست آنگاه بسفر بیرون باز آمد و گویند که ابو زرعه در آخر عمر از صوفیه
بیرون آمد و در ایشان افتاد و شاید که این نسبت ببعضی بوده باشد که مستحق آن بوده باشند توفی سنة خمس
عشر و اربعمایه **ابو عبد الله المشتهر بجانونی قدس الله تعالی سره العزیز** قبر وی در شیراز است
مشهور شیراز است گفته اند که وی گفته است کردیا و صحبت عربیا و قصه وی آن بود که وی یکی از زردان
بود روزی ببعضی از مدارس شیراز در آمد بدید که طلبه علم بدرس و مباحثه مشغول اند از ایشان سوالی
کرد همه بخندیدند گفت من میخواهم که از علم شما چیزی بیاموزم گفتند اگر میخواهی که

چون شود دور این جهان بسر
همه از یکدگر شوند بری
عرق آتش جوارح و اعضا
یلعن البعض بعضهم بعضا
سروران رنج بی روان چو بان
قول لا مرحبا بهم گویان
بی روان در عذاب با زانان
ورد لا مرحبا بکم خوانان

دانشمند شوی امشب ریسمانی از سقف خانه بیاویز و پای خود را در آنجا محکم ببند و چندانکه توانی بگوی که گزبره و غضنفره که ابواب علوم بر تو گشاده خواهد شد وی دانست که با وی سخریت و استهزا میکنند رفت و همچنان کرد و بحسن نیت و صدق یقین آنچه تلقین کرده بودند همه شب تکرار میکرد و وقت سحر حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب علم لدنی بگشاد و سینهٔ وی بانوار قدس منشرح شد و ولی شد عالم که از مسائل غامض جواب گفتی و بر معارض و معاند غلبه کردی شیخ ابو عبد الله باکو رحمه الله تعالی قدس سره العزیز نام وی علی بن محمد بن عبد الله بن عبید الله المعروف بابن باکو متبحر بوده است در علوم و در جوانی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بوده است بعد از آن از شیراز سفر کرده بود در نیشابور با استاد امام قشیری و شیخ ابو سعید را ملاقات کرده بود و با شیخ ابو العباس نهاوندی مدتی مصاحب بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته بود و شیخ ابو العباس بفضل و سبق وی اعتراف نموده و بعد از آن بشیراز مراجعت کرده و در مغارهٔ کوهی که نزدیک است بشیراز منزوی شده و همه مشایخ صوفیه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی میکردند توفی سنة اثنین و اربعین و اربعمایة در آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر در نیشابور بوده که استاد امام ابو القاسم قشیری از ایشان استدعا نموده بودند که در هفته یکبار در خانقاه ایشان مجلس گویند منبر نهاده بودند و جامه بر آن پوشیده و مردم می آمدند و می نشستند و شیخ ابو عبد الله باکو بپرسیدن استاد امام آمده بود چون بنشستند و یکدیگر را پرسیدند شیخ ابو عبد الله گفت این چه جایست استاد امام گفت که شیخ ابو سعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی ابو عبد الله گفت من او را امتحان کنم یعنی نامعتقدم شیخ ابو عبد الله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرف است بر خواطر ما هیچ حرکت مکنی و هیچ نیندیشی که او حالی باز نماید پس شیخ ابو سعید در آمد و بر منبر شد مقریان قرآن برخواندند و شیخ دعا بگفت چون بسخن آمد شیخ ابو عبد الله باکو هیچ پر باد کرد و پنهان و آهسته با خود گفت پس باد که در دریزه با دست هنوز این سخن تمام نیندیشیده بود که شیخ ابو سعید روی بسوی وی کرد و گفت آری ز باد معدن با دست این کلمه بگفت و باز بر سر سخن رفت چون شیخ در سخن گرم شد شیخ ابو عبد الله آن حالت بدید و آن سلطنت و اشراف وی بر خواطر مشاهده نمود اندیشه کرد که چندین وقت موقت بتجرید بیابان دم و چندین مشایخ را دیدم از کودکی باز خدمت ایشان کردم سبب چیست که این همه بر من ظاهر نمیشود [illegible] در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه تو چنانی که ترا بخت چنان است و چنان من چنانم که بخت من چنین است و چنین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و از منبر فرود آمد و پیش استاد امام [illegible]

۲۰۵

فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و لانک تعرف نفسک [illegible]

و ابوعبدالله باکو شد چون بنشستند شیخ ابوسعید استاد امام قشیری را گفت این جمع را بگوی که بابا دل خوش
کند ابوعبدالله گفت دل خوش آنوقت کنم که هر پنجشنبه بسلام من می آئی بعد ازین بیائی شیخ ابوسعید گفت
بسیار مشایخ بزرگان را چشم بر تو افتاده است تا بدان نظر تمام آئیم نه برای تو چون شیخ ابوسعید این بگفت گریستن
و خروش از جمع بر آمد شیخ ابوعبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری از درون وی برخاست و صافی شد
و جمله جمع خوشدل برخاستند چون شیخ ابوعبدالله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابوسعید میرفت اما هنوز
بر رقص و سماع ایشان انکاری عظیم میداشت و گاه گاه اظهار آن میکرد شبی بخواب دید که هاتفی وی را گفت
قوموا وارقصوا لله بیدار شد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانیست
دیگر بار بخفت باز همین در خواب دید که هاتفی میگوید قوموا وارقصوا لله باز بیدار شد و لا حول
ولا قوة کرد و ذکری بگفت و سوره چند از قرآن بخواند و سوم بار بخفت همان خواب دید دانست که
آن خواب شیطانی نیست و سبب آن انکار است که بر شیخ ابوسعید دارم بامداد بخانقاه شیخ ابوسعید آمد
چون بدر خانقاه شیخ رسید شیخ ابوسعید در اندرون خانه بگفت قوموا وارقصوا لله شیخ ابوعبدالله
را از آن خوش شد و انکار وی تمام رفت **شیخ مومن شیرازی قدس الله تعالی سره** شیخ الاسلام
گفت که اسماعیل دباس گفت که نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مومن را دیدم
نشسته و زری میکرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری
گفتم بلی مادر دارم گفت باز گرد و پیش مادر شو مرا خوش نمی آید گفت چه می گوئی من پنجاه حج کردم سر برهنه
و پای برهنه بی زاد و همراه ترا دادم تو شادی دل مادر فرا من ده **شیخ الشیوخ ابو اسحاق شامی**
رحمه الله تعالی بسیار بزرگ بوده است و قبر وی بعکه است از بلاد شام از اصحاب شیخ علو دینوری است
و وی از اصحاب شیخ هبیره بصری و وی از اصحاب حذیفه مرعشی و وی از اصحاب ابراهیم ادهم
قدس الله تعالی اسرارهم و این شیخ ابو اسحاق شامی بقصبه چشت رسیده است و خواجه ابو احمد ابدال که
متقدم مشایخ چشت است صحبت وی را دریافته است و از وی تربیت یافته **ابو احمد ابدال چشتی**
قدس الله سره وی پسر سلطان فرسنافه است که از شرفای امرای آن ولایت بوده و وی را خواهری بود بغایت
صالحه شیخ ابو اسحاق شامی بخانه وی آمدی و طعام وی خوردی روزی شیخ وی را گفت که برادر ترا
فرزندی خواهد بود که وی را شانی عظیم باشد میباید که محافظت حرم برادر خود کنی تا در ایام حمل چیزی که
در آن حرمتی و شبهه بود بنخورد آن ضعیفه صالحه بر موجب فرموده شیخ ابو اسحاق بدست خود ریسمان
رشتی و ببازار فرستادی و بفروختی و ما یحتاج حرم برادر از آن ساختی تا در تاریخ سنه ستین و مائتین که آن

سلسلة الذهب

۲۰۶

سوال وجواب

خلافت معتصم بالله بود خواجه ابو احمد متولد شد و همان صالحه ورا در خانه خودش از وجه حلال پرورش
میداد و گاه گاه شیخ ابو اسحاق بخانه وی آمدی و در آوان صغار خواجه ابو احمد را بدیدی گفتی که ازین
کودک بوی مردی می آید از وی خاندان بزرگ ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار غریبه مشاهده افتد و چنانکه
خواجه ابو احمد بسن بیست سالگی رسید بود همراه پدر خود بسلطان فرسنافه بقصد شکار بجانب کوه رفت
و در اثنای شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاد در میان کوهی رسید دید که چهل تن از رجال الغیب بر سر
سنگی ایستاده اند و شیخ ابو اسحاق شامی در میان ایشانست حال بروی بگشت از اسپ فرود آمد و پیش
شیخ افتاد و اسپ و هر چه داشت بگذاشت و پشمینه در پوشید با ایشان روان شد هر چند پدر و اتباع وی
او را طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر آمد که وی با شیخ ابو اسحاق در فلان موضع از ان کوهها
بوده است پدرش جمعی را فرستاد تا وی را آوردند هر چند پند دادند و بند نهادند سود نکرد آنچه در ان
نتوانستند آورد و گویند پدرش را خمخانه بود روزی فرصت یافت تا آنجا در آمد و در آنجا محکم بربست و خمها را
شکستن گرفت پدرش آگاه کردند تا بام برآمد و از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که از روزن
بالای بام بر وی زند روزنه فراهم آمد و سنگ را بگرفت یا سنگ در هوا معلق بایستاد و وی را هیچ
نوع آفتی نرسید چون پدرش آنحال مشاهده کرد بر دست وی توبه کرد و از وی امثال این کرامات
و خوارق عادات زچندان ظاهر شده است که بتفصیل ادای آن نتوان کرد توفی رحمه الله تعالی
خمس و خمسین و ثلثمایه خواجه ابو محمد بن خواجه ابی احمد چشتی رحمه الله تعالی بعد از وفات پدر
قایم مقام وی بود و بموجب فرموده پدر با آنکه بیست و چهار ساله بیش نبود تحصیل علوم دینی و معارف یقینی
کرده بود و زهد و ورع تمام داشت و در معرفت و محبت همتا نداشت و از دنیا و اهل آن بغایت مجتنب بودی
و همواره بزهد و ترک دنیا تحریص مینمود و میگفت چون اول و آخر با ترک دنیا خواهد بود خود را از غرور
و فریب وی نگاه باید داشت وقتیکه سلطان محمود سبکتگین بغزو سومنات رفته بود خواجه در واقعه دید
که بمدد گار وی می باید رفت در سن هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد چون آنجا رسید بنفس نفیس
خود با مشرکان عبده اصنام جهاد کردی روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه به بیشه آوردند
و نزدیک بود که شکست بر ایشان آید خواجه را در چشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام او را آواز داد
که کاکو در یاب در حال کاکو را دیدند که اضطراب میکرد و چماقی بر میزد تا لشکر اسلام نصرت یافتند و
کافران هزیمت کردند و در همان وقت کاکو را در چشت دیده بودند که آسیا را در گردش بود
برو در زده بود را آسیا نمیرود از وی سبب پرسیده بودند همین قصه را گفت ...

...که بودی چو کوه نه بردن پای
روزی از صوب ... برجای
را از چون نسوی ...
گفت کای کاان ...
چند باشی ...
قدم از کان خورد ...
تا گهی خوش ...
قیمت ... رفیق

تعالی از قصبه سنجان خواف از مریدان خواجه است و سالها کلوخ استنجا و آب وضوی وی را مهیا ساختی روزی که وی را امر مراجعت بوطن امر کرد بدیگریست و گفت من طاقت شما کجا دارم خواجه کرم نمود و گفت هر وقت که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی و مسافتهای مکانی مرتفع گردد و ما را هم از انجا ببینی همچنان بوده ایم استاد مروان میگفتی که من از سنجان چشت را می بینم توفی رحمه الله تعالی سنه احدی وعشر واربعمایه **خواجه ابو یوسف بن محمد سمعان رحمه الله تعالی** وی خواهرزاده خواجه محمد بن ابی احمد است و مرید و تربیت یافته وی خواجه محمد با شصت و پنج سال متاهل نشده بود و همشیره او که خدمت وی کردی و خوردن و پوشیدن وی از دست رشته وی بودی سن وی بچهل رسیده بود و بسبب خدمت برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خود خواجه ابو احمد را در خواب دید که گفت در ولایت شافلان مردیست محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده و روزگار بصلاح گذرانیده خواهر خود را با وی عقد کن خواجه وی را طلب داشت و همشیره را با وی عقد کرد و هم وی در چشت متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی متاهل شده بود اما وی را هیچ پسر به بزرگی نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزله فرزند میداشت و تربیت میکرد و بتحصیل علوم و سلوک راه خدای تعالی دلالت مینمود و بعد از وفات وی قایم مقام وی شد خواجه یوسف را بعد از سی و پنج سالگی میل انزوا و انقطاع شد خواسته که نزدیک مزار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ ابو اسحاق شامی که زیارت ایشان البسیار میکرده چله خانه در زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع را که حالا چله خانه ویست اختیار کرد چون بیل و کلند آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچکس نتوانست که خواجه کلند برداشت و بدست مبارک خود از جا شکاه تا نماز پیشین آنرا با تمام رسانید و مدت دوازده سال در انجا بسر برد و چندان سکر و دهشت و ولوله و حیرت بر وی غالب شده بوده که گاه بودی که چون جام و آب وضو بدست وی ریختی در اثنای وضو از خود غایب شدی و یکساعت کم و بیش دران غیبت بماندی و باز حاضر شدی و وضو را با تمام رسانیدی در ان وقت که شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس الله سره بمزار چشت رسیده بود با وی ملاقات کرده است و بعد از معاودت در مجلس محافل استحسان وی میکرد توفی رحمه الله تعالی فی سنه تسع و خمسین واربعمایه و عمر وی هشتاد و چهار سال بود و در وقت رفتن پسر مهین خود را قطب الدین مودود را بتحصیل علوم وصیت کرد و قایم مقام خود گردانید **خواجه قطب الدین مودود چشتی** رحمه الله تعالی علیه وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با قراءت آن حفظ کرده بود و بتحصیل

سلسلة الذهب

چون ز ارکان جلوه گر شود بکان
قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیش تنگ بر
سگ خویش از پلنگ بتر
[illegible] سگ که روز شکار
میکند از بهر خویش ورزش کار
میکند پوست از قفا کیشان
میدرد پوستین درویشان
کرده ام بند درین عذر آرش
تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه [illegible] پلنگ

[illegible]

علوم مشتغل اند شیدست چون بسن بیست و شش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا رحلت
دو دیده اسجادگی شیخ بنشاندند و وی بخصال حمیده موصوف بود و بافعال پسندیده معروف و مردم آن ولایت
همه در مقام اعتقاد و محبت و انقیاد و ارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت تربیت
شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی روحه نیز یافته بود در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام
از ولایت جام بهرات تشریف آورده بود خواص و عوام مشاهدهٔ کرامات و خوارق عادات که از ایشان
ظاهر میشد مینمودند و همه مرید و معتقد وی شدند و این قصه در اطراف و اکناف ولایت انتشار
یافت و از نواحی هرات متوجه مزار متبرک چشت شد خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار
جمع کرده است می آید تا شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کنند اصحاب شیخ الاسلام احمد آن را
پوشیده داشتند و وی خود از همه بهتر میدانست چون روزی بامداد سفره در آوردند گفت ساعتی
صبر کنند که جماعت رسولان می رسند چون ساعتی بر آمد آن جماعت رسیدند ایشان را در آوردند
و سلام گفتند و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره برداشتند شیخ الاسلام احمد گفت که شما میگوئید
یا ما بگوئیم که شما ما بچه کار آمده اید ایشان گفتند که حضرت شیخ بفرماید فرمود که خواجه مودود شما را
فرستاده است که احمد را بگوئید که بولایت ما بچه کار آمده بسلامت باز گردد و گرنه چنانچه باز باید گردانید
ترا باز گردانیم رسولان تصدیق کردند پس فرمود که اگر مراد از ولایت این ده هاست این خود ملک سلطان سنجرست
نه از آن اوست و نه از آن من و اگر مراد از ولایت این مردمانند اینان همه رعایای سنجرند پس شیخ الاسلام گفت
سنجر باشد و اگر مراد از ولایت آنست که من میدانم و اولیای خدای عز و جل میدانند فردا با ایشان بنمایم
که کار ولایت چیست و چون است چون این سخن بگفت ابری عظیم بر آمد و شبانه روزی ببارید و هیچ
منقطع نشد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام احمد فرمود که ستوران ساخته کنید تا برویم اصحاب گفتند
امکان ندارد که درین روز و بعد از آنکه دیگر نبارد هیچ ملاحی از آب تواند گذشت شیخ فرمود
سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام احمد نگاه کرد و دید که جمعی
انبوه سلاحها پوشیده همراه ایشانند پرسید که اینان کیانند گفتند مریدان و محبان شما اند شنیده اند
که جماعتی بعداوت شما می آیند فرمود که اینها را باز گردانید که تیغ و تیر کار سنجرست و سلاح این
گروه سلاح دیگرست شیخ الاسلام با تنی چند سوی بر راه نهادند چون بکنار آب رسیدند آب بسیار
بود شیخ الاسلام گفت که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخن از معارف آغاز کرد چندان ذوق
بدلها رسید که همه واله و حیران شدند پس فرمود که چشمها بر هم نهید و بگوئید که بسم الله الرحمن الرحیم

۲۰۹

تا شب بازنگر از کردیم کسی که چشم زند و باز کرد و پای افراز تر کرد و هر که در گشاد خود را بران طرف آب یافت
پای افراز خشک چون سوالان مشاهده کردند تعجب پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند کس باور
نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند و در راه بشیخ رسیدند چون نظر شیخ بر وی
افتاد از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد شیخ دست بر پشت وی میزد و میگفت کار ولایت
چون می بینی تو ندانسته که ولایت مردان چشم و سلاح بنا شد بیرو و سوار شو کودکی و نمیدانی که چه
میکنی چون بدیه در آمدند شیخ الاسلام احمد با اصحاب خود در محله فرود آمدند خواجه مودود با مریدان
در محله دیگر روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم که شیخ احمد را از ولایت بیرون
کنیم امروز ما در یک دیه نشسته ایم درین معنی بهتر ازین اندیشه باید کرد خواجه مودود گفت ما را
صواب آنست و چنان مینماید که بامداد برخیزیم و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم که کار وی
ندیدیم بازرویم بهتر است مریدان گفتند ما با هم مشورت کردیم صواب آنست که جاسوسی بکار
کنیم که چون وقت قیلوله بخلوت شیخ شود و پیش وی کس نباشد تنی چند در خدمت تو رویم و سماع
بنیاد کنیم و حالتی برآریم و در آن میان چیزی بروی زنیم خواجه مودود گفت که این صواب
نیست که وی صاحب کرامات و ولایت است اما فائده نداشت چون وقت قیلوله شد
و اصحاب وی متفرق شدند خادم خواست که جامه خواب بگستراند تا شیخ قیلوله کند فرمود یکساعت
توقف کن که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون بگشاد خواجه مودود در آمد دید
که با جمعی انبوه در آمدند و سلام گفتند و آغاز سماعی نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام احمد
سر برآورد و گفت هی هی مهلا کجائی و این مهلا مردی بود سرخسی از عقلای مجانین و صاحب
کرامات و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان
کفش و دستار گذاشته میگریختند همچنین خواجه مودود ماند غلطیدن پای خاست و با استغفار سر برهنه کرد
و گفت شما را دو شب است که این نوبت من با این ضیافت داشتم شیخ الاسلام گفت راست میگوئی اما
با ایشان آمدن چرا موافقت کردی خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمائید شیخ الاسلام گفت عفو فرمودیم
برو و این قوم را بازگردان و دو حد منگار نگاه دارد و سه روز توقف کن چنان کرد پس پیش
شیخ الاسلام آمد و گفت چنانکه بود بد کردم دیگر چه میفرمائید تا چنان کنم شیخ الاسلام فرمود که اول مصلا
بر طاق نه و برو و علم آموز که زاهد بی علم مسخره شیطان است گفت قبول کردم دیگر چه میفرمائید فرمود که چون
از تحصیل فارغ شوی بجای خانواده خود بنشین که آبا و اجداد تو بزرگ بوده اند و صاحب کرامات خواجه مودود گفت چون

مرا باحیا خاندان سپفر مایید شما بر وجه تبرک در چمن مرا اجلاس فرمایید شیخ الاسلام احمد فرمود کلیته
آنچه بتقریر آمد همت وی بگرفت و بر کنار چهار بالش خود بنشاند و سه بار گفت بشرط عالیس سه روز
در خدمت شیخ الاسلام بود و فواید گرفت و نوازشها یافت و باز گشت و بعد از ان باندک فرصتی
بجهت تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا التشریف برد و مدت چهار سال بقدر وسع
و امکان در آن باب اجتهاد نمود و در آن دیار هر جا از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن
بتطویل انجامد ظاهر شد و بعد از ان بچشت مراجعت کرد و تربیت مریدان و مستفیدان مشغول شد و
از اطراف طالبان روی ارادت صحبت و خدمت وی آورد و دولت معرفت و تربیت و ولایت
بیمن نفس ایشان حاصل شد و شمل حضرت خواجه حاجی شریف زندنی قدس سره بسیار صفا و لایت و معرفت
و بزرگ بود مرید و تربیت یافته ایشانست شاه سنجان علیه الرحمه که لقب و نام وی رکن الدین
محمود است و از دیه سنجان خوافست شرف صحبت خواجه را دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت
نموده و میگویند که در وقت اقامت هرگز در چشت نقض طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند
سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی میگفتی که مرا چشت منزل
مبارک و مقام متبرک است روا نباشد که آنجا بی ادبی کنند و گویند که بیشتر وی را خواجه سنجان میگفتند
خواجه مودود وی را شاه ملقب نهاد و وی همیشه بآن می نازیدی و مفاخرت میکردی وفات
خواجه مودود در سنه سبع و عشرین و خمسمائه بوده است و وفات شاه در سنه تسع و تسعین و خمسمائه خواجه
احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی
نشسته و مقبول همه طوایف بوده و بر کافه انام شفقتی عام و مروتی تمام داشته است گویند که شبی
حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و آله در واقعه دید که فرموده که ای احمد اگر تو مشتاق ما نیستی
ما مشتاق تو ایم چون بامداد شد سه پایه موافق اختیار کرد و مجهول وار چنانکه کسی وی را نشناسد بزیارت
حرمین الشریفین زادهما الله تعالی تشریفا و تکریما متوجه شد چون اقامت ارکان و شرایط حج کرد بحرم
محترم مدینه و روضه شریفه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علی زوارها تحف التحیات
توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی به مجاورت آن حرم
خادمان را گران آمد خواستند وی را برنجانند از روضه شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند
که وی را مرنجانید که از جمله مشتاقان ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره فرود آمد شیخ وی را تعظیم و احترام بسیار کرد و خلیفه بغداد

٢١١

بنا بر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام بجای آورد و وی خلیفه انصاری
جهانگیر و مواعظ دلپذیر گفت و در محل قبول افتاد فتوحی آوردند بجهت استمالت خاطر خلیفه محقری
برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان توجه نمود و ولادت وی در سنه سبع و خمسمایه
بوده و وفات وی در سنه سبع و سبعین و خمسمایه بوده است رحمة الله علیه و علی آبایه الکرام رحمة واسعة

ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی روحه وی از قریه آزادانست که متصل است
بهرات عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رحمة الله علیه بخاری
در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است و وی را مال بسیار داشته همه را در طلب حدیث
و حج و غزا صرف کرده است از هرات سفر بسیار کرد و هرگاه مال وی برسیدی بهرات مراجعت
کردی و بعضی از املاک خود بفروختی و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریق نفقه کرد گویند که
یکی از دوستان وی بچهار هزار درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت ابو الولید
چهار هزار درم در صره کرد و بوی فرستاد چون آن دوست کفایت مهم خود کرد و مدتی برآمد آن
مبلغ را نقد ساخته در صره کرد و بوی فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست نزدیک وی آمد سلام
کرد ابو الولید گفت اگر نه جواب سلام واجب بودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم
را چه قدر باشد که آنرا باز فرستی توفی رحمه الله تعالی سنه اثنتین و ثلثین و مائتین و قبر وی در
قریه آزادانست یزار و یتبرک به

**حضرت ابو اسمعیل خواجه عبد الله بن ابی منصور
محمد الانصاری الهروی قدس سره** لقب وی شیخ الاسلام است هر جا که درین کتاب مطلق
واقع شده است وی است چنانچه در صدر کتاب بآن اشارت رفته است وی از فرزندان ابو منصور
مت الانصاری و مت الانصاری پسر ابو ایوب الانصاری است که صاحب رحل رسول
صلی الله علیه و آله و سلم در آن وقت که بمدینه هجرت کردند بوده و مت الانصاری در زمان خلافت
امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بود و در هرات ساکن شده
شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزه عقیلی میبوده است وقتی زنی با شریف
گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند او موجب استدعای آن زن گفت که پدر من گفته که
هرگز زن نخواهم و آنرا ذکر شریف گفته که آخر زن نخواهی ترا پسری آید اما چه پسری چون بهراة آمده
و زن خواسته من بمیان آمدم امام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور را بهری پسری آید چنان فعین و جامع
مقامات که او را شیخ الاسلام میگویند این کلمه آفرین است که همه نیکیها در ضمن انست یعنی جامع صفت نتوان کرد

سلسلة الذهب

لفظها پاک و معنیش گرگین
نافه چین لفافه سرگین
نافه بگشاده مشک افشاند
در گشاید جهان بگنداند

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق نمایند

آنکه شرع خدای از وی شد تباه
نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار
شرع و دین را بهانه آزار [illegible]
کار باطل [illegible] سنت مصطفی [illegible]
[illegible]

از غایت نیکوئی وهم شیخ الاسلام گفته است که بقهندز زاده ام وآنجا بزرگ شده ام وولادت من روز جمعه
بوده است در وقت غروب آفتاب الثانی من شهر شعبان سنه ست وسبعین وثلثمایه وهم وی گفته است ملکی یعنی زادم
یعنی در وقت بهار زاده ام وبهار را سخت دوست میدارم آفتاب بهفدهم درجه ثور بوده است که من زاده ام
هرگاه آفتاب بآنجا رسد سال من تمام گردد وآن میان بهار بود وقت گل وریاحین وهم وی گفته
که ابوعاصم پیر خویشاوند من است من کودکی بودم وقتی بوی شدم نان و اسکره کامه پیش من
نهاد وندی قوالی کرد وچیزی برخواند خاتون وی عجوزی بود سخت محتشم وخداوند ولایت گفت
پیر من یعنی خضر علیه السلام عبدالله را دید گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق
تا مغرب همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازه وی شیخ الاسلام گفت که این پیدا شدن
فن وی است خود داند اما پرسد بانوی عالیه زنی بود با شکوه بوی شنگ چون شیخ الاسلام برآید
آمد خضر علیه السلام ویرا گفت آن کودک را دیدی در رهی که از مشرق تا مغرب از وی پر شود
وهم بانوی عالیه گفت که پیر من یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده است
هفده ساله که نه پدر داند که او کیست ونه وی چنان شود که در همه روی زمین کس از وی نبود
باز گفت که از مشرق تا مغرب از وی پر شود واحوال این بانوی عالیه آن بود که دختری داشت
یک ونیم ساله او را چون خواست یعنی حق را سبحانه دختر را بگذاشت وبحج شد شیخ ابواسامه که
شیخ حرم بود بدیده وی آمد که عم وی بود واین بانو عالیه محیره داشت که فرا ایران میشد که هر چیزی
از دنیا میخواهید یعنی از حق تعالی بر این کاغذ نویسید شیخ الاسلام گفت که اول مرا در دبیرستان
زنی کردند گفتند زبان آور چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان مالینی کردند و چون نه ساله شدم
املا نوشتم از قاضی ابا منصور و از چهار روزی و چارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من
در دبیرستان ادیب جوزه بودم که شعر میگفتم چنانکه دیگران را بر من حسد می آمد وهم وی گفته که
پسرکی از خویشاوندان خواجه یحیی عمار با من در دبیرستان بود و من در بدیهه شعرها تازی میگفتم و هر چیزی
که کودکان از من خواستی که در فلان معنی شعری بگوی بگفتمی زیاده از آنکه آنکس خواسته بودی و آن وقتی
آن پسر پدر خود را گفته بود که وی در هر معنی که خواهد شعری بگوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان
شوی از وی خواه که این بیت را تازی کند بیت روزیکه بشادی گذرد روز آن است وان روز دگر روز
بداندیشان است من در وقت گفتم ویوم اللغتی ما عاش فی سره وسایر یوم للفتی غصب ام الوصل
ما ربت الشمس فالدجی یتعیض عیش الاکرمین قریب وابن مصرع را از وی خواستند که تازی کن

۲۱۳

گرد بازار ما بگردانند
بعد از آن کش سوی خانه
بفرستند برای جرمانه
تا ستانند غش بحوب از وی
نهر شحنه بهای شاد رومی
این و امثال این قرار گرفت
که بران بد نهاد و تاو گرفت
خصم دین شد بحیله دوستان
ای خدا او دین از دستان
شرع را خوار کرد خوارش کن
شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود

که آب رفته باز آید بجوی. گفته عهدنا المعارف نهر فرخوا + کما زعموا رجع المعارف + و هم وی
گفته که کودکی در دبیرستان نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت برای وی شعری بگوی من این بگفتم شعر
احمد وجه قمر اللیل غلامه + وله لحظ غزال رشق القلب سهامه و هم وی گفته که مرا شش هزار بیت تازی
بیش است بر وزن رسته در دست مر مانی بر پشت اجزای من و هم وی گفته است که وقتی قیاس کرده
چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار بیت بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر گفته است که
من صد هزار بیت تازی از شعرای عرب چه از متقدمان و چه از متاخران بتفاریق یاد دارم و هم
وی گفته است که بامدادبگاه بمقری شدمی بقرآن خواندن چون باز آمدمی بدرس شدمی شش پنج
ورق بنوشتمی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتمی چاشتگاه بادیب شدمی و همه روزه بنوشتمی
روزگار خود را بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار من هیچ بسر نیامدی
بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا پس نماز خفتن برنهار بودمی و هم وی گفته است که بشب
در چراغ حدیث مینوشتمی فراغت نان خوردن نبودی مادر من نان پاره لقمه کردمی و در دهان من
نهادمی در میان نوشتن و هم وی گفته است که حق تعالی مرا حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی
مرا حفظ شدی و هم وی گفته که من سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد و هم وی
گفته که آنچه من کشیده ام در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هرگز کس نکشیده باشد
یک منزل از نیشاپور تا ذرباد که باران می آمد من در رکوع میرفتم و جزوهای حدیث بشکم باز نهاده
بودم تا تر نشود و هم وی گفته که مرا آن نیت بس که مرا باول علم آموختن بوده آرزوی یعنی نه طلب دنیا
بود و بلکه بنصرت سنت مصطفی را بود صلی الله علیه و آله و سلم و هم وی گفته که بروزگار من هیچکس این
نکرد که من اگر من دست بر اندام خود نهادمی گفتند که این چیست آنرا حدیثی دانستمی و هم وی گفته
که من از سیصد تن حدیث نوشته ام که همه سنی بوده اند و صاحب حدیث نه مبتدع بودند و نه صاحب
رای و هیچکس را این میسر نشده و هم وی گفته که بسی استادهای عالی که بگذاشته ام و ننوشته ام که مردی
صاحب رای بود یا از اهل کلام که محمد سیرین گفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تاخذونه و در نیشاپور
قاضی ابوبکر حیری را دریافتم و از وی حدیث ننوشتم که متکلم بود و اشعری مذهب اگر چه اسنادهای
عالی داشت و هم وی گفته که من در تفسیر قندگیر قرآن شاگرد خواجه امام یحیی عمارم اگر من بر او نديدمی این
باز نه بشنیتمی کردی یعنی در قندگیر و تفسیر من چارده ساله بودم که خواجه یحیی میگفتند زبان اگفت که عبدالله را
بنازید اید که از وی بوامامی می آید خواجه یحیی بن عمار شیبانی رحمه الله تعالی و هم وی شیخ ابو عبدالله

سلسلة الذهب
خود چه حاجت که من دعا گویش
بر جگر ناوک دعا زنمش
پیشتر زین بهشتصد و هفتاد
کاتب خدا نکش رسول بستهاد
در دو کونش نقم باشد و دین
وانکه خذلان شرع خواست ورز
دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی
باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت بر مولی

نفحات الانس ۱۳۴

خفیف را دیده بود و بیشتر از روی رامجلس نهاده بود شیخ الاسلام گفته که تخم علم هراة خواجه یحیی آورد
مجلس داشتن و دین احمد با سنت موافق کردن بسبب وی تازه گشت قاضی ابو عمر و بسطامی بهره آمد
بمجلس خواجه یحیی عمار چون مجلس تمام گشت فرود آمد و پیش وی رفت برخاست و گفت از شرق تا غرب
در بر وبحر گشتم و چنین تر و تازه هراة یافتم و در نشابور نیز با بزرگان گفته بود و طفت الدنیا شرقا وغربا و
فوجدت الدین غضا بهراة و قاضی ابو عمر بزرگ بود و امام و یگانهٔ جهان و فی التاریخ الامام یا فعی
رحمه الله تعالی ان فی سنة ثمان و اربعمایه توفی ابو عمر البسطامی محمد بن حسین الشافعی قاضی نیشابوری و شیخ الشافعیه
بهار حل و سمع الکبیر و درس المذهب واملی علی الطبرانی و طبقة اهل زمانهم شیخ الاسلام گفت که وقتی خواجه
یحیی عمار بیمار شد و چون بهتر گشت مجلس کرد بر کرسی خود و علمای سنت وی گرفته بود و بر منبر برد و گفت
یحیی عمار همه عمر خود از این سر چوب یافته یعنی منبر و کرسی و لیکن اکنون نمی توانم پس گفت شنیدم
که گفته اند که یحیی عمار را پای می کشند چنانچه مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم پای می کشیدند
ابو بکر بجای وی می نشست و ابو بکر را پای می کشیدند عمر بجای وی می نشست و عثمان را پای می کشیدند
علی بجای وی می نشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای می کشیدند عبد الله انصاری بیاید و بجای
من بنشیند مرا پیش بردند بالا و منبر و متعلمان بسیار شیخ الاسلام گفت که من آن روز بپای کرسی
نشسته بودم خواجه اشارت بمن کرد که عبد الله آن کودک است پس از آن شیخ عمو مرا گفت که
ای عبد الله آن عبد الله تو بودی و بعمر که چنان بود و فی تاریخ الامام یافعی رحمه الله ان سنة اثنتین
و اربعمایه توفی الامام الواعظ یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل هراة شیخ الاسلام گفت که دیگر
مشایخ صوفیه نسبت است این طایفه را بپیشینیان که این قوم را گویند آنست که گویند فلان پیر را دیده
و با فلان شیخ صحبت داشته گفت قدس الله تعالی سره که دیدار مشایخ را غنیمت باید گرفت که دیدار
پیران اگر از دست بشود باز در نتوان یافت و آن همیشه نبود و عرفات همیشه بود و دیدار ایشان
نبود غایت آن تدارک نبود و در نتوان یافت و شیخ الاسلام گفت قدس الله سره که مشایخ من در حدیث
و علم شرع بسیارند اما پیر من در این کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابو الحسن خرقانی است قدس سره
اگر من خرقانی را ندیدمی حقیقت ندانستمی همواره این با آن در می آمیختمی یعنی نفس با حقیقت و گفت
قدس سره که وی پیر منست بیک سخن که گفت که اینکه میخورد می خسید چیزی دیگر است مرا ازین تو پس هیچ
چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده و دیده و دانسته شد و گفت قدس سره که بعزیمت حج الاسلام از دم تا ری رفتم
تو و قافله را در آن سال باز بنود و در بازگشتن به صحبت شیخ رسیدم مرا بدید گفت ...

215

دست جان ...
جان ...
طبقه ثالث آنانکه ایشان در عزلت
ایشان صحبت حق است
سبحانه نه صحبت خلق
و آن دیگر آنکه صحبت مولی
گرد ایشان ...
روز و شب صحبت ...
دل ...

معشوقه تو از دریا آمدی جز الله تعالی نداند که آن چه بود که وی گفت از غیب گفت قدس سره که مرا
از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت از دریا آمدی و از علم وی آنکه گفت این که میخورد و می خسپید چیزی
دیگرست و گفت قدس الله سره که چون این سخن نشنیدم خرقانی من بودم و وی مرا تعظیمی که میداشت کسی را
نمیداشت در میان سخن میگفت با من مناظره میکن تو عالمی و من جاهلم من هیچکس را ندیده ام و نشنیده ام ازین
دو تن به خرقانی بخرقان و طاقی بهراة هیچکس نشنیده ام و ندیده ام که این دو تن مرا چنان تعظیم داشتند
که مریدان خرقانی مرا گفتند که سی سالست تا ما صحبت میداریم کس را چنان تعظیم نکرد که ترا و چنان
نیکو نداشت که ترا شیخ الاسلام و المسلمین گفت زیرا که مرا بوی فرستاده بودند و گفت قدس الله سره که با وی
گفتم که ای شیخ سوالی دارم گفت بپرس ای من ما شو که تو از وی پنج سوال کردم سه بزبان و دو بدل
همه را جواب گفت و دو دست من در ران خود گرفته و از ان بنحیر و نعره بیزد و آب چون جوی از دو چشم وی میرفت
و با من سخن میگفت **ابو عبد الله قدس الله سره** نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی است
مرید عمو بن عمران چیره فقیه است عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن شیخ الاسلام گفت که وی پیر منست و استاد من در اعتقاد
حنبلیان اگر من ویرا ندیدمی عقائد حنبلیان ندانستمی و هرگز هیچ حضرت را ندیده ام با هیبت تر از طاقی و
من مردی را نابینا دیده ام و مشایخ ویرا تعظیم میداشتند و وی خداوند کرامات و ولایت بود و فراست نیز
داشت و ندیده ام که وی کار هیچکس چنان در فرا بوده باشد که در کار من از تعظیم و نیکو داشت و مرا گفته بود
که عبد الله با منصور گفت سبحان الله آن چه نورست که الله تعالی در دل تو نهاده شیخ الاسلام گفت
که چهل سالست بر بالیست آمد که تا من بدانستم که آن نور چیست که وی میگفت و توفی الشیخ
ابو عبد الطاقی قدس الله تعالی سره فی آخر صفر سنه ست عشر و اربعمائه شیخ الاسلام گفت مرا حشمتی
و دل محمد قصاب بزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت و محمد قصاب مرا تعظیم داشت و با من ببازار آمد
که یار من برای پدر خود دستار چه بخرند با من موافقت کرد و گفت سی سالست تا اینجایم درین بازار نرسیده ام
شیخ ابو عبد الله بن باکویه الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ جهان همه دیده بود و حکایت بسیار
یاد داشت از ایشان من جمعی از ان حکایات بانتخاب سی هزار حکایت نوشته ام و سه هزار حدیث شیخ الاسلام
گفت که وی ملک بود بهانه تصوف و از همه علوم با نصیب و وی مرا تعظیم میداشت که کسی را نمیداشت هرگاه که
پیش وی آمدمی برپا خاستی و مشایخ نیشابور را چون بن ابی الخیر و جز او بر پای نمیخاست و فراست
عظیم داشت شیخ الاسلام گفت که چون از رزمی باز گشتم بخانقاه شیخ عبد الله باکو در آمدم سه
دوست بودم مرا در خانقاه و یکی شیرازی و یکی ابو الفرج و دیگر ابو نصر ترشیزی شیخ آواز داد که ای

گرد خالی ز ما جنس خود را
داد بحق رگی تحق خود را
دست دل از هزار رو بگسست
هر چه شد قید او ز هر بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی
که نگنجید در میانه کسی
غرق آنکس که محو خود گردست
ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویشتن جیب هستی شق
برده سر در جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده

ابو الفرج وی از خانقاه بیرون رفت وی گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد من
گفتم چه گفت گفتید وی بسفر میشود و وی سفریست و سفر نه بابت ویست وی آنست
که حلقه کرد وی نشیند و وی سگالد بدو من گفتم کاش بار بی این سخن آن وقت بگفتی با این همه رنج و سفر
و آمدی لیکن خرقانی را میبایست و یعنی سفر من از برای آن بود شیخ ابو الحسن بشری سجزی
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی از پیران من است ازین مشایخ که من دیده ام سه تن بودند
خرقانی و طاقی و هر دو جاسوس القلوب بودند و ابو الحسن بشری و وی ثقه بود و در روایات
صوفی بود و مشایخ بسیار دیده بود چنانکه میبایست دیده و سخن و سماع از ایشان یاد داشت
گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ شیروانی و سرکی و ابو الحسن جهضم و ابو بکر طرسوسی و ابو عمر
و نجید و دیگر مشایخ وقت شاگرد شیخ شیروانی و ابو عبد الله خفیف بود و حصری و نوری ابو محمد
طبری آن نیز دیده بود کاکا ابو المقصر بستی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی مرد بزرگ بود
در ایام من بوده اما نه بابت پدر من بوده مرا بوی نبرده و من خرد بوده ام که روز آدینه مرا پدر پیش
پیران بردی تا دست بسر من فرود آوردندی و پیش کاکا ابو المقصر نبردی و وی هم در مسجد
بودی زیرا که وی مردی ملامتی بوده و پدر من فرا نیامدی اما شیخ ابو الحسن تیشه سا و برادر وی
شیخ ابو محمد خادمان و مریدان کاکا ابو المقصر بودند و پیران روشن و با نعرهای عظیم بودند و همه مریدان
ابو المقصر چنان بودند که ایشان را نعرهای عظیم بود و هر دو از وی حکایت کردند کاکا احمد
سنبل برادر وی محمد خواجه رحمهما الله تعالی علیهما شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد
سنبل مه از برادر خود بود و محمد خواجه باطن نیکو داشت و برادر وی باآلت تر بود در ظاهر و با نام تر بود
روی درویشی بود بغایت و خداوند کرامات و ولایت و در کار من فرو فرا رفته بود ابو منصور
محمد الانصاری رحمه الله تعالی وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزه عقیلی و خدمت
ابو المظفر ترمذی کرده بود شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بگردی گرد عالم
بگشتی چون پدر خود ندیدی شیخ الاسلام گفت که من هفتاد و اند سال علم آموختم و نوشتم و رنج
بردم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن قرا بود صادق و متقی و با ورع که
کس آن چنان نتوانستی بود و نتوانستی و رزید شیخ الاسلام گفت که پدر من بر من می داشت
عظیم مرا گفته بود که عبد الله جنید گوی فضیل عیاض و ابراهیم ادهم که از تو بوی فضیل آید و ابراهیم
ادهم وی مرا خوابی دیده بود با من نگفت اما میگفت هر روز تعبیر میکنم راست می آید

در بیان انکه غوث و اقسام ش یکی از آن که مذکور شد است که ابدال رکن مداومت رسیده رکن دیگر صمت وسطح... قدوه عارفان قطب حق صاحب فتوحات قدس الله سره الاقدس

شیخ الاسلام گفت که پدر من در سحرگهی وقت صافی داشته بود و فراغت دل چون ورزان فرزند قباد و
بود و آن از دست وی بشد بمواضع اظهار ملالت میکرد و تنگدلی مینمود با ما و در آن تنگدلی گفت میان
من و شما دریای آتش باد اما چه گناه کرده بودیم و وی را نخواست و فرزندان آمدند و روزی در آن تنگدلی از
دکان برخاست و سبحانک اللهم گفت و پس از دکان بشد و ببلخ رفت پیش شریف حمزه عقیلی و
در تاریخ شعبان سنه ثلثین و اربعمایه برفت از دنیا و در بلخ دفن کردند نزدیک شریف عقیلی ابو منصور
سوخته رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که با منصور سوخته پیری بود در قهندز وقتی خویشتن را فرا سوختن
داد از بهر آن نه نبشتند او را سوخته نام کردند مردی صادق بود و با صلابت شیخ احمد چشتی و برادر او
خواجه اسمعیل چشتی رحمهما الله این شیخ احمد چشتی غیر خواجه ابو احمد ابدال است که شیخ الاسلام
وی را ندیده زیرا که وی متقدم است و غیر خواجه احمد بن خواجه مودود که وی از متاخران است و شیخ الاسلام
را ندیده این شیخ احمد چشتی برادر خواجه اسمعیل را شیخ الاسلام دیده شیخ الاسلام گفت که من هیچکس در
طریق امامت قوی تر و تمامتر از احمد چشتی ندیده ام و چشتیان همه چنان بودند از خلق بیباک و در
باطن پاک در معرفت و فراست و بالاک همه احوال ایشان با خلاص و ترک را بود هیچگونه در شرع سستی
روا نداشتندی شیخ الاسلام گفت که احمد چشتی بسیار بزرگ بوده و حرمت و تعظیمی که مرا میکرد هیچکس نکرده است
کسیکه موی وی را در پای من مالیدی وی بود و برادر وی اسمعیل چشتی رحمه الله علیه نیز مرا تعظیم داشتی
من هیچکس را ندیدم برفراسته و وی ندیدم وی خدمت من میکرد در قهندز مجلس میکردم و از مجلس تا
من یکی با وی صحبت میداشت آنچه ما را وی میگفت و وی میگفت که این دانشمند شما از کوی ملک
خداوند آمده که ازان سخن او در سر من چیست یعنی از طمع آن سخن وی مرا بایست پس مرا دعوت کرد و همه
دنیای خود بمن بخشید و فرزندان و در سرها و برف به بنیاد آن شدیم وی مرا ببرد و سرکار مرا از آنجا بود
ابو نصر سرتمان گر رحمه الله تعالی سرتمان گر از یاران چشتی بود و وی صاحب فراست عظیم بود
و آن وقت که بنا و آن رفتیم ایشان بودند و شصت و دو تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند و جهل
و اندر و در سخن میگفتم ایشان را دستبند و انشا میکرد علم حقیقت اول از آنجا بود و هیچکس با من برابر نرفت
در همه خداوند ولایات و کرامات و فراست بودند تا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان بخراسان نیامد
چون با حفص نقاد ردان که چنینم در گوش فرا سخن من وی داشت بود در وی خداوند کرامات ظاهر بود و هم
شیخ الاسلام گفت که اگر بوحفص نقاد در ان زنده بودی شما جامه خود از وی کشیدی در وی
ننگرستی و من وی را سپید بزرگ سپید بودم با کرامات ظاهر و فراست عظیم و یکی از دوستان او بود

ودوستان پوشیده باشند از غیر او تا دوستی نبود از دوستان او دوستان او را نشناسد چون بوبشر کواشانی

ایکبو ترخان به سخن وی فرود آمد و چون آحمد مرجانه را احمد کا هدستانی که بر شاخ توت قفص ساز چین

اندر روز آنجا بودیم هر روز مهمان کسی وهزار و دویست جامه فتوح رسیده بود از آن جز کهنه سجاده

سجاده نیاوردم روزی در آن ایام سماعی میکردم و دران شور میکردم و جامه پاره میکردم چون

از سماع بیرون آمدم مسجد جامع آمدم در خمار سماع بودم که یکی از ایشان فراز آمد مرا گفت

آن جوان که بود که با تو در سماع میگشت گفتم چگونه گفت نوجوانی شاخ نرگس در دست داشت با تو می

در سماع هر گاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی تو در شور بدی و بی طاقت تر شدی در سماع گفتم کسی

را نگوی بگریست از آن هنوز با هم نرسیدیم مگر با حفص که بوداع من و دوستان آمده بود که بخواست

رفت از دنیا و در آن هفته برفت و بوبشر کواشانی در مجلس املای اسحق حافظ مرا گفت دانشمند

از آنجا اینجا آمدی بنشین که من نیز اینجا با توام و در سخن بر من بسته شد و حرفی گفته نیامد با خود میگفتم که

آن چه بود هرگز دیگر چنان باشد تا در و باین آیت رسید و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا

و سخن بگشاد و پیوسته شد شیخ احمد حاجی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد حاجی از

پیران هشت شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طرزی و غیر ایشان را و از ایشان حکایت میکردی

گفتم که از حصری هیچ یاد داری گفت با یکی از مشایخ بر حصری در آمدیم خبری نبود از حضور شیخ گفت

تحن و اینک یا سیدی و دست بر هم نهاد شیخ الاسلام گفت در آن هنگ که بعلف حاجت داشت در آن که

بجز از وی هیچکس حاجت نداشت شیخ ابوسلمه باوردی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ

ابوسلمه باوردی خطیب صوفی سیاح از پیران هشت پیری مهین بوده مشایخ بسیار دیده چون عبدالله

رودباری و عباس شاعر و بوعمرو نجید و ابویعقوب نهرجوری رحمهم الله تعالی علیهم ابوعلی کیال رحمه الله

تعالی شیخ الاسلام گفت که من شیخ ابوعلی کیال را دیده ام اما خرد بوده ام و بر انشناختم بزرگ

بوده شیخ سیستان طریق ملامت داشته وی را بکرامت ستایش نتوان کرد وی خود همه از کرامات بود شیخ

احمد نصر و شیخ بوسعید مالینی هر دو در صفه صفای سر اصفهان بوده اند و من آنجا حاضر بودم بوعلی زرگر

رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بوعلی زرگر از پیران هشت از پیران همین صوفی بود شاگرد

ابوالعباس قصاب املی از وی حکایت کردی شیخ ابوعلی لوبه گر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام

گفت که وی نیز از پیران من است مردی جوادی بود و شیخ حصری را دیده بود و از وی حکایت کردی

شیخ ابونصر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت او سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ بسیار دیده

۲۱۹

[illegible] ... گفت از آن جا حضرت مشهور ... کتاب نفحات الانس ... عزلت و خاموشی و جوع و سهر ... [illegible]

شیخ ابو عمرو اسکاف را دیده بود و خدمت کرده بار و وی ابو عمرو نجید را دیده بود و شیخ ابو نصر ابو عبد الله ماکان را
نیز دیده بود و بار غان فارس شاگرد شبلی بوده و حکایات کرده مرا از ایشان شیخ اسمعیل دباس
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی پسر مهینه شیخ ابو القاسم نصرآبادی است از وی حدیث
دارم و حکایات از پدر وی شیخ ابو منصور کازر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویش نیکو بود
و از عمو بود و شیخ احمد بخار استرآبادی را دیده بود و مشایخ بسیار دیده بود و ابو نصر سراج صاحب لمعه را دیده بود
شیخ محمد رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس از پیران منست پیری روشن ضمیر
بود و محدث شیخ مومن شیرازی را دیده بود و از وی حکایت میکرد ابو سعید معلم رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که بو سعید معلم پیری روشن بود و نیکو دل و صادق و مرقع سفید پوشیدی
شیخ ابو ابراهیم کیل را دیده بود شیخ محمد ابو حفص کورتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که
شیخ محمد ابو حفص کورتی بزرگ بود خداوند وقت عظیم از پیران منست وقتی وی را بیمار افتاد قوم
نزدیک وی می شدند سخنی میرفت کسی عوعو میکرد پیش وی طاقت آن نیاورد و غیرت بوی در آمد بر جست
و گفت حق حق چون ساعتی گذشت با خود آمد گفت استغفر الله استغفر الله استغفر الله ضعیف شده ام
و عذر خواست شیخ عمو رحمة الله علیه کنیت او ابو اسماعیل است و نام وی احمد بن محمد بن حمزه الصوفی
است شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی پیر استاد منست یعنی اداب و رسوم
صوفیان از وی آموخته ام و عمو مرید من بود و با مریدی من وی را من هم کاسه بودی و چون نبودی
من بر جای وی بودمی و چون بسفر بودی نامه ها همه بمن فرستادی مشایخ جهان دیده بود و شیخ ابو العباس
نهاوندی وی را عمو لقب نهاده بود چنانکه گذشت و شیخ ابو بکر واله بابانی را دیده بود به بخارا و وی جنید را
دیده بود و شیخ ابو بکر فرار را دیده در نیشاپور سفر اول و حج با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود و شیخ ابو بکر
مفید را دیده بود و وی جنید را و با شیخ شیروانی صحبت داشته بود و با همه مشایخ حرم چون ابو الحسن جهضم
همدانی و شیخ ابو الخیر حبشی و محمد ساحری جوال گرد و شیخ ابو اسامه و ابو الحسن سرکی و ابو العباس نسائی
و ابو العباس قصاب و غیره ایشان مشایخ وقت را دیده بود و وی را نواخته بودند و وی خدمتهای نیکو
کرده بود ایشان را احتها رسانیده و شیخ ابو الفرج طرسوسی را دیده بود در رجب سنه احدی و
اربعین و اربعمایة برفته از دنیا و عمر وی نود و دو سال بود شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام
گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بود و پیران بسیار دیده بود و سفرها می نیکو کرده و مرا گفت که ما از تو بدان شنیده ایم
که ما را دیده ایم یعنی تو ایشان را شناخته بحقیقت ابو الحسن سنجار رحمه الله تعالی شیخ الاسلام

سلسلة الذهب
آید از حول و قوت اکمل
که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع ولبس صور
متمثل شوند جای دگر
گو هم آری ولی بدین تقریر
نشود راست انتقال حصر
هست جسمی کثیف و ظلمانی
نیست چیزی لطیف و روحانی
متمثل چسان شوی قابل
تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گوئی که کاملان را هست

[illegible]

گفت که وی در روزگاری بود در قهندز مردی پشکوه بود و بزرگ کس وی را نمی شناخت وقتی وی را دیدند که پنجاه روز در کوه وار باد بوده بودند یکی از مریدان وی مرا حکایت کرده از هلال خیاط رحمه الله که حصری گفت لا تطلع الشمس الا باذنی شیخ الاسلام گفت که قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا بنده کی بتو رسد گفت آنگاه که او را هیچ مانعی نماند که او را از من باز دارد شیخ الاسلام گفت که مرا دیدار شیخ ابو علی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی بازگشتم قضا را شیخ عمو را دیدم که از وی بازگشته بود مرا حکایت میکرد از وی من از خرقانی و ابو علی سیاه مردی بزرگ بود و صاحب سخن و کرامات و ولایات عظیم بود و بمرو شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشفی تایب بود و صادق و دیدار ریاضتها ست و وصالها کردی وقتی در وصال بود و من با وی بودم تا چهل روز مرا گفتند که وی آنرا هشتاد روز تمام کرد و بعضی گفتند صد روز والله اعلم مرا گفته بود که اگر بدین بجانی در شرق و غرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که من در وبار ربا ابو سعید ابو الخیر بوده ام وی دستار از سر خود فرو گرفته و گلیم مصری خود بمن داده و شلغم جوشیده در دهان من نهاده چون نزدیک وی شدم برای من برپای خاست تمام و وی مرا تعظیم داشته که اندک کسی را داشتی لیکن مرا با وی نقاری از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریقت مشایخ و رزیدی بعضی مشایخ وقت با وی نه نیک بودند شیخ الاسلام گفت که احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امیدهای ما از خویشتن بریده مکن شیخ الاسلام گفت آنچه احمد گفت عام راست و آنچه بایزید گفت خاص راست که امید علت است امید بر ناموجود بود و بر یافت امید کی بود ابو بکر دقی گفته است العافیة و التصوف لا یکون شیخ الاسلام گفت که اگر صوفیی احوال خویش را متهم کن که دعوی است و افعال خویش را متهم کن که ریاست و اقوال خویش را متهم کن که بی معنی است جوانمردی در بادیه مضطرب شده گفت اگر مرا ازین بلا بیرون آوری هرگز ترا از یاد نکنم چون از بادیه بیرون آمد کسی وی را سمانه برد طعام سیر بخورد و بمرد شیخ الاسلام گفت که اگر وی نزیستی و یاد نکردی شریعت تباه شدی اگر یاد کردی عهد تباه شدی صادق بود شغل وی را کفایت کرد و وی را از استهزا و خواری گفت که یاد نکنم از ننگ یاد خود او را چنان گفت شیخ ابو علی سیاه بمرو گفته که از هر چه چیزی بشود چیزی بماند مگر شریعت که چون چیزی از آن بشود هیچ نماند شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است و آن همچنانست شریعت چون همگی خواهد زیادت شریعت نقصانست شریعت چون آبست آب بمقدار باید اگر بیفزاید ویران کند و اگر بکاهد سیراب نکند مرتعش گوید که هرگز خویش را با باطن خاص ندیدم تا خود را با ظاهر عام ندیدم شیخ الاسلام گفت که بعضی

[illegible]

این چنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام
داد جای دگر به هستی نام
ورنه بلقیس راه در یک آن
قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تجرید جسم و جسمانی
هم به تدریج است ...
گر چه بیرون ز حد وهم و قیاس
لیک کار خدا و خاص خدا
نیست محصور در مدارک ما

سلسلة الذهب

ای بسا کار کاید از ابدال
که بود پیش عقل خلق محال
باشد از فضل قوی و قدیر
کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر
مشنو آنرا زابلهی منکر
هرچه عقلت بران کند اقبال
معنی آنرا برون ز حد محال
باشد از اکثر عقول نهان
بلکه باشی مصدق و موقن

آنست که حقیقت من درست نیاید تا شریعت من صافی نشد عادت شیخ الاسلام چنان بود که هرچه شنیده
بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده چه در حدیث و چه در حکایت مشایخ البته خواستی که آنرا
بکردی و وی گفته است که چون سنتی بشما رسد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اگر نتوانید که آنرا
در کنید و دایم بورزید باری یکبار بکنید تا نام شما را از زمره سنیان کنند و همچنین از معاملت نیکو
و احوال و اخلاق مشایخ که یاران فرموده اند که بوی ایشان بسد بید و سیرت ایشان بگیرید
اگر همه نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راه میرفتم درویشی سوگند بر من داد که مرا شلوار می باید مرا
حکایت آن امام یاد افتاد که سواری آمد درویشی بروی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلوار ده آن امام
از اسب فرود آمد و شلوار بوی داد و مردمان گفتند که این چه بود که این گدایان همه دروغگوی زراق اند
گفت من دانم اما مرا روا نبود که هیچ کس بخدای از من خواهد و من از وی بر گذرم و وی را آنچه میخواهد ندهم مراد
وی نیز هم شیخ الاسلام گفت که من نیز آن کار کردم شلوار با آن درویش دادم و من بی شلوار به مجلس
داشتم شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامه عاریتی مجلس کرده ام بسیار بگیاه خوردن بسر برده ام و
بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم و دوستان و شاگردان همه سیم داران و توانگران
بوده اند هرچه من خواستمی بدادندی اما من نخواستمی و بر ایشان حاجت خود ظاهر نکردمی و من گفتمی
چرا خود ایشان ندانند که من هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم من چند بودم هنوز که پدرم دست از دنیا
بداشت و دنیا همه بپاشید و ما را در رنج افگند و ابتدای درویشی و محنت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام
گفت که من زمستان جبه نداشتم و سرمای عظیم بود و در همه خانه من بوریا یکی بود که بر آن خفتمی و بند پاره
که بر خود پوشیدمی اگر پای بپوشیدمی سر برهنه شدی خشتی که بر زیر سر نهادمی و میخی که جامه مجلس بدرون
کردمی و بر پا و تختی تر روزی عزیزی بر آمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد و
ساعتی بود و دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت شیخ الاسلام گفت که مرا دستوری آن نبوده که قاریان
مجلس را چیزی دادمی و از کسی نخواستم و بر دل من از آن باری بود شخصی در آن سال پیغمبر را علیه السلام در
خواب دید که گفت فلان دکان را ابو عبدالله گذار تا سیم آن دکان با قاریان میدهد در آن سال
آن شغل را کفایت کرد و آن مرد سیم آن دکان با قاریان میداد شیخ الاسلام گفت که تشیش
من با نان لطیف بسیار بود و من سفتانج میخوردم شیخ الاسلام گفت که هرگز در همه عمر خود الله تعالی
مرا هیچ بسر روزی طلب نیاورده و اکنون بر من میگشایند مرا از آن همه میدهند اگر نه پذیرم کافر باشم و اگر آنرا در دل با من هیچ قدر
و خطر باشد کافر باشم تا بدان وقت که از آن بیزارم و بآیت آنکه نیمی نبوده اند آنرا بر من بگشایند و اگر ملک سلیمان

باشد مرا ازان چه هرچه که من دیده بودم و مرا خوش آمده بود بالیسته و بروزگار بچشم و دل من گذشته بود آن را تقدمی
کنند که میگویم این نیست که فلان وقت و روز دیده بودم و بر دل من گذشته بود آن وقت که مرا بایست آن ندادند
و اکنون میدهند ترکی بود که ملازمت مجلس شیخ الاسلام میکرد و پیش سر شیخ الاسلام مقدار سی گز رسید یا روزی
با شیخ احمد کوفانی گفت تو آن سر نور می بینی بر پس سر خواجه گفت می بینم شیخ الاسلام گفت که احمد کوفانی
نمیدانا من بیافت آنرا که آن ترک بحج رفت و باز آمد پس از آن آن نور ندید شیخ الاسلام گفت آن
ترک گفت که اکنون آن نور نمی بینم سبب چیست گفتم تو اکنون خود را بیامیز یده خود را در چشم بزرگ می
که حج کردم و حاجی ام آن وقت خداوند نیاز و تشنه با بودی شیخ الاسلام گفت که هر کسی آنچه را نیست
یعنی معشوقه وقت بهار نیست که من بهار را دوست میدارم وقتی هوا گرم شده بود و گلها
همه برسیده مرا می بایست که گل بینم با چشم من بیاساید گازرگاه برفتم در باغچه لاله دیدم مقدار
ستاره سخت نیکو ممکن نبود که بیش از آن لاله بود شیخ الاسلام گفت وقتی تنگدال بودم صعب نزد سبرا
خود نشسته بودم اندیشه ناک بسبب امری با وحشت و کاغذکی هشت سطر بر در رفتم و انجا بخط سبز برآن
نوشته که فرج فرج شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الخیر تیناتی هشت سال در مکه مجاور بود سوال نکرد
و این صعب بود که کسی چیزی ندارد در مکه و سوال نکند وقتی هشت شبانه روز چیزی نخورده بود و بیمار بود
با گرسنگی سی و شست شد بحیله خود را بمقام ابراهیم علیه السلام افگند که دو رکعت نماز بکند از سستی در خواب شد
الله تعالی را در خواب دید که با وی گفت چه خواهی گفت اشراف بر مملکت فرموده که بدادم دیگر چه خواهی گفت
حکمت گفت بدادم بیدار شد شیخ الاسلام گفت که از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که گفتی بر سر ها می بینم
بخط سپید که سعید و بر سر ها می بینم که شقی دیگر گفتی که هر که از اقلیمی وی نزد آرد و یرا می بینم شیخ الاسلام
گفت که مرا آن نباید که بدانم که شقی کیست که دران چه کرامت باشد که غم هر کسی بباید خورد و من بدکم
بجای آرم اما در خیر زود بجای آرم و بینم و مقام مرد بگویم که نزدیک حق تعالی مقام وی تا کجاست بنیک
نگریستن اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم که بدانم شیخ الاسلام که مرا نگذارند که جدا
کنم اهل ولایت را از دیگران وقتی گفتم که جدا کنم نگذاشتند و شیخ الاسلام گفت که کسی بود که بگویند
بفراست و داند که چه میگویند و آنچه میگویند می بینند و این دیدار بفراست و یرا دایم باشد و کسی باشد
که و یرا این دیدار وقتی نباشد و وقتی باشد و در وقت غلبه و صولت بگویند و بود که آن سخن بر زبان
وی برود و آن حقیقت باشد و فراست نیست و وی ازان آگاه نی نزدیک شما یان امر است
پس گفت آن پیشه که آن فراست و یرا دایم است اهل ولایت است و آن بیشتر ابدال و ابرار و زهاد

هر که این ده نشنوی گنج صمت کلمه نیست
و او بیهوده نفس گنج باد
تا زبان از سخن نفس سود نیست
ما یه اش بی سخن هم سود است
چون بود نقطه ز نطق فرزود
شد زبان گرچه بد مکسر سود
بر دو قسمت صمت اگر دانسته
صمت پیدا و صمت پنهانسته
هست قسم نخست صمت لسان
که ببندد زبان ز نیم نقصان
وان

رابود و آن بسینه محقق است که وقت باشد که بروی پوشیده بود و گاه باشد که آشکارا بود و اگر نزول گوید
آن حقیقت باشد و اگر غفلت گوید چون آنرا ایس و ارزد همچنان باشد که وی گوید جامع مقامات
شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام چنین بود شیخ الاسلام گفت که ابوالحسن دراج بآرزوی یوسف
بن الحسین بری آمد از بهر حال وی را پرسید گفت بآن زندیق چه کار داری چون بعد از رنجها
بروی آمد وی را گفت هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیتی باری یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین
در سماع شد بشورید و طوفان از چشم وی روان شد گفت ای ابوالحسن عجب مدار که ما هست که در وی
میگریم حال من می پرسی میگویند که بآن زندیق چه کار داری از وقت صبح باز تا ایدم قرآن میخوانم
اشک از چشم من نیامد درین یک بیت که تو خواندی ببین که چه حال ظاهر شد شیخ الاسلام گفت که
از اول وی را نشناخته رنگ زری میکرد یعنی تلبیس و نگفت تا آنگاه که در غلبه حال بگفت
یا خود دران غلبه حال بجای آورد و این سه است از آن پیشین تفصیل حکمتها و نکتهائی که بر زبان
شیخ الاسلام گذرانیده اند متعسر است بلکه متعذر است بسیاری از آنها گذشته است و شاید که بعضی دیگر
بیاید انشاء الله تعالی و اینجا برین مقدار اختصار افتاد وفات آنحضرت یعنی شیخ الاسلام روز آدینه
بوده است و دوم ماه ذی الحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمائه و عمر وی هشتاد و شش سال بود **شیخ ابو اللیث**
رحمه الله تعالی شیخ ابو اللیث قوشجی بزرگ بوده و عارف و پای برهنه رفتی وی گفتی که از قوشنج بهرات
آمدم بآن سبب اینجا بماندم که بخیابان میگذشتم بر گورستانی زنی بگوری نشسته بود و میگفت جانا در یگانه
مادر مرا از آن حالی پیدا شد شیخ الاسلام گفت که ابو وائل شقیق بن سلمه الکوفی از بزرگان تابعین است
نوحه بشنیدی و بگریستی یکی ازین طایفه گفته است التلذذ بالبکاء ثمن البکاء و شیخ الاسلام گفت که یارا
از صحبت تو از اشک حسرت لذت میباید یا بنده توجه باید قبر ابو اللیث قوشجی بخیابان است چون برفت
او را یاران بودند بر سر قبر وی خانگی ساختند و بر بام خانه چهار طاقکی و دران میبودند تا یک یک
میرفتند و بپهلوی وی دفن کردند رحمهم الله تعالی علیهم شیخ عمویی گفت که این قبر فلان بار فروش است
و این از فلان و فلان بن میمونی قبر وی و یاران وی شیخ الاسلام را خوش می آمد و حسی میپسندید
موافقت در استقامت ایشان را گفت که محمد عبدالله گازر گفت که همه نیکویی که خود را میبینم بسبب
آن دانم که ابو اللیث قوشجی با من رازی کرد مزه آن در حلق منست فرو شد ابو اللیث قوشجی وقتی در رود
هرات غرق شد می طپید گفت الهی اکنون مرا گرفتی برگ آمدن ندارم اگر مرا بسلامت بیرون آری
سه بار قل هو الله احد بخوانم و گفت از آن برستم که نه سالست که یاد دارم که بخوانم نمیتوانم

ور آن گه صحبت دل بود که حدیث
نکند در درون نفس خبیث
هر کرا بسخن خوش دل گوید
سخت دزد خوش را گوید
گر چه بردش حدیث او باشد
کم نویسد بر دو فرشته حساب
و آنکه بر عکس این گرفت قرار
جز بحکمت نگوید و گفتار
هر چه گوید بصواب گوید حق
هر کرا شد زبان و دل خاموش

[illegible]

۲۲۵

که هرگه گویم احد سولی گوید آنم که تو میگوئی دانی که احد کیست مرا با سر برد **محمد بن عبد الله گازر** هروی رحمه الله تعالی بزرگ بوده است ازین قوم در هرات و صاحب کرامات وی را در تاریخ آورده اند و هو محمد بن عبد الله القصار الهروی من فتیان مشایخ الهرات من افتی المشایخ فی دقیقة و احسنهم هدیا و خلفا و طریقة و خواجه ابو عبد الله بوذهل بوی ارادت داشت عظیم را بوی کارها کرده بود وقتی او را گفت خواجه این همه میکنی آخر تو مرا از شهر بیرون خواهی کرد گفت سخن گفتت تو آخر روزگاری بر آمد وی رئیس هری بود محمد بن عبد الله گازر سخنی نیکو گفتی در معاملت ترک دنیا و در دلها اثر میکرد و مردمان دست باز داشتند و از املاک خود بیرون آمدند خواجه عبد الله بوذهل وی را از شهر گسیل کرده و گفت باید رفت از شهر بحوالی شهر هر جا که خواهی میرو که سخن تو مردمان را از زیان میدارد یعنی چون مرد از دنیا بدارد رسم و سیم سلطان بریده گردد و خواجه ابو عبد الله بوذهل چهار سال خدمت شبلی کرده بود بی سؤال الی عظیم بروی نفقه کرد شبلی وی را جواد خراسان گفتی و خود حافظه بود و ثقه و مکثر **قبریخ** رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پیری بوده درویش و بزرگ خداوند ولایت و فراست و هم بگازرگاه ما در قبر است روزی خواجه عبد الله بوذهل بوی رسید گفت پسر بوذهل کی بود که ترا فرو نشانند مرا نشانند خواجه هشیار بود و دانست که مرد بزرگ است گفت ای شیخ تواند بود که ترا بر نشانند و مرا فرو نشانند گفت پسر بوذهل مرغ چه مزه داشته باشد که مرا بر نشانند و ترا فرو نشانند گفت یک هفته بر نیامد که امیر خراسان وی را بگرفت و قلعه برد و در طاق کرد و در بر آورد تا آنجا برفت **خواجه خیرجه** رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که خیرجه غلامی بود بگازرگاه و در قبر است خواجه وی از وی خیر تمام دید بود که تا غلط از وی تنها دید و میکرد وی را آزاد کرد و بگازرگاه آمد و آنجا خانگی ساخت و مقام کرد شیخ الاسلام گفت که پسر خواجه وی را دیدم و مرا از وی حکایت کرده وی گفت که وقتی سیل آمده بود وی بر سر پل نشسته بود و میگفت خداوندا هر را سیم باید سیم ده و هر را زر باید زر ده و هر را غلام و زمین هر را هر چه باید بده خیرجه را همین تو بس شیخ الاسلام گفت که حال آن را محل غیر نیست اما اختیار حق سبحانه بندگان را سبب و علت نیست بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بوجهل را و عتبه و شیبه را که سادات مکه بودند و قریشی براند وی چکرد و انیان چه کردند همه بعنایت چه کردند همه بعنایت و قسمت او باز بسته است و کس را در آن سخن نرسد شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بودی و یا درد وی داشتی بخیرجه شدی تا وی الحمد لله بر خواندی و بدمیدی و به شدی وقتی دانشمندی را درد دندان بود بوی شد و الحمد بخواند و بدمید به شد آن دانشمند وی گفت خیرجه الحمد غلط میخوانی نه راست است خیرجه گفت الحمد بر تو راست کنم گفت نه تو دل خود را راست کن شیخ الاسلام

گفت که از خرقانی الحمد لله شنیدم که وی امی بود الحمد لله منیتوانست خواند وی سید و غوث روزگار
خود بود ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن نصر المالینی رحمه الله تعالی وی از نهان
مشایخ هرات است از اقران شیخ عمو با وی حج کرده بود مشایخ حرم را دیده بود و صحبت داشته عالم بوده
بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانه بود و تجرید و ترک دنیا سخن کردی و سخن وی در دلها کمال
اثر داشتی صاحب کرامت و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبد الله بن محمد بن عبد الرحیم بوده
است وی گفته که شیخ من ابو عبد الله احمد نصر روزی گفت برو بمکه و فلان کس را بگوی که چنین
و چنین کن من گامی چند برداشتم خود را بمکه یافتم و آن پیغام بگذاردم بدان کسی که گفته بود و پیش
از نماز دیگر با شیخ باز آمدم آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گذارم آنکس که پیش وی رفته
بودم گفت برو شیخ را خلاف مکن اگر نه باز نتوانی گشت و سه ماه در راه بمانی قبر وی بالین هرات است
شیخ الاسلام در اوایل حال بسیار بزیارت وی رفتی ابو نصر محمد بن ابی جعفر بن ابی اسحاق الحصری
الخانجی قدس الله تعالی سره و قیل ابو نصر محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن
و فقیه روزگار و باصل از کرمان بوده و سبب توبه وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ائمه
دین در این مسئله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی غضب بر درازگوشی زد درازگوش روی باز کرد
و گفت ای خواجه این خشم تیز که بر من مظلوم راندی گیر فردا از عهده این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد اکنون
بیست سالست که آن شخص میگرید و آب چشم وی بخون بدل شده است حکم با طهارت و نماز وی چون باشد
چون شیخ ابو نصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد احرام صحبت آن شخص
بست چون بمنزل وی رسید وی از گریه و اندوه از دنیا رفته بود پیری دید باری نورانی و موی سفید
و خون از دیده وی دویده و بر روی وی خشک شده اما میخندید ابو نصر را از خنده وی عجب آمد تکفین
و تجهیز وی کردند و نماز گذاردند چون ابو نصر از آنجا بازگشت گریان پیری بوی رسید گفت ای جوان چرا میگریی
مگر آیتی از کتاب الله بتو رسید که بآن کار نکردی اما این گریستن بگریستن دامن سوختگان می ماند نه بسوختگان
چون آن پیر این بگفت و بگذشت شیخ ابو نصر را درد بر درد و سوز بر سوز بیفزود و از هر چه در آن بود
بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که سیصد پیر را خدمت کرد و صحبت خضر علیه السلام
را دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر اینها ریاضات کشید و عبادات کرد و در آخر عمر
بهرات مراجعت نمود و عمر وی یکصد و بیست و چهار سال کشید و در سنه خمس مایه از دنیا برفت و قبر وی
در خانجیه بادست زیارتگاه است و متبرک به سلطان مجد الدین طالبه قدس الله تعالی سره

سلسلة الذهب
پا برا آنجا نهاد و پیش قرشی
مرده ریگش بانچه بود رسید
بود در کار خود بدان تلبیس
شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کارست این
مایه صد هزار عارست این
هر که می بیند از شریعت و شیخ
از تو این صورت رکیک شنیع
پیش از آن کاندر آن زنی پیوست
بجهت از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود

گویند که وی از اهل عسکر بود در ترک تجرید و توکل یگانه بوده درویش محمد جرگر که یکی از ابدال بود در جامع هرات بسر میبرد روزی در مسجد خفته بود و کوزهٔ آب می ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده است وی را چنان بزد که اعضای وی مجروح شد جرگر آهی بزد و برفت مسجد از چوب آتشی پیدا شد و مسجد بسوخت وی از آنجا به بازاری که آنرا بازار حیله فروشان گفتندی آمد سلطان مجد الدین طالبه را از آن خبر کردند در عقب جرگر روان شد چون بوی رسید گفت جرگر شهر مسلمانان را چرا میسوزی جرگر بازگشت و آب چشم خود بر آتش افگند آتش فرو مرد و این رباعی بگفت

آن آتش پر و شیّن که برافروخته بود + او سوختن از دل من آموخته بود + گر آب در چشم من نکردی یاری + چه حیله فروشان که همی سوخته بود + گویند که وقتی سیل آمد نزدیک شد که هرات را ببرد خبر بسلطان مجد الدین طالبه بردند گفت خرقهٔ مرا پیش سیل بنهید چنان کردند فی الحال سیل بازگشت امام فخر الدین رازی رحمه الله در وقت وی بوده است و صحبت وی تبرک و تقرب جستی چون وی را وفات رسید در اندرون شهر هرات تلاندهٔ خشک غیر زرآباد دفن کردند شیخ محمود اشنوی رحمه الله تعالی که صاحب رسالهٔ غایة الامکان فی معرفة الزمان و الامکان است در گنبد مقبرهٔ وی مدفونست و این شیخ محمود از اصحاب تلاندهٔ مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است رحمه الله تعالی که از اکابر مشایخ و محققانست و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانچه در مصنفات وی گویست در مصنفات دیگران کم یافت شود ابو عبد الله بن محمد بن احمد المقری رحمه الله تعالی وی از بزرگان مشایخ هرات است جامع بوده میان علم باطن و علم ظاهر صاحب کرامات و ولایات بوده است که در لوح قبر وی چنین نبشته اند که در سنه سبع و سبعین و مائتین برفته از دنیا وی گفته است که طعام چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری همه نور شود و اگر او ترا خورد همه دود گردد جامه چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو بسوزد نه آنکه آتش آن علت‌ها را بر افروزد و هم وی گفته که در هر کاری که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا دریابد از آن کار ترا بکار دیگر نباید شد و در آن کار در همه حالات تو با تو باشد اگر چه طعام خوردن باشد یا عمل مباح باید که در باطن جانب الله بود و نیت تو در آن فعل رضای حق سبحانه و نگاهداشت شرع و هم وی گفته که اصل عبودیت آنست که چنان باشی بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در تو یاد غیر را گنجایی نبود و وی را اصحاب بسیار بوده اند همه صاحب ولایت و کرامات چون ابو علی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله عنه و از وی کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار منقولست و وی بسید امام مشهور بوده و قبر وی در پایان پای ابو عبد الله مختار است و چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله که از غایت شوق و سوختگی وی را

شوق سوخته میگفته اند و وی را وقایع غریب و عجیب بوده است گویند آن سال که سید امام را در هرات وفات
رسید وی در مرو الرود بوده وی را آنجا در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت شد و بهرات
آمد گویند که در همان وقت سید امام وفات یافته بوده است و اضطرابی که در باطن وی را پیدا
شده بود بسبب آن بوده است و چون شوق سوخته رحمه الله تعالی وفات یافته وی را در گورستان
چنانچه باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند رحمهم الله تعالی شیخ ابوذر بوزجانی
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ابوذر بوزجانی را دیده بود
صیاد گورگیر گفت که در بوزجان مرا رنج عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا ابوذر را یافتم و دیدم
که بوذر خداوند کرامات ظاهر بوده گویند که بوزجان مدرسه بود که شیخ ابوذر ساکن آن بود آن ایام
میخ اند یک روز بر در مدرسه نشسته بود خادم از مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در حجره کار زند
خادم گفت امروز خوردنی نیافته اند در آن مدرسه درختی توت بود خادم را گفت برو آن درخت
را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند هر برگ که بیفتاد زر خالص بود پیش شیخ آوردند گفت ببرد
و برای ایشان طعام بخر روزی سبکتگین پدر سلطان محمود که وفات وی در سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه
بوده است بدیدن وی آمده بود وی را نصیحتهای درشت کرد سلطان محمود هنوز کودک بود وی را پیش
شیخ آوردند لطف نموده وی را بر کنار خود نشاندند و این از اشعار وی است ؏ نحن قوم من کان من
حسبنا + وسایر الناس لنا منکرون + و هم از اشعار وی است ؏ تو بعلم ازل مرا دیدی + دیدی آنگه بعیب
بخریدی + تو بعلم آن و من بعیب همان + رد مکن آنچه خود پسندیدی + شیخ الاسلام احمد
النامقی الجامی قدس الله تعالی سره کنیت او ابونصر احمد بن ابو الحسن است و وی از
فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول صلی الله علیه
و آله و سلم ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم منذ اسلمت و
لا رآنی الا تبسم فی وجهی بسیار بلند قامت و با جمال بوده است و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ورا
یوسف این امت نام نهاده است حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده است سی و نه پسر و سه دختر
و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقی مانده بودند و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب
تصنیف و صاحب کرامات و صاحب ولایات و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند و امی بوده است و در سن بیست و دو سالگی
توفیق توبه یافته و بکوه رفته و هژده سال ریاضت و در چهل سالگی ویرا بمیان خلق فرستاده اند
و ابواب علم لدنی بر روی گشاده شد زیاده از سیصد تا کاغذ در علم توحید و معرفت و علم سر و حکمت

سلسلة الذهب

نفس تو گر ز منطق یابد قوت
لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نقص افتد
بایدت لب بگفتگوی گشود
گفت و گوی که از صدق صورت
گر که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن
تو بطبع سوا خموش مکن
ور بنا شد سخن فروشی خوش
رخت بر ساحل خموشی کش

اشارات الی قوله علیه السلام

من کان ... [illegible]

درروش طریقت واسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم وحکیم بران اعتراض نکرده است
ونتوانسته واین تصنیفات همه بآیات قرآن واخبار رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مقید ومؤید است
حضرت شیخ قدس الله تعالی سره درکتاب سراج السایرین آورده است که بیست ودو ساله بودم که حق
عزشانه بلطف وکرم خود مرا توبه کرامت کرد وچهل ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد واکنون شصت
ودو ساله ام که این کتاب بفرمان حقتعالی جمع میکنم تا این غایت صد وهشتاد هزار مرد است که
بردست ما توبه یافته اند وبعد ازان بسیار سال دیگر شیخ ظهیر الدین عیسی که یکی از فرزندان ایشانست
درکتاب رموز الحقایق آورده است تا آخر عمر پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره سیصد
هزار کس توبه کردند واز راه معصیت بطریق طاعت بازآمده اند شیخ ابوسعید ابوالخیر را قدس الله تعالی سره
خرقه بود که دران طاعت کردی وچنین گویند که آن خرقه از ابوبکر صدیق رضی الله عنه میراث مانده بود
تا نوبت بشیخ ابوسعید رسید وی را نمودند که آن خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند شیخ ابوطاهر را وصیت کرد
که بعد از وفات من بچند سال جوانی نوخط بقد بلند بالا وبچشم ازرق بنام احمد از در خانقاه تو درآید
وتو درمیان یاران نشسته باشی بجای من بنهار که آن خرقه را بوی تسلیم کنی چون کار شیخ بآخر رسید
را آرزوی آن میبود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ چشم بگشاد وگفت ولایتی که
شما طمع میدارید بدیگری سپردند وعلم شیخی ما بر در خرابات زدند وکاری که ما را بود بدو تسلیم کردند
کس ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابوطاهر در خواب دید که
شیخ ابوسعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابوطاهر پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که
قطب الاولیا میرسد شیخ ابوطاهر میخواست که برود بیدار شد ودیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه نشسته
بود جوانی بآن صفت که شیخ گفته بود درآمد شیخ ابوطاهر بدانست ووی را اعزاز بسیار کرد اما چنانچه مقتضای
بشریت است اندیشه ناک شد که خرقه پدر را چون از دست دهم آن جوان گفت اخی اجه ودر امانت
خیانت روا نباشد خواجه ابوطاهر را وقت خوش شد برخاست وآن خرقه را که شیخ ابوسعید بدو داده بود
بر سر میخی نهاده بود وتا آن روز آنجا بود بیاورد وبسر آن جوان فرو انداخت وگویند که آن خرقه
را بیست ودو تن از مشایخ پوشیده بودند ودر آخر بشیخ الاسلام احمد حواله شد بعد ازان هیچکس ندانست
که آن خرقه کجا شد بزرگان گفته اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره
ازانجمله یکی شیخ الاسلام احمد بود ویکی خواجه ابوعلی وهمانا که مراد ابوعلی فارمدیست وهر دو معتقد
مشهور شدند درعالم ویکی ازین طایفه گفت که خواجه ابوعلی را برخاطر ما واقف کردند وبناظر آن

چار نوع عشق گوش با من دار
یا بود خیر سامع وقایل
که ازان قرب حق شود حاصل
قایل ازوی برفت درجات
رسد ومستمع بفوز نجات
همچو قول رسول با اصحاب
که گرفتند ازو طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع
گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی بر کفار
که نبودند بر چه ...

ما دون نبود و شیخ الاسلام احمد را هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و باطلها را آن با دون بود
از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسیدند که مقامات مشایخ شنیده ایم و کیفیت ایشان دیده ایم که این مشکل
این حالات که از شما ظاهر میشود ظاهر نشده است فرمود که ما در ورد و ریاضت هر ریاضتی که دانستیم که اولیای
خدا تعالی کرده بودند بجای آوردیم و بران مزیدی نیز کردیم حق سبحانه بفضل و کرم خود هرچه پراگنده
با ایشان داده بود یکبار با احمد داد و در هر چهار صد سال چون احمد شخصی پدید آید آثار عنایت ایزد تعالی
در باب او این باشد که همه خلق ببینند هذا من فضل ربی جامع درویشی در مقامات حضرت شیخ
گوید که از بدایت حال ایشان سوال کردم فرمودند که بیست و دو ساله بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی
مرا توبه کرامت فرمود و سبب توبه من آن بود چون نوبت دور اهل فسق و فساد بمن رسید شحنه ما
غایب بود و حریفان در طلب وی شدند من گفتم شحنه غایب است چون باز آید دور بدهم حریفان
گفتند ما توقف میکنیم شاید که او دیرتر آید گفتم سهل است چون شحنه باز آید دوری دیگر بدهم چون
شحنه باز آمد مضایقه کرد و دوری دیگر طلب داشت چون نوبت بمن آمد و طعامی بکار بردند
بخمخانه رفتم تا خمر آرم تمام خمها تهی یافتم و در آن خمخانه چهل خم بود تعجب کردم تا این چه تواند بود
و آن حال را از حریفان نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من
بتعجیل تمام دراز گوشی در پیش کردم و بجانب رز روان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیاورم برفتم و دراز گوش
را بار کردم و دراز گوش در رفتن کندی میکرد و من وی را سخت میرنجانیدم تا زودتر باز آیم که دل بحریفان
متعلق داشتم ناگاه آوازی سخت بگوش من رسید که ای احمد این حیوان را چرا رنجه میداری ما او را فرمان
نمیدهیم تا برود و از رنجه عذر میخواهی قبول نمیکند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی بر زمین نهادم
و گفتم الهی توبه کردم که بعد ازین هرگز خمر نخورم فرمان ده این دراز گوش را تا من بروم تا در روی آن قوم
خجل نگردم در حال دراز گوش روان شد چون خمر پیش ایشان بردم قدحی پیش من داشتند گفتم من توبه
کردم ایشان گفتند احمد بر ما میخندی یا بر خود الحاح میکردند ناگاه آوازی بگوش من رسید که احمد
ایشان را بچش و ازین قدح همه را بچشان بستدم و بچشیدم شهد شده بود بامر حق سبحانه و تعالی همه حاضران را
بچشانیدم در حال توبه کردند و از هم پراگندند و هر کس روی بچیزی نهاد و من سر اله و از روی بکوه آوردم
و بعبادت و ریاضت و مجاهدت مشغول شدم چون یکچندی در کوه بودم در خاطر من دادند که احمد راه حق
چنین نیست که تو میبری قومی صاحب فرضهان بار کرده که حق ایشان در ذمه تو واجب است ادای ایشان را ضایع گذاشته و بعد از آن
در خاطر من نیز در آمد که در خانه تو بیرون از خمها دیگر چهل خم است که در آن خمر بوده است مرجه انند کو بر خود

سلسلة الذهب

امر تبلیغ یافت پیغمبر
کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک
مرکز افتاده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان زبان
که نرستند از خیال و گمان
ماند واعظ بورز عجب و ریا
مستمع کار بست و یافت جزا
یا نگویند لی نوشتند
باشد از وی بحیز گوشش
چون مقالات خاص

خرج کنند چون دانستی که چیز دیگر نمانده است آنگاه بغم خوارگی ایشان مشغول شو چون ساعتی بر آمد بخاطر
من فرو دادند که یا احمد نیکو رونده باشی در راه حق سبحانه و تعالی که توکل بر خم خمر میکنی راه غلط کرده
چرا توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب فرمان ترا از خزانه فضل خود روزی رساند که رزق
بر حقیقت اوست تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد صفرائی عظیم بر سر من بجوشید از کوه در آمدم در خمخانه
رفتم و عصا در گردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنه ده خبردار شد که احمد از کوه در آمده است و جنون
بر وی غالب شده و خمها را میشکند و میریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد و در پایگاه اسپان
باز داشت من بر سر آخر اسپان بنشستم و دست بر هم میزدم و این بیت میگفتم ؎ اشتر بخراس می بگردد
صد گرده تو نیز بهر دو دست گرد می گرد + اسپان همه از علف بر داشتند و سر بدیوار زدن گرفتند و آب
از چشمهای ایشان روان شد ستوربان بدید برفت و شحنه را گفت دیوانه آورده و در پایگاه اسپان باز داشته
تا اسپان جمله دیوانه شدند و دهان از علف برداشتند و سر بدیوار میزنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از
من عذرها خواست من بجانب کوه باز گشتم و چند سال بیرون نیامدم حق سبحانه و تعالی از خزانه فضل خویش
هر بامداد هر یک از صاحب فرمانان مرا یک من گندم میدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه
همه را کفایت کردی و اگر مهمانان نیز رسیدندی همه را فرا رسیدی بلکه چیزی زیاد آمدی ابو القاسم
کرد مردی بزرگ بوده و مالدار و با خبر وی گفته که مرا حادثه افتاد که هر چه داشتم بکلی از دست من برفت
حال من باضطرار رسید عیال بسیار داشتم و بمجلسی نمیدانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها میرفتم
و استمداد همت میکردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل مردی آمد و
دو رکعت نماز بگذارد پس نزدیک من آمد و بر من سلام کرد و هیبت عظیم از و بر من مستولی شد که پس نورانی
و هیبت بود پس پرسید که چرا تنگدلی قصه خود با وی بگفتم گفت احمد بن ابو الحسن را که درین کوه است میشناسی
گفتم مرا دوست دیرینه است گفت برخیز و نزدیک وی برو که مردی صاحب کرامت است باشد که درد
خود را از و درمان یابی روز دیگر برخاستم و پیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست
گفتم سر من قصه خود را با وی بگفتم فرمود که چند روزست که خاطر ما بتو می کشد دانستم که ترا کاری افتاده
است برو و خاطر مشغول مدار حق تعالی سهل گرداند قبول کردم که امشب در وقت مناجات در حضرت حق
سبحانه و تعالی عرضه دارم تا چه جواب آید دیگر روز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارک او بر من افتاد گفت
پیشتر آی حق سبحانه و تعالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز کفاف ترا چند باید گفتم چهار دانگ فرمود
که هر روز چهار دانگ ترا از آن سنگ حواله کردند می آئی و می بری بعضی از افاضل در آن زمانها گفته است

پس ازان کار دست گردد باز
قوتش ده ز سجن این سجین
تا بر آید بر اوج علیین
قوتش از ذکر حق ...
بکشد جانت را ...
سوی بالا ازین غبار حجب
گرد این ضعف ...
ای لباس مهان ...
آمد از آسمان ...

ابو القاسم کرد شد چون کس مضطر بگشاد برا و کرامت احمد در کردند حواله کفافش بحجر هر روز چهار دانگ می آیی ببر پیش آن سنگ رفتم پاره زر دیدم از سنگ بیرون آمد برداشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شدم و اطفال خرد دارم چون من نمانم حال ایشان چگونه بود فرمود تا خیانت نکند از فرزندان تو هر که آید بردارد و بعد از وی مدتی فرزندانش میبردند یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر نیافتند وقتی حضرت شیخ را عزیمت هرات شد چون بده شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان که همراه بودند برسیدند که حضرت شیخ بهرات در خواهند آمد شیخ فرمود که اگر بر ندی که مشایخ ماضی شهر هرات را با غنچه تقصار ایشان گفته اند این خبر بجابر بن عبد الله رسید گفت ما برویم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش گیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفه پدر وی شیخ الاسلام عبد الله انصاری را قدس سره بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون بده شکیبان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای خود نماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد روز دیگر محفه در آوردند و التماس کردند که قرار بر آنست که شما را بدوش گرفته بشهر بریم کرم فرمائید و در محفه نشینید حضرت شیخ الاسلام احمد اجابت کرد و در محفه نشست و دو بازوی پیش محفه را شیخ جابر بن عبد الله و قاضی ابو الفضل یحیی برگرفتند و دو بازوی پس را امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی هیضم برگرفتند و روان شدند و بمجلس دیگر نمیدادند حضرت شیخ خاموش میبودند تا ساعتی برفتند پس فرمودند که محفه را بنهند تا سخنی بگویم چون محفه را بنهادند فرمود که شما میدانید که ارادت چیست گفتند بفرمائید گفت ارادت فرمان بردار است همه گفتند بلی فرمود که چون چنین است سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کسی را نصیبی باشد اکابر سوار شدند و دیگران محفه برگرفتند چندان خلق از شهر و روستا بیرون آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوسی نرسید چون بشهر رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام عبد الله انصاری نزول فرمودند در شهر هرات مردی بود نام او شیخ عبد الله زاهد بوده مدت سی و نه سال روزه وصال داشته بود و مشهور و معروف و صاحب قبول بود و یکی از خواجگان فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود و دوازده سال بکار مانده بود چون شیخ الاسلام احمد بهرات رسید آن زاهد ضعیفه خود را گفت که جامه من بیار تا نزدیک شیخ احمد روم که میگویند مردی بزرگست تا ببینم که حال او چیست ضعیفه گفت زنهار اگر از راه امتحان خواهی رفت مرو که او نه آن مردیست که تو تصور کرده اگر در دل بدی که آنچه او میفرماید فرمان بری و بجای آری برو و گر نه گرد او مگرد که زیان عظیم خواهد شد گفت برو و جامه بیار که تو ندانی جامه بپوشید و بخدمت حضرت شیخ احمد آمد و سلام کرد حضرت شیخ جواب داد و فرمود که چون عزم سلام ما کردی میدانی که آن عورت با تو چه گفت فرمان خواهی برد

سلسلة الذهب

قوت زغیبت حنین بش رسی
وز نمیمه بیمه پیوسی
هم زحرص و هواش آوری
هم بعجب در یاش فرسودی
بس که گفتی دریغ بر مافات
یا دو دروغ از برای ما هوات
از مجاز دریغ و دو دروغ
بر دلش زآفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود
که نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی

۲۳۴

زاهد گفت چون بجایست مشغولی چون فردا در حمام روی و کله بازگردی و گذر بر کوی سنگلین کنی دوکان
محمد قصاب مروزی که در آن گوشت بر فناره آویخته بستان قدری شاب و روغن از بقال بستان
و در دیگ و نخبانه که من جهت سلقه مقدار بنی آن الکه بگوی تا از آن گوشت قلیه سازند و از آن روغن
و در شاب شربتی کنند و با آن عورت افطار کن و آنچه در این دوازده سال بر تو واجب بوده است
بجا آر و بحمام فرود و غسلی برآر و هم در ساعت هر چند این سال طالب آن بوده و
نیافته اگر ترا حاصل نیاید بیا و دامن احمد بگیر تا از عهده آن بیرون آید چون شیخ این بگفت زاهد
با خود گفت کاری عجب کاری بیفزاید که در وسع من نیست و من این سی سال در خود هیچ
قوت ندیده ام باری بنگرم چه قوت در خود یابم حضرت شیخ دانسته که زاهد چه می اندیشد فرمود برو و غسل
باشد مر بس اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد خواسته و آنچه شیخ فرموده بود بجا آورد قلیه
و حلوائی ساختند و با هم افطار کردند در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد پیدا آمد و خواست که
بمباشرت مشغول شود زن گفت چندان توقف کن که از طعام خوردن بپردازیم چون از طعام
فارغ شدند زاهد خواست که مباشرت کند در خود قوت آن نیافت از حضرت شیخ استمداد کرد شیخ
در میان جمع نشسته بود تبسم فرمود و گفت یار زاهد کار را باش و بفرمود بس است آمد زاهد را مقصود حاصل
پیوست و روی بحمام نهاد چون غسل تمام کرد در ساعت هر چه بیرون چاردیوار شهر بود تمام بر وی کشف شد
و چون بخدمت شیخ آمد شیخ گفت احمد را چه جرم چون همت تو بیش از این چار دیوار نبود اگر عوض چاردیوار
شهر چاردیوار دنیا همت تو بود کشف شدی سید در حضور شیخ بخانقاه شیخ الاسلام عبدالله الانصاری
به عوتی ... چون خال دم کفن شیخ را بنهاد شیخ فرمود که ساعتی فرصت باید کرد که کاری بیش است
بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود در آمد و پسری دوازده ساله در نهایت جمال اما بدو چشم نابینا در آوردند
و گفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال و نعمت بسیار داده است و فرزند بیش از این ندارم و حق تعالی هیچ آرزوی
دریغ نداشته است مگر روشنائی چشم وی در اطراف عالم گردانیدیم هر جا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم
هیچ فایده نداشته است ما را چنان معلوم شده است که تو هر چه از خدای تعالی درخواهی روا میشود اگر نظری در کار
فرزند ما کنی تا چشم وی روشن شود هر چه داریم فدای تو کنیم و ما بنده مولای تو اگر مقصود ما حاصل نشود
خود را در این خانقاه بر زمین میزنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود که عجب کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و
ابرص علاج کردن معجزه عیسی است علیه السلام احمد کیست این حدیث است پس پای برخاست
و روان شد مرد و زن خروج را در میان سرای بر زمین زدن گرفتند شیخ چون بمیان دالان خانقاه رسید

٢٣٣

رفتن اسکندر بظلمات و رسیدن بزمینی که سنگ ریزه داشت و گفتن ... را که این جواهر ...

حالتی عظیم بروی ظاهر شد و بر زبان وی می گذشت ما گییم تا چنانکه چند کس از ائمه که حاضر بودند آنرا
شنیدند پس حضرت شیخ بازگشت و بخانقاه درآمد و بر کنار صفه نشست و فرمود که آن کودک را پیش
من آرید آوردند ابهام را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت انظر باذن الله عز و جل کودک
در حال هر دو چشم بینا گشت جمعی از ائمه سؤال کردند که اول بر زبان مبارک شما رفت که احیای
موتی و ابراء اکمه و ابرص معجزه عیسی است علیه السلام و بار دوم بر زبان شما گذشت که ما گییم تا این
دو سخن چون بهم راست آید شیخ فرمود که اول گفته شد سخن احمد بود و جز آن نتواند بود اما چون الان
رسیدیم بسر ما فرو داوند که احمد باش مرده را زنده عیسی میکرد و ابراء ابرص و اکمه عیسی میکرد ما گییم
بانگ بر من زدند و گفتند بازگرد که باز بینائی چشم آن کودک را و نفس تو نهاده ایم این حدیث
بر دل من چندان زور آورد که زبان بیرون آمد پس آن قول و فعل همه از حق بود اما بر دست و نفس احمد
ظاهر شد روزی اکابر هرات بر حضرت شیخ درآمدند و میان ایشان در توحید و معرفت سخن میرفت
شیخ فرمود که شما بتقلید این سخن میگویید ایشان ازین سخن عظیم متغیر شدند و گفتند ما هر یک را بر اثبات
هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد ما را مقلد میخواهی شیخ فرمود که اگر هر کدام ده هزار دلیل
حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند ما را برین سخن برهانی باید شیخ خادم را گفت که سه دانه مروارید
و طشتی حاضر کن او حاضر کرد شیخ با ایشان گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرات باران
نیسانی که صدف فرا گرفته است و در حوصله وی بقدرت کامله حق سبحانه و تعالی مروارید شد شیخ الاسلام احمد گفت
آن مروارید ها در طشت افگند و فرمود که هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم
این هر سه مروارید اگر آب گردد و در یکدیگر دود او محقق باشد ایشان گفتند این عجب باشد شما بگویید شیخ
فرمود که نخست شما بگویید چون نوبت بمن رسد من نیز بگویم ایشان بنوبت بگفتند مروارید همچنان
بر قرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
هر سه مروارید آب گشت و در یکدیگر دوید و در طشت میگشت حضرت شیخ گفت اسکن باذن الله تعالی
فی الحال یک مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند و بآنچه حضرت شیخ فرموده بود اعتراف نمودند ولادت
حضرت شیخ در سنه احدی و اربعین و اربعمایه بوده است و وفات وی در سنه ست و ثلثین و خمسمایه شیخ ابو طاهر
کرد قدس الله سره وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام شیخ الاسلام احمد گفته که روزی نفس از
من زرد آلو خواست گفتم اگر سال تمام روزه داری ترا زردآلو دهم قبول کرد و چون سال تمام شد نفس گفت
من آن عهده خود بجای آوردم تو نیز وعده خود وفا کن آمدم زرهی که از پدر میراث رسیده بود

سلسلة الذهب

سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و گذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات
کرد عزم عبور بر ظلمات
بسر سنگلاخی رسید پهن و فراخ
سنگ در وی ز حد برون و فراخ
هر کجا میشد از یسار و یمین
بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه

[illegible]

رفتم دیدم که شغالی زرد آلو خورده بود و همچنان در دست او گنده بر داشتم و پای او گرفتم نفس فریاد بر آورد که احمد پایی چه میکنی چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم داد تا بخوری با تو زرد آلو قرار داده ام این هم زرد آلوست بیش ازین نیست که پرورده جانوری گذر کرده است نفس گفت با تو عهد کردم که بعد ازین از تو هیچ آرزو نخواهم این بهین بود گفتم راست آمد اکنون زرد آلوی چند از درخت باز کردم و تائی چند بخوردم و تائی چند در آستین نهادم و بخدمت شیخ ابوطاهر که پیر صحبت من بود رفتم در پیش او نهادم او ساعتی در آن نگریست پس گفت احمد زرد آلوی وقف آورده گفتم ای شیخ وقف نیست از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام گفت حسنت زرد آلوی وقف می آری به ملک بر ما می بندی ما را نابینا می پنداری من از ادب گوش داشتم و خاموش ایستادم بباطن با حق سبحانه مناجات میکردم که خداوندا تو میدانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کردم و آن درخت از پدر میراث دارم این حال بر وی کشف گردان ساعتی بود پس بر آن بخواند و فرمود که هر دو گوسفندی از رمه بیارید و بکشید و بگوشت و با شوربا بسازند که احمد را صفرا و گرسنگی بر سر باغ زده است نمیدانند که چه میکند و چه میگوید من خاموش میبودم چون طعام آوردند بدل من در دادند که گوشت و شوربا مخور که از وجه حلال نیست من نان میخوردم شیخ ابوطاهر گفت گوشت چرا نمیخوری گفتم این پسندیده است الحاح کرد که راست بگوی آنچه بدل من فرو داده بود با گفتم پس بطلبید و احوال گوشت بپرسید گفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب گرفتم قصاب طلب کردند گفت آن گوشت از گوسفندی بود که شحنه بظلم گرفته بود و من آوردند که بکشم یک نیمه شحنه برد و یک نیمه مانده بود شیخ زاده آمد و بر گرفت شیخ ابوطاهر سر در پیش انداخت من برخاستم و در آن دیکی صومعه بود که آنجا در آمدم گریستن بر من زور آورد مناجات کردم که خداوندا ظاهر با مجلس انس نگذاشتی پیر میدانستم که ساعتی با او صحبت میداشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت وی نمیتوانم رفت ساعتی بود شیخ ابوطاهر در آمد و بنشست من بدل مناجات میکردم که خداوندا همچنانکه حال گوشت بر وی ظاهر گردانیدی حال زرد آلو نیز بر وی کشف گردان در این مناجات بودم که خضر علیه السلام در آمد و فرمود یا ابا طاهر ملک احمد را وقف نام کردی و گوشت شبهه احلال از که آموخته ترا از احمد هیچ باز خواست نرسد که وی پایه بر بر من

سیر و شیخ ابوعلی فارمدی قدس الله تعالی سره نام وی فضیل بن محمد است شیخ الشیوخ خراسان خراسان بود در وقت خود و منفرد بود بطریقت خاصه در تذکره و موعظت شاگرد استاد امام ابوالقاسم قشیری است و انتساب وی در تصوف بدو طرفست یکی بشیخ بزرگوار ابوالقاسم گرگانی طوسی دیگر بشیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی که پیشوای مشایخ و قطب زمان خویش بوده است شیخ ابوعلی فارمدی گفته است که در ابتدا اردت دار

[illegible]

چون بریدند راه تا رستند
تافت خورشیدشان ز نزدیکی
گوهر است از سنگ شد جدا
در مساس آنچه سنگ شد از گوهر
چون بدیدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه و درد و دریغ
زاشک حسرت ز مژه ریکی
آن یکی دست ملک زید که چون
زین گهر بر نشد افزون
بود

جوانی در نیشابور بطلب علم مشغول بودم شنیدم که شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره آمده است و مجلس میگوید بیرون رفتم
تا وی را ببینم چون چشم من بر جمال وی افتاد عاشق وی گشتم و محبت این طایفه در دل من زیادت شد یک روز
در مدرسه در خانه خود نشسته بودم آرزوی شیخ در دل من پدید آمد وقت آن نبود که شیخ بیرون آید خواستم که
صبر کنم نتوانستم برخاستم و بیرون آمدم چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم با جمعی انبوه میرفت من هم از پی
ایشان برفتم بی خویشتن شیخ بجائی در رفت و جمع هم در رفتند من نیز در رفتم و در گوشه شدم چنانکه
شیخ مرا نمیدید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و وجد بروی ظاهر شد و جامه
شق کرد چون فارغ شدند از سماع شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره میکردند شیخ یک آستین
بهم جدا کرد و بنهاد و آواز داد که ای ابوعلی طوسی کجائی جواب باز ندادم گفتم مرا نمی بیند و نمیداند نگر از
مریدان شیخ کسی ابوعلی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد جواب ندادم سوم بار آواز داد جمع گفتند شیخ
میخواند برخاستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تریز و آستین بمن داد و گفت این ترا باشد و تبرای آن جامه را
بستدم و خدمت کردم و بجای عزیز نهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا از خدمت شیخ بسیار فایده
و روشنائی پدید آمد و حالها روی نمود و چون شیخ از نیشابور رفت من پیش استاد ابوالقاسم قشیری آمدم و حالی که
پیدا می آمد با وی گفتم و او میگفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنائی زیادت میبود
و سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یک روز قلم از محبره برکشیدم سفید بر آمد برخاستم و پیش امام رفتم و حال
با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار و بکار را باش و بمعامله
مشغول گرد و برفتم و رختها از مدرسه بخانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام
در گرمابه رفته بود تنها و من برفتم و دلوی چند از آب گرمابه بر ریختم چون استاد برآمد و نماز بگذارد گفت
این که بود که آب در گرمابه ریخت من با خود گفتم که بی حرمتی کردم خاموش بودم دیگر بار هم گفت
جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم استاد گفت ای ابوعلی آنچه ابوالقاسم در
هفتاد سال نیافت تو بیک دلو آب یافتی پس مدتی مجاهده پیش امام نشستم یک روز حالتی بمن در آمد
که در آن حالت گم شدم آن واقعه با استاد امام بگفتم گفت ای ابوعلی تا زتنک من بیشتر فرا نیست
هرچه ازین فراتر بود راه فرا آن ندانم من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام
فراتر بردی و آن حالت زیادت میشد و من نام شیخ ابوالقاسم گرگانی شنیده بودم روی بطوس
نهادم جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جای او را پرسیدم نشان دادند برفتم با جماعتی
از مریدان خویش در مسجد نشسته بود و من دو رکعت تحیت نماز مسجد بگذاردم و پیش

سلسلة الذهب

بود چرخ و جوال و شکل جراب
بر ستوران نهند بهر طعام و شراب
کار شکل کره شمع تهی یک سر
کره پر ازین در و گهر
بود ظلمت هنوز سیاه مکن
گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیدن
لیک نبود شنیدن چون دیدن
داد اگر چون تهی گرفت گره
نفس و شیطان زند در من ره
[illegible]

۲۳۶

[illegible]

۲۳۷

و پیش وی درآمدم وی سر در پیش داشت سر برآورد و گفت بیا ای ابوعلی تا چه داری من سلام بگفتم و بنشستم
و واقعهای خویش بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت آری ابتدا ارت مبارک باد هنوز بدرجه نرسیده اما اگر تربیت یابی
بمرتبه بزرگ رسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش او مقام کردم و بعد از آن که مرا مدتی در انواع ریاضت
و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد و عقد مجلس فرمود خواهش را بکابین کرد و هم خواجه بوعلی
فارمدی گوید که پیش از آنکه شیخ ابوالقاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود و گفته مستی و
زمزمه گفت ای ابوعلی زود باشد که چون طوطیک را در سخن آرند بسی بر نیاید که شیخ ابوالقاسم عقد مجلس فرمود و سخن
بر من گشاده گشت **شیخ ابوبکر بن عبدالله الطوسی النساج رحمة الله** وی نیز از اصحاب شیخ
ابوالقاسم گرگانی ست و با ابوبکر دینوری نیز صحبت داشته است از وی پرسیدند که دیدار مطلوب را
بچه توان دید گفت بدیده صدق در آئینه طلب وی فرموده که تصور آب تشنگی بنشاند و فکرت آتش
گرمی نبخشد و دعوی طلب بمطلوب نرساند و هم وی گفته تا هستی موهوم سوخته نشود دیده دل بسوزن غیرت
از غیر او دوخته نشود و خلوت خانه جان بشمع تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین ناکاشته نکارند
و نقش بر کاغذ نگاشته نه نگارند گویند که بهدایت طلب مجاهده بسیار کشید و مجاهده وی بمشاهده
نه انجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسرش ندا کردند که نساج باد رو و طلب کن ترا یافتیم بکار
هم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدا تعالی نه بینی عین القضاة همدانی در مصنفات خود
آورده است که شیخ احمد اعرابی گفت که شیخ من یعنی ابوبکر نساج در مناجات گفت الهی ما الحکمة فی خلقی خداوندا
در آفریدن من چه حکمت است جواب آمد الحکمة فی خلقک رؤیتی فی مرآة روحک و محبتی فی قلبک گفت
حکمت آنست که جمال خود را در آئینه روح تو بینم و محبت خود را در دل تو افکنم **حجة الاسلام محمد بن
محمد الغزالی الطوسی قدس الله روحه** کنیت وی ابوحامد است و لقب وی زین العابدین انتساب
وی در تصوف بشیخ اباعلی فارمدیست و وی گفته لقد سمعت الشیخ اباعلی الفارمدی قدس الله تعالی
عن شیخه ابوالقاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء التسعة والتسعین تصیر اوصافا للعبد
السالک وهو بعد فی السلوک غیر واصل و وی در اوایل حال در طوس و نیشابور بتحصیل علوم و تکمیل آن
اشتغال نمود و بعد از آن با نظام الملک ملاقات کرد و قبول تمام یافت و با جماعتی از افاضل که در
صحبت نظام الملک بودند در مجالس متعدد مناظره و مجادله کرد و بر ایشان غالب شد تدریس نظامیه
بغداد را بوی تفویض کردند در سنه اربع و ثمانین و اربعمایه به بغداد رفت همه اهل بغداد و عراق شیفته و
فریفته وی شدند قدر وی بلند و منزلتی ارجمند یافت بعد از آن همه را باختیار ترک کرد و طریق زهد

وانقطاع پیش گرفت وقصد حج کرد ودر سنه ثمان وثمانین واربعمایه حج گذارد وبشام مراجعت نمود ومدتی آنجا بود وازانجا به بیت المقدس رفت وازانجا بمصر رفت ومدتی دراسکندریه بود وبعدازان بشام مراجعت کرد وآنقدر که خواست آنجا بود وبعدازان بوطن بازگشت وبحال خود مشغول شد وازخلق خلوت گزید وکتب مفیده تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم وجواهر القرآن وتفسیر یاقوت التاویل چهل مجلد ومشکوة الانوار وغیرآن ازکتب مشهوره وبعدازین همه بنیشاپور عود کرد ودرنظامیه نیشاپور درس گفت وبعدازچندگاه ترک کرده بوطن بازگشت وازبرای صوفیه بنای خانقاهی کرد وازبرای طلبه علم بنای مدرسه واوقات خود رابروظائف خیرتوزیع کرد ازختم قرآن وصحبت ارباب قلوب وتدریس علوم تاازان زمان که بجوار رحمت پیوست درزابع عشر جمادی الاخر سنه خمس وخمسمایه یکی ازاکابر علما گفته است که روزی بمیان نماز پیشین ونماز دیگر بمسجد حرام درآمدم وچیزی ازوجد وحال فقرا مرافروگرفته بود ونمی توانستم که بایستم وبنشینم جائی میطلبیدم که ساعتی استراحتی کنم بجماعت خانه بعضی رباطها که درحرم داشت درآمدم وبرپهلوی راست دربرابرخانه بیفتادم ودست خود رابروی ستون ساختم تامراخواب نگیرد وطهارت من منتقض نشود ناگاه یکی ازاهل بدعت که بآن مشهور بود آمد ومصلا بردرآن جماعت خانه بینداخت وازجیب خود لوحی بیرون آورد وگمان می بردم که ازسنگ بود وبرآنجا چیزها نوشته بودند آنرا ببوسید وبرچشمهای خود مالید وبازببوسید ودرجیب نهاد وچون من آنرا دیدم مراازان کراهیت بسیار شد باخود گفتم چه بودی که رسول صلی الله علیه وسلم زنده بودی تااین مبتدع را خبر دادی ازشناعت آنچه میکند وبااین تفکرخواب راازخود دور میکردم تاطهارت من فاسد نشود ناگاه ازحس غائب شدم درمیان خواب وبیداری دیدم که عرصه ایست بسیار کشاده ومردم بسیار استاده اند ودردست هریک کتابیست مجلد وهمه پیش شخصی درآمدند ازحال ایشان سوال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نشسته است واینها اصحاب مذاهب اند میخواهند که عقائد ومذاهب راازکتب خود بررسول صلی الله علیه وسلم خوانند وتصحیح مذاهب وعقائد خود کنند شخصی درآمد گفتند ابوحنیفه است رضی الله عنه ودردست وی کتابی بمیان حلقه درآمد وبررسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت ورسول صلی الله علیه وسلم جواب داد ومرحبا گفت ابوحنیفه پیش وی بنشست وازکتابی که داشت مذهب وعقائد خود خواند وبعدازوی شخصی دیگر درآمد گفتند شافعی است رضی الله عنه ودردست وی کتابی بپهلوی ابوحنیفه بنشست وازان کتاب مذهب واعتقاد خود خواند وهمچنین یک یک ازاصحاب مذاهب می آمدند تاباقی نماند مگراندکی وهرکه بعض

مذهب خود می کرد وی را پهلوی دیگری می نشاندند چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد و
در دست وی جزوی چند جلد ناکرده در آنجا ذکر عقائد باطله ایشان و قصد کرد که بیان آن حلقه در آید
و آنرا بر رسول الله صلی الله علیه وسلم خواند یکی از آنان که پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بود برون
آمد و یرا منع کرد و جزوها از دست وی گرفت و بینداخت و ویرا براند و اهانت کرد من چون دیدم که قوم
فارغ شدند و کسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم و در دست من کتابی بود مجلد آواز دادم و گفتم
یا رسول الله این کتاب معتقد من و معتقد اهل اسلام ست اگر اذن فرمائی بخوانم رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود چه کتاب ست گفتم کتاب قواعد العقائد ست که غزالی تصنیف کرده است
مرا بقرائت آن اذن داد بنشستم و از اول کتاب خواندن گرفتم تا باینجا رسیدم که غزالی میگوید و الله تعالی
بعث النبی القرشی محمد صلی الله علیه وسلم الی کافة العرب و العجم و الجن و الانس چون باینجا رسیدم اثر بشاشت
تبسم در روی مبارک وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شد چون بنعت و وصف وی رسیدم من التفات
کرد و گفت این الغزالی غزالی آنجا ایستاده بود گفت غزالی منم یا رسول الله صلی الله علیه وسلم و پیش آمد
و سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد و دست مبارک خود را بوی داد غزالی دست ویرا
صلی الله علیه وسلم می بوسید و روی خود را بر آنجا می مالید بعد از آن بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقرائت
هیچکس چندان مستبشر نگرد و ننمود که بقرائت من قواعد العقائد را چون از خواب در آمدم بر چشم من اثر
گریه بود از آن کرامات و احوال که مشاهده کرده بودم شیخ ابو الحسن شاذلی قدس الله تعالی روحه از اقطاب
زمان خود بود از واقعه که دید چنین خبر داده است که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با موسی و عیسی علیهما
السلام مفاخرت و مباهات کرده است بغزالی رحمه الله تعالی و حضرت رسالت تعزیر یکی از منکران غزالی را
فرمود چنانچه اثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض
اصدقائه روح هست نیست نماست که کس ابد و راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب
بیچاره و نیست هرچه بیند از قالب بیند و قالب از آن بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثال است که
قیوم عالم هست نیست نماست که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیومی وست
و قیوم هر چیزی بضرورت با وی بهم باشد و حقیقت وجود ویرا بود و وجود مقوم از وی بر سبیل عاریت
بود و هو معکم اینما کنتم این بود و لیکن کسی معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت
عرض با جسم و این هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم نتواند کرد و قیومیت قسم رابع ست بلکه
معیت بحقیقت این ست و این نیز هست نیست نماست کسانی که این معیت اشناسند قیوم را

میجوینده و بازمی نیابند و ایضاً منه گردبادی که در هوا صافی از زمین برخیزد و بر صورت مناره مستطیل گرد
خویشتن می پیچد کسی در نگرد و پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و نه چنان است که با هر ذره از آن
هواست که محرک وی است لیکن هوا را نتوان دید و خاک را بتوان دید پس خاک در محرکی نیست هست
نماست و هوا هست نیست نمای خاک را در حرکت جز مسخرگی و بیچارگی نیست در دست هوا و سلطنت
همه را هواست و سلطنت هوا ناپیدا **شیخ احمد غزالی قدس الله روحه** از اصحاب ابوبکر نساج
است تصنیفات و تالیفات معتبره و رسائل بی نظیر دارد و یکی از آنها رساله سوانح است که لمعات
شیخ فخرالدین عراقی بر سنن آن واقعست چنانچه در دیباچه لمعات میگوید اما بعد این کلمه چند در بیان
مراتب عشق بر سنن سوانح بزبان وقت املا کرده و یکی از فصول سوانح اینست معشوقه بهمه حال معشوقست
پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشق است افتقار صفت اوست و عاشق را همیشه
معشوق میباید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ چیزی در نمی باید که خود را دارد لاجرم صفت
او استغنا باشد **رباعی** بهوا دتو دل ربوده معذوری * غم هیچ نیازموده معذوری * من بی تو هزار
شب بخون در بوده ام * تو بی تو شبی نبوده معذوری * روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیه بخواند که قل
یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله الآیه وی گفت شرفهم بیای الاضافة الی
نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد شعر وهان علی اللوم فی جنب حبها وقول الاعادی انه لخلیع اصم اذا نودیت
باسمی واننی اذا قیل یا عبدها لسمیع روزی از وی از حال برادرش حجة الاسلام پرسیدند که وی کجا
است گفت وی در خون است سائل او را طلب کرد در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه را
با حجة الاسلام بگفت گفت راست گفت من مسئله از مسائل مستحاضه فکر میکردم یکی از صوفیان از
قزوین بطوس رسید و پیش حجة الاسلام در آمد وی را از حال برادر خود شیخ احمد پرسید آنچه میدانست
بیان نمود و گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی داشت پیش آورد و در آن تامل
کرد و گفت سبحان الله آنچه ما طلب کردیم احمد یافت گویند وقتیکه محتضر بود چهار پایان وی گشاده
شدند و رم کردند پیش وی گفتند یا بعر است و انست گفت ما چون فرود آمدیم هر که خواهد که سوار شود
سنه سبع عشر و خمسمایه از دنیا رفته و قبر وی در قزوین است **خواجه یوسف همدانی قدس الله**
سره کنیت وی ابویعقوب است امام و عالم و عارف ربانی صاحب الاحوال و المواهب
الجلیله والکرامات و المقامات الجلیله در ابتدا ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابو اسحاق شیرازی
کرد و بکار وی بالا گرفت وی بر اقران خود در علم فقه و غیر آن خصوصاً در علم نظر فائق آمد شیخ ابو اسحاق

وی را با صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم میکرد و از جمعی کثیر در اصفهان و هم در بغداد حدیث سماع
کرد و بعد از آن ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و مشهور آنست که انتساب
وی در تصوف بشیخ ابوعلی فارمدیست و گفته اند که با شیخ عبدالله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته
است و در مرو ساکن شد و از آنجا بهراة آمد و چندگاه اقامت کرد بعد از آن اهل مرو از وی التماس
مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهرات رفت بعد از آن عزیمت مراجعت بمرو کرد و در راه فوت شد
در شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمائه بانجا فوت شد دفن کردند و بعد از چندگاه بمرو نقل کردند و مزار
وی در مرو ظاهر است و مشهور است شیخ محیی الدین العربی قدس الله تعالی سره در بعضی از مصنفات
خود میگوید که در سنه ثنتین و ستمایه شیخ اوحد الدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود وی گفت
در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمه الله تعالی که زیادت از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد نشسته بود
روزی در زاویه خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که در غیر
جمعه بیرون آید و آن بر وی گران آمد و نمیدانست که کجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر وی را
بگذاشت تا هر جا که خدای تعالی خواهد وی را ببرد آن مرکب وی را از شهر بیرون برد و ببادیه در آورد
تا وی را بمسجد ویرانی رسانید و بایستاد شیخ فرود آمد و بمسجد در آمد دید که شخصی سر در کشیده بود از ساعتی سر
بالا کرد جوانی بود با هیبت گفت یا ابا یوسف مرا مسئله مشکل شده است و ذکر کرد شیخ آنرا بیان فرمود
بعد از آن گفت ای فرزند هرگاه که ترا مشکلی شود بشهر در آی و از من بپرس مرا در رنج میفگن شیخ گفته
است که آن جوان بمن نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو شیخ ابن العربی
میگوید من از انجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک شیخ بجانب خود میتواند کرد شیخ نجیب الدین
برغش شیرازی قدس سره فرمود که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ بدست من افتاد مطالعه
کردم مرا بغایت خوش آمد طالب آن میبودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی چیزی دیگر بدست
آورم شبی بخواب دیدم که پیری با شکوه و وقار محاسنی سفید بغایت نورانی تا بدرون خانقاه آمد
و بسوی منار رفت تا وضو سازد و جامه سفید نیکو پوشیده بود و بران جامه بخط درشت آب زر آیة الکرسی
نوشته چنانکه سرتاپای جامه را گرفته بود در عقب وی برفتم جامه را بیرون کرد و بمن داد و در زیر آن جامه
سبز پوشیده بود نیکوتر از آن هم بهمان طریق آیة الکرسی بران نوشته آنرا نیز بمن داد و گفت نگاه دار
تا وضو سازم چون وضو ساخته گفت ازین جامه یکی بتو میدهم کدام را میخواهی من اختیاری نکردم
گفتم هر چه تو خواهی نیک آید جامه سبز را در من پوشانید و سفید را خود پوشید پس گفت مرا می شناسی نه

مختلف می نماید نقش آثار
گاه تابع بود و گاهی متبوع
گاه ساجد شود و گاهی مسجود
گه کند جلوه با لباس صفات
گه کند بال ... ذات
هست یکجا بغیر خود قائم
جای دیگر بذات خود دائم

مصنف آن جزو مایم که طالب وی بودی ابو یوسف همدانی و آنرا رتبة الحیوة نام است و مر او را تصنیفات
ازان خوبتر مثل منازل السائرین و منازل السالکین چون از خواب در آمدم عظیم خرم شدم چنین گویند
که وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف بابن السقا در مجلس بر خاست و مسئله پرسید گفت
بنشین که در کلام تو بوی کفر می یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد بعد ازان بمدتی نصرانی با هم
رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب وی رفت و از وی التماس مصاحبت کرد
و گفت میخواهم که دین اسلام بگذارم و در دین شما در آیم نصرانی آنرا قبول کرد و با وی بقسطنطنیه رفت
و بپادشاه روم پیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد گویند که ابن سقا قرآن حفظ داشت در مرض
موت از وی پرسیدند که هیچ قرآن یاد مانده است گفت هیچ باقی نمانده است الا این آیه که ربما یود الذین
کفروا لو کانوا مسلمین و بعضی قصه ابن سقا را بغیر این وجه حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ محی الدین
عبد القادر گیلانی قدس الله سره بیاید انشاء الله تعالی خلفای خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره چهارند خواجه
عبد الله برقی و خواجه حسن اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی اسرارهم و بعد
از خواجه یوسف هریک ازین چهار در مقام دعوت بوده اند و خلفاء دیگر بطریق ادب در خدمت وی بوده اند
و چون خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یاران را بمتابعت خواجه عبد الخالق دلالت
کرد همچنین ست در رساله بعضی از متاخران مشایخ این خاندان مذکور ست **حضرت خواجه عبد الخالق**
غجدوانی قدس سره روش ایشان در طریقت حجت ست و مقبول همه فرق اند علی الدوام
در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم و مجانبت
مخالفت بدعت و هوا کوشیده اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشان را سبق ذکر
دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده علیه السلام و بران سبق مواظبت نموده و خواجه خضر ایشان را
بفرزندی قبول کرده اند و فرموده که در حوض آب در آی و غوطه خور و بدل بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله چنان
کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و گشادها یافتند و از اول حال تا آخر حال روزگار ایشان نزد
همه خلق مقبول و محمود بوده و بعد ازان شیخ الشیوخ عالم و عارف ربانی خواجه امام یعقوب همدانی قدس الله
تعالی روحه ببخارا آمدند خواجه عبد الخالق صحبت ایشان را دریافتند و معلوم کردند که ایشان را هم ذکر دل بوده است
در صحبت ایشان میبوده اند تا مدتی که در بخارا بوده اند گفته اند خواجه خضر پیر سبق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت
و خرقه و بعد از خواجه یوسف خواجه عبد الخالق بریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده داشتند و ولایت
ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه میرفتند و می آمدند و در شام ایشان را مرید بسیار پدید آمد و خانقاه

جاودان در مقر اجلال ست
در ازل تا ابد بیک حالست
و این قدس او یکی ساید
گر خیال نفس [illegible] آن بد

اللهفات من العینیة الی
[illegible] بیان [illegible]

یا علی [illegible] ای
[illegible] تو در النفس و الآفاق
لیس فی الکائنات غیر [illegible]
انت شمس الضحی [illegible]
فی چه باشد بعاری [illegible]

[illegible]

و آستانه پیدا شد در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و ایشان در معرفت سخن میگفتند
ناگاه جوانی درآمد بر صورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر کتف و در گوشه بنشست حضرت خواجه وی را نظر کردند
بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله عز و جل سر این حدیث چیست خواجه رحمه الله تعالی فرمودند سر این حدیث
آنست که زنار ببری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله منها که در من زنار باشد خواجه اشارت کردند
خادم برخاست و خرقه از سر جوان برکشید در زیر خرقه زناری پیدا شد آن جوان فی الحال آن زنار ببرید
و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران بیائید تا ما نیز به موافقت این نو عهد زنار ببریم و ایمان
آریم چنانکه وی زنار ظاهری ببرید ما نیز زنار باطن را که عبارت از عجب است ببریم تا چنانکه وی از نو زنده شد
ما نیز از نو زنده شویم حالتی عجب بر یاران شد در قدمهای خواجه می افتادند و تجدید توبه میکردند روزی
درویشی پیش خواجه میگفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم چه تمام
عمر بر مراد نفس رفته ام و در آن حال بهشت مراد نفس من باشد و دوزخ مراد حق تعالی خواجه این سخن را رد کردند
و فرمودند که بنده را با اختیار چکار هر کجا گوید که رو رویم و هر کجا که گوید باش باشیم بندگی اینست نه آنکه تو میگوئی
آن درویش گفت شیطان را بر روندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند که هر رونده که بسر حد فنای
نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بر وی دست یابد اما آن رونده که بفنای نفس رسیده باشد
وی را خشم نبود و غیرت بود شیطان بگریزد و همچنین صفت آنکس نیز سالم شود که بر راه حق دارد و کتاب خدای
را عز و جل بدست راست گیرد و سنت رسول را بدست چپ گیرد و در میان این دو روشنائی راه سلوک
کند روزی مسافری از راه دور بهرات آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه آمد و طلب دعا
کرد خواجه دعای فرمودند آن جوان ناپیدا شد آن مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه فرمودند
فرشته بود که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و بآسمان دنیا
آمده با فرشتگان دیگر گفت چکنم که حق تعالی مرا باز بهمان مقام رساند فرشتگان وی را باینجا نشان دادند
و دعا درخواست کرد دعا کردیم گفت اجابت شد و بمقام خود باز رسید آن مسافر گفت خواجه ما را
بدعای ایمان مدد کنید باشد که ازین دامگاه شیطان جان بسلامت بریم خواجه فرمودند که وعده
آنست که بعد از فرائض هر کس که دعا کند مستجاب شود تو دیگر باش و ما را بدعای خیر یاد کن بعد از فرائض
و ما نیز ترا یاد کنیم باشد که درین میان اثر اجابت ظاهر شود هم در حق تو و هم در حق من **خواجه عارف**
ریوگروی رحمة الله تعالی خواجه عبد الخالق را سه خلیفه بوده است خواجه احمد صدیق خواجه عارف

٢٤٣

پیوکردی [illegible] خواجه [illegible] کلان [illegible] از نسبتهای است که ارادت خواجه بهاء الدین نقشبند رحمة الله تعالی
ازین جماعت بخواجه [illegible] خواجه محمود رحمة الله تعالی وی از خلفای خواجه عارف است خواجه
علی رامیتنی قدس سره [illegible] از خلفای خواجه محمود است لقب ایشان درین سلسله حضرت عزیزان است و
ایشان را مقامات عالی و کرامات ظاهر بسیار بوده و بصنعت بافندگی مشغول بوده اند و در بعضی
از ابیات [illegible] اشارت بایشانست آنچه مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره در غزلیات
خود فرموده است گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی بنده اعیان بخارا خواجه نساج را و از ایشان
در خوارزم [illegible] پرسیدند که ایمان چیست گفت که کندن و پیوستن
و نیز از ایشان پرسیدند [illegible] مسبوق بقضای مسبوقانه کی برخیزد فرمودند که پیش از صبح و از ایشان منقول است
[illegible] اند اگر [illegible] یکی از فرزندان خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله سره بودی منصور
هرگز بر سردار نرفتی خواجه محمد بابا سماسی رحمة الله تعالی وی خلیفه حضرت عزیزان است و
خدمت خواجه بهاء الدین [illegible] نظر قبول بفرزندی از ایشان بوده است و ایشانند که بارها بر قصر هندوان
میگذشته اند میفرموده اند که ازین خاک بوی مردی می آید زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان
شود تا روزی از منزل سید امیر کلال که از خلفای ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه شدند و فرمودند
که آن بوی زیاده گشته است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند از ولادت حضرت
خواجه سه روز گذشته بود جد ایشان [illegible] بر سینه ایشان گذاشت و به نیاز تمام بخدمت خواجه محمد بابا
بردند فرمودند که وی فرزند ماست و ما او را قبول کردیم و توجه باصحاب کردند و گفتند این آن مردیست
که ما بوی وی می شنیده بودیم مقتدای روزگار شود و امیر سید کلال را فرمودند که در فرزندم بهاء الدین
تربیت و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی امیر فرمودند که مرد نباشم اگر در وصیت
خواجه تقصیر کنم حضرت خواجه بهاء الدین میفرمودند که چون خواستم که متاهل شوم جد من مرا بحضرت
خواجه محمد بابا سماسی فرستاد که برکت قدم ایشان باین منازل برسد چون بلقای ایشان مشرف
شدم اول کرامتی که مشاهده شد آن بود که در آن شب در من نیازی و تضرعی پیدا شده بود برخاستم
و در مسجد ایشان در آمدم و دو رکعت گذارده سر بسجده نهادم و بتضرع و نیاز تمام نمودم در اثنای آن
بر زبان من گذشته که الهی قوت کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت محبت خود مرا کرامت فرمای چون بامداد
بحضرت خواجه رسیدم فرمودند ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که الهی آنچه رضای تو در آنست این
بنده ضعیف را بآن دار بفضل و کرم خود اگر خداوند تعالی بحکمت خود بدوستی بلا فرستد بعنایت خود آن

دوست را قوت تحمل آن بار دهد و حالت آن از روی ظاهر گرداند باختیار طالب بلا دشوار است گستاخی نباید بعد از آن طعام حاضر شد چون بخوردیم قرصی بمن دادند در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم و همین ساعت بمنزل خواهیم رسید این نان مارا چه کار آید چون روان شدیم در رکاب نیاز تمام میرفتم و اگر تفرقه در خاطر من پیدا می شد می فرمودند خاطر را نگاه میباید داشت در راه بمنزل یکی از محبان رسیدیم او بشاشت و نیاز تمام پیش آمد چون نزول فرمودند آن فقیر اثر اضطرابی مشاهده نمودند گفتند حقیقت حال چیست بسیار الحاحی نمایی گفت شیر حاضر است ولی نان نیست خواجه توجه بمن کردند و فرمودند که آن قرص را بیار که عاقبت بکار آمد مرا از مشاهده آن احوال یقین بحضرت ایشان زیادت شد **امیر سید کلال رحمة الله تعالی** وی خلیفه خواجه محمد بابا مذکور است و خدمت خواجه بهاء الدین را نسبت صحبت و تعلیم آداب سلوک طریقت و تلقین ذکر از ایشان است روزی مجمعی عظیم بود خدمت امیر خواجه را طلبیدند و روی بایشان کردند و گفتند فرزند بهاء الدین نفس حضرت خواجه محمد بابا سماسی قدس الله تعالی روحه در حق شما تمامی بجای آوردم گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو بجای آوردم تو در حق فرزندم بهاء الدین بجای آری و دریغ نداری چنان کردم و اشارت بسینه خود کردند و گفتند پستان مرا برای شما خشک کردم مرغ روحانیت شما از بیضه بشریت بیرون آمد اما مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازتست هر کجا که بوی بمشام شما میرسد از ترک و تاجیک طلبید و در طلب کاری بموجب همت خود تقصیر نکنید چنین آمده از حضرت خواجه که فرمودند چون این نفس از خدمت امیر رحمة الله ظاهر شد آن واسطه ابتلا شد که اگر بر همان صورت بمتابعت امیر میبودیم از ابتلا دورتر و بسلامت نزدیکتر می بودیم روزی خدمت امیر خواجه را گفتند که چون استاد شاگرد را تربیت کند هر آیینه خواهد که اثر تربیت خود در شاگرد مشاهده کند تا ویرا اعتماد شود بر آنکه تربیت وی جایگیر افتاده است و اگر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را اصلاح نماید انگاه فرمودند فرزند من امیر برهان حاضرست و هیچکس دست تصرف بر وی ننهاده است و تربیت معنوی نکرده است در نظر من بتربیت وی مشغول شوید تا اثر آن را مطالعه نمایم و مرا بر صنعت شما اعتماد شود حضرت خواجه مراقب نشسته بودند و متوجه خدمت امیر سید شده و از غایت رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف گشته خدمت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال امر ایشان کردند و متوجه باطن امیر برهان شدند و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن تصرف در باطن و ظاهر امیر برهان پیدا گشت و حالی بزرگ در وی پدید آمد و اثر سکر حقیقی از وی ظاهر شد **قثم شیخ** رحمة الله وی از مشایخ ترکست از خادمان خواجه احمد یسوی خدمت خواجه بهاء الدین بموجب آن نفس

۲۴۵

که امیر کلال بایشان گفته اند که اکنون اجازتست که هر کجا که بوی بمشام شما میرسد از ترک و تاجیک طلبید
و در کار تقصیر نکنید نزدیک قثم شیخ رفتند در اول ملاقات خربزه می خورد و پوست خربزه را سوی
ایشان انداخت ایشان از غایت حرارت طلب پوست را همچنان بر سبیل تبرک تمامی خوردند
سه بار در آن مجلس همچنین واقع شده در همان مجلس غلام شیخ در آمد و گفت سه شتر و چهار اسپ غایب
کرده ام شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند و بترکی گفته انی یختیتی تو تونکیز یعنی این را نیکو بگیرید چنانکه از
مریدان چنان بهیبت در ایشان افتادند که گوئی خونی در میان ست حضرت خواجه قدس سره فرمودند
هر که را شناخت صفت مشایخ ترک نباشد هر آئینه از ان طریقهای ایشان بکلی از ایشان نومید شود
و معترض شود خواجه در مراقبه بدو زانو در آمدند و متوجه گشتند بعد از ادای نماز شام خادم در آمد و گفت
شتران و اسپان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه کم و بیش در ملازمت و متابعت قثم شیخ رحمه الله
بودند آخر الامر ایشان را تشریف داد و گفت مرا نه پسندید هم تو ئی و تو بر همه مقدم و سالها چون کسی
از نواحی نخشب بنجارا آمدی خواجه رعایت او کردندی و او گفتی این صفت طلب کاریکه در تو بینیم
در هیچ کس از طالبان و صادقان مطالعه نکرده ام و این قثم شیخ از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی
که داشت در آخر حیات یکی از بتهای بخارا در آمد و انواع سوداها کرد و بیرون آمد و آثار صحبت
بروی ظاهر بود و بر دکانچه بنشست و آنانکه بادی بودند از فرزندان و متابعان همه را بخواند و گفت
زمان نقل ما رسیده است کلمه توحید را بموافقت بگوییم دیگران هم بگفتند و در حال جان بحق تسلیم
کرد خلیل آتا رحمه الله خدمت خواجه بهاء الدین فرمودند که شبی در اوایل این کار در خواب
حکیم آتا را رحمه الله تعالی که از کبار مشایخ ترک اند مرا بدرویشی سفارش می نمایند چون بیدار شدم
صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده بود صالحه والده پدر من آن خواب را بایشان
گفتم فرمودند ای فرزند ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود و من دائم طالب آن درویش میبودم تا
روزی در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شناختم پرسیدم نام او خلیل آتا بود و در ان
وقت با او مجالست و مکالمت میسر نشد چون منزل رفتم شب رسید قاصدی بیامد که درویش
خلیل آتا ترا می طلبد و ایام تیرماه بود پاره میوه برگرفتم و نزدیک او برفتم چون او را دیدم خواستم
که آن خواب را با او بگویم بزبان ترکی گفت آنچه در خاطر تست پیش من عیانست حاجت بیان نیست
حالت من دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف و چیزهای عجب
عجیب مشاهده می شد از و بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم شد و مرا ملازمت

۲۴۷

وخدمت وی می بایست نمودن ودراوقات ملازمت نیز چیزهای بزرگ ازو مشاهده می افتاد و با من شفقت بسیار میکرد وگاهی بلطف وگاهی بعنف مرا آداب خدمت در می آموخت وازان جهت فواید بسیار بمن رسید ومقام سیر وسلوک درین راه قوی بکار آمد ومدت شش سال برین طریق در خدمت او بودم که در ملازمت رعایت آداب سلطنت آدمی می نمودم ودر خلا محرم صحبت خاص او بودم ودر مملکت شش سال مصاحب او بودم وبسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود میگفت هر که از جهت رضای خدای تعالی مرا خدمت کند درمیان خلق بزرگ شود ومرا معلوم میشد که مقصود او کیست بعد ازین مدت چون مملکت مجازی او را زوال آمد ودر لحظه آن ملک وخدم وحشم منثور شده تمامی کار دنیا بر دلمن سرد شد بخارا آمدم ودر زیورتون که از دیههای بخاراست ساکن گشتم خواجه بهاء الدین نقشبند قدس الله تعالی نام ایشان محمد بن محمد البخاری ست ایشانرا نظر قبول بفرزندی از خدمت خواجه محمد بابا سماسی وتعلیم آداب طریقت ایشان بحسب صورت از سید امیر کلال ست چنانکه گذشت اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند وتربیت از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی یافته اند چنانچه خود فرموده اند که شبی در مبادی احوال وغلبات جذبات بسر مزار متبرکه از مزارات بخارا رسیدم بهر مزاری چراغی دیدم افروخته ودر چراغدان روغن تمام وفتیله اما فتیله را اندک حرکتی میبایست داد تا از روغن بر آید وبتازگی بر افروزد در مزار آخرین متوجه قبله نشستم ودران توجه غیبتی افتاد مشاهده کردم دیدم که دیوار قبله شق شده وتختی بزرگ پیدا شد پرده سبز در پیش روی کشیده وگرداگرد آن جماعت نشسته خواجه محمد بابا را درمیان ایشان شناختم ودانستم که ایشان از گذشتگانند ازان جماعت یکی مرا گفت بر تخت خواجه عبد الخالق اند وآن جماعت خلفاء ایشان وبهر یک اشارت کرد خواجه احمد صدیق وخواجه اولیاء کلان وخواجه عارف ریوگری وخواجه محمود انجیر فغنوی وخواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی روحهم وچون بخواجه محمد بابا رسید گفت ایشانرا خود در حال حیوة خود دریافته شیخ تواند وترا کلاهی داده اند وترا آن کرامت کرده اند که بلای نازل شده از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار واینک شنو که حضرت خواجه بزرگ سخنان خواهند فرمود که درسلوک راه حق سبحانه وتعالی ترا ازان چاره نباشد ازان جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم وبجمال مبارک ایشان مشرف شوم پرده از پیش من برگرفتند پیری را دیدم نورانی سلام کردم جواب دادند آنگه سخنانی که بمبدا سلوک ووسط ونهایت تعلق دارد با من درمیان آوردند وگفتند آن چراغها که بآن کیفیت با تو نمودند اشارت وبشارت ست ترا باستعداد وقابلیت این راه اما فتیله استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود

و اسرار ظهور کنند و دیگر فرمودند و مبالغه نمودم که در همه احوال قدم بر جاده امر و نهی و عمل بعزیمت
و سنت بجای آری و از رخصتها و بدعتها دور باشی و دائما احادیث مصطفی صلی الله علیه وسلم و اصحابه
کرام رضی الله عنهم باشی و بعد ازین سخنان آنجماعت مرا گفتند شاهد صدق حال تو آنست که فردا
علی الصباح فلان جا بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکورست و گفتند بعد از ان
متوجه نسف شو بخدمت سید امیر کلال خوی چون بموجب فرموده ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر قدس سره
رسیدم خدمت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی و اثبات بطریق
خفیه مشغول ساختند و چون در واقعه مامور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم کسی از ایشان سوال
کرد که درویشی شما را موروثی هست یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبة من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتم باز از ایشان پرسیدند که در طریقه شما ذکر جهر و خلوت سماع
می باشد فرمودند نمی باشد پس گفتند بنا ر طریقه شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن بظاهر با خلق
و بباطن با حق سبحانه و تعالی بیت از درون شو آشنا و از برون بیگانه باش ٭ این چنین زیبا روش
کم می بود اندر جهان ٭ رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله اشارت باین مقام ست گویند که حضرت
خواجه را هرگز غلام و کنیزک نبوده است ایشانرا ازین معنی سوال کردند فرمودند بندگی با خواجگی
راست نمی آید کسی از ایشان پرسید که سلسله حضرت شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجای نمیرسد
و میفرمودند نفسهای خود را تهمت نهید و متهم دارید که هر که بعنایت حق سبحانه نفس خود را بدی شناخته
باشد و مکر و کید او را دانسته نزد او این عمل سهل ست از روندگان این راه بسیار بوده اند که گناه
دیگری را بر خود نهاده اند و بار آن کشیده و میفرموده اند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله اشارت
بآنست که در هر طرفة العین نفی این وجود طبیعی می باید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود شیخ جنید
قدس سره می فرموده اند نفی و اثبات وجود نزدیک ما اقرب طریقیست ولیکن جز بترک اختیار
و دیده تصور اعمال حاصل نمیشود و میفرمودند تعلق بما سوی رونده این راه را حجاب بزرگست بیت
تعلق حجابست و بی حاصلی ٭ چو پیوندها بگسلی واصلی ٭ اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند که
الایمان عقد القلب بنفی جمیع ما توجهت القلوب الیه من المنافع والمضار سوی الله تعالی و میفرموده اند طریقه
ما صحبت ست و در خلوت شهرت ست و در شهرت آفت خیریت در جمعیت ست و جمعیت در صحبت
بشرط نفی بودن در یکدیگر و آنچه آن بزرگ فرموده است که تعال تؤمن ساعة اشارت بآنست که اگر
جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکت بسیار ست امید ست که ملازمت

اشارت باین ... از ارکان ولایت یکی صحبت است
چون ... رکن از ولایت ... باشد اکنون بروکنیم ... جمع باشد غذای اهل صفا
محنت و ابتلاست اهل هوا
[illegible]

و مداومت بران منتهی بایمان حقیقی شود و میفرموده اند که طریقهٔ ما عروة الوثقی ست چنگ در ذیل متابعت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زدن ست و اقتدا بآثار صحابه کرام رضی الله تعالی عنهم کردن ست
و درین طریقه باندک عمل فتوح بسیارست اما رعایت متابعت سنت کاری بزرگ ست هر که از
طریقهٔ ما روی گردانند خطر دین دارد میفرمودند طالب می باید که در زمانی که با دوستی از دوستان
حق تعالی صحبت میدارد وقت حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت
یابد بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت داند و میفرموده اند لا اله نفی اله طبیعت ست الا الله
اثبات معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام فاتبعونی در آوردن ست مقصود از ذکر آنست
که بحقیقت کلمهٔ توحید برسد و حقیقت کلمه آنست که از گفتن کلمه ما سوی بالکلی نفی شود و بسیار گفتن شرط نیست
و می فرموده اند که حضرت عزیزان علیه الرحمة والرضوان می گفته اند که زمین در نظر این طائفه چون سفره
ایست و ما میگوئیم چون روی ناخنی ست هیچ چیز از نظر ایشان غائب نیست و میفرموده ببر توحید
می توان رسیدن اما بسر معرفت رسیدن دشوارست وقتی حضرت خواجه بسفر مبارک حج میرفته
اند یکی از بزرگ زادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده بودند در وقت مراجعت با ایشان گفتند که
فلان کس بتکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود کم مشغولی کرد فرمودند که باکی نیست پس از وی پرسیدند
که ما را در خواب دیدی گفت آری فرمودند که همین بس ست ازین سخن معلوم میشود که هر که را اندک رابطه
با این عزیزان می باشد امید ست که آخر الامر ملحق بایشان گردد و آن سبب رفع درجات وی شود شخصی
در خدمت حضرت ایشان گفت فلانکس رنجور ست توجه خاطر شریف دریوزه میدارد فرمودند که اول
بازگشت خسته میباید انگاه توجه خاطر شکسته از خدمت ایشان طلب کرامت کردند فرمودند کرامات
ما ظاهر ست با وجود چندین بار گناه بر روی زمین می توانیم رفت و میفرموده اند که از شیخ ابو سعید ابو الخیر
قدس سره پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیه خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرگ ست این بیت
خوانید ؎ چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار ٭ دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار ٭ پس حضرت
ایشان فرمودند در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانند ؎ مفلسانیم آمده در کوی تو ٭ شیئا لله از جمال روی تو
از خدمت مولانا جلال الدین خالدی رحمة الله تعالی پرسیدند که نسبت سلوک و طریقهٔ خواجه بهاء الدین
از متاخران مشائخ بطریقه که مناسبت دارد فرمود که سخن از متقدمان گویند دویست سال زیاده ست
که تا این نوع ظهور آثار ولایت که بر خدمت خواجه بهاء الدین بعنایت الهی ظاهر شده است هیچ کس از
مشائخ طریقت متاخران نشده است شیخ قطب الدین نام پیری از اصحاب خواجه بخراسان تشریف

۲۴۹

در رگی ... بود و معده چون
چون شود معده از طعام تهی
زان یقین و نفرش ... تنگ گردد و هم بخارش ... و
معده بیم است هر یک از اعضا
چو بود از قشتهای خویش غذا
... معده جان و ... ایشان
... و صوم معده ... و ما بقی اخص ...

آورده بود وی گفت که من خرد سال بودم حضرت خواجه مرا فرمودند که بفلان کبوترخانه رو و کبوتر بچه چند بیار و چون کبوتر بچه گان آوردم مرا خاطر با آن میل کرد که کبوتر بچه زنده نگاه داشتم و بحضور خواجه نیاوردم چون کبوتر بچه پختند و بر حاضران قسمت کردند مرا ندادند و گفتند فلان کس نصیب خود زنده گرفته است وفات ایشان در شب دوشنبه سیم ماه ربیع الاول سنه احدی وتسعین وسبعمائة بوده است قدس الله تعالی روحه خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه نام وی محمد بن محمد البخاری ست از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین بوده است و حضرت خواجه در ایام حیات خود حواله تربیت بسیاری از طالبان حواله بایشان می کرد و میفرمودند که علاء الدین خیلی بار برما سبک کرده است لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی وجه الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته است و بیمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از بایگاه بعد و نقصان به پیشگاه قرب و کمال رسیدند و مرتبه کمال و تکمیل یافتند این فقیر از بعضی عزیزان شنیده است که قدوة العلماء المحققین واسوة الکبراء المدققین صاحب التصانیف الفایقه و التحقیقات پیشوا الرائقه السید الشریف امام الجرجانی رحمه الله تعالی که توفیق انخراط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است و نیاز و خلاص تمام بخادمان و ملازمان ایشان داشته بارها میگفته که تا من بصحبت شیخ زین الدین علاء الدین رحمه الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه علاء الدین عطار قدس سره نپیوستم خدای را نشناختم بعضی از کلمات قدسیه ایشان که در مجالس صحبت می فرموده اند خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله روحهما در قید کتابت آورده بودند و چندی از آن به نیت تبرک و استرشاد مذکور میگردد می فرمودند سابقه عنایت ازلی الهی را می باید دید و از امید داری بآن عنایت بی علت و در طلب آن عنایت لحظه غافل نمی باید بود و از استغنا خود را می باید نگاه داشت و اندک حق سبحانه و تعالی بزرگ می باید شمرد و ترسان و لرزان باید بود از ظهور استغنای حقیقی و خاموشی از سه صفت باید که خالی نبود یا نگاه داشت خطرات یا مطالعه ذکر دل که گویا گشته باشد یا مشاهده احوال که بر دل گذرد خطرات مانع را نبود احتراز از آن دشوار باشد اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفی آن بودیم ناگاه به نسبت خطره گذشت اما قرار نیافت و خطرات الله امنع کردن کار قوی ست و بعضی برانند که خطرات را اعتباری نیست اما نباید گذاشت تا ممکن باشد سعی باید کرد که متمکن نگردد که تمکن آن شدت در مجاری فیض پدید آید بنا برین مع ایکم متفحص احوال باطن باید بود و خود را بنفس زدن تهی کردن ظاهر با مرشد در حضور یا با در غیبت برای نفی خطرات است تا تمکن یافته

است و در باطن و سبب آنست که هر معنی در لباس صوتی بود بهر وقت خود را نفس ذات از خطرات
موانعی که تمکن یافته است تهی باید کردن و رخ در رفتن ست و از خود رفتن و اصل معتبر در راه است
و علامت و خود رفتن از خود رفتن ست غیبت از خود و حضور با حق سبحانه بقدر عشق ست و نتیجه محبت
مفرط است عشق بسی که بیشتر غیبت او از خود و حضور با معشوق بیشتر چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده
شود و فراموش گردد فنا بود و چون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود فناء فنا بود و بعد از هر
نمازی از پنج نماز و بعد از مذاکره علم بیست بار کلمه استغفار را گفتن و دست در سعی و توجه که ذکر کرده شد
صیقل بر روی آئینه باید نه بر سته آهنه یا بر پهلو و پشت آئینه فائده بدهد و درین زمان ذکر خفیه که مشغولند
بعده میگویند نه بدل مقصود بسیار گفتن نیست و در یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله از طرف راست
آغاز کند و بدل فرو آرد محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد بی مجاهده نمیشود و پیش از صبح و بعد
از شام در خلوت و فراغت از خلق شیخ عطار رحمة الله می گوید صد هزاران قطره خون از دل چکید
تا نشان قطره زان یافتم و در یکنفس باید که کرت لا اله الا الله گوید یا بیست و یک کرت اگر نتیجه ندهد
از سر گیرد از مزارات مشایخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند بهمان مقدار فیض می توانند
گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و بهمان صفت توجه نموده و در آن صفت در آمده اگرچه قرب
صوری را در زیارت مشاهده مقدسه آثار بسیار ست اما در حقیقت توجه بارواح مقدسه را بعد صوری
مانع نیست و در حدیث نبوی که صلوا علی حیث ما کنتم بیان و برهان این سخن است و مشاهده صور مثالیه
اهل قبور کم اعتبار دارد و در جنب شناختن صفت ایشان و آن تعهد در آن زیارت و با این همه خواجه
بزرگ قدس الله روحه میفرمودند که مجاور حق سبحانه بودن احق و اولی ست از مجاورت خلق حق
عز و جل و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که تو تا کی گور مردان را پرستی بگرد کار
مردان گرد و رستی که مقصود از زیارت مشاهده اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین آنست می باید
که توجه بحق بود سبحانه و روح آن برگزیده حق را وسیله کمال توجه گردانیدن بحق باید گردانید چنانکه در حال
تواضع با خلق باید که هر چند تواضع ظاهر با خلق بود و بحقیقت با حق سبحانه و تعالی باشد زیرا که تواضع با
خلق آنگاه پسندیده افتد که خاص خدای را باشد عز و جل بآن معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت
و حکمت بیند و الا آن صنعت بود نه تواضع طریقه مراقبه از طریقه نفی و اثبات اعلی و اقرب ست بجذبه
از طریق مراقبه بمرتبه وزارت و تصرف در ملک و ملکوت میتوان و اشراف بر خواطر بنظر موهبت نظر کردن
و باطنی را منور گردانیدن از دوام مراقبه است از ملکه مراقبه دوام جمعیت خاطر و دوام قبول

سلسلة الذهب
[illegible]

۲۵۱

با خطوط ریاضی و حسن ادب
هر که می خواهد از عمارت محل
فسحت دار و نزهت منزل
با تفاخر میانه اقران
کو بنا کرد مسجد ویران
چون باخلاص همت عامل
منجب در کشد رقم [illegible]
نقاش شد و آب و گل موضوع
با مزد او رسد زاجر آن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات
چو بنا بود و هر عاجلت انقطاع
هم مانده

واما حاصل ست واین معنی راجع و قبول می نامند حضرت عزیزان رحمه الله تعالی سوال کرده اند که علانیه فرموده اند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن جائزست و درویش را هر نفسی نفس اخیرست وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب سنه ثنتین وثمانمایه بوده است و روضه مطهره ایشان در ده نوچقانیانست حضرت خواجه محمد پارسا بخاری قدس سره نام ایشان محمد بن محمود الحافظ البخاری است قدس الله سره ایشان نیز از کبار اصحاب خواجه بزرگ اند قدس الله سره و حضرت خواجه بزرگ در حق ایشان فرموده اند و بحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده اند که حقی و امانتی که از خلفای خاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم باین ضعیف رسیده است و انچه درین راه کسب کرده است آن امانت بشما سپردیم چنانچه برادر دینی مولانا عارف سپرده قبول می باید کرد و آن امانت را بخلق حق سبحانه میباید رسانید ایشان تواضع نمودند و قبول کردند و در مرض اخیر در غیبت ایشان در حضور اصحاب و احباب در حق ایشان فرموده اند که مقصود از ظهور ما وجود اوست او را بهر دو طریق جذبه و سلوک تربیت کرده ام اگر مشغول بشود جهانی از وی روشن شود و در محلی دیگر صفت بریخ نظر موهبت او اکرامت کردند و قصه بریخ رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب مذکورست و در محلی دیگر نظر موهبت او را النفس بخشیدند تا هرچه گوید آن شود و در محلی فرمودند هرچه او میگوید حق تعالی آن میکند بحکم حدیث صحیح ان من عباد الله من لو اقسم علی الله لابره میگویم نگویم او نمیگوید و در محلی دیگر او را تلقین ذکر خفیه فرموده اند و او را اجازت داده اند در تکمیل ناقصان چنانچه داند از دقائق و حقائق آداب طریقت و تعلیم آن الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعد و لا تحصی و چون در محرم سنه اثنین و عشرین و ثمانمایه بنیت طواف بیت الحرام و زیارت نبی علیه الصلوة والسلام از بخارا بیرون آمدند و از راه نسف و صغانیان و ترمذ و بلخ و هراة بقصد دریافت مزارات متبرکه روان شدند همه جا سادات و مشایخ و علما مقدم شریف ایشان را مغتنم شمردند و باکرام و اعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت جام می گذشتند و بقیاس چنان مینماید که در اواخر جمادی الاولی یا اوائل جمادی الاخری بوده از سائل مذکور پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفه محفوف بانوار ایشان داشت التفات نمودند و یک سیر نبات کرمانی عنایت فرمودند و تا امروز از آن شصت و دو سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من همانا که

اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم
واقع ست ببرکت نظر ایشان بوده باشد و امید میدارم که بهمین همین رابطه در زمره محبان و مخلصان
ایشان محشور گردم بمنه وجوده چون به نیشاپور رسیدند بواسطه حرارت هوا و خوف راه در میان اصحاب
سخن میگذشته است و فی الجمله فتوری در عزیمت سفر راه یافته بوده است و دیوان مولانا جلال الدین رومی را قدس
الله سره بفال گشاده اند این ابیات برآمده سه رو بدای عاشقان حق باقبال ابد ملحق ها روان بادا
همچون مه بسوی برج مسعودی ها مبارک باد تا این ره توفیق و امان الله ها بهر شهری بهر جائی بهر دشتی
که بهمودی ها از انجا این مکتوب بجانبا فرستاده اند باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب در روزی که
بیرون آمده شده بود از نیشاپور حمیت و سایر بلاد المسلمین عن الافات والمخافات و آن روز
یازدهم بود از جمادی الاخری سنه اثنین وعشرین وثمان مایه در حال صحت و سلامت و رفاهیت
و وثوق تمام بفضل و اکرام الهی جل ذکره و قوت قلب و قوت یقین بفیض فضل نامتناهی بحکم اشارت
و بشارت کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یتفاءل ولا یتطیر و علیه صحبته شعر لم یبق بعدی من النبوة
الا المبشرات یراها المؤمن او تری له وهذا حدیث متفق علی صحته یا نبی الهدی حدیثک غوثی و اعتصامی
بیا ایها والتجائی و چون در کنف صحت و عافیت و رفاهیت بمکه محترمه رسیده اند و ارکان حج تمام
گذارده اند ایشانرا مرضی عارض شده است چنانکه طواف وداع در عماری کرده اند و از آنجا متوجه
مدینه شدند در راه اصحاب طلبیده اند و املا فرموده بسم الله الرحمن الرحیم جانی سید الطایفه الجنید
قدس الله تعالی سره فی ضحوة یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجه سنه اثنین وعشرین وثمانمایه
عند النفر افنا من مکه المبارکه زادها الله تعالی تکریما و برکاتا و نحن سیرنا الرکب و انا بین النوم و الیقظة
فقال رحمه الله تعالی فی زیارته و بشارته القصد مقبول فحفظت هذه الکلمة و سررت بها تم استیقظت
من الحالة الواقعة بین النوم والیقظة الحمد لله علی ذلک و بعد از ان کلمات دیگر هم بعبارت عربی
املا فرموده اند که ترجمه جمله آن این میشود که این کلمه واحد که از سید الطایفه قدس سره واقع شد
کلمه ایست جامعه تامه و بشارتی ست شامله عامه ما را و اولاد و اصحاب و احباب حاضر و
غایب ما را زیرا که قصد ما درین مشاعر عظام و ادعیه که کرده شد بهر موقف و مقام مصالح
دینی و دنیوی همه آنها بود و آن قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول شده والحمد لله
سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی نعمه و یکافی مزیده و روز چهارشنبه بیست و سیم بمدینه رسیده اند
و از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بشارتها یافته و آن مسوده املا را طلبیده تا بران زیادت

کنند چون مطالعه کرده اند که همین هاست و زیادت نوشته اند و در روز پنجشنبه بجوار رحمت حق پیوسته اند
مولانا شمس الدین فناری رومی داخل مدینه و قافله بر ایشان نماز گزارده اند شب جمعه در آن منزل مبارک
نزول فرموده اند در جوار قبه شریف امیر المومنین عباس رضی الله عنه دفن کرده اند و خدمت شیخ زین الدین
الخوافی رحمه الله تعالی از مصر سنگ سفید تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و بر آن
اسم و تاریخ وفات نوشته بعضی از ثقات که از مخصوصان والد بزرگوار ایشان خواجه برهان الدین ابو نصر پارسا
رحمه الله تعالی بوده است چنین گفته است که خدمت برهان الدین ابونصر چنین فرموده اند که در آن وقت
که خدمت والدم فوت می شدند بر بالین ایشان حاضر بودم چون حاضر شدم روی مبارک ایشان را
کشادم تا نظری کنم چشم کشادند و تبسم نمودند و قلق و اضطراب من زیادت شد پایان پای ایشان
آمدم و روی خود بر کف پای ایشان نهادم پای خود را بالا کشیدند چون خبر ایشان که در مدینه رسول
صلی الله علیه وسلم انتقال کردند بعضی از اکابر عجم و سید نعمة الله رسید ابن علی تعزیه رفته بودند که همانجا بازند
یکی از مریدان و معتقدان حضرت خواجه گوید که چون حضرت خواجه قدس سره عزیمت حجاز می کردند
در وقت وداع گفتم خواجه شما میروید فرمودند رفتیم و رفتیم از انفاس متبرکه ایشانست که یکی از اصحاب
نوشته بودند که خاطر این فقیر دایما نگران احوال ظاهری و باطنی شما میباشد و علی الدوام به نسبت
آن برادر منتظر نظرات نفحات الهی میبود و سید الطائفه جنید قدس الله تعالی روحه فرموده است
ان ندرت عین من الکرام لحقت اللاحقین بالسابقین و با این همه اصل معتبر ست نزد کبراء دین
قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین آنکه کوشش را بگذارد و بخشش را چشم میدارد حضرت خواجه پارسا قدس الله تعالی
سره سوال کردند که طریقت بچه توان دریافت فرمودند که بتشرع و دیگر بعد المحافظت علی امر الوسطی فی الطعام
لا افراط الشبع ولا الجوع المفرط و تقلیل منام علی قدر توالی اعتدال المزاج کوشیدن علی الخصوص احیا بین
العشائین و قبل الصبح بحیث لا یطلع علیه احد بتوجه در خود رفتن و نفی خواطر علی الخصوص خاطر نفی نسبت حال
و ما مضی و استقبال نیک موثر است فی رفع الحجب عن القلب و دیگر اذا سکت اللسان عن فضول الکلام
نطق القلب مع الله سبحانه و اذا نطق اللسان سکت القلب و الصمت علی قسمین صمت باللسان و
صمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه و لم یصمت قلبه خف وزره و من صمت لسانه و قلبه
ظهر له سره و تجلی له ربه عز و جل و من لم یصمت بلسانه و لا بقلبه کان مملکة للشیطان سخرة له اعاذنا الله
من ذلک و من صمت قلبه و لم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت عن فضول الکلام رزقنا الله
تعالی ذلک بفضله و کرمه خواجه برهان الدین ابونصر پارسا قدس الله سره و بعد از

بجای وی ثمره شجره طیبه وی بود خواجه حافظ الدین ابونصر محمد بن محمد بن محمود الحافظ البخاری رحمة
الله تعالی که پایه علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد بزرگوار خود رسانیده بودند و نفی وجود
و بذل موجود کار را از وی گذرانیده و در ستر حال تا بایین بنابه بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشد که درین
راه قدمی نهاده اند و از علوم این طائفه بلکه از سائر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سوال کردندی فرمودندی
که بکتاب رجوع کنیم چون کتاب بگشادی با همان محل برآمدی که آن مسئله بودی بایک دو ورق پیش یا
کم ازین تخلف نکردی روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محی الدین ابن العربی قدس سره و مصنفات وی
میرفت از والد بزرگوار خود نقل کردند که ایشان میفرمودند که فصوص جانست و فتوحات دل و نیز میفرمودند
هر که فصوص را نیک میداند وی را داعیه متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قوی می گردد
و توفی رحمه الله تعالی فی شهور خمس و ستین و ثمانمایه و قبر ایشان در بلخ است حضرت خواجه حسن
عطار قدس سره ایشان فرزند خدمت خواجه علاء الدین عطارند ثمره شجره ولایت ایشانند
قوی داشته اند و بصفت جذبه هرگاه در هر که میخواسته اند تصرف می کرده اند و وی را از مقام
حضور و شعور باین عالم بکیفیت بیخودی و بی شعوری میرسانیده و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب
سلوک را علی سبیل الندرة بعد از مجاهده بسیار میسر میشود می چشانیدند در همه ماوراء النهر و خراسان
کیفیت تصرف ایشان در طالبان و زائران اشتهار تمام دارد و هر که بدست بوس شریف ایشان
مشرف شدی از پای در افتادی و دولت غیبت و بیخودی دست دادی چنین استماع افتاده است
که یک روز بامداد از خانه بیرون آمده اند کیفیتی غالب داشتند هر که را نظر بر ایشان افتاده همه را کیفیت
بیخودی روی نموده و بیخود بیفتاده . یکی از درویشان ایشان بعزیمت سفر مبارک بهرات رسید
آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود گاهی که در بازارها میگذشت چنان می نمود که
وی را امری باطنی فرو گرفته است به آمد و شد خلق و گفت و گوی ایشان چندان شعوری ندارد
عزیزی ازین سلسله که این فقیر بخدمت ایشان میرسید میفرمودند که کار آن درویش بیش ازین نیست
که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می باشد و نگاه میدارد و به برکت این نگاه
داشت صفت جذبه ایشان بوی سرایت کرده و خدمت خواجه حسن چنانکه طریقه سلسله خواجگانست
دارند گاهی بزیر بار بیماران در می آمده اند و بیماری از ایشان برمیداشتند در وقتی که بعزیمت سفر
مبارک بشبرغان رسیده بودند یکی از اکابر آنجای را که بنسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام
واقع شده بوده است مرضی طاری گشته بود خدمت خواجه بزیر بار وی در آمده بوده اند آنعزیز صحت

مهمان شدن عارف
معرفت مر خود رسید
خدمت گذار را و گفتن
که حضرت حق سبحانه
طعامهای گوناگون و
میوه های رنگارنگ
از برای

یافته و خواجه مریض شده اند و دران مرض نقل فرموده اند و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان سنه
ست و عشرین و ثمان مایة بوده است و نعش مبارک ایشان را از شهر بصغانیان که مدفن جد بزرگوار
ایشان ست دفن کرده اند مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی و اصل از چرخ بوده اند
که یکی از دیهای غزنین ست و از اصحاب خواجه علاء الدین عطار اند بلکه از اصحاب خواجه بزرگ قدس
سره بوده اند و بعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین قدس سره بوده اند رسیده و از
وی آرند که می فرموده اند که اول بار بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیده بودم بعد از وفات
خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین رسیده ام و از وی آرند که اول بار که بصحبت خواجه
بزرگ قدس سره رسیدم فرمودند که ما خود کاری نمیکنیم هشت بینیم اگر ترا قبول میکنند ما نیز قبول
کنیم خدمت مولانا فرموده اند که هرگز شبی از ان بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این
بر من بقبول بگشایند یا رد کنند چون بامداد به پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه
علاء الدین مقصود و مراد خود خواهی یافت بعد از ان من بولایت بدخشان افتادم و خدمت خواجه علاء الدین
بعد از وفات خواجه بزرگ بصغانیان آمدند و متوطن شدند پس کسی پیش من فرستادند که حضرت خواجه
فرموده بودند که تو در صحبت ما خواهی بود به پیش ایشان رفتم و مادام که حیات ایشان بود در صحبت ایشان
بودم و جناب مخدومی ارشادمآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده
علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرمودند که در هراة بودم مرا داعیه خدمت
مولانا یعقوب پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم بمحنت و مشقت بسیار بآنجا رسیدم
و از سخنان ایشان چنان معلوم میشد که آن راه را اکثر بادیه رفته بودند فرمودند که چون بصحبت
ایشان مشرف شدم بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت میباشد
بود و با من در لباس سیاست و درشت گویی ظاهر شدند و چندان سیاست نمودند و درشت گفتند
که نزدیک بود که باطن ما از ایشان منقطع شود و مرا یاس تمام حاصل گردد بسیار محزون و مغموم
شدم بار دیگر که مجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچکس را
چنان محبوب ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند و درین وقت که خدمت خواجه سخن میفرمودند
در نظر این فقیر بصورت عزیزی بر آمدند که مرا رابطه و ارادت تمام بنسبت وی چندگاه بود که از
دنیا رفته بود و فی الحال خلع الصورة کردند مرا تصور آن شد که شاید آن صورت همین بخیال
من بوده باشد بعد از ان از بعض همراهان شنیدیم که وی هم آنرا مشاهده کرده بود و عقیده این

فقیر آنست که آن خلع و لبس صورت شعور و اختیار ایشان بود و اثبات آن معنی را که از خدمت مولانا
یعقوب میفرمودند که طالبی که بصحبت عزیزی می آید چون خواجه عبید الله می باید آید چراغ مهیا ساخته
و روغن و فتیله آماده کرده همین گوگردی بآن میباید و اشتعال خواجه عبید الله میفرمودند که خدمت مولانا
یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سیروانی هم سبق بوده اند
روزی از من پرسیدند که می گویند شیخ زین الدین بحل وقایع و تعبیر منامات و مشغولی مینمایند و در آن
باب اهتمام تمام دارند گفتم آری چنانست ساعتی از خود غائب شدند و طریقه ایشان چنان بود
که ساعت فساعت از خود غائب میشدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند ـــ چو غلام آفتابم
هم از آفتاب گویم نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم خواجه علاء الدین غجدوانی
رحمه الله تعالی خواجه عبید الله فرموده اند که خواجه علاء الدین غجدوانی از اصحاب خواجه
بزرگ بود و حضرت خواجه وی را بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند در استغراق تمام داشت و لقا
شیرین سخن بود و گاه بودی که در میان سخن از خود غائب شدی وقتی که خواجه محمد پارسا بسفر مبارک
می رفته اند وی را نیز می برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته که از خدمت حضرت خواجه محمد پارسی درخواست
کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی آید اگر وی را ازین سفر معذور
دارند و رنج نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم جز آنکه چون وی را می بینیم از نسبت عزیزان بوی
می آید مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی وی از اصحاب خواجه علاء الدین
عطار است و خواجه بزرگ را در اوان تحصیل و در صحبت یکی از علماء نواحی بخارا دیده بوده است و بعد از
آن بصحبت خواجه علاء الدین رسید و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع ریاضات و
مجاهدات مشغول بوده است و در تزکیه نفس و تصفیه دل جهدی بلیغ مینموده میگفته اند که اول بار که
عزیمت صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود چون مرا
دید گفت مولانا نظام الدین وقت شد که از زهدها و پاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد
چون بنزدیک خواجه در آمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد خدمت
مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی میگفته اند که پیوسته پیش جامه ایشان
چرب می بود و مرا مشکل می نمود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن بجهت
غلبه حال که داشتند هرچه از دست ایشان می افتاد و شوربائی که میخوردند بر جامه ایشان ریخته چرب
میشد و هم ایشان میگفته اند چون بصحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبه حال بر ایشان ظاهر شده

بوده است خدمت خواجه خواستند که ایشانرا از ان باز آرند فرموده اند تا نغر اپز ند وخدمت خواجه
فوطه بسته بودند و خود بآن اشتغال می نمودند چون وقت نغر انداختن رسیده مولانا نظام الدین
را طلبیده اند و شوشه بدست وی داده اند که نغر اندازد و بخورد چون نغر انداخته اند مغلوب شده اند
و شوشه از دست ایشان افتاده خواجه فرمودند که مولانا نظام الدین برخیز که کسی را که حق سبحانه
وتعالی بخود مشغول گردانیده ما نمیتوانیم که وی را از ان باز آریم و هم ایشان گفته اند که مولانا نظام الدین
فرمودند که روزی خدمت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس سره شد
من همراه رفتم و بهمانجا که بودم متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه بمزار
ایشان رسیدند خالی یافته اند همانا که جهت آنرا دانسته بودند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغول
شوند و نوع تصرفی کنند من نیز متوجه شدم خود را بمثابه کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاه بازی
که در عقب من پروازی کرده و بهر جا که می گریختم در دنبال من بودند آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بردم و در انوار بی نهایت آن محو شدم خدمت خواجه را مجال
تصرف نماند از ان غیرت بیمار شدند و هیچ کس سبب بیماری ایشان را نمید انست و هم ایشان
میگفته اند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی قوی شد گفتند بعیادت وی میرویم و در راه
که میرفتند می گفتند که فلان کس ما را بسی خدمتهای شایسته کرده است می باید که چون عیادت وی کنیم
بزیر بار وی در آییم و مرض وی را به داریم خاطر من از ان سخن بسیار ترسان شد چون بر بالین وی
بنشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه
شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان سر بر آوردند و گفتند این بار هم حواله بدست
که بسیار سخن بگوئی چون بیرون آمدند گفتند دیدم که رفتنی ست و بار وی برداشتنی نیست بار آن
بوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت و هم ایشان میگفته اند که یکشب یکی از منکران
نسبت با ایشان سخنی میگفت و من در مقابل نیز میگفتم چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که ما بودیم تا منزل ایشان
مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد چون بامداد پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو ما را تشویش میداد
می باید که هر کس هر چه گوید خاطر خود با آن مشغول نداری و در کار خود باشی جناب مخدومی خواجه عبید الله
ادام الله تعالی بقاءهم فرمودند که یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان
مرا در راه پیش آمد وی خمر خورده بود و آثار آن بر وی ظاهر بود و مرا بسخن نگاه داشت چون بصحبت ایشان
رسیدم گفتند که تو خمر مخموری گفتم نی گفت پس ترا چه حالتست گفتم در راه بمستی رسیدم و با هم سخنی چند

گفتیم پس این حال اوست که در تو سرایت کرده است و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که خواجه عماد الدین بود نسبت با ما اخلاص و محبت و ارادت بسیار داشت بیمار شده مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند مشغولی کردم دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از چندگاه نسبت با حقی واقع شد که مقتضی اهانت و اضلال ما گشت و آن شخص می توانست که در ان آب سعی نماید و آنرا دفع کند اما خویشتن داری کرد و خود را بآن نیاورد خاطر ما از وی کوفته شد وی را از ضمن اخراج کردیم بیفتاد و بمرد و هم ایشان فرمودند که روزی خبر بمن آوردند که خدمت مولانا بیمار شده‌اند چون پیش ایشان رسیدم ایشان را تب محرقی عظیم گرفته بود چنانکه آتش کرده بودند و جامها بسیار برایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم بآسیا برده بود درآمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا وی را دید گفت وی را گرم سازید که آن سرمای ویست که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تب ایشان تسکین یافت و بحال خود باز آمدند خواجه عبید الله امامی اصفهانی قدس سره وی نیز از اصحاب خواجه علاء الدین قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند ه تو ز خود گم شو کمال اینست و بس ه تو ممان اصلا وصال اینست و بس ه وی در بعضی رسائل خود ذکر کرده است که طریقه توجه طایفه علائیه در پرورش نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که این نسبت ازو یافته‌اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهوده ایشان پیدا شود و بعد از آن آن خیال را نفی نکنند بلکه آنرا نگاه دارند و بچشم و گوش همه قوی بآن خیال متوجه بقلب شوند که عبارت است از حقیقت جامعه انسانی که مجموع کائنات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و این قطعه لحم صنوبری واقع شده است چشم و فکر و خیال و همه قوی را بران باید گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی روی نمودن آغاز میکند آن کیفیت را راهی فرض می باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که درآید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بدان مجمل کلی که در حقیقت و تا آن نفی نشود و اگر نفی نشود التجا بصورت آن شخص باید کردن و آنرا لحظه نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود آنزمان خود آن صورت نفی میشود اما باید که آن شخص متوجه آن صورت را نفی نکنند و هم وی

گفته است در معنی کلمهٔ طیبه نفی عبارتست از راجع گردانیدن کثرت و صور اشیا بآن عین واحد که مقصود و مطلوب همه سالکان ست و اثبات عبارتست از مشاهده کردن آن عین واحد در همه صور و ایها را عین آن واحد دیدن پس لا اله یعنی این صور همه غیر نیست منفی ست و راجع بآن یک اصل است و الا الله یعنی این معنی واحد ست که باین صور می نماید مولانا سعد الدین الکاشغری رحمة الله تعالی در اوائل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته اند کتب متداوله را تصحیح کرده بوده اند و جمعیت صوری نیز داشته اند چون داعیه این طریقه پیدا کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته اند می گفتند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا داعیه زیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفا و تکریما قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند که هر چند می نگرم ترا امسال در میان قافله حاجیان نمی بینم پیش از آن واقعها دیده بودم که از آن متوهم بودم و ایشان گفته بودند که برو مترس گفتند چون بروی این واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرضه کن که مردی متشرع ست بر جادهٔ سنت ثابت و مراد ایشان خدمت شیخ زین الدین خوافی بود رحمة الله تعالی که دران روزها در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخیت متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن بحج چنانچه مولانا نظام الدین گفته بودند در توقف افتاد و بعد از آن بسالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم آن واقعهای من کردم ایشان فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما در آی گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته ام هنوز در قید حیات اند شما امینی اید اگر میدانید که در طریقت ایشان خللی ست این ارادت چنان کنم ایشان فرمودند که استخاره کن گفتم مرا بر استخاره خود اعتمادی نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن ما هم استخاره کنیم چون شب رسید استخاره کردم دیدم طبقهٔ خواجگان بزیارتگاه هری که خدمت شیخ آنجا بودند در آمدند و درها را می کندند و دیوارها می افگندند و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم که آن اشارتی بمنع ست از آنکه بطریقهٔ دیگر در آیم خاطر من فارغ شد پای دراز کردم و بآسودگی در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ در آمدم بی آنکه من واقعهٔ خود با ایشان بگویم گفتند طریق یکی ست و همه بیکی باز میگردد و بهمان طریق خود مشغول باش اگر واقعه یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آنقدر که توانیم مدد کنیم در خدمت مولوی غلبه و استیلا معنی که بآن مشغولی میکردند ظاهر بود باندک توجهی آثار غیبت و کیفیت بیخودی روی می نمود [illegible] بآن معنی وقوف نبود توهم آن می کرد که مگر ایشان را خواب می آید و اوایل که بصحبت ایشان رسیدم در مجلس جامع که پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنانکه عادت ایشان بود از خود غایب شدند مرا

گمان آن شد که مگر ایشان را خواب می آید گفتم اگر ساعتی باستراحتی اشتغال نمائید دور نمی نماید ایشان
تبسم نمودند که مگر اعتقاد نداری که ما را ورای خواب امری دیگر می باشد روزی میگفتند که بعضی از
درویشان فرق میان خواب و بیداری جز آن نمیتوانند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب می یابند می یابند
والا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعضی موانع
مرتفع میشوند صافی تر میباشد و مرا گمان چنان است که آنچه میگفتند اشارت بحال خود میکردند والله
تعالی اعلم یکی از درویشان که بصحبت ایشان میرسید چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف
درویشان میگذشت تغیر بسیار میشد و فریاد و نعره بسیار می زدم و از آن محجوب می بودم یک روز
با ایشان گفتم گفتند هر وقت که ترا تغیری افتد مرا بخاطر می آورده در آن وقت ایشان بسفر حجاز رفته بودند
مرا در یکی از مدرسها که آنجا عزیزی وعظ میگفت آغاز تغیر شدن گرفت با ایشان توجه کردم دیدم که
از در مدرسه در آمدند و پیش من رسیدند و دو دست خود را بر دوشهای من نهادند و من از خود بیرون رفتم
بیهوش در افتادم آن زمان را که بحال خود باز آمدم مجلس وعظ بر شکسته بود و اهل مجلس رفته بودند و آفتاب
بمن رسیده بود و آن روز آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان که بعد از آن تا هم پنجشنبه دیگر نبود آزاد در خاطر گرفتم
که چون از مکه بیایند با ایشان بگویم چون ایشان از مکه تشریف آوردند و بخدمت ایشان مشرف گشتم
همچو هیبت ایشان بود که نتوانستم که آن را با ایشان بگویم روی بمن کردند و گفتند پنجشنبه بود که بعد از آن
تا هم پنجشنبه دیگر نبود و توفی رحمه الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربع السابع من شهر جمادی الآخرة سنة خمس
و تسعمائه خواجه عبید الله ادام الله برکات وجوده علی مفارق الطالبین امروز مظهر
آیات و مجمع کرامات و ولایات طبقه خواجگان و رابطه القیام و واسطه انتظام سلسله شریفه
ایشان قدس الله ارواحهم حضرت مخلصان و نیازمندان ایشان [illegible] الهی چنان است که برکت
وجود شریف ایشان الی القیام و انتظام این سلسله الی یوم القیام امتداد یابد هر چند که این فقیر
امثال این سخنان صورت گستاخی دارد اما چندانکه با خود اندیشه کرد از خود در نیافت که خواطر را بر آن
قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این طایفه است از ذکر ایشان
خالی باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسله شریفه را ببعضی از کلمات قدسیه که رقم زده
خامه معارف نگار ایشان شده است تسلیة الختام گردانید بریدن و تهی شدن دل از غیر حق سبحانه
و تعالی دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت کفیل معارف حقایق اسما
و صفات باری بی این معنی متعذر است چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات بی تهی شدن

٢٦٧

[illegible]

از التفات بهرچه وصمت حدوث یافته است میسر نیست و تهی شدن دل موقوف افتاده است بر
تجلی ذات بوصف احدیت حصول این معنی را بعد از آن تحقیق بایمان بالله و برسول الله و بما جاء
من عند الله و من عند رسول الله صلی الله علیه علی مراد الله و علی مراد رسول الله اسباب است
از اتحاد و ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام ذکر بشرط وجدان مذکور بوصف
انکسار و خضوع بکمال متابعت مر رسول را صلی الله علیه وسلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت
قوی تر از آن نیست که بصدق و نیاز تمام مجالست بجماعتی لازم وقت خود گرداند که باطن ایشان مظهر
این تجلی گشته باشد و بسطوت این تجلی حجاب وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از
شهود غیر بتمامی آزاد گشته و بفنا حقیقی از مزاحمت شعور بخود و غیر خود خلاص گشته بعد از تحقق بفنا
حق سبحانه و تعالی ایشان را از نزد خود بوجود موهوب حقانی مشرف گردانیده از بیخودی و سکر حال
افاقت یافته دیگران را واسطه حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست شده درین مقام
هیچ چیز از ممکنات انسان را از شهود حق سبحانه و تعالی محجوب نتواند گردانید پس واجب بر ازکیا آنکه
در تخلیص از گرفتاری دل بوجود اکوان که بحقیقت حجاب عبارت ازین گرفتاریست با آشنایی
که سبب خلاصی میشود تمسک نموده خود را پیش از مردن خلاص گردانند اگر مناسب است با خود استعمال
نکردانند تقصیر و اهمال را در حق خود مجال ندهند و اگر در خود استعداد آن دانند که بصحبت ارباب
شهود دل از گرفتاری زودتر خلاص میشود خود را بصحبت این برگزیدگان نگاهداشت صحبت التزام
کنند زمان خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان وصول و شهود است چون دل از مزاحمت
شعور بوجود غیر نجات یافت غیر گرفتاری بشهود حق سبحانه و تعالی هیچ نیست ع بلا و محنت شیرین که
خبر با او نیاساید بعد از آن که بسطوت نفی ما دون حق دل از غبار التفات بغیر حق آزاد گشت
غیر اثبات حق هیچ نماند شعر تیغ لا در قتل غیر حق براند ؛ در نگر زان پس که غیر لا چه ماند ؛ ماند الا الله
باقی جمله رفت ؛ شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت ؛ زمان غیبت از ما سوی حق سبحانه بحقیقت
زمان وصول و شهود و وجود است زیادت از آن نیست که بحکم انما الاعمال بخواتیمها ارباب کشف و
وجود بیش از تمکن درین معنی ارباب ذوق را از بالغان این مقام عالی نشمرده اند ظهور این معنی
مقدمه فناست و مبشر است بظهور تباشیر صبح سعادت وصول از مطلع احدیت که استغراق و استهلاک
در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیری بلکه درین مقام اگر ترقی واقع شود شعورش باز ذوق
تجلیات اسمائیه منقطع شود و اشارت آن بزرگ که باین امر فرموده است که سالک نتواند بود که

متصف شود باوصاف حق سبحانه وتعالی فهو بعد غیره اصل این معنی خواهد بود بعد از وصل مقصود شهود
ذاتی ست بی مزاحمت شعور بوجود کثرتی در مرتبهٔ اتصاف باوصاف که مرتبهٔ تجلیات صفاتست بی کثرت
از وجهی متعذر است اگر خواهی که در مقام حضور باشی با حق سبحانه از مکر و وسوسهٔ شیطان
آزاد باشی بلکه ملک را اطلاع بحضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوفی بحضور تو نشود بتو باد که همنشینی
با مردمی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود رهائی یافته تعبیر ازین
معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی تجلی ذات و بعضی بیاد داشت کرده اند
اگر این سعادت دست ندهد باید که طریقه ذکر یا طریقه توجه و جذبه خواجگان قبول کرده همگی خود را
در ورزش این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی و سعادت کبری که فوق آن متصور نیست برسی

لیس وراء الله المنتهی در یک المنتهی لیس وراء عبادان قریة ؎ عاشقان را شادمانی و غم ازوست
مزد کار و اجرت خدمت هم ازوست ؛ غیر معشوق ار تماشائی بود ؛ عشق نبود هرزه سودائی بود ؛
عشق آن شعله است کو چون برفروخت ؛ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت ؛ باید که شغل درنگاه داشت
آگاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله تعالی فتوری
واقع نشود تا برسد آنجا که بی تکلف نگاهداشتن او حاصل شود این نسبت حاضر دل او بود و تکلف
نبود اند که این صفت از دل غیبت کند که گاه باشد که او را از خود تمام بستانند و از خود خبر نبود
از وقوف قلبی مقصود باید که چون او را راه بخود دهند بطریقه مقرره درنگاه داشت نسبت آگاهی
کمال سعی بجا آرد تا فتوری بواسطه عوارض نفسانیه باو راه نیابد و دوام التجا و افتقار بصفت
آگاهی بجناب حق سبحانه وتعالی قوی ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه
وتعالی بوصف نیاز بقای این صفت جوید اگر جهد او در نگاه داشت این نسبت سعی کند هنوز حق
او گذارده نشود و غریم لا یقتضی دید گویا در شان این نسبت است معنی مشاهده نه آنست که حق سبحانه
وتعالی بحاسهٔ بصر توان دید چون لمعه از انوار بی نهایت بر ارواح و اشباح تافتن آن جماعه کان
لم یکن چنان نیست کردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این بآن معنی است که چون حضور
دل بحقیقت ذکر که منزه است از حرف و صورت و بواسطه مواظبت بر ذکر بمرتبه ترقی کند که دیگر
آنرا در حقیقت دل گنجائی نماند و درین حال دل را مشاهد گویند و حق را شاهد و کمال ذوق این مشاهده
وقتی دست دهد که آگاهی او از وصف حضور بشود حضور می باشد بی مزاحمت شعور بحضور چه بقدر شعور
بحضور نقصان در حضور حق سبحانه وتعالی واقع شود و ذات مقدس او از آن برتر است که در دیده بصیرت

۲۶۴

ول آید فکیف که در نظر حس از ینجاست که عطش متعطشان بزلال وصال بمشاهده سری هرگز تسکین نیابد بلکه تشنگی برایشان زیادت گردد والله اعلم بحقائق الامور شیئی سخن در محبت ذاتیه می رفت که عبارتست از ارتباط و تعشق ست بحضرت حق سبحانه وتعالی بی آنکه آنرا سببی دانند یا موجبی شناسند بلکه میل و انجذابی ست که بر دفع آن قدرت نباشد فرمودند که از دو پسرک در نواحی تاشکند این نسبت را یافتم یکی دایم گرد حلقه اصحاب ما میگشت و از دور می نشست و گردن کج میکرد یک روز بجهت طهارت برخاستم بجانب ابریق طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم ازوی پرسیدم که سبب آمدن تو اینجا چیست و چند گرد این صحبت میگردی گفت من هم نمیدانم این قدر می دانم که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه وتعالی بازمی یابم و خود را از همه باطنها خالی می بینم و از ان لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون می روم از ان نسبت تهی میشوم و آن پسرک دیگر صورتی بغایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و در ان نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما از ینر بآن مطعون میداشتند گفتم او را عذر خواهند و منع کنند و منع او هر چند مبالغه کردند سود نداشت آخر در گریه شد و اضطراب بسیار کرد و گفت آخر شما را درین چه فائده که من اینجا نیایم و در بیرون مرا مردم مشوش کردند و باطن من و کششی که با ایشانها افتد و از ین نسبت جمعیت که این جا از خود بازمی یابم دور افتم یاران وی را معذور داشتند کار او بجایی رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابه که بارها راه خانه خود گم می کرد و هرگاه که مرا با او مهمی بودی چون از منزل بیرون آمدمی یا در راه یا بر در خانه بودی و چون خواستمی که او را کاری فرمایم آن کار را کرده بودی یا میکردی رهانیدن مرغ لاهوتی که محبوس قفس ناسوتی است بی تاثیر جذبه که لازم ست مقام محبوبی را که بازبسته بمتابعت مصطفوی ست صلی الله علیه وسلم میسر فعلیک باتباعه صلی الله علیه وسلم ان کنت توجها الی حقیقة الحقائق التی لها وجه فی کل موجود و به تحقیقه الموجودات گوییا که اشارت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله باین حقیقت ست اینجا بدانی وهو معکم اینما کنتم از کجاست ه او بما انا لبسی نزد کتر داند آنکس کو ز خود دارد خبر ها برخورداری از حیات کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و بذکر حق سبحانه گرم حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل او گردد که اندیشه اش جز حق سبحانه وتعالی هیچ نباشد فیض نخستین مظاهر کثرت ست هر چه موجودست او را تجلی ذاتی نصیبه ایست که آنرا وجه خاص میگویند این وجه انجذاب بحق سبحانه تعالی نوعیست بحسب وم

توجه اگر بتاثیر اسم الهادی از تاثیر و تصرف اسم المضل نجات یابد. و ام انجذابش بذات مقدسه از خود و بکلی نیستی و بهیمن ملحق گشته غیر از حق سبحانه تعالی نه بیند و نداند والعیاذ بالله اگر بتاثیر اسم المضل طریقه مستقیم انجذاب بذات گم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بیند و جز خود نداند همه آن کند که بر ظلمت ظلمش الحزاید همیشه محجوب و ممنوع از شهود وحدت گردند او را روح در طاعت باشد بل که طاعت نیز نباشد همه غذاهای دنیوی و اخروی و صوری و معنوی را مستعد و مهیا گرد و خلاصی ازین بلیه را اسباب ست از توبه نصوح و مباشرت اعمال صالحه بهترین انکه از سر صدق بخدمت طائفه که بمحبت ذاتی از خود رهائی یافته اند قیام نماید تمامی خود را در ایشان گم کند ز قنا بهم و ایاکم و دانی که پیر کیست پیر آن کس ست که انچه مرضی رسول صلی الله علیه وسلم نیست از وی نیست شده باشد و انچه نه از وست صلی الله علیه وسلم نمانده بلکه او بایست او نه و تمام گشته باشد او آئینه شده باشد که جز اخلاق و اوصاف نبوی صلی الله علیه وسلم در وی هیچ نباشد و درین مقام بواسطه اتصاف بصفات نبوی مظهر تصرف حق سبحانه گشته و تصرف الهی در باطن مستعدان تصرف کرده و تمام از خود خالی شده و بمراد حق سبحانه ایستاده شعر از بسکه در کنار همی گیرد آن نگار بگرفت بوی یار و رنگ و بوی طین مرید انکه بتاثیر آتش ارادت بایست او سوخته باشد و از مرادات او هیچ نمانده و به بصیرت دل در آئینه جمال مراد دیده روی از مجموع قبلها گردانیده و قبله او جمال پیر گشته و در بندگی پیر از آزادی فارغ آمده و سر نیاز جز بر آستانه پیر نینداخته و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول او دانسته و شقاوت خود را در رد او بلکه رقم نیستی بر ناصیه وجود کشیده و از تفرقه شعور بوجود غیر نیز خلاص گشته شعر آنرا که در سرای نگاریست فارغ ست + از باغ و بوستان و تماشای لاله زار اگر پرسند که توحید چیست بگو تخلیص دل و تجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه و تعالی و اگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه و تعالی و اگر پرسند که اتحاد چیست بگو استغراق در هستی حق سبحانه و تعالی و اگر پرسند که سعادت چیست بگو خلاصی از خود بدید حق سبحانه و تعالی و اگر پرسند شقاوت چیست بگو بخود در ماندن و از حق باز ماندن و اگر پرسند که وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور وجود حق سبحانه اگر پرسند که فصل چیست بگو جدا کردن دل از غیر حق سبحانه اگر پرسند سکر چیست بگو ظاهر شدن حالی بدل که دل نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدنی آنچه پیش ازین حال واجبست خدمت خواجه عبیدالله فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال الدین بود

[illegible]

رحمهم الله سبحانه و استغراق تمام داشت چیرا بقضا بنجارا تکلیف کرده بودند در محکمه وی حاضر

میشدم و در مقابله وی حجره بود که من وی را میدیدم و وی مرا نمیدید آنجا می نشستم و نظاره وی

میکردم هرگز از وی ذهول و فتوری فهم نکردم و هم ایشان فرموده اند که خدمت مولانا حسام الدین

رحمه الله میگفت که این کار را هیچ لباسی از اشتغال بافاده و استفاده زیاده در صورت اهل علم

بهتر نیست و هم ایشان فرموده اند که خواجه بزرگ را قدس الله سره در خواب دیدم که در من تصرف

از هر چیز خود بیفتادم چون با خود آمدم خواجه از من گذشته بود خواستم که در عقب بروم پایهای من

با تنگی جنبش بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد و هم ایشان فرمودند که یکبار دیگر خواجه

بزرگ را قدس الله سره در خواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد همانا که جهت آن

بوده باشد که خواجه بزرگ تصرف کرده بودند این فقیر در زمانی که بنجارا رسیدم بشرف خدمت حضرت

مولانا حسام الدین و مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب و اضطراری بود

ایشان فرمودند که مراقبه حقیقت همین انتظار است حقیقت مراقبه عبارت ازین انتظار است نهایت سیر

عبارت از حصول این انتظار است بعد از تحقق باینچنین انتظار که ظهورش از غلبه محبت است راهبر حیرت

انتظار نیست **ه** گر زار ام از شکر خر نام بهر ما این بسی بهتر که اندر کام زهر ما آسمان نسبت بعرش آمد فرود

ورنه بس عالیست پیش خاک توده چون امثال ما فقیران را طریق و ذوق دریافت این معانی

میسر نیست گرفتاری ما چنین میگفت و گوی با شیرین ترمی نماید از اشتغال بغیر این گفتگوی رزقنا الله

و ایاکم آن انتظار یقینا بحرمة محمد صلی الله علیه و سلم از ذکر بعضی احوال و اقوال خانواده خواجگان و

بیان روش و طریق ایشان بتخصیص خدمت خواجه بهاء الدین و اصحاب ایشان قدس الله تعالی

اسرارهم معلوم شد که طریقه ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است و اطاعت احکام شریعت و

اتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و دوام عبودیت که عبارتست از دوام آگاهی

بجناب حق سبحانه و تعالی بی مزاحمت شعور بوجود غیری پس گروهی که نفی این عزیزان بکنند

بواسطه آن تواند بود که ظلمت هوا و بدعت ظاهر و باطن ایشان را فرو گرفته و ذر حسد و غیبت

و عصبیت دیده بصیرت ایشان را کور ساخته لاجرم انوار هدایت و آثار ولایت ایشان نمی بینند و چون

نابینایی خود را بجحود و انکار آن انوار و آثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنند ببیت

خواجگان نقشبندیه عجب قافله سالارانند که برند از ره پنهان بحرم قافله را از دل سالک رجاذبه صحبت

ایشان میبرد وسوسه خلوت و فکر چله را هم قاصری گر زند این طائفه را طعن قصور حاش لله که

۲۶۶

برآرم نه‌بان این گله را که همه شیران جهان بسته این سلسله اند روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله
را شیخ ابوالحسن بستی قدس الله سره وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابوعلی فارمدیست و این
رباعی مشکل مشهور چنانکه از رسائل عین القضاة همدانی معلوم میشود ازان ویست رباعی دیدیم نهان گیتی و
اصل دو جهان * وز علت و عار برگذشتیم آسان * آن نور سیه ز لا نقطه برتر دان * زان نیز گذشتیم و نه
این ماند و نه آن شیخ ابوالحسن سکاک السمنانی وی از اصحاب شیخ ابوالحسن بستیست و خانقاه سکاک که
در سمنان واقعست و شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی در اوائل در انجا میبوده از بیعنات
برآورده و بعضی املاک بر آنجا وقف کرده منسوب بویست محمد بن الحمویه الجوینی قدس
سره کنیت وی ابوعبدالله است از اصحاب شیخ ابوالحسن بستیست وی بعلوم ظاهری و باطنی
آراسته بوده است عین القضاة در یکی از مکتوبات خود میگوید که کم کسی ازین طائفه علوم ظاهری
داند خواجه امام ابوحامد غزالی و برادرش شیخ احمد غزالی ازین جمله اند و خواجه امام محمد حمویه بلوبان
نیز ازین جمله است چه دانم که علم داند و از بزرگان است در سلوک وی را کتابیست در تصوف سلوة
الطالبین نام و در انجا بسی حقایق و دقائق این طریقه درج کرده است عین القضاة همدانی قدس سره
کنیت وی و نام وی ابوالفضائل عبدالله بن محمد المیانجی ست و عین القضاة لقب ویست
با شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و با شیخ احمد غزالی نیز و فضائل و کمالات صوری و معنوی وی از مصنفات
وی ظاهرست چه عربی و چه فارسی آنقدر کشف حقائق و شرح دقائق که وی کرده است کم کسی کرده
و از وی خوارق عادات چون احیا و اماتت بظهور آمده است و میان وی و حضرت شیخ احمد
مکاتبات و مراسلات بسیارست و ازان جمله رساله علینیه است که شیخ احمد نوشته است که در فصاحت
و بلاغت و روانی و سلاست توان گفت که آنرا نظری نیست عین القضاة در کتاب زبدة الحقائق
میگوید که بعد ازانکه از گفتگوی علوم رسمی ملول شدم بمطالعه مصنفات حجة الاسلام اشتغال نمودم و مدت
چهار سال دران بودم چون مقصود خود را ازان حاصل کردم پنداشتم که بمقصود واصل شدم و بخود گفتم
که ازال منزل زینت و رابع فهذا مربع الاحباب و نزدیک بود که از طلب باز ایستم و بر آنچه حاصل
کرده بودم از علوم اقتصار نمایم و مدت یکسال درین بماندم ناگاه سیدی و مولائی الشیخ الامام
سلطان الطریقة احمد بن محمد الغزالی رحمه الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورد و در صحبت
وی در بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من و ما طلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ما شاء
الله و مرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا دران چیز و اگر چنانچه عمر نوح یابم در طلب آن

فانی سازم هیچ نکرده باشم و آنچه همه عالم را فرو گرفته است چشم من به هیچ چیز نیفتد که روی او در آن
نبینم و هر نفسی که نه استغراق من در آن بیفزاید بر من مبارک مباد و هم وی گفته است که پدرم و من
و جماعتی از ائمه شهر ما حاضر بودند در خانه مقدم صوفی پس ما رقص میکردیم و ابوسعید ترمذی بیتکی
میگفت پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را قدس سره دیدم که با ما رقص میکرد و لباس او چنین
و چنین بود و نشان میداد ابوسعید گفت مرا کم آرزوست من گفتم بمیر در حال بیهوش شد و بمرد مفتی وقت
حاضر بود گفت چون زنده را مرده میکنی مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم مرده کیست گفت فقیه محمود
گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده گردان در ساعت زنده شد و هم وی گفته ای عزیز کاری که با غیر تو
بینی بجز از خدای تعالی آن از مجازی میدان نه حقیقی فاعل حقیقی مطلق خدا را دان در آن جا که گفت
قل یتوفیکم ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی الانفس حین موتها راه نمودن محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله مجازی میدان و راه گم کردن ابلیس هم مجازی میدان یضل من یشاء و
یهدی من یشاء حقیقت میدان گیرم که خلق را ابلیس اضلال میکند ابلیس را بدین صفت که آفرید مگر موسی ع
از بهر این میگفت ان هی الا فتنتک ع همه جور من از بلغاریانست ** که مادام همی باید کشیدن همگنه
بلغاریان را نیز هم نیست ** بگویم گر تو بتوانی شنیدن ** خدایا این بلا و فتنه از تست ** ولیکن کس نمی آرد
چخیدن ** همی آرند ترکان از بلغار ** ز بهر پرده مردم دریدن ** لب و دندان آن خوبان چون ماه **
بدین خوبی نبایست آفریدن ** که از بهر لب و دندان ایشان ** به دندان لب همی باید گزیدن **
شیخ برکه همدانی قدس سره عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت
کند یک جا میگوید که برکه جز فاتحه و سوره چند از قرآن یاد ندارد و آن نیز درست نتواند خواند
و قال یقول نداند که چه بود و اگر راست پرسی حدیث موزون هم بزبان همدانی هم نداند
کردن ولیکن من میدانم که قرآن او داند درست و من نمیدانم الا بعضی از آن و آن بعضی هم از
راه تفسیر و غیر آن دانسته ام بلکه از راه خدمت او دانسته و جای دیگر گفته است که از خواجه احمد
غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابوالقاسم کرکانی نگفتی ابلیس چون نام او بردی گفتی که خواجه
خواجگان و سرور مهجوران چون این حکایت با برکه قدس سره گفتم گفت سرور مهجوران بهست
که خواجه خواجگان و جای دیگر گفته که برکه حکایت کرد که مردی بود فرزند خود را گفت که هرگز
ریش گاو بوده گفت ریش گاو که بود و چه بود و گفت آنکه بامداد از خانه بدر آید گوید
که امروز کجی ما چه پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام شیخ فتحه رحمه الله تعالی عین القضاة

در مصنفات خود از وی حکایت کند که یکی میگوید که از ثقتی شنیدم که فتح گفت که از خدای تعالی شنیدم که خلق
نرسد و جای دیگر میگوید که از بزرگی قدس سره شنیدم که فتح گفتی ابلیس گفت که در عالم از من سیاه گلیم تر
فتح بود و پس او از ین سخن بگریست و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند که هر مریدی
بکدام مقام رسد بعاقبت کار چنانکه از فتح بسیار شنیده بودند که فلانرا قدم فلان خواهد بود و فلانرا
قدم فلان شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر سهروردی قدس سره
در علوم ظاهر و باطن یکمال بوده است مصنفات و مؤلفات بسیار داشت نسبت وی بدوازده
واسطه با ابو بکر صدیق رضی الله عنه میرسد و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد غزالی است وی در
کتاب آداب المریدین گفته است و اجمعوا علی ان الفقراء افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا
فان احتج محتج بقول النبی صلی الله علیه وسلم الید العلیا خیر من الید السفلی قیل له الید العلیا تنال افضلهم
باخراج ما فیها والید السفلی تجد المنفعة بحصول الشیء فیها ففی تفضیل السخاوة والعطاء دلیل علی فضل الفقر
من فضل الغنی لان الانفاق والعطاء علی الفقیر کان لمن فضل حصته علی الطاقة بفضل التوبة و هم در تاریخ یافعی
میگوید یکی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی رحمه الله گفت روزی با شیخ در بازار بغداد میگذشتم
بدکان قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند میگوید که من مرده ام نه
کشته قصاب بیخود بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت قول شیخ اقرار کرد و تائب شد توفی رضی الله عنه
فی شهور سنة ثلث وستین و خمسمایه شیخ عمار یاسر قدس سره وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردیست
در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان کمال تمام داشته است شیخ نجم الدین کبری
در کتاب فوایح الجمال آورده است که بخدمت شیخ عمار رسیدم و باذن وی بخلوت در آمدم
بخاطرم گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون فتوحات غیبی دست دهد
آنرا بر سرهای منبر بطالبان حق برسانم چون باین نیت بخلوت در آمدم تمام خلوت میسر نشد
بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از آن خلوت در آی پرتو نور باطنی او بر دل
من تافت کتابها را وقف کردم و جامها بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم
این خلوت خانه قبر منست و این جبه کفن من و یکبارگی بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیه
بیرون آمدن غالب شود آن جبه را پاره سازم تا ساتر عورت نماند استحیا مانع خروج شود
شیخ در من نظر کرد و گفت در آی که نیت درست ساختی چون در آمدم اتمام خلوت دست داد
بیمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من بگشاد شیخ روزبهان کبیر مصری رحمه الله وی کازرونی الاصل

در بیان سه چیز که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداریست

است اما وی مصری بوده از مریدان شیخ ابوالنجیب سهروردی ست در اکثر اوقات در مقام استغراق و شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی رسیده و آنجا بریاضت اشتغال نموده و خلوتها نشسته شیخ روزبهان

او را ابتدا دی قبول کرده وی را از دختر شیخ دو پسر آمده و فی کتاب تحفة البررة سمعت شیخنا اباالجناب

یقول سمعت روزبهان بمصر یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک لاتحتاج الیها فقلت یارب

انی لا اطیق ذلک کلفنی شیأ آخر شیخ اسمعیل قصری قدس سره وی از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردیست شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقه اصل از دست وی پوشیده و وی از محمد بن مالکیل و وی از محمد بن داود المعروف بخادم الفقراء و وی از ابوالعباس ادریس و وی از ابوالقاسم بن رمضان و وی از ابویعقوب طبری و وی از ابوعبدالله بن عثمان و وی از ابویعقوب نهرجوری و وی از ابویعقوب سوسی و وی از ابوعبدالله عبدالواحد بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کذا ذکره الشیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته حضرت شیخ نجم الدین کبری قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابوالجناب است و نام وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبری است و گفته که وی را کبری از آن لقب کردند که او در اوان جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بر وی غالب آمدی

فلقبوه بهذا لسبب الطامة الکبری ثم غلب علیه ذلک اللقب فحذفوا الطامة ولقبوه بالکبری وهذا

وجه صحیح نقله جماعة من اصحابه ممن یوثق بهم وقال بعضهم هو محمد و بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبراء جمع تکسیر الکبیر والصحیح الاول کذا فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی و وی را شیخ ولی تراش نیز میگفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که افتادی بمرتبه ولایت رسیدی روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ درآمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش بر آن بازرگان افتاد در حال بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت وی را اجازت ارشاد نوشت تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی در هوا صعوه را دنبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بران صعوه افتاد صعوه برگشت و باز را گرفته پیش شیخ فرود آمد روزی تقریر و تحقیق اصحاب کهف میرفت شیخ سعدالدین حموی را رحمه الله تعالی که یکی از مریدان شیخ بود بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند شیخ بنور فراست دانست برخاست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و ایستاده دم می جنبانید

شیخ را نظر بر وی افتاد در حال بخشش یافت و متغیر و بیخود شد و روی از شهر بگردانید و بگورستان رفت و سر بر زمین مالید تا آورده اند که هر جا که می آمد و می رفت قریب پنجاه و شصت سگ گرد اگرد او حلقه کردندی و دست پیش او نهادندی و آواز نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی عاقبت بدان نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا وی را دفن کردند و بر سر قبر وی عمارت ساختند شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان محیی السنه که سند عالی داشت کتاب شرح السنه را میخواند چون به او اخر رسید روزی در حضور استاد و جمعی از ائمه نشسته بودند و شرح السنه میخواندند ناگاه دیدند که درویشی درآمد وی را نمی شناخت از مشاهده وی تغیری تمام بشیخ راه یافت چنانکه مجال قرائتش نماند پرسید که این چه کس است گفتند که بابا فرج تبریزی ست از جمله مجذوبان و محبوبان حضرت سبحانه و تعالی شیخ آن شب بیقرار بود و بامداد بخدمت استاد آمد و التماس کرد که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت کردند بر در خانقاه بابا فرج خادمی بود بابا شادان نام چون آن جماعت را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرج گفت اگر چنانکه بدرگاه خداوند تعالی میروند می توانند گو درآیند شیخ گفت چون از نظر بابا بهره مند شده بودم معنی بخشش دانستم هر چه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و اصحاب موافقت کردند پس پیش بابا فرج درآمدیم و نشستیم بعد از لحظه حال بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورت او پدید آمد و چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه که پوشیده بود بر وی تنگ شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد برخاست و آن جامه را در من پوشانید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست وقتست که سر دفتر جهان شوی حال بر من متغیر شد باطن من از هر چه غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد گفت که از شرح السنه اندکی مانده است بدو سه روز آنرا بخوان و دیگر تو دانی چون شب بسر درس رفتم بابا فرج را دیدم که از در درآمد و گفت دیروز هزار مرتبه از علم الیقین بگذشتی امروز باز بر سر علم میروی من ترک درس کردم و بریاضت و خلوت مشغول گشتم علم لدنی و واردات غیبی نمودن گرفت گفتم حیف باشد که آن فوت شود آنرا می نوشتم بابا فرج را دیدم که از در درآمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد که این سخنان را بنویس دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم امیر اقبال سیستانی در کتابی که در آنجا همه سخنان شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است از شیخ نقل میکنند که شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه محدثی بزرگست با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد

و در بازگشتن شبی حضرت رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید از آن حضرت التماس کرد که مرا کنیتی
بخش رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابوالجناب مخففه فرمود لا مشدده چون از واقعه باز آمد در
معنی این کنیت وی را روی نمود که از دنیا اجتناب می باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد
مسافر گشت و بهرکس که میرسید ارادت درست نمیکرد و بسبب آنکه دانشمند بود سر او بهیچکس فرو
نمی آمد و چون بولایت خوزستان رسید در دزفول درآمد و آنجا رنجور شد و هیچکس او را مقامی نمیداد که
آنجا نزول کند عاجز گشت از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب را
جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن کس گفت که اینجا خانقاهی هست و شیخی هست اگر آنجا
روی ترا خدمت کند گفتم نام او چیست گفت شیخ اسمعیل قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را جائی
داد در صفه میان سرای مقابل صفه درویشان و آنجا ساکن شد و رنجوری وی دراز کشید وی
میگفت با این همه رنجوری چندان رنج بمن نمیرسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را بغایت
منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم شبی سماع می کردند شیخ اسماعیل از گرمی سماع ببالین
من آمد و گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و مرا کشید و بمیان سماع برد
و زمانی نیک مرا بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد من گفتم که در حال خواهم افتاد چون بخود آمدم
خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود ندیدم مرا ارادت حاصل شد روز
دیگر بخدمت شیخ رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم چون مرا
از احوال باطن خبری گشت و علم ظاهر وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد که از علم باطن باخبر شدی و علم
ظاهر تو از علم شیخ زیادتست روز دیگر بامداد شیخ اسمعیل مرا طلب کرده گفت برخیز و سفر کن که ترا
بعمار یاسر می باید رفت من دانستم که شیخ بر آن خاطر من واقف شده است اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت
شیخ عمار یاسر رسیدم آنجا نیز مدتی سلوک کردم و آنجا شبی نیز مرا همین بخاطر آمد بامداد شیخ عمار
فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت روزبهان که این هستی را وی بسیلی از سر تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون به خانقاه وی در رفتم شیخ آنجا نبود و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچکس
به من نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که شیخ کجاست گفت شیخ در بیرون است
وضو می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می ساخت مرا
در خاطر آمد که شیخ نمی داند که درین قدر آب وضو ساختن جائز نیست چگونه شیخی باشد وضو
تمام ساخت و دست بر روی من افشاند چون آب بر روی من رسید در من بیخودی پیدا شد

شیخ بخانقاه درآمد من نیز درآمدم و شیخ بتجدید وضو مشغول شد من بر پای بودم منتظر آنکه شیخ
سلام کند همچنان بر پای استاده غایب شدم دیدم که قیامت قائم شده است و دوزخ ظاهر گشته
و مردمان را می گیرند و بآتش می اندازند و برین رهگذر از آتش پشته است و شخصی بر سر آن پشته نشسته است
و هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را رها می کنند و دیگران را در آتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند
و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند من بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ
روزبهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت آن
بر روی درافتادم و گفت بیش این اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم از غیب باز آمدم شیخ سلام
نماز باز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد
و همان لفظ گفت آن بیماری از باطن من برفت بعد از آن مرا امر کرد که باز گرد و بخدمت شیخ عمار رو
چون باز گشتم مکتوبی بشیخ عمار نوشت هر چند مس داری میفرست تا زر خالص میگردانم و باز بر تو
میفرستم از آنجا بخدمت شیخ عمار آمدم مدتی آنجا بودم چون سلوک تمام کردم فرمود که بخوارزم
رو چه میگفت مردمان آنجا عجب اند این طریق و مشاهده را در قیامت نیز منکر اند گفت برو باک مدار
شیخ نجم الدین بگفته شیخ عمار بخوارزم آمد و این طریقه را منتشر گردانید و مریدان بسیار بر وی جمع
آمدند و بارشاد مشغول شد چون کفار تتار بخوارزم درآمدند شیخ اصحاب خود را جمع کرد زیادت بر
شصت هزار کس بودند و سلطان محمد خوارزمشاه گریخته بود و کفار تتار پنداشتند که وی در خوارزم
است و بخوارزم درآمدند شیخ بعضی اصحاب خود را چون شیخ سعد الدین حموی و چون شیخ رضی الدین علی لالا
و غیر ایشان را طلب داشت و گفت زود برخیزید و ببلاد خود روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت
که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه ایست عظیم که درین مدت مثل این واقع نشده
بعضی از اصحاب گفتند چه که حضرت شیخ دعا کنند شاید که این بلا از بلاد مسلمانان مندفع شود
شیخ فرمود این قضائیست مبرم دعا دفع آن نمیتواند کرد پس اصحاب التماس کردند که چهارپایان
آماده است اگر چنانچه حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کنند تا در ملازمت ایشان بخراسان متوجه
شوند و رغبتی نماید شیخ فرمود من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب
متوجه خراسان شدند چون کفار بشهر درآمدند شیخ اصحاب باقی مانده را بخواند و گفت قوموا علی
اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه درآمد و خرقه خود را پوشید و میان محکم بست و آن خرقه پیش
گشاده بود بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه بدست گرفت و بیرون آمد چون با کفار مقابل

سلسلة الذهب [illegible]
[illegible]

۲۷۳

وحدت صرف و هستی ساذج بود و اینجا هیچ در و مدرج امتیازی و اختلافی نه ذات خود را چه گونه بر خود عرض [illegible] اسمات شد و این [illegible] هم درآمد بصورت اسما [illegible] بصورت اشیا [illegible] بود در علم خویش [illegible] [illegible] ارض [illegible]

شد در روی ایشان سنگ می انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ نماند کفار وی را تیرباران کردند
یک تیر بر سینهٔ مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران برفت گویند که در وقت شهادت
پرچم کافری را گرفته بود و بعد از شهادت ده کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاص دهند و عاقبت
پرچم وی ببریدند و بعضی گفته اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره در غزلیات خود
اشارت باین قصه است و بانتساب خود بحضرت شیخ کرده آنجا که گفته است ع ما از آن محتشمانیم
که ساغر گیرند نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند به یکی دست می خالص ایمان نوشند به یکی دست
دگر پرچم کافر گیرند و کانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنة ثمان عشرة و ستمایة حضرت
شیخ را مریدان بسیار بوده اند اما چندی از ایشان یگانهٔ جهان و مقتدای زمان بوده اند چون شیخ
مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی و بعضی گفته اند که مولانا بهاء الدین
ولد والد بزرگوار مولانا جلال الدین رومی نیز از ایشان بوده است قدس الله تعالی
ارواحهم حضرت شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه کنیت وی
ابو سعید است و نام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله تعالی وی از اصل
از بغداد است خوارزمشاه از خلیفهٔ بغداد التماس طبیبی کرد پدر وی را فرستاد و بعضی گفته اند
از بغدادک است که یکی از دیههای خوارزم است وی از مقربان سلطان بود و شیخ رکن الدین
علاء الدوله فرموده است که آنکه میگویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ نجم الدین کبرا رسیده
است خلاف واقع است مردی تمام بود اما صورت لطیف داشت وی را اول شیخ بخدمت متوضا
مشغول ساخت والدهٔ وی بشنید و او طبیبه بود و شیخ نیز طبیب بود والدهٔ وی کسی بر شیخ فرستاد
که فرزند من مجد الدین مردکی نازک است و این کار بس عجیب است که بوی رجوع فرموده اند اگر شیخ اجازت
فرمایند من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند و وی را بخدمت دیگر مشغول کنند شیخ فرمود
بگویید که این سخن از تو عجب است که علم طب میدانی اگر پسر ترا تپ صفراوی زحمت دهد [illegible]
بغلام ترک اگر هم پسر تو صحبت نیابد شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی از مریدان
سلطان بایزید که مردی صاحب حساب بود و کار کرده با من گفت که چون است که تو باین خاندان ارادت
آوردی و سلوک بمتابعت بایزید کردی گفتم من این نمیدانم اما یک نوبت وضو میساختم در اثنای
آن دیدم که دیوار قبله بگشاد و از آن سو فضائی پیدا شد و آسمان و ستاره و مشتری می نمود پرسیدم

که این چیست یکی گفت این نور سلطان بایزید است ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم تمام نورانی
همچو خورشید گفتم که این چیست یکی گفت این نور مجد الدین بغدادیست آن درویش متعجب شد بعد
از آن گفتم که این سخن نه بآن میگوییم که در مراتب ایشان بیانی کنم یا ترجیحی نهم شیخ مجد الدین را بر
شیخ سلطان بایزید اما هر کس را خدای تعالی حواله کرده است بمشربی چون او بآن مشرب گردد و متابع آن
طریق شده حق تعالی جهت ثبات قدم او را در آن طریق شیخ در اعلی مراتب بروی جلوه کند و گرنه
علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود و نشان علو مرتبه درین جهان جز متابعت حبیب خود صلی
الله علیه و آله و سلم نیست هر کس که متابع تر مرتبه وی عالی تر روزی شیخ مجد الدین با جمعی از درویشان
نشسته بودند سکری بروی غالب شد گفت ما بیضه بط بودیم بر کنار دریا شیخ ما شیخ نجم الدین مرغی بود
بال تربیت بسر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بچه بط بودیم در دریا رفتیم و شیخ بر کنار بماند
شیخ نجم الدین بنور کرامت آنرا دانست بر زبان ایشان گذشت که در دریا بمیراد شیخ مجد الدین
آنرا شنید بترسید پیش شیخ سعد الدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد که روزی که حضرت شیخ را وقت
خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت او آیم و عذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع وقت خوش شد شیخ سعد الدین
شیخ مجد الدین را خبر کرد شیخ مجد الدین پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرد و بر سر نهاد و بجای کفش بایستاد
شیخ بوی نظر کرد و فرمود چون بطریق درویشان عذر سخن پریشان میخواهی ایمان و دین بسلامت
بردی اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو شویم و سرهای سروران و ملک خوارزم همه
در سر تو شود و عالم خراب گردد و شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد و باندک فرصتی سخن شیخ بظهور
رسید شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد عورتی بود بغایت جمیله بوعظ شیخ
مجد الدین حاضر شدی و گاه گاهی بزیارت وی می آمد مدعیان نسبتی بشیخ فاشی کردند که سلطان
محمود در غایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله تعالی بنکاح شیخ
مجد الدین در آمده است سلطان بسیار رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله انداختند چون خبر
بشیخ نجم الدین رسید متغیر شد و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند و
مرد پس سر بسجده نهاد و زمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده برآورد و گفت از حضرت عزت
درخواستم تا خونبهای فرزندم ملک از سلطان محمد و باز ستاند اجابت فرمود سلطان از آن
خبر دادند بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت شیخ آمد و طشتی پر زر بیاورد و شمشیر و کفن بر سر آن نهاد
و سر برهنه کرد و بر صف نعال بایستاد و گفت اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص میکنید

اینک شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او بر ما لازمست و سر تو
بنده و سر بهای خلق و ما نیز در سر شما شویم سلطان نومید بازگشت عنقریب فتنهٔ چنگیزخان خروج کرد و آنچه
گذشته بود روزی قوال در مجلس شیخ مجدالدین این بیت میخواند بیت خوش یافته اند دزدان عمامهٔ شیخ
گر یک خط سبز بر کنارش بودی شیخ محاسن خود را بگرفت و تیغ و دست بر گلو نهاد و گفت بیت گر یک خط
سرخ بر کنارش بودی و بنا بر این اشارت شهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی
بگفت رباعی در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا گهری آوردن کار تو مخاطرست
خواهم کردن یا سرخ کنم روی تو یا گردن در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس الله سره جوانی
بود از قریهٔ سبکآباد و وی را زنگی بسکردی گفتندی و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که وقتی از تیر او
بیرون نیامدی سماع برنخاستی روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد از زمین به خانقاه که
بلند بود آنجا ایوان طاق نشست و در وقت فرود آمدن از بالا بر گردن شیخ مجدالدین بغدادی
جست و پایها فرو آویخت و شیخ مجدالدین همچنان چرخ میزد و این زنگی مردی بلند و گران بود
و شیخ مجدالدین بسی نازک و لطیف بود و چون از سماع فارغ شد شیخ مجدالدین گفت ندانستم که
زنگی است بر گردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرود آمد رخسارهٔ او را به دندان گزید چنانکه
نشان دندان بماند بار شیخ مجدالدین گفتی که مرا در قیامت همین مفاخرت تمامست که اثر دندان
زنگی بر روی من باشد شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله سره گفته است که شیخ مجدالدین
بغدادی فرموده که در واقعه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدم ما تقول فی حق
ابن سینا قال صلی الله علیه وسلم رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط
فی النار من این حکایت را پیش استاد خود مولانا جمال الدین جیلی میگفتم او گفت عجب و بعد از آن
فرمود که از بغداد بشام میرفتم تا از آنجا بروم و چون بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم
چون در خواب شدم دیدم که کسی میگوید اینجا میروی که فایده گیری من نظر کردم جمعی دیدم
که حلقه زده بودند شخصی در میان ایشان نشسته نوری از سر وی بآسمان پیوسته وی سخنی میگفت
و ایشان می شنیدند گفتم این کیست گفتند مصطفی صلی الله علیه وسلم من پیش وی رفتم سلام
کردم و جواب گفتند و مرا در حلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی
حق ابن سینا فرمود که رجل اضله الله علی علم دیگر گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین المقتول گفت
هو من متبعیه بعد از آن گفتم از علمای اسلام نیز پرسیدم که ما تقول فی حق فخرالدین الرازی گفت هو رجل

معاتب گفتم ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی گفت هو رجل وصل الی المقصود دیگر گفتم ما تقول
فی حق امام الحرمین گفت که هو ممن نصر دینی و گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری گفت انا قلت
وقولی صدق الایمان یمان والحکمة یمانیة بعد از آن کسی که نزدیک من بود مرا گفت که این سوالها چه میکنی
دعای درخواست کن که ترا فائده کند بعد از آن گفتم یا رسول الله مرا دعائی در آموز فرمود که قل
اللهم تب علی حتی اتوب واعصمنی حتی لا اعود وحبب الی الطاعات وکره الی الخطیات بعد از آن
از من پرسید که بکجا میروی گفتم بروم گفت الروم ما دخله المعصوم چون من از واقعه باز آمدم
و در آنجا غرفه بود و مولانا موفق الدین کواشی آنجا میبود و در آخر عمر ضریر گشته بود بزیارت وی رفتم
پرسید که تو کیستی از کجا می آئی گفتم از بغداد گفت بکجا میروی گفتم بروم گفت الروم ما دخله المعصوم
حق متعجب شدم و دست در دامن وی زدم گفتم مگر شما در مجلس نبوی حاضر بودید گفت وعنی و
دست از وی باز داشتم و باز گشتم شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گوید که مولانا جلال الدین
مردی عزیز بوده و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و امام غزالی دو واسطه
بیش نبوده است و این حکایت وی دلیل است بر صحت واقعه مجد الدین را قدس سره در سنه
سبع وستمایه وقیل سنه ست عشر وستمایه شهید کردند خاتون وی که از نیشاپور بود وی را از
نیشاپور نقل نمود در سنه ثلث وثلثین وستمایه وی را با سفراین نقل کردند شیخ سعد الدین حموی قدس
الله سره نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین
کبری است قدس سرهما و فی تاریخ امام الیافعی کان صاحب احوال وریاضات وله اصحاب ومریدون
وکلام سکن سفح قاسیون مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هناک در علوم ظاهری و باطنی یگانه
است مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفات وی
سخنان مرموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوائر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است
بسیار است و همانا که دیده بصیرت بنور کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر است وی گفته است
بیت فی الله سبحانه وتعالی وقال من صغی کلامک بحسن القبول والاعتقاد فی ذکری معی
فهما اندرجت فیه قطیفة العلم والمعرفة وان التبس علیه فی الحال فقد ثبت له النصیب فی طویت
طوایا شیخ صدر الدین قونوی قدس سره بصحبت وی رسیده است میگوید از وی شنیدم که میگفت
مواثیق هفت است و میثاق الست بر کلم منحصر نیست آنرا با شیخ خود شیخ محیی الدین العربی قدس الله
تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را میگوید و اگر نه جزئیات از آن بیش است شیخ مؤید الدین الجندی

۲۷۷

در شرح فصوص الحکم میگوید که شیخ صدر الدین روزی در مجلس سماع با شیخ سعد الدین حموی حاضر بود شیخ سعد الدین در اثنا سماع روی بصفه که دران طرف منزل بود کرد و بادب تمام قیام نمود بپای ایستاد بعد ازان چشم خود را بپوشید و آواز داد صدر الدین پیش آ پیش آمد چشم بر روی وی بگشاد و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم دران صفه حاضر بودند خواستم که چشمی که بمشاهده جمال آنحضرت مشرف شده است اول بر روی تو بگشایم وی گفته است که وقتی روح مرا عروجی واقع شد و روح از قالب منسلخ گشت و سیزده روز چنان بماند آنگاه بقالب آمد و قالب درین سیزده روز چون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمیکرد و روح چون بقالب آمد برخاست خبر نداشت که چند روز رفته بود دیگران که حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است این رباعی ازوست

یا راحة مهجتی و نور البصری ٭ استیقظ قلبی بک وقت السحری ٭ تا جیت ضمیر خاطری یا قمری ٭ انی انا فیک و انت لی فی نظری ٭ و این رباعیات فارسی نیز ازین قبیله است

کافر شوی از زلف نگارم منبی + مومن شوی از عارض یارم منبی + در کفر میا و نیز در ایمان منگر + با غرت یا ز افتقارم منبی +

بی تو نظری نیست مرا در کاری + در باغ رضا چون تو ز زیبا یاری + پیدا و نهان روی تو دیدم باری + بی روی تو خوش نیامدم گلزاری +

بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان + نی کوثر و سلسبیل و بحر حیوان + با قهر تو دوزخست دار رضوان + با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان + و این شعر نیز ازین قبیله است

انت قلبی و انت فیه حبیب + و لسقم القلوب انت طبیب ٭ لیس فی قلب من یحبک صدقا + غیر ذکرک حالة یستطیب + انت سقمی و صحتی و شفائی + و بک الموت و الحیاة تطیب + و اذا ما نظرت فی تلطف + عن فؤادی و اعینی الا النصیب + لک سری و مهجتی و ضمیری + ساجد شاهد و ما لی نصیب + عمر وی شصت و سه ساله بوده است در ذی عید الاضحی سنه خمس و ستمایه از دنیا برفته و قبر وی در بحرآباد است رحمه الله تعالی

شیخ سیف الدین باخرزی قدس سره وی از خلفاء شیخ نجم الدین کبری است بعد از تحصیل و تکمیل علوم بصحبت شیخ آمد و تربیت یافت در اوایل که وی را بخلوت می‌نشاند در اربعین دوم بدر خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت وی زد و آواز داد که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم سازوار است + تو معشوقی ترا با غم چکار است +

برخیز و بیرون آی آنگاه دست وی را بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان گردانید وقتی یاران شیخ نجم الدین خطاکی آورده بودند شب فاقه با اصحاب گفته است که امشب بقدسه شیخ ما اشتغال خود با اهتمام بود و شیخانه بیکن نیست ما ترک ریاضت کنیم و بفراغت و آسودگی

سلسلة الذهب

زن بیچاره چون بدین فن شد
شوی آن گشت و سست خوش گشتاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت
خیک روغن بخاک ره میریخت
بضرورت بکار تن در داد
ننگ و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی
دامن عصمتش بیالودی
کار را بر حریف کردی تنگ
بی سستی ز خیک جنگ بجنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد

بسر برد چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین ابریقی بزرگ پر آب کرد و ببرد در خلوت شیخ بنهاد
چون وقت صبح شد حضرت شیخ از خلوت بیرون آمد وی را دید گفت نها گفته بودیم که امشب همه
بلذت و حضور خود مشغول باشید چرا خود را باین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرموده
که هرکس بلذت خود مشغول شود مرا هیچ لذتی ورای آن نیست که بر آستانه حضرت شیخ مقیم باشم
شیخ فرمود بشارت باد مر ترا که سلطانان در رکاب تو روند روزی یکی از سلاطین بزیارت
شیخ سیف الدین آمد و در وقت بازگشتن از شیخ درخواست که اسپی نذر شیخ کرده ام التماس مینمایم که
شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار سازم شیخ التماس وی را مبذول داشت بدر خانقاه آمد پادشاه
رکابش بگرفت تا سوار شد اسپ سرکشی کرد و عنان در ربود پادشاه قریب به پنجاه گام در رکاب
شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت میدانید که حکمت سرکشی این اسپ چه بود گفت نی گفت آن
بود که با شیخ در خدمت شیخ الاسلام نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو
بدوند الحمدلله که این مصدق قول و سخن شیخ شده است و من کلامه القدسیه هذه الرباعیات رباعی
هر شب بمثال پاسبانان کویت + میگردم گرد آستان کویت + باشد که بر آید ای صنم روز حساب +
نامم ز جریده سگان کویت + هر چند که من ز عشق بیگانه شوم + با عاقبت آشنا هم خانه شوم +
ناگاه پری رخی بمن برگذرد + برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم + روزی بجنازه درویشی
حاضر شد گفتند شیخا وی را تلقین فرمایید پیش روی بیست آمد و این رباعی خواند رباعی گر من گنه
جمله جهان کردستم + لطف تو امید است که گیرد دستم + گفتی که بوقت عجز دستت گیرم + عاجز تر ازین
مخواه کاکنون هستم + توفی قدس سره سنه ثمان و خمسین و ستمایه قبر وی در بخاراست عین الزمان جمال الدین
گیلی قدس الله تعالی سره وی نیز از خلفاء مشایخ شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است
در اوایل که عزیمت صحبت شیخ کرد و بمکتب خانه در آمد و از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه انتخاب کرد
که در سفر مونس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ بادی گفت که ای گیلک
پشته بینداز و بیا چون بیدار شد اندیشه کرد که پشته چیست که من از دنیا هیچ ندارم و اندیشه جمع
آن نیز ندارم شب دوم نیز همین خواب دید و شب سوم نیز از شیخ پرسید که شیخا پشته چیست
گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد آنرا در جیحون بینداخت چون بحضرت شیخ رسید
با وی گفت که اگر آن مجموعه را نمی انداختی ترا هیچ فایده نمی بود پس وی را خرقه پوشانیدند و در اربعین
نشاندند و بعد از تمام اربعین عین الزمان لقب نهاد شیخ جمال در قزوین میبوده است

یکی از سادات قزوین ساعزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارشی بپادشاه شیراز کرد که شیخ ارادت
تمام داشت شیخ پاره کاغذ طلبید و بر آن نوشت که عسل و رازیانه بوی داد چون آن سید بشیراز
رسید بقصد ملاقات پادشاه کرد گفتند که وی درد شکم دارد و در حمام است بدر حمام رفت دید که پادشاه
بر سر حمام نشسته است و از درد شکم تشویش عظیم دارد پیش رفت و سلام کرد گفت از کجا می آیی
گفت از قزوین از وی احوال شیخ پرسید کاغذ را بوی داد بگشاد و دید در وی نوشته که
عسل و رازیانه گفت شیخ بنور فراست و کرامت علاج ما نوشته اند فرمودند تا آنرا حاضر آرند بخورد
فی الحال شفا یافت و آن سید را رعایت بسیار کرد بابا کمال جندی رحمه الله تعالی چون
خدمت بابا کمال جندی در خدمت شیخ نجم الدین مرتبه تکمیل و کمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی
داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندیست که ویرا احمد مولانا میگویند
خرقه ما را بدو رسان و تربیت از وی دریغ مدار چون بابا کمال بجند رسید جمعی کودکان بازی
میکردند و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمیکرد و جامهای ایشان
نگاه میداشت چون بابا کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت و بعد از آن
گفت ما جامه دیگران نگاه میداریم و شما جامه ما نگاه دارید خدمت بابا ویرا کنار گرفت و بخانه
مفتی برد و گفت این فرزند را در کار من کن مفتی گفت این فرزند خود وبست شاید که خدمت شما
نتواند کرد برادر خرد تر وی دانشمند مولانا بغایت زیرکست و موهوب بابا کمال گفت وی نیز با نصیب
گردد ما بحواله شیخ بخدمت وی آمدیم احمد مولانا در اندک فرصتی تربیتی تمام یافت و صیت کمالات
وی منتشر شد و بسی از طالبان از صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبه کمالات رسیدند و یکی از
آنها شیخ بهاء الدین کبیرست که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمد نام داشت حواله بوی
کرده بود و شیخ بهاء الدین تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند مولانا کرده است و
بهانا که خدمت خواجه ابو الوفاء خوارزمی را انتساب بابو الفتوح ست چنانکه در بیان سلسله مشایخ
خود گفته است سید فیض علی را از احمد مختار پس از علی حسن آمد خزینه را امین حبیب و طائی
و معروف پس سری و جنید باز بوعلی ست و کرمغربی سر اخیار اعقیب ایشمه بو القاسم دلیل
نساج امام احمد پس سهروردی و عمار پس از کابر مذکور شیخ نجم الدین که بود خدوه اخیار و
سهروردی ابرار پس کمال و احمد آنگه بهار ملت و دین بود دگر محمد و پس شیخ الفتوح فخر کبار پس وحدت
خواجه ابو الوفا را از مشارب صافیه صوفیه ارباب توحید و اصحاب اذواق و مواجید شربی تمام

بوده است چنانکه از رسائل و اشعار ایشان بتخصیص ازین رباعیات این معنی ظاهرست و اثبات
این دعوی را رباعی چند آورده میشود ؎ ای آنکه توئی حیات جان جانم ٭ در وصف تو گرچه خیره حیرانم
بینائی چشم من توئی می بینم ٭ دانائی عقل من توئی میدانم ٭ من از تو جدا نبوده ام تا بودم ٭ اینست
دلیل طالع مسعودم ٭ در ذات تو ناپدیدم از معدومم ٭ در نور تو ظاهرم اگر موجودم ٭ چون بعض
ظهورات حق آمد باطل ٭ پس منکر باطل نبود جز جاهل ٭ در کل وجود هر که جز حق بیند ٭ باشد
ز حقیقت الحقائق غافل ٭ او هست نهان و آشکار است جهان ٭ بل عکس بود بشهود اهل عرفان ٭
بل اوست همه چه آشکارا چه نهان ٭ گر اهل حقی غیر یکی هیچ مدان ٭ یکی ست ولی نه آن یکی کش دانی ٭
یکی که نباشد آن یکی را ثانی ٭ خود را ز قیود جهل اگر برهانی ٭ دانیش نه از دلائل برهانی ؎
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه ٭ چون هست درین عذر سه دعوی تباه ٭ دعوی وجود و دعوی قدرت و
فعل ٭ لا حول ولا قوة الا بالله شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه وی نیز از اصحاب
شیخ نجم الدین کبری است که تربیت ویرا حواله بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد
و تفسیر بحر الحقائق ست وی را در کشف حقائق و شرح دقائق قوت و قدرت تمام بوده است
در واقعه چنگیز خان از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت و وی را با شیخ صدر الدین قونوی
و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاد گویند که وقتی در یک مجلس جمع بودند
نماز شام قائم شد از وی التماس امامت کردند در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون
خواند چون نماز تمام کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که
ظاهرا یکبار از برای شما خواند و یکبار برای ما وفات او در سنه اربع و خمسین و ستمایه بوده است
و در شونیزیه بغداد بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبری بود میگفتند که قبر ویست
والله تعالی اعلم و از مقوله ویست ؎ شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد ٭ با گریه و سوز آشنائی
دارد ٭ سر رشته شمع به که سر رشته من ٭ کان رشته سری بروشنائی دارد شیخ رضی الدین
علی لالا رحمه الله تعالی وهو علی بن سعید بن عبد الجلیل لالا الغزنوی و این شیخ سعید
که پدر شیخ علی لالاست پسر عم حکیم سنائی ست بعزم حج بخراسان آمده و بصحبت شیخ ابو یعقوب
یوسف الهمدانی قدس سره رسیده و در آنوقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان میرفت بطلب حدیث
در یک فرسنگی دیهی که شیخ علی لالا آنجا می بوده فرود آمده بود اتفاقا همان شب علی لالا در واقعه
دید که نهاده بود نردبانی تا آسمان شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و هر آن یکیک پیش او می آمدند

واو دست ایشان بگرفت و میبرد تا آسمان و آنجا شخصی ایستاده بود دست ایشان بدست او میداد
وایشان را بآسمان می برد شیخ علی لالا نیز برفت واورا نیز نردبان بالا بردند و دستش بدست
او دادند و ویرا بآسمان بردند و چون واقعه را پیش پدرش گفت پدرش گفت آن شخص را
میشناسی گفت میشناسم و نام او نمیدانم گفت در طلب او میباید کوشید که کلید تو در دست او است
پس شیخ علی لالا بطلب او مسافر شد و چند سال گرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی یافت
تا آن زمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید در آن وقت شیخ علی لالا
در ترکستان بود در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت
بود که شیخ احمد یسوی ازو پرسید که در خوارزم هیچ درویشی هست و مردمان آنجا بچه چیز مشغول اند آن
شخص گفت این زمان جوانی آمده است و بارشاد خلق مشغول شده و جماعتی جمع گشته اند
پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین کبری شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست
و میان بسفر بربست شیخ احمد یسوی فرمود که چه بوده است گفت سفر میکنم فرمود که صبر کن تا زمستان
بگذرد گفت نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول شد بعد از آن بچند گاه شیخ مجد الدین
بیامد و مرید شد و شیخ نجم الدین بسی و پنج سالگی نزدیک بوده است که مشغول بسلوک شده و
شیخ مجد الدین بچهار سال از شیخ علی لالا زیاده بوده است اما شیخ علی لالا در اول جوانی بطلب
مشغول شده بودند و ایشان آن وقت بسلوک مشغول نه شده بودند و تحصیل میکردند و
شیخ علی لالا صحبت بسیار از مشایخ رسیده بود گویند که از صد و بست و چهار شیخ کامل
و مکمل خرقه داشته است و بعد از وفات وی از آن جمله صد و سیزده خرقه باقی بوده و سفر هندوستان
کرده و بصحبت ابو الرضا رتن رسیده و امانت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ازوی
گرفته چنانکه شیخ علاء الدوله آنرا تصحیح فرموده اند و گفته که صحبت یعنی شیخ رضی الدین علی لالا صاحب
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ابا الرضا رتن ابن نصر رضی الله عنه دریافته و امانت رسول
را ازوی گرفته فاعطاه مشطا من امشاط رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله
آن شانه را در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی بخط مبارک خود بر آن کاغذ نوشته

هذا المشط من امشاط رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم وصل الی هذا الضعیف من صاحب
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و هذه الخرقة وصلت من ابی الرضا رتن الی هذا الضعیف و هم شیخ
رکن الدین علاء الدوله بخط مبارک خود چیزی نوشته است که چنین گویند که آن امانت برای

سلسلة الذهب
در و دیوار و حاجب و بواب
نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پردهای تو بر تو
کی تواند مخالفت با او
هر که داند که اوج قمه عرش
تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح
مطلع بر مسائل اشباح
کی تواند بجنبش و آرام
بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر

شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه وآله وسلم وهذه الرباعیة من نفائس انفاسه القدسیه
منقوله من خطه المبارکه هم جان بهزار دل گرفتار توست + هم دل بهزار جان خریدار توست +
اندر طلبت نه خواب یابد نه قرار + آنکس که در آرزوی دیدار توست + توفی قدس الله تعالی
روحه فی ثالث من ربیع الاول سنه اثنین واربعین وستمایه شیخ جمال الدین احمد جورفانی
رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالاست شیخ رکن الدین علاء الدوله
گفته است که شیخ احمد عجب مردی ذاکر بوده است مرتبه عالی دارد در غیبت مرتبه سلوک وی را
مناسب یافتم با شیخ ابوالحسن خرقانی و از آن شیخ رضی الدین علی لالا با سلطان بایزید
قدس الله تعالی ارواحهم و شیخ رضی الدین لالا گفته هر که با خاموشی احمد مادر سازد آنچه
از جنید و شبلی یافته اند از وی بیابند روزی شیخ سعد الدین حموی بجورقان رسید کسی
فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت شیخ نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد که می باید آمد
که مرا اشارتی رسیده است که جهت تو شیخ علی لالا اجازت نامه نوشته من نیز بنویسم شیخ احمد
جواب فرستاد که من خدای تعالی را باجازت نامه نخواهم پرستید شیخ رکن الدین علاء الدوله
گفته است که این سخن مرا از وی خوش آمده است وقتی شیخ احمد جوزقانی یکی از مریدان را دید
که مراقبه کرده بود کفشش بیرون کرد و چند کفش محکم در پس گردن وی زد مرید گفت مراقبه کرده ام شیخ چرا
رنجش می نماید فرمود مراقبه کسی را روا بود که یک هفته نخورده باشد چون آوازی بشنود در خاطرش نیاید
که این کس از برای من طعام می آورده باشد وی در سلخ ربیع الاخر سنه تسع وستین وستمایه از دنیا رفته
شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ احمد جورقانیست و در تسلیک
طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شانی عظیم داشته است شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است
که مریدی من پرسید که درین زمان از اولیای کرام کدام مانده است گفتم هستند ابن عجل در یمن و شمس الدین
ساوجی در شوشتر و خواجه حاجی در ابهر و چند کس دیگر از مشایخ که بر صراط المستقیم بودند برشمردم گفت
چونست که این همه هستند و تو ارادت بشیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی و با ایشان التفات نکردی گفتم
مرا مقصودی بود که جز به ارشاد او میسر نمی آمد من میخواستم که سلوک کنم و این طریقه را بشناسم و در آن وقت در
عالم استادی نبود غیر او و مرا با آن کاری نبود که ببینم که بزرگان که اند تا هر کرا بزرگتر نشان دهند بخدمت
او روم چه اگر کسی با آهنگری کار باشد در دکان زرگری رود عقل بر وی خندد و هم شیخ
رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود شیخ نور الدین عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی

نام او ثبت بر جریده ثبات
دولت او مدام خواهد بود
جاه او مستدام خواهد بود
بر اعادی مظفر و منصور
با خدا القصه آن خوش آمد ما
گردند از کمال حرص بدان

سلوک بکلی محو شدی و نشان نماندی اما چون حق سبحانه و تعالی این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت بوی مجدد کرد و هم وی گفته که روزی در جماعت خانه غائب شدم امام غزالی را دیدم نشسته بود و سر بزانو نهاده و قلم در میان دو انگشت گرفت متحیر از وی پرسیدم که چه میشود و امام در چه فکر است گفت چگونه متفکر نباشم که در دنیا سیمرغ را بی صفت نوشته ام و این ساعت می بینم که همه غلط بوده است این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که عجب من نیز در وی مشتاقانه بودم و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شره تمام بود و رغبت می بینم که حق تعالی مرا میگوید که تو نمیدانی از حسرتی که هست امام غزالی را هیچ حسرت بآن نرسد که سلوک تمام ناکرده بحضرت ما آمد بعد از ان که از غیب باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود مشغول شدم ولادت وی در شوال سنه تسع و ثلثین و ستمایه بوده است و در بغداد از دنیا رفته

ابو المکارم رکن الدین رحمة الله تعالی وی در اصل از ملوک سمنانست بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حروب که سلطان را با عدا بود وی را جذبه رسید بعد از ان در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمایه در بغداد بصحبت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و در وقت مراجعت از حجاز در سنه تسع و ثمانین و ستمایه اذن ارشاد یافت بعد از سنه عشرین و سبعمایه در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین بر آورده بگویند که در سایر اوقات صد و سی اربعین دیگر بر آورده است و چون عمر وی به هفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم رجب سنه ست و ثلثین و سبعمایه در برج آخر از صوفی آباد بجوار رحمت حق پیوست و در حظیره قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گشت روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهوئی فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت صید است بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت میخواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم چند روزی با وی مصاحبت افتاد یک روز دو خرگوش آورد و گفت من خود زده ام بخورید گفتم گوشت خرگوش ست بر کسی که زده است بخورد من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله عنه حرام ست و چون یکی از بزرگان آنرا حرام داشته است ناخوردن آن بهتر ست و روز دیگر بیامد و آهوئی آورد و گفت این آهو را من نزده ام به تیری که خود تراشیده ام و بر اسپی نشسته بودم که از پدران ما

در قدیم الایام پیش از عمارت تخم بجهة بهار رسیده است گفتم که این زمان حکایت مولانا جلال الدین
درگزینی ست که از امرای مغول که در حوالی همدان می نشست و با وی دعوی ارادت داشته روزی
پیش وی درآمد و دو مرغابی نهاد و گفت این را باز من گرفته است حلال باشد مولانا شاد و ام نشد
مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در آنست که باز تو دوش مرغ کدام پیره زن خورده است که
امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است مرد امیر که لایق شماست اسپ تو نیز دوش جو
کدام مظلوم خورده است که امروز وی را قوت دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهوی توانی
زدم را خوردن آن روا نباشد القصه هر چند گفت گوشت او نخوردم اما درویشان را گفتم بخورند شاید
که به نیازمندی آورده باشد که کاری برآید ببرکت نیازمندی او کارش برآید و در وقتی از شیخ سوال
کردند که چون این بدن او در خاک ادراک نیست و بدن یکی ست اما ارواح از وی مفارق
شده اند و در عالم ارواح حجاب نیست چه احتیاج ست بسر خاک رفتن و فائده چیست
چه در هر مقامی که توجه کنند بروح بزرگی همان باشد که بسر خاک رفتن شیخ فرمود که فائده بسیار
دارد یکی آنکه چون بزیارت کسی میرود توجه او زیاد شود و چون بسر خاک رسد و بحس مشاهده
خاک او را حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه گردد و فائده بیشتر باشد و دیگر آنکه هر چند ارواح را
حجاب نیست و همه جهان او را یکی ست اما دریغی که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن
محشور او که بعد از حشر ابد الآباد خواهد بود آنجا باشد بآن موضع نظر او و تعلق بیشتر بود که بمواضع
دیگر پس حکایت کرد که یک نوبت در خلوت مکان جنید قدس سره بودم که از خلوت وی ذوقی
تمام بمن رسید بسبب جنید که در آن خلوت بوده پس بیرون آمدم و بسر خاک او رفتم آنجا
آن ذوق را نیافتم این معنی را بخدمت شیخ قدس الله تعالی سره بگفتم فرمود که آن ذوق در آن
خلوت بسبب جنید یافتی یا نه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود پیدا است که چند نوبت آنجا
بوده باشد وقتی که از آن ذوق بیشتر حاصل شود در بدنیکه چندین سال دایم با او صحبت داشته باشد
اولی باشد که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بسر خاک در توجه تقصیری افتاده
باشد آخر و خرقه که اهل دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده میتوان کرد و بدن از خرقه نزدیکتر است
و فواید زیارت بسیار است مثلاً کسی آنجا توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه وسلم فائده
یابد اگر بمدینه رود و بروحانیت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از رفتن او هیچ راه او باخبر باشد و
چون آنجا رسد و بحس ببیند روضه پاک آنحضرت را او بکلی متوجه شود و فائده آنرا با تمام این چه نسبت

همه عالم بر او شدی تاریک

واهل مشاهده را این معنی تحقیق باشد وی فرمود که جملهٔ انبیا علیهم السلام برای آن آمده اند تا چشم خلق را
بگشایند بعیب خود و بکمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بمذلت خود و عزت حق
و به بندگی خود و خداوندی حق و بفقر خود و غنا حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و بفنا خود و بقای
حق و هم برین قیاس نیز شیخ برای آنست که چشم مریدان را باین معنی بگشاید پس هر چند مرید در اثبات
خود و کمال خود بیش کوشد یا عملی کند تا کمال او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه رنج
از برای آن می کشد که تا چشم کمال بین نفس او را ببدوزد و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه در
کمال خود چشم دیگر می گشاید پس در ضمیت رنج شیخ میکوشد نه در حق خویش و درویش می باید که در
کمین نفس خود باشد تا هر چشمی که بکمال خود می گشاید حالی آنرا می بندد و گرنه چنین کند تا او در اخر شود
نفس از هر سر موئی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور گرداند که خاصیت نفس
اینست و هم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقادی دارند البته میگویند که درویش می باید
که او محتاج باشد نمیدانند که حقتعالی هیچ مرشد را بر گز محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان
خدا تعالی خربا و محتاج باشند آخر این دنیا را باین همه نعمت ببرکت ایشان بپای میدارد بلکه مقصود
از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجد الدین بغدادی را قدس سره هر سال خرج سفره خانقاه دویست
هزار دینار زر سرخ بوده است و من پانصد هزار دینار را از املاک وقف کرده ام بر صوفیه که
برین طریقه باشند و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع را بحکمت آفریده میخواهد که معمور
باشد و فائده بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فائده و دخل کنند نه بوجه
اسراف چه ثوابست هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک گذاشتن زمین معطل را چه گناه حاصل
میشود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از آن هر سال هزار من غله
حاصل میتواند کرد و اگر بتقصیر و اهمال پانصد من حاصل کند بسبب تقصیر او آن صد من غله از خلق دور
افتد بعد از آن از وی باز خواست خواهند کرد و اگر کسی را حالی هست که بعمارت دنیا نمی پردازد خوش
وقتست او و اگر چنانکه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آن ترک را زهد نام نهد جز متابعت شیطان
خیری دیگر نیست و هیچکس کمتر از آدمی بیکار عاصی نیست هم اخروی و هم دنیوی و هم وی فرموده
که ممکن نیست که کسی بمرتبه ولایت برسد الا که حق تعالی پرده بر سر او پوشد و او را از چشم خلق پنهان
دارد و معنی اولیائی تحت قبائی اینست و این قباب صفت بشریت ست نه پرده ایست از کرباس
و غیره و صفات این ست که تر و عیبی ظاهر کند تا هنری را از و در چشم مردم معیب فرا نماید و معنی الا یعرفهم

غیر نبی آنست تا منور ارادت باطن کسی را منور نکند آن ولی را نشناسد پس آن نور او را شناخته باشد
نه آنکس را وهم وی فرموده که درویشان که ایکا مشغولند می باید که اطال را در میان ایشان او نباشد
که یک عمر بیکار همه عمر در کار را از کار باز دارد ۵ عدوی البلید الی الجلید سریعة والجمر یوضع فی
الرماد فیخمد وهم او فرموده که می باید که درویشان حیله تمهید نمایند تا در لقمه خوردن نیک حاضر باشند
که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه ایست چون بغفلت تخم اندازد ممکن نیست که هرگز جمعیت حاصل
شود و اگرچه لقمه حلال باشد وهم وی فرموده که حکیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته‌اند بدایة الاولیاء
نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس سره فرمود که آن جماعتی که گفته‌اند بدایة
الاولیاء نهایة الانبیاء آن را عذری هست و ایشان در آن سخن آن خواسته‌اند که بدایة الاولیاء
نهایة الانبیاء فی الشریعة و نهایة الانبیاء بدایة الاولیاء فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت
در آخر کار نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم ولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت ننهد
پس آنچه نبی را در شرایع بانتهاء کار باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام که در
نازل شد سلوک کند و باحکامی که در آخر عمر در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز به ولایت
نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس ابتدای ولایت آنست که همه شرایع را بکمال قبول کند و
متابعت نماید اما طریقت آنست که هرچند ولی سعی کند و مرتبه او عالی شود در روح او آن
نوع معراج که جسم نبی را بود حاصل نشود و محال بود که شود پس در انتهای ولایت روح ولی [illegible]
می یابد جسم نبی و در طریقت نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء باشد وهم وی فرموده که انبیا علیهم السلام
از افشای گناه عمداً معصومند و اولیاء از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه وسلم
مرویست ان تغفر اللهم تغفر جما و ای عبد لک لا الما و نزدیک این بیچاره گناهی بدتر از آن
نیست که بنده خود را مقصر و مجرم نداند **اخی علی مصری** وی شیخی بوده در ملک شام و وی را
مریدان بسیار بر وی جمع آمده بودند اما چون مردی منصف بوده جمعی از مریدان خود را که مستعد
بودند با ایشان گفت که اگر شما طالب حقید من نیز طالبم و مرشدی نیافته‌ام که پیش او سلوک
کردمی اکنون در واقعه دیدم و در شهادت نیز می‌شنوم که در خراسان مرشدیست مکمل برخیزید
تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم و از آنچه خلق را گمان میبرند
چیزی حاصل کنیم القصه بنا برین قضیه آمده و در حلقه مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس
سره داخل شده با جمعی از اصحاب خود شیخ فرمود که ارادت ایشان تو بعد از این ارادت نیست

٢٨٦

و وساطت تو در میان ایشان را سود کند چه بنزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه وسلم
هر چند که خرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک بر و آسان ترست بخلاف اسناد حدیث که آنجا هر چند واسطه
کمترست حدیث صحیح تر است چه آنجا که خبرست هر چند واسطه بیشترست احتمال تغیر بیشتر بود واما اینجا
خرقه است هر چند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن تر بود و مدد ایشان بیشتر بود و روزی حکایت
منصور حلاج در افتاد اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد از ان که در باب وی
سخنان بسیار فرمودند گفتند در ان وقت که مرا حال بود و بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح
او را در علیین یافتم در مقام عالی مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالت ست که فرعون
انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت هر دو دعوی خدائی کردند روح حسین منصور در علیین
و روح فرعون در سجین درین چه حکمت است در سر من ندا کردند که فرعون بخودبینی افتاد و همه
خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد بنگر چه فرق باشد شیخ نجم الدین
محمد بن محمد الادکانی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ رکن الدین علاء الدوله است قدس
الله تعالی سره عمر وی بهشتاد رسیده بود در شهور سنه ثمان وسبعین وسبعمایه از دنیا برفته و در
صوفی آباد از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در قول رسول الله صلی الله علیه وسلم علیکم بالسواد
الاعظم ای بالقرآن اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی شیخ رکن الدین قدس سره فرموده
است که در اربعین شب پنجشنبه سی ونهم اربعین در غیبت دیدم که جماعتی مسافران رسیدند و در
میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با وی نظری از عنایت ست و او را بمن حواله کرده است چون
بشهادت آمدم خادم را گفتم زنهار هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که بر وی قضا ایمان
ساعت جماعتی مسافران رسیدند خادم ایشان را فرود آورد و مرا گفت که امروز جماعتی رسیدند گفتم
فرود آورد روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشستم ایشان را بیاورید تا ببینیم چون
روز جمعه بمسجد رسیدم ایشان ومسافران بیامدند وسلام کردند چندانکه نظر کردم آنرا که من دیده
بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگذاردیم و بخانقاه آمدیم خادم آمد
گفت ازین درویشان یکی مانده است که بخدمت ایشان مشغول بوده است مگر پیش رختهای
ایشان بوده و بمسجد نیامده در خواست میکند که شما را ببیند گفتم نیک باشد چون درآمد از دور او را
بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کرد ساعتی بنشست و بیرون رفت و من خادم را طلب
کردم و گفتم برو آن جوان که برفت بگوی می باید که روزی چند با ما باشی وازین جماعت

بازکردی که مارا بتو کاریست چون خادم بیرون رفت اورا دید که بازگشته بود و ایستاده خادم
پرسید که حال چیست گفت میخواهم که بخدمت شیخ بگوئی تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت درویشان مشغول
شوم خادم گفت شیخ مرا اینی تو باین هم فرستاد اورا درآورد و مسافران مرفتند او بخدمت مشغول
کردم و خدمتی که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بعد از سه سال که ذکر گفت و خلوتی چند نشست حال آن
نیکو او را واردی نمود روزی در سفری بودیم و او در صفه نشسته بود من آنجا که بودم نظر من بحال
وی افتاد دیدم که واردی عالی بر وی نازل میشد و حالی بحالی دگرگون میگشت حالی برخاستم و آنجا
برفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بر وی زدم و گفتم که در
چه حالی و چه دیدی بگو گفت نمیتوانم گفت گفتم زار مخای بگوی بزجر بگفت الحق مقامی و واردی
بس عالی بود اما چون دیدم که در وی عجبی پیدا میشود گفتم این چیزی نیست و آنرا نفی کردم بازی برنا
مقام در خود چیزی پیدا میکرد و وقتی مدید از دماغ او می رفت تا بعد از آن بچندگاه دیگر
تجلی صمدیت تجلی شده آن مقامیست که در آنجا احتیاج بالکل از سالک برمیخیزد چون در آن
حال خود را بدید غروری در وی پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت صمدیت و این صفت
مرا حاصل است در باطن وی دعوی خدائی بر سر زدن گرفت و ترک خوردن نمود هرچند خوردنی
می زدم و چوب در دهان او میکردم و شربت در دهان او میریختم بازبرمیریخت و به حلق وی
فرو نمیرفت بگذاشتم تا اگر بخوشی خود بخورد هیچ نخورد تا مدت شش سال برین برآمد و بخدمت قیام
می نمود و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز از من بی نیاز نپنداشت و گرنه این بودی هم درین
ورطه هلاک شدی و مرا دقیقی و هفت سال است تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین
طالبان را دیدم همچنین مردی که این محمد است که او بلذات دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم
و مدت بیست و پنج سالست که در میان درویشان است و برادر او خادم اوست و دیگر خادمان
که پیش ازین بوده اند هیچکس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی می باید نه از طعام و نه از جامه
هرگز چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و یا آنکه رنجوری ها کشید هرگز
او را کسی خفته ندیده و با کسی هیچ نگفته و از هیچ آفریده دوا نخواسته القصه در آن مقام تا از خوردن
بماند تا شش سال بعد از آن بکعبه میرفتم او را با خود ببردم و قصد من آن بود که میدیدم که جماعتی
این حال عجب می داشتند و در قدرت خدای تعالی بشک بودند و ایشان را زبان میدراز
تا در راه به بینند و بی گمان شوند که چیزی نمیخورد و آن شبهه دفع گردد و آن جماعت را شک

۲۸۹

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ... رجل ... علیه

برناست و چون بمدینه رسیدم او را گفتم اگر امت رسول الله صلی الله علیه وسلم هستی و مرید منی
آن می باید کرد که رسول صلی الله علیه وسلم کرده و من میکنم و اگر نه برخیز و برو که بیش ازین صحبت
ناتوانی بود و برادر او اخی علی دوستی حاضر بود و لقمه در دهان او نهاد و بخورد و سه لقمه تعیین کردم
که در روزی بخورد تا بمکه رسیدیم بعد از آن در مکه گفتم که بخور همچنانکه درویشان میخورند بخورد و از آن
در بلیه خلاصی یافت ابو البرکات تقی الدین علی الدوستی رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب
شیخ رکن الدین علاء الدوله است روزی حضرت شیخ فرمودند که مادام که سالک در وقت تجلی
صوری ادراک بکند آن تجلی صوری باشد حق تعالی را از آن منزه می باید داشت اما آنرا تجلی حق
باید دانست چنانکه موسی علیه السلام از درخت شنید که انی انا الله هر که گوید درخت خدا بود
کافر گردد و هر که گوید که این سخن خدا نگفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد باید کرد
و در آن روز اخی علی دوستی حاضر بود شیخ فرمودند که امسال واقعه علی دوستی بغایت خوش آمده
و بجهت ثبات اعتقاد دیگر ایشان میگویم حق تعالی امسال بر وی یک نوبت در صورت کل
موجودات تجلی کرد و بعد از آن بر شیخ عشق تنزیه او از صورت باطلی که حق تعالی بر زبان وی می راند
میگفت حق تعالی بگو ... که مرا ... نه خدا او نه دانه فرمود پس اینها که وی دیدی
چه بود گفت آثار ... و حق تعالی درین سخن وی را ثنا
گفت و این معنی را از وی پسندید و امیر سید علی بن شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله
تعالی سره جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و ویرا در علوم اهل باطن مصنفات
مشهورست چون کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده
خمریه فارضیه و غیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبد الله المزدقانی بود اما کسب
طریقت پیش صاحب السرین الاقطاب تقی الدین علی دوستی کرد و چون شیخ علی از دنیا برفت
باز رجوع بشیخ شرف الدین محمود کرد و گفت فرمان چیست وی توجه کرد و گفت فرمان آنست
که در اقصای بلاد عالم بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهار صد ولی
را دریافت و چهار صد را در یک مجلس دریافت ... سنه ست وثمانین وسبعمایه
نزدیک بولایت کبر و سواد فوت شد و از آنجا بختلان نقل کردند شیخ عبد الله غرجستانی
رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است یکی از بزرگان غرجستان
خرد بوده است که پدر وی فوت شده و مادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده روزی از وی امری واقع

شده و ازان شخص متوهم گشته و گریزان شده و از ده بیرون شده دران نواحی درختی بوده بزرگ و در پای آن درخت چشمه آب بران درخت برآمده و درمیان شاخ و برگ آن پنهان شده اتفاقا جماعتی از درویشان مولّه آنجا نزول کردند در چشمه آب عکس ویرا دیده اند وی را از درخت فرود آوردند و همراه خود ببردند گذر ایشان بجانب سمنان افتاد و بصحبت شیخ رفته اند و وی را همراه برده اند و چون نظر شیخ بروی افتاد شیخ بنور فراست و کمال قابلیت ویرا درین طریق تفرّس دریافت و بعد از آنکه درویشان سفر کردند کسان فرستاد و وی را بازگردانید درویشان بسیار اضطراب کرده اند بحاکم و سلطان وقت رجوع نموده اند چون حقانیت حضرت شیخ برهمه ظاهر بوده هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شدند و بحسن التفات شیخ بمقامات عالیه رسیده و انقدر التفات و اهتمام تمام که شیخ را نسبت وی بوده است معلوم نیست نسبت بکسی دیگر بوده باشد چنانچه از رباعیاتی که در مخاطبه وی گفته اند معلوم میشود و چون بمرتبه تکمیل و ارشاد رسید حواله وی ولایت طوس شده آنجا آمده و به ارشاد طالبان مشغول شده پادشاه وقت از وی استدعا نموده که در بعضی محاربات که با اعدا داشته همراه باشد و دران محاربه مرتبه شهادت یافته و جسد مبارک وی را نقل بطوس کرده اند و قبر وی آنجاست بابا محمود طوسی رحمه الله تعالی وی از مریدان شیخ عبدالله بوده است وقتی شیخ عبدالله جمعی از درویشان را در اربعین نشانده بود و یک شب خادم خانقاه گفته که امشب درویش را داروی قوی خواهد رسید واقف باشی که بیخود وی نکنند و از خلوت بیرون نجهند اتفاقا بابا محمود از خلوت رفت و یک درویش دیگر نام وی هند و الیاس بود نیز در عقب بابا محمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید بهند و الیاس رسید وی را بگرفت و بابا محمود روی بکوه و صحرا نهاد و هند و الیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خود باز آمد و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر شده است چنانکه مشهورست اخی علی قتلغشاه رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان شیخ عبدالله است و بحسن تربیت وی بمرتبه کمال بلکه بمرتبه تکمیل رسیده بوده و دران وقت که شیخ عبدالله را بلشکر استدعا کرده بودند اخی علی در سفر بوده است شیخ فرموده است ما بدین لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانید شیخ حافظ بهاء الدین رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان اخی علی است گویند که وی خرد بوده که والد وی

فوت شد چون بسن تمیز رسید خویشان وی از بدکان ورزی فرستادند تا ورزی گری بیاموزد در آن
سر صحبت مولانا رضی الدین علی لالای رحمة الله علیه که از مریدان شیخ عبدالله غرجستانی
بوده است وصحبت دار حضرت خضر علیه السلام بوده رسیده وپرسیده که فرزند عمر کجاست
گفته اند که وی پیش درزیان باشد ومولانا گفته هر که پیش درزیان باشد درزیان باشد او را
بطلبید طلبیده اند مولانا وی را بطوس برده وبحافظ صالح سپرده تا قرآن یاد گیرد خدمت
مولانا بعد از چندگاه باز بر آنجا گذشت شیخ حافظ را دیده متغیر شده استاد وی را گفت همانا که فرزند
عمر را از همان طعام میدهی که خود میخوری گفت چکنم چیزی دیگر ندارم مولانا فرموده است که
با وی یا پرده بروده آنجا باش چندانکه وی قرآن حفظ کند چنان کرده است شیخ حافظ گفته است
که در اوایل مرا داعیه سلوک راه خدای تعالی پیدا شد در نیشاپور مولانا شمس الدین خلیفه بارشاد مشغول
شده بود و ارادة مریدی شیخ علی اخی در هر ولایتی نام عزیزی می شنیدم ومتردد می بودم که کجا
روم شبی در واقعه دیدم که منزلیست بس رفیع وعمارتی بس عالی ودر آنجا جماعتخانه در غایت خوب
وپاکیزگی ودر پیشان آن طاق رواقی ودر پیشان رواق پرده آویخته ودر آن جماعتخانه خلق
بسیار ودر رواق نیز جمعی از اکابر نشسته ومولانا شمس الدین خلیفه بر کناره رواق نشسته واز میان
جماعتخانه تاجی آویخته بودند ومولانا میگفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی ما بوی حوالتست
هر کس که می آمد وامتحان می کردند بر سر هیچکس راست نمی آمد من در گوشه استاده بودم ونظاره میکردم
ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد وگفت فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم ناگاه دیدم که آن
پرده که در پیشان رواق بوده در حرکت آمد واز پس آن پرده شخصی با هیبت بیرون آمد ومرا برگرفت
ودر کنار اخی علی نهاد وبفرمود که بگیر این طفل را اخی دیده از هیبت آن از خواب در آمدم با خود گفتم
حواله بخدمت اخی علی شدم احرام ملازمت وی بستم چون نظر وی بر من افتاد وگفت حافظ برای
شیر آمدی دست بیعت بوی دادم وتوبه وتلقین گرفتم وهم وی گفته است که چون در سفر حجاز ببغداد رسیدم
در خانقاه شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی نزول کردم ودر آن وقت نبیره وی
شیخ نور الدین عبدالرحمن شیخ بغداد بود وخلیفه جد بزرگوار خود بود در وقت وداع وصیت کرد
که چون بشرف زیارت روضه شریفه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دریابی نیازمندی من
بحضرت برسانی وباین عبارت بگوئی که پیری عاصی از عاصیان امت تو عبدالرحمن بغدادی
دعا رسانید وچون بشرف نیابت رسیدم وشرایط آن بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد

همان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ابروی مبارک درهم کشیدند
و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین گفته است وی از اکابر امت من است
بعد از مراجعت آن را بشیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و مرا دعای خیر کرد و هم وی گفته که وقتی درین
ولایت وبائی عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیات خود مایوس شدند روزی خدمت مولانا رضی الدین
علی لالائی از ده مایان باین ده تشریف آورده و چند روز درین ده نزول فرموده مرا طلبید و گفت
امر چنین است که همراه من بیائی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمه الله تعالی در قریه اسحیل ختم قرآن
ختم کنی شاید که خدای تعالی این را دفع فرماید امتثال نمودم اما بواسطه آنکه دران فرصت خواجه
عبدالرحمن گهواره گر قدس الله سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق سبحانه بود جل ذکره در
قریه اسحیل بر سر سنگی که بر سر تربت شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند میگفت و خدمت مولانا
رضی الدین علی در غایت تشرع بود من متفکر شدم که مبادا امری واقع شود که مردم ملبت بابا باز
طلبند چون نزدیک اسحیل رسیدم و شخصی بیرون آمد وی را از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر
سنگ نشسته بود ناگاه گفت قومی می آید که من حریف گله وی نیستم از انجا برخاست و دران نزدیکی
خراسی بود بانجا در آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم و در سر زیارت فرود آمدیم و مردم
جمع شدند خبر رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بوده بزیارت خواجه می آید و مردم ده با مولانا
گفتند که خواجه بسبب شما باین خراس در آمده است اگر علی بیک بیاید و خواجه را نبیند جای آن دارد
که بر ما غضب کند خدمت مولانا متوجه خراس شدند چون بخراس در آمدند فرمودند که همان راضی نمی شوید
چون خواجه آواز مولانا شنید ازان مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی در گوش مولانا
گفت مولانا در گریه شدند مدتی همچنان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیک بدر ایستاده است
و انتظار می کشد من مولانا را تنبیه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیک منتظر شماست خواجه بیرون رفت
و امیر علی بیک خواجه را دریافت خواجه گفت مغولک بر دهمانی میزدارم امیر علی بیک روان شد و خواجه
از عقب وی نعره میزد یعنی مغولک بدو و میدوید تا از نظر خواجه غائب شد بعد ازان خواجه و مولانا
بزیارت در آمدند و از بیم آنکه مبادا خواجه سخن بلند گوید با مولانا گفتم که من قرآن در یک شبانروز ختم
میتوانم کرد مولانا فرمود امر بسه شبانروز است من ختم آغاز کردم که در اثنای تلاوت خواجه آغاز سخنان بلند
کرد و مولانا بانگ بر وی زد دیگر تا آخر صحبت خواجه ازان سخنان هیچ نگفت چون ختم تمام شد و
از ده ما فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه وتعالی آن بلیت بعضی رافت و رحمت خود

رفع کرد مولانا فخر الدین تورستانی رحمه الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری کرده بوده
است همیشه در خاطر میداشته اند که بعد از تحصیل علوم بسلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید وقتی
ویکی از مدارس مصر خانه داشته و در آنجا بمطالعه مشغول بوده وی را از مطالعه کلالتی حاصل شد
از برای تشحید خاطر از خانه خود بیرون آمد داعیه سلوک بر دلش تازه گشته با خود گفته است که آخر
روزی از آنچه که در آنم بیرون می باید آمد امروز آن روزست دیگر بخانه خود باز نرفته است و همچنان خانه
را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته است و پیش شیخ علی رحمه الله تعالی که دران وقت در
مصر بارشاد مشتهر بود رفته و بسلوک مشغول گشته تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده چون
وی از دنیا رفته در طلب کامل مکمل سفر اختیار کرده دران وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام
غزالی رحمه الله تعالی بوده و شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می بود و بصحبت وی آمده
آنچه میخواسته است آنجا نیافته از آنجا بده دیانی پیش فرزندان اخی علی قتلقشاه رفته است آنجا
نیز آنچه میخواست نیافته است چون از آنجا سفری کرده فرزندان اخی علی وی را گفته اند که یکی از
درویشان پدر ما در قریه ابرده می باشد اگر وی را ببینی دور نمی نماید با خود گفته است شیخ خراسان
آن و شیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاط را با برده رفته با آنجا رسیده و شیخ حافظ
بجهت مهمی بدیهی دیگر رفته بود و آنجا بنور ولایت از آمدن وی خبری یافته با اصحاب گفته که ما را
مهمانی عزیز رسیده مهم نا ساخته با برده باز گشته چون چشمش بمولانا افتاده این مصراع مشهور خوانده
که ع یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم و میان ایشان صحبت در گرفته و تا شیخ حافظ زنده بوده است
در صحبت ایشان بوده است و با وی باربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی بولایت
جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدسه حضرت شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره
اربعین نشسته و مشایخ جام را هیچکس از مشایخ وقت آنقدر اخلاص و اعتقاد نبوده که
نسبت بوی میگفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی سره بهمه اولاد خود
التفات بسیارست تا غایتی که بخواجه محمد غلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات
بسیار داشته یکی از علماء هرات که بزهد و ورع مشهور بود و در سلوک راه خدای تعالی جد تمام
داشته بصحبت وی آمده بود و اظهار طلب کرده وی را گفته است که رجوع بهراة می باید کرد
و با اهل بیت خود می باید بود هر چند الحاح کرده فائده نداشت چون بموجب امر وی باز گشته و
بهرات رسیده عنقریب بیمار شده و برحمت حق پیوسته و بخاطر من می آید که بجز و جام در

سرائی که بوالدین فقیر تعلق میداشت نزول فرموده من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود
نشانده بود و بانگشت مبارک خود نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می نوشت و من آن را
می خواندم تبسم می نمود و به تعجب می فرمود آن شفقت و لطف وی در من تخم محبت و ارادت
این طائفه شد و از ان وقت باز هر روز نشو نمای دیگر مینماید امید میداریم که بر محبت ایشان
بمیریم و در محبت ایشان میرم و در زمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم اللهم احینی مسکینا و احشرنی
فی زمرة المساکین بعد از سنه عشرین و ثمانمایه در خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما
الله شرفا کرده و از انجا بمصر رفت و از انجا بجوار رحمت حق پیوسته و قبر وی در قرافه است نزدیک
قبر امام شافعی رضی الله عنه و انجا بسید فخر الدین مشهور است

شاه علی فراهی قدس الله سره وی از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بود و عمر گذشته بود
خواست که از حکومت استغفار کند و در آخر حیات منزوی شده بطاعت و عبادات اشتغال
نماید پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستاند
و پدر وی را معذور دارند گذر وی بر نواحی سمنان بود وی را در ان نواحی با قطاع طریق محاربه
افتاد چنانکه همه متعلقان وی کشته شدند وی نیز زخمها خورده میان کشتگان افتاد شیخ رکن الدین
علاء الدوله را در غیبت نمودند که در فلان موضع جمعی کشته گشته اند در میان ایشان یکی زنده مانده
است و قابلیتی تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچکس را زنده نیافت بار دیگر
بهمان امور شد تفحص بسیار کرد و در یکی از انها فی الجمله اثر حیاتی تفرس کرد وی را برداشته همراه
خود برد و تعهد حال وی کرد چندانکه بحال خود باز آمد و جراحتهای وی نیکو شد و روی براه آورد
شیخ وی را گفت اکنون که صحت یافتی کفایت مهم خود خواهی پیش پادشاه رو خواهی بجانب پدر شو
وی گفته است که مرا خاطر نمیخواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم میخواهم دست ارادت در دامن
حضرت شیخ زنم آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن
تربیت شیخ رسید بانچه رسید

شیخ محمد شاه فراهی رحمه الله تعالی بعلوم ظاهری و
باطنی آراسته بوده و بیک واسطه مرید شاه فراهی ست و قبر وی همانجاست و در آخر حیات
عزم حج کرد اثناء سفر چون بتوقان رسید بیمار شد و همان جا وفات یافت و قبر وی همانجاست
صاحب کشف و الهام بوده است گویند که در سفر حج شهری که انجا خرابات بود رسید مراقب نشسته
بود ناگاه صیحه زد یکی از فقرا که همراه وی بود سبب آن پرسید گفت خرابات این شهر بر من کشف

شده زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا وی را بمن بخش بستر من نداوند چرا نگوئی که ترا بوی بخشم
آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت شیخ بهاء الدین عمر رحمه الله تعالی وی خواهرزاده
محمد شاه است و مرید وی از بعضی اکابر استماع دارم که میگفت معلوم نیست که در سلسلهٔ اصحاب
شیخ رکن الدین علاء الدوله چون او کسی بوده باشد از صغر سن مجذوب بوده است و آثار جذبه
بروی ظاهر بوده و در اوقات اداء صلوة کسی را می نشانده که بر کمیت اعداد رکعات وی را تنبیه میکرد
که بخود نگاه داشت این نمی توانست کرد وقتی در اوائل حال از نهایت تعطشی که این طائفه را میباشد
یاد خال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی میگفته است خال وی این بیت خوانده بوده
آنکه نالد کسی نالد که یاری در سفر دارد تو باری از چه می نالی که یاری در بغل داری و عادت وی
چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات
مسلمانان سخن گفتی و اکثر احوال وی بآن گذشتی عزیزی از محرمان وی از وی سوال کرده بود سبب
آنکه در مسجد اینهمه سخن گفته میشود چیست گفت اگر خاموش می نشینم و خود را باین گفتگو مشغول نسازم
مستهلک می گردم و حواس من از کار می افتد نگوش می شنود و نه چشم من می بیند روزی درویشی وقت
طلوع آفتاب پیش وی در آمده بود سر بزانو مراقبه نشسته بود سر برداشت و فرمود که هیچ میتوانند بود که
از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق سبحانه و تعالی را پنجاه هزار سال طاعت و عبادت
کند از این سخن معلوم میشود که در آنوقت زمان نسبت بوی بسط و انبساط یافته بود و پنجاه هزار سال بوده
و آنرا صرف طاعت کرده وی صائم الدهر بود خدمت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمه
الله تعالی حکایت میکرد که وی را در بیابان مکه مرضی عارض شد هر چند اصحاب مبالغه کردند افطار
نکرد یک روز وی دیدم جماعتی از اهل غیب بجانب محفه وی رفتند چون بر محفه وی رسیدند در نیامدند و
بگذشتند من آن قصه را با وی بگفتم گفت آری قطب بوده و اصحاب وی آنوقت که بدر محفه رسیدند
من پای دراز کرده بودم دانستند و برگشتند من پای خود را گرد آورده ام باز گشتند و پیش من
آمدند و فاتحه خواندند خدمت مولانا میفرمودند که همان روز آثار صحت بروی ظاهر شد و احتیاج
بآن نشد که افطار کند این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که در وقتی که بعضی فقرا را بدوام توجه
و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب میکرده میخوانده دل آرامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم
فرو بند توفی قدس سره یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول سنه سبع و خمسین و ثمانمایه و چون وفات یافت
فرزند بزرگوار وی و سائر اصحاب وی در قریه جغاره در همان منزل که روزها می نشست نعش وی را

٢٩٧

وی اشتغال نمودند سلطان وقت استدعا نمود که قبر وی نزدیک شهر باشد قبول کردند و چون
سلطان بجنازه وی حاضر شد جنازه وی را بمقدار یک تیر پرتاب بر دوش گرفته ببرد و در جانب شمال عیدگاه دفن
کردند و عمارت عالیه آنجا فرمود و حالا معروف و مشهورست زیارتگاه و تبرک به مولانا شمس الدین
محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهری بغایت متبحر و حدت فهم شهرتی تمام داشت میفرمود
که در اوان تحصیل مرا داعیه سلوک راه خدای تعالی قوی شد در آنوقت خدمت شیخ زین الدین
خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی به مجلس وی رسیدم
با جمعی بیعت میکرد و ایشانرا توبه میداد و تلقین ذکر میکرد و قاعده درویشان میباشد که وقتی
شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می گیرد بعضی دامن آنرا بگیرند تا آنجا که برسد من نیز دامن
بعضی از آنها را گرفتم چون از آن مجلس بیرون آمدم در مدرسه همانجا که تحصیل می کردم بذکر مشغول
میشدم در خود روز بروز تاثیر ذکر را زیادت میدیدم تا آنکه من بالکلیه بآن جانب منجذب شدم و ترک
تحصیل کردم وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار داشته بود و از بعضیات نشسته چنانکه
مردم را اعتقاد آن بود که مرید ویست اما وی بآن اعتراف نداشت و بصحبت مولانا فخر الدین لورستانی
نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامه خود را در وی پوشانیده بود و آنرا بر سبیل تبرک می پوشید و در
آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری صحبت بسیار میداشتند و خدمت مولانا سعد الدین تعظیم و
تکریم وی میکرد یکبار در راهی با وی میرفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت مرا درین چند روز
امری واقع شد که هرگز مرا آنچه و گمان آن نبود و توقع آن نمیداشتم و بر سبیل اجماع اشارتی بآن کرد چنانچه
که من از آن تحقیق وی بمقام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم قال بعض العارفین اذا تجلی الله سبحانه
بذاته لاحد یری کل الذوات والصفات والافعال متلاشیة فی اشعة ذاته وصفاته وافعاله و یجد
نفسه مع جمیع المخلوقات کانها مدبرة لها و هی به جهاتها لا یلم لواحد منها شی الا و یراه عضوا به و یری
ذاته الذات الواحدة و صفته صفتها و فعله فعلها لاستهلاک بالکلیة فی عین التوحید ولیس للانسان
وراء هذه المرتبة مقام فی التوحید و بالانجذاب بصیرة الروح الی مشاهدة جمال الذات استتر نور
العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات القدیمة وارتفع التمیز بین القدم والحدوث لزهوق
الباطل عند مجیء الحق و فی هذه الحالة جمعا آوردی پیش وی خربزه بریدند بسیار لطیف و شیرین برید
چون چشید دست از آن باز کشید سبب پرسیدند گفت التذاذ بآن مرا از آنچه در آنم باز میدارد وی را
حالی تمام و وجدی عظیم بود و چون در مجلس سماع حال بر وی مستولی شدی هیجانات و زعقات زدی

و ایشان را بمجلسیان سرایت کردی و همه را وقت خوش گشتی توفی رحمه الله لیلة الجمعه غره رمضان سنه
اربعین و ستین و ثمانمایه و قبر وی در کازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی سره
مولانا بهاء الدین ولد قدس سره بعضی گفته اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین کبری رسیده
است و از خلفاء ویست نام وی محمد بن محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البکری ست از فرزندان
امیر المومنین ابابکر صدیق ست رضی الله تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه خراسان علاء الدین
محمد بن خوارزمشاه بود حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید وی را اشارت فرمود
که دختر خود را بحسین خطیبی نکاح کن و بعد از نه ماه بهاء الدین ولد متولد شد و چون دو ساله
شد والده وی نقل کرد و چون بسن تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا کمال
وی بجائی رسید که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم وی را در واقعه سلطان العلما لقب
نهاد و چون وی را ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و عوام گشته جمعی از علما را چون امام
فخر الدین رازی و غیره بر وی حسد بردند و برا بخروج سلطان وقت متهم داشتند وی را از
شهر بلخ عذر خواستند و در آن وقت مولانا جلال الدین خردسال بود از راه بغداد بمکه معظمه توجه
نمودند چون ببغداد رسید جمعی پرسیدند که اینان چه طایفه اند و از کجا می آیند و بکجا میروند مولانا
بهاء الدین فرمود من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شهاب الدین سهروردی
رسانیدند فرمود که ما هذا الا بهاء الدین البلخی و خدمت شیخ استقبال کرد و چون برابر مولانا رسید از اشتر فرود
آمد و زانوی مولانا ببوسید و بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب تر است
در مستنصریه نزول کرد خدمت شیخ بدست خود موزه وی را کشید روز سوم عزیمت مکه مبارک نمودند
بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در آزربجان بودند هفت سال در لارنده
و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا ساختند و در سنه ثلث
عشرین و ستمایه سلطان ولد متولد شد چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشان را نشناختی جا مولانا
جلال الدین بدیدی برادران پنداشتی بعد از ان سلطان ایشان را از لارنده بقونیه استدعا کرد مولانا
بهاء الدین ولد آنجا بجوار رحمت حق پیوست سید برهان الدین محقق قدس سره وی سید حسینی ست
از ترمذ ست از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد بسبب اشراف او بخواطر در خراسان
و ترمذ بسید سردان مشهور بود و همان روز که مولانا بهاء الدین ولد فوت شد وی در ترمذ با جمعی نشسته
بود گفت دریغا که حضرت استاد من ازین عالم رفتند و بعد از چند روز بصحبت مولانا جلال الدین

بقونیه متوجه شدند و خدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت و ملازمت وی نیازمندی نمودند

و تربیتها یافت و گفته که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بودند بدیدن

سید برهان الدین آمد سید برهان بر خاکستر نشسته بود از جای بجنبید شیخ از دو تعظیم کرد و بیست

و نجی و اقع نشد مریدان پرسیدند که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال بیاید

نه لسان قال پرسیدند که ویرا چگونه یافتند گفت دریائیست مواج از معانی و حقایق محمدی بغایت

آشکار و بغایت پنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله علیه از جمله مریدان سید بود و سید قدس سره

میفرمود که عالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار متبرکه سید در دار الفتح قیصریه است

سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد الله الصالحین مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی

قدس سره ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمایه میگویند

که بر خدمت مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی سفره ملائکه و برره جن و خواص انس

که مستوران قباب عزت اند ظاهر میشدند و متمثل میگشته اند بخط مولانا بهاء الدین نوشته یافته اند

که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک دیگر بر بامهای خانهای سیر

میکردند یکی از کودکان با دیگری گفته که بیا تا ازین بام بآن بام جهیم جلال الدین محمد گفته که این نوع حرکت

از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود و اگر در جان شما قوتیست

بیائید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غائب شده کودکان گریه نموده فریاد

برآوردند بعد از لحظه رنگ وی متغیر شده و دیگرگون گردیده و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت

که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعتی از سبز قبایان مرا از میان شمایان برگرفتند و بگرد آسمانها گردانیدند

و عجایب ملکوت را بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد باز باین جایگاه فرود آوردند و گویند

که در آن سن در هر سه چهار روز یکبار افطار میکرد و گویند که در آن وقت که بمکه میرفتند در نیشابور بصحبت

شیخ فرید الدین محمد عطار قدس سره رسیده بود و شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بود و آنرا پیوسته

با خود میداشت خدمت مولوی میفرموده اند که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلکه من آن

ذوق و خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر میزند الله الله چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی

غنیمت میدان و شکرها میگذار که من آنم در خدمت مولوی گفتند که فلان میگوید که دل و جان فدای خدمت

است فرمود که خاموش در میان مردم این دروغ مانده است که او چنان دل و جان از کجا یافت که فدای

خدمت مردان باشد بعد از آن روی بچلبی حسام الدین کرد که الله الله با اولیاء حق هم زانو باید

نشستن که آن قرب را اثرهای عظیم ست ه یکی لحظه از دوری نشاید ه که از دوری خرابیها فزاید
سبر جایی که باشی پیش او باش ه که از نزدیک بودن مهر زاید ه فرموده است که مرغی از زمین بالا پرد
اگرچه بآسمان نرسد اما اینقدر باشد که از دام دورتر باشد و برهد و همچنین اگر کسی درویش شود و بکمال
درویشی نرسد اما اینقدر باشد که از زمره خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار
گردد که نجی المخففون وهلک المثقلون یکی از ابنای دنیا پیش او بخدمت عذری کرد که در خدمت مقصرم
فرمود که حاجت باعتذار نیست از آن قدر که دیگران از آمدن تو منت دارند ما از نیامدن تو منت داریم
یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود که همه دلتنگی از دل نهادگی برین عالم ست هر دمی که آزاده باشی
ازین جهان و خود را غریب دانی و در هر رنگ که نگری و هر مزه که بچشی دانی که بآن نمانی و جای
دیگر روی که هیچ دلتنگ نباشی و فرموده است که آزادمرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوانمرد
آن باشد که مستحق رنجانیدن را نرنجاند مولانا سراج الدین قونوی صاحب صدر و بزرگ وقت
بوده اما با خدمت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب
یکی ام چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بیحرمتی کند یکی را از نزدیکان خود که دانشمند
بزرگ بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته و اگر اقرار کند او را دشنام بسیار ده و برنجان
آنکس بیامد و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته اند که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام گفت گفته ام آنکس زبان
بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت که با این نیز که تو میگویی هم یکی ام آنکس خجل شد
و بازگشت شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که مرا این سخن وی خوش آمدست و خدمت مولوی
همواره از خادم سوال کردی که در خانه ما امروز چیزی هست اگر گفتی هیچ نیست منبسط گشتی و شکرها
کردی که الحمد الله خانه ما امروز بخانه پیغامبر ماند صلی الله علیه وسلم و اگر گفتی ما لا بد طبخ مهیاست منفعل
گشتی و گفتی ازین خانه بوی فرعون می آید و گویند که در مجلس وی هرگز شمع برنکردندی الا بنادر و غیر از روغن چراغ
گفتی هذا للملوک و هذا للصعلوک روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحد کرمانی رحمة الله می کردند
که مردی شاهدباز بود اما پاکباز بود و کاری ناشایسته نمی کرد فرمود که کاشکی کردی و گذشتی
ه ای برادر بی نهایت درگهی ست ه بر هر آنچه میرسی در وی مایست ه روزی می فرمودند که آواز
رباب صریر باب بهشت است که ما می شنویم منکری گفت ما نیز همان آواز می شنویم چون است که چنان
گرم نمی شویم که مولانا خدمت مولوی فرمود کلا و حاشا آنچه ما می شنویم آواز باز شدن آن
دراست و آنچه وی می شنود آواز فراز شدن وی فرموده است که کسی بخلوت درویشی درآمد

وگفت چرا تنها نشسته گفت ایندم تنها شدم که تو آمدی مرا از حق مانع آمدی جماعتی از خدمت
مولوی التماس امامت کردند وخدمت شیخ صدرالدین قونوی نیز دران جماعت حاضر بود گفت ما مردم
ابدالیم بهر جاییکه میرسیم می نشینیم و می خیزیم امامت را ارباب تصوف وتمکین لایق اند بخدمت
شیخ صدرالدین اشارت کرد تا امام شد فرمود که من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی
خدمت مولانا در سماع بود درویشی را بخاطر گذشت که سوال کند که فقر چیست مولانا دران سماع این رباعی
خواند ٥ الجوهر فقر وسوی الفقر عرض ✿ الفقر شفاء وسوی الفقر مرض ✿ العالم کله خداع وغرور و الفقر
من العالم سر وغرض ✿ از وی پرسیدند که درویش کی گنه کند گفت مگر طعام بی اشتها بخورد که طعام
بی اشتها خوردن درویش را گناهی بزرگ ست فرمود که صحبت عزیز ست لا تلقاها جوا غیر ابناء
الجنس وگفت که درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده اند که علامت
مرید قبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت ندارد واگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان
بنشیند که منافق در مسجد وکودک در مکتب واسیر در زندان ودر مجلس اخیر با اصحاب گفته است
از رفتن من غمناک مشوید که نور منصور رحمه الله تعالی بعد از صد وپنجاه سال بروح شیخ فریدالدین
عطار رحمه الله تجلی کرد ومرشد او شد وگفته که در هر حالتی که باشد مرا یاد کنید تا من شما را مدد باشم
در هر لباسی که باشم ودیگر فرمود که در عالم ما را دو تعلق ست یکی به بدن ویکی بشما وچون بعنایت
حق سبحانه وتعالی فرد ومجرد شوم وعالم تجرید وتفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود
خدمت شیخ صدرالدین قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلا رفع درجات
باشد امید ست که صحت باشد خدمت مولانا جان عالمیانست فرمود که بعد ازین شفاک الله
شما را باد همانا که درمیان عاشق ومعشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمیخواهید که نور بنور
پیوندد ٥ من شدم عریان زتن او از خیال ✿ میخرامم در نهایت الوصال ✿ وهم شیخ با اصحاب خود
گریان شدند وحضرت مولانا این غزل فرمود ٥ چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
وخدمت مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیة وبه
قلة الطعام وقلة الکلام وهجران المعاصی والاثام ومواظبت الصیام ودوام القیام وترک
الشهوات علی الدوام واحتمال من جمیع الانام وترک مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین
والکرام وان خیر الناس من ینفع الناس وخیر الکلام ما قل ودل والحمد لله وحده وسوال کردند که
خلافت مولوی مناسب کیست فرمود که چلبی حسام الدین تا سه بار این سوال وجواب مکرر شد چهارم گفتند که

نسبت بسلطان ولد چه میفرمایند فرمود که وی پهلوانست حاجت بوصیت نیست چلبی حسام الدین
پرسید که نماز شما را که گذارد فرمود که شیخ صدر الدین و فرمود که یاران ما را ازین سو می کشند و مولانا
شمس الدین آنجانب میخواند یا قومنا یا قومنا اجیبوا داعی الله ناچار رفتنی ست توفی قدس سره
وقت غروب الشمس خامس جمادی الاخری سنه اثنین وسبعین وستمایه شیخ موید الدین جندی سوال
کردند که خدمت شیخ صدر الدین در شان خدمت مولوی چه میگفت گفت روزی با خواص یاران مثل
شمس الدین ایکی و فخر الدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن
از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد خدمت او فرمودند اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه
این مرد مردانه برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوان سالار فقر محمدی اوست ما بطفیل وی
ذوق میکنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن شیخ موید الدین گفت ما نیز از جمله
نیازمندان آن سلطانیم و این بیت را بخواند شعر لو کان فینا للالوهیة صورة هی انت لا اکنی ولا اتردد

مولانا شمس الدین محمد قدس سره خدمت مولوی در القاب وی چنین نوشته است المولی الاعز
الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکات والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین نور الله فی الاولین
والآخرین وی گفته است که هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده بودم اگر چهل روز برمن گذشتی از عشق
سیرت محمدی آرزوی طعام نبودی و اگر سخن طعام گفتندی بدست و سر منع آن کردمی وی مرید
شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بوده است که شیخ
اوحد الدین کرمانی نیز مرید ویست و بعضی میگویند که مرید بابا کمال بوده است و می شاید که بصحبت
همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود و در آخر سال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و بهر جا که
رفتی در کاروانسرای فرود آمدی گویند چون بخطه بغداد رسید اوحد الدین کرمانی را دریافت پرسید
که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود اگر بر قفا دمل نداری چرا
بر آسمانش نمی بینی و گویند که در آن وقت مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال می بوده شیخ فخر الدین
عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتوحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی
را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر آورده اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ شمس الدین
از آن چیزی هیچ اظهار نمیکرد روزی بابا کمال وی را گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق
که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بیش از آن مشاهده می افتد اما بواسطه
آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست

باباکمال فرمود که حق سبحانه وتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام
تو اظهار کند وینابیع حکم از اول وی بر زبانش جاری شود وبلباس حرف وصورت در آید وطراز
آن لباس نام تو باشد گویند که مولانا شمس الدین در تاریخ سنه اثنین واربعین وستمایه در اثنای مسافرت
بقونیه رسید ودر خانه شکرریزان فرود آمد وخدمت مولانا دران زمان بتدریس علوم مشغول بود
روزی با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد واز پیش خان شکرریزان میگذشت خدمت مولانا شمس الدین
پیش آمد وعنان مرکب مولانا بگرفت وگفت یا امام المسلمین بایزید بزرگترست یا مصطفی صلی الله
علیه وسلم مولانا گفت از هیبت آن سوال گوییا که هفت آسمان یکدیگر جدا شدند وبر زمین ریخت
وآتش عظیم از باطن من بر دماغ من زد واز انجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد ازان جواب
دادم که مصطفی صلی الله علیه وسلم بزرگترین عالمیان ست چه بایزیدست گفت پس چه معنی دارد که
مصطفی صلی الله علیه وسلم ما عرفناک حق معرفتک وبایزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی وانا سلطان
السلاطین نیز گفته است گفتم ابو یزید را تشنگی از جرعه ساکن شده دم از سیرابی زد وکوزه ادراک او از
ازان پر شده وآن نور بقدر روزن خانه او بود اما مصطفی را صلی الله علیه وسلم استسقای عظیم وتشنگی
بسیار بود وسینه مبارکش بشرح الم نشرح لک ارض الله وسع گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد وهر
روز در استدعاء زیادتی قربت بود ومولانا شمس الدین نعره بزد وبیفتاد ومولانا از استر فرود آمد
شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند وبمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر مبارکش بر زانو نهاده بود وبعد
ازان دست او گرفت روان شد ومدت سه ماه در خلوتی لیلا ونهارا بصوم وصال نشستند که
اصلا بیرون نیامدند وکس را زهره آن نبود که در خلوت ایشان در آید روزی خدمت مولانا
شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته درمیان آورد فرمود که او
خواهر جانی منست نازنین پسری میخواهم فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که فرزند
منست حالیا اگر قدری شراب دست میداد ذوقی میکردیم مولانا بیرون آمد وسبوئی از محله
جهودان پر کرده بیاورد ومولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت وسعت مشرب مولانا را
امتحان میکردم از هرچه گویند زیادت است فرموده است ازین مشایخ می پرسیم که لی مع الله وقت
مستمر باشد گویند که نی وقت مستمر نباشد وفرمود که شخصی درویشی را از امت محمد صلی الله علیه وسلم
دعا کرد وگفت ترا خدای تعالی جمعیت دهاد درویش گفت هی هی مراد دعا کن که یارب این جمعیت
از وی بردار خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شده ام در جمعیت وفرموده است که یکی گفت که دستگاه

نام حق نباید گفت و قرآن نشاید خواند مگر آهسته گفتم ازآنچه کلمه که او را از خود جدا نمیتوانم کرد شاه از اسب
فرود نمی آید اسب بیچاره چه کند و بعضی گفته اند که چون خدمت مولانا شمس الدین بقونیه رسید و
به مجلس مولانا درآمد خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که این
چه کتابهاست مولانا گفت این را قال و قیل میگویند ترا با این چه کار خدمت مولانا شمس الدین
دست فراز کرد و همه کتابها را در آب انداخت خدمت مولانا بتاسف تمام گفت هی درویش
چه کردی بعضی از آنها فوائد والد من بود که دیگر بمن یافت نیست مولانا شمس الدین دست در
آب کرد و یگان یگان کتابها را بیرون آورد و آب در هیچیک اثر نکرده بود خدمت مولانا گفت
این چه سر است شیخ شمس الدین گفت این ذوق و حال ست ترا ازین معنی چه خبر بعد از آن مولانا
بایکدیگر بنای صحبت کردند چنانکه گذشت شبی خدمت شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته
بودند شخصی از بیرون شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و با مولانا گفت بکشتنم
می خوانند بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
هفت کس دست یکی گرفته بودند و در کمین ایستاده کارد برو ی راندند شیخ شمس الدین
نعرهٔ زد چنانکه آن جماعت مدهوش افتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد فرزند مولانا بود که بداغ انه
لیس من اهلک اتسام داشت چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن
روز تا بزمان این روز نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنه خمس واربعین
وستمایه و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک ببلائی مبتلا گشتند و هلاک شدند و علاء الدین محمد
را علتی عجب پیدا شد و هم دران ایام وفات یافتند و خدمت مولانا بجنازه وی حاضر نشده
و بعضی گفته اند که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین مدفون ست بعضی گفتند که آن ناکسان
بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت
کرد که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم خود را جمع کرد و در مدرسه مولانا پهلوی بانی مدرسه
امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم **شیخ صلاح فریدون بن القونیوی**
المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی او در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق
ترمذی بود روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می گذشت از آواز ضرب ایشان وی را حالی
ظاهر شد و بسماع درآمد و شیخ صلاح الدین بالهام از دکان بیرون جست و سر در خدمت مولانا
نهاد وی را بر کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا

در سماع بوده و این غزل فرموده است که یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی زهی صورت زهی معنی
زهی خوبی زهی خوبی شیخ صلاح الدین فرمود تا دکان را یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در صحبت مولانا
روان شد و خدمت مولانا همان عشقبازی که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت و
مدت ده سال با وی موانست و مصاحبت داشت. روزی از خدمت مولانا سوال کردند که
عارف کیست گفت آن که از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن چنان مرد صلاح الدین است
و چون سلطان ولد بدرجه بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را با وی خطبه کرد و چلپی
عارف از آن دختر بود و خدمت شیخ صلاح الدین در قونیه مدفون است در جوار مولانا بهاء الدین
ولد قدس الله تعالی روحهما. شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله
چون حضرت مولانا بجوار رحمت حق پیوست عنایت خدمت مولانا و خلافت وی بچلپی حسام الدین منتقل
شد و عشق بازی با وی بنیاد نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلپی حسام الدین میل اصحاب را
به الهی نامه حکیم سنائی و منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و مصیبت نامه وی دریافت از خدمت مولانا
درخواست کرد که اسرار غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز الهی نامه سنائی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد
تا دوستان را یادگاری بود غایت عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار کاغذی بدست
چلپی حسام الدین داد و در آنجا هژده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که بشنو از نی چون حکایت میکند
تا آنجا که پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن خدمت مولانا فرمود پیش از آنکه از ضمیر شما این داعیه
سر زند از عالم غیب در دلم این القا کرده بودند که این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در
نظم مثنوی شروع نمود گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا می‌کرد و
چلپی حسام الدین می‌نوشت و مجموع آن نوشته را بآواز بلند بر مولانا میخواند چون مجلد اول باتمام رسید
حرم چلپی حسام الدین وفات یافت در آن توقفی واقع شد بعد از دو سال باز بخدمت مولانا نیاز نمود که
تمام بتقدیم رسانید و بقیه مثنوی را استدعا نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت رفته است
که مدتی این مثنوی تاخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد بعد از آن تا آخر کتاب مولانا
میفرمود و چلپی حسام الدین می‌نوشت روزی چلپی حسام الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی می‌خوانند و
اهل حضور در نور آن مستغرق می‌شوند می‌بینم که جماعتی غیبیان سپرها بکف و با شمشیرها
گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص استماع نمیکند بیخ ایمان او و شاخهای دین او را می‌برند و کشان
کشان بسقر می‌برند خدمت مولانا فرمود چنان است که دیدی که دشمن این حرف و این دم در نظر

۳۰۶

شد مثل سرنگون اندر سقر بود ای حسام الدین تو دیدی حال او بحق نمودت پاسخ افعال او
سلطان ولد قدس الله سره وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین تبریزی را
خدمت های شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادتی تمام داشت
و یازده سال چلپی حسام الدین را قایم مقام و خلیفه پدر خود می داشت و سالهای بسیار
کلام والد خود را به لسان فصیح و بیانی صریح تقریر میکرد وی را مثنوی است بر وزن حدیقه
حکیم سنائی بسی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است بارها خدمت مولانا وی را خطاب کردی
که انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند که بقلم سطبر بر دیوار مدرسه خود نوشته بود
که بهاء الدین ما نیک بخت است خوش زیست و خوش میرد والله اعلم و گویند که وی را در [illegible]
و میگفت ای بهاء الدین سبب آمدن ما باین عالم ظهور تو بود این همه سخنان قول من است و تو
فعل منی روزی خدمت مولانا وی را گفت که بدمشق رو بطلب مولانا شمس الدین و چندین سیم
و زر با خود ببر و در کفش آن ریز و کفش مبارکش را بطرف روم بگردان و چون بدمشق رسی در صالحیه
خانی هست مشهور یکسر آنجا رو که وی را آنجا یابی با فرنگی پسری صاحب جمال شطرنج می بازد هرگاه
مولانا بازی می برد فرنگی پسر از مولانا زر می ستاند و چون فرنگی پسر می برد مولانا ازو دست سیلی
میخورد زنهار که انکار نیاری که آن پسر از طایفه است اما خود را نمیداند میخواهند که وی را بوی آشنا
گردانند چون سلطان ولد بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین را همانجا یافت که نشان داده بود
که با آن پسر شطرنج می باخت با جماعت همراهان پیش وی سر نهادند و رقتها کردند فرنگی پسر چون آنرا
بدید بزرگی مولانا شمس الدین دانست و از بی ادبیها که کرده بود خجل شد و سر برهنه کرد و ایمان
آورد و با انصاف بایستاد و خواست که هرچه دارد به یغما دهد مولانا شمس الدین نگذاشت فرمود
که به فرنگستان باز گرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان و قطب آنجا باش بعد از آن سلطان ولد
زر و سیمی که آورده بود در کفش مولانا ریخت و کفش وی را بطرف روم گردانید و از زبان حضرت
مولانا و سایر مخلصان روم استدعاهای وی کرد وی قبول کرد و اسپی که داشت پیش کشید مولانا
شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان شد مولانا شمس الدین فرمود
که بهاء الدین سوار شو سلطان ولد سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده هم سوار این هرگز روا نباشد
از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده رفت چون بقونیه رسیدند مولانا شمس الدین حضرت سلطان ولد را
پیش مولانا تقریر میکرد و میگفت وی را چنین گفتم و وی جوابم چنین داد و از بخشش بسیار نمود پس گفت [illegible]

حقتعالی دو چیزست سر و سر را در راه مولانا باخلاص فدا کردم و سر را به بهاء الدین ولد بخشیدم
اگر بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را درین راه صرف کردی آنش میسر نشدی که درین سفر از من
بوی رسید امیدست که ازیشان نیز نصیبها یابد چون خدمت مولانا بجوار رحمت حق پیوست بعد از نیم هفته
چلبی حسام الدین برخاست و با جمیع اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت میخواهم که بعد الیوم بجای
پدر نشینی و مریدان و مخلصان را بحق ارشاد کنی و شیخ راستی ما باشی و من در رکاب تو غاشیه بر دوش نهاده
بندگی کنم و این بیت بخواند ع بر خانهٔ دل ریحان آن کیست ایستاده ٭ بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
سلطان ولد سر نهاد و بسیار گریست فرمود که الصوفی اولی بخرقته همچنانکه در زمان والدم خلیفه و بزرگوار
ما بودی همچنین در این زمان خلیفه و بزرگوار مائی وی گفته که روزی والدم گفت که بهاء الدین اگر
خواهی که دائما در بهشت برین باشی با همه کس دوست شو کین کسی را در دل مگیر و این رباعی را خواند
بیشی طلبی ز هیچکس بیش مباش ٭ چون مرهم و موم باش چون نیش مباش ٭ خواهی که ز هیچکس گزندی نرسد ٭
بدگو و بدآموز و بداندیش مباش ٭ تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند و این سیرت را بصورت
آورده اند لاجرم کافهٔ امم و عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته اند و مجذوب لطف ایشان شده
چون یاد دوستان میکنی بوستان و دولت از خوشی میشگفد و از گل و ریحان پر میشود و چون ذکر
دشمنان میکنی باغ درون از خار و مار پر میشود و پژمرده خاطر میگردی گویند که در شب وفات خود این
بیت میخواند ع امشب شب آنست که بینم شادی ٭ دریابم از خودی خود آزادی ٭ توفی قدس سره
لیلة السبت العاشر من شهر رجب سنة اثنی عشر وسبعمایه شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی
سره امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است استاد زمانه و فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار
ولیل الطریقه و ترجمان الحقیقه استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علمی الباطن و الظاهر قدوة العارفین عمدة
السالکین العالم الربانی شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی قدس الله تعالی سره
از اولاد ابوبکر صدیق است رضی الله عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی شیخ ابو النجیب سهروردیست
و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ بسیاری را دریافته است و گفته
اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیره عبادان بوده و حضرت خضر را علیه الصلوة والسلام یافته
شیخ عبد القادر وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف است چون عوارف
و رشف النصائح و اعلام التقی و غیرها عوارف را در مکهٔ مبارک تصنیف کرده است هر گاه که بروی
امری مشکل شدی بخدای تعالی بازگشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی در وضع

۳۰۷

اشکال وی دانستن آنچه حق است در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بود و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک
استفتای مسائل از وی می کردی کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة وان عملت
داخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل واستغفر الله من العجب در رساله اقبالیه مذکورست که شیخ رکن الدین علاء الدوله
گفته است که از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محیی الدین عربی را چون یافتی گفت بحر مواج لا نهایة له گفتند
شیخ شهاب الدین را چگونه یافتی گفت نور متابعت النبی صلی الله علیه وسلم فی جبین السهروردی شیء آخر
ولادت وی در رجب سنه تسع وثلثین وخمسمایه بوده است و وفات وی در سنه اثنین وثلثین و
ستمایه شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس سره وی عالم بوده است و
عارف و سرچشمه علوم و معارف آبای پدر وی از اغنیای تجار و کبار بوده از شام بشیراز آمده
بود و آنجا متاهل و متوطن شده شبی در خواب دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد
و با وی میخورد وی را بشارت داد که حق سبحانه وتعالی ترا فرزند نجیب صالح خواهد داد چون آن
فرزند بزاد وی را علی نام نهاد هم نام حضرت امیر و لقب نجیب الدین کرد و وی از بدایت حال
محبت فقرا می ورزید و با ایشان می نشست هر چند پدر وی را لباسهای فاخره میساخت و طعامها
لذیذ میداد بآن التفات نمیکرد و میگفت من جامه زنان نمی پوشم و طعام نازکان نمیخورم و جامهای
پشمین می پوشید و طعامهای بی تکلف میخورد تا آنزمان که بزرگ شد و داعیه طلب در وی قوت
یافت و در خانه تنها بسر میبرد و یکشب در خواب دید که از روضه شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی
شش پیر دیگر بیک راه می رفتند است یکی در عقب دیگری آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست
وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعتیست از خدای تعالی نزدیک تو چون بیدار شد
خواب را بپدر گفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نمیتوانم کرد مگر شیخ ابراهیم مجذوب و وی در آن زمان
از مجانین عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر خواب سوال کند چون شیخ ابراهیم آنرا شنید گفت
این نیست مگر خواب علی بزغش پیر اول شیخ کبیر است و پیران دیگر آنکه این طریقه از وی گرفته اند و
می باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالت تربیت وی باو کرده است می باید که آن شیخ را طلب
کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بخدمت شیخ شهاب الدین
سهروردی رسید وی را بشناخت که همان کس است که در خواب پیر آخرین دیده بود و شیخ نیز
بر احوال او اطلاع داشت و مضمون خواب با وی گفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد
و خرقه پوشید و مصنفات شیخ و غیر آنرا از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متاهل شد

و خانقاهی بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت
وی را سخنان لطیف و رسالهای شریف است که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می آید روزی
وی را گفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن گفت بینی و دو آئینه یکی از فضلا حاضر بود و این معنی بنظم آورد و
گفت

شیخ کامل نجیب الدین پیر کهن ٭ این حرف نو آورد بصحرای سخن
گفتا که ز وحدت ار مثالی خواهی ٭ بینی و دو آئینه تصور میکن

روزی فرمود که بایسته وصف خال معشوق میکنم و این عجب
که او را خال نیست پس فرمود که میخواهم که کسی این معنی را بنظم آرد و همان فاضل حاضر بود گفت

ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست ٭ چون حال من از خال رخت خالی نیست
وصافی من جمله ز خال رخ تست ٭ زین طرفه که بر رخ تو هم خالی نیست

توفی فی شعبان سنه ثمان و سبعین و ستمایه ظهیر الدین عبد الرحمن
علی بن شیخ نجیب الدین برغش رحمه الله تعالی وی خلف الصدق و خلیفه بحق بود مر پدر
خود را چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین پاره‌ای از خرقه مبارک خود فرستاد
چون متولد شد آنرا در وی پوشانیدند اول خرقه که در دنیا پوشید وی بود و چون بزرگ شد بخدمت
پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شب عرفه در خواب دید که بروضه
شریفه رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت از حجره شریف آواز آمد که و علیک السلام
یا ابا التجاشی پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از آن حال خبر داد و بشارت داد
که مراد حاصل شد و بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی
یکی آنست که عوارف را ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات بطور از کشف و الهام بسیار است و
بمقامات بلند رسید و بکرامات ارجمند مشهور شد و این دو بیت از اشعار شیخ شهاب الدین سهروردی
بسیار میخوانده است

وقد کنت لا ارضی من الوصل بالرضا ٭ واخذه فوق العرض مستبره
فلما تفرقنا و شط مالت قنعت لطیف منک بانی مسلما

توفی فی رمضان سنه ست عشر و سبعمایه
رحمه الله تعالی شیخ محمد یمنی قدس سره شیخ نجیب الدین برغش قدس سره فرموده روزی
با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ بهاء الدین قدس سره بودم شیخ فرمود که یکی از اصحاب از
خانقاه بیرون رود و مردی غریب که آنجا باشد درون آرد که بوی آشنائی بمشام من میرسد یکی
از اصحاب بیرون رفت کسی را نیافت باز آمد که کسی را نیافتم شیخ بهیبت فرمود که دیگر بار برو که
بیابی برفت سیاهی دید اثر غربت و سفر بروی ظاهر ... درون آورد قصد آن کرد که در
صف نعال بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنائی می آید بگذشت و پهلوی

شیخ بنشست شیخ و وی با یکدیگر در سر سخن گفتند پس سیاه بوسه بر ران شیخ داد شیخ فرمود تا سفره
حاضر کردند و چیزی خوردند و من روزه دار بودم شیخ فرمود که هر که روزه دار است بحال خود باشد
و دران سفره اناری بود شیخ انار میخورد و دانه از دهن بیرون می آورد و پیش خود می نهاد در خاطر
من گذشت که دانها را برگیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده است و بآن افطار کنم چون این بخاطرم
گذشت آن سیاه دست فرا کرد و آنرا برگرفت و بخورد و بمن نگریست و تبسم کرد من دانستم که خاطر
مرا دانست چون سفره برداشتند شیخ گفت شیخ محمد حافظ قرآنست ولی چند وقتست که تنها خوانده است
کسی میخواهد که هر روز چیزی بر وی خواند هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت چون عنایت شیخ را
با وی دانستند استدعای آن کردند و مرا نیز در خاطر گذشت اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار
شیخ کردم وی را حواله بمن کرد و گفت شیخ محمد هر روز بپیش علی شیرازی میرود و جزوی بر وی میخواند
چون شب درآمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد و بعضی از ان خورده بمن داد
و گفت شیخ از ان بعضی خورده است و باقی را فرستاده تا بدان افطار کنی و گفت بوی که این
عوض آن ثقل انارست که شیخ محمد بخورد پس من بدان افطار کردم چون نماز صبح بگذاردیم و من بخانه خود
رفتم آن سیاه درآمد و سلام کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم که وی
ببیتی داشت یک جزو را از اول قرآن بخواند و روان برخاست و بخانه خود رفت و روز دوم
نیز همچنین کرد و روز سوم چون وظیفه خود بخواند و بایستاد و گفت میان من و تو حق استادی و شاگردی
شد من از یمنم و شیراز را ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بگوی آغاز کردم و نام هر کس از مشایخ
که دران عصر در شیراز می بود میگفتم چون نام همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه نشینان نیز بگوی نام ایشان
نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنان که من ترسیدم که مگر بمیرد که نفس منقطع شده بود
زمانی دراز دران بود و بعد از ان بهوش آمد و گفت رفتم و همه را دیدم اکنون تو نام ایشان یکیک
باز گوی تا من وصف ایشان بگویم من نام یکیک میگفتم و وی همچنان وصف ایشان میکرد که سلوک
ایشان چگونه است و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است گوئی در برابر وی نشسته بودند
و وی ایشان را می دید من تعجب میکردم پس در آخر گفت یکی از ینها که یاد کردیم وی را حسین بن فلان گویند
از مرتبه ولایت افتاده و نام او از جریده اولیا محو کردند گفتم سبب چه بود گفت پادشاه شیراز
اتابک ابوبکر را بوی ارادتی پدید آمد و پیش وی رفت و وی را مال و نعمت داد و بسبب آن از
نظر حق بیفتاد پس من سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم همچنان بود که وی گفته بود پس گفت دیگری

ازین زنها که یاد کردی یکی آنرا نشانه داده است و با تست ظاهر کن تا ببینم هر چند اندیشه کردم بخاطر
من نیامد نظر بر کفش من کرد گفت آن چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز که کفش دوختی چون
بسفر بیرون می آمدم مرا دو کفش تبرک میداد و میگفت تا نشانه باشد که مرا بدعا یاد داری چه احتیاج
درو جها که از صحبت وی بمن رسید آنگاه از خدمت شیخ خرقه پوشید و شیخ اورا اجازت لباس
خرقه داد و بولایت خود بازگشت و در آن جا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی شدند شیخ ابراهیم
مجذوب رحمه الله تعالی وی همانست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین گفته
است که دیوانه عجب بود و خلق میگفتند که وقت باشد که چند روز هیچ نخورد و وقتی باشد که بیک
دفعه صد من بخورد و وی را احوال و کرامات عجب میگفتند مرا آرزوی صحبت او می بود وی را میگفتم
بیا تا یک روز هم صحبت باشیم اجابت نمیکرد آخر یکبار روزی او را در بازار دیدم در میان
زمستان بود گفت این ساعت وقت آنست که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آنکه امشب در مسجد
با یار باشیم قبول کردم با وی در مسجد رفتم گفتم طعامی بیاورم گفت من سیرم پس برف باران
آمدن گرفت و ناودانها روان شد چون نماز شام و خفتن بگذاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند
و من با وی تنها ماندم گفت من گرسنه ام چیزی بیاور تا بخورم شب تاریک بود و برف و باران
عظیم می آمد چند دینار زر داشتم وی را دادم و گفتم معذور دار که عذری واضح است این زر
را فردا قوت خود ساز زر را بستد و ساعتی صبر کرد باز گفت من گرسنه ام برخیز و چیزی بیار تا
بخورم خانه من از آن مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم بخانه او رفتم و چون شنیده
بودم که وی چیزی بسیار میخورد گفتم مرا جماعتی مهمانان رسیده اند و این بآن معنی گفتم که هر یک تن
در حقیقت جماعتی ست پس لطائف که در ویست از نفس و قلب و روح و غیرها ایشان گفتند
دیرگاه است و طعام پخته نمانده است خدمتگاران داشتند هر یک را طبقی بر سر نهادند بعضی
بر آن برنج خام و بعضی باقلای خام و بعضی نخود و گندم و یکعدد دنبه و یکعدد قدید با من بمسجد
آوردند گفتند خود بپزید من آنها را پیش وی بنهادم و با خود تخمین کردم که آن همه پنجاه من بود گفتم
صبر کن تا اینجا اینها را بپزم گفت همچنین بخورم همه را همچنان خام بخورد و ساعتی صبر کرد و آواز سائلی از
رهگذر بر آمد که دریوزه میکرد از مسجد بیرون دوید هر چه جمع کرده بود از وی بستد مقدار ده من نان پاره
با او بود پاره ها را بمسجد درون آورد و همه را بخورد چون نیم شب گذشت مرا گفت برخیز و در گوشه رو
و بخسپ که بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بگوشه مسجد رفتم بخسپیدم

وزهره آن نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی از من خارش میکرد زهره خاریدن نداشتم و دران مسجد
سنگی بزرگ نهاده بود و هر ساعتی برخاستی و آن سنگ را برگرفتی و ببالین من آوردی و بخود
گفتی که این سنگ را بوی کوبم و وی را هلاک کنم پس هم بخود گفتی که روا نباشد که پدرش مردی بزرگ
و پیر است فردا جزع کند آن سنگ را باز بجای خود نهادی چند نوبت چنین کرد و مرا از ترس خواب
نمی آمد اما خود را چنان فرا می نمودم که در خوابم پس مرا گفت میدانم که در خواب نه ترا زحمت بسیار
دادم اکنون ترا بخدای بخشیدم بربام مسجد میروم تا تو ایمن گردی و خواب کنی پس بربام رفت
و بر سر نردبان مسجد خانه بود و کتاب بسیار در آنجا که امام مسجد نهاده بود بآن خانه در رفت
من از ترس برفتم و در خانه از بیرون به بستم و بخفتم او از چیزی خوردن وی از ان خانه می آمد من در تعجب
بودم که وی چه میخورد که میدانستم که دران خانه هیچ خوردنی نیست چون بامداد بیرون آمد و برفت
دران خانه رفتم دیدم که همه جلدهای کتابها خورده بود و شیخ جمال الدین نور
رحمه الله تعالی گشیخ نجیب الدین علی گفته است که وقتی مرا کسی گفت که درین ایام غریبی درین شهر
آمده است نام وی جمال الدین و جذبه قوی دارد و در مسجد جامع میباشد بمسجد جامع رفتم
دیدم که جذبه عظیم دارد و استغراق تمام و دو چشمش از اثر چون دو کاسه پرخون پیش وی رفتم و
سلام کردم جواب داد پس گفت مرا با سفید و سیاه کنندگان کاری نیست یعنی مرا با فقها و
دانشمندان و نویسندگان کاری نیست کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیان است پیش او
بنشستم و از احوال او سوال کردم گفت من مردی امی بودم و هیچ چیزی نمیدانم مرا با ستوران
داشتن خوش بود و پیوسته ستوران داشتمی یک روز در پایگاه برابر ستوران نشسته بودم ناگاه
حالی بر من مکشوف گشت و جذبه ظاهر شد و حجاب ها از پیش من برداشتند بیهوش شدم و
بیفتادم و در دست و پای ستوران می غلطیدم چون باز بهوش آمدم مرا سر توحید مکشوف
شده بود و هم شیخ نجیب الدین علی گفته است که وی پیوسته شطحیات گفتی چنانکه از علما و صلحا بنکار
وی برخاستند و او را بکفر نسبت کردند و بتکفیر وی فتوی نوشتند و پیش اتابک ابوبکر که پادشاه
شیراز بود بردند و عرضه کردند و اجازت قتل او خواستند اتابک گفت اگر دو شخص دیگر که در شیراز اند
فتوی دهند بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین بزغش و یکی شیخ معین الدین که بزرگی
دیگر بوده است دران وقت فتوی پیش من آوردند من بران نوشتم که او مجذوب و مغلوب است و
کشتن وی جایز نیست و شیخ معین الدین نیز همین نوشت اتابک بقتل وی اجازت نداد و هم وی

گفته است که یک روز وضو میساختم و جمال الدین گفت هیچ حدثی مانده است که میگوئی ارفع الحدث
بگو ارفع الحدث شیخ شمس الدین صفی رحمه الله تعالی وی از مشایخ کبار بوده است و صاحب
حالات عظیم و کرامات بزرگ در وقتی که شیخ نجیب الدین به نیت خدمت شیخ شهاب الدین قدس
سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است وی پیش شیخ نجیب الدین قرآن
خوانده است و شیخ نجیب الدین بر وی چیزی از فقه و در خدمت شیخ با یکدیگر صحبت میداشتند شیخ
نجیب الدین گفته است که چون بشیراز مراجعت کردیم خدمت شیخ برای من اجازت لباس خرقه
نوشت و برای شیخ شمس الدین نیز نوشت و چهل عدد کلاه با و داد بیست از ان بیست لشیخ شمس الدین
و بر هر یکی نام یکی از بزرگان شیراز نوشته فرمود که چون بشیراز برسید اول به نیابت ما اینها را
بآنان در پوشانید بآنان که نامهای ایشان بران نوشته است آنگاه الباس خرقه دیگران کنید

شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمه الله تعالی وی مرید نجیب الدین علی بزغش است
عالم بوده بعلوم ظاهره و باطنی شیخ عز الدین محمود کاشی و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی
رحمهما الله تعالی هر دو مرید وی اند شیخ کمال الدین عبد الرزاق در تفسیر تاویلات میگوید و قد سمعت
شیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله تعالی سره العزیز عن ابیه انه کان بعض الفقراء فی خدمت
الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود الواحدة و مقام الفناء ذا ذوق عظیم
فاذا هو فی بعض الایام یبکی و یتاسف فساله الشیخ عن حاله فقال انی حجبت بالوحدة عن الکثرة
و رددت فلا احد حالی فنبهه الشیخ انه بدایة مقام البقاء وان حاله هذه اعلی وارفع من الحال
الاول و امنه

شیخ عز الدین محمود الکاشی قدس سره وی صاحب ترجمه عوارف است
و شارح قصیده تائیه فارضیه و بسی حقائق بلند و معارف ارجمند درین دو کتاب درج کرده
است و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است و کشف معضلات و حل مشکلات آن کرده
است بمقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود بی آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه در دیباچه
آن میگوید و لم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسوم و آثار تسد باب الفتح
و تشبث باذیال الروح فی التوحید فلا تغیر و اخذ و جدته فی السیر و دوالی فی التحیر
تفریغ القلب من مظان الریب و توحید وجهه تلقاء مدین الغیب استمطر الفیض الجدید و استفتاحا
ابواب المزید و وی در اجازت نامه بعضی از تلامذه خود نوشته است و انا اروی الکتاب
یعنی کتاب عوارف المعارف عن شیخی و مولائی نور الدین عبد الصمد بن الشیخ علی الاصفهانی و عن الشیخ

العالم ظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن بزغش الشیرازی وهما عن شیخنا الامام العارف المعارف
نجیب الدین بزغش الشیرازی وهو عن شیخه قطب الاولیا سید العارفین مصنف الکتاب
رحمة الله علیهم اجمعین ولی فی کشف حقائقه وبیان معضلاته طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطه
وهو انی رایته فی مبشرات قرات علیه کتابه المذکور فبیننی عن حقایقه ودقایقه والله الموفق من یشاء
ما لا یشاء وهو علی کل شی قدیر از معارف ویست این رباعی که مذکور ومسطور میگردد ٥ دل گفت
مرا علم لدنی هوس ست ٭ تعلیم کنی گرت بدین دست رس ست ٭ گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ ٭
در خانه اگر کسی است یک حرف بس ست ٭ ای عکس رخ تو داده نور بصرم ٭ تا در رخ تو بنور تو می نگرم ٭
گفتی منگر بغیر ما آخر کو ٭ غیر از تو کسی که آید اندر نظرم ٭ ای دوست میان ما جدائی تا کی ٭
چون من تو ام این توئی و مائی تا کی ٭ با غیرت تو مجال غیری چو نماند ٭ پس در نظر این غیرنمائی تا کی ٭
واین دو نکته نیز از معارف ویست ٥ کثرت چو نیک درنگری عین وحدتست ٭ ما را شکی نماند درین
گر ترا شکی ست ٭ در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری ٭ گر صورتش ببینی و یک زیاده اش یکی ست ٭
تا توئی در میانه خالی نیست ٭ چهره وحدت از نقاب شکی ٭ گر حجاب خودی بر اندازی ٭ عشق و
معشوق و عاشق ست یکی ٭ شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی
وی مرید شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی ست جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی وی را مصنفات
بسیارست چون تفسیر تاویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح منازل
السایرین وغیر آن از رسائل با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است
ومیان ایشان در قبول وحدت وجود مخالفات و مباحثات واقع شده و در آن معنی بیکدیگر مکتوبات
نوشته اند امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بود واز
وی استفسار این معنی کرده وی را درین معنی غلوی یافته پس از امیر اقبال پرسیده که شیخ تو در شان
شیخ محی الدین اعرابی و سخن او چه اعتقاد دارد در جواب گفته است که او را مردی عظیم الشان میداند در
معارف اما میفرماید درین سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده است واین سخن را نمی پسندد وی گفته که اصل
معارف او خود این سخن ست و ازین سخن بهتر سخن نیست عجب که شیخ تو این را انکار میکند و جمله انبیا و اولیا
و ائمه برین مذهب بوده اند امیر اقبال این سخن را از شیخ خود عرضه داشت کرده بوده است شیخ در جواب
نوشته است که در جمیع ملل و نحل بدین رسوائی سخن کسی نگفته است و چون نیک باز شکافی مذهب طبیعیه
و دهریه بهتر ازین بسیاری ازین عقیده است و در نفی و ابطال این سخنان بسیار نوشته و چون این خبر شیخ

۳۱۵

کمال الدین عبد الرزاق رسید شیخ رکن الدین علاء الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ از جوابی نوشته
و هر دو مکتوب بعبارت ایشان نقل کرده میشود مکتوب شیخ کمال الدین عبد الرزاق
رحمه الله تعالی امداد و تائید و توفیق انوار توحید و تحقیق از حضرت احدیت بظاهر مظهر و باطن انور

مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشریعة قدوة ارباب الطریقة مقیم السرادقات
اجلال مقوم امتار الجمال علاء الحق و الدین غوث الاسلام و المسلمین متوالی باد و درجات ترقی
در مدارج تخلقوا باخلاق الله تعالی بار بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص التماس مینماید که این درویش
هرگز نام خدمتش بی تعظیم نبرده باشد لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم و بحث چند در انجا مطابق
معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه امیر اقبال گفت که خدمت شیخ علاء الدوله طریق شیخ محی الدین
بن الاعرابی را در توحید نمی پسندد دعاگو گفت از مشایخ هر کرا دیدم و شنیدم برین معنی بوده اند
انچه در عروه یافتم نه برین طریق ست مبالغه نمودند که چیزی بنویس درین باب گفتم که شاید موافق
خدمتش نیفتد و رنجش نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی و تشنیع و تخطیه و تکفیر رسانید
از روی درویشی و غربت مرا هرگز صحبت با ایشان اتفاق نیفتاده بمجرد نقل تکفیر کردن لایق نیست
یقین دانند که انچه نوشتم از تحقیق ست نه از سر نفس و هوا و رنجش و فوق کل ذی علم علیم پوشیده
نیست که هر چه نه بر قانون کتاب و سنت مبنی بود نزد این طائفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت
و بناء این معنی برین دو آیة است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق او لم
یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و مردم در سه مراتب
اول مراتب اند اول مرتبه نفس و این طائفه اهل دنیا و اتباع حواس اند و اصحاب حجاب و منکر حق
چون حق و صفات او را نشناسند قرآن را سخن محمد گویند و ایشان را خدای تعالی فرمود قل ارایتم
ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی شقاق بعید و اگر کسی از ایشان ایمان آورد رستگار
شود و از دوزخ خلاص یابد دوم مرتبه قلب و اهل این مقام از آن مرتبه ترقی کرده باشند و عقول
ایشان صافی گشته و بدان رسیده که بآیات حق استدلال کنند و تفکر در آیات که افعال و تصرفات
الهی اند در مظاهر آفاق و انفس بمعرفت صفات و اسماء حق رسند چه افعال آثار صفات اند و صفات
و اسماء مصادر افعال پس علم و قدرت و حکمت حق بچشم صفا از شوائب شوب هوا ببینند و سمع و بصر
و کلام حق در عین نفس انسانی و آفاق این جهانی باز یابند و بقرآن و حقیقت آن معترف شوند حتی
یتبین لهم انه الحق و این طائفه اهل برهان باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود و چون بنور قدس

واتصال بحضرت واحدیت که محل تکثیر اسماست عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت گردد و تجلیات اسماء و صفات الهی پیدا شود و صفات ایشان در صفات حق محو گردد و آنچه طائفه اول دانند این طائفه بینند هر دو قسم را نفس ناطقه بنور قلب مزکی شود ولیکن ذوی العقل متخلق باخلاق الهی باشند وذوو البصیرة متحقق بآن پس بد خلقی از ایشان محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید داشت وترجمان تکون منهم سوم مرتبه روح بود و اهل این مقام از مرتبه تجلی صفات گذشته و بمقام مشاهده رسیده باشند و شهود جمع احدیت یافته و از خفی نیز در گذشته و از حجب تجلیات اسما و صفات و کثرت تعینات رسته و بحضرت احدیت حال ایشان او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و این طائفه خلق را آئینه حق بینند یا حق را آئینه خلق و بالاتر ازین استهلاکست در عین احدیت ذات محبوبان مطلق را فهو والا انهم فی مریة من لقاء ربهم و ماندگان در مقام تجلیات اسماء و صفات هر چند بسبب تعین از تنگ خلاصی یافته اند از لقاء علی الدوام و معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام قاصر اند و محتاج به تنبیه الا انه بکل شیء محیط مشهود این حقیقت و معنی کل شیء هالک الا وجهه جز طائفه اخیر ظفر نیافته اند و درین حضرت هو الاول والآخر والظاهر والباطن عیان ست و در کل متعینات وجه حق مشهود در وجود اسمائی و تعینات آن منزه فاینما تولوا فثم وجه الله محقق شان شده ؎ گر خورشید بوم بی نور است * از پی ضعف خود نه ایشی اوست * الکنون بریں اصطلاحات معلوم گردد که حق تعالی از جمیع تعینات منزه است و تعین او بعین ذات خویش و احدیت او نه احدیت عددی ست تا او را ثانی باشد چنانکه سنائی رحمه الله تعالی گفت ؎ احد ست و شمار ازو معدول * صمد ست و نیاز ازو مخذول * آن احدی که عقل داند و فهم * وان صمدی که حس شناسد و وهم * چه حس و عقل و وهم و فهم همه تعینات اند و هرگز متعین غیر متعین محیط نشود والله اکبر ان یقید و الحجی لتعیین فیکون اول آخر هو واحد لا غیر ثانیه ولا موجود سواه فهو غیر متکاثر برگ این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد گرداند و از قید عقول برهاند و بکشف شهود بآن نتاج برسد و الا در حجب جلال بماند و سخن ساقی کوثر امیر المومنین علی رضی الله عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة چه اگر اشارت حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق یابد عین تعین پیدا شود و جمال عین جلال گردد و شهود نفس حجاب سبحان من لا یعرفه الا هو وحده انصاف آنست که هر کجی که در عروه در نفی این معنی فرمود و دلائل آن منهج مستقیم و طریقه بیان نیست ازین جهت دانشمندانی که معقولات دانند نمی پسندند و وصف خضر سرگشته که فرموده است از

شیخ الاسلام مولانا نظام الدین خاموش هروی سلمه الله پرسیدم فرمود که این خضر ترکمانست بیچاره حال خضر ترجمان می پرسید و چون در اوائل جوانی از بحث فقهیات و فضلیات و شرعیات فارغ شده بود و ازین مبتنا و بحث و صول و فقه و اصول کلام هیچ تحقیق نکشود و تصور افتاد که بحث معقولات و علم الٰهی و آنچه بدان موقوف بود مردم را بمعرفت رساند و ازین تردد ها باز رهاند مدتی در تحصیل آن صرف شد و استحضار آن بجایی رسید که بهتر از ان صورت نه بندد و چندان وحشت و اضطراب و احتجاب از ان علوم پیدا شد که قرار نماند معلوم گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برتر است چه در ان علوم هر چند حکما از تشبیه صور و اجرام خلاص یافته اند در تشبیه بارواح افتاده اند تا وقتیکه صحبت متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده اختیار افتاده و توفیق حق دستگیر شده و اول ازین منحنات بصحبت مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی روحه رسید و از صحبت او همین معنی توحید یافت و فصوص و کشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می پسندید و بعد از ان بصحبت مولانا شمس الدین کیشی رسیدم چون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او در طریق معرفت کسی نیست و این رباعی سخن اوست ع هر نقش که بر تخته هستی پیداست ٭ آن صورت آنکس است کان نقش آراست ٭ دریای کهن چو برزند موجی نو ٭ موجش خوانند و در حقیقت دریاست ٭ همین معنی در توحید بیان می کرد و میگفت که مرا بعد از چندین اربعین این معنی کشف گشت و آن وقت در شیراز هیچکس نبود که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابو الحسن با این معنی نبود و از ان باز در حسرت بودم تا خصوص اینجا برسید چون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم و شکر کردم که این معنی را طریق موجود است و بزرگان بآن رسیده اند و آنرا یافته اند همچنین بصحبت مولانا نور الدین ابرقوهی و شیخ صدر الدین روزبهان بقلی و شیخ ظهیر الدین برغش و مولانا اصیل الدین و شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابناء ضیاء الدین ابو الحسن و جمعی بزرگان دیگر رسیدم همه درین معنی متفق بودند و هیچ یکی مخالفت بکدیگر نه الّا آنکه بقول یک کس خلاف آن قبول نتوان کرد باآنکه تا چون خود بآن مقام نرسیده بودم هنوز دل قرار نمیگرفت و بعد از وفات شیخ الاسلام و مولانا و شیخنا نور الملة و الدین عبد الصمد نطنزی مرشدی که بران دل قرار کردمی یافت هفت ماه و صحرائی که آبادانی نبود در خلوت نشسته و تقلیل طعام بغایت کرد تا این معنی بگشود و دل بران قرار گرفت و مطمئن شد و الحمد لله علی ذلک و هر چند خدای تعالی گفت فلا تزکوا انفسکم لیکن فرمود و اما بنعمة ربک فحدث بعد از ان چون در بغداد بصحبت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس

سره رسیدم الطاف میداومیفرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع و تاویل منامات بخشیده است
بمقامی برتر ازان رسیدم تجرد آن بخشها که طریق معقول ونهج مستقیم نیست ترک این معنی که بشعور
می آید نمیتوان کرد و نیز سخن شیخ عبد الله انصاری قدس سره اینست وآخر جمیع مقامات در درجه
سوم توحید صرف رسانید و در سخن شیخ شهاب الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است
چنانکه در شرح سخن امام جعفر صادق رضی الله عنه آمده است که ما زلت اکررها حتی سمعت من قائلها فرمود
که او زبان خویش درین معنی چون شجره موسی یافت که انی انا الله از و شنید و اگر متعین بودی
در و صورت چگونه ظهور یافتی و در قرآن مجید و هو الذی فی السماء اله وفی الارض اله چگونه صادق
بودی و در حدیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم لو دلی احدکم حبله لهبط علی الله کی راست آمدی
و با هر که معالم است اقرب الیه من حبل الورید کی بودی آخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث
ثلثه کفرست لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثه و رابع ثلثه صرف ایمان است و توحید که ما یکون
من نجوی ثلثه الا هو رابعهم چه اگر ثالث ثلثه بودی متعین بودی یکی ازایشان رابع ثلثه آن است که با وجود
حقانی خویش که بحکم و لا ادنی من ذلک و لا اکثر الا هو معهم ثانی واحد و ثالث اثنین و رابع
ثلثه و خامس اربعه و سادس خمسه است یعنی محقق حقایق این اعداد و با همه بی مقارنت و غیر همه بی مزایلت
چنانکه امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده است که هو مع کل شیء لا بمقارنة وغیر کل شیء لا بمزایلة
و این ضعیف دران مدت که صحبت با خواجه جهان عزت الصفا دولته میداشت هرچند بعضی طعنه میزد فهم
حق علیم است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی یکادزیتها یضیء و لو لم تمسسه نار می یافت و اعتماد
کلی بران داشت که او بسخنان مخالفان از حق برنگردد و ما گو نیز اگر بعیان نیافتی و قول چندین بزرگ
درین معنی متوافق و مطابق نیافتی این بیان انکار نکردی و دلائل بیان نگفتی چنانکه در اول شرح فصوص
و غیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب فهوم و ذکی باشند با شما تقریر کنند از تطویل
و املال احتراز کردم و من لم یصدق الجملة فان علیه ان لا یصدق التفصیل حق تعالی همگنان را هدایت
سوی جمال خویش کرامت کناد و انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین و الله الموفق والمعین جواب
مکتوب وی شیخ رکن الدین علاء الدوله بر ظهر آن نوشته بکاشان فرستاد قل الله ثم ذرهم الایه بندگان
دین و روندگان راه یقین باتفاق گفته اند معرفت حق سبحانه برخوردار کسی را که طیب وصدق لهجه شعار
و دثار او باشد چون این هردو مفقود است ازین طامات و ترهات چه مقصود است فاما آنچه از شیخ
نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس سره روایت کرده است سی و دو سال شرف صحبتش دریافته ام

۳۱۸

هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعهٔ تصنیفات ابن العربی منع میفرمود تا حدیکه چون
شنیده است که مولانا نور الدین حکیم و مولانا بدر الدین رحمهما الله خصوص را طلبه درس میگوید فتوحات انجا
رفت و آن نسخه از دست ایشان باز ستد و بدرید و منع کلی کرد دیگر انچه امیرزند اعظم صاحب قرآن اعظم
ایده الله بحبذا التوفیق و اقر عینی قلبه بنور التحقیق حوالت کرد بر زبان مبارکش رفت که من این اعتقاد
و معارف نیز اسعد ای عزیز در وقت خوش خود بر وفق اشارت کتاب فتوحات المحشی میکردم بر این تسبیح سیدم
که گفته است سبحان من اظهر الاشیاء و هو عینها نوشتم که ان الله لا یستحیی من الحق ایها الشیخ لو سمعت من احد
یقول انه فضلة الشیخ لا قسامه التنبیه بل تغضب علیه فکیف یسوغ العاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان فتوبوا
الی الله توبة نصوحا لتنجوا من هذه الورطة الوعرة التی یستنکف منها الدهریون و الطبیعیون و الیونانیون
و السکان و الشکانیون و السلام علی من اتبع الهدی اما انچه نوشته بود که در عروه برهان بر نهج مستقیم
نیست چون سخن مطابق واقع باشد خواه برهان منقطع باشد باش گو خواه مباش و چون نفس در مسئله
اطمنان حاصل شود و مطابق واقع شود و منطبق بر انجا اعتراض نتواند کرد ما را کافی است و الحمد لله علی
المعارف التی تطابق الواقع عقلا و نقلا بحیث لا یمکن النفس تکذیبها و للشیطان تشکیکها و تطمئن القلب
علی وجوب الوجود الحق و وحدانیته و نزاهته و من لم یومن بوجوب وجوده فهو کافر حقیقی و من لم یومن
بوحدانیته فهو مشرک حقیقی و من لم یومن بنزاهته من جمیع ما یختص به الممکن فهو ظالم حقیقی لانه ینسب الیه
ما لا یلیق بکمال قدسه و الظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و لذلک لعنهم الله فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله علی
قوم الظالمین سبحانه و تعالی عما یصفه به الجاهلون فصل بالخیر چون نوبت دوم که مکتوب را مطالعه کردم
تطبیر باهمی کسی افتاد و بخاطر آمد که انچه دران مقام مکشوف شده است و بدان متبهج شده به حقیقت آن
اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوائل این ضعیف دران مقام افتاد و خوش آمدش آن مقام ولیکن
از آن مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت و بنهایت مقام مکاشفه رسید غلط
آن اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد که شک را در انجا مدخل نیست پس ای عزیز
میشنوم که اوقات شما بوظائف موظف است و عمر بآخر رسیده دریغ باشد که در بدایت مقام مکاشفه
بطریقی که کودکان را به جوز و مویز بفریبند تا بمکتب روند بعضی چند که چون خرف باشد باز مانند و اکثر
اوقات بینات قرآن ما جهت آیتی چند معدود و متشابه بتاویل کنند چنانکه محکم این آیت است قل انما
انا بشر مثلکم ما خواندیم این ایه را تاویل کنند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی را معتقد اساسانند
و ندانند که جهت تفهیم خلق تا خصوصیت رسول صلی الله علیه و سلم زده است چنانکه پادشاه مقرر

و به مملکتی فرستد گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ نیز مریدانرا که بارشاد قوم می فرستند
و با جازت او همین نویسند که دست او دست من است غرض آنکه از آیه الا لعنة الله علی الظالمین غافل شدن
و از آیه ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض کردن و تمسک بآیه هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن کردن و ندانستن که مراد آنست هو الاول الازلی لینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود
فضلا عن شیء آخر و هو الآخر الابدی بانه یرجع الامر الیه کله و هو الظاهر فی آثار الظاهرة بسبب افعاله
الصادرة عن صفاته الثابتة لذاته و هو الباطن فی ذاته لا تدرکه الابصار و لا یعرفه ذاته الا هو و قد صح
عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال کل الناس فی ذات الله حمقی ای فی معرفة ذاته و قال علیه الصلوة
و السلام تفکروا فی خلق الله و لا تفکروا فی ذات الله آمدیم باز بر سر سخن چون در وسط مقام مکاشفه مثل آن معرفت که در سابق کسبی
خوانده حاصل آمد و آن آن بود که حق به صورت دریائی در نظر آمد که بصفت موجی و شعبی و رباعی بصفت
رود و ابر همچون مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق تنعم بعضی که مظهر لطف اند بقدر وسعت دائره و سعات
و بعضی که مظاهر قهر اند تالم ایشان از ضیق دائره و انحرافات و بصفت بشئنی بعضی را اثبات و بصفت
ماحی بعضی را محو میکنند و بصفت مواجی باز دوائر را تجدید پیدا می کنند تا چون قدم در نهایت مقام
مکاشفه نهادم باد حق الیقین وزید و شگوفه معارف بدایت و وسط بیاراید و ثمره حق الیقین
از غلاف عین الیقین بیرون آمد ای عزیز بین علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است نسبت
بشریعت دارد و علم الیقین بدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه و حق الیقین
بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت الیقین که عبارت از یقین مجرد است لقوله تعالی و اعبد ربک
حتی یاتیک الیقین بقطب درجات مقام مکاشفه تعلق دارد هر که بدینجا رسد هر چه گوید من جمیع
الوجوه مطابق واقع باشد و آنچه نموده که آخر همه مقامات در منازل السایرین توحید است نه همچنانست
بلکه او در هشتادم مقام افتاده است آخر المقامات المآب العبودیة و هو عود العبد الی بدایة حاله من
حیث الولایة المفتوح و او ها دایرام الحق فی شئون تجلیاته تمکنا از جنید پرسیدند که ما نهایة هذا الامر
قال الرجوع الی البدایة ای عزیز در بدایت و وسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال این رباعیات
بسیار بر قوال داده باشم و در ان ذوق مدتها بمانده چنانکه این بیت ◌ این من نه منم اگر منی هست توئی
ور در بر من پیرهنی هست توئی ٭ در راه غمت نه تن بماند نی جان ٭ ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی
و در آن مقام که حلول کفر می نمود و اتحاد توحید گفته بودم ◌ انا من اهوی و من اهوی انا ٭ لیس فی المرآة
شیء غیرنا ٭ قد سهی المنشد اذ انشده ٭ نحن روحان حللنا بدنا ٭ اثبته المشرک تشرکا واضحا ٭ کل من فرق

فرقا بيننا ولا اثنينية ولا اذكره ان ذكرني وندائي ما انا الى آخره بعد از ان چون قدم در نهايت
مقام توحيد نهادم غلط محض بود الرجوع الى الحق خير من التمادي في الباطل خواندم اي عزيز تو نيز اقتدا
بهمين كن و چون نظر بر قول خداي تعالى افتاد ولا تضربوا لله الامثال بكلي محو آن مثال گردم شيخ
نور الدين عبد الرحمن المصري رحمه الله تعالى وي بسيار بزرگ بوده است در وقت
خود قبله طالبان بوده و در ديار مصر تربيت و ارشاد ايشان متعين و در مقام شيخوخيت متمكن بود
در اوائل ارادت مريد يكي از مشايخ آن ديار بوده اما كار وي پيش آن شيخ تمام نشده بوده است ليكن
ويرا گفته بوده است كه كار تو پيش يكي از مشايخ عجم تمام خواهد شد وي انتظار آن ميداشته تا آن زمان كه شيخ
جمال الدين يوسف كوراني بمصر رسيده و در صحبت او كمتر از بيست روز كار وي تمام شده و ويرا اجازت
ارشاد داده بوده و در اجازت نامه ويرا در نوشته زيرا كه پير و معمر بوده و نسبت شيخ جمال الدين بدو
كس است يكي شيخ حسام الدين شمشيري و ديگر شيخ نجم الدين محمود اصفهاني و اين هر دو مريد شيخ
نور الدين عبد الرحمن نظيري بوده اند قدس الله تعالى اسرارهم شيخ ابوبكر الخوافي رحمه الله
تعالى خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالى در بعضي مكتوبات القاب ايشان را
چنين نوشته است ذو العلم النافع والعمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور صفوة العلماء لقدوة
الفقهاء رافع اعلام السنة وقامع اضاليل البدعة ناهج مناهج الحقيقة سالك مسالك الشريعة و
الطريقة الداعي الى الله سبحانه على طريق اليقين سيدنا ومولانا زين الملة والدين وي جامع بوده ميان
علوم ظاهري و باطني و از اول تا آخر استقامت بر جاده شريعت و متابعت سنت كه بزرگترين كرامتي
پيش محققان اين طائفه است يافته است و نسبت وي در طريقت بشيخ نور الدين عبد الرحمن مصري است
و شيخ نور الدين عبد الرحمن بعد از كمال تربيت و بلوغ وي بمرتبه تكميل و ارشاد در اجازت وي
چنين نوشته است و پيش وي ثبت كرده كه لما استحق الخلوة وقبول الواردات الغيبية والفتوحات
استخرت الله تعالى وادخلته خلوتي المعهود وهي سبعة ايام من الله تعالى فيها بما من بفضله ففتح الله
عليه الواهب من عنده في ليلة الرابعة وازداد في الترقيات في درجات المقامات الى مقام حقيقة
التوحيد وانخلعت منه قيود التفرقة في شهود الجمع قبل اتمام الايام السبعة في اتمامها اظهر له نور التوحيد
الحقيقي الذاتي المشار اليه على لسان اهل الحقيقة بجمع الجمع وهو القوة استعداده بعد في الترقي الى الزيادة واني
على حذر من اهمال يأخذه منه اليه تماما ويبقيه بقاء دائما ويجعله للمتقين اماما در فرموده اجازتي تمام
كه شيخ نور الدين عبد الرحمن نوشته بوده در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد اندكي بديد كه از

خراسان بجانب مصر معاودت واقع شد و در خدمت شیخ اندنیا رفته بود بخلوت خانهٔ وی در آمدم و آنجا
اجازت نامهٔ خود را یافتم بی تفاوت مگر حرفی چند با وجود آنکه آن خلوت مغلق بود و در آن
گشاده نبود و دانسته ام که آن مسوده همان بود که اجازت مرا از آنجا نوشته بود یا خود نبود و لابد
دانسته بود که اجازت نامهٔ من فوت شده و تا آنجا معاودت خواهم کرد آنرا تا نیابم برای من نوشته بود
و نگاه داشته بود و بهر تقدیر آن مدتی مدید در خلوتی چنانکه مذکور شد محقق کرامت بود و هم او فرموده است
که چون از مصر می آمدم به بغداد رسیدم طاقیه که شیخ نورالدین عبدالرحمن بمن داده بود و بر سر
دیگر اکابر از مشایخ رسیده بود همراه داشتم با پیر تاج گیلانی فی الاتفاق ملاقات افتاد این طاقیه
از من طلبید چنانکه مقتضای فقر درویشی باشد بوی دادیم در واقعه دیدم که آن طاقیه پیش من
استغاثه میکند و بندگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می شمرد و میگوید که من بر سر فلان و
فلان رسیده ام حالی مرا بر سر خماری نهاده که بشرب خمر اشتغال مینماید چون بامداد شد با
یکی از اصحاب بطلب وی بیرون رفتم شنیدم که وی در خراباتست و بشرب خمر مشغول است.
بآنجا رفتم گفتند فلان خانه است در آمدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی مصاحب من با
گفت تو بیرون رو که من طاقیه را بیاورم من بیرون آمدم او طاقیه از سر وی برداشته و در
خانه را بر بالای وی بست و پیش من آورد و گویند که در آخر حیات وی ویرا واردی رسید که سه شبانروز
بالکلیه از خود غایب بود چون ویرا از آن غیبت باز آوردند قریب یکسال خاموشی بر وی غالب
بود و سخن کم گفت روزی از درویش احمد سمرقندی پرسید که هیچ جا دیده که جذبه چنین یا شنیده
باشد که جذبات پی در پی گردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را در
هیچ جا ندیده ام درویش احمد سمرقندی از مریدان کار کرده و خلفای وی بود و مشایخ صوفیه را
دیده بود و بر بالای منبر آن نیک بیان می کرد و بدرس و مطالعهٔ فصوص اشتغال می نمود و بخط
وی دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا بدرس
فصوص الحکم اشارت فرموده بود در درویش آباد در خلوت بودیم آنحضرت را دیدم پرسیدم
که یا رسول الله ما تقول فی حق فرعون قال صلی الله علیه وسلم قل کما کتب ثم قلت یا رسول الله
ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه وسلم اما تقول الوجود فی القدیم قدیم و فی الحادث حادث
ثم قال صلی الله علیه وسلم انت آله وانت مولاه وانت اله الظهور الصفات الالوهیة وانت مولاه
بحرک و تعینک و هو علیها اقول شهید ثم فی الشیخ زین الدین رحمه الله تعالی لیلة الاحد الثانی من شوال

۳۲۲

سنه ثمان وثلثین وثمانمایه اول او را در قریه پالین دفن کرده اند وازانجا بدرویشاباد نقل فرمودند
وآنرا درویش آباد بجوار عیدگاه هرات وحالا بر سر مزار متبرکه وی عمارت عالی ساختند وچنان معمور ومسکن شده
که نماز جمعه میگذارند امیر قوام الدین رحمه الله تعالی وی در بدایت حال از [illegible] قریه
خواف بوده ونسخه جمع وخرج وتوجیه وتخصیص آن بعهده وی بوده ووی می نوشته ناگاه ویرا جذبه
رسیده هرچه دران بوده بیرون آمده وبسلوک راه آخرت مشغول گشته ومیگویند دست خود را وقف
مسلمانان کرده بود هرکس که کاغذی آوردی وی کتابت کردی خواه قرآن وخواه غیر قرآن ونام آنکس
بران کاغذ نوشتی ومیان طالبان ترتیب نگاه داشتی بهمان ترتیب که کاغذ آورده بودندی کتابت کردی ودر
مجالس حاضر نبسیار گفتی ومیفرموده است که موسی علیه السلام مرا کاسه شربت داده است ازان باز
من نمانده ام وویرا اشعار بسیارست وبعضی تعریبات جلال الدین رومی را جواب گفته است وکتابی
تصنیف نموده المحاسن نام در انجا سخنان غریب با خدمت شیخ زین الدین خافی بوده ومیان ایشان
مکاتبات واقع است خدمت شیخ زین الدین فرموده که امیر قوام الدین تبادکانی روح الله روحه وقتیکه
در مقام خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود ودر اول مکتوب این بیت نوشته بود * گر زین تو
شین بود و غین * گر نیست نور عین بود * وقت بلین داشت تا در جواب وی چنین نوشته اند * غین
در پیش عین شین بود * زین اگر هست هم زین بود * یعنی حجاب رقیق در پیش عین بصیرت عیب بود واز عیب
زین باقی است خوف حجاب بود هرکه فانی شد خوف آنست که او بواسطه شربت در حجاب افتد
معوذ بالله منها * شربت وحدت علی الاطلاق * گر بود با قوام زین بود * وحدت علی الاطلاق تجلی
ذات من حیث هی باشد ومشاهده وحدت که در ضمن تجلیات صفات باشد غیر جانبی آن صفات
بود واگر مشاهده این وحدت علی الاطلاق تمام بود انگاه این شربت مادة الحیوة با قوام بود وتمامی
مشاهده این وحدت بآن باشد که عارف از مشاهده وحدتی که در ضمن همه صفات باشد مختلف شده
باشد انگاه این معرفت زینت پذیر باشد ودرین مشاهده ثنینیت برخیزد ونه زین ماند ومیان ونه قوام
ودر ضمن الهام تنبیه قوام مفهوم میشود * مشرب موسوی اگرچه عالیست * در شهود حبیب غین بود *
او میگفته که مرا موسی علیه السلام کاسه شربت داده این گویا لی من الکل هم اشد تنبیه اومنوده آمد اگرچه
این مشرب بلندست اما در مشاهده حبیب الله صلی الله علیه وسلم حجاب ست هرکه میخواهد که مشرب
حبیب بانصیب باشد در فنای خودی می باید * ای انجمن قدم خواهی * در عدم هیچ
فرض عین بود * موسی علیه السلام چون بوادی ایمن رسید از همه عهما خلاصی یافت هرکه میخواهد که معنی

۲۲۴

[illegible]

قدم که چون وادی این ست درنیستی سعی باید نمود وسـ راندن معرفت حجاب آمد و کشف اندر سکوت حصین بود

طریق او این بود که در مجالس سخن کفتی واین معنی را نفسیات سید است تنبیه او نموده آمد که این فضیلت متضمن

بیت هجابست و خدمت شیخ زین الدین رحمة الله تعالی این مقوله شرح معانی که از بیست بیت زیاده برا

کرده اند و طلب اختصار را بر بنا اختصار افتاد و مولانا شیخ قهستانی در تاریخ وفات و ولادت امیر

قوام الدین گفته است سه امیر تارک سالک قوام ملت ودین که در طریق طلب مثل شاه ادهم بود

بسال هفتصد و سی و چهار میلاد وی ببلخ روزه و آغاز عید عالم بود وشب مفارقتش بشهور هفتصد و هشت

بر اقتضای قضا پنج شب مقدم بود خواجه شمس الدین محمد الکوسوی الجامی قدس سره

وی از اولاد کبار و احفاد بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس الله تعالی سره

و خرقه حضرت که میگویند همان خرقه ایست که از شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره بوی رسیده و در گریبان

آن وصله از پیراهن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم موجودست از میان همه اولاد و خانواده ایشان

رسیده جامع بود میان علم ظاهری و باطنی و اوراد صبح و شام و ذکر جهر بطریق شیخ زین الدین میکرد و

بصحبت شیخ بهاء الدین عمر بسیار میرسید و اعتقاد و ارادت تمام داشت در اوائل حال وی را جذبه

رسیده بود چنانکه چند روز از حس غائب بود و نمازها از وی فوت شد میفرموده که در ان جذبه مشایخ

وقت چون شیخ زین الدین و شیخ بهاء الدین عمر بقصد تربیت و اصلاح حال من بر من ظاهر شدند اما من

هیچکدام را تسلیم نشدم و خدمت شیخ زین الدین بر سینه نشست و عملی میکرد و از ان آوازی می آمد چنانکه

حلاجان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند این ذکر جهر آن آوازست که بمن رسیده است وی فرموده که بعد

از ان حضرت شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره در صورت خواجه ابوالمکارم که از اولاد بزرگوار

وی بود بر من ظاهر شد و نفس مبارک خود در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم و از وقت نماز پرسیدم

بقضاء فوایت مشغول شدم مصنفات شیخ محی الدین بن العربی را معتقد بود و مسئله توحید را موافق وی

تقریر میکرد و آنرا بر سر منبر در حضور علما ظاهر چنان بیانی میفرمود که هیچکس را بران مجال انکار نمی بود

و اسرار و حقایق قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخ بغایت تیز فهم بود بادنی توجهی معانی بر وی

فایض میشد که بعد از تامل بسیار بخواطر دیگران کم رسیدی خدمت مولانا سعد الدین کاشغری و مولانا

شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی و غیر ایشان از عزیزان که در انوقت بودند

بمجلس وی حاضر میشدند و معارف و لطائف وی را استحسان می کردند و در اثناء وعظ و مجلس سماع وی را

وجدی عظیم میرسید و صیحهای بلند میزد و اثر آن بهمه مجلسیان سرایت میکرد و در بعضی اوقات مردمان را

در صور صفات غالب بر نفوس ایشان میدید روزی میگفت که اصحاب ما گاه گاهی از صورت انسانی
بیرون می آیند در صورت سگان چهار چشم مینمایند و بسیار بودی که در صحبت چیزی در خاطر کسی گذشتی
آنرا اظهار کردی بروی که غیر آنکس ندانستی توفی رحمه الله ضحوه یوم السبت السادس و العشرین من جمادی الاولی
سنه ثلث و ثمانمایه و در تاریخ وی گفته اند ع شیخ اکمل قدوه کمل که بود از اهل صورت راهبی
رهنمون خواجه شمس الدین محمد کز نمش آسمان پوشیده دلق نیلگون ساخت چادر ساحت قدسش قدم
خیمه زد از خطه امکان برون چرخ دون پایه قدرش بود سال تاریخش بپرس از چرخ دون قبر
وی در حوالی مسجد هرات ست نزدیک بمزار متبرک فقیه ابویزید مرغزی رحمه الله تعالی علیه مولانا زین الدین
ابوبکر تایبادی قدس الله تعالی سره وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین
هروی ست اما بواسطه ورزش شریعت و متابعت سنت ابواب علوم باطنی بر وی مفتوح شده بود
است و احوال و مقامات عالیه ارباب ولایت میسر گشته و وی بحقیقت اویسی بوده است و تربیت
شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره یافته است و ملازمت تربت مقدسه وی
بسیار میکرده است چنین گویند بعد از آنکه خدمت مولانا مدتی بریاضات و مجاهدات اشتغال نمود
شیخ الاسلام احمد قدس سره بر وی ظاهر شد و گفت خدایتعالی داروی درد تو در شفاخانه ما نهاده است
خدمت مولانا هفت سال پیاده پای برهنه از تایباد بتربت مقدسه ایشان میرفتی و بتلاوت قرآن
مشغول می بودی و چون بتربت مقدسه رسیدی در گنبدی که محاذی آنست ایستادی و بتلاوت
قرآن مشغول شدی و در هر چند وقت اندک پیشتر آمدی تا مدت هفت سال پیش مرقد وی رسید و نشستی
وی را از اختلاف احوال که چند وقت می ایستاد گاه از دور و گاه از نزدیک و در آخر می نشست بی توقف
سوال کردندی جواب دادی که همه بامر و اشارت آنحضرت بودی بعد از آنکه سی سال برین طریق بود
و بعضی از اصحاب وی گفته اند که آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن برین طریق کرده بود از روحانیت
حضرت شیخ الاسلام اشارت بآن رفت که احرام زیارت مشهد مقدس رضوی سلام الله و تحیاته علی
من حل فیه است بندد بآنجا رفت و خلعتها و نوازشها یافت و از آنجا عزیمت زیارت مزارات طوس کرد شب
در مزار متبرک شیخ ابونصر سراج بود حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود که فردا
در شهر طوس ترا درویشی عریان پیش آید وی را تعظیم کن و حرمت دار لیکن سجده مکن چون بامداد بطوس در آمد
بابا محمود طوسی را که مجذوب بود دید باین صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفته بود وی آنکه
چون مولانا را دید خود را بر زمین افگند و در سر نمد کشید مولانا پیش او رسید و زمانی بر پای ایستاد و بعد از ساعتی

[illegible]

نوبت گفت و گوی عشق رسید
[illegible]

پای خود را از لحد بیرون کرد و بر پای خاست و با خود میگفت ای فی او بیکسی را تعظیم میکنی که دشمن عامه صلی الله علیه وسلم و در تربت شیخ ابونصر سراج با وی ملاقات کرد و وی را بتو نشان داد که فرشتگان آسمان از وی شرم میدارند و مولانا بر وی سلام کرد جواب داد و گفت برو که اولیا رو و بار منتظر قدم تو اند و گویند خدمت مولانا بعد از آن هر سال یکی از خواص خود را بخدمت بابا محمود فرستادی و سخنان وی را نوشته بیاوردی و اگرچه آن سخنان نه بطریق ارباب عقل بودی خدمت مولانا معنی آن فهم کردی و مقصود از آن بدانستی خدمت خواجه پارسا قدس الله روحه در کرت اخیر که بحج میرفته است و بزیارت مرقد مطهر مولانا آمده میفرمود اول بار که همراه خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین قدس الله تعالی سره میرفتیم بهرو رسیدیم تا فلان دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی بجانب هری کردند مقرر برآنکه همه در نیشاپور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب هری کردند و فرمودند که میخواهیم که بصحبت مولانا زین الدین ابوبکر رسیم من جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد رفتم خواجه محمد بدین معنی اظهار ندامت میکرد و گویند که چون حضرت خواجه بتایباد رسید نماز بامداد با خدمت مولانا بجماعت گذارده و در صف اول چنانچه طریق ایشان بوده بمراقبه نشسته بودند و چون مولانا از اوراد فارغ شده برخاست و پیش ایشان آمده معانقه کرد و نام پرسیده خدمت خواجه فرمودند که ما آمدیم که نقشی بریم خدمت مولانا ایشان را از آنجا بخانه برده اند و دو سه روز صحبت داشته اند یکی از اصحاب خواجه عزیمت حج کرده بود خواجه وی را وصیت کرده بوده است که چون بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابوبکر برسی که وی از روش شریعت بمقامات عالیه ارباب طریقت و حقیقت رسیده است و در کتابی که شیخ عالم مفسر و شیخ معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا روح الدین ابو المکارم محمد بن ابی بکر البلدی که از مشاهیر اهل علم و فضل بود و با مناقب شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف و استادان بزرگوار را خدمت کرده و سندهای عالی داشته و سالها در جامع دمشق بتدریس اشتغال داشت و در سنه سبع و ثمانین و سبعمایه وفات کرده بود و بعد از چند روز از وفات وی را بخواب دیدم گفت علما را درجاتست و چه درجات میان ایشان و انبیا تفاوت نیست مگر بیک درجه از وی سوال کردم از علمائی که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان اقرب ترست بحق تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی و من وی را ندیده بودم چون از آن خواب درآمدم طلب کردم کسی که وی را در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد توفی رحمه الله فی منتصف النهار یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنه احدی و تسعین و سبعمایه و ملک عماد الدین زوزنی در تاریخ وفات وی گفته است شعر سنه احدی و تسعین و

بود تاریخ گذشته مقصد از شهر محرم شده نصف النهار از پنجشنبه که روح پاک مولانای اعظم بسوی
خلد برین رفت و ملایک همه گفتند از جان خیر مقدم مولانا بایزید پورانی رحمه الله تعالی
وی کسب علوم شرعی کرده بود بواسطه رعایت شریعت و متابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر
اوقات وی بر ادای وظایف بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هرکس که در مهمی بودی رجوع کردی تمام
وسع دران اهتمام نمودی و در کفایت آن بهرکه از ابناء دنیا رجوع بایستی کردن بنفس خود دران رجوع
کردی و هر سخن از مواعظ و نصایح که بر زبان گذشتی آنرا در نفوس مستمعان تاثیر عظیم بودی اگرچه آن بارها
شنیده بودندی و در خاطر داشتندی ویرا در طریقت بحسب ظاهر پیری نبوده است همانا که اویسی بوده است
میگفته است که هرگاه مرا اشکالی می افتد روحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بواسطه آنرا
رفع میکند که روزی از اصحاب خود نشانه طلبید و گفت که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود
که بایزید گاهی محاسن خود را شانه میکن و بصحبت مولانا ظهیر الدین خلوتی میرسیده است و اعتقاد
ایشان را بسیار معتقد بوده است اگرچه نسبت بارادت وی در نیامده بود کم بودی که خانه وی از
مهمانان خالی بودی و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ و زراعت
مختصری بیود و روزی میگفت که بیشتر چنان بوده است که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهری متوجه بوران
شدندی بر من ظاهر میشدی میدانستم که چند کس اند و کی خواهند آمد طعامی مناسب برای ایشان
ترتیب میکردم که چون برسندی انتظار پیش آرم یکشب در مسجد ختم قرآن تمام میشد یکی از ترکان کناره
چند روغن جوشی بمسجد آورد و سوگند بر من داد که از آن بخور که از وجه حلال است من یکی روغن جوشی
برداشتم و دو نیم کردم و بار دیگر نیم را دو نیم کردم و یکی از آن دو نیم بخوردم آن معنی بر من مستور
شد از آن وقت باز از توجه عزیزان باینجانب وقوف نمی یابم و در وقت رسیدن ایشان نمیدانم
و در تشویش افتم روزی با جماعتی بزیارت وی رفتم وقت انگور بود ما را در باغ انگور در آورد و خود در رفت
ما طواف باغ کردیم و آنقدر انگور که می بایست خوردیم یکی از این جماعت خوشه چند انگور برداشت
دیگری با وی گفت که خدمت مولانا اجازت برداشتن نکرده اند و آن قصه را گفت که از بعضی علما
وقت واقع شده بود که جمعی مهمانان وی شده بودند یکی از آن جمع از سفره وی تبرکی برداشته بود چون
خادم سفره را برداشت خادم را گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت که من هیچ منکر واقف نشدم
فلانکس بی اجازت ذله کرد سفره را پیش وی برد تا آنرا بر سفره اندازد خادم سفره پیش وی برد تا وی آنرا
بر سفره انداخت بعد از آن خدمت مولانا آمد و برای ما طعام آورد و چون طعام خورده شد اجازت

۳۲۷

مراجعت خواستم در وقت بیرون آمدن پیش در بایستاد و گفت کسی را که اجازت بلاغ در آمدن گردانند
آن اجازت خوردن و بردن هم هست و آنچه عالم کرده است نیکو کرده است اگرچه در اول اجازت
بردن نکرده بود نمی توانست که در آخر بحل کند و آن زله بسفره باز نگردانند یکبار دیگر با جمعی اتفاق زیارت
وی افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشان در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را کراماتی هست
می باید که قدری کشمش تبرک بمن دهد چون وی را خبر یاد کردیم آن شخص را آواز داد که یکساعت باش بخانه
درون رفت و یک طبق مویز بیرون آورد و بوی داد و گفت معذور دار که در باغها ما کشمش نمیباشد یکبار
پهلوی وی نماز شام میگذاردم چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گوئی بنجو هیچ شعوری ندارد و در قیام
که می ایستاد گاهی دست راست را بر بالای دست چپ می نهاده گاهی دست چپ را بر بالای دست
راست توفی رحمه الله لیلة یوم الاثنین عاشر من ذی القعدة سنه اثنین وستین وثمانمایه وقبر وی در بوناباد است
مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم ظاهری شاگرد
مولانا نظام الدین هروی ست و بجهت ورزش شریعت و متابعت سنت ازین طریق حظی و نصیبی تمام
یافته بوده است در تقوی و ورع جهدی بلیغ نموده می آرند که بزرگی از آلات دهقانی را که وقف کرده زراعت
وی کار فرموده بود چون ازان وقوف یافت حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرموده تا بر فقرا
و مستحقان تصدق نموده اند ملک هراة صره زر برسم هدیه بوی فرستاد و قبول نکرد حامل صره گفت
اگر این را پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرائی که شاگردان شمااند و در مدرسه میباشند قسمت
کنید فرمود که تو خود آنرا بمدرسه بر و هرکس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگوئی که این از کجاست آنرا
بمدرسه برد و هیچکس آنرا قبول نکرد و در ماه ذی الحجه سنه ثمان وسبعین وثمانمایه از دنیا رفته وقبر وی
در مرغاب هراتست رحمه الله تعالی **مولانا ظهیر الدین صوفی رحمه الله تعالی** جامع بوده است
میان علوم ظاهری و باطنی مولانا زین الدین تایبادی میفرموده که در زیر طاس فلک مثل ظهیر الدین
کسی دیگر ندیدیم مرید شیخ سیف الدین خلوتی ست و پانزده سال در خدمت وی بوده است و شیخ
سیف الدین در سنه ثلثه وسبعمایه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست و بر سر پل گازرگاه و شیخ
سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی ست که میگویند که هرگاه که ده خوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی چار فرسخ
برفتی و پهلوان محمود پوریای معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته شیخ ظهیر الدین از قاری هم بوده است
وی گفته است که چون قرآن را تمام به استاد خواندم حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم شبی در خواب
دیدم گفت ظهیر الدین قرآنرا بر من بخوان از اول تا آخر بر وی خواندم گویند که وقتی در اربعین نشسته بود

نوبت افطار کرد بآب گندم جوشیده و هر روز یک نوبت و گویند که هرگاه که بزیارت کازرگاه رفتی چون
از پل کازرگاه درگذشتی یعنی بعد ده روز پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم میدارم که پای با نعلین
در وی ایشان نهم و تاریخ سنه ثمانمایه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست در جوار قبر شیخ وی

شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی رحمه الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری تکمیل کرده
بوده است بعد از انکه مدت پانزده سال بدرس و افاده علوم مشغول بوده هر روز هفتاد تن از علما و
فضلا استفاده می کردند عزیمت حج کرده و در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید در خانقاه شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی سره نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از ان آستانه یافت
و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قائم مقام وی در مسند ارشاد
فرزند وی شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت بر دو شان
گفته است **ع** شیخ هفت اقلیم و قطب اولیا ٭ و اصل حضرت ندیم کبریا ٭ مفخر ملت بهاء شرع و دین ٭
جان پاکش منبع صدق و یقین ٭ از وجود او بتر دو دوستان ٭ جنت الماوا شده هندوستان ٭ منکه
رو از نیک و از بد تافتم ٭ این سعادت از قبولش یافتم ٭ رخت هستی چون برون برد از زبان ٭
کرد پروازی همایش زاشیان ٭ آن بلند آوازه عالم پناه ٭ سرور عهد افتخار صدرگاه ٭ صدر دین
دولت آن مقبول حق ٭ نه فلک بر خوان جودش یک طبق **شیخ نظام الدین خالدی دهلوی معروف
بشیخ نظام الدین اولیا قدس سره** وی از مشاهیر مشایخ هندست بعد از تحصیل علوم دینی و
تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت سحر موذن بمناره بر آمد این آیه بر خواند که الم یات
للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون این آیه شنید حال بر وی متغیر شد و از هر جانب انوار بر وی
ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدریافت و ملازمت خدمت فرید الدین شکر گنج نهاد
و انجا مرید گشت و بمرتبه کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت داد انجا
بتعلیم طلبه علم و تربیت طبقه اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان وی اند شیخ فرید الدین
خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سنجری و وی از خواجه عثمان
هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی گویند که شخصی
براتی که مبلغ کثیر در انجا نوشته بود گم کرده پیش شیخ نظام الدین اولیا آمد و قصه گم شدن برات را عرض نمود
و اظهار عجز و اضطرار کرد و شیخ یکدرم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان بده
چون آن شخص درم را بحلوا گر داد حلوا گر قدری حلوا را در کاغذی پیچید بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ

برات گم شده وی بود و این نزدیکست بانکه مردی صد دینار پیش کسی داشت و در ان باب حجتی گرو بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ نبان حجال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیخ پیر شیرینی دوست میدارم برو و یک رطل حلوا بخر برای من تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچید و پیش شیخ آورد و شیخ گفت کاغذ باز کن چون باز کرد حجت او بود و پس گفت حجت را بستان و حلوا ببر بخور و بکود کان خود ده هر دو را برگرفت و برفت گویند تا بری از مولتان در راه غارت کردند و ... اسباب وی ببردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده بود در رفت و گفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که انجا التفات نماید که وی را سرمایه تجارت بدست آید شیخ صدر الدین وی را امیدوار داشت رقعه نوشت چون بدهلی رسید رقعه را بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت از اول بامداد تا وقت نماز چاشت هر فتوحی که برسد در راه این عزیز نهاده ام تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را بجای بنشاند هر فتوحی که رسید تسلیم وی میکرد تا وقت چاشت دوازده هزار تنکه در حساب آمد برداشت و ببرد وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی صینیی از زر و جواهر پر نزد شیخ فرستاد و قلندری نزد شیخ نشسته بود پیش آمد و گفت ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشتر قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آی که مقصود آن بود که ترا تنها خوشتر قلندر برخاست که صره را بردارد و قوت وی تحمل آن وفا نکرد بمددگاری خادم شیخ محتاج شد وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن را شانه کند شانه در طاق بود و کسی نزدیک آن نبود که شانه بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رساند

شیخ ابو عبد الله الصومعی قدس سره وی از بزرگان مشایخ گیلان بود و در روسا زهاد ایشان بود و مر او را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان عجم را دریافته بود و مستجاب الدعوة بود و وقتیکه در غضب شدی حق سبحانه و تعالی برای او زود انتقام کشیدی و هر چه خواستی خدا تعالی چنان کردی و هر چیزی که پیش از وقوع آن خبر کردی چنان خبر کرده بودی واقع شدی جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند جماعتی تاجران شیخ ابو عبد الله را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و میگوید سبوح قدوس ربنا الله دور شوید ای سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که اسپ خود را نگاه دارند بعضی بکوهها افتادند و بعضی بوادیها و دو تن از ایشان بایکدیگر جمع نتوانستند شد و از سر ایشان برستند بعد از ان شیخ را در میان خود طلبیدند نیافتند چون بگیلان بازگشتند و قصه را باز گفتند اصحاب شیخ گفتند که شیخ هرگز از میان ما غایب نشده

شیخ

حل اللغت

اگرچه آرد و هزار طوفان روز نفحت و در شهود و بحر فتور

در بیان آنکه کاملان را و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهده هم وحدت باز نمیدارد

خواجه بنده کان کار گاه فیلد ... عبد الله ... روح الله ... طول الله ... اسلاف ... تا فت ... التماس شاه جهان

[illegible]

[illegible]

عبدالقادر محیی الدین قدس الله تعالی سره کنیت وی ابومحمد است علوی بود حسنی
نبیرهٔ شیخ ابوعبدالله صومعی از جانب مادر و ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابوعبدالله الصومعی گفته است
که چون فرزند من عبدالقادر متولد شد هرگز در روز ماه رمضان شیر نخورد و یکبار هلال ماه رمضان بر مردم
پوشیده شد از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبدالقادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان
بوده است ولادت وی در سنه احدی و سبعین و اربعمایه بوده است و وفات وی در سنه احدی و
ستین و خمسمایه وی گفته است که خرد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم بهر حراثت
آن گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبدالقادر ما لهذا امرت و ما لهذا امرت بترسیدم و بازگشتم و بر بام
سرای خود برآمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی
کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بتعلم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم از من سبب و داعیه را
پرسید با وی بگفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود و چهل
دینار برای برادر من گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامه دوخته و مرا اذن سفر کرد و عهد
و بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد گفت ای فرزند برو که از برای خدای تعالی از تو
امید بریدم و تا قیامت روی ترا نخواهم دید من با قافلهٔ اندک توجه بجانب بغداد کردم چون از همدان
بگذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه از ایشان یکی بمن بگذشت
و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل است
گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری بمن رسید همان پرسید و همان جواب شنید او نیز
مرا بگذاشت و هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیده اند آنچه از من شنیده بودند با وی بگفتند مرا طلبید
بالای تلی که اموال قافله را قسمت میکردند بردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجا
گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من پس بفرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت
ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی
خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندسال است که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده ام
و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در قطع طریق مهتر ما بودی در توبه هم مهتر ما باش همه بر دست
من توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تائبان بر دست من ایشان بودند وی در سنهٔ ثمان و ثمانین
و اربعمایه ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل علوم مشغول شد اول بقرائت قرآن و بعد از آن بفقه و حدیث
و علوم ادبیه پیش بزرگانی که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فایق شد

اهل زمان خود ممیز گشت و در سنه احدی و عشرین و خمسمایه مجلس وعظ نهاد و ویرا کرامات ظاهر و احوال ظاهر و مقامات عالی بوده است و فی تاریخ امام الیافعی رحمه الله تعالی دارد و کراماته یعنی شیخ عبد القادر رحمه الله تعالی خارجه عن الحصر و قد اخبرنی من ادرکت من اعلام الائمه ان کراماته تواترت او قربت من التواتر و معلوم بالاتفاق انه لم یظهر ظهور کراماته لغیره من شیوخ الآفاق کرامة وی گفته است که یازده سال در یک برج نشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان من ننهند تا در دهان من ننهند و نیاشامم تا مرا نیاشامانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من برای طعام افتد از بس گرسنگی گفتم والله که از عهدی که با خدا بسته ام برنگردم شنیدم که کسی در باطن فریاد میکند و باواز بلند میگوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمه الله بمن گذشت آن آواز را شنید گفت ای عبد القادر این آواز چیست گفتم این قلق و اضطراب نفس است اما روح برقرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت بخانه من بیا و برفت من در نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابو سعید رو رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانه ایستاده است و انتظار من میبرد گفت ای عبد القادر آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز میبایست گفت مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من انداخت تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت ویرا لازم گرفتم الشیخ ابو محمد عبد القادر بن ابی صالح بن عبد الله الجیلی لبس الخرقه من ید الشیخ ابی سعید المبارک بن علی المخزومی و هو لبسها من ید الشیخ ابی الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی الهکاری و هو لبسها من ید الشیخ ابی الفرج الطرطوسی و هو من ید الشیخ ابو الفضل عبد الواحد بن عبد العزیز التمیمی و هو من ید الشیخ ابو بکر الشبلی قدس الله ارواحهم و هم وی گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی پیش آمد که من هرگز ویرا ندیده بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال رفت پس باز آمد من همانجا بودم ساعتی نزدیک من بنشست و برخاست و گفت اینجا باش تا من باز بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت خضرم مرا فرموده اند که با تو طعام خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز بغداد رویم با هم ببغداد در آمدیم

شیخ حماد دباس قدس سره العزیز

وی از جمله مشایخ شیخ محی الدین عبد القادر است کان امیا و فتح علیه باب المعارف و الاسرار قدوه مشایخ الکبار شیخ عبد القادر در جوانی در صحبت شیخ حماد می بود روزی با دب تمام در صحبت وی نشسته بود چون برخاست و بیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را قدمی است که در وقت وی بر گردن همه اولیا خواهد بود و هر آینه مامور شود و با آنکه بگوید قدمی هذه علی رقبه کل ولی الله و هر آینه آنرا بگوید و همه اولیا گردن نهند توفی شیخ حماد فی شهر رمضان سنه خمس

سلسلة الذهب

[illegible]

[illegible]

و عشرین و خمسمایه یکی از علماء شام عبدالله نام گفته است که در طلب علم ببغداد در رفتم و ابن السقا آن وقت رفیق من می بود در نظامیه بغداد و بعبادت مشغول می بودیم و زیارت صالحان می کردیم و آن وقت ببغداد عزیزی بود که میگفتند که وی غوث است و نیز میگفتند که هر وقت که بخواهد پیدا میشود و هرگاه که بخواهد پنهان میشود پس من و ابن السقا و شیخ عبدالقادر و وی هنوز جوان بود بزیارت غوث رفتیم ابن السقا در راه گفت که من از وی مسئله پرسم که جواب آن نداند و من گفتم که از وی مسئله خواهم پرسید تا ببینم چه گوید و شیخ عبدالقادر گفت معاذ الله که من از وی چیزی پرسم من پیش وی میروم و انتظار برکت دیدار وی می برم چون بوی درآمدیم وی را بر جای خود ندیدیم یک ساعت بودیم و دیدیم که بجای خود نشسته است پس از خشم در ابن السقا نگریست و گفت وای بر تو ای ابن السقا از من مسئله می پرسی که جواب آن ندانم آن مسئله اینست و جواب آن این می بینم که آتش کفر تو در تو زبانه میزند و بعد از آن بمن نگریست و گفت ای عبدالله از من مسئله می پرسی می بینی که چه میگویم آن مسئله اینست و جواب آن این هر آینه که فرو گیرد ترا دنیا تا به گوش بسبب بی ادبی که کردی و بعد از آن بشیخ عبدالقادر نگریست و وی را نزدیک بخود نشاند و گرامی داشت و گفت ای عبدالقادر خدا و رسول از تو راضی و خشنود ساختی با دب نیکو داشتی گویا که می بینم ترا در بغداد که بمنبر بر آمده و میگوئی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله و می بینم که اولیاء وقت همه گردنهای خود را پست کرده اند اجلالاً و اکراماً ترا پس همان ساعت غایب شد و بعد از آن هرگز وی را ندیدیم و هر چه نسبت بشیخ عبدالقادر گفت واقع شد و ابن السقا بتحصیل علوم اشتغال نمود و بر اقران خود فایق شد و خلیفه وی را برسالت بملک روم فرستاد و ملک روم علماء نصرانی را با وی مناظره فرمود و همه را الزام و افحام کرد در نظر ملک بزرگ نمود و ملک را دختری بود خوب روی بوی مفتون شد و وی را از ملک خواستگاری کرد ملک گفت بشرط آنکه نصرانی شوی اجابت کرد و دختر بوی داد پس ابن السقا کلام غوث را یاد کرد و دانست آنچه بوی رسیده است بسبب وی رسیده است و اما من چون بدمشق رفتم نور الدین شهید مرا بتولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی بمن آورد و سخنی که غوث گفته بود در حق من راست شد روزی شیخ عبدالقادر در رباط خود مجلس میگفت و عامه مشایخ قریب به پنجاه تن حاضر بودند از الجمله شیخ علی هیتی و شیخ بقا بن بطو و شیخ ابوسعید قیلوی و شیخ ابو النجیب سهروردی و شیخ جاکیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابو السعود و غیر ایشان از مشایخ کبار که شیخ سخن میگفت ناگاه در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله شیخ علی هیتی بمنبر آمد و قدم مبارک شیخ را گرفت و بر گردن نهاد و بزیر دامن شیخ در آمد و سایر مشایخ گردنهای خود پیش داشتند شیخ ابوسعید قیلوی گفته که چون شیخ عبدالقادر گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه تعالی بر دل وی تجلی کرد و رسول الله صلی الله علیه و سلم

بر دست طائفه از ملائکه مقربین بحضر اولیاء متقدمین و متاخرین که آنجا حاضر بودند احیا باجساد خود و اموات
بارواح خود خلعتی در وی پوشانیدند و ملائکه و رجال غیب مجلس وی را در میان گرفته بودند و صفها در هوا
ایستاده بودند بر وی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود را پست کرد و بعضی گفته اند که یک کس از عجم
تواضع نکرد و حال وی از وی متواری شد **شیخ صدقه بغدادی** روزی شیخ صدقه سخنی گفته
که بحسب ظاهر شرع مواخذه می آمد بخلیفه رسانیدند وی را احضار فرمودند تا تعزیر کنند چون سروی برهنه کردند
خادم وی فریاد برآورد و دست آنکس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و حتی بر وزیر مستولی
شد و چون خلیفه آنرا مشاهده کرد بر وی نیز هیبت استیلا یافت امر کرد که وی را بگذارند تا آنجا برباط شیخ
عبدالقادر درآمد و دید که مشایخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته اند تا بیرون آید و سخن گوید بیامد و میان
مشایخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت شیخ سخن نگفت و قاری هم نگفت چیزی بخواندند اما
مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت که شیخ چیزی نگفته و قاری چیزی نخوانده
این وجد از چیست شیخ عبدالقادر روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از مریدان من از بیت المقدس بآنجا بیک گام آمده است
و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی وی اند شیخ صدقه با خود گفت کسی که از بیت المقدس بیک
گام ببغداد آید وی را از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ بوی گفت یا هذا وی توبه میکند
از آنکه دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که وی را بمحبت حق سبحانه تعالی راه نمایم **شیخ سیف الدین**
عبد الوهاب رحمه الله تعالی وی فرزند شیخ عبدالقادر است وی گفته که هیچ ماهی از
ماهها نبودی مگر که پیش از آنکه نو شدی پیش والدمن بیامدی اگر چنانچه در وی حادثه یا سختی مقدر شده بودی
در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمتی و خیری مقدر شده بودی در صورتی نیکو بیامدی آخر روز جمعه سلخ
جمادی الاخری سنه ستین و خمسمائه جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب روی درآمد و
گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجبم آمدم تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ بدی و نحسی مقدر نشده
در آن ماه رجب هیچ بدی ندیدند مگر خیر و نیکوئی چون روز یکشنبه آمد سلخ رجب شخصی کریه المنظر درآمد
و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه شعبانم آمده ام تا تهنیت گویم مقدر شده است در من
موت و فنا در خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل کشتن در خراسان چون ماه شعبان آمد هر چه بصر جا گفته
بود واقع شد شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشایخ
پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی و غیرهما شخصی با مهابت و وقار درآمد
و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضانم آمده ام تا اعتذار کنم از آنچه بر تو مقدر شده بود در

سلسلة الذهب

همه را شوید از بلید و مغاک
خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال
در زمین های شوره مالامال

من وداع کنم تا آنکه این آخر اجتماع نسست با تو پس باز گشت در ربیع الآخر سال دوم از دنیا برفت در رمضان دیگر را

نیافت وی شیخ مجلس میگفت و شیخ علی هیتی در برابر شیخ نشسته بود وی را خواب آمد شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید

وا ز منبر فرود آمد و پیش شیخ علی هیتی با دب بایستاد و در روی می نگریست شیخ علی بیدار شد شیخ گفت حضرت

نبی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای وی با دب ایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد

ترا گفت بملازمت تو بعد از ان از شیخ علی پرسیدند از معنی انچه شیخ فرموده بود که من از برای وی با دب

ایستاده بودم شیخ علی گفت انچه من بخواب می دیدم وی به بیداری میدید و این شیخ علی هیتی قدس سره

کان من المشائخ البطائح وهو من جملة کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه انصرف عنه ومن ذکره فی ارض مهقاته انتفع الحق

باذن الله تعالی شیخ ابو محمد عبد الرحمن طفسونجی رحمه الله روزی در طفسونج که از توابع بغداد است

بر سر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا شیخ ابو الحسن علی بن احمد که از اصحاب شیخ

عبد القادر بود از ده جنت که دران نواحی بود بمجلس وی آمده بود برخاست و دلق را از سر کشید و گفت مرا

بگذار که با تو کشتی گیرم شیخ عبد الرحمن خاموش شد و اصحاب خود را گفت یکسر موی وی را خالی از عنایت الله

تعالی نمی بینم وی را فرمود که دلق خود را بپوش او گفت من از انچه بیرون آمده ام با آن باز نمیگردم پس روی

بجانب ده جنت کرد زوجه خود را آواز داد که ای فاطمه جامه بیار تا من بپوشم زوجه وی وران ده

بشنید و در راه وی را با جامه پیش آمد پس شیخ عبد الرحمن وی را گفت که شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبد القادر

است گفت من ذکر شیخ عبد القادر نشنیده ام مگر درین چهل سال است که در درکات باب قدرتم هرگز

وی را آنجا ندیده ام و جماعتی از اصحاب خود را گفت به بغداد روید پیش شیخ عبد القادر بگوئید که عبد الرحمن سلام

میرساند و میگوید که چهل سال است که من بر درکات باب قدرتم انجا ترا ندیده ام لا داخلا و لا خارجا شیخ عبد القادر

همان وقت بعضی از اصحاب خود را گفت بروید بطفسونج و در راه شما را اخاد مان شیخ عبد الرحمن

طفسونجی پیش خواهد رسید که برسالت پیش من فرستاده است ایشان را با خود باز گردانید چون

به پیش عبد الرحمن رسید بگوئید که عبد القادر سلام میرساند و میگوید انت فی الدرکات لا یری من هو فی

الحضرت لا یری من هو فی المخدع وانا فی المخدع ادخل واخرج من باب السر من حیث

لا تراني بامارة ان اخرجت لک وهی الخلعة الفلانیة فی الوقت الفلانی علی یدی خرجت لک وهی خلعت

الرضا و بامارة خروج التشریف الفلانی فی اللیلة الفلانیة لک علی یدی خرج لک هو تشریف الفتح و بامارة

ان اخلع فی الدرکات بحضر من اثنی عشر الف ولی لله سبحانه خلعة الولایة وهی فرجیة خضراء طرازها سورة

الاخلاص قل هو الله احد علی یدی خرجت لک و میانه راه با اصحاب شیخ عبد الرحمن رسیدند و ایشانرا

بازگردانیدند در رسالت الشیخ عبدالرحمن برسانیدند گفت صدق الشیخ عبدالقادر هو سلطان الوقت و صاحب التصرف فیه تاجری پیش شیخ حماد درآمد و گفت تجهیز قافلهٔ شام کرده‌ام و هفتصد دینار بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال بروی مال ترا بغارت می‌برند و خود کشته میشوی تاجر بسیار غمگین شد از پیش شیخ حماد بیرون رفت شیخ عبدالقادر پیش آمد قصه را با او بگفت گفت برو که بسلامت خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد و ضمان بر من آن شخص بسفر شام رفت بضاعت خود را بهزار دینار بفروخت روزی بقضاء حاجت بسقایه درآمد و آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آنرا فراموش کرد و بمنزل خود آمد و ویرا خواب گرفت در خواب دید که در قافله است حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله را کشتند و ویرا نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود دید و الم آن ضربت در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار فراموش کرده است بتعجیل رفت و آنرا باز یافت و ببغداد مراجعت کرد با خود اندیشید که اول شیخ حماد را بینم که وی بزرگتر است و اگر شیخ عبدالقادر را بینم که سخن او راست شده است ناگاه شیخ حماد را در بازار دید گفت اول شیخ عبدالقادر را ببین که سخن وی حق است هفده بار از خدای تعالی درخواسته است که قتل ترا که در بیداری مقدر شده بود بخواب بگردانید و تلف مال ترا که مقدر گشته بود بفراموشی قرار یافت پس پیش شیخ عبدالقادر آمد و گفت آنچه شیخ حماد گفته بود که هفده بار درخواسته سوگند بعزت معبود که هفده بار و هفده بار و هفده بار و هفده بار تا هفتاد بار درخواسته‌ام تا حال تو چنان شد که شیخ حماد گفت شیخ شهاب‌الدین سهروردی قدس الله روحه گفت که در جوانی بعلم کلام مشغول بودم و چند کتاب در آن یاد گرفته و عم من مرا از آن منع می‌کرد روزی عم من بزیارت شیخ عبدالقادر آمد و من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که بر مردی می‌آییم که دل وی از خدای تعالی خبر میدهد و منتظر باش برکات دیدار او را چون نشستیم گفت یا سیدی برادرزادهٔ من عمر بعلم کلام مشغول است چند ویرا میگویم از آن باز نمی‌ایستد گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده گفتم فلانی کتاب و فلانی کتاب دست مبارک خود در سینهٔ من فرود آورد و الله که یک لفظ از آن کتب حفظ من نماند و خدای تعالی همهٔ مسائل آنها بر خاطر من فراموش گردانید لیکن سینهٔ مرا از علم لدنی مملو ساخت از پیش وی برخاستم بزبانی بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر انت آخر المشهورین بالعراق

شیخ ابو عمر صریفینی قدس الله تعالی سره وی گفته که در ابتدای کار من بوده که من شبی در صریفین بر پشت بام نشسته بودم روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه میگذرند یکی میگفت سبحان من عنده خزائن کل شیء وما ینزله الا بقدر معلوم و دیگری میگفت سبحان من اعطی کل شیء

۳۳۶

خلقه تم بدی و دیگری میگفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمد صلی الله علیه و سلم
و دیگری میگفت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان لله و لرسوله و دیگری میگفت یا اهل الغفلة عن لیلة تو
الی ربکم و رب کریم یعطی الجزیل یغفر الذنب العظیم چون من آن را دیدم و شنیدم مجذوب شدم چون باز آمدم دنیا
و آنچه در دنیاست تمام در دل من فتنه بود و چون باز شد با خدای تعالی عهد کردم که خود را تسلیم شیخی کنم که مرا بخدای تعالی
ره نمائی کند روان شدم و نمیدانستم که کجا میروم ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت در دو قدم پیش آمد و گفت السلام
علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و سوگند بر وی دادم که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز ترا
ندیده ام گفت من خضرم پیش شیخ عبد القادر بودم گفت یا ابا العباس شخص مریدی را در حضرتین هذه به
رسیده است و قبولی یافته و از بالای هفت آسمان می راند آمد مرحبا باب عبدی با خدای عهد کرده
که خود را تسلیم شخصی کند بسوی او برو و او را پیش من آور پس مرا گفت یا عثمان عبد القادر سید العارفین
و قبلة الواقفین فی هذا الوقت فعلیک بملازمة خدمته و تعظیم حرمته من بخود حاضر نشدم مگر که خود را در بغداد
دیدم و خضر علیه السلام غایب شد وی را ندیدم تا مدت هفت سال شیخ عبد القادر را دیدم گفت مرحبا
بمن جذبه مولاه الیه بالسنة الطیر و جمع له کثیرا من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی دهد نام
وی عبد الغنی بن نقطه که مرتبه وی بلندتر باشد از بسیاری اولیا و خدای تعالی بوی مباهات کند با ملائکه
بعد از آن خرقه خود بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف گشت شنیدم
که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه و تعالی میگویند باختلافات لغات انواع تقدیس نزدیک بود که عقل
من از کل شود شیخ پاره پنبه در دست داشت بمن داد عقل من برقرار بماند بعد از آن چنین بود در خلوت
نشانده اند که مرا هیچ امری ظاهری و باطنی واقع نشد الا پیش از آنکه من بگویم با من گفت و شیخ را با
مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آنکه من بآن برسم نگفت مرا چیزی خبر داد و کسیده از اخبار وی
بسی سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن نقطه از من سی و چهار سال
در میان شد و ابن نقطه چنان بوده است که وی فرموده بود یکی از علما گوید که شیخ عبد القادر را
و هنوز جوان بودم من با خود کتابها از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در آن کتاب نظر کند یا از من
بپرسد که چه کتابیست گفت یا فلان بئس الرفیق هذا کتابک قم فاغسله البسوی من نیت کردم که
از شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود برندارم از ترس شیخ و نفس من با شان
آن مسامحت نکرد زیرا که چیزی از آن کتاب دانسته بودم و مرا محبتی با آن واقع شده بود خواستم که با آن
نیت برخیزم شیخ بمن نظر کرد و مرا قوت برخاستن نماند و بعد چون کسی که وی را بند کرده باشند گفت کتاب

خود را بمن ده چون آن را بگشادم همه اوراق سفید دیدم که بر آن یک حرف نوشته نبود بدست شیخ دادم
اوراق آن را بگردانید و گفت این کتاب فضایل قرآن است بمن داد و دیدم که کتاب فضایل قرآنست
بنیکوترین خطی نوشته پس گفت توبه کردی که بزبان نگوئی آنچه در دل تو نباشد گفتم آری گفت برخیز
برخاستم هرچه از آن یاد گرفته بودم همه فراموش من شده بود و هرگز تا این زمان بخاطر من نیامده است
روزی شخصی ابوالمعالی نام در مجلس شیخ حاضر بود در اثنای مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت چنانچه وی را
مجال حرکت نماند و بی طاقت شد بطریق استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر
پایه اول سری همچو سر آدمی پیدا شد و بپایه دیگر فرود آمد تا آن مرد دوش و سینه ظاهر شد و همچنین پایه
پایه فرود می آمد و آن صورت زیادت میشد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت بآوازی
مثل آواز شیخ و کلامی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من تبارالله کسی ندید و شیخ آمد و بر بالای
سر وی بایستاد و آستین خود را با مندیل خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرائی یافت
گشاده و در آنجا جوی آب و بر کنار جوی درختی با خود دسته کلیدی همراه داشت از آن درخت بیاویخت
و بقضای حاجت مشغول شد بعد از آن وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سلام داد و شیخ آستین با مندیل از سر
وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای وی مدفوع شده و شیخ
بر بالای منبر سخن گویان که گویا هرگز فرود نیامده بود آن شخص خاموش بود و با هیچکس سخن نگفت و دسته
کلید را طلب کرد با خود نیافت بعد از مدتی وی را بجانب بلاد عجم عزیمت سفر شد چهارده روز از بغداد
راه رفتند بصحرائی فرود آمدند آنجا جوی آب روان بود برخاست تا وضوئی سازد دید که آن صحرا بآن
صحرا می ماند که آن روز وضو ساخته بود و آن درخت را دریافت و دسته کلید که آنجا آویخته بود نیز یافت
چون ببغداد بازگشت پیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید شیخ گوش او بگرفت و گفت یا ابا المعالی
تا که باز نمانده ای این را بکسی مگوی روزی شیخ با جماعتی از فقرا و فقها بزیارت گورستان رفت در پیش
قبر شیخ حماد رحمه الله تعالی بسیار بایستاد چنانکه هوا گرم شد بعد از آن بازگشت و آثار بهجت و سرور در
روی مبارک وی ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت
وقتی روز جمعه با شیخ حماد و اصحاب وی بمسجد جامع میرفتیم چون بسر پل رسیدیم شیخ حماد دست بر
سر من زد و مرا در آب انداخت هوا در غایت خنکی بود و من جبه پشمینه پوشیده بودم و در آستین من
جزوی چند بود دست خود را بالا داشتم تا آن اجزا تر نشود و ایشان مرا بگذاشتند و برفتند از آب
بیرون بر آمدم و جبه را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم چون بایشان

۳۳۹

رسید هم اصحاب وی در باب من سخن بگفتند ایشانرا منع کرد گفت من وی را رنجانیدم تا ویرا آزمایش
کنم وی را کوهی دیدم که از جای نمی جنبید پس گفت من امروز ویرا در قبر دیدم جامهٔ مرصع بجواهر پوشیده و تاجی
بر سر وی از یاقوت و در دست وی سوارها از زر و در پای نعلین از زر اما دست راست وی از کار رفته
بود و فرمان وی نمی برد گفتم این چیست گفت این آن دست است که بآن ترا در آب انداخته بودم
هیچ توانی که آنرا از من درگذرانی گفتم آری گفت پس از خدای درخواه که آنرا بمن باز دهد پس بایستادم
و از خدای درخواستم و پنج هزار از اولیا ایستاده در قبرهای خود از خدای تعالی درخواستند که دعای مرا در حق
وی قبول کند پس سؤال می کردم چندانکه خدای تعالی دست ویرا بوی باز داد و بآن دست مرا مصافحه
کرد چون این سخن در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا از شیخ عبدالقادر
تحقیق آنچه گفته بود مطالبه کنند بمدرسه شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچکس نتوانست که سخن گوید شیخ آغاز
سخن کرد و گفت دو تن را از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته‌ام بر زبان ایشان ظاهر شود ایشان
اتفاق کردند بر شیخ ابویعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی و وی در آن روزها ببغداد بود و بر شیخ ابومحمد
عبدالرحمن بن شعیب الکردی قدس الله تعالی روحهما که وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف و احوال بزرگ
بودند پس آن جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر که ببینیم بر زبان ایشان چه ظاهر میشود شیخ
فرمود از جای خود بر نخیزید تا این امر متحقق شود و سر در پیش افگند و ایشان نیز سر در پیش افکندند
ناگاه از بیرون مدرسه آوازی برآمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب تمام می آمد چون بمدرسه درآمد گفت حق تعالی
سبحانه شیخ حماد را بمن مشاهده ساخت و گفت ای یوسف زود بمدرسه شیخ عبدالقادر رو و با مشایخی
که آنجا حاضرند بگوی که شیخ عبدالقادر در آنچه گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف سخن آخر
نکرده بود که شیخ عبدالرحمن کردی درآمد و او نیز گفت مثل آنکه شیخ یوسف گفته بود از شیخ عبدالقادر پرسیدند
که سبب چه بود که لقب تو محیی الدین کردند فرمود که روز جمعه از بعض سیاحات ببغداد می آمدم پای
برهنه به بیماری متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبدالقادر جواب سلام وی
باز دادم گفت نزدیک من آی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان ویرا باز نشاندم جسد وی تازه
گشت و صورت وی خوب شد و رنگ وی صاف گشت از وی بترسیدم گفت مرا می شناسی گفتم نه گفت
من دین اسلامم همچنان شده بودم که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده گردانید تو محیی الدین
ویرا بگذاشتم بمسجد جامع رفتم مردی مرا پیش آمد و نعلین پیش پای من نهاد و گفت یا شیخ محیی الدین
چون نماز بگذاردم مردم از هر طرف بر من ریختند و دست و پای مرا بوسیدند و میگفتند یا شیخ

محیی الدین و مرا هرگز پیش از آن باین لقب و نام نخوانده بودند یکی از مشایخ گوید که من و شیخ علی هیتی در
مدرسه شیخ عبدالقادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت یا سیدی قال جدک صلی الله
من دعی فلیجب ها انا دعوتک الی منزلی گفت اگر اذن کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت پس گفت
می آییم و بر استر سوار شد شیخ علی هیتی رکاب راست وی گرفت و من رکاب چپ تا بسرای آن شخص رسیدیم
همه مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی برکشیدند بر وی انواع نعمتها و سله بزرگ سر پوشیده
ده کس برداشته آوردند و در آخر سماط نهادند بعد از آن آن شخص که صاحب دعوت بود گفت الصلا و شیخ سر
در پیش افکنده بود و هیچ نخورد و او نیز نداد و هیچکس هم نخورد و اهل المجلس کان علی رؤسهم الطیر مهیبة
الشیخ پس من و شیخ علی هیتی اشارتی کرد که آن سله را پیش آر برخاستیم و آن را پیش بردیم و بس گران
بود و در پیش شیخ نهادیم و فرمود تا سر آن را بگشادیم فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد و بر جای مانده
و مجذوم و مفلوج گشته و شیخ وی را گفت قم باذن الله تعالی معافاً آن کودک برخاست و دوان و بینا
بی آنکه هیچ آفتی بود فریاد از حاضران برخاست شیخ در انبوه مردم بیرون آمد و هیچ نخورد و پیش شیخ ابو سعید
قیلوی رفتم و آن قصه با وی بگفتم گفت شیخ عبدالقادر یبری الاکمه والابرص ویحیی الموتی باذن الله عز و جل
است عجوزه پیش شیخ عبدالقادر آمد پسر خود را همراه آورده و گفت دل فرزند خود را [illegible] بسیار دیدم بتو
من فی نفسه خود را از حق خود بری گردانیدم برای خدای تعالی شیخ وی را قبول کرد و مجاهده و ریاضت فرمود آن
عجوزه بعد از چند روز به پیش فرزند خود آمد دید که نان جوین میخورد و زرد و لاغر شده از کم خوارگی و بیداری
از آنجا به پیش شیخ آمد آنجا طبقی دید و بر آنجا استخوانهای مرغی که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی
تو گوشت مرغ میخوری و پسر من نان جو شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله الذی
یحیی العظام وهی رمیم آن مرغ زنده شده و بانگ کردن آغاز کرد پس شیخ با آن عجوزه گفت وقتی که فرزند تو
همچنین شود هر چه خواهد گو بخور یکی از مشایخ عمر نام گوید که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشکافت
و شخصی کریه المنظر بیرون آمد وی را گفتم کیستی گفت ابلیس آمده ام برای نیکوخواهی تو گفتم نیک خواهی
تو کدام است گفت آنکه جلسه مراقبه ترا تعلیم کنم و جلسة الفقر و القضاء [illegible] چون بامداد شد نزدیک شیخ
عبدالقادر رفتم تا آن را با وی بگویم چون مصافحه کردم وی دست مرا بگرفت و پیش از آنکه آن را
با وی بگویم گفت یا عمر صدقک وهو کذاب بعد از این از وی هیچ سخن قبول مکنی چهل سال جلسه آن
شخص بر آن طریقه بوده روزی شیخ مجلس میگفت یاران در ایستاده و بعضی مردمان متفرق شدند شیخ روی
بالا کرد و گفت من جمع میکنم و تو تفرقه میکنی فی الحال یاران از مجلس باز ایستادند و بیرون مجلس جای از [illegible]

مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع میرفتم هیچکس با شیخ التفات ننمود و سلام نکرد با خود مرا عجب آمد که
هر جمعه به تشویش تمام بمسجد میرسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ هنوز این سخن در خاطرم تمام نشده بود که شیخ
تبسم کنان بر من نگریست مردم بسلام بروی شیخ آوردند چنانکه میان من و شیخ حایل شدند با خود
گفتم که آن حال بهتر ازین حال بود شیخ التفات بمن کرد و گفت این آنست که تو خواستی ندانسته که دلهای مردمان
بدست من است اگر خواهم دلهای ایشان را از خود بگردانم و اگر خواهم بروی خود کنم یکی از مشایخ گوید مدتی
از خدا استدعا در خواستم که یکی از رجال الغیب را بمن نماید یک شب در خواب دیدم که زیارت امام احمد حنبل میکنیم
و نزدیک قبر وی مردیست در خاطر من افتاد که وی از رجال الغیب است چون بیدار شدم بامید
آنکه وی را در بیداری به بینم بزیارت امام احمد حنبل رفتم آن مرد را در آنجا یافتم در زیارت تعجیل کردم و وی
پیش از من بیرون رفت من از پی او روان شدم چون بدجله رسیدم هر دو کنار دجله فراهم آمد بمقدار
یک گام از دجله بگذشت سوگند بروی دادم که بایست تا سخن گویم بایستاد گفتم مذهب تو چیست
گفت حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی مذهب است بازگشتم و با خود
گفتم بروم و آنرا با شیخ عبد القادر بگویم بمدرسه وی رفتم و بر در سرای وی بایستادم از درون آواز
داد و گفت از مشرق تا مغرب هیچ ولی از اولیاء الله حنفی المذهب نیست جز وی یکی از مریدان
شیخ گوید که بخدمت وی مشغول میبودم و بیشتر شبها بیدار میبودم یک شب از خانه خود بیرون آمد
ابریق آب پیش بردم التفات نکرد و روی بدر سرا نهاد در گشاده شد بیرون رفت و من نیز در عقب
وی بیرون رفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمیداند که من همراهم چون بدروازه بغداد رسید
در گشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت ناگاه بشهری رسیدیم
که من ندانستم که کجاست برباطی در آمد در آنجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و سلام کردند و من
در پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز ناله می آمد در اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه
مردی در آمد و بآن جانب که آواز ناله می آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته و شخصی
دیگر در آمد سر برهنه و موی لبهای دراز شده و پیش شیخ بنشست شیخ وی را تعلیم شهادتین کرد و موی
سر و لب وی را بگرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش را گفت که من مامور شدم بآنکه این شخص را
بدل آن مرده گردانم ایشان گفتند سمعا و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشان را بگذاشت و من هم در عقب
شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازه بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد بدر مدرسه رسیدیم آن هم
گشاده شد شیخ بخانه خود در آمد چون بامداد شد پیش شیخ نشستم تا درس سبق خود بخوانم هیبت بر من مستولی

نفحات الانس ۳۴۱

در نماز کس ز سهو و لهو تشویش
باشد از رای و همت عالی
دیگری را نماز از آن نماز
و ریکی را شرایط و ارکان
نبود و بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال
کرده باشد او را بوجه کمال
و ریکی زان میان پریشان دل
باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود
غرق جمعیت حضور بود
یک

شد تو نستم خواند شیخ گفت ای فرزند بخوان سوگند بر وی دادم که آنچه شب دیده بود مرا بمن بیان کن
گفت آن شهر نهاوند بود و شش تن ابدال بودند و آنکه نالۀ میکرد مهتر ایشان بود و آنکه بیرون آمدند
شخصی را بر دوش داشت خضر علیه السلام آن مرده را بیرون آورد تا کار وی بسازند و آن شخص که وی را
تعلیم شهادتین کردم ترسائی بود از قسطنطنیه مامور شده بودم که وی را بدل آن مرده گردانم وی را پیش
آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشان است روزی سخن میگفت ناگاه چند گام در هوا
برفت و گفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان خود باز آمد پرسیدند که این چه بود گفت
ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما میگذشت به تعجیل گامی چند بسوی او نهادم و گفتم و شنید آنچه
خادم شیخ گوید دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت مهمانان روزی شخصی در آمد
که وی را نمی شناختم ولی آنکه از ن خواهد بر شیخ در آمد و نشست و با شیخ بسیار سخن گفت و مقداری زر
بیرون آورد و گفت این بجهت دین شماست و برفت شیخ فرمود که این را بوام خواهان بسپارن
پس گفت این صیرفی قدر بود گفتم صیرفی قدر کیست گفتند فرشته ایست که خدای تعالی میفرستد با ولیاء الله
تا دین ایشان را ادا کند **شیخ بقا ابن بطو رحمه الله تعالی** وی گفت که روزی در مجلس شیخ عبد القادر
حاضر بودم در اثنا آنکه سخن میگفت بر پایۀ اول از منبر ناگاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بزمین
فرو آمد بعد از آن بمنبر بالا رفت و بر پایۀ دوم نشست پس من مشاهده میکردم که پایۀ اول گشاده شد
چندانکه چشم کار میکرد و فرش از سندس اخضر انداختند رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بر آنجا
نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد چنانکه وی میل میکرد که بیفتد رسول
صلی الله علیه و آله وسلم وی را نگاهداشت بعد از آن خرد و لاغر شد چون عصفوری بعد از آن بیالید
و بزرگ شد بصورت هایل و سهمناک و سهمگین بعد از آن آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا کیفیت
رویت حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم و اصحابش را پرسیدند گفت خدای تعالی ایشانرا تایید کرده است
بقوتی که ارواح مطهرۀ ایشان متشکل میشوند بصور اجساد و صفات اعیان می بیند ایشانرا کسانیکه
خدای تعالی ایشانرا قوت رویت آن ارواح و صور اجساد و صفات و اعیان داده است بعد از آن از سبب
میل کردن و خرد شدن و بزرگ شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول بصفتی بوده که بشر را قوت آن نیست
مگر بتایید نبوی لهذا نزدیک بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه و آله وسلم وی را در نمی یافت می افتاد
و تجلی ثانی بصفت جلال بود و از ین جهت بود که شیخ بگداخت و تجلی ثالث بصفت جمال بود و از ین جهت
بود که شیخ بیالید و بزرگ شد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم فضیلت البیان و حصلی

ملک نماز از همه شود حاصل
که میزان دین بود کامل
کامل ار نشود آن بود کاهل
کر بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن به همگنان برسد
چون اثرهای فیض جان بخشند
همه زان فیض زندگی یابند
ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری
وفق هر یک بدیگران یاری
پیش ارشق لان نیک خصال

تعلیق الشیخ

[illegible]

رحمه الله تعالی گفته وی عبدالله است شیخ محی الدین بن العربی قدس الله تعالی روحه در بعضی
رسائل خود میفرماید که ازین طایفه بعضی را دیده ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل میشود بصورت
جسمانیت ایشان و بران صورت متجسد افعال و احوال میگذارند حاضران می پندارند که آن
بر صورت جسمانیت ایشان میگذرند و میگویند که فلان کس را دیدم که چنین و چنین میکرد و حال آنکه آن کس
ازین فعل بی خبر است و ما این را بارها از بسیاری ازین طایفه مشاهده کرده ایم و معاینه دیده ایم و چنین
بود حال عبدالله موصلی که معروفست بقضیب البان باید که برین انکار ننماید که اسرار حق سبحانه و تعالی
در افراد عالم بزرگ و بسیار است و بقوت عقل ادراک غور آن نمیتوان کرد شیخ عبدالله یافعی رحمه الله علیه
گفته که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را دید که نماز گذارد روزی امامت نماز میکردند
او نشسته بود فقیهی از سر انکار او را گفت برخیز و نماز بجماعت گذار برخاست و با ایشان تکبیر نماز
گفت رکعت اول بگذارد و فقیه منکر بپهلوی او بود چون برکعت دوم برخاستند فقیه نظر بوی کرد
کسی دیگر دید غیر آن دو کس که اول نماز می گذارد و در رکعت چهارم دیگری دید غیر آنها چون
سلام دادند دید که همان کس اولست بر جای خود نشسته و ازان سه کس که در حال نماز دیده بود
اثری نبود آن فقیه نظر بوی کرد و بخندید و گفت ای فقیه کدام یک ازان چهار کس با شما نماز
گذارد شیخ عبدالله یافعی گوید که مثل این قصه شنیدم که صادر شد از قضیب البان رحمه الله تعالی
با بعضی از فقها و قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز در دیه که یکی از کوچهای موصل است
از مقابل وی قضیب البان رحمه الله می آید با خود اندیشید که وی را و قصه وی را بحاکم رسانم تا وی را سیاست
برساند ناگاه دید که بصورت پهلوانان کردی بر آمد و چون نزدیکتر شد بصورت دیگر پیش آمد بصورت اعرابی بر آمد
و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی کدام قضیب البان را
بحاکم میبری و سیاست میکنی قاضی از انکار رجوع و توبه کرد و مرید شد شیخ عبدالقادر رضی الله تعالی عنه گفتند
که قضیب البان نماز نمیگذارد گفت هیچ مگویید که همیشه سر وی بر خانه کعبه در سجود است محمد الاوانی که
با بن القاید معروفست قدس الله سره وی از اصحاب شیخ محی الدین عبدالقادر است
قدس سره در فتوحات مکیه مذکور است که شیخ عبدالقادر وی را مولد الحضرة میگفت میگفت که محمد
بن قاید من المفردین است صاحب فتوحات میگوید که مفردون جماعتی اند که در دایره قطب خارج اند و خضر
علیه السلام از ایشانست و رسول صلی الله علیه وآله وسلم پیش از بعثت از ایشان بود ابن قاید گفته است همه چیزها را
باز پس گذاشتم و روی بحضرت آوردم ناگاه پیش روی خود نشان پایی دیدم مرا غیرت آمد گفتم این نشان قدم کیست

زیرا که اعتقاد داشتم که هیچ کس بر من سابق نیست گفت این نشان قدم نبی است صلی الله علیه و آله و سلم خاطر من تسکین
یافت **ابو السعود بن الشبل رحمه الله تعالی** وی نیز از اصحاب شیخ محی الدین عبد القادر است در
فتوحات مذکور است که از گروهی ثقه [illegible] بود ثقه شنیده که از شیخ ابو السعود که امام وقت خود بود نقل کرد و گفت که بر دجله
بغداد میگشتم در خاطر من گذشت که آیا حضرت حق را بندگان باشند که وی را در آب پرستند هنوز این خاطر تمام
نشده بود که آب بشگافت و مردی ظاهر شد و گفت آری یا ابا السعود خدای تعالی را مردان هستند که وی را
در آب می پرستند و من از ایشانم مردی بودم از تکریت از آنجا بیرون آمده ام و گفت بعد از یازده روز
آنجا فلان حادثه واقع خواهد شد چون یازده روز بگذشت آن حادثه بعینها چنانکه گفته بود واقع
شد و در فصوص مذکور است که شیخ ابو السعود با مریدان خود گفت که یازده سالست که خدای تعالی مرا در
مملکت خود تصرف داده است اما تصرف نکرده ام ابن قاید روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمیکنی
گفت من تصرف را به حضرت حق سبحانه و تعالی گذاشته ام که هر آنچه خواهد تصرف کند شیخ رکن الدین علاء الدوله
رحمه الله تعالی نوشته است که در گورستان امام احمد حنبل رحمه الله تعالی توجه کرده بودم بخاک بزرگی که جای
او معین است [illegible] و من [illegible] نیست اما آن خاک میرفتم و در آنجا گنبدی
[illegible] شنیده بودم [illegible] آنجا [illegible] چون از آن گنبد میگذشتم می دیدم که از آن
گنبد [illegible] که [illegible] در آمدم و آنجا وقت
من خوش شد می بینم که روح او با من میگوید [illegible] بندگانی کن که من کرده ام گفتم که تو چون
بندگانی کردی گفت هر چه از حق بتو رسد قبول کن گفتم [illegible] باشد قبول کنم گفت امروز بتو
چیزی خواهد رسید قبول کن [illegible] چون به شهر در آمدم این قصه با شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم
[illegible] که در آن گنبد کیست گفت [illegible] او را ابو السعود میگویند [illegible] طریقه او آنست
هر چه از حق بوی میرسید رد نمی کرد [illegible] لباس تکلف پوشیدی و طعام تکلف خوردی [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] گفت این چه سرّ است
دستار [illegible] سفر توان [illegible] یک درویش چرا بر سر بندد
[illegible] خاطر [illegible] اگر تو نخواهی [illegible] بفروش
[illegible] تکلف [illegible] دیگر بیامد چون آمد
[illegible] دستار [illegible] گفت [illegible] این دستار را از کجا
آورده [illegible] سال [illegible] گرد [illegible]

سلسلة الذهب
روشنم شد که آن محبت و درد
ورد دل من از او سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده
پر تو او ست بر من افتاده
زان چنان می از او چه بگذشتم
زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از او کردی
شد می خالی از غم و دردی
روز و شب [illegible]
[illegible]

بیرون رویم و دستاری حرب بجهت شیخ هدیه بریم و اکنون شش ماهست که در بغداد می طلبیم دستاری چنانچه
دل میخواست نمی یافتم که بسلام شیخ آمدیم تا امروز این دستار را بر در فلان دکان دیدم گفتم این دستار لایق
شیخ است بخریدیم بیاوردیم بعد از آن شیخ گفت دیدی که این دستار دیگر می بر سر ما می بندد و از این
نوع ازین شیخ روایتها بسیار است **شیخ ابومدین المغربی قدس سره** نام وی شعیب بن الحسین
بن ابو الحسن از اکابر این طایفه است و بسیاری از مشایخ در صحبت و خدمت وی تربیت یافته اند و یکی
از آن جمله شیخ محیی الدین بن العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده است و سخنان و معارف وی
آورده امام یافعی میگوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبدالقادر نسبت دارند و بعضی هستند که نسبت بشیخ
ابومدین دارند این یکی شیخ مغرب است و آن یکی که شیخ عبدالقادر است رضی الله عنه شیخ مشرق و شیخ آفاق است
رضی الله عنهما و نفعنا بهما در کتاب فصوص مذکور است که بعضی ابدال با یکی از مشایخ گفتند که با ابومدین بگوی
بعد از آن سلام با ابومدین رسانی که سبب چیست که بر ما هیچ چیز دشوار نمی گردد و مشکل نمیشود و بر تو مشکل میشود
و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم و تو بآن مقام که ما داریم رغبت نداری و در فتوحات مذکور است
که یکی از اولیاء الله شنیدم که گفت یکی ازین طایفه گفت که ابلیس را بخواب دیدم از وی پرسیدم که حال
تو با شیخ ابومدین که امام است در توحید و توکل چیست گفت مثل من با وی چون چیزی در خاطر وی
اندازم مثل آن کس است که در بحر محیط بول کند و از وی پرسند که چرا بول کردی گوید که تا بحر محیط نا پاک
شود و طهارت بآن نتوان کرد ازین شخص احمق تر و نادان تر باشد مثل من با دل ابومدین همچنین است
و هم در فتوحات مذکور است که خلق جهت تیمن و تبرک دست بشیخ ابومدین فرود می آوردند و می بوسیدند
ازوی پرسیدند که تو در نفس خویش ازان هیچ اثر باز می یابی گفت حجر الاسود در خود هیچ اثر باز می یابد که
وی را از حجریت بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می بوسند گفتند گفت من
و حکایت کرده اند که روزی شیخ ابومدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را راست کرد و گفت اللهم انی اشهدک و اشهد
ملائکتک انی سمعت و اطعت اصحاب وی را پرسیدند که سبب این چه بود گفت که شیخ عبدالقادر امروز
گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله بعد از آن بعضی از اصحاب شیخ عبدالقادر را [illegible]
شیخ عبدالقادر در همان وقت [illegible] گفت [illegible] شیخ ابومدین این [illegible]
که این [illegible] ازان [illegible]
و هم در فتوحات گفته کان شیخنا ابومدین بالمغرب قد ترک الحرفة و جلس مع الله [illegible]
مع الله فی ذلک الجلوس فانه کان ما یرد شیئا یوتی الیه [illegible]

كان النص فی الظاهر لا یعطیه الشرف فقیل له یا ابا مدین لم تحترق ام لم لا تقول بالخرقة فقال الصف عند کم اذا نزل
یقوم وعزم علی الاقامة لم توقیت زمان وجوب الضیافة علیهم قالوا ثلثة ایام قال بعد الثلثة الایام قالوا نحرف
ولا نقعد عندهم حتی نحوجهم قال الشیخ الله اکبر الصفو نحن اضیاف ربنا تبارک وتعالی اذا نزلنا علیه فی حضرة
علی وجه الاقامة عنده الی الابد فتعینت الضیافة فانه تعالی ما دل علی کریم خلق بعبده الا کان هو اولی بالاتصاف
به قالوا نعم قال وایام ربنا کما قال کل یوم الف سنة مما تعدون فضیافته بحسب ایامه فاذا اقمنا عنده
فی ثلثة الالاف سنة انقضت ولا نحترق بتوبته عن اضافتنا علینا ونحن نموت وتنقضی الدنیا وسعی لنا
فضله وعنده تعالی من ضیافتنا فاستحسنه المعترض فانظر فی هذه النفس ان کنت منهم وکان ابو مدین
قدس سره یأمر اصحابه باظهار الطاعات فانه لم یکن عنده فاعل الا الله روزی شیخ ابو مدین برکنار دریا میگذشت
جماعتی از کافران فرنگ وی را اسیر کردند وبکشتی خود بردند دید که آنجا جمعی مسلمانانند که اسیر کرده اند کشتی از جای
نجنبید با وجود آنکه باد تمام می جهید ایشانرا یقین شد که کشتی نخواهد رفت با یکدیگر گفتند غالباً این
بواسطهٔ این مسلمانست که حالی گرفته ایم میشاید که از ارباب باطن باشد شیخ را اجازت دادند تا از کشتی
بیرون رود گفت بیرون نمی روم تا همه مسلمانان را نگذارند چون چاره ندیدند همه را گذاشتند فی الحال
کشتی ایشان روان شد وی گفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره وهم وی گفته لیس للقلب سوی وجهة واحدة قال
ای جه توجهت حجبت عن غیرها وهم وی گفته ما وصل الی صریح الحریة من علیه من نفسه بقیة ومن اشعاره
ف لا تنکر الباطل فی طوره فانه بعض ظهوراته + واعطه منک بمقداره حتی توفی حق اثباته +
توفی رضی الله عنه سنة تسعین وخمسمائة + ابو العباس ابن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله
تعالی نام وی احمد بن محمد است عالم بوده بعلوم وعارف بوده بوجوه قراءات ومتناهی بوده در جمیع ابواب
مریدان وطالبان بسیار پیش وی می آمدند پادشاه وقت را از وی خوفی در دل آمد وی را طلب داشت در راه فوت شد
بعضی گفته اند که پیش از رسیدن بپادشاه وبعضی گفته اند که بعد از رسیدن وکان ذلک سنة ست وثلثین وخمسمائة
صاحب فتوحات از شیخ خود شیخ ابو محمد عبد الله الغزالی نقل کرده است که وی گفته که روزی در پیش شیخ خود ابن
عریف بیرون آمدم وبهر جا که میرسیدم میگفتم پس گفت هر آنکه من بیماران علت را نفع
میرسانم وفلان خبر را و مسکین بعد الزوال حیرتی روی منع پیش شیخ باز گشتم وقصه باوی بگفتم
شیخ فرمود کیا نزا برای نیت تربیت تو کرده بودیم این کار مناسب اضطرار والنافع حین وآلت لک
الاشجار انها ناطقة او جمادات فقال یا سیدی التوبة شیخ گفت خدا تعالی ترا امتحان وآزمایش کرده است
واگر نه من شرا آنست تعالی مشغول گردم نه بنیاد علامت شد توبه تو آنست که آن منع باز کردی آن

سلسلة الذهب
شوید از آب لطف وابر کرم
از ضمیرش غبار غصه وغم
گر نشیند مدامش گرد
باشد آن زرد بر دلش دری
تا از و امانش آن بیفشاند
پا بدامان کشید نتواند
یار چشمست آگر زشهوت وخشم
موی افتاد در وی اندر چشم
زود آن موی را زچشم بچین
موی در روی زجهل شیطان بین
زانکه در دیده موی ناهنجار

درختها و گیاهها با تو هیچ نگویند ابو عبدالله بآن موضع بازگشت ازان درختان هیچ سخن نشنید خداوند را

سبحانه و تعالی سجدهٔ شکر بجای آورد و بسوی شیخ بازگشت و آنرا با وی بگفت شیخ گفت الحمد لله الذی اختار

لنفسه و لم یدفع الیک الی کون شاکک من الوانه و هم صاحب فتوحات گفته که کنت یوما عند شیخنا ابی العباس

العریبی یعنی با سلسله جالسا وارد و نا او را احد اعطا معروف فقال شخص من الجماعة الذی تردان تصدق

الاقربون اولی بالمعروف فقال الشیخ من فوره متصلا بکلام القایل الی الله فهابردها علی الکبید و الله

فی تلک الحالة الا من الله تعالی حتی قیل انها کذا انزلت فی القرآن مما تحققت بها و اشتهر بها

و کذا اجمع من حضر فلا ینبغی ان یاکل نعم الله و لهم خلقت و یاکلها غیرهم بحکم التبعیة فهم المقصودون بالنعم

توفی رحمه الله سنه ست و ثلثین و خمسمایة **ابو الربیع الکفیف المالقی رحمه الله تعالی**

از مریدان ابو العباس بن العریف است روزی با اصحاب خود گفت فی المثل دو مرد باشند و هر یکی را

ده دینار باشد یکی از ایشان یک دینار صدقه کند و نه دینار نگهدارد و دیگر نه دینار صدقه کند و یک

دینار نگهدارد کدام از ایشان فاضلتر است گفتند آنکه نه دینار صدقه کند شیخ گفت چرا وی فاضلتر است

گفتند از ان سبب که وی بیشتر تصدق کرده است شیخ گفت آنچه گفتند خوبست اما روح مسئله بر ایشان

و بر شما پوشیده بماند گفتند آن کدامست گفت آنکه ما هر دو را در مال برابر فرض کردیم آنکه بیشتر داد در ایمان

وی در مقام بیش ازان کسست که کمتر داد و لیس بنسبت وی بفقر زیادت باشد پس وی افضل باشد

و حدیث نبوی وارد است بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله گفتن در نجات گوینده

تا نجات آنکس که آنرا به نیت وی گویند اثر تمام است شیخ ابو الربیع مالقی گفته است که من این ذکر را

هفتاد هزار بار گفته بودم و لیکن بنام کسی معین نساخته بودم بار روزی بر مایدهٔ طعامی حاضر شدم با جماعتی

و با ایشان کودکی صاحب کشف بود دران وقت که آن کودک دست بطعام برد تا بخورد ناگاه بگریست

گفتندش چرا گریستی گفت دوزخ را مشاهده میکنم و مادر خود را در وی در عذاب می بینم شیخ ابو الربیع

گفته است در باطن خود گفتم خداوندا تو میدانی که هفتاد هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله گفته ام آنرا بجهت

آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین گردانیدم گفت چون من این نیت در باطن تمام کردم

آن کودک بخندید و بشاشت نمود و گفت والله مادر خود را می بینم که از آتش دوزخ خلاصی یافت الحمد لله

پس بطعام خوردن مشغول با آن جماعت شد شیخ ابو الربیع میگوید که مرا صحت اسناد نبوی در باب کشف

آن کودک معلوم شد و صحت کشف آن کودک بخبر نبوی و هم شیخ ابو الربیع گفته است که در بعضی

سیاحات خود تنها میرفتم چون شب بسیر مرغی می آمد و نزدیک من شب میگذرانید و با من حکایت

سیکرد شبی شنیدم که همه شب میگفت یاقدوس یاقدوس چون بامداد شد پرها بر هم زد و گفت سبحان الرازق
و پرواز کرد **عدی بن مسافر الشامی الهکاری رحمه الله تعالی** با شیخ عقیل منبجی و شیخ
حماد دباس صحبت داشته و بروی خلق بسیار مجتمع شدند و در جبل هکاریه که از توابع موصل است از خلق
منقطع گشت آنجا زاویه بنا کرد و مردم آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند در سنه سبع و خمسین و خمسمائه
از دنیا رفت و قبر وی در آنجا یا از مزارات متبرکه است و وی را کرامات و آیات ظاهر است در تاریخ
امام یافعی مذکور است که یکی از مریدان وی را در یکی صحرا با داعیهٔ انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی
گفت ای شیخ میخواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم چه بودی که اینجا آبی بودی که بیاشامیدمی
و چیزی که قوت من شدی بهم رسیدی شیخ برخاست و آنجا دو سنگ بزرگ بود پای بر یکی زد
چشمهٔ آب شیرین روان شد و پای بر دیگری زد درخت اناری برست درخت را گفت
ای درخت یک روز باذن الله تعالی یک انار شیرین میده و یک روز انار ترش و آن
انار از بهترین اناری بود که در دنیا میباشد **سید احمد بن ابو الحسن الرفاعی رحمه الله تعالی**
ذو المقامات العلیه و الاحوال السنیه خرق الله سبحانه علی یدیه العوائد و قلب له الاعیان و اظهر العجایب
ولکن اصحابه فمنهم الجید والردی یدخل بعضهم النیران ویلعب بالحیات و هذا ما عرفه الشیخ ولا صلحاء اصحابه
نعوذ بالله من الشیطان الرجیم وی از اولاد بزرگوار امام موسی کاظم است رضی الله تعالی عنهما و نسبت
خرقهٔ وی به پنج واسطه به شبلی میرسد ساکن ام عبیده بود از بطایح ابو الحسن علی که خواهرزادهٔ وی است گفته
است که یکروز بر در خلوت وی نشسته بودم پیش او آواز کسی شنیدم چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته
بود که هرگزش ندیده بودم ساعتی دراز با هم سخن گفتند پس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت
شیخ بود بیرون رفت و چون برق خاطف در هوا بگذشت پس پیش شیخ در آمدم و پرسیدم که این مرد که بود گفت
تو وی را دیدی گفتم آری گفت او کسی است که خدای تعالی بحر محیط را بوی محافظت میکند و یکی از رجال اربعه است سه روز
است که مهجور شده است اما نمیداند گفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست گفت وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است
آنجا سه شبانروز باران متصل بارید بخاطر وی بگذشت که کاش این باران در عمرانات بودی بعد از آن استغفار کرد
بسبب این اعتراض مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی وی را از مهجوری وی اعلام نکردی گفت نی
شرم داشتم گفتم اگر فرمائی من وی را اعلام کنم گفت میکنی گفتم آری گفت سر در گریبان خود در کش
در کشیدم آوازی بگوشم رسید که یا علی سر بر دار و سر بر آوردم و خود را در یکی از جزایر بحر محیط دیدم در کار
خود حیران شدم برخاستم و اندکی برفتم آن مرد را دیدم بر وی سلام کردم و آن قصه را با وی بگفتم

گز نی سنگ گوهرش خوانند
بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه
حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست
ذلت تو مزید دولت ماست

سوگند بر من داد که هرچه ترا گویم چنانچه کن گفتم چنان کنم گفت خرقهٔ مرا در گردن من کن و مرا بر زمین بر روی می کش و مناوی میکن که این سزای آنکسی که بر خدای تعالی اعتراض کند خرقه را در گردن وی کردم و خواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی وی را بگذار که ملایکهٔ آسمان بر وی بزاری در آمدند و گریان شدند خدای تعالی از وی خشنود گشت چون آن آواز شنیدم بیخود شدم چون بخود باز آمدم خود را بخیال خود دیدم و الله که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم و چون وقتی کسی از سید احمد تعویذی طلبید و کاغذی بیاورد که بنویسد اگر سیاهی نبودی کاغذ را بگرفتی و بی سیاهی بنوشتی و وقتی برای شخصی بی سیاهی بنوشت و مدتی مدید غایب شد بعد از آن کاغذ را بیاورد و بر سبیل امتحان گفت ای شیخ برای من دعائی بنویس چون در آن کاغذ نگریست گفت ای فرزند بر این کاغذ نوشته شده است و بوی داد روزی وقتی اصحاب وی بصحرا رفتند باهم نشستند و حکایت می کردند یکی از ایشان دیگری را پرسید که ترا درین مدت از ملازمت سید احمد چه حاصل شد گفت تو هر تمنائی که خواهی بخواه گفت ای سیدی میخواهم که نامهٔ آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری گفت کرم خدای تعالی بسیار است و فضل وی بی حد است درین حال که ایشان در این مقال بودند ناگاه ورقی سفید از آسمان فرود افتاد بگرفتند و در آن هیچ نوشته ندیدند پیش سید احمد آمدند و از حال خویش هیچ ناگفته ورق را بوی دادند چون سید در آن ورق نگریست خدای را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت گفت الحمد لله الذی ارانی عتق اصحابی فی النار فی الدنیا قبل الآخرة گفتند ای سیدی این ورق سفید است گفت ید قدرت بسیاهی نمی نویسد این بنور نوشته شده است و گفته اند که وی را با کمال اشتغال بعبادات اشعار لطیف بوده است فمنها شعر اذا جن لیلی هام قلبی بذکرکم + انوح کما ناح الحمام المطوق + و فوقی سحاب یمطر الهم و الاسی + و تحتی بحار الهوی تتدفق + سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها + تفک الاساری دونه و هو موثق + فلا هو مقتول ففی القتل راحة + و لا هو ممنون علیه فیطلق + و بعضی گفته اند که ابیات از قول شنیده است و بران رفته است از دنیا توفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی و العشرین من جمادی الاولی سنه ثمان و سبعین و خمسمایه

حضرت حیوة بن قیس الحرانی قدس سره

صاحب الکرامات و الخارقه و الانفاس الصادقه و الاحوال الفاخرة و الانوار الباهرة و المقامات العالیه و المناقب السامیه و وی یکی از چهار کس است که شیخ ابو الحسن قرشی گفته است که چهار کس را دیدم از مشایخ که در قبور خود تصرف میکنند چنانکه احیا میکنند معروف کرخی و شیخ عبد القادر جیلی رضی الله تعالی عنه و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی قدس الله اسرارهم یکی از صلحا گفته است که از یمن بدریا نشستم چون بمیان دریا رسید

رسیدم باد مخالف برخاست و موج عظیم شد کشتی بشکست من بر تخته پاره بماندم موج مرا بجزیره انداخت
بسی بگشتم هیچکس ندیدم و خرابه بسیار بود ناگاه بمسجدی رسیدم که در وی چهار کس نشسته بودند سلام گفتم
جواب من دادند و حال من پرسیدند حال خود با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان نشستم و از حسن توجه
و کمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه و تعالی امری عظیم مشاهده کردم چون نماز شب شد شیخ حیوة حرانی
قدس سره در آمد آن جماعت پیش وی دویدند و سلام کردند و شیخ حیوة پیش رفت و نماز خفتن بجماعت گذاردند
و تا طلوع فجر در نماز ایستادند و شنیدم که شیخ حیوة قدس سره بمناجات بر آمد و در آخر گفت یا حبیب التوابین
و یا سرور العارفین و یا قرة عین العابدین و یا انیس المنفردین و یا حرز اللاجئین و یا ظهیر المنقطعین و یا من حنت الیه
قلوب الصدیقین و یا من انست به افئدة المحبین و علیه عکفت همة الخاشعین بعد از آن بگریست گریستنی
سخت و دیدم که انوار ظاهر شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن شد چون روشنی ماه شب چهارده بعد
از آن شیخ حیوة از آن مسجد بیرون آمد آن جماعت مرا گفتند که در عقب وی برو برفتم و دیدم که زمین و بیابان
و کوه و هامون در زیر پای او در نوردیده میشود و هر گامی که بر میداشت می شنیدم که میگفت یا رب
حیوة کن لحیوة در اندک زمانی بحران رسیدیم مردم هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوة ساکن حران بوده
است تا از دنیا رفته است در سنه احدی و ثمانین و خمسمایه

شیخ جاگیر

شیخ عبدالقادر بر وی ثنا گفته
است و طاقیه خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است و وی را تکلیف حضور نکرده است و گفته
که من از خدای تعالی خواسته ام که جاگیر را از جمله مریدان من گرداند خدای تعالی وی را بمن بخشید و شیخ جاگیر در
اصل از کردان بوده در صحرائی از صحراهای عراق نزدیک ره سامره متوطن شد و آنجا می بوده تا در سنه تسعین
و خمسمایه از دنیا رفته و قبر وی همانجاست وی گفته من شاهد الحق عز و جل فی سره سقط الکون من قلبه و هم
وی گفته ما اخذت العهد علی احد حتی رایت اسمه مرقوما فی اللوح المحفوظ من جملة مریدی و قال ایضا اوتیت
سیفا ماضی الحد احد طرفیه بالمشرق و الآخر بالمغرب لو اشیر به الی الجبال الشوامخ لهوت یکی از اصحاب وی گوید
که روزی با وی بودم گاوان از پیش وی میگذشتند اشارت بیک گاو کرد و گفت این حامله بگوساله
نر چنین و چنین آن فلان روز خواهد زاد و نذر ما خواهد بود و فلان و فلان خواهند خورد و اشارت بگاوی
دیگر کرد و گفت این حامله است بگوساله ماده و فلان تاریخ خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد
و سگ سرخ از وی نصیب است و همچنانکه گفته بود واقع شد و سگ سرخ بدزدید و در آمد و از آن
گوساله یکپاره ببرد

شیخ ابوعبدالله محمد بن ابراهیم القرشی الهاشمی قدس سره

امام العارفین و دلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخرة و الکرامات الباهرة وی گفته العالم من نطق عن سرک

سلسلة الذهب

بخشت سیرت ز صورت و سیما
بر تو آرد و یکان یکان پیدا
چون عرض تنها شود و تزار و شمن
دوستان را شوی بجان دشمن
عرض آنجا که بار بگشاید
دوستی را مجال تنگ آید
رخنه بند در دل و فاق
فاتنه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک با هم حقوق هم نشینی
وارسی آن را لنفقه در سینه
نشمرت آید کز بس یاری

واطلع علی عواقب امر که وی گفته که روزی در منا بودم تشنه شدم هیچ جا آب نیافتم و با من هیچ نبود
که بآن آب خورم میرفتم تا جای بید الکتم که بآن آب کشم جائی یافتم که اعاجم آن جمع آمده بودند و آب می
کشیدند یکی از ایشان را گفتم که قدری آب درین رکوه کن مرا بزد و رکوه از دست من بگرفت و دور
انداخت من برفتم که تا رکوه را بگیرم و بسیار شکسته خاطر بودم دیدم که برکه شیرین افتاده است آب
برداشتم و بخوردم و رکوه را پر آب کردم و پیش اصحاب آوردم از ان آب بخوردند و قصه با ایشان بگفتم
آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر آن دانستم که آیاتی بود از آیات الهی عن الشیخ ابن کسائی
قال مر الشیخ ابو عبد الله قدس سره فی بعض قری مصر و معه جماعة من اصحابه فوجد القریة عامرة بالبیوت
والبساتین لم یر بها احد فسئل الشیخ عن سبب خلوها فقیل له انها مشهورة یسکن الجن و من سکنها من الناس
آذوه اذی قطیعا و قد یفرق اهلها فی القری فقال الشیخ لبعض الفقراء ناد یا علی صوتک فی ارجاء القریة یا معاشر
الجان قد امرکم الفقیر ان ترتحلوا من هذه القریة ثم لا یعودوا الیها و لا تؤذوا احدا من اهلها انما کانوا او
من خالف منکم یهلک قال فجعل الرجل ینادی والفقراء یسمعون من القریة جلبة فقال الشیخ ارتحلوا و لم تبق فیها
منهم احد فتسامع اهل القریة و جاؤها و عمرت بالناس لم ینادی احد منهم من الجان بعد ذلک و من کلام الشیخ
ما فی الوجود اعز من الاخ فی الله توفی رحمه الله سنة تسع و تسعین و خمسمائة ابو الحسن علی بن حمید
الصعیدی المعروف بابن الصباغ رحمه الله تعالی صاحب احوال بلند و مقامات ارجمند
بود و کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ بود و میخواست
که پسرش هم صباغ باشد بر وی گران می آمد که وی بصحبت صوفیه برفت و طریقه ایشان می ورزید
و از صباغی باز آمد روزی پدرش آمد دید که جامها مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته در غضب
شد و در دکان تغارها بسیار بود در هر یک رنگی دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را گرفت
و در یک تغاره نهاد و غضب پدر زیادت شد گفت ویدی چه کردی و جامها مردم ضایع
ساختی هر یک رنگی خواسته بودند و تو همه را یک رنگ کردی ابو الحسن دست در ان تغار کرد و همه را یکیک
بیرون آورد هر یکی را آن رنگ شده بود که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران بماند
وی را سلوک راه صوفیه باز گذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت عادت وی آن بود که
مادام که نام کسی از لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت سعادت خود راه ندادی روزی شخصی
از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی سر در پیش افکند و گفت نزدیک ما هیچ وظیفه خدمت نمانده است
که بآن قیام نمائی آن شخص مبالغه کرد که از ان چاره نیست گفت هر روز میرو و یک پشته حلفائی آور بعد از نماز

که آن کار کرد دست وی بدرد آمد آنچه حلقها را بدان میدرید بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب
دید که قیامت قایم شده است مردم بر صراط میگذرند بعضی بسلامت میگذرند و بعضی را در آتش
می اندازند چیزی طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یک پشته از آن پشتهای
حلقها بر روی آتش پیدا شد و خود را بر بالای آن انداخت ویرا از آتش بیرون برد و نجات یافت
ترسناک و هول زده از خواب در آمد پیش شیخ رفت چون چشم شیخ بروی افتاد گفت نگفتم ترا که خدمتی بیش
ازین نمانده است در پیش شیخ استغفار کرد و بسر کار خود رفت توفی رحمه الله تعالی سنة اثنی عشر
وستمایة ابو اسحق بن الطريف رحمة الله تعالى وی از مشایخ شیخ محیی الدین بن العربی است
قدس الله تعالی روحه و در فتوحات میگوید که وی از بزرگترین مشایخ است که من دیده ام
و از وی می آرد که گفت کسانی که مرا می شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق
گفت زیرا که هر یکی از ایشان از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکوئی میگویند
یا غیر آن اگر چنانچه در حق من خیر میگویند مرا صفت بآن نمیکنند مگر بآنچه صفت وی شده است اگر چنانچه
وی صفت آن محل نبودی موصوف بآن نگشتی مرا بآن صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله
است و اگر چنانچه در حق من بد میگوید وی صاحب فراست و کشف است که خدای تعالی ویرا بر حال من
اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است شیخ ابن الفارض الحموی
قدس الله سره کنیت او ابو حفص است و نام عمر از قبیله بنی سعد است قبیله حلیمه مرضعه رسول الله صلی
الله علیه وسلم حموی الاصل بود و مصری المولد و المحتد پدر وی از علمای مصر بود فرزند سیدی کمال الدین محمد
گفته است که وی گفتند که در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت میخواستم و در وادیهای کوهها که
نزدیک مصر بود می گشتم و بعد از شبانه روزی که باز پیش از جهت مراعات خاطر وی باز میگشتم و پیش وی می آمدم
و چون پدر وفات یافت بتجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقیه بالکلیه باز گشتم اما بر من هیچ چیز ازین طریق
فتح نمیشد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر در آیم دیدم که بر در مدرسه پیری است بقال
وضو میسازد و وضوئی نه بر ترتیب مشروع اول دستها را خود بشست بعد از آن پایها بعد از آن مسح سر کشید
بعد از آن روی بشست با خود گفتم عجب از این پیر در این سن در دیار اسلام بر در مدرسه در میان فقهای مسلمانان
وضو میسازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتح نمیشود فتحی که ترا
دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی از اولیاء
الله است و مراد وی از آن وضوی غیر مرتب اظهار جهل و تلبیس ستر حال بود و پیش وی بنشستم و گفتم یا سیدی

من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت نیست بدست خود اشارت کرد و گفت اینک
مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم ویرا بگذاشتم و روی بمکه نهادم مکه از نظر من غائب نشد تا آنجا که
در آمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت در کوهها و وادیهای مکه سیاحت میکردم
تا آنکه بوادیی مقیم شدم که از آنجا تا مکه ده شبانه روز راه بود و صلوات خمس را در حرم شریف بجماعت حاضر
میشدم و با من فرود آمدن و شدن سبعی عظیم الخلقه همراهی می کرد و چون شتر زانو در می آمد و میگفت یا سیدی
ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بران گذشت ناگاه آواز آن شیخ بقال بگوش من آمد که یا عمر
تعال الی القاهرة واحضر وفاتی بتعجیل تمام دیدم که محتضر است بروی سلام گفتم و وی نیز بر من سلام
گفت و دیناری چند بمن داد که باین تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری بده و بفلان
موضع ببر از قرافه و میگویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست پس
گفت تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر میباش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز بگذار آنگاه منتظر
میباش تا خدای تعالی چه کند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت را در آن محل که گفته بود بنهادم
دیدم که مردی از کوه چون مرغ شتابان فرود آمد و ندیدم که پای وی بزمین آمده باشد وی را بشناختم
شخصی بود که پیاده در بازارها میگشت و مردم با وی مسخرگی می کردند و بر قفای وی سیلی می زدند پس گفت
ای عمر پیش رو تا بر وی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید با ما نماز می کنند
چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و بر پای تابوت وی
بنشست و تابوت وی را فرو برد و با دیگر مرغان بپیوست همه تسبیح گویان می پریدند تا از نظر غائب
شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت که یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح
من الجنة حیث شاءت هم شهداء السیوف اما شهداء المحبة فکلهم اجسادهم وارواحهم فی جوف طیر خضر
وهذا الرجل منهم یا عمر و من نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود آمد و مرا از میان ایشان براندند و اکنون
در بازارها مرا قفا میزنند و بر آن زلت تادیبها می کنند و ویرا دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و فنون
لطایف که یکی از آن قصاید این قصیده تائیه است فارضیه که هفتصد و پنجاه بیت است کم و بیش و قد
اشتهر هذه القصیدة من مشائخ الصوفیة وغیرهم من العلماء والفضلاء علی الحقیقة آنچه بعد از سیر و سلوک
تمام درین قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود و از ذوق کاملان اولیا و اکابر
محققان مشائخ رحمهم الله تعالی اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی لایق فائق گفته اند که کسی
دیگر را میسر نشده است و نمیشود و هیچکس از اهل هنر و فضل بلکه مقدور اکثر نوع البشر نتواند بود عن کل

لطف فيه لفظ كاشف وفي كل معنى فيه حسن باهر بحر وللكن لطيفاده عنبر خرن وللكن الغيوث جواهر شيخ

قدس الله تعالى سره فرموده است که چون قصیده تائیه تمام گفته شد رسول الله صلی الله علیه وسلم

بخواب دیدم فرمودند که یا عمر ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله انزالوایح الجنان نام فقال

رسول الله صلی الله علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک نسمیتها بذلک و حکایت کرده اند از اصحاب

وی که گفتن وی نه بر قاعده شعرا بود بلکه گاهی دیرا جذبه میرسید در روزهای هفته و یاده روز

کم و بیش از حواس غایب میشد چون بخود حاضر میشد املا میکرد سی بیت یا چهل یا پنجاه بیت

بعدا و تعالی بر وی وا آن غیبت فتح کردی بعد از آن ترک آن می کرد تا آن وقت که مثل آن

حالت معاودت کردی شیخ شمس الدین ایکی رحمه الله تعالی که یکی از اصحاب شیخ صدر الدین قونیوی است

قدس سره و شیخ الشیوخ وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ با معنی شیخ صدر الدین علما

و طلبه علم حاضر میشدند و در انواع علوم سخن میگذشت ختم مجلس بر بیتی از قصیده نظم السلوک میشد و

حضرت شیخ بر آن بزبان عجمی سخنان غریب معانی لطیف میفرمود که فهم آن نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب

ذوق بودی و بسیار بودی که در روز دیگر گفتی که در آن بیت معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی غریب

تر و دقیق تر از پیشتر گفتی و بسیار میفرمود که صوفی را می باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که

فهم آن کند معانی آن را شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است که شیخ فرغانی تمامی همت خود را

بر فهم آنچه حضرت شیخ فرموده است آورده بود و آن را تعلیق میکرد اولا آن را بفارسی شرح می کرد ثانیا

بعربی و آن همه از برکت انفاس حضرت شیخ ماست شیخ صدر الدین قونیوی قدس الله تعالی سره

قال الامام الیافعی رحمه الله تعالی وقد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض فی وصف راح المحبة فی دیوانه

المشتمل علی اللطائف لمعارف السلوک المحبة والشوق والوصل وغیر ذلک من الاصطلاحات

والعلوم الحقیقة المعروفة فی کتب مشایخ الصوفیة من ذلک وصفه لها فی هذا البیت المشهور هنا

لاهل الدیر کم سکروا بها وما شربوا منها ولکنهم هموا علی نفسه فابک من ضاع عمره ولیس له فیها نصیب

والاسم وقال ایضا من قصیدته المشهورة المنسوب للشیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله تعالی عنهم فقد نقض

فی بعض سیاحاته فاوفی الیه الشیخ الناظم رحمه الله فاستنشده الشیخ شهاب الدین رضی الله تعالی عنه

من قرائنه فانشده الشیخ الناظم رحمه الله قصیدة واستمر فی انشادها الی ان قال ابا یالم الکن اهلا للمو

قول المبشر بعد الیاس بالفرح لک البشارة فاخلع ما علیک فقد ذکرت ثم علی ما فیک من عوج فقام

الشیخ الشهاب الدین السهروردی قدس سره فتواجد ومن عنده من مشایخ الوقت الحاضرین

سلسلة الذهب

برنه کو بود و درین ادوار

ای عندا دل از دست این سخنم

چند بیهوده گفتگو سازم

زین سخن هر چه با علم نیست

هر چه موهوم از آن آنام ده

ای برادران و بودان رهان یار

هر که دل بی زاری او خوشنودست

بزبان گفتگوی او چون است

چون تو آن یاد دوستان لیکن

دل از آن یاد و بوستان لیکن

۳۵۴

وکان المجلس غاصاً بشیوخ اجلاء روساء من الاولیاء فخلع علیه الحاضرون قیل اربع مائة خلعة و وقتی از شیخ
ابن الفارض نبوه صادر شد وی را بدان مواخذه کردند و قبض عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت
کند در وی شد این بیت جریری بخواند من ذا الذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط شنید که در آسمان
و زمین کسی میگوید ما شخص بر امید به محمد الهادی الذی علیه جبریل هبط و شیخ برهان الدین ابراهیم
جعبری گفته است که در نواحی جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التذاذ الغنا در محبت می کردم
ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت و این بیت میخواند بیت فلم تهوني ما لم تكن فيّ فانيا ولم تفن ما لم
تجتلي فيك صورتي دانستم که آن نفس تحققی است در پی او بشتافتم و ویرا بگرفتم و گفتم این نفس از
کجا بتو رسیده است گفت این از انفاس برادرم شرف الدین ابن الفارض است گفتم اکنون
وی کجاست گفت پیش از این نفس وی از حجاز می شنیدم و اکنون از جانب مصر می آید و حالا وی
محتضر است و مامور شده ام با آنکه در وقت انتقال وی حاضر باشم و بر وی نماز گذارم و اکنون
بسوی وی میروم و بسوی مصر متوجه شد و من نیز متوجه شدم و بوی آن مرد می یافتم و در عقب آن
بوی میرفتم تا بر شیخ ابن الفارض در آمدم وی محتضر بود گفتم سلام علیک و رحمة الله و برکاته گفت و علیک
السلام یا ابراهیم بنشین و بشارت باد ترا که از زمرهٔ اولیای خدای سبحانه و تعالی هستی گفتم یا سیدی
میدانم که این بشارت از حضرت سبحانه که بر زبان تو میگذرد اما میخواهم که سبب آن بدانم تا دل من
از آن اطمینان یابد گفت نام من ابراهیم است و مرا از سر مقام ابراهیم که گفت و لکن لیطمئن قلبی نصیبی هست گفت
از خدای تعالی درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی از اولیاء الله حاضر شوند و تو حاضر شدی پس
لابد تو از ایشان باشی بعد از آن دیدم که بهشت بر وی متمثل شد چون بآن نظر کرد گفت آه و گریه
عظیم برگرفت و رنگ وی تغیر پذیرفت و این بیتها خواندن گرفت شعر ان کان منزلتی فی الحب عندکم
ما قد رأیت فقد ضیعت ایامی امنیة ظفرت روحی بها زمنا الیوم احسبها اضغاث احلامی گفتم ای سیدی
این مقام بزرگ است گفت ای ابراهیم رابعه عدویه که زنی بود گفته است وعزتک ما عبدتک
خوفا من نارک و لا رغبة فی جنتک بل کرامة لوجهک الکریم و محبة فیک و این مقام
نه آن مقامیست که من آنرا طلب کرده ام و عمری در پی آن بسر برده ام
پس بعد از آن آرام گرفت و خندان شد و بر من سلام گفت و وداع کرد و گفت
در تجهیز من با جماعت حاضر باش و بر من نماز کن و سه روز بر سر قبر من باش بعد از آن
بشهر خود رو و بعد از آن بتهلیل و مناجات مشغول شد شنیدم که تا ... میگفت که آواز ... شنیدم

اما شخص وی را ندیدم یا عمر فما تردم وی گفت آردم وقد طال المدی منک نظرة وکم من ذبابی دون
مرمای طالب بعد از ان خندان وگشاده روی بحضرت حق پیوست دانستم که مقصود وی بداوند و مراوی
در کنارش نهادند و هم شیخ برهان الدین جعبری گفته است که در وقت انتقال وی جمعی
کثیر از اولیاء الله حاضر بودند بعضی را می شناختم و بعضی را نمی شناختم و از انجمله بود عزیزی که سبب معرفت
من بوی شده بود و من در عمر خود جنازه از آن بزرگوارتر ندیده بودم مرغان سبز و سفید بر سر آن
پروازی می کردند و مردم بسیار بر حمل آن گرد آمده بودند و روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
حاضر آمده بود و بروی نماز میگذارد و ارواح انبیا و اولیاء و انس و جن طایفه بعد از طایفه قبل از آن حضرت گروه
نماز می کردند و من با هر طایفه نماز میگذاردم بدین سبب دفن وی تاخیر یافت و تا آخر روز کشید
و هر کس در آن سخنی میگفتند بعضی میگفتند که این در حق وی نادیبی است که در محبت دعوی مقامی
بلند میکرد و بعضی عزیزان میگفتند و همه از سر کار محجوب بودند الا ما شاء الله چون آخر روز وی را
دفن کردند بمقتضای وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد
که عقول را طاقت ادراک آن نیست وقتی شیخ برهان الدین گور با جمعی از اکابر بزیارت وی رفته بود
دیدند که خاک بسیار گرد قبر وی در آمده و گرد برآن نشسته این بیت بخواند مساکین اهل العشق حتی قبورهم
علیها تراب الذل بین مقابر بعد از ان خاکها و گردها را برفتند و بدامن مبارک خود می بردند تا حوالی قبر
وی را پاک کردند توفی رحمة الله علیه فی یوم الثانی من جمادی الاولی سنه اثنتین وثلثین وسبعمایه ابراهیم
بن معضاد الجعبری قدس سره کنیت وی ابو اسحق است صاحب آیات ظاهره و مقامات فاخره
بوده است مذهب وی محو کلی و نفی وجود و افلاس و نا داشت بوده است شیخ عبد القادر گیلانی قدس
الله تعالی روحه گفته است شعر انا بلبل الافراح املاء دوحها طربا وفی العلیا ربا اشهب و شیخ
ابراهیم در مقابله آن چنین گفته است انا حمرة المرفاض ملا ... ... فی البیداء کلب اجرب
روزی یکی از شاگردان وی در آمد و گفت دو بیت شنیده ام که مرا بسیار خوش آمده است گفت
کدام است آن برخواند که وقایلة انفقت عمرک مسرفا علی مسرف فی شبهة و دلاله فقلت لها کفی
عن اللوم اننی اشتغلت بحسن ... و جماله شیخ ابراهیم گفت این نه مقام تست و نه مقام شیخ
تو چنین گویند که چون اجل وی نزدیک رسید بموضع قبر خود در آمد و گفت یا قبر قد جاءک زبیر
و آنجا مقیم شد بی آنکه وی را علتی و مرضی واقع باشد و عنقریب بجوار حق پیوست فی سنه سبع وثمانین
وستمایه شیخ محیی الدین العربی قدس سره وی قدوه قایلان بوحدت وجود است و بسیاری

سلسلة الذهب
گر دو بعثت محمد ...
تا بوو فلق را رسول نبی
گر تو ثابت شود بقول ثقات
که محمد علیه الف صلوة
بود ما را خبر بموجب آن
واجب آید بما از آن ایمان
این بود مجملی سخن بشنو
شرح آن گوش کن علی التفصیل
فی وجوده سبحانه
هر کرا عقل خورده بین باشد

[illegible]

از فقها و علماء ظاهر در وی طعن کرده اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفیه وی را بزرگ داشته اند از جمله فقها

علیهما و مدحا کلامه مدحا کثیرا و وصفوه بعلو المقامات و اخبر و عنه بما یطول ذکره من الکرامات کذا ذکره الامام

الیافعی رحمه الله فی تاریخه وی را اشعار لطیف و غریب است و اخبار نادر و عجیب و مصنفات بسیار

دارد یکی از کبار مشایخ بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده که مصنفات وی پیش

حضرت شیخ قدس الله سره از پانصد زیادت است و حضرت شیخ بالناس بعضی از اصحاب در رساله در

فهرست مصنفات خود نوشته است و در آنجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام برده بیشتر در تصوف

و بعضی در غیر آن و در خطبهٔ آن رساله فرموده که قصد من در تصنیف این کتب نه چون سایر مصنفان

تصنیف و تالیف غرض بود و ما یا سبب بعضی تصنیفات آن بود که بر من از حق سبحانه تعالی امری

وارد میشد که نزدیک بود که مرا بسوزد خود را به بیان بعضی از آن مشغول می ساختم و سبب بعضی دیگر

آنکه در خواب یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه تعالی بآن مامور میشدم و در تاریخ امام یافعی

رحمه الله تعالی مذکور است که گفته اند که وی را با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی اتفاق

ملاقات و اجتماع افتاده است و هر یک از ایشان در دیگری نظر کرده است و آنگاه از یکدیگر مفارقت

نموده اند بی آنکه در میان ایشان کلامی واقع شود و بعد از آن وی را از حال شیخ شهاب الدین پرسیده

اند گفته است هو رجل مملو من قرنه الی قدمه من السنة و شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند

گفته است هو بحر الحقایق و نسبت خرقهٔ وی در تصوف بیک واسطه بشیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس

الله تعالی سره میرسد و نسبت دیگر وی در خرقه بخضر علیه السلام میرسد بیک واسطه قال رضی الله عنه

لبست هذه الخرقة المعروفة من ید ابی الحسن علی بن عبد الله بن جامع فی بستانه بالمقلی خارج الموصل سنة

احدی و ستمائة و لبسها ابن جامع من ید الخضر علیه السلام و فی الموضع الذی البسها ایاه الخضر البسنیها علی

تلک الصورة من غیر زیادة و نقصان و نسبت دیگر وی بخضر علیه السلام میرسد بی واسطه قال رضی الله

عنه صحبت انا و الخضر علیه السلام و تادبت به و اخذت عنه فی وصیته اوصانیها بالتسلیم لمقامات

الشیوخ و غیر ذلک و رایت منه ثلث اشیاء من خرقة العوائد رایته یمشی علی البحر و رایته یطوی الارض و رایته

یصلی فی الهوا و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است و بها تا

یا تقلید یا تعصب است یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقایقی که در مصنفات خود درج کرده

و آن مقدار حقایق و معارف که در مصنفات وی بتخصیص فصوص و فتوحات اندراج یافته است در

هیچ کتابی یافت نمیشود و از هیچکس از این طایفه ظاهر نشده است و این فقیر از خدمت خواجه

۳۵۷

ابو النصر پارسا قدس الله تعالی سره چنین استماع دارد که میگفت والد ما میفرمود که نصوص جناب شیخ فتوحات

دل و هر جاکه والد بزرگوار ایشان در کتاب فصل الخطاب او بوده قال بعض اکابر العارفین که گفته است

مراد بآن حضرت شیخ است قدس سره روی الشیخ مؤید الدین الجندی فی شرح فصوص الحکم عن شیخ صدر الدین

قونیوی قدس سره انه روی عن الشیخ رضی الله عنه انه قال لما وصلت الی بحر الروم من بلاد اندلس عزمت علی

نفسی ان لا ارکب البحر الا بعد ان اشهد تفاصیل الاحوال الظاهرة والباطنة الوجودیة مما قدر الله سبحانه علی

ولی ومنی الی آخر عمری فتوجهت الی الله سبحانه بحضور تام وشهود عام ومراقبة کاملة فاشهدنی الله سبحانه

جمیع احوالی مما یجری ظاهرا وباطنا الی آخر عمری حتی صحبة ابیک اسحق بن محمد وصحبتک واحوالک و

علومک واذواقک ومقاماتک وتجلیاتک ومکاشفاتک وجمیع حظوظک من الله سبحانه ثم رکبت البحر علی

بصیرة ویقین وکان ما کان ویکون من غیر اخلال واختلال و هم در فتوحات آورده است حکایت

از حال خود رحمه الله علیه واسعة ولقد آمنا بالله وبرسوله وبما جاء مجملا وفصلنا من تفصیل النبأ من تفصیله

وما لم یصل الینا ولم یثبت عندنا فنحن مؤمنون بکل ما جاء به فی نفس الامر اخذت ذلک عن ابوی اخذ

تقلید ولم یخطر لی ما حکم النظر العقلی فیه من جواز واحالة ووجوب فعملت علی ایمانی بذلک حتی علمت من

این آمنت وبما ذا آمنت وکشف الله عن بصری وبصیرتی وخیالی فرأیت بعین البصر ما لا یدرک الا به

ورأیت بعین البصیرة ما لا یدرک الا بها ورأیت بعین الخیال ما لا یدرک الا به فصار الامر لی مشهودا والحکم المتخیل المتوهم

بالتقلید موجودا فعلمت قدر من اتبعته وهو الرسول المبعوث الی محمد صلی الله علیه وسلم وشاهدت جمیع

الانبیاء کلهم من آدم الی محمد علیهم الصلوة والسلام واشهدنی الله تعالی المؤمنین بهم کلهم حتی ما بقی منهم من

احد ممن کان ویکون الی یوم القیمة خاصتهم وعامتهم ورأیت مراتب الجماعة کلها فعلمت اقدارهم واطلعت

علی جمیع ما آمنت به مجملا مما هو فی العالم العلوی وشهدت ذلک کله فما زحزحنی علم ما رأیته وعاینته

عن ایمانی فلم ازل اقول وافعل ما اقوله وافعله لقول النبی صلی الله علیه وسلم لا لعلمی ولا لعینی ولا لشهودی فواخیت

بین الاعیان والایمان وهذا عزیز الوجود فی الاتباع فان مزلة الاقدام الاکابر انما یکون ههنا اذا و

المعاینة لما وقع به الایمان فیعمل علی عین لا علی الایمان فلم یجمع بینهما ففاته من الکمال ان یعرف قدره ومنزلته

فهو وان کان من اهل الکشف فما کشف الله له قدره ومنزلته فجعل نفسه فعمل علی المشاهده والکامل من عمل

علیها الایمان مع ذوق العیان وما انتقل ولا اثر فیه العیان وما رأیت لهذا المقام ذائقا بالحال وان

کنت اعلم ان له رجالا فی العالم لکن ما جمع الله بینی وبینهم فی رؤیة اعیانهم واسمائهم فقد یکون الوان را

منهم ما جمعت بین عینه واسمه کان سبب ذلک الی ما علقت نفسی فقط الی جانب الحق ان یطلعنی علی

سلسلة الذهب

همه عالم عدم شدی با هم
بلکه بیرون نیامدی ز عدم
وار ازان کشتی نقل باشد بهم
که دو شهر را چو باشد بیکدیگر
سلک جمعیت از نظام گسسته
رخنه در کار خاص و عام فتد

اشارت الی صفات سبحانه

بصفات کمال موصوفست
بنعوت جلال معروفست
باشد اسماء او جهان بسیار

کون من الالوان ولا حادثة من الحوادث وانما علقت نفسی مع الله ان یستعملنی فیما یباعدنی عنه وان
یحفظنی بمقام لا یکون لاحد علی منة ولو اشرکنی فیه جمیع من العالم لم اتاثر لذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوق
علی عباده بل جعل الله فی نفسی من الفرح انی اتمنی ان یکون العالم کله علی قدم واحدة فی اعلی المراتب
فخصنی الله بخاتمة لم یخطر لی ببالی فشکرت الله تعالی بالعجز عن شکره مع توفیقی فی الشکر حقه وما ذکرت
ما ذکرته من حال للتبجح لا والله وانما ذکرته للامر من الامر الواحد لقوله تعالی واما بنعمة ربک فحدث وانه
اعظم من هذا والامر الآخر لیسمع بنا صاحب همة الاستعمال لنفسه فیما استعملها فینال الذی نلنا هذا فیکون معی فی
درجتی وانه لا ضیق الا علی الانفس المحجوبین. شیخ صدرالدین قدس الله تعالی سره در کتاب فکوک
میفرماید که شیخ ما را نظر بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی نظری بوی کردی و از احوال دنیوی
و اخروی وی خبر کردی در باب چهل و چهارم از فتوحات مذکورست که شیخ میگوید که وقتی مرا ازین بستدند
روزگاری بر من گذرانیدند که نماز می گذاردم بجماعت و امام بودم و جمیع اعمال نماز چنانچه بایست
بجای می آوردم و مرا از آن هیچ شعور نه نه بجماعت و نه بمحل آن و نه بهیچ چیز از عالم محسوس و هنگامیکه
میگویم مرا بعد از وفاقت خبر کردند نه بخود رسیده دانستم هرچه از من واقع شده بود و چون حرکات نائم
بود که از وی صادر میشود و وی از آن آگاه نه دانستم که حق سبحانه تعالی وقت مرا بر من محفوظ داشته
بود و با من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که وی را در اوقات نماز بوی میدادند تا نمیدانم که وی را بآن
شعور بود یا نه آنرا با جنید قدس سره گفتند گفت الحمد لله الذی لم یجر علیه لسان ذنب و هم در فتوحات
مذکورست که حضرت شیخ این بیت فرمود که یا من یرانی ولا اراه یکی از اصحاب گفت چون
گفته لا یرانی و میدانی که او ترا می بیند بر بدیهه گفت یا من یرانی مجرما ولا اراه آخذا لم ذا اراه
منعما ولا یرانی لائذا و هم در فتوحات آورده است که بعد از نماز جمعه طواف می کردم شخصی دیدم
که طواف میکند که وی کسی را مزاحمت نمیکرد و کسی میان دو کس در می آمد که ایشان را از هم
جدا نمیکرد دانستم که روحی است متجسد شده سر راه وی نگاه داشتم و بر وی سلام کردم جواب
باز داد و با وی همراهی کردم و میان ما سخنان واقع شد دانستم که احمد سبتی است از وی پرسیدم
که چرا از روزهای هفته روز شنبه بالسبت تخصیص کردی گفت از برای آنکه خدای تعالی روز
یکشنبه ابتدای خلق عالم کرد و روز جمعه فارغ شد پس درین شش روز که وی در کار ما بود من در
کار وی بودم و برای حظ نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد برای خود گردانیدم و در وی بسبب
مشغول بودم از برای قوت آن قوت از برای شش روز دیگر از وی سوال کردم که در وقت تو

۲۵۹

گر نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابان‌ها
عدد برگ در بستان‌ها
همه نزدیک او بود ظاهر
همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت خواست
خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلها فی کز همه اشیا
نیز بود در جهان شود پیدا

قطب زمان که بود گفت من بودم پس مرا وداع کرد و برفت چون بانجای که می‌نشستم باز آمدم یکی
از اصحاب من گفت که من مردی غریب دیدم که در مکه ویرا ندیده بودم با تو در طواف سخن
می‌کرد که بود و از کجا آمده بود قصه را باز گفتم حاضران تعجب کردند و هم در فتوحات می‌آرد که یکی
از مشایخ ما را گفتند که دختر فلان پادشاه که خلق را از وی منفعت بسیار است و نسبت بشما اخلاص
و اعتقاد تمام دارد بیمار است بآنجا می‌باید رفت شوهر او شیخ را استقبال کرد و شیخ را ببالین وی
درآورد دید که در نزع است گفت زودتر ویرا دریابید پیش از آنکه برود شوهرش گفت چون
دریابیم او را گفت ویرا باز خر دیت کامل آورد و ندوی را نزع و جان کندن در توقف افتاد
دختر چشم خود را بگشاد و بشیخ سلام کرد شیخ ویرا گفت هیچ باک نیست ولیکن اینجا دقیقه است که بعد
از آنکه ملک الموت نازل شد خالی باز نمی‌گردد و چاره نیست از بدلی ما ترا از وی خلاص کردیم
این زمان از ما حق خود می‌طلبد باز نخواهد گشت مگر آنکه جانی قبض کند و تو اگر زنده باشی خلق را از تو منفعت
بسیار است و تو بسیار عظیم القدری مرا دختری است و بهترین دختران منست فدای تو میسازم بعد از آن روی
بملک الموت کرد گفت بی آنکه جانی ببری نزدیک پروردگار خود نمیروی جان دختر مرا بگیر بدل وی
که وی را از خدای تعالی باز خریده‌ام بعد از آن شیخ پیش دختر خود رفت و ویرا هیچ بیماری نبود و گفت
ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که قایم مقام دختر پادشاه نمی‌توانی بود در منفعت گفت ای پدر
جان من در حکم تست ملک الموت را گفت که جان ویرا بگیر در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد پس شیخ
ابن العربی رضی الله عنه میگوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی باز نهند و جان مریض را باز خرند
چاره نیست و لازم نیست که در عوض جان دیگر بدهند زیرا که من از خود این مشاهده کرده‌ایم
که جان کسی باز خریده‌ایم و هیچ جان در عوض نداده‌ایم و هم در فتوحات می‌آرد که در سنه ست
و ثمانین و خمسمایه در مجلس ما حاضر شد یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت چنانکه مسلمانان
گفتند نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کردی اتفاقا فصل زمستان
بود و در مجلس منقل آتش افروخته بودند آن فلسفی گفت که عامه میگویند ابراهیم علیه السلام را در آتش
انداختند نسوخت و این محالست زیرا که آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابل را البته بنیاد
تاویل کرد و گفت مراد بآتش مذکور در قرآن آتش غضب نمرود است و مراد بانداختن ابراهیم
در آتش آنست که آن غضب را بروی براندیس بجهت غلبه ابراهیم بروی بدلیل و حجت چون آن فلسفی
از کلام خود فارغ شد بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ بآن خود را میخواهد گفت چه میگوئی

سلسلة الذهب

۳۶۰

نفحات الانس

آیا صدق آنچه خدا تعالی گفته است آتش را بر ابراهیم برد و سالم گردانیدم نمایم مقصود من ازین
دفع معجزهٔ ابراهیم است علیه السلام نه اظهار کرامت خویش آن منکر گفت این نمیتواند بود گفت این
آتش که درین منقل است همان آتش است که میگوئی که بالطبع محرق است گفت هست منقل را برداشت
و آتش را در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت و بدست خود طرف گردانید و جامهٔ وی نسوخت و
باز آن آتش را در منقل ریخت و منکر را گفت دست خود را بیار چون دست وی نزدیک وی رسید
بسوخت پس گفت روشن شد سوختن و ناسوختن آتش بفرمان خداوند است سبحانه نه بمجرد طبع منکر اعتراف
نمود و ایمان آورد و هم در فتوحات می آرد که شیخ ابو العباس حریری در سنه ثلث و ستمایه با من گفت
که شیخ عبد الله قربانی در بازار میرفتیم و وی برای فرزند صغیر خود قصریه گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند
از شیشه که در آنجا بول کنند جماعتی مردم صالح بما پیوستند جائی نشستیم که چیزی خوریم بر آن قرار گرفت
که برای ایشان خورش قدری شیرهٔ شکر گیرند ظرفی حاضر بود گفتند قصریه نو است و هیچ ناپاکی در آنجا
نرسیده آن شیره را در آنجا کردند چون بخوردیم مردم پراگنده شدند با عبد الله میرفتیم و قصریه در دست
وی بود و الله که من و عبد الله قربانی هر دو شنیدیم که ازان قصریه آواز آمد که بعد ازانکه اولیای خدای تعالی
در من چیزی خورده باشند من جایگاه بول و ناپاکی شوم سوگند بخدای تعالی که همچنین خواهد بود از دست
بجست و بر زمین افتاد و خورد بشکست و ازان صورت حالی عجب در ما تصرف کرد و شیخ گفته است
رضی الله عنه که با شیخ ابو العباس گفتم که شما از موعظت آن قصریه غافل شده اید مقصود نه آنست که
شما توهم کرده اید بسیار ظرفها که در آنجا از شما بهتر کسان چیزی خورده اند و جایگاه ناپاکی شده
بلکه ازان مقصود تنبیه شما بوده است که بعد ازانکه دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است
نمیباید که آنها را موضع اغیار گردانید و در آنجا چیزهائی که خدای تعالی ازان نهی کرده است جای دهید
و آنکه بشکست اشارت بآنست که میباید که پیش حق سبحانه و تعالی همچنین شکسته باشید شیخ ابو العباس
انصاف داد که ما از آنچه تو گفتی غافل بودیم و هم در فتوحات می آرد که خال من که پادشاه تلمسان
بوده است نام وی یحیی بن یغان و در زمان وی شیخی بوده است که وی را عبد الله تونسی میگفته اند از خلق
منقطع گشته بود و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت مشغول میبوده روزی ازان موضع به تلمسان
میرفته یحیی بن یغان با خیل و حشم در راه بوی رسیده وی را گفته اند که این شیخ عبد الله تونسی است
سر اسب باز کشیده و بر وی سلام کرده و جامهای فاخر در بر وی داشته است پرسیده ایها الشیخ با این جامها
که من پوشیده ام نماز روا هست شیخ بخندیده است یحیی گفته است چرا میخندی گفت از کم عقلی و نادانی تو حال

[illegible]

ابیات بی کلام

٣٦١

واخرست وصف کلان کلام بود
نه تجلی در زبان و کلام بود
برکلامش سکوت معانی نی
بهمت خامشش لایق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف
با عدم گفت نکتهای شگرف
عدم اندر ذوق آن سخنان
بقضای وجود رقص کنان

اشاره الی قضایا

حادثات جهان چه نیک و چه بد
همه تقدیر ار بود لا بد
فعلها

تو حال سگی میماند که در مرداری افتاده باشد و از آن سیر خورده باشد سر تا پای وی بخون و نجاست آلوده شده باشد چون وی را بول آید پای خود را بر دارد که ناگاه بر شاشه بوی نرسد شکم تو از حرام پر بر آمده و مظالم عباد در گردن تو بسیار است و تو از آن می ترسی که نماز من این جابها روا است یا نی یحیی بگریست و از اسپ خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود شیخ ریسمانی آورده و گفت ایام مهمانی تمام شد برخیز و هیزم کش و میفروش ریسمان بستد و بر سر خود هیزم نهاد و ببازار می برد و مردم بعد از سلطنت وی را بدان حال میدیدند و می گریستند هیزم را میفروخت و مقدار قوت میگرفت و باقی را صدقه میداد و همیشه در شهر خود تا در گذشت وقتی که کسی از شیخ التماس دعا کردی گفتی که التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی بر آمد و شاید که اگر من بدان مبتلا بودمی بر نیامدمی شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره ببزرگی و کمال حضرت شیخ رضی الله عنه در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده چنانکه در خطاب بوی نوشته که ایها الصدیق و ایها المقرب ایها الولی و ایها العارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی بر کنار فتوحات موجود است اما وی را در آن معنی که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطیه و تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر که سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اخلاص و اعتقاد تمام داشت در بعضی از رسایل خود نوشته است که در حقیقت توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاء الدوله مر شیخ را قدس سرهما راجع بآن معنی است که از کلام شیخ فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است زیرا که وجود را سه اعتبار است یکی اعتبار وی بشرط شیء که وجود مقید است دوم بشرط لا شیء که وجود عام است و سوم لا بشرط شیء که وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق سبحانه را وجود مطلق گفته بمعنی اخیر است و شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله آن را بر وجود عام کرده و در نفی و انکار آن مبالغه نموده با وجود آنکه با وجود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر اشارت کرده چنانچه در بعضی رسایل فرموده است الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و نزاهته عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون مقیدا انتهی و چون مقید محدود و متشکل که وجود وی موقوف باشد بر قیود آن ناچار مطلق خواهد بود لا بشرط که به هیچ یک تقید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعینات شرط ظهور وی باشد در مراتب نه شرط وجود او فی ذاته و نزاعی که میان شیخ رکن الدین علاء الدوله است و شیخ کمال الدین عبد الرزاق رحمهما الله تعالی پیش از این مذکور شد آن نیز از این قبیل تواند بود و الله تعالی اعلم بالسرایر در رساله اقبالیه مذکور است که درویشی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله پرسید که شیخ محیی الدین ابن العربی حق را وجود مطلق گفته در قیامت بآن معاقب باشد یا نی فرمود که من این نوع سخنان قطعا

سلسلة الذهب

فعلها خواه زشت و خواه نکو
یک بیک هست آفریده او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست
این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا
نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلست سوی او منسوب
ظلم باشد ز فضل او مسلوب

اشارت بوجود ملایک

ز آنچه از علم آمد بیان

نمیتوانم بر زبان آنم که شکلی ایشان نیز نگفته‌اند بی چه سخن مشکل روا نیست اما چون گفته شد ناکام تاویلی میباید کرد

تا درویشان را اندیشه در باطن نیفتد و نیز در حق بزرگان بی اعتقاد نشوند من میدانم که محیی الدین اعرابی

ازین سخن خواسته است که وحدت را در کثرت ثابت کند وجود مطلق گفته تا معراج دوم ایمان تواند کرد که معراج

دو است یکی آنکه کان الله و لم یکن معه شیئ و دریافتن این آسانست دوم آنکه الآن کما کان و شرح

این مشکل تر است او خواسته است که ثابت کند کثرت موجودات در وحدت حق هیچ زیادت نکند

وجود مطلق او اعتقاد است چون یک شق برین معنی راست بوده است ویرا خوش آمده و از شق

دیگر که نقصان لازم می آید غافل مانده پس چون وی اثبات وحدانیت بوده باشد چه هر که

از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است بنزدیک من چون مراد او کمال

حق بوده است از اهل نجات خواهد بود و مصیب از اهل الدرجات ولد الشیخ رضی الله عنه بمرسیه من بلاد اندلس

لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان سنة ستین و خمسمائة توفی لیلة الجمعة الثانیة و العشرین من شهر

ربیع الآخر سنة ثمان و ثلثین و ستمائة بدمشق و دفن بظاهرها فی سفح قاسیون و حالیا آن موضع بصالحیه

مشهور است شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونیوی قدس سره کنیت وی ابو المعالی است

جامع بوده است میان جمیع علوم چه ظاهری و چه باطنی چه عقلی و چه نقلی میان وی و خواجه نصیر الدین

طوسی اسوله و اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی در حدیث شاگرد وی است کتاب

جامع الاصول را بخط خود نوشته است و بر وی خوانده و بدان افتخار میکرده و ازین طایفه شیخ

موید الدین الجندی و مولانا شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعد الدین فرغانی قدس الله

تعالی ارواحهم و غیر ایشان از اکابر در حجر تربیت وی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند

با شیخ سعد الدین حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سوالات کرده شیخ بزرگ رضی الله عنه در آن وقت

که از بلاد مغرب متوجه روم بود در بعضی مشاهدات در وقت ولادت وی استعدادات در تجلیات

و احوال و استعدادات وی هر چه در مدت عمر و بعد از مفارقت در برزخ و بعد از برزخ بروی گذشته

خواهد گذشت مکاشف شده بل شهد احوال اولاده الالهیین و شاهدهم و مقاماتهم و اسمائهم عند الله

و حلیة کل واحد منهم و احوالهم و اخلاقهم و کل ما یجری لهم و علیهم الی آخر اعمارهم و بعد المفارقة فی برازخهم

و ما بعدها و چون اقونیه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ در آمد و وی

در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت وی نقاد کلام شیخ است مقصود شیخ در مسئله وحدت وجود

بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد جز به تتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمیشود و ویرا

مصنفات است چون تفسیر فاتحه و مفتاح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الهیه
که بسیاری از واردات قدسیه خود را در آنجا ذکر کرده است و هر کسی که خواهد که بر کمال وی در این طریق اطلاع
یابد گو آن را مطالعه کن که بعضی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود را در آنجا نوشته است در آنجا
می‌گوید که در سابع عشر شوال سنه ثلث و خمسین و ستمایه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم در میان من و وی
سخنان بسیار گذشت و از آثار و احکام الهی سخنی چند گفتم بیان من وی را بسیار خوش آمد چنانکه در وی
بشاشت آن و خندیدن گرفت سر مبارک خود را از ذوق بجنبانید و بعضی از آن سخنان را
اعاده می‌کرد و می‌گفت ملیح ملیح من گفتم یا سیدی ملیح تو که ترا قدرت آن هست که آدمی را تربیت کنی
و بجایی رسانی که چنین چیزها را دریابد و تعبیر تواند نمانی یا سیدی قدتو همه لاشی اند بعد از آن
به وی نزدیک شدم و دست وی را بوسیدم و گفتم مرا به تو یک حاجت دیگر مانده گفت طلب کن گفتم می‌خواهم
که متحقق شوم بکیفیت شهود ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفت اعنی بذلک حصول ما کان حاصلا له
من شهود التجلی الذاتی الذی لا حجاب بعده ولا مستقر للکمل دونه گفت آری و سؤال مرا اجابت کرد و گفت
آنچه خواستی بستدی ... با آنکه تو خود مستعد این امر او زاده و اصحاب بودند ... از ایشان گشتم
و زنده گردانید و مرد و انگه مرد و گشته شد آنکه گشته شد هیچ کدام را از این معنی بهره نشد گفتم یا سیدی الحمد لله
علی حسن ... هذه الفضیله اعلم انک تحیی تمیت و سخنان دیگر گفتم که افشای آن نمی‌شاید آنگاه از آن
واقعه باز آمدم المنه لله علی ذلک و میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما اختصاص و محبت
و صحبت بسیار بوده است روزی مجلس عظیم بود و اکابر قونیه جمع شده بودند شیخ صدر الدین بر بالای صفه بر
سجاده نشسته بود حضرت مولوی درآمد شیخ سجاده خویش را به وی ایثار کرد تا بر آنجا نشست
گفت در قیامت چه جواب گویم که بر سر سجاده شیخ صدر نشستم شیخ گفت که بر یک گوشه تو بنشین و بر یک
گوشه من مولانا ننشست شیخ فرمود که سجاده‌ای که نشست ترا نشاید ما را نیز نشاید سجاده را برداشت
و در دانند که خدمت مولانا پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز جنازه وی به وی کرده است گویند
که شیخ شرف الدین قونوی از شیخ صدر الدین پرسید قدس سرهما که ما الحق من این الی این
و ما الحاصل فی البین گفت نسبته جامعه بین الطرفین ظاهرا بالحکمین شیخ مؤید الدین
الجندی رحمه الله وی از شاگردان مردان شیخ صدر الدین است جامع بوده است میان علوم
ظاهری و باطنی بعضی مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است
و دانشمندان بر شرح فصوص شرح و نسبت و در آنجا تحقیقات است که در سایر کتب نیست کمال

اشارت الی الایمان

وی ازان معلوم میشود وی گفته است که خدمت شیخ صدر الدین قدس سره خطبه فصوص را از برای من شرح کرده
و در اثنای آن دارد نعیمی بروی ظاهر شد و اثر ظاهر و باطن مرا فرو گرفت انگاه در من تصرفی کرد عجیب
و مضمون کتاب را بتمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید و چون این معنی از من دریافت گفت من نیز از حضرت
درخواستم که کتاب فصوص را بر من شرح کند خطبه را شرح کرد در اثنای آن در من تصرفی کرد که مضمون کتاب
تمام مرا معلوم شد پیش این حکایت مسرور شد دانستم که مرا بهره تمام خواهد بود و بعد ازان مرا فرمود که آن را
شرحی بنویس در خصوص خطبه را شرح کردم اجلال القدره و امتثال الامره و هم وی گفته در محل بیان این معنی که
محل را قوت ظهور در جمیع مواطن هست بعد از مفارقت ازین نشات که در بغداد بودم و شخصی در منزل
من فرود آمده که دعوی وی آن بود که مهدیست و از من بران دعوی گواهی طلبید من گفتم که پیش خدا تعالی
گواهی میدهم که تو مهدی نیستی با من بمعادات و دشمنی برخاست و جماعتی را از ملاحده و نصیریه جمع کرده
و ایشان را بایذای من دلالت کرد پناه بروحانیت شیخ محی الدین اعرابی بردم و بجمعیت همت متوجه
وی شدم دیدم که ظاهر شد و بیکدست خود هر دو دست مدعی را بگرفت و بیک دست دیگر هر دو پای او را
و گفت بر زمین زنم گفتم یا سیدی حکم تو و فرمان تراست پس بازگشت و برفت من برخاستم و بمسجد
رفتم آن مدعی بقصد ایذای من اتباع خود اجتماع کرده بود من با ایشان التفات نکردم پیش محراب
رفتم و نماز خود بگذاردم و ایشان بر من هیچ دست نیافتند و شر ایشان خدا تعالی از من بگردانید بعد
ازان آن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد و هم وی گفته که از شیخ خود شیخ صدر الدین شنیدم
که شیخ بزرگ را با خواجه خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد و گفت از برای موسی بن عمران صلوات
الله علیه هزار مسئله از انچه از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بروی گذشته بود مهیا ساخته بودم
وی بر سه مسئله ازان صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنی ست که لیت اخی موسی سکت حتی علینا
من انبائهما و یراد طریق ابن الفارض رحمه الله در بیان حقائق و معارف اشعار عربی لطیف ست و من الجمله
است این دو بیت که شیخ فخر الدین عراقی در کتاب لمعات آورده شعر البحر بحر علی ما کان فی

قدم ٭ ان الحوادث امواج و انهار ٭ لا یحجبنک اشکال تشاکلها ٭ عمن تشکل فیها و هی استار
و این بیت دیگر شعر سوی انه فی الوهم سمی بالسوی ٭ هو الواحد الموجود فی کل وحدة ٭ و همانا که قصیده
تائیه فارضیه را جواب گفته است و ازان قصیده است این بیت شعر فما الفلک یرضانی بکل محجة ٭
و بازلت اهواه بکل مودة ٭ فلشخ عنه انفصالی و واهب ٭ وصالی بلا امکان بعد و قربة ٭ شیخ سعید الدین

الفرغانی رحمه الله وی از کمال ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است

اشارة الی بعض فضائله
اشارة الی بعض معجزات النبی صلی الله علیه وسلم
٣٦٥

هیچکس مسائل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباچهٔ شرح قصیدهٔ فارضیه
تائیه کرده است اول آنرا بعبارت فارسی تحریر کرده بوده است بر شیخ خود شیخ صدرالدین قونوی قدس
سره عرض فرموده و شیخ آنرا استحسان بسیار کرده و در ان باب چیزی نوشته و شیخ سعید آن نوشته
را بعینه تبرکاً و تیمناً در دیباچهٔ شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیاً از برای تعمیم و تتمیم فائده آنرا
بعبارت عربی نقل کرده و فوائد دیگر بران مزید کرده جزاه عن الطالبین خیر الجزاء و وی را تصنیف
دیگریست مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمه اربعه رضوان الله علیهم اجمعین در بیان
مسائل عبادات و بعضی از معاملات که سالکان این طریق را از ان چاره نیست و در بیان آداب
طریقه که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بی آن میسر نیست والحق آن کتابیست بس مفید
که مالابد هر طالب و مریدی آنجاست و در آنجا آورده است که انتساب مریدان بمشایخ بسه طریق است
یکی بخرقه و دوم بتلقین ذکر و سوم بخدمت صحبت و تادیب بآن خرقه در دست خرقه ارادت
و آن را جز یک شیخ ستدن روا نباشد و دوم خرقه تبرک و آن از مشایخ بسیار بجهت برکت ستدن
روا باشد و در بیان خرقه ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش
الشیرازی قدس الله تعالی روحه و وی از شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردی و وی از عم خود
قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو عبدالله محمد عمویه و از اخی فرج زنجانی دست هر یک در پوشانیدن خرقه
مشارک دست آن دیگری اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشید و وی از ممشاد دینوری و وی
از ابوالقاسم جنید و اما اخی فرج از ابوالعباس نهاوندی و وی از ابو عبدالله خفیف شیرازی و وی
از ابو محمد رویم بغدادی و وی از جنید رضی الله عنهم و شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین رضی الله عنه
نسبت خرقه را تا ابوالقاسم جنید بیش اثبات نکرده و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه و سلم بصحبت
نسبت داده است نه بخرقه و اما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البررة
آورده است که نسبت خرقهٔ ما متصل است به پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحدیث درست متصل معنعن
و فرموده است که مصطفی صلی الله علیه و سلم خرقه پوشانید مر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه و وی
مر حسن بصری را و کمیل بن زیاد را و کمیل مر عبدالواحد بن زید را و وی مر ابو یعقوب نهرجوری را
و وی مر عمرو بن عثمان مکی را و وی مر ابو یعقوب طبری را و وی مر ابوالقاسم بن رمضان را و وی
مر ابوالعباس بن ادریس را و وی مر داود خادم را و وی مر محمد بن مانکیل را و وی مر شیخ اسمعیل
قصری را و وی مر شیخ نجم الدین کبری را و وی مر این فقیر یعنی مجد الدین بغدادی را فعلی هذا نسبت

خرقها بمصطفی صلی الله علیه وسلم متصل شود والله تعالی اعلم اما نسبت تلقین ذکر این فقیر یعنی شیخ سعدی
از شیخ خرقه خود شیخ نجیب الدین تلقین گرفت و وی از شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردی
رضی الله عنه و وی از عم خود شیخ نجیب الدین السهروردی و وی از شیخ احمد غزالی و وی از شیخ ابوبکر
نساج و وی از شیخ ابو القاسم گرگانی و وی ابو عثمان مغربی و وی از ابو علی کاتب و وی ابو علی
رودباری و وی از سید طائفه جنید قدس الله تعالی اسرارهم بعد ازان میگوید که در نسبت خرقه ارادت
و نسبت تلقین ذکر از دو شیخ مذکورست اما در نسبت صحبت محمود دست لیکن اشهرها اجازت یاقوت
صحبت شیخ اول چنانکه این فقیر ضعیف بعد از مفارقت خدمت صحبت شیخ نجیب الدین قدس الله
تعالی سره از خدمت مولانا شیخنا صدر الحق والدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین
محمد بن اسحق القونوی قدس الله تعالی سره و از شرف صحبت و ارشاد و هدایة و اقتباس
فضائل و آداب ظاهر و باطن و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت منقطع شد
غایة الانقطاع همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السکران بغدادی نور الله نفسه و از صحبت غیر ازیشان
از اکابر تربیت پذیرفت و منقطع گشت هر چند از عهده رعایة حقوق دستور خدمت صحبت شان
نتوانست بیرون آمد لیکن ایشان از لطف و کرم بحسن قبول و ارشاد این بیچاره را ملتفی فرمودند
فجزاهم الله عنی احسن الجزاء و هم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که
شمس الدین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی اوقاتش بذکر و تلاوت
قرآن و انواع عبادات مستغرق و معمور لیکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعه ذکر خود را
بصورت نور مصور شده مشاهده کرده که از دهان وی منفصل شده و در زمین فرو میرفت با خود گفت
این علامت خیر نیست چه نص الیه یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان میدهد مگر
بسبب عدم تلقین ذکرست از مشایخ پس به یکی از مریدان شیخ روزبهان بقلی
قدس الله تعالی روحه رجوع کرد و از وی تلقین ذکر گرفت و همان روز ذکر
خود را در واقعه بصورت نوری مشاهده نمود که بالا میرفت و آسمانها را خرق
میکرد بعد ازان بصحبت شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله
عنه پیوست و رسید بانجا که رسید شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی وی از اکابر
اصحاب شیخ ابومدین مغربی ست قدس الله تعالی روحه شیخ سعید الدین فرغانی در شرح قصیده تائیه
آورده است که شیخ معتبر طلحه بن عبد الله بن طلحه التمیمی العراقی رحمه الله در سنه خمسین و ستین و ستمایه

۳۶۷

و ... بود و از ... وی از ... فوائد ... ناشنیده
اشارة بمعجزات انبیا علیهم السلام
خرق عادات ... است بر نفس ... اگر اظهار آن ... باشد آن معجزه ... کرامت ...

شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عماد الدین احمد بن شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین السهروردی قدس
الله تعالی روحه که گفت در یکی از حجات با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه میکردم ناگاه
دیدم که شخصی مغربی طواف میکرد و خلق بوی تبرک می جستند و وی را زیارت میکردند مرا پیش وی
تعریف کردند که فرزند شیخ شهاب الدین ست مرا مرحبا گفت و سر مرا بوسید و مرا دعاے خیر کرد
و دایما برکت دعای وی در خود می یابم و امید میدارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد
پس من پرسیدم که این کیست گفتند این را شیخ موسے میگویند چون از طواف فارغ شدم و پیش
والد خود رفتم وی را خبر کردم که من زیارت شیخ موسے را دریافتم و مرا دعا کرد والد من نا آن بسیار
مسرور شد بعد از ان حاضران در ذکر مناقب شیخ موسے شروع کردند و از انجمله گفتند که وی را در هر
شبانه روزے در دست که هفتاد بار هزار ختم قرآن میکند و والد من خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب
والد من سوگند یاد کرد و گفت راست ست آنچه از وے میگویند من پیش ازین سخن را شنیده بودم در
خاطر من فی الجمله انکارے بود تا آن وقت که شبی شیخ موسے را در طواف دریافتم و در پی وے افتادم
دیدم که تقبیل حجر الاسود میکند از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و میرفت چنانکه معهود ست که مردم را
در طواف میروند و تلاوت میکرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم میکردم چون هم در طواف
اول از برابر در خانه که از حجر الاسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد کما بیش درگذشت یک ختم تمام کرد
چنانچه من تمام آن ختم را حرف بحرف شنیدم خدمت والد من با همه اصحاب تصدیق کردند و آنچه
گفت قبول کردند بعد از ان والد مرا ازین معنی سوال کردند گفت این را از قبیل بسط زمان ست که مر را
نسبت ببعضے از اولیاء الله واقع میشود پس از برای صدق این قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه
رضی الله عنه مریدے بود صایغ و وظیفهٔ وے آن بود که مصلاهای صوفیان را بمسجد جامع می برد
و می انداخت و بعد از اداے نماز جمعه میکرد و بخانقاه می آورد در یکی از جمعهای سجادها بر یکدیگر بست
تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آورد جامها بیرون کرد و بکنار دجله نهاد و در آب
فرو رفت چون از آب سر بیرون کرد دید که آن دجله نیست جائی دیگر ست پرسید که کجاست گفتند این
مصر ست تعجب کرد و از آب بیرون آمد و بشهر در رفت ناگاه بدکان صایغی رسید آنجا بایستاد و بادی
چنبر رسید که ستر عورت کرده بود چیزے دیگر صاحب دکان دانسته که وی صایغ ست
وی را از ما کیش کرد و دید که آن صنعت را نیک میداند وی را گرامی داشت و بخانه برد و دختر خود را با وی
نکاح کرد از وے سه فرزند شد و هفت سال بران گذشت روزے بکنار دریا آمد و در آب غوطه خورد

۳۶۹

چون سر برآورد دید که در دجلهٔ بغداد است در همان موضع که پیش از این هفت سال در آب آمده بود
و جامهای وی همچنانکه نهاده بر کنار دجله است جامهای را پوشید و بخانقاه آمد دید که مصلاهای صوفیان
چنانکه بر هم بسته بود بر هم بسته است بعضی از اصحاب با وی بگفتند و در تراویح که بعضی از جماعت
بگاه بمسجد رفته اند سجادها را بمسجد برد و پس از نماز بخانقاه باز آمد و تعجیل کرد تعجب کنان بخانه خود رفت
اهل بیت وی گفتند مهمانان که فرموده بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم گفتا بینید که ماهی بریان
شده است مهمانان را آوردند ماهی بخوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سکینه آمد و با نچه بر وی گذشته بود
وی را اخبار کرد و قصهٔ اولاد به بصره بازگفت فرمود که فرزندان را از مصر به بغداد حاضر کن چون فرزندان
را حاضر کرده و آنچه با شیخ گفته بود راست بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که آن روز
در چه اندیشه بودی و در خاطر تو چه بود گفت از اول در خاطر من از این آیت که کان مقداره
الف سنة و غیره نزاعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی بوده است از خدای تعالی بر تو از جهت کمال
و تصحیح ایمان و اعتقاد تست برآنکه خدای تعالی بر آن قادرست که نسبت بعضی بندگان خود زمان را
بسط کند و دراز نماید با آنکه کوتاه باشد نسبت به بعضی دیگر و همچنین است حال در قبض زمان
که زمان دراز را کوتاه فرماید والله القادر علی ما یشاء و نزدیک باین قصه است آنکه صاحب
فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جوهری را از خود حکایت کرد که مقداری خمیر از خانه خود
بفرن برد تا نان بپزد وی را جنابت رسیده بود بکنار نیل آمد و بآب فرو رفت تا غسل کند از خود
غائب شد و دید که کسی همچنانکه در خواب می بیند که وی در بغداد است آنجا کدخدا شد و مدتی
شش سال با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب
دید و غسل تمام کرد و جامه پوشید و بفرن رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه این واقعه
را بازگفت چون ماهی چند برآمد آن خاتون از بغداد آمد و فرزندان را همراه آورد و خانه جوهری را
می پرسید چون باهم ملاقات کردند جوهری خاتون و فرزندان را بشناخت از آن زن پرسیدند
که چند گاه است که ترا از آن کرده است گفت شش سال شیخ عیسی هتارینی رحمه الله
تعالی امام یافعی میگوید که وی روزی بر فاحشه بگذشت و وی را گفت بعد از خفتن پیش تو می آیم
زن خرم شد و خود را بیاراست بعد از خفتن پیش وی آمد و آن زن را حال بگشت و توبه
کرد و از هرچه داشت بیرون آمد و شیخ او را بزنی بیکی از درویشان خود داد و گفت طعام ولیمه را
عصیده بسازید و روغن مخرید امیری را که رفیق آن زن می بود از آن خبر داد و تعجب کرد و گفتند

که وی را اهلی از دردلیشان داده طعام ولیمه را عصیده ساختند و روغن نداشتند امیر بطریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این پیش شیخ برید و گویید که شما در شنیده ایم که با عصیده روغن نیست این را با عصیده بخورید چون فرستاده امیر آمد گفت دیر آمدی یکی از آن دو شیشه را بستد و دست دراز کرد و بر عصیده بریخت و آن دیگر را همچنان کرد و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید که بهتر از آن نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را باز گفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد

شیخ ابو الغیث رحمه الله تعالی ذو المقامات العلیه و الاحوال السنیه و الانفاس الصادقه و الکرامات الخارقه در اوائل حال از قطاع الطریق بود روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک العین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر تو است این ندا در وی تاثیری عظیم کرد و از آنچه در آن بود باز ایستاد و بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت کرد و بصحبت شیخ ابن افلح الیمنی پیوست نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت صدق و ارادت و سیمای سعادت بروی پدید آمد و خوارق عادات از وی بظهور انجامید گویند روزی بقصد آنکه از صحرا هیزم آورد بیرون رفت و دراز گوشی با خود ببرد در میان آنکه در بعضی وادیها هیزم جمع میکرد دراز گوش وی را شیر بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که دراز گوش را شیر دریده است روی با شیر کرد و گفت دراز گوش مرا بکشتی هیزم خود را بر چه بار کنم بعزت معبود که آن را باز نخواهم کرد مگر بر تو پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد و شیر را میراند تا نزدیک شهر رسید هیزم را از پشت وی فرو گرفت و گفت هر جا خواهی برو روزی از اهل بیت وی از وی قدری عطر طلبیدند ببازار رفت تا بخرد پیش یکی از عطاران و با وی در آن باب سخن گفت گفت در دکان هیچ عطر نیست ابو الغیث گفت در دکان تو عطر نخواهد بود فی الحال هر عطری که در دکان او بود منعدم شد عطار پیش شیخ ابن الافلح آمده از وی شکایت کرد شیخ وی را بخواند و بسبب آنکه اظهار کرامت کرده بود وی را سیاست بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نمی شاید از صحبت من دور باش هر چند ابو الغیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت وی ابا کرد ابو الغیث برفت طلب شیخ دیگر میکرد تا بصحبت وی منتفع گردد پیش هر شیخ که رفت گفت ترا همین بسند است محتاج بشیخ نیستی تا آن بود که بشیخ کبیر علی اهدل رسید و التماس صحبت کرد شیخ وی را قبول فرمود ابو الغیث گفته است که چون بصحبت وی رسیدم گویا یک قطره بودم که در دریا افتادم پادشاه یمن خادم وی را بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد گفت مالی و الکرامة انا ازل

سلسلة الذهب

نیم از آن رو بر سگ باشند
بیشتر از شیخ ابن سبا باشند
خاصه گر کس نیز سید واصحاب
گر همه بیشتر ز هر باب
در میان همه کسی به نمود چو حق
بخلافت بعد از صدیق
دیگری او نبود از آن احرار
کس چو فاروق لایق این کار
بعد فاروق جز ذی النورین
کار ملک و خلافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و رف

نفحات الانس

*

من علی المشاب واترک الذرع در همان وقت پادشاه کشته شد روزی فقرا گفتند که ما را آرزوی گوشت میکند گفت فلان روز بازار است گوشت خواهید خورد چون آن روز آمد خبر رسید که قطاع طریق قافله را غارت کردند چون ساعتی برآمد یکی از قطاع طریق آمد و بجهت شیخ گاوی آورد شیخ فقرا را گفت که این گاو را بکشید و ببرید و اما سر وی را همچنانکه هست نگاه دارید و بعد از آن دیگری آمد و یک خروار گندم آورد شیخ گفت آرد کنید و نان بپزید هرچه شیخ گفت همان کردند بعد از آن شیخ فقرا را گفت بخورید جمعی فقها حاضر بودند ایشان را بسیار طلبیدند نیامدند شیخ فقرا را گفت شما بخورید که فقرا حرام نمیخورند چون فقرا از خوردن فارغ شدند ناگاه شخصی پیش آمد گفت ایها الشیخ گاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان بغارت بردند شیخ گفت که سر گاو خود ببینی بشناسی گفت آری شیخ فرمود تا سر گاو را حاضر کردند گفت این سر گاو منست بعد از آن شخصی دیگر آمد گفت ایها الشیخ یک خروار گندم نذر کرده بودم حرامیان ببردند شیخ گفت نذر شیخ بشیخ رسید چون فقها آن را مشاهده کردند از ترک موافقت فقرا پشیمان شده اند توفی رضی الله عنه سنه احدی و خمسین و ستمایه

شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی

رحمه الله تعالی نام وی علی بن عبد الله است شریف است حسینی ساکن اسکندریه بوده است و جمعی کثیر آنجا بصحبت وی پیوسته اند از کبار اولیاء الله و عظماء مشایخ است وی گفته است که در سیاحت بودم شبی در بیشه خفتم و سباع گرد من میگردیدند تا صبح و هرگز انسی همچو انس آن شب نیافتم چون بامداد شد در خاطر من گذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی چیزی حاصل شد بر [illegible] آمدم کبک بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من شنیدند همه یکبار بپریدند چنانکه از ترس مرا خفقان پیدا شد شنیدم که مرا میگویند ای آنکه دوش با سباع انس گرفته بودی ترا چیست که از پریدن این کبکان ترسیدی ولیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی هم وی گفته که یکبار هشتاد روز گرسنه بودم در خاطرم آمد که مرا از این کار نصیبی حاصل شد ناگاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد بغایت خوب روی گوئیا روی او چون نور آفتاب بود و میگفت منحوسی هشتاد روز گرسنه بوده است و ناز بر خدای تعالی میکند [illegible] خود و شش ماه بر من گذشته است که طعامی نچشیده ام و هم وی گفته است که روزی در مغاره بودم گفتم الهی کی ترا بنده شاکر باشم شنیدم که مرا میگویند که هرگاه که منعم علیه غیر خود نبینی گفتم الهی چون منعم علیه غیر خود نبینم و حال آنکه تو بر انبیا انعام کرده و بر علما انعام کرده و بر ملوک انعام کرده شنیدم که گفتند اگر نه انبیا بودندی تو راه راست نیافتی و اگر نه علما بودندی تو اقتدا بانکه میکردی و اگر نه ملوک بودندی تو ایمن نمی بودی و این همه نعمت ست از من [illegible]

گفته است که رفیقی داشتیم با وی در مغاره جای گرفتیم و طلب وصول بخدا تعالی می کردیم و می گفتیم که
فردا مارا فتح میشود ناگاه مردی درآمد با هیبت گفتیم تو کیستی گفت عبد الملک دانستم که وی از اولیاء الله است
گفتیم حال تو چیست گفت چون باشد حال کسی که میگوید فردا فتح میشود پس فردا مرا گشاده شود
این نه ولایت است و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدا تعالی از برای خدا تعالی نکنی ما دانستیم که وی را
چرا برما درآورده اند توبه کردیم و استغفار نمودیم و ما را فتح پدید آمد و هم وی گفته است که رسول صلی الله
علیه وسلم را بخواب دیدم گفت یا علی طهر ثیابک من الدنس تحظ بمدد الله تعالی فی کل نفس یعنی
پاکیزه گردان جامهای خود را از چرک تا بهره مند گردی بمدد تائید الله تعالی در هر نفسی گفتم یا رسول الله
ثیاب من کدام است گفت خدای تعالی ترا پنج خلعت پوشانیده است خلعت محبت خلعت معرفت
و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام هر که خدا تعالی را دوست دارد بر وی آسان شود
هر چیزی و هر که خدا تعالی را بشناسد در نظر وی خورد نماید هر چیزی و هر که خدا تعالی را بداند بیگانگی
بوی شریک نیارد هیچ چیز را و هر که بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هر که باسلام متصف
گردد در خدای تعالی عاصی نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد شیخ
ابو الحسن گوید که از اینجا فهم کردم معنی قوله تعالی و ثیابک فطهر شاگرد وی شیخ ابو العباس مرسی
گفته است که از مدینه شریف قصد زیارت امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه کردم در راه کسی
دیگر رفیق من شد چون بآنجا رسیدیم در قبه مزار وی البته بود ببرکت روحانیت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم گشاده شد درآمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعا میکند با رفیق خود گفتم
که این مرد را ابدالا است و دعا درین ساعت مستجاب است وی دعا کرد که خدا تعالی وی را یک دینار
روزی کند و من دعا کردم و از خدا تعالی عافیت از بلاء دنیا و عذاب آخرت خواستم چون
در مراجعت نزدیک بمدینه رسیدیم شخصی پیش آمد و رفیق مرا یک دینار داد و چون بمدینه درآمدیم
و نظر شیخ ابو الحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس ساعتی که در آن ساعت دعا مستجاب میشود آن را
بیک دینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نبودی که از خدا تعالی عافیت دنیا و آخرت
خواست و خدای تعالی دعای وی را اجابت کرد و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد
میان انقطاع و بودن در بیابان و میان بازگشتن بآبادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مراجعت
بایشان و مرا وصف کردند که در سر کوهی ولیی هست قصد زیارت وی کردم شبانگاهی بآنجا
رسیدم با خود گفتم در شب پیش وی نروم بر در آن غار بخفتم شنیدم که از اندرون میگوید بار خدایا

بدرستی که مردمی چند هستند از بندگان تو که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و گردانیدی و از تو بآن راضی شدند و بدرستیکه من از تو میخواهم که خلق خود را بد خوی گردانی با من تا مرا هیچ ملجأ نباشد الا حضرت تو من با خود گفتم ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اعتراف میکند چون نماز بامداد کردم پیش وی در آمدم و سلام کردم و از هیبت و خوف وی بر سر آمدم گفتم یا سیدی حال تو چونست گفت شکایت میکنم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی خوشی و رضا همچنانکه تو شکایت میکنی از حر تدبیر و اختیار گفتم جز تدبیر و اختیار نمیدانم و این زمان در آنم برد تسلیم و رضا چیست و چرا از آن شکایت میکنی گفت می ترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدای تعالی گفتم ای سیدی شنیدم که شب میگفتی که بار خدایا بدرستی که مردمی چند از بندگان تو هستند که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و از تو بآن راضی شدند شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آنکه میگوئی اللهم سخر لی میگوی که اللهم کن لی تو گمان می بری که هر که خدای تعالی وی را باشد بچیزی محتاج شود این بد دلی چیست امام یافعی میگوید که از بعضی مشایخ شنیده ام که چون کسی از وی طلب دعا میکرد میگفت کان الله لک و این کلمه با وجود کوتاهی جامع همه مطلوبات است زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همه مطلوبات بوی دهد اما خدای تعالی را باشد کما قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من کان لله کان الله له شیخ ابو الحسن گفت انا لا ارید مع الحق من الخلق احدا و ان کان لا بد فکالهباء فی الهواء ان فتشته لم تجده شیئا و هم وی گفته است لا یکن حظک من الدعاء الفرح بقضاء حاجتک دون الفرح بمناجاتک لمحبوبک فیکون من المحجوبین و هم وی گفته کل فقیر لم یکن فیه اربعة آداب فاجعله و التراب سواء الرحمة للاصاغر و الحرمة للاکابر و الانصاف من النفس و ترک الانتصاف لها وی در سنه اربع و خمسین و ستمایه برفته از دنیا در وقت توجه بمکه مبارک در صحرائی که آب شور داشت چون وی را آنجا دفن کردند از برکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد

شیخ یاسین المغربی رحمه الله تعالی وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی آنرا پوشیده میداشت امام نووی رضی الله عنه از جمله مریدان و معتقدان وی بوده است و بزیارت وی میرفته است و بصحبت و خدمت وی تبرک می جسته است و نسبت بوی در مقام ارادت بوده بهر چه اشارت کردی بران موجب رفتی روزی ویرا گفت که کتابهای که پیش تو مستعارست بخداوندانش باز ده و بدیار خود مراجعت نمای و اهل خود را زیارت کن سخن ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد توفی الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع و ثمانین و ستمایه کان عمره

ثمانین و ستمایة رحمة الله تعالی و الامام محیی الدین نوادی رحمة الله تعالی فی الرابع و العشرین من شهر رجب

سنه ست و سبعین و ستمایه **شیخ عفیف الدین التلمسانی رحمه الله تعالی** نام وی سلیمان

بن علی است بعضی از متقشفه فقها وی را به ... منسوب داشته اند و در بیان آن ذکر کرده که وی را گفتند

یکبار انت النصیری و ی گفته النصیری بعض منی و بر وقف اصطلاحات این طائفه پوشیده نباشد

که یکی از مقامات ایشان مقام جمع است که صاحب آن مقام همه اجزاء وجود را ابعاض و تفاصیل

خود می بینند و همه را در خود مشاهده می کنند چنانکه گفته اند **مصراع** جزو در وی ست جمله نیک و بد

و من اشعاره الشعرة فی هذا الکتاب فی طی کل حقیقه لی مسلک + و لکل مرتبة ذوق اسلک + و ان

دارت الافلاک من فوقی ... و تحتها تحرک ... می شاید که آنچه گفته است که النصیری

بعض منی بنا برین معنی باشد خواه بر سبیل تحقیق و خواه بر سبیل تقلید و وی کتاب منازل السایرین

که از مصنفات شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبد الله الانصاری الهروی است شرحی نیکو کرده است

هر کراندک چاشنی از مشرب این طائفه باشد داند که سخنان وی که در آنجا اندک است اکثر مبنی

بر قواعد علم و عرفان و مبنی از خصائص ذوق و وجدان است و همچنین وی را دیوان شعریست در کمال

لطافت و عذوبت هر که آن را مطالعه کند داند که از سرچشمه کدر هرگز چنان آب زلال صافی نجوشد

و از شجره خبیثه اصلا چنان میوه طیب نیاید در شرح منازل السایرین در درجه ثالثه از مقام

... میگوید ... الحمد لله تعالی و تحقیقت صحته لی فی ثلث مواطن اولها انی

اشرفت علی القتل بسیف ایف بخ خذلهم الله فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتا بین الحیوة و الممات

رضی بحکم الله تعالی لغلبة سلطان المحبة و الموطن الثانی انی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما رأیت

تفاوتا بین الحیات و الموت رضی بحکم الله تعالی الموطن الثالث قیل لی احذر من طریق الصوفیه

ان فیها امورا نزل فیها القدم فنظرت الی قلبی و صحت عقد الرضی مع ربی و قلت اعرض بعد الاقبال

و اخاف مع الصحة مجتنی الله تعالی من الضلال ففاضت عینای بالدموع و سرت فی وجودی النشوة

و الخشوع و الخضوع و اخذتنی حالة وجد کدت فیها ان افارق نفسی بعد غیبة حسی فلما انفصلت نظمت

ابیاتا الامانی عیان ارادة المحبوب احری لا محالة انا الی محض الهوی طوعا و انا الضلالة مما احببه

الیه و انا عبده فی کل حالة و من اشعاره شهدت نفسک فینا و هی واحدة کثیرة ذات اوصاف

و اسماء و نحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی و الرائی و توفی الشیخ عفیف الدین سنه

تسعین و ستمایه **شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی** شاگرد شیخ ابو الحسن شاذلی ا

۳۷۵

وی شاگرد شیخ ابوالحسن شاذلی ست صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است روزی شخصی وی را بضیافت برد و بجهت امتحان طعامی که دران شبهه بود پیش شیخ نهاد شیخ وی را گفت اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود چون دست بطعام شبهه بردی حرکت کردی من شصت رگ در دست دارم که مثل آن حرکت میکند صاحب طعام استغفار کرد و عذر خواست امام یافعی گوید که چنین بمن رسید که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشائخ کرد و طعامها پیش آورد که در بعضی گوشت کشته و در بعضی گوشت مرده شیخ میان دربست و گفت ای درویشان امروز من خادم شمایم در طعام ورد ایستاد و هر طعام که در و گوشت کشته بود پیش درویشان می نهاد و هر چه دران گوشت مرده بود دور می کرد که این از برای لشکریان پادشاه و میگفت الطیب للطیب والخبیث للخبیث سلطان حاضر بود و از امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب که امیر المؤمنین مغرب بود برادر خود را بکشت از برای غیرت بر ملک و از ان پشیمان شد توبه کرد و توبه که در وی اثر تمام کرد و در باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد و واقعهای ارباب ارادت میدید طالب شیخی گشت که خود را تسلیم وی کند وی را شیخ ابومدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت کرد و گفت فرمان اولی الامر میباید برد اما من بوی نمیرسم مرا فرمودند که بتلمسان روم و آن شهریست از مغرب و آن وقت شیخ در بجایه بود چون بتلمسان رسید رسولان یعقوب را گفت سلام من بصاحب خود برسانید و بگوئید که شفای تو در دست شیخ ابوالعباس مرسی ست شیخ ابومدین و تلمسان وفات یافت رسولان یعقوب پیش آمدند و وصیت شیخ را گفتند و یعقوب استدعای شیخ ابوالعباس کرد و وی نیز از حضرت حق سبحانه و تعالی باجتماع با یعقوب مامور شد و در روز اجتماع با یعقوب فرمود تا یک خروس بچه بکشتند و دیگری را گلو بفشردند و هر یک را جداگانه بپختند و پیش شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که یکی را بردار و آن دیگری را خوردن گرفتند پس یعقوب ملک را بسپرد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و ببرکت نفس شیخ ابومدین و حسن تربیت شیخ ابوالعباس کشایش یافت و مرتبه ولایت رسید و ثابت قدم گشت در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ ابوالعباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را گفت نماز بگذار و طلب باران کن برای مسلمانان یعقوب گفت ای سیدی تو باین لائق تری شیخ گفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب نماز بگذارد و دعا کرد و علی الفور اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد شیخ سعد حداد و مریدی شیخ جوهر قدس سرهما شیخ جوهر در اوائل بنده کسی بود آزاد شد در بازار عدن خرید و فروخت کردی و بمجلس فقرا حاضر شدی و اعتقاد و اخلاص تمام داشت بایشان و وی امی بود چون وقت وفات شیخ کبیر و شیخ سعد حداد که در عدن مدفون است

رسید فقرا وی را گفتند که بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آنکس که در روز سوم بعد از وفات در فلان محل که
فقرا جمع باشند مرغی سبز بیاید و بر وی نشیند چون روز سوم رسید و فقرا از ذکر و قرارت فارغ شدند و
منتظر وعده شیخ بنشستند ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک ایشان بنشست هر کدام از
بزرگتران فقرا امید میداشتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر
جوانی نشست و این معنی هرگز در دل وی نگذشته بود و در خاطر هیچ از فقرا نگذشته پس فقرا پیش وی آمدند تا وی را
بزاویه شیخ برند بجای وی بنشانند وی بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کار است من مردی
بازاریم و از طریق فقرا و آداب ایشان نمیدانم و بر من مردمانرا حقوق است مرا با ایشان معاملات
گفتند این امر سببی آسمانی است ترا ازین چاره نیست خدای تعالی ترا تائید و تعلیم کند هر چه در بایست باشد
گفت مرا چندان مهلت دهید که در بازار روم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس به بازار رفت
و حق هر کس را ادا کرد و آنگاه بزاویه شیخ در آمد و صحبت فقرا را لازم گرفت قصار کاسه جو هر اوله
من الفضائل والکمالات ما یطول ذکره فسبحان الله الکریم المنان ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم احمد بن البغدادی شیخ سعید کنیت وی ابو علی است رحمه الله
تعالی امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن الجعد
و دیگر شیخ کبیر سعید هر یک را اصحاب بسیار بوده بود روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت
بعضی گذشتگان کرده بود و بشیخ سعید فرستاد شیخ سعید نیز موافقت کرد چون مقداری راه برفتند شیخ سعید
پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت برفت و زیارت کرد و باز آمد و بعد از آن
چند روز دیگر شیخ سعید بر وان آمد با اصحاب خود و عزیمت آن زیارت کرد شیخ احمد شیخ سعید را گفت
فقرا را بر تو خشمی متوجه شده است که آن روز از موافقت ایشان بازگشتی شیخ سعید گفت بر من هیچ خشمی نه
نشده است شیخ احمد گفت شیخ بر خیز و انصاف ده شیخ سعید گفت هر که ما را بر خیزاند و بر انشانیم شیخ احمد
گفت هر که ما را بنشاند و بر انشانیم ما از دانیم پس هر یک ازین دو بزرگ آنچه در حق دیگری گفته بودند
رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آنکه بحق تعالی پیوست و شیخ سعید مبتلا شد بآنکه تن خود را میکند
و می برید تا آنکه بجوار حق تعالی پیوست امام یافعی میگوید رحمه الله تعالی که احوال فقرا از شمشیرهای
برنده تیزتر است چون احوال اصحاب با یکدیگر برابر باشد احوال ایشان در یکدیگر سرایت میکند
و گاه باشد که حال سابق تاثیر میکند در حال المسبوق هذا هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال شیخ
نجم الدین عبد الله بن محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی وی شاگرد شیخ ابو العباس

سلطان الذین ... باشد او را بقدر ضعف و رنگ ... پیک ... با برهانی ... اختیار ... بسیار ... صاحب موقف ... بجد امر و موافقت صاحب ... که بطیبان باشند و عصیان ... کرده اما ده خانی دادر ... بهر ایم موقعی سؤال دیگر ... هر که گوید جواب ...

۳۷۶

سالهای بسیار مجاور مکه بوده مناقب وی بسیار است و کرامات وی بسیار یکی از علمای بن گفته است که پدر خود را بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گذاردم و خاطر من بجهت پدر پریشان بود با شیخ نجم الدین گفتم چه شود که خاطر بر این نداری که در بعضی مکاشفات خود بر احوال پدرم مطلع شوی با من بگویی بر چه حال بنگریست و گفت آنکه از بیماری صحت یافته است و بر بالای سر خود مسواک میکند و کتابهای خود را گرد خود نهاده و صفت حلیهٔ وی چنین و چنین است و نشانهای راست باز داد و وی را هرگز ندیده بود روزی همراه جنازهٔ یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن که یکی از کبار فقها بود و بر قبر وی نشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده پرسید وی را زجر کرد پس بعد از آن گفت چون ملقن آغاز تلقین کرد صاحب قبر گفت شیخ تعجب نمیکنید از مرده که تلقین زنده میکند وی را گفتند که هرگز زن نخواسته گفت هرگز زن نخواسته ام و طعامی هم نخورده ام که آن را زن پخته باشد شیخ وی را در بلاد عجم گفته بود زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی حرامیان وی را بگرفتند و گفتند تو جاسوسی وی را نگاه داشتند و بستند میگوید که ناگاه دیدم که پیری بر من فرود آمد همچنانکه باز بر شکاری فرود آید و مرا بگشاد و گفت برخیز ای عبد الله که مطلوب تو منم پس برفتم تا بدیار مصر رسیدم هیچ مطلوب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند که شیخ عبد العباس مرسی آمده است جمعی فقرا گفتند بیایید تا برویم و بر وی سلام کنیم چون چشم من بر وی افتاد بشناختم که وی همان پیر است که مرا بگشاد وی تیر نشانی نگفت که حاضران ندانستند خدمت وی و صحبت وی را لازم گرفتم تا آن وقت که از دنیا برفت چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ خود شیخ ابو الحسن شاذلی قدس الله سره رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و آنجا نشین چون بطرف حرم شریف رسید شنید که هاتفی گفت قدمت الی خیر بلد و شر اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنهٔ احدی و سبعین و سبعمایه از دنیا رفت وی را نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند و وی را بظاهر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات ندیده اند اما بحسب باطن دانستن آن راجع بعلمای باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم برگشته بودیم در روی بمکه داشتیم در فکر شیخ نجم الدین افتادیم که هرگز بمدینهٔ شریف نرفت و زیارت نکرد و بحسب باطن بر وی اعتراض میکردم ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا بجانب مدینه میرود مرا آواز داد که یا محمد با من بخوان

گفت روزی بعضی از اصحاب وی با وی گفتند که مردم بر شما انکار بسیار میدارند که بزیارت
رسول صلی الله علیه وسلم نرفته آید و نمیروید گفت که منکر از دو بیرون نیست متشرع است
یا محقق اگر متشرع است با وی بگوی که بنده را روا هست که بی اذن خواجه بسفر رود و اگر محقق
است بگوی که کسی که همیشه با تست و پیش تو حاضر است هرگز در طلب وی سعی و سفر میکنی بخط
یکی از اکابر خراسان یافته است که در تاریخ سنه ثلث و سبعمایه بسعادت زیارت حرم شریف مکه
زاد الله تعالی شرفا مشرف شدم و دران وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی بود
بخدمت وی میرسیدم روزی از من پرسید که این حدیث بتو رسیده است که بدلائی امتی
اربعون اثنی عشر فی العراق وثمانیة والعشرون فی الشام گفتم رسیده است اما مرا مشکل می شود
که چون این طایفه همین در عراق و شام میباشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم
جمیع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی و نصف غربی از عراق نصف شرقی خواسته است
و از شام نصف غربی پس عراق و غیران چون خراسان و هندوستان و ترکستان و سایر بلاد
شرقی در عراق داخل است و شام و غیران چون بلاد مصر و مغرب همه در شام داخل است ناقل
نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که از حال خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشاپوری
سوال کنم بی آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی از ان چهل و اند تن است که عراقی‌اند

خواجه قطب الدین جامی نیشاپوری رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل است
و نیشاپوری المولد بعلوم ظاهری و احوال باطنی معروف و مشهور بود بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله
و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین درگزینی رسیده است و نه سفر یا
حج گذارده است روزی بجانب صحرا بسر کله ور و کلاه نمد رفته بود و آرزو انجا وی را داعیه زیارت بیت الله
قوی شد و هم از انجا روان گشت و این رقعه با اصحاب نوشت که دیروز بالطف غیبت و ابتهاج
بطرف صحرا و ارتیاح گذری افتاد ٭ با دوست نگاه از ایشان هر گذری ٭ بر گل نظری فگندم از بیخبری ٭
دلدار بطعنه گفت شرمت بادا ٭ رخسار من اینجا و تو در گل نگری ٭ ناگاه غیرت الهی کمند لا تبتغ الا معه
بیرون تاخت و کمند جذبه من جذب الحق در گردن ما محتون انداخت گزیر گوشی وی کشانش
آرزوی نرفته و نادیده و تفکر را گذاشته هم از طرف صحرا اشارت و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا روی سوی
خانه خدا و معالم روان گشت ٭ بیت ٭ چون زنده از بی صاحب کمند ٭ آهوی بیچاره بگردن افتد والسلام
علی من اتبع الهدی توفی رحمة الله تعالی بیاشه الخمیس الحادی والعشرین من جمادی الاخری سنه اربعین و

و سبعمائة و قبر وی در بیرون دروب فیروزآباد است بهراة ابو محمد عبد الله المرجانی المغربی رحمه
الله تعالی از بزرگان مشایخ و اکابر صوفیه بوده و ابواب علوم الهی و معارف ربانی بروی گشاده
شده بود وی را گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن میگفت از آسمان تا دهن وی عمودی دیدم از نور چون
شیخ خاموش گشت آن عمود نور منقطع شد شیخ بخندید و گفت وی نه راست گفت بلکه چون عمود منقطع شد
من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان بصورت امداد الهی بود چون آن امداد منقطع شد وی
خاموش گشت توفی رحمه الله بتونس سنة تسع و تسعین و ستمائة ابو عبد الله المعروف بابن المطرف الاندلسی
رحمه الله تعالی وی مجاور مکه بوده هر شبانه روزی ورد داشتی که پنجاه اسبوع طواف کردی
و چون شیخ از دنیا رفته پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشته تابوت وی را
بر دوش خود گرفته امام یافعی میآورد که بعضی از اصحاب شیخ ابو محمد بکری مغربی رحمه الله تعالی گوید
که چون از دنیا رفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که مات الفقیر من الحجاز یا من گفت که شیخ ابو محمد عزم زیارت نبی
صلی الله علیه و سلم کرده بود وداع شیخ ابو عبد الله آمد شیخ ابو عبد الله گفت که من شنیده ام که در فلان منزل آب
نیست سختی بسیار بشما خواهد رسید اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت ما چهل کس بودیم
چون بآن منزل رسیدیم همچنانکه گفته بود آب نبود و در راه در آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی بسیار غلبه
کرد و با ما اندک آبی بود دلم خواست که آن آب بخورم شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر میخوری می میری من گفتم
خود با آب ترکن بعد از آن چون سختی بسیار کشیدیم از جهت تشنگی دگر ما هیچ سایه نیافتیم که بنشینیم شیخ ابو محمد
پرسید که شیخ ابو عبد الله بن مطرف چه گفته بود گفتیم گفته بود که سختی بسیار خواهید کشید گفت سختی ازین بیشتر
نمیباشد که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم که گفت در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید شد گفت
بشارت باد شما را بباران ناگاه دیدیم که پاره ابر از یکطرف پیدا آمد و بلند میشد تا ببالای سر ما رسید
ببارید چندانکه گرداگرد ما سیل روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم و غسل کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم
چون گامی چند برفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم شیخ سلیمان ترکمان که وی در دمشق می بوده کهنه
عبای چرکین بر از جای خود کم برخاستی سخن کم گفتی بعضی از علما ظاهر با جلالت و بزرگی خود پیش وی
نیازمندی میکرده اند و می نشسته اند میگویند که در رمضان چیزی میخورده است و نماز نمیگذارده اما وی کشف
اطلاع بر مغیبات می بوده و اخبار از آن میکرده امام یافعی میگوید که می تواند بود که آن از قبیل ستر حال
و تلبیس بوده باشد و در اوقاتی نماز گذارده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی که در دهان نهاده باشد و بمردم نماید
بگلوی وی در نیامده باشد و مثل این بسیار ازین طایفه مشاهده کرده اند چنانکه از قضیب البان موصلی و شیخ ریحان

بس همان به که لب فرو بندم
تمام شد دفتر اول سلسلة الذهب

و غیر ایشان منقولست توفی الشیخ سلیمان سنه اربع عشر و ستمایه **شیخ علی کردی** وی از عقلاء مجانین
بوده است و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر می شده است اهل دمشق
همه مرید و معتقد وی بوده اند و بر ایشان حکم می کرده است چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد
حکم وی میکرده اند روزی یکی از بزرگان دمشق را فرمود که برای درویشان فکر دعوتی و سماعی بکن
آن شخص ترتیب دعوتی کرد و قوالان را طلبید و درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ علی کردی
بآن خانه آمد و آنجا قالبها شکر دید که نهاده است به صاحب خانه گفت این همه را در حوض انداز همه را
در حوض انداخت و درویشان شربت میخوردند و سماع میکردند تا آخر روز بعد از آنکه چیزی بخوردند و باز
گشتند شیخ علی کردی با صاحب خانه گفت که این قالبها را از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد همچنان
درست که در اول بود هیچ از ان نگداخته بود و بعد از ان صاحب خانه را گفت که تو بیرون رو و در را
بر من قفل کن و پیش من میا الا بعد از سه روز چنان کرد روز دوم در راه با شیخ علی رسید و بر وی سلام
کرد و بعد از ان بخانه رفت خانه را همچنان در بسته یافت قفل بگشاد و در آمد دید که رخامهای فرش را
کنده است پیش وی آمد که ای سیدی فرش خانه مرا کندی گفت روا باشد که مردی نیک باشی و بر
رخام حرام ضیافت درویشان و دوستان کنی گفت ای سیدنا این میراث پدرست شیخ بخشم شد
و وی را سیاکرد و برفت آن شخص مکاشفات شیخ میدانست ... کرد بخاطرش آمد که یکبار
رخامها کنده بودند و اصلاح کرده استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد و مبالغه تمام از ان استفسار
نمود آخر اعتراف کرد که رخام ترنه ... فروخته بودم و رخام مسجد بجای آن بکار برده در ان وقت
که شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره برسالت بدمشق آمده بوده است با اصحاب گفته است
که بزیارت شیخ علی کردی میرویم گفتند که وی مردی است که نماز نمیگذارد و اکثر اوقات مکشوف
العورة می باشد شیخ گفته است که البته وی را می بینیم شیخ سوار شد چون نزدیک منزل وی رسید فرود
آمد و چون شیخ دیده که وی نزدیک رسیده است عورت خود را مکشوف کرده است شیخ فرموده است
که ما را از تو این باز نمیدارد امروز ما مهمان توایم پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو
حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار شیخ علی گفت پیش شیخ بنهید که مهمان ماست و شیخ را گفت
بسم الله که این ضیافت تست شیخ بخورد و علی کرد برابر بزرگ داشت شیخ علی کردی را اول در مسجد
جامع می بوده است ناگاه مجذوبی دیگر که او را یاقوت میگفته اند بشهر دمشق در آمده است در ان وقت
که وی در آمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت ساکن صحرا شد بعد از ان بشهر نیامد تا آنگاه که وفات یافت

و یاقوت در شهر حاکم بود **شیخ مفرّح رحمه الله** وی از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر
و کبیر الشان بوده است بنده بوده حبشی وی را جذبه رسید قوی که شش ماه طعام و شراب نخورده بود پنداشتند
که دیوانه شده است هر چند بزدند هیچ سود نداشت وی را قید نهادند چون برای دیدن آمدند قید بر جای بود
دو ی جائی وی را در زندان کردند چون آمدند بیرون زندانش یافتند چون این کرامتها از وی بدیدند خدمت مرغ
بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت بپرید همه زنده شدند و پریدن گرفتند باذن الله تعالی یکی از
اصحاب وی را در روز عرفه در عرفات دید و یکی دیگر در همان روز در خانه خودش دید تمام روز با وی بود
چون آن دو شخص بهم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند با هم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی
در روز عرفه در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد و دیگری گفت تمام آن روز در خانه خود بود
و وی نیز سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش مفرح آمدند و آنچه میان ایشان گذشته بود باز
گفتند شیخ گفت هر دو راست میگویند و زن هیچکدام را طلاق نشده است یکی از اکابر میگوید که من از شیخ مفرح
شنیدم و پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگریست چون سوگند هیچکس حانث نشده باشد و در
آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت بمن کرد که درین مسئله سخن گویند هر کسی
چیزی گفت اما هیچکس جواب شافی و کافی نگفت در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد
جواب آن بگوی من گفتم چون ولی بولایت متحقق گردد و در آن معنی که روحانیت وی مصور بصورتی تواند شد
متمکن شود تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلفه خود را بصورتهای متعدده بنماید چنانکه خواهد پس
آنکس که وی را در بعضی از آن صور در عرفات دیده باشد هم راست دیده باشد و آنکه در بعضی دیگر از آن صورتها
در خانه خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث نشود شیخ مفرح فرمود که جواب
صحیح اینست که تو گفتی رضی الله تعالی عنه ونفعنا به **شیخ ابو العباس الدنوهری رحمه الله تعالی**
دنوهری موضعی است بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپائی بود که قماش من
همه بروی بود چون بمصر درآمدم و با مردم درآمیختم آن چهارپای از من گم شد هر چند طلب کردم هیچ جا
نیافتم بعضی از یاران ما را گفتند پیش شیخ ابو العباس دنوهری رو شاید که دعائی کند و من نیز پیش از آن
وی را می شناختم پیش وی برفتم و بر وی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم گوش بسخن نکرد لیکن گفت ما را
مهمان رسیده اند و چندین آرد می باید و چندین گوشت و حوایج دیگر گرد از پیش وی بیرون آمدم با خود
گفتم والله که دیگر پیش وی نیایم این درویشان غیر از حوایج خود چیزی نمیدانند پس برین نیت رفتم
ناگاه شخصی پیش آمد که پیش وی چیزی داشتم وی را بگرفتم و گفتم ترا نمیگذارم تا آنچه پیش تو دارم بمن ندهی شصت

[illegible]

دین ظهور بود شهود و حضور
آمدن در صور کمال جلا و استجلا
دیدن آن کمال جلاء
حق ... حسن کمال استجلا است
... کمال اسما و ...
خواست اظهار آن کمال کند
... آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان
... بیان
چون

درم بمن داد گفتم باین درمها معامله میکنم تا آنچه رفته است بیاید یا این هم برود در راه خدای تعالی چنانچه شیخ
گفته بود بخریدیم و سیصد درم زیاده آمد بان قدری حلوا خریدیم و همه را بحمالی دادیم و قصد شیخ کردیم و چون نزدیک
زاویهٔ شیخ رسیدیم دیدیم که چهارپای من بر در زاویهٔ شیخ ایستاده است با یاران گفتم که این چهارپای من نیست
بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدیم دیدیم که چهارپای منست و قماشها همچنانست بر پشت وی گفتم
آنرا بکسی می سپارم یا با خود در زاویه برم تا با نکم نشود باز گفتم آن کس که بسلامت بمن رسانید برای من
نگاه خواهد داشت پیش شیخ درآمدم و آنچه آورده بودم بروی عرض میکردم چون بحلوا رسید گفت این
چیست گفتم چیزی زیادت آمده بود باین دادم گفت این در شرط داخل نبود من نیز چیزی ترا زیادت
کنم برخیز و قماشهای خود را ببازار بر و بفروش و تعجیل مکن و هرچه میفروشی بهای آنرا فی الحال می ستان
و مترس از آنکه بعضی تجار بیایند و بازار تو بشکنند که دریا در دست رهزنانست و بیابان در دست جیب زن
پس ببازار رفتم و قماشهای خود را ببهای تمام زیادت بر معهود بفروختم و بهای تمام بستدم و چون
فارغ شدم تاجران از بحر و بر در رسیدند چنانچه گویی در بند بوده اند که ایشان را آزاد کردند شیخ ریحان رحمه الله
وی در عدن بوده است یکی از احبا گفته است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک بعدن نتوانست
که بعدن درآید که شب درآمده بود و دروازه بسته بودند شب در ساحل بحر بماند و هیچ چیز نداشت که شام
بخورد ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است پیش وی آمد و گفت ای سیدی دروازه بسته اند و هیچ نداریم
که بشام خوریم میخواهم که مرا هریسه دهی گفت این را ببینید که از من شام نمیخواهد چیز دیگر نمیخواهد مگر هریسه گویا مگر
هریسه پزم گفتم ای سیدی ازین چاره نیست ناگاه دیدیم که کاسهٔ هریسهٔ گرم حاضر شد اما روغن نداشت
گفتم ای سیدی روغن می باید گفت این را ببینید هریسه نمی تواند بی روغن خورد بر وی روغن فروشم گفتم
ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد گفت این رکوه را بکنار دریا بر و آب بیار تا وضو سازم من رفتم
و آب آوردم رکوه را از من بستد و از آنجا روغن بر هریسه ریخت پس از آن بخوردم و هرگز مثل آن
نچشیده بودم دیگری گفته است که در ماه رمضان بین العشائین ببازار رفتم تا از برای اهل خود چیزی
بخرم ناگاه شیخ ریحان مرا دید و پیش خود کشید و بهوا بالا برد بسیاری من بگریستم آخر گفتم که میخواهم که مرا بزمین
باز گردانی مرا بزمین باز گردانید و گفت میخواستم که تو تفرجی کنی اما تو نخواستی امام یافعی میگوید که وی باین
تفرج مطالعهٔ عجایب ملکوت سموات خواسته بود یکی از صالحان گفته است که روزی شیخ ریحان را گفتم که
خاطر با من میدار گفت مادام که این سر دستست مترس و اشارت بسر خود کرد میدانستم که مراد وی
آنست که مادام که زنده ام و مراد وی را ندانستم مگر روزی که بمردم آن سبب که بپای کوهی میگذشت بیفتاد

د مه وی بشکست و بران بمرد رضی الله عنه **شیخ علاء الدین جواندی رحمه الله تعالی**
وی بزرگ بوده است امام یافعی میگوید رحمه الله تعالی که وی بزرگ بوده است امام یافعی میگوید
رحمه الله تعالی که وی دوازده روز بیک وضو نماز میگذارد و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چندین روز
میگذشت که طعام نمیخورد و چون طعام خوردی چیزی اندک خوردی و با من در سنا قدری با گوشت
بخوردی الا بعد از سختی بسیار بجهت موافقت و گفتند که چند سال است که بجهت منکراتی که می بیند از
خود حج میگذارد که وی را آن فرمودند و هم امام یافعی میگوید که شیخ علاء الدین گفت که در بعضی از سالها
روی گوشه گرفته بودم چون روز عید فطر رسید بدیهی از دیههای مسلمانان بجهت نماز عید رفتم چون
باز آمدم آدمی دیدم که در خلوت من نماز میگذارد و بزرگی که بدر خلوت من بود هیچ اثر پای نبود بران
تعجب کردم که از کجا آمده است بعد از ان بگریست اما گریستن زار من در فکر شدم که از برای وی چه آرم
که روز عید است التفات بمن کرد و گفت ای فلان فکر مکن که در غیب است آنچه تو نمیدانی ولیکن
اگر نزد تو آب هست پیش آر و بر خاستم که ابریق را بیارم پیش ابریق دو گرده نانی دیدم بزرگ و گرم و مغز
بادام بسیار آنرا برداشتم و پیش وی بردم نان بشکست و مغز بادام پیش من ریخت و گفت بخور و
وی ایستاده از ان مغز بادام بمن داد و من میخوردم و وی می نخورد مگر یک مغز بادام یا دو مغز بادام من
مثل آن طعام غریب ندیده بودم گفت این را غریب مدان که خدای تعالی را بندگان هستند که هر جا که
باشند و هرچه خواهند بیابند تعجب بر من زیادت شد با خود گفتم که از وی طلب اخات کنم گفت تعجیل مکن
که باز بتو خواهم آمد انشاء الله تعالی و از نظر من غایب شد در حال ندانستم که کجا رفت ششم از شوال باز آمد
و با من عقد مواخات بست قدس الله تعالی سرهما **امام عبدالله یافعی** هو ابو السعادات
عفیف الدین عبدالله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی رضی الله تعالی
عنه از کبار مشایخ وقت خود بوده است بعلوم ظاهری و باطنی وی را مصنفات است از آنجمله است
تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان والمکان و فی کتاب روضة الریاحین
فی حکایات الصالحین و کتاب الدر النظیم فی فضایل القرآن العظیم و ورای آن تصنیفات دیگر دارد
و اشعار نیکو نیز گفته است وی گفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی میگفت رحمه الله که شبی در بعضی
از بلاد شام در خلوت با خود بعد نماز خفتن بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بودم
دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم از کجا در آمدند و ساعتی با من سخن گفتند و با یکدیگر ذکر احوال فقرا
کردند و ذکر مردی از شام کردند و بر وی ثنا گفتند و گفتند نیکمرد است اگر بدانستی که از کجا میخورد و بعد از ان گفتند سلام

۳۸۳

بصاحب محمود عبد الله یافعی برسان گفتم او را از کجا می شناسید وی در حجاز است گفتند بر ما پوشیده نیست
در برخاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند گذارد از دیوار بیرون رفتند و هم وی
گفته که شیخ مذکور گفت که در بعضی از ساحلهای شام در ماه رجب سنه اثنین و اربعین و سبعمایه بر در
خلوت من آمدند بعد از نماز پیشین و ندانستم که از کجا در آمدند و ندانستم که از کدام ملده در آمده اند چون بر من
سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا در آمدید گفتند سبحان الله چون تو کسی
ازین حال سوال میکند بعد از آن خشک نان پاره از جهد داشتم پیش ایشان نهادم گفتند ما از بهر این آمده ایم
گفتم پس از بهر چه آمده اید گفتند آمدیم و ترا وصیت میکنیم برسانیدن سلام بعبد الله یافعی و گفتند که بشارت
باد مر ترا گفتم وی ترا از کجا می شناسد گفتند ما بوی رسیده ایم و وی بما رسیده است گفتم شما را درین بشارت
رسانیدن اذنی هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی می آیند که ایشان جایی در شرق است
و فی الحال غایب شدند و هم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم که موجب
فضیلت و کمالات است و یا بعبادت که ثمر حلاوت طاعت و سلامت از آفت قیل و قال است
درین کشاکش و اضطراب مرا نه قرار و نه خواب ماند کتابی داشتم که روز و شب بمطالعه آن میگذرانیدم و
درین بیقراری آنرا بگشودم در وی دیدم که هرگز ندیده بودم در وی بیتی چند نوشته که از کس نشنیده بودم
و آن ابیات این بود کن عن همومک معرضا وکل الامور الی القضا فلربما اتسع المضیق ولربما ضاق
الفضا ولرب امر متعب لک فی عواقبه رضا الله یفعل ما یشاء فلا تکن متعرضا چون این ابیات را
خواندم گویا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت و قلق و اضطراب مرا نشاندند و وی کتاب
مرآة الجنان که در تاریخ نوشته بر سال نهاده است و تا سنه خمسین و سبعمایه بیان حوادث کرده است معلوم
نیست که بعد از آن چند گاه دیگر بوده رضی الله عنه و نفعنا به **شیخ شهاب الدین المقتول**
رحمه الله تعالی نام وی یحیی بن حسن است در حکمت مشائیان و اشراقیان متبحر بوده است و در هر یک
از آن تصنیفات لایقه و تألیفات رایقه دارد و بعضی وی را منسوب بسیما داشته اند حکایت کنند که روزی
با جماعتی از دمشق بیرون آمدند و به رمه گوسفندان رسیدند گفتند یکسر گوسفندی می باید یکسر گوسفندی
گرفتند ده درم پیش ترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه میکرد که گوسفند خوردتر ازین بگیرند
شیخ اصحاب را گفت که شما بروید و گوسفند را بکشید بروید که من وی را خشنود سازم ایشان پیش بر فتند
و با وی سخن میگفت و دل وی را خوش میکرد تا ایشان دور رفتند و وی هم در پی ایشان برفت و ترکمان
نیز در پی وی میرفت و فریاد میکرد و چون بوی رسید دست چپ وی را بگرفت و بکشید که کجا میروی

سلطان العارفین ۳۸۴

و دست وی از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون میرفت ترکمان بترسید دست وی را ببست
و نگریخت آنرا برداشت و بیاران رسید و دست وی مندیلی بود و پس امام یافعی میگوید که بدان کارها
گرانبهار است و بدان کسانی که این کارها کنند بعضی کارها گرد و حرام علی الاجساد المظلمة ان تلج
ملکوت السموات والارض فوحد الله سبحانه بتعظیم بلا ر واذکره وانت من ملابس الاکوان عریان و از اشعار
ویست خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی وصبت لمغناها القدیم تشوقا وتلفتت نحو الدیار فشاقها ربع عفت
اطلاله فتمزقا ووقفت تسائله فرد جوابها رجع الصدی ان لا سبیل الی اللقا فکانها برق تالق بالحمی
ثم انطوی فکانه ما ابرقا در تاریخ امام یافعی مذکور است که وی را انحلال در عقیده و باعتقاد حکمای متقدمین
متهم میداشته اند چون بحلب رسید علما بقتل وی فتوی داده اند بعضی گویند که وی را حبس کردند و بخناق
کشتند و بعضی گویند قتل و صلب کرده اند و بعضی گویند وی را مخیر ساختند بمیان انواع قتل وی چون بریاضت
معتاد بود آن اختیار کرد که وی را بگرسنگی بکشند طعام ازوی باز گرفتند تا بمرد و عمر وی سی و شش سال یا سی
و هشت سال رسیده بود و کان ذلک فی سنة سبع و ثمانین و خمسمایة و اهل حلب در شان او مختلف بودند
و بعضی وی را بالحاد و زندقه نسبت میکردند و بعضی بکرامات و مقامات معتقد داشتند و وی گفته اند
بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی ظاهر شد و این موافق نمی آید با آنکه شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره
فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر میگفتند گفتم حاشا که کافر باشد که چون
بصدق تمام در آید در خدمت شمس الدین بدر کامل گشت من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق
اما سخت بانخوت باشم با متکبران آن شیخ شهاب الدین علمش بر عقلش غالب بود و عقل میباید که غالب
بود و حاکم دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود در عالم ارواح طایفه ذوق یافتند و فرود آمدند و مقیم
شدند و از عالم ربانی سخن میگویند اما همان عالم ارواح است که ربانی پندارند که مگر بفضل الهی در آید
یا جذبه از جذبات یا مردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد **شیخ اوحد الدین حامد
الکرمانی قدس الله سره** وی مرید شیخ رکن الدین سنجاسی است و وی مرید شیخ قطب الدین الابهری و
وی مرید شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی سرهم بسیار بزرگ بوده است و بصحبت شیخ محی الدین
بن العربی رسیده است و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسائل دیگر ازوی حکایت کرده است و در باب
ثامن از فتوحات میگوید که شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله گفت که در جوانی خدمت شیخ خود
میکردیم و در سفر بودیم و وی در عماری نشسته بود و زحمت شکم داشت چون بجایی رسیدیم که در آنجا بیمارستانی
بود درخواست کردم که اجازت ده که دارویی بستانم که نافع باشد چون اضطراب مرا دید اجازت داد

برفتم دیدم که شخصی در خیمه نشسته و ملازمان وی را بپا ایستاده و پیش وی شمعی افروخته اند و وی مرا نمی شناخت
و من وی را نمی شناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید برخاست و پیش من آمد و دست مرا بگرفت و گفت
حاجت تو چیست حال شیخ را با وی گفتم فی الحال دارو فی الحال حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون آمد و خادم
شمع را همراه می آورد تا رسیدم که آنرا شیخ ببیند و بیرون آید سوگندها بوی دادم که باز گردد بازگشت
پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود با شیخ گفتم شیخ تبسم کرد و
گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت دادم چون بآنجا رسیدی
ترسیدم که آن شخص امیر آن موضع است بتو التفات نه نماید و تو شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم و بصورت
وی بر آمدم و در موضع وی نشستم چون تو آمدی ترا گرامی داشتم و کردم آنچه دیدی و در رساله
اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمة الله تعالی علیه گفته است آن روز که قافله در بنا بود
یکی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره آنجا آمد بزیارت وی رفتم پیر مردی عزیز بود ساعتی
بنشستم و از هر نوع سخنان میرفت از وی پرسیدم که یا شیخ شنیده ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ
اوحد الدین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته راست است آن پیر گفت بلی من در آن مجلس در
خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحد الدین میکرد فرمود که پیش من نام وی مبرید که او مبتدع است
اما روز دیگر هم در خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ اوحد الدین شنیده و گفته که
هر چند شیخ مرا مبتدع گفت اما مرا این فخر تمام بس است که نام من بر زبان مبارک شیخ گذشت و
برفت و در این معنی بیتی گفته و آن بیت این است شعر سادی ذکرک لی بسوء بل حرفی انی اخطرات
ببالکا شیخ شهاب الدین قدس سره خلق وی را تحسین کرده شنیده ام بود که مراد شیخ شهاب الدین بابداع وی
آن بوده باشد که سلوک وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صوری میکرده و جمال مطلق را در صور مقیدات
مشاهده مینموده چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری گفت
ماه را در طشت آب می بینم پس شیخ شمس الدین فرمود اگر بر قفا دنبل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی
و پیش مولانا جلال الدین رومی قدس سره گفتند که وی شاهد باز بود اما پاک باز بود خدمت مولوی فرمود
که کاش کردی و گذشتی و این رباعی از وی است هم بر این معنی دلالت میکند زان می نگرم بچشم سر در صورت
زیرا که ز معنی است اثر در صورت + این عالم صورتست و ما در صوریم + معنی نتوان دید مگر در صورت
و در وقت سماع گرم شدی پیراهن مردان را چاک کردی و سینه بسینه ایشان باز نهادی چون ببغداد رسید
خلیفه را پسری بود صاحب جمال و او داشت این سخن بشنید و گفت او مبتدع است و کافر اگر در صحبت من از این

سلسلة الذهب
چون خلیل الدولتین امام کرام
یافت از حق مواهب و انعام
فقر و دانش بهم [illegible]
خلعت خلقش [illegible]
شد پی [illegible]
[illegible]
کثرت [illegible]
[illegible]
شهر [illegible]
دیگ با این همه [illegible]

۳۸۶

[illegible]

آورده که حرکتی کند وی را بشنوم چون سماع گرم شد شیخ کرامت دریافت و گفت سهل است مرا ابن ... بودن در پای
مراد دوست بی سر بودن نو آمده که کافری یکشبه غازی چو تو بی رو است کافر بودن پس خلیفه سر در پای شیخ نهاد و
مرید شد وی را رباعیاتی هست قدس الله تعالی روحه اوحد در دل نیز فی آخر دل کو عمریست که راه میروی منزل کو در دیده درون
بی فامیلی ... پنجاه و دو حیله داشتی حاصل ... خرسندی تو نیست مستی بخدا ای هوشیاران خوش است مستی بخدا گر زانکه نی
... روزی ... سقا که رسی ز بت پرستی بخدا ای سر ز حقیقت آشود حل سوال نی سر به باختن خشمت دل تا خون نکنی دیده
دل نجیه سال و هرگز ... از ... بحال ... ز سر ... بیرون ز حد است و ز چشمه لطف آب حیات تو ... علت احد
با چه آید ... بگاه ... و حد است آمد **سید قاسم تبریزی قدس الله سره** در اوایل ارادت
به شیخ صدرالدین اردبیلی رحمه الله تعالی داشته و بعد از آن صحبت شیخ صدرالدین علی یمنی که از اصحاب شیخ
اوحدالدین کرمانی قدس الله سره بوده رسیده و گویند که نسبت ارادت وی را بعضی معتقدان وی
دیده‌ام در آنجا شیخ صدرالدین علی یمنی مذکور بود نه شیخ صدرالدین اردبیلی و چنین استماع افتاده است
که خدمت سید قدس الله سره شیخ صدرالدین علی یمنی را بسیار می‌پسندیده‌اند و اظهار ارادت می‌کرده
و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه‌اند و از وی دو اثر مانده یکی دیوان اشعار وی مشتمل
بر حقایق و اسرار که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگر جماعتی
که خود را منسوب به وی می‌دارند و مرید وی می‌شمارند این فقیر بعضی از ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده اکثر
ایشان از ربقه دین اسلام خارج بوده‌اند و در دایره اباحت و تهاون به شرع و سنت داخل و شاید که منشأ
این آن بوده باشد که مشرب توحید بر سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته و بساط
اعراض و اعتراض را بالکلیه طی کرده بوده و به مقتضای کرم ذاتی که داشته است فتوحات و نذوری که
به سید می‌رسیده همه صرف لنگری بوده که اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده لاجرم جماعتی از اهل طمع
مجتمع شده بوده‌اند و از معارف وی سخنانی شنوده‌اند و از شر نفس و هوا در آن تصرف کرده و آن را
مقدمه اشتغال به مشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا ساخته و در وادی اباحت و تهاون به شریعت
و سنت می‌افتاده وی از این همه پاک یکی از درویشان می‌گفت که دیدم پیری بود روشن ضمیر و طایف طاعات را
به جا می‌آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من سه بار به خدمت وی رسیدم یکبار در
هرات و یکبار در بلخ سه بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت به ولایت خود باز رو و میان اینها مباش
که صحبت ایشان ترا ضرر کند بعضی از عزیزان می‌فرموده‌اند که در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی
ملاقات کرده‌ام و در اثنای سخنی که می‌گفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار می‌کرد و هر بار که صدیق اکبر می‌گفت

باشد آن عشق را لقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا
عاشق از عشق آن شود شیدا
گر رضا باشد آن صفت در قهر
جان عاشق ز هر دو یابد بهر
... کردن ... در امتحان کردن ابراهیم
حق چو ان دم و ان ...
چاره او در امتحان دانست
بر نقد خلیل ...
داد فرمان که ...

در وقت میکرد و قطرات اشک از چشم وی میریخت مریدان وی گفتند که وی اکنون در مقام ابوبکر است و بعضی
دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بوده اند میگفتند که بکرم ذاتی وی کس ندیده ام و بعضی از مردم خرجرد
جام که در قبول و انکار غالبا از تعصب خالی بود و از بعضی کرامتها که این طایفه را میباشد نقل میکرد
عزیزی که بر سخن وی اعتمادی هست از بعضی مسافران معتمد نقل کرده که از زیارت مقدسه جام بعزم زیارت مشهد
طوس علی ساکنها السلام شبگیر بگاه کرده بودند و در راه که میرفته اند در جانب خرجرد روشنائی در نظر
ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده و در تعجب مانده اند که آن چه روشنائی است
شب بخرجرد رسیده اند دیده اند که آن روشنائی در جانب لنگر خدمت سید است قدس سره چون بلنگر
آمده اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده است که آن نوریست که از آن خانه که مرقد منور
ویست بر میآید و از بعضی درویشان چنان استماع افتاده و نیز دریافته ام که توجه بمرقد منور وی
موجب جمعیتی تمام است والله تعالی اعلم و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال
ارشاده فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت خواجه بزرگ بندگی خواجه بهاء الدین را قدس الله تعالی روحه در نواحی
ابیورد دیده بوده و با وی صحبت داشته و طریقه ایشان را معتقد بوده و از وی فهم میشد که خود را بر آن طریقه میداشت
و دیگر فرموده اند خدمت سید قدس سره میگفت که هر جا که میرسیدم از مجذوبان می پرسیدم و خود را
بصحبت ایشان میرسانیدم چون بروم رسیدم گفتند اینجا مجذوبی هست مولانا جام نام چون پیش وی
رفتم وی را شناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم و با وی گفتم ترا چه شد بزبان رومی گفت
هر صباح که بر میخواستم مردی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی از آن طرف میکشید و یکی از این طرف با مدادی بر خاستم
مرا حیرتی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم هر بار
که میشنیدم متغیر میشدم و قطرات اشک از چشم وی میچکید معلوم میشد که آن سخن در آن وقت که آن
عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده بوده است و بعضی از رسائل خود آورده که در تاریخ سنه تسع و سبعین
و سبعمایه بود که در شهر هرات در خانقاه جدیدی که جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی ساکن
بودیم ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون آمد و سر بخلوت من نهاد و فریاد بر آورد که از
برای خدای تعالی بگوی که میگویند و نحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سالست و هنوز نرسیده ام از ارباب
فقر عزیزی حاضر بود گفت این حکایت مجنون ما وراء النهر است که بمانند مردم رفتی و هر چند چیزی خوردی چون
بیرون آمدی از وی پرسیدندی که هیچ خورده تشنیع کردی که چیزی از کجا بود و هیچ نخورده ام امیرزاده
وی را بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش وی نهاد و بعد از آنکه دیوانه چندانکه خواست خورد شمشیر کشید که دیگر

خلعت از صورت بشر کردند
سجه گویان بر دگر کردند
مانک از سبح و تکلیف تسلیل
بر گرفتند و رخوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزا
عقل و هوش خلیل رفت از جا
نام جانان شنید و جان افشاند
آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای دردانگیز
که بود ذوق بخش و شور انگیز
بر کند عقل را از بیخ و بن

[illegible]

نخورد دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار که امکان می داشت بخورد گفت اگر مسکینی ملتمس که دیگر کیمیا نخوردن ندارم چون
دیوانه بیرون آمد از وی پرسیدند که چیزی هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر که چیزی
می نتوانستم خورد خوردم و در تاریخ سنه ثلثین و ثمانمایه پادشاه وقت را در حمام هرات شخصی زخمی زد چنان
معلوم شد که وی را در لنگر مدتی سید خانه مقفل بوده است بتوهم آنکه مگر بوی قوتی او بوده از شهر اخراج کرده
عذر خواست به جانب بلخ و شهر سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در غرجه در حمام متوطن شد و در سنه سبع
و ثلثین و ثمانمایه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی **حکیم سنائی غزنوی قدس الله**
تعالی روحه کنیت نام وی ابو المجد مجدود بن آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابناء عم
بوده اند از کبار شعرای طایفه صوفیه است سخنان وی را باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب
حدیقة الحقیقه بر کمال وی در شعر و بیان اذواق ارباب معرفت و مواجید و توحید دلیلی تمام و برهانی عالم
است از مریدان خواجه یوسف همدانی است سبب توبه وی آن بود که سلطان محمود سبکتگین در فصل زمستان
برای گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود و سنائی در مدح وی قصیده گفته بود می رفت تا بعرض رساند
به در گلخنی رسید که یکی از مجذوبان و محبوبان حق از حد تکلیف بیرون رفته بود و مشهور بود بلای خوردن
زیرا که پیوسته لای شراب بخوردی در آنجا بود آوازی شنید که با ساقی خود می گفت که پر کن قدحی بکوری محمودک سبکتگین
تا بخورم ساقی گفت محمود مردی مسلمان است و پادشاه اسلام گفت بس مردکی ناخشنود است آنچه در تحت
حکم وی در آمده است در ضبط نیاورده است میرود تا مملکتی دیگر گیرد و یک قدح گرفت و بخورد باز
گفت پر کن قدحی دیگر بکوری سنائیک شاعر ساقی گفت سنائی مردی فاضل است و لطیف طبع گفت اگر
وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکار آمدی گزافی چند بر کاغذی نوشته که هیچ کار وی نمی آید
و نمی داند که وی را از برای چه کار آفریده اند سنائی چون آن بشنید حال وی متغیر شد و به تنبیه آن لای خوار
از مستی غفلت بیدار و هشیار گشت و پای در راه نهاد و به سلوک مشغول شد و در سخنان مولانا جلال الدین
رومی قدس سره مذکور است که خواجه سنائی در نزع که محتضر بود در زیر زبان چیزی می گفت حاضران گوش
پیش دهانش داشتند این بیت می خواند باز گشتم از آنچه گفتم زانکه نیست   در سخن معنی و در معنی سخن عزیزی این شنید
گفت عجب حالیست که در وقت باز گشتن از سخن بسخن مشغول بوده است وی همواره منزوی و منقطع می بوده و
از صحبت اهل دنیا منقطع و معرض یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بوده که بملازمت وی زیارت
او برود و شیخ مکتوبی بوی مشتمل بر بسی لطایف نوشته از انجمله آنکه این داعی را عقل و روح در پیش خدمت
است ولیکن تنی ضعیف دارد که طاقت نقد و قوت تعهد زائران الملوک ازو خالی تیره افسرده ها

کار خواهی مرد باش و دست
گره از کار مرد بگشا دست
این نوای طرب
بر میان علم و لفظ برای ادا
برگزیند قد سبحان

کلا[illegible] مندرس چه طاقت بارگاه جباران وارد و شیر زده ناقه چه تاب پنجه شیران آرد باری تعالی عز اسمه

داند که سر بار سر اپرده حشمت ایشان [illegible] خطه مختصر زده اند حاجت آمده است این ضعیف منزوی را لذت

عافیت را الحضرت [illegible] [illegible] بضاعت قناعت را همراهان خضر والیاس سپردن اکنون

[illegible] کرده و الفضل المکیه باران بزرگ [illegible] بوده است که گوشه دل این گوشه گرفته را بقدر ستایش خود

[illegible] نکند که چشم این بنده حقیر [illegible] [illegible] قدس سره سه لسبکه شنیدی صفت

[illegible] و چنین [illegible] ملک [illegible] تا همه [illegible] بی حرص و بخل تا همه جان بینی بی کبر و کین [illegible]

[illegible] زیر قدم [illegible] وکان ملکی زیر دست + چونه و اسب فلکی زیر زین

[illegible] این جهان [illegible] [illegible] اند و هزار هزار + این مرآنرا [illegible] زند مخلب + وین

مرآنرا [illegible] [illegible] + [illegible] ماند این مرد را سه با همه خلق جهان

[illegible] [illegible] [illegible] چنان چو تو میری بر سند [illegible] دلها

[illegible] آب گشت و جهان [illegible] [illegible] دردن + ای با علامت خسرو و دو کرد [illegible]

[illegible] از تو و جهان [illegible] [illegible] [illegible] روز عقیم [illegible] و امید

[illegible] با [illegible] آب [illegible] [illegible] چه جحیم سه بر سیبن سر بسر

سپاه [illegible] عشق [illegible] [illegible] کلاه [illegible] عشق + با [illegible] زاد

آن عشق [illegible] [illegible] عشق [illegible] [illegible] عاشق بر و عشق چنان [illegible]

[illegible] [illegible] باد [illegible] [illegible] + ای صومعه ویران کن و زنار

[illegible] [illegible] [illegible] + [illegible] کفر کرد و کرد پرست سه ای تیغ زنده همچو

[illegible] + [illegible] [illegible] دین و دنیا [illegible] + [illegible] با همه کس + سوی همه از برای سر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] که سانه و هوسی + در دیده نگه کند بدیدار کسی + در [illegible]

[illegible] که ماند نفسی [illegible] [illegible] آب دا آلوده نگرد + اندر ره عاشقی

[illegible] باید مرد [illegible] [illegible] ای عقل اگر چند شریفی دون شو + وی دل ز [illegible]

[illegible] در خون شو [illegible] [illegible] [illegible] و دیده [illegible] ای [illegible] زبان بیرون شو سه ای عشق [illegible]

روح مقدس [illegible] + [illegible] سیاح جهان معرفت یعنی دل + از دست غم [illegible]

[illegible] + و دیگر قصیده ایست [illegible] زیادت [illegible] بیت که آنرا رموز الانبیا و کنوز الاولیا

نام نهاده و مسمی [illegible] معارف و حقایق و لطایف و دقایق در آنجا درج کرده است و اولش این است

مطلب ای عاشقان خوش رفتار ٭ طرب ای نیکوان شیرین کار ٭ تا کی از خانه هین ره صحرا ٭ تا کی از کعبه هان در خمار ٭ در جهان شاهدی و ما فارغ ٭ در قدح جرعهٔ و ما هشیار ٭ زین همه پس بیت ما و دوست ٭ زین سپس گوش ما و حلقهٔ یار ٭ و ویرا حدیقة الحقیقه و سه کتاب مثنوی دیگر هست هم بر وزن حدیقه اما مختصر و از آنهاست و این ابیات ٭ ای همه ذره ذره پرده بلند ٭ خویشتن را رها شمرده زبند ٭ باز پرسوی لا یحوز یحوز ٭ رشته در دست صورتست هنوز ٭ تا تو در بند جیب و تألیفی ٭ تخته نقش کلک تکلیفی ٭ تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده است و بعضی تاریخ وی همین نوشته اند والله اعلم شیخ فریدالدین عطار قدس سره وی مرید حضرت مجدالدین بغدادیست و در دیباچه کتاب تذکرة الاولیا که بوی منسوب است میگوید که یکروز پیش امام مجدالدین بغدادی درآمدم و ویرا دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپهسالاری که درین امت بوده اند بمشابهٔ انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن می گریم که دوش گفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم میگریم بود که مستجاب شود و بعضی گفته اند که وی اویسی بوده است و در سخن مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه مذکور است که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فریدالدین عطار تجلی کرد و مربی او شد گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود درویشی بآنجا رسید و چند بار شی‌ء لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو همچو من میتوانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد دکان برهم زد و باین طریقه درآمد و گفته اند که مولانا جلال الدین قدس سره در وقت رفتن از بلخ و رسیدن به نیشابور بصحبت وی رسیده است و کتاب اسرارنامه بوی داده وی دائما آنرا با خود میداشته و در حقایق و معارف اقتدا بوی دارد چنانکه گفته اند گرد عطار گشت مولانا ٭ شربت از دست شمس بود نوش ٭ و در موضع دیگر گفته است ٭ عطار روح بود و سنائی دو چشم او ٭ ما از پی سنائی و عطار آمدیم ٭ و آنقدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچیک ازین طایفه یافت نمیشود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء و من انفاسه شرحیست ای روی بدکشیده ببلادرانده خلقی باین طلسم گرفتار آمده و این قصیده بیست بیت زیاده است و بعضی از ابیات آنرا شیخ نیکو نوشته اند و در شرح این بیت چنین فرموده اند که یعنی ای آنکه روی خود را از نظر ظاهر وجود کشیده بر روی پوشش تعینات

وصور رهند گشته و عام شیده جا از آمد و خالی بدین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی کشیده بواسطه کثرت

تعینات مختلفه و آثار متباینه گرفتار بعد و هجران و غفلت و پندار غیرت گشته با خود بواسطه سرایت

پرتو جمال آن سوی صد هوی پوش بمظاهر صور جمیله گرفتار بلای صور عشق و محبت گشته بعضی عاشق معنی

و بعضی عاشق صورت شد تو لی معنی و بیرون تو اسم است تو لی گنج و همه عالم طلسم است و عشاق صورت

بواسطه دور از معشوق دور افتاده اند و بعید اند که عاشق کیستند و دلربای ایشان چیست میل خلق جمله

عالم تا ابد گر شناسند ورنه سوی تست و برین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از

جهت اختصار اقتصار افتاد و حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمایه بدست کفار تتار شهادت

یافته و سن مبارک وی در آن وقت میگفته اند که صد و چهار ده سال بود و قبر وی در نیشابور است

رحمة الله تعالی شیخ مصلح الدین عبد الله المعروف بشیخ سعدی شیرازی

رحمه الله تعالی از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعه شریف شیخ ابو عبد الله خفیف قدس الله

تعالی روحه بود از علوم بهره تمام داشته است و از آداب نصیبی کامل یافته و سفر بسیار کرده است و هفت

اقلیم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و بتخانه سومنات درآمده و بت بزرگتر ایشانرا شکسته و از

مشایخ کبار بسیاری را دریافته و صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و با وی در یک کشتی سفر

دریا کرده و گفته اند که در بیت المقدس و بلاد شام مدتها سقائی میکرده و آب بمردم میداد تا بحضرت

خضر علیه السلام رسیده و وی را از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانده و وی را با یکی از اکابر سادات

و اشراف فی الجمله گفتگوئی واقع شده بود و او حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بخواب دیده که وی را

عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود و استرضای خواطر وی کرد و یکی از مشایخ منکر وی

بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده ملائکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست

گفتند برای شیراز بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت این است برگ

درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار آن عزیز چون از واقعه برآمد در شب بدر

زاویه شیخ سعدی رفت که وی را بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه میکند چون گوش کشید

همین بیت میخواند وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمایه از دنیا رفته رحمه الله تعالی شیخ فخر الدین

ابراهیم المشهور بالعراقی قدس سره وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهور است

و از نواحی همدان است و در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و خوش میخواند چنانچه اهل همدان شیفته آواز وی بوده اند و بعد از آن

بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در سن هفده سالگی در بعض مدارس مشهوره همدان بافادت مشغول

سلسلة الذهب

هر چه بود عشق سالک دل پسند
جلوه پای که جهان افکند
در سماعی که در وی از ذوق
نغمه اند حریق شد شوق

۳۹۲

روزی جمعی قلندران بهمدان رسیده اند و با ایشان پسری صاحب جمال بوده و بر وی مشرب
عشق غالب چون آن پسر را دید گرفتار شد مادام که بهمدان بودند با ایشان بود و چون از همدان
سفر کردند و چند روز برآمد بی طاقت شد و در عقب ایشان رفت چون بایشان برسید برنگ ایشان برآمد
و همراه ایشان بهندوستان افتاد و حضرت شیخ در شهر ملتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید
گویند که وی را چون شیخ در خلوت نشاند و از چله وی یکده ماه گذشت وی را وجدی رسید و حال بر وی
مستولی شد این غزل را گفت ۵ نخستین باده کاندر جام کردند ٭ ز چشم مست ساقی وام کردند آنرا
بآواز بلند میخواند و میگریست چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آن خلاف طریقه شیخ دانستند چه طریقه
ایشان جز اشتغال بذکر یا مراقبه امری دیگر نمی باشد آنرا بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود
که شما را از اینها منع است و او را منع نیست چون روزی چند برآمد یکی از مقربان شیخ گذر بر خرابات افتاد شنید
که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه میگفتند بپیش شیخ آمد و صورت حال باز نمود و گفت باقی شیخ حاکم
شیخ سؤال کرد که چه شنیدی باز گوی چون بدین بیت رسید ۵ چو خود کردند راز خویشتن فاش ٭
عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت عراقی
مناجات در خرابات میکنی بیرون آی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود
سر او را برداشت و دیگر وی را بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک خود برکشید و در وی پوشانید و
بعد از آن دختر خود را بعقد نکاح وی درآورد وی را از دختر شیخ پسری آمد وی را کبیر الدین لقب آمد
بیست و پنج سال با حضرت شیخ زکریا قدس سره بود و چون خدمت شیخ را وفات نزدیک رسید
وی را بخواند و خلیفه خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست دیگران از اصحاب شیخ از روی حسد نسبت بوی منازعه
کردند و آتش حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر میگذرد و صحبت
وی با همه جوانان صاحب جمال است وی را استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی آنرا دانست
عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا نموده و بعد از زیارت بجانب روم رفت
و بصحبت شیخ صدر الدین قونوی قدس الله سره رسیده و از وی تربیت یافت جماعتی فصوص
میخواندند استماع کرد و در اثنای استماع آن لمعات را نوشت چون تمام کرد آنرا بپیش شیخ درآورد
و شیخ آنرا بپسندید و تحسین فرمود و امیر معین الدین که از امرای روم بود مرید و معتقد شیخ عراقی بود
بجهت شیخ خانقاهی ساخت و هر روز بملازمت شیخ می آمد روزی بخدمت شیخ آمد و مبلغی زر همراه آورده و
نیازمندی تمام گفت که شیخ ما را هیچ کار نمیفرماید و التفاتی نمیفرماید شیخ بخندید و گفت ای امیر ما را بزر

بازا فعال یا ز آثار می یسم منحصر درین چار شش عشق ذات آن بود کو باشد دل سوی حق خالی از عرض مائل باز باید ز خویشتن بطلب کر نباشد ز معنیش ... نشنی جز ذرا از ... جان ... عبارت از آن ...

نمی توان فرنقتن بفرست حسن قوال و این حسن قوال در جمال دلپذیر بود و در حسن صوت بی نظیر و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی چون امیر تعلق خاطر شیخ را بدو دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد و بعد از عوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان وی را آوردند شیخ با امیر و سائر اکابر باستقبال وی کردند چون نزدیک وی رسیدند شیخ پیش رفت و بر وی سلام کرد و کنار گرفت آنگه شربت خواست و وی را با یاران بدست خود شربت دادند و از انجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و خدمت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از انجمله این غزلست ٭ سا نظر عشق چه دانی که چه سازست کز زخمه او نه فلک اندر تگ و تازست ٭ بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد گویند روزی امیر معین الدین بطرف میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست در میان کو دکان ایستاده امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ گفت ازان طرف و اشارت براه کرد امیر روان شد و برفت چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد و براه مصر با سلطان مصر ملاقات افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد و برا شیخ الشیوخ مصر گردانید. اما وی همچنان بی تکلف در بازارها گردیدی و گرد هنگامها طواف کردی روزی در بازار کفشگران میگذشت نظرش بر کفشگر پسری افتاد شیفته وی شد پیش وی رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد این پسر کیست گفت پسر منست شیخ با لبهای پسر اشارت کرد و گفت ظلم نباشد که اینچنین لب و دندان با چرم خر مصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفه ما اینست اگر چرم بدندان نگیرد نان نیابد که بدندان گیرد شیخ سوال کرد هر روز چه مقدار اکار میکند گفت هر روز نیم درم فرمود که هر روز نیم درم بدهم گو که دیگر این کار مکن شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر دکان کفشگر نشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و میگریستی مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند از ایشان سوال کرد که این پسر شب یا بروز بخانه خود می برد یا نه گفتند نه گفت باکی نیست در دکان خانقاهی میسازد گفتند نه دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفه خادمان شیخ فخر الدین عراقی بیفزایند روز دیگر شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین اتفاق افتاده که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است متحیر بحبت حرمت خادمان شیخ تعین فرستیم اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت ما را معتقد او می باید بود در حکم نتوانم کرد بعد از ان شیخ از مصر عزیمت شام پیدا شد سلطان مصر بملک الامرا شام نوشت که با جمله علما و مشایخ و ارباب شیخ را استقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس صاحب جمال

۳۹۷

چون شیخ را نظر بروی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد اهل دمشق را از ان انکاری پیدا شد اما مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت وشش ماه گذشت فرزند او کبیر الدین از ملتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد بعد ازان شیخ را عارضه دست داد در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد واین رباعی بگفت شعر در سابقه چون قرار عالم دادند ✚ مانا که نه بر مراد آدم دادند ✚ زان قاعده و قرار کان روز افتاد ✚ نی بیش بکس قسمت و نی کم دادند ✚ در هشتم ذوی القعده سنه ثمان وستمایه از دنیا برفت وقبر وی در قفای مرقد شیخ محی الدین العربی ست قدس الله تعالی روحهما در صالحیه دمشق وقبر فرزند وی کبیر الدین در پهلوی قبر وی رحمه الله علیه امیر حسینی رحمة الله نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسن است واصل از کریوست که دهی ست از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب کنز الرموز چنان متبادر میشود که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریا ست بی واسطه و مشهور در میان مردم نیز چنین است اما در بعضی کتب نوشته چنین یافتیم که وی مرید شیخ رکن الدین ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین و وی مرید شیخ بهاء الدین زکریا الملتانی قدس الله تعالی ارواحهم و وی را مصنفات بسیار است بعضی منظوم چون کتاب کنز الرموز وزاد المسافرین و بعضی منثور چون نزهة الارواح وروح الارواح وصراط المستقیم وم را دیوان لطایف لطیف وسوالات منظوم که شیخ محمود خیبری ازان جواب گفته است و بنای کتاب گلشن راز بر آنست بیت ازان وبیت وگویند که سبب توبه وی آن بود که روز بشکار بیرون رفته بود آهوی پیش وی رسید خواست تا تیری بر وی افگند آهو بوی نگریست گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی خود آفریده است نه از برای این بگفت و غایب شد آتش طلب از نهاد وی شعله بر آورد و از هر چه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه بملتان رفت شیخ رکن الدین آنجماعت را ضیافت کرد چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید و فرمود که فرزند مرا ازمیان این جماعت بیرون آورد و بکار مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما سید کیست اشارت بامیر حسینی کردند وی را از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان داد بهراة آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی شدند در سادس شهر شوال سنه ثمان عشر وسبعمایه از دنیا برفت قبر وی در مصرح هراتست بیرون گنبد مزار عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم شیخ اوحد الدین اصفهانی

حسن بود آنکه در لباس ایاز
می نهد سر بسجده عشق اکنون
خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی
قیس را داد سوی او میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا
عذره و امق نهاد بر صحرا
حسن بود آنکه زان سیاه مو
کرد ازان ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان شود معلوم
برد ازان ماه هر چه داشت تمام

چنین استماع افتاده است که وی از جمله اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است قدس الله سره
چنانکه این نسبت مبنی است و وی را دیوان شعریست در غایت لطافت و عذوبت و شعر بسی
و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزان و اسلوب حدیقه شیخ حکیم سنائی جام جم نام
و در آنجا بسی لطائف درج کرده است از آن مثنویست این ابیات اوحدی شصت سال سختی دید تا شبی
روی نیکبختی دید + سر بسر گفتار ما مجازی نیست + بازگو دیده کین ببازی نیست + سالها چون فلک بسر گشتم +
تا فلک وار دیده ور گشتم + سر بپای چله داشته ام + چون نه از بهر دله داشته ام + از برون در میان بازارم
وز درون خلوتی است با یارم + کس نبیند جمال سلوت من + ره ندارد کسی بخلوت من + تا دل من
بدوست پیوسته است + صورها گرد سر من بسته است + و وی قصیده رائیه حکیم سنائی را
جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صد و شصت خواهد بود و این بیت از ابیات مفتتح شعر پیوند
ماند از دیار + چون توان شد ز نخستین بخود دار + کار ما با یکی است در همه شهر + وان یکی تن نمیدهد
در کار + همه می‌خسپد تا بگویم از محنت تا بنالم زار از درخشم ز حبت آن معشوق + در سماعم بصوت
آن هزار + و در تاریخ اتمام جام گفته شعر چون ز تاریخ بر گرفتم فال + هفتصد رفته بود و سی و شش
سال + که من این نامه همایون فر + عقد کردم بنام این سرور + چون بسالی تمام شد بدر
ختم کردم بلیلة القدرش + قبر وی در مراغه تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان
و ثلثین و سبعمایه نوشته اند **افضل الدین الخاقانی رحمه الله تعالی** هر چند وی شاگرد
فلکی شاعر است و بشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که وی را ورای طور شعر طور دیگر بوده
که شعر جنب آن کم بوده است چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است شعر چه باشد
بر من تا که بدان لاف زنم + هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا و سخنان وی برین معنی شاهد است
چنانکه میگوید بیت شعر صورت من همه او شد صفت من همه او لاجرم کس من و من کس نشود
اندر سخن + بر زبر هیچ دری تا که نگویند آن کیست + چون بپرسند مرا باید گفتن که منم + و در محلی دیگر
میگوید شعر عشق نبفشرد پای بر نمط کبریا + بر در دست نخست هستی ما از ما + تا ز شمار انقد
سجاده در خورست + زانکه نگنجد درو زحمت ما و شما + و از این قبیل سخنان او بسیار و از بهلوی آن
می آید که از مشرب صافی صوفیان قدس الله ارواحهم شربی تمام بوده است و گویند در زمان خلافت
المستضی بنور الله بود و در قصیده عربی که در مدح بغداد گفته ذکر وی کرده و توفی المستضی سنه خمس
و تسعین و خمسمایه و نیز قصیده رائیه حکیم سنائی را جواب گفته است و عدد ابیات آنرا صد و هشتاد

۳۹۶

گذشته و آنرا سه مطلع نهاده و مطلع اولش این ست ❊ الصبوح الصبوح کامد کار ❊ النثار النثار کامد یار ❊ کاری از روشنی چو آب خزان ❊ باده از خوشی چو باد بهار ❊ چرخ برکار ما بو تن صبوح میکند لعبتان دیده نثار ❊ و در آخر قصیده میگوید ❊ این قصیده جمیع سبعیات تا من ست از غرایب اشعار ❊ از در کعبه کرد در آویزند ❊ کعبه بر سر فشاندی استار ❊ زد قفا تیک را قفائی نیک ❊ دام ایقن پراگند

از کار شیخ نظامی گنجوی رحمه الله تعالی وی را از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهره تمام بوده است اما از همه دست باز داشته و روی در حضرت حق سبحانه تعالی آورده چنانکه میگوید ❊ هر چه هست از دقیقهای نجوم ❊ با یکایک نهفتهای علوم ❊ خواندم و سر هر ورق جستم ❊ چون ترا یافتم ورق شستم ❊ همه را روی در خدا دیدم ❊ وان خدا بر همه ترا دیدم ❊ عمر گرانمایه را از اول تا آخر بقناعت و عزلت و تقوی و انزوا گذرانیده است هرگز چون سائر شعرا از غلبهٔ حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده بلکه سلاطین روزگار وی تبرک جسته اند چنانکه میگوید ❊ چون بعهد جوانی از بر تو ❊ بدر کس نرفتم از در تو ❊ همه را بر درم فرستادی ❊ من نمیخواستم تو میدادی ❊ چونکه بر درگه تو گشتم پیر ❊ زانچه ترسیدنی ست دستم گیر ❊ مثنویهای پنجگانه وی که به پنج گنج اشتهار یافته است اکثر آنها باسم سلاطین روزگار واقع شده امیدواری آنرا که نام ایشان بواسطهٔ نظم وی بر صحیفهٔ روزگار باقی ماند می نموده اند و اکثر آنها اگرچه بحسب صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را بهانه است یکجا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان جمال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود هم وجود است و برهان شهود هم شهود میگوید ❊ پژوهنده را یاد دادن کلید ❊ که اندازهٔ خویشتن در تو دید ❊ کسی کز تو در تو نظاره کند ❊ ورقهای بیهوده پاره کند ❊ نشاید ترا جز بتو یافتن ❊ عنان باید از هر دری تافتن ❊ و جای دیگر در همین معنی میگوید ❊ عقل آبله پای و کوی تاریک ❊ وانگاه رهی چو موی باریک ❊ توفیق تو گر نه ره نماید ❊ این عقده بعقل کی گشاید ❊ عقل از در تو بصر فروزد ❊ گر پای درون نهد بسوزد ❊ و یکجا در ترغیب و تحریض بر اعراض از ما سوی حق سبحانه و اقبال بر توجه بجناب کبریای وی میگوید ❊ بر پر ازین دام که خون خواره ایست ❊ زیرکی از بهر چنین چاره ایست ❊ گرگ نه روباه بدندان تر است ❊ روبه ازان شیر که پروانتر است ❊ جهد بران کن که وفا را شوی ❊ خود نپرستی و خدا را شوی ❊ تاریخ اتمام سکندرنامه که آخرین کتابهای وی است سنه اثنین و تسعین و خمسمایه بوده است و عمر وی در آن وقت از شصت گذشته بود رحمه الله تعالی

خسرو دهلوی رحمه الله تعالی لقب وی یمین الدین است پدر وی از امرای قبیلهٔ لاچین بوده است که از اتراک

نواحی بلخ اند وی بعد از وفات سلطان مبارک شاه خلجی بخدمت و ملازمت شیخ نظام الدین اولیا
پیوست و ریاضات و مجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که بهمراهی
شیخ نظام الدین بطریق طی ارض حج گزارده است و پنج بار حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را
درخواب دیده است و باشارت شیخ نظام الدین صحبت خضر علیه السلام را دریافته است
وازوی التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود در دهن وی اندازد و خضر علیه السلام فرموده
کاین دولت سعدی برد خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده و صورت حال
باز نمود شیخ نظام الدین آب دهن خود را در دهان وی انداخته است و برکات آن ظاهر شده
چنانکه بود و نه کتاب تصنیف کرده است و میگویند که در بعضی مصنفات خود نوشته است
که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهارصد هزار بیشتر و میگویند که شیخ سعدی را در ایام جوانی
دریافته بوده و بآن افتخار میکرد و هر از شراب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است چنانچه در
سخنان وی ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بوده است و شیخ نظام الدین میگفته که در
قیامت هر کسی بچیزی فخر کند فخر من بسوز سینهٔ ترک الله یعنی خسرو خواهد بود وی گفته که وقتی در خاطر من
افتاد که خسرو نام امیر است چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی و
این معنی را بحضرت شیخ عرضداشت کردم فرمود که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود خسرو مرا در
این معنی می بود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس
میخوانندی شب جمعه فوت شده است در سنه خمس و عشرین و سبعمائه و مدت عمر وی هفتاد و
چهار سال بوده است در پایان شیخ خود مدفون کرده اند حسن دهلوی رح لقب وی
نجم الدین بن حسن بن علاء السجزی است وی کاتب مرید شیخ نظام الدین اولیا بوده است و
باوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند میگوید که در مکارم اخلاق
و محامد اوصاف و لطافت ظرافت مجالس استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت
و اعتقاد پاکیزه در تجرد و تفرد از علائق دنیوی و خوش بودن گذرانیدن بی اسباب صوری
همچو وی کسی کمتر دیده ام و چنان شیرین مجالس و مودب و مهذب بود در احتی که از مجالس وی یافتم از مجلس
هیچکس نمی یافتم و هم صاحب تاریخ گویند که سالها با امیر خسرو و امیر حسن دوستی و یگانگی بود نه ایشان
بی صحبت من توانستندی بود و نه من بی صحبت ایشان و بواسطه من میان هر دو استاد چنانچه رابطه
محبت و مودت و وداد استحکام یافته که بخانهای یکدیگر آمد و شد میکردندی و هم وی گوید

سلسلة الذهب
درچه میکرد نفس حیله گرش
وصل و صلا مرقع بر تنش
چون مرقع نقش بعد پاره
دایم چون حال خزان سال دید

٣٩٨

که از کمال اعتقادی که امیر حسن با شیخ نظام الدین بوده انفاس متبرکهٔ شیخ که در مجالس صحبت شنیده بوده
در چند جلد جمع کرده بوده است و آنرا فوائد الفواد نام نهاده در این روزگار در این دیار دستور
ارباب ارادت شده بوده ویرا ورای این دواوین متعدده و صحائف نثر و منظومات و مثنویات بسیار است
ومن ابیاته شعر دارم دلکی غمگین بیامرز و مپرس صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس شرمنده شوم
اگر بپرسی عملم ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس یکحرف تو جل صباح عالم را نور یکحرف تو بهشت جگر را
مائهٔ حور بهر حرف سین چین لیرا دستور زان جا به چهار رکن عالم معمور شیخ کمال خجندی قدس الله تعالی سره
وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی بشعر و تکلف در آن ستر و تلبیس بوده باشد بلکه تهیّا
که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از عاریت صورت عبودیت باز نماند
چنانکه خود میگوید بیت این تکلفهای من در شعر من کلمینی یا حمیرای منست علی الدوام بریاضات
و مجاهدات مشغول می بوده خدمت خواجه عبد الله دام الله بقاءه میفرمودند که وی چندگاه
در شاش میبوده است والد من میگفت که وی در آن مدت که آنجا بوده حیوانی نمیخورد یکبار
از وی التماس کردیم که چه شود که طعامی که در آن گوشت باشد خورده شود گفت مرا گاوی
بوده خوب فربه خدمت شیخ بر وجه طیبت فرموده که تو گاو خود را بکشی تا گوشت بخوریم من بی آنکه
وبر او وقوف باشد گاو را بکشتیم و از آن طعامی مهیا ساختیم بجهت خاطر من از آن گوشت بخورد
و در زاویه که در تبریز داشته خلوتی بوده است که سالها در آنجا بسر برده و کسی دیگر آنجا کم میرسیده چون بعد
از وفات وی آنرا دیده اند غیر از بوریائی که بر آنجا می نشسته یا خفتی و سنگی که زیر سر می نهاده چیزی دیگر
می یافتند در خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی میگفته است که در وقت تحصیل علوم
تبریز بصحبت وی رسیده میشد مرا باین طریق دلالت میکرد و میگفت که بنسبت ارادت ما
درآئی من گفتم تکبر مر نسبت بشما دغدغها بخاطر میگذرد گفت میگذرد گفت بگوئی تا از آن
جواب گویم من هیچ نگفتم اما در اواخر که باین طریق در آمدم و مرا با آن گشادی شد دانستم که ویرا
مرتبه ارشاد است که پیش وی کار توانکرد گویند در آنوقت که در سرای من بوده موضعی
بوده است که هر آن وقت که آب طغیان میکرد در آن موضع خرابی بسیار میکرده چون وقت
طغیان آب نزدیک رسیده آن قصه باوی گفته اند فرموده است که خیمهٔ مرا در آن موضع بزنید
خیمهٔ ویرا آنجا برده اند در آنجا میبوده است چنانکه وقت طغیان آب گذشته است و در آن موضع
هیچ خرابی واقع نشده وفات وی در سنه ثلث و ثمانمائه بوده است و قبر وی در تبریز است

زلف تو اینچنین مشوش علیست
حال خود باز گو چه حالست این
از خوب یا خیالست این
یا به بیداریست

و بر لوح قبر وی این بیت نوشته اند ٭ کمال از کعبه رفتی بر در یار ٭ هزارت آفرین مردانه رفتی ٭
مولانا محمد شیرین رحمه الله تعالی وی مرید شیخ اسماعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ
نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است قدس الله تعالی سره میگویند که در بعضی سیاحات به بلاد مغرب
رسیده است و آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت وی به شیخ بزرگوار شیخ محیی الدین ابن العربی قدس الله سره
میرسد خرقه پوشیده است و با شیخ کمال الدین خجندی رحمه الله معاصر بوده است و با وی صحبت
میداشته است و گویند که در آن وقت این مطلع گفته بوده است ٭ چشمم اگر این است و ابرو این
و ناز و عشوه این ٭ الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین ٭ چون به مولانا رسیده است گفته است
که شیخ بسیار بزرگ است چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد شیخ آنرا
شنیده است از وی استدعای صحبت کرده و خود به طبخ قیام نموده و مولانا نیز در آن خدمت [illegible]
کرده در آن اثنا شیخ خوانده است و فرموده است که چشم عین است می شاید که به لسان اشارت از عین [illegible]
که ذات است به آن تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس میتواند بود که آنرا اشارت به صفات که حجاب
ذات است دارند خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده وقتی شیخ اسماعیل سیسی رحمه الله تعالی
درویشان را در اربعین می نشانده خدمت مولانا را نیز طلب داشته است مولانا این غزل
گفته است و به عرض رسانیده است ٭ تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم ٭ از جمله صفات از پی
آن ذات گذشتیم ٭ در خلوت تاریک با طاعات کشیدیم ٭ در واقعه از جمع سماوات گذشتیم ٭
دیدیم که اینها همه خوابست و خیالست ٭ مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم ٭ با ما سخن از
کشف و کرامات چگوئی ٭ چون ما سر کشف و کرامات گذشتیم ٭ ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست
٭ خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم ٭ [illegible] حقیقت همه آفات طریقند ٭ ما طلب از
جمله آفات گذشتیم ٭ ما از پی نوری که به مشرق انوار [illegible] از کوکب و مشکاة گذشتیم ٭ چون
شیخ این غزل را شنید وقت وی خوش شد و استحسان نمود و خدمت مولانا در سن شصت سالگی
وفات کرده سنه تسع و ثمانمایه رحمه الله تعالی خواجه شمس الدین محمد حافظ الشیرازی رحمه الله تعالی
وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز نموده
هرچند معلوم نیست که وی دست ارادت پیری گرفته و در تصوف به یکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان وی
بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچ کس را این اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله ارواحهم
فرموده اند که هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون [illegible] ازان مشهور

سلسلة الذهب

[illegible]

ترست که بایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن معروف میگردد و وفات وی در سنه ثمان و ثلثین و ستمایه بوده است

فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال رحمهم الله تعالی

صاحب فتوحات رحمه الله تعالی در باب هفتاد و سوم از فتوحات بعد از آنکه ذکر بعضی از طبقات
رجال الله کرده است میگوید وکل ما نذکره من هؤلاء الرجال باسم الرجال فقد یکون منهم النساء
ولکن یغلب ذکر الرجال وقیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا فقیل له لم لا تقول اربعون
رجالا فقال قد یکون فیهم النساء و شیخ ابو عبد الرحمن سلمی صاحب طبقات مشایخ رحمه الله تعالی در ذکر
احوال نسوه عابدات و نساء عارفات علیحده کتابی جمع کرده است و شرح احوال بسیاری از ایشان
در بیان آورده و قال بعضهم ولو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال فما التانیث
لاسم الشمس عیب ولا التذکیر فخر للهلال رابعه عدویه از بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه
از وی مسائل می پرسید و بوی مراجعت میکرد و بموعظت و دعای وی رغبت مینمود روزی سفیان ثوری
پیش وی درآمد دست برآورد و گفت اللهم انی اسالک السلامة رابعه بگریست سفیان پرسید چه گریانید
ترا گفت تو مرا معرض گریه درآوردی سفیان گفت چون گفت ندانسته که سلامت از دنیا در ترک اوست
و تو بآن آلوده رابعه گفته است که هر چیزی را ثمره ایست و ثمره معرفت روی بخدا آوردنست و هم
وی گفته است استغفر الله من قلة صدقی فی استغفر الله سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که
بنده بآن تقرب جوید بخدای تعالی آن کدام است گفت آنکه بداند بنده که از دنیا و آخرت غیر او را
دوست ندارد روزی سفیان پیش وی گفت واحزناه گفت دروغ مگوی اگر تو محزون بودی ترا
زندگانی خوش گوار نبودی هم وی گفته است اندوه من از آن نیست که اندوهگینم اندوه من از آنست
که اندوهگین نیستم لبابة المتعبدة رحمها الله تعالی وی از اهل بیت المقدس است وی گفته که من از خدای تعالی
شرم میدارم که مرا بغیر او مشغول بیند شخصی وی را گفت که بحج میروم چون بآنجا برسم چه دعا کنم گفت
از خدای تعالی آن طلب کن که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان خود برساند و نام ترا در میان
دوستان خود گم نام گرداند مریم البصریة رحمها الله تعالی وی از اهل بصره است و در روزگار رابعه بوده است
و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه چند گاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون
سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر شد زهره وی بدرید
هم در مجلس جان بداد وی گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم از آنگاه که این آیت
شنیدم وفی السماء رزقکم وما توعدون ریحانه والهه رحمها الله تعالی از متعبدات

بصره بوده است در ایام صالح صالحه مری رحمه الله تعالی این ابیات در پیش گریبان خود نوشته است
انت انسی و همتی و سروری قد ابی القلب ان یحب سواکا یا عزیزی و همتی و مرادی طال شوقی متی یکون
لقاکا لیس سؤلی من الجنان نعیم غیر انی ارید ان اراکا **معاذة العدویه** رح از اقران رابعه عدویه است
و با وی صحبت داشته چهل سال سر خود بآسمان بالا نکرد و هرگز در روز چیزی نخورد و در شب خواب نکرد
وی را گفتند که بسیار ضرر میرسانی بنفس خود گفت هیچ ضرر نمیرسانم خواب شب را بروز انداخته ام
و خوردن روز را بشب **عفیرة العابدة** رح وی از اهل بصره بوده است و با معاذة العدویه صحبت داشته
چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت چه سخت است نابینائی وی گفت محجوب بودن
از خدای تعالی سخت تر است و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای وی سخت تر **شعوانه** رح وی از عجم بوده
در ابله می نشسته آواز خوب داشته و بنغمات خوش وعظ میگفته و چیزی میخوانده زاهدان و
عابدان و ارباب قلوب در مجالس وی حاضر میشدند کانت من المجتهدات الخائفات الباکیات المبکیات
وی را گفتند که میترسیم از بسیار گریه چشم تو نابینا شود گفت در دنیا کور شدن از گریه بسیار مرا دوست تر
از کور شدن از عذاب النار وی گفته چشمی که از لقای محبوب خود باز ماند و بدیدار وی مشتاق باشد
بی گریه نیک نمی نماید گویند چندان اندوه بر وی غلبه کرد که از نماز و عبادت باز ماند کسی بخواب وی
آمد و گفت شعر ادرجی دموعک ما کنت شاحبة ان النیاحة تشفی للحزینا جدی و قومی و صومی الدهر
دائبة فان الدوب من فعل المطیعینا بازگشت و باین ابیات ترنم میکرد و میگریست
و زنان با وی میگریستند گویند که چون پیر شد فضیل عیاض بوی آمد و طلب دعا کرد و گفت ای فضیل
عیاض میان تو و خدای تعالی هیچ چیز هست که اگر دعا کنم سبب اجابت شود فضیل شهقه زد
و بیخود افتاد **کردیه** از بصره یا از اهواز بوده است و خدمت شعوانه میکرده است وی گفته که شبی
پیش شعوانه بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت ای کردیه برخیز که اینجا جای خواب نیست
جای خواب گور است وی را گفتند از برکت صحبت شعوانه چه رسید ترا گفت از آن وقت باز که
بخدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشته ام و غم روزی نخورده ام و هیچ کس اهل دنیا در چشم من
بزرگ ننمود از جهت طمع و هیچ یک مسلمان را خوار نشمرده ام **حفصه بنت شیرین** خواهر
خواجه محمد شیرین بوده در زهد و ورع چون برادر خود وی را آیات و کرامات بوده است گویند که وی
شب در خانه خود چراغ روشن میکرد و برمیخاست و نماز میکرده وقت بودی که چراغ وی بمردی
و خانه همچنان روشن بودی تا صباح **رابعه شامیه** زوجه احمد بن ابی الحواری بوده است

حکایت ذوالنون مصری و بایزید بسطامی قدس سرهما

احمد بن ابی الحواری گوید که احوال او مختلف بود گاهی بروی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی
خوف در حال غلبهٔ محبت میگفت شعر حبیب لیس یعدله حبیب و ما لسواه فی قلبی نصیب حبیب غاب
عن بصری و شخصی و لکن عن فؤادی لا یغیب و در حال انس میگفت شعر و لقد جعلتک فی الفؤاد محدثی
و ابحت جسمی من اراد جلوسی فالجسم منی للجلیس مؤانس و حبیب قلبی فی الفؤاد انیسی و شنیدم که در حال
خوف میگفت شعر و زادی قلیل لا اراه مبلغی الزاد ابکی ام لطول مسافتی اتحرقنی بالنار یا غایة المنی
فاین رجائی منک این مخافتی و احمد بن الحواری میگفت شعر لیست حبک حب الازواج انما حبک
حب الاخوان و وقتی که طعام پختی گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح احمد
بن الحواری گفته است که روزی پیش وی طشتی بود گفت این طشت بردارید که بر اینجا نوشته می بینم که
امیر المؤمنین هارون الرشید بمرد تفحص کردند همان روز هارون الرشید مرده بود حکیمه دمشقیه از سادات
نساء شام بوده است و استاد رابعهٔ شامیه احمد بن الحواری گفته است که رابعه گفت بر حکیمه دمشقیه در آمدم
وی بر مصحف قرآن میخواند گفت ای رابعه شنیدم که شوهر تو یعنی ابن الحواری بر سر تو زنی دیگر میخواهد
گفتم آری گفت وی چون می پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی مشغول کند
مگر تو نرسیده است تفسیر این آیه الا من اتی الله بقلب سلیم گفتم نی تفسیر این آیه اینست که بخدای تعالی
برسی و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گفت که من پیش از وی بیرون آمدم و از اثر آن سخن
تمایل کنان میرفتم و از مردان که در راه پیش می آمدند شرم میداشتم که گمان برند که من مستم

ام حسان رحمها الله تعالی از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت وی
میرفته است و بعضی گفته اند که وی را بزنی خواست سفیان گفته است که وقتی بر وی در آمدیم
در خانهٔ وی غیر از یکپارهٔ حصیر کهنه چیزی ندیدم گفتم اگر رقعه به پسران عم تو نوشته شود رعایت حال تو
می کنند وی گفت ای سفیان در چشم و دل من پیش از این بزرگتر چه بود از این که اکنون هست
من هرگز دنیا را سوال نکردم از کسی که مالک آنست و قادر است بر آن و متصرف است چون
سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن ای سفیان والله که من دوست ندارم که بر ما وقتی گذرد
که در آن وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم سفیان از آن سخن بگریست **فاطمهٔ نیشابوریه**
از قدمای نساء خراسان بود و از کبار عارفات بوده ابو یزید بسطامی قدس الله سره بر وی ثنا گفته است
و ذو النون مصری از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس میرفت و باز بمکه
مراجعت میکرد و در راه عمره در سنهٔ ثلث و عشرین و مائتین برفته از دنیا و روی بر

تیره

ذوالنون چیزی فرستاد ذوالنون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان
فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سببی در میان نبیند ابو یزید گفته است که
در همه عمر خود یک مرد و یک زن دیده ام آن زن فاطمه نیشاپوریه بود از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن خبر
وی را عیان نبود یکی از مشایخ ذوالنون را پرسید که از این بزرگتر دیدی از این طایفه گفت زنی بود در مکه که او را فاطمه
نیشاپوریه میگفتند در فهم معانی قرآن سخنان میگفت که مرا عجب می آمد وی گفته من لم یکن الله تعالی منه علی بال فانه
یتخطی فی کل میدان و یتکلم بکل لسان و من کان الله تعالی منه علی بال اخرسه عن الصدق و الزمه الحیاء منه و الاخلاص
و هم وی گفته الصادق و المتقی الیوم فی بحر یضطرب علیه امواجه یدعو ربه دعاء الغریق یسأل ربه الخلاص و النجاة
و هم وی گفته است من عمل لله علی المشاهدة فهو عارف و من عمل علی مشاهدة الله ایاه فهو المخلص
زیتونه نام وی فاطمه است خدمت ابو حمزه و جنید و نوری قدس الله تعالی اسرارهم کرده بود و گفته است
که روزی سرما سخت بود بر نوری در آمدم و گفتم هیچ میخوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و شیر
آوردم و پیش وی آتش کرده بودند و دست وی از انگشت سیاه شده بود و هر جا که دست وی بشیر میرسید
سیاه شسته میشد چون آنرا بدیدم با خود گفتم یا رب ما اقذر اولیاءک ما فیهم احد نظیف پس از پیش وی
بیرون آمدم بجایی رسیدم زنی در من آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو بردی و مرا پیش امیر
بردند نوری آنجا شنید در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت وی را مرنجان که از اولیاء الله است سبحانه
امیر گفت من چه حیله کنم که خصم وی آنرا از وی میطلبد ناگاه کنیزی سیاه پیدا شد و آن رزمه جامه
با وی گفت وی را بگذارید که رزمه را یافتم پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت
چرا گفتی ما اقذر اولیاءک گفتم توبه کردم از آنچه گفته بودم فاطمه البردعیه رحمها الله در اردبیل
میبوده و قیل کانت من العارفات المتکلمات یا بعضی از مشایخ وی را از قول رسول الله صلی الله
علیه و سلم که حضرت حق سبحانه حکایت کرده که انا جلیس من ذکرنی سوال کردند ساعتی با آن سائل
صحبت گفت ان الذاکر لتشهد المذکور لک مع دوام ذکرک له فیفنی ذکرک فی ذکره و یبقی ذکره
لک حین لا مکان و لا زمان ام علی زوجه احمد خضرویه است وی از اولاد اکابر بود و مال بسیار
داشت همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود و ابو حفص را قدس الله روحه
دیده بود و از بایزید سوالات کرده بود و ابو حفص گفته است که همیشه حدیث زنان را مکروه میداشتم
تا آن وقت که ام علی زوجه احمد خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت و شناخت خود را
آنجا که میخواهد می نهد بایزید قدس الله تعالی سره گفته است که هر که تصوف ورزد باید که همتی ورزد

دیده مشغول خواب و دل بیدار
دست فارغ ز کار و دل در کار
بار بر بسته چشم سر چه گشت عیان
گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از او مسدود
گر بود چشم سر گشاده چه سود

تتمه قصه و خضر و رجوع بتمامی قصه

باز گردم بقصه کرد حسن
که شدش خون ز انتظار جگر
باز هفته بجواب او بیدار

[illegible]

چون همت ام علی زوجه احمد خضرویه با حالی همچو حال وی ام گفته است خدای تعالی خلق خود را بخواند
بانواع طاعت و نکوئی اجابت نکردند پس ایشان را بفرستاد بلاها تا ایشان را بسبب آن بخود
باز گرداند زیرا که ایشان را دوست میدارد و هم وی گفته فوت حاجت ایشان بهتر است از خواری
کشیدن برای آن وی از اهل بلخ بوده به مکه آمده ام ... تقرب بوسیله خدمت او ... گفت چه ...
خدای تعالی بمن اقرب ... ام محمد والده الشیخ ابو عبدالله بن خفیف الشیرازی رحمهما الله تعالی
کانت من العابدات العانیات همراه پسر خود ابو عبدالله بن خفیف از راه حجر بسفر حجاز رفته و ویرا
مکاشفات و مجاهدات بسیار است گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیای شب میکرد تا شب قدر
دریابد بر بام برآمده بود و نماز میکرد و والده وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود
ناگاه انوار شب قدر بر وی ظاهر شدن گرفت آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه تو آنجا میطلبی
اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم والده خود افتاد و بعد از آن شیخ میگفت که
از آن وقت باز قدر والده خود را دانستم فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمهما الله تعالی
وی در مجلس سمنون محب وقتی که در محبت سخن میگفت جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردان جان
بدادند فضه رحمها الله تعالی شیخ ابو الربیع مالقی رحمه الله تعالی گفته است که شنیدم که زنی
از صالحات در بعضی از دیه ها مرا داعیه زیارت وی شد از برای اطلاع بر کرامتی که وی شهرت گرفته
و آن زن را فضه میگفتند چون با آن دیه که آن زن آنجا بود رسیدیم حکایت کردند که گوسفندی دارد که وی شیر و عسل
میدوشد قدح نو خریدیم و بیامدیم پیش آن زن و بر وی سلام کردیم و گفتیم میخواهیم که ببینیم
آنچه میگویند از گوسفند شما گوسفند را حاضر آورد بدوشیدیم در آن قدح و بنوشیدیم شیر بود و عسل
از قصه وی پرسیدیم گفت ما مردم فقیریم و ما را گوسفندی بود روز عید شد شوهر من گفت و وی
مردی بود صالح که امروز این گوسفند را قربانی میکنیم گفتم نه زیرا که ما را رخصت هست در
ترک قربان و خدای تعالی احتیاج من میداند باین گوسفند اتفاقا در آن روز مهمان رسید شوهر را
گفتم ما باکرام ضیف ماموریم برخیز و آنرا بکش اما جایی که طفلکان ما نه بینند که برگشتن آن گریه کنند
آنرا بیرون بر که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدیم که گوسفندی بر دیوار خانه بر جست و بخانه فرود آمد گفتم
مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته است بیرون رفتم دیدیم که آنرا پوست میکند در عجب ماندم و آن قصه را با شوهر
بگفتم گفت شاید که خدای تعالی عوض داده باشد ما را از آنکه مهمان را گرامی داشتیم بعد از آن گفت
ای فرزند بدرستیکه این گوسفند در دلهای مریدان چرا میکند چون دلهای ایشان خوش است

شیر او خوش ست و اگر متغیر ست شیر او متغیر ست پس شما دلهای خوش گردانید امام یافعی رحمه الله
میگوید که مراد بمریدان که آن زن گفته وی و شوهر وی ست ولیکن عام ذکر کرد از برای ستر و تلبیس
و از برای تحریص مریدان تلبیس قلوب و معنی آنست که چون خوش ست دلهای ما خوش ست آنچه نزد
ماست پس شما نیز خوش گردانید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست ام محمد رحمهم الله تعالی
زنی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آنرا با آسیا فرستاد وی در آب افتاد و
غرق شد معلم از آن معنی شیخ سری را خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیائید تا پیش مادر وی رویم برفتند شیخ
سری قدس سره با مادر پسر بنیاد سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا زن گفت ای استاد مراد تو از این
تقریر چیست گفت پسر تو غرق شده ست گفت پسر من گفت بلی گفت پدر بستیکه خدای تعالی
غرق نکرده ست شیخ سری باز در صبر و رضا سخن آغاز کرد زن گفت برخیزید و با من بیائید
برخاستند و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند که از کجا غرق شده ست گفتند اینجا آنجا رفت و
بانگ کرد که فرزند محمد گفت لبیک ای مادر آن زن در آب فرو رفت و دست پسر بگرفت و برآورد و بخانه برد
شیخ سری التفات بجنید کرد و گفت این چیست جنید گفت این زن رعایت کننده است هر چیز را که
خدای تعالی بروی واجب کرده ست و حکم هر که چنین باشد اینست که هیچ حادثه نشود تا که وی را از آن اعلام
کنند چون وی را الفوت پیش اعلام نکردند دانست که آن حادثه نشده ست لاجرم انکار کرد و گفت
این خدای تعالی نکرده ست تحفه رحمها الله تعالی سری سقطی رحمه الله تعالی گوید که شبی خوابم نیامد
و قلق و اضطراب عجب داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم هر جا که بگمان
می بردم که آنجا شاید که ازین اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سودی نداشت آخر گفتم به بیمارستان بگذرم
و اهل ابتلا را ببینم شاید که تنبیه و منزجر شوم چون به بیمارستان درآمدم دل من بگشاد و سکینه من منشرح
ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه جامهای فاخر پوشیده که بوی خوش از وی بمشام من رسید منظری نیکو
و جمال زیبا داشت و هر دو پای و هر دو دست در بند بود چون مرا بدید چشمهایش پر آب کرد و شعری چند
بخواند صاحب بیمارستان را گفتم که این کیست گفت کنیزکی دیوانه شده ست و خواجه وی را
بند کرده ست مگر با صلاح آید چون صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی وی گره شد بعد از آن
این ابیات خواندن گرفت ؎ معشر الناس ما جننت و لکن ✻ انا سکرانة و قلبی صاحی ✻ اغللتم
یدی و لم آت ذنبا ✻ غیر جهدی فی حبه و افتضاحی ✻ انا مفتونة بحب حبیب ✻ لست ابغی عن بابه
من براح ✻ فصلاحی الذی زعمتم فسادی ✻ و فسادی الذی زعمتم صلاحی ✻ ما علی من احب مولی الموالی

دار قضاه لنفسه من صباحی + سخن وی مرا بسوخت و گریه در آورد و چون آب چشم من بدید بگفت ای سری
این گریه بهر صفت او چون بود اگر او را بشناسی چنانکه حق معرفتست بعد ازان ساعتی بیخود شد
چون بخود باز آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا میشناسی گفت جاهل نشدم از آن زمان که دانا
شناختم گفتم که میشنوم که یاد محبت میکنی کرا دوست میداری گفت آنرا که آشنا گردانید ما را بنعمتهای خود
و منت نهاد بر ما بعطاهای خود و بدلها قریبست و سائلانرا مجیب گفتم اینجا که ترا محبوس کرده است گفت ای
سری حاسدان باهم یاری کردند بعد ازان شهقه بزد که من گفتم مگر حیات از وی منقطع شد بعد ازان باز آمد
و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را گفتم او را رها کن رها کرد گفتم برو بهر جا که
خواهی گفت ای سری بکجا روم و مرا جای رفتن نیست آنکه حبیب دل منست مرا مملوک بعضی ممالیک خود
گردانیده است اگر مالک من راضی شود بروم و الا صبر کنم گفتم والله که وی از من عاقلترست
ناگاه خواجه وی به بیمارستان در آمد و صاحب بیمارستانرا گفت که تحفه کو گفت در اندرون است
و شیخ سری پیش اوست خرم شد در آمد و سلام کرد و بر من تعظیم بسیار کرد گفتم این اولیتر است از
تعظیم سبب چیست که ویرا محبوس کرده گفت چیزهای بسیار میگوید بحقیقت که عقل وی رفته است نمیخورد
و نمی آشامد و خواب نمیکند و ما را نمیگذارد که خواب کنیم بسیار فکر و بسیار گریه است و حال آنکه تمام
بضاعت من ویست ویرا خریده ام بهمه مال خود به بیست هزار درم و امید در وی بسته بودم که بمثل
بهای وی بر وی سود کنم از جهت کمالی که صفت خود دارد گفتم صفت او چیست گفت مطربه است
گفتم چند گاهست که این محنت بوی رسید گفت یکسال گفتم ابتدای آن چه بود گفت عود در کنار داشت
و تغنی باین ابیات میکرد ع وحقک لا نقضت الدهر عهداً + و لا کدرت بعد الصفو ودا + ملأت جوانحی
والقلب وجداً + فکیف الذ واسلو واهدی + فیا من لیس لی مولی سواه + اراک ترکتنی فی الناس عبداً
بعد ازان برخاست و عود بشکست و بگریه در آمد ما ویرا بمحبت کسی متهم داشتیم و روشن شد که
آنرا اثری نبود از وی پرسیدیم که حال چنین است با دل خسته و زبان شکسته گفت ع خاطبنی
الحق من جنانی + و کان وعظی علی لسانی + قربنی منه بعد بعد + و خصنی الله و اصطفانی اجبت لما دعیت
طوعاً + ملبیا للذی دعانی + و خفت مما جنیت قدماً + فوقع الحب بالامانی بعد ازان صاحب کنیزک را
گفتم که بهای او بر منست و زیادت نیز میدهم آواز برداشت گفت وا فقراه ترا کجاست بهای او تو مرد
درویشی ویرا گفتم تو تعجیل مکن و هم اینجا باش تا بهای ویرا بیاورم بعد ازان گریان گریان برفتم
و بخدای سوگند که از بهای وی یکدرم نزدیک من نبود و شب دراز متحیر و تنها مانده و تضرع

میکردم و نمی توانستم که چشم برهم زنم و میگفتم ای پروردگار من تو میدانی پنهان و آشکار امن
و من اعتماد بر کرم و فضل تو کردم و مرا رسوا مگردان ناگاه یکی در بزد گفتم کیست گفت یکی از محبان در
بگشادم مردی دیدم با چهار غلام و شمعی با او گفت ای استاد اجازت در آمدن میدهی گفتم در آی
چون درآمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که مرا هاتفی آواز داد که پنج بدره بردار
و پیش سری بر و نفس وی را بدین خوش کن که تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتی هست چون این بشنیدم
سجده شکر کردم بدانچه خدای تعالی مرا داد از نعمت خود سری گوید بنشستم و انتظار صبح می بردم چون
نماز صبح گزاردم بیرون آمدم و دست وی گرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست
می نگریست چون مرا دید گفت مرحبا در آی که تحفه را نزد خدای تعالی قربی و اعتباری هست که
دوش هاتفی آواز داد و گفت شعر انها منا ببال لیس بخال من نوالی قربت ثم ترقت و علت کل حال
چون تحفه ما را دید چشم پر آب کرد و بخدای تعالی در مناجات میگفت مرا در میان خلق مشهور گردانید
در این وقت [illegible] بودم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم گریه مکن که آنچه تو گفتی آورده ام پنج هزار سود
[illegible] گفتم ده هزار گفت لا والله گفتم مثل بها سود گفت اگر همه دنیا ثمن وی قبول نمیکنم وی آزاد
خالصا لله تعالی گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کردند گواه میگیرم که از همه مال خود
بیرون آمدم [illegible] خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلا و بالرزق جمیلا [illegible] با این نفی کردم
وی نیز گریست گفتم چرا گریی گفت خدای تعالی مرا بانچه خواند گواهی نیست از من ترا گواه میگیرم
که از همه مال خود بیرون آمدم خالصا لله سبحانه گفتم آیا چه بزرگست برکت تحفه بر همه بعد از آن تحفه
برخاست و جامه ای که در بر داشت بیرون کرد و پلاس پاره پوشید و بیرون رفت و میگریست گفتم
خدای تعالی ترا رها کرد گریه چیست هرب منه الیه و تابت منه علیه و حقه مولی سول لا [illegible]
[illegible] حتی اتالی و اعطنی بما رجوت لدیه بعد از آن بیرون آمدیم و چندانکه تحفه را طلب کردیم
نیافتیم [illegible] کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد و من و خواجه تحفه بمکه در آمدیم در آن وقت که طواف میکردم
آواز مجروحی می شنیدم [illegible] شعر محب لله فی الدنیا سقیم تطاول سقمه فدواه داء
سقاه من محبته بکاس فاروا المهیمن اذ سقاه فهام بحبه وسما الیه فلیس بمحبوب سواه کذاک
من ادعا شوقا الیه یهیم بحبه حتی یراه پیش او رفتم چون مرا دید گفت ای سری گفتم لبیک تو کیستی
[illegible] گفت لا اله الا الله بعد از شناختن ناشناختن واقع شد من تحفه ام چون
[illegible] گفتم ای تحفه چه فایده دید بعد از آنکه تنهایی اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا

سلسلة الذهب

۴۰۸

بقرب خود انس بخشید و از غیر خود وحشت گفتم ابن مثنی مرد گفت رحمه الله تعالی وی از کرامتها چندان
بخشید و از غیر خود وحشت گفتم که هیچ چشم ندیده است همسایه نیست در بهشت گفتم خواجه تو که ترا
آزاد کرده با من آمده است دعائی پنهان کرد و در برابر کعبه بیفتاد چون خواجه وی بیامد وی را مرده دید
بروی در افتاد وی را بجنبانید هم مرده بود و تکفین و تجهیز ایشان کردیم و بخاک سپردیم رحمهما الله تعالی
حضرت خدیجه واعظ وی عمه قادر گیلانی است رضی الله تعالی عنهما از نساء صالحات بوده است
گویند در گیلان یکبار خشک سال شده مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد همه مردم بخانه ام محمد
آمدند و دعاء باران خواستند ام محمد پیش خانه خود را بروفت و گفت خداوندا من جاروب کردم
تو آب بپاش چندان بر نیامد که باران در ایستاد چنانکه گوئی دهانهای مشک کشاده اند
حضرت بیبک مرو پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی روحه گوید که مرد بودیم پیرزنی بود
آنجا که او را بیبک گفتندی به نزدیک ما آمد آنجا و گفت ای ابوسعید بتظلم آمده ام ما گفتیم بگوی
گفت مردمان دعا میکنند که ما را یک نفس بما گذار سی سال است که میگویم که یک طرفة العین مرا بمن گذار
تا ببینم که من کیم با من خودم هنوز اتفاق نیفتاده است دختر کعب رحمها الله تعالی شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی
سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران همه اتفاق کرده اند که این سخن که او
میگوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را جای دیگر کار افتاده بود روزی آن غلام آن دختر را
ناگاه دریافت سر آستینش بگرفت دختر بانگ در غلام زد و گفت ترا این بس نیست که من
با خداوندم و آنجا مبتلا ام بر تو بیرون آمدم که تو طمع میکنی شیخ ابوسعید گفت سخنی که او گفته است
نه چنان است که کسی را در مخلوق افتاده باشد و وی گفته است شعر عشق را باز اندر آوردم به بند
+ کوشش بسیار نامد سودمند + عشق دریائی کرانه ناپدید + کی توان کردن شنا ای هوشمند +
عشق را خواهی که تا پایان بری + بس که بپسندید باید ناپسند + زشت باید دید و انگارید خوب
+ زهر باید خورد و انگارید قند + توسنی کردم ندانستم همی + کز کشیدن تنگتر گردد کمند
فاطمه بنت المثنی رح شیخ محی الدین بن العربی رضی الله عنه در فتوحات میگوید که من سالها
بنفس خود خدمت وی کرده ام و سنه وی آنوقت بر نود و پنج زیادت بود و من شرم میداشتم
که بروی وی نگرم از تازگی و نازکی رخساره وی هر که وی را بدیدی پنداشتی که چهارده ساله است
وی با حضرت حق سبحانه تعالی حالی عجب بود در ما با هم کسانی که از ابنای جنس من بخدمت وی
پیر سیدند اختیار کرده بود و میگفت مثل فلان کس ندیده ام وقتی که پیش من می آید بهمگی خود

می آید و در بیرون هیچ باقی نمیگذارد و هم شیخ میگوید که از وی شنیدم که میگفت مرا عجب می آمد
از کسی که میگوید حق سبحانه دوست دارم و بوی شاد مانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه مشهود و
وچشم وی ناظر باوست در هر چیز یک طرفة العین غائب نمیشود این مردمان این دعوی محبت او می کنند
و میگویند آیا شرم نمیدارید مقرب محب اند همه مقربان زیاد لستت پس برای چه می گریند پس گفت ای فرزند
چه میگوئی در آنچه من میگویم گفتم سخن اینست که تو میگوئی بعد از آن گفت و الله مرا تعجب می آید
جبیب من فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است و الله که هرگز فاتحه مرا از وی مشغول
نساخته است و حجاب من نشده و هم شیخ فرموده در میان آنکه ما پیش وی نشسته بودیم
ضعیفه در آمد و شوهر را نام برد که شوهر من بآنجا رفته است و عیبه داشته است که زنی دیگر بکند گفتم میخواهی
که باز آید گفت آری روی بفاطمه کردم و گفتم ای مادر می شنوی که چه میگوید گفت تو چه میخواهی گفتم
قضای حاجت وی و حاجت وی اینست که شوهر وی باید گفت سمعا و طاعة حالی فاتحة الکتاب را
میفرستم و ویرا وصیت میکنم که شوهر این زن را بیارد فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم
و دانستم که از قرات فاتحه صورت جسدانی انشا کرد و ویرا فرستاد و در وقت فرستادن
گفت ای فاتحة الکتاب میروی بفلان شهر و شوهر این زن را می بینی و ویرا نمیگذاری تا
نمی آری شیخ میگوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی بیش از آن فرصت نشد که قطع مسافت
توانکرد جاریه سوداء ذوالنون گوید که کنیزکی سیاه دیدم که کودکان ویرا بسنگ می زدند و میگفتند
که این زندیقه میگوید که من الله را می بینم من در پی او برفتم مرا آواز داد و گفت ای ذوالنون گفتم تو مرا
چه میشناسی گفت جانهای دوستان او سیاه او بیند با یکدیگر آشنا گفتم این چیست که این کودکان
میگویند گفت چه میگویند که تو میگوئی که من الله را می بینم گفت راست میگویند تا او را شناختم
هیچ محجوب نمانده ام امراة مجهولة هم ذوالنون گوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم
که نوری بدرخشید که بریق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم و طواف خود را تمام کردم
و پشت بدیوار کعبه باز نهادم و در آن نور فکر می کردم ناگاه آوازی اندوهگین بگوش من آمد در پی
آواز برفتم دیدم که جاریه در آستان کعبه آویخته است و میگوید شعر انت تدری یا حبیبی انت
تدری + ونحول الجسم والدمع سوحان لسری + قد کتمت الحب حتی صادق بالکتمان صدری
بیک جانب شدم و از درد وی گریان شدم پس گفت بیت الهی وسیدی مولائی لحبک الا غفرلی
گفتم ای جاریه این ترا بس نیست که گوئی بحبی لک که گوئی بحبک ای چه میدانی که او

سلسلة الذهب
هزاران آفتاب جاه و جمال
نیست هیچ چیزش بدست غیر خیال
بود مقصود خود ز پیر و جوان
جست چندان که دوست تابش ...
نا شده بر مراد خود فیروز
ماست ... در گرفت عالم سوز
[illegible]

[illegible]

ترا دوست میدارد گفت ای غدای رانیدگان هستند که ایشانرا دوست میدارند نشنیده که قول
الله تعالی را که گفت فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه محبت وی مر ایشان را سابق است بر محبت
ایشان مر وی را گفتم ترا بس ضعیف و نحیف می بینیم مگر بیماری گفت محب لله فی الدنیا علیل +
تطاول سقمه فدواه داه + کذا من کان فی البار محبا + لمن یذکره حتی یراه + ایس مر اگفت باز پس نگر
بنگریستم هیچکس ندیدم روی بوی کردم وی را نیز ندیدم جاریه مجهوله رح و هم ذو النون گوید قدس سره که مرا کنیزکی
صفت کردند متعبده از حال وی خبر پرسیدم گفتند در دیر خراب است بآن دیر در آمدم کنیزکی دیدم که
بنجوانی شب در وی اثر کرده بود بروی سلام کردم جواب باز داد وی را گفتم ای جاریه در مسکن نصاری میباشی گفت
سر بر آر در هر دو سرا غیر خدای تعالی می بینی گفتم هیچ وحشت تنهائی نمی یابی گفت از من دور شو اندل مرا
از لطائف حکمت خود بر من بگماشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی یابم گفتم ترا حکیم می بینم مرا
بیرون آ ازین تنگی و راه راست بر من بگشای گفت ای جوان مرد تقوی زاد خود ساز و زهد طریق خود
و ورع بارگیر خود و سلوک کن در طریق خائفان تا بدر رسی بدری که آنجا نه حجاب بینی نه نواب خازنان خود را
بفرماید تا در هیچ کار نافرمانی تو نکنند مصریه رحمهما الله تعالی در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی
که یکی از مشائخ روایت کرده است که زنی نواحی مصر سی سال اقامت کرد که در سرما و گرما از آنجا
نرفت و درین سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید امراة مصریه رح و هم یافعی در کتاب روضة الریاحین
آورده است که ازین طائفه گفت که در نواحی مصر زنی دیدم واله و حیران سی سال بوده است بپای
ایستاده بود و در زمستان و تابستان نه شب نشستی نه روز از آفتاب و باران وی را پناهی نبود
و مارها و ثعبانها گرد وی در می آمدند خازمیه رح و هم یافعی در تاریخ خود یکی از علما نقل کرده که گفت
در خوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورده بود و هیچ نیاشامید جاریه حبشیه رح
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم
بر قدم تجرید و هنوز جوان بودم و تنها می رفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد وی نیز جوان بود
پرسید که کجا میروی گفتم مکه گفت میل صحبت داری گفتم بر قدم تجریدم گفت من نیز بر قدم تجریدم باهم روان شدیم
در بعضی از روزها دیدم که جاریه حبشیه پیدا شد برقع بسته پیش من بایستاد و تیز تیز بر من می نگریست
پس گفت از کجائی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج افگندی گفتم چرا گفت درین ساعت در
بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بدل تو تجلی کرده و ترا اعطا فرمود آنچه عطا نفرمود
مثل عزیزان از آنان که من میدانم خواستم که ترا ببینم و بشناسم پس گفت امروز من در صحبت شمائیم و امشب

[illegible]

۳۱۱

چند عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته
بر جهان راه عاقبت بسته
یا بگشاده است رخنه ها به بلا
باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میان او نشان
هیچکس یافت اسم محض نشان
یا خود آن اسم مختفی بر موز
هست مستجمع معانی رموز
هر چه زین تمام جهان بگذرد
از من خسته دل بپرسد آن

باشما افطار میکنم و روان شد وی در یکطرف وادی میرفت و ما در یکطرف چون شب شد طبقی از
هوا فرود آمد بر ان شش رغیف با سرکه و سبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی و اکرم ضیفی
هر شب بر من دو رغیف فرود می آمد امشب برای هر یک دو رغیف فرود آمد با شا میدیم در لذت و حلاوت
آبی که بر روی زمین هست نمی ماند پس در آن شب از ما جدا شد و برفت چون بمکه رسیدیم مر شیخ
عدی را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه بعضی میگفتند که وی بمرد ناگاه دیدم که آن
جاریه بر سر وی بایستاده است و میگوید که زنده گرداند ترا آنکس که میرانیده است سبحان الذی
لا یبقوم لمن ذات تجلی نور جلاله الا بتشبیه و لا یستقر الکائنات لظهور صفاته الا بتائیده بل خطفت
سبحات قدسیه ابصار العقول و اخذت نفحات بهایه الباب الفحول بعد از ان در طواف مرا تجلی
واقع شد و از باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن این گفتند ای عبد القادر تجرید ظاهر را بگذار و
تفرید و توحید را لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان خاص هستند که میخواهیم ایشان را
بر دست تو بشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه گفت چون ندانم چه نشان است ترا که بر
سر تو از نور خیمه زده اند و تا عنان آسمان ملایکه گرد تو در آمده اند چشم همه اولیا از مقامهای خود در
تو خیره مانده است و همه بمثل آنچه ترا داده امیدوار شده اند بعد از ان آن جاریه برفت و دیگر وی را ندیدم
امراة اصفهانیه رح یکی از اصحاب شیخ عبد القادر رضی الله عنه گفته است که شیخ را روزی استغراقی
هر بالای منبر واقع شد و یک گرد از عمامه باز شد و نمید انست همه حاضران بموافقت شیخ
دستارها و طاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ بحال خود باز آمد و سخن آخر کرد عمامهٔ خود را
راست کرد و مرا گفت دستارها و طاقیها را باسباب باز گردان چنان کردم یک عصابه باقی ماند
که صاحب آن پیدا نبود شیخ گفت آنرا بمن ده بمن دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد
من حیران ماندم چون شیخ از منبر فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها بنهادند مرا خواهری است
باصفهان وی نیز عصابهٔ خود را بنهاد و چون من آنرا بدوش خود انداختم وی از اصفهان دست خود
دراز کرد و آنرا برداشت امراة فارسیه رح شیخ نجیب الدین علی بزغش رحمه الله تعالی گفته است وقتی از شیروان زنی
بشیراز آمده بود و قتها بخانهٔ ما می آمد زنی با خبر بود وقتی چند در خانهٔ ما می بود و مرا دست تنگی روی
نموده بود و وی میدانست آن حال را وظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی حق سبحانه تعالی از حبوبات مثل گندم
و جو چیزی بفرستادی در آن ظرف کردی و آن ظرفها تهی بود و سرهای آنرا پوشیده بودیم تا پاک بماند
تا بوقت حاجت آن زن در پنداشت که مگر چیزی در ان ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی رسد گو نموده

است چه از آنچه دران ظروف ست قوت نمازی گفتم انها تهی ست گفت چه سری آن پوشیده است گفتم نا پاک ماند آن زن برخاست و سرهای آنها را برگرفت و گشاده گذاشت و گفت از آن تهی است که دهن بر هم نهاده است چون سر آن گشاده باشد همچون دهنی که باز کرده باشد و گرسنه باشد حق تعالی آنرا قوت فرستد و قوت هر چیزی مناسب آن فرستد در وقت حاجت پس قوت این ظروف غله ست چون سه چهار روز گذشت بحکم وی ظاهر گردد پر غله و حبوب گردانند پس چون او این تصرف کرد در حال حق سبحانه و تعالی چندان گندم فرستاد که پر کرده شد و آن زن از اولیای حق تعالی بود طه تمام رسید با اختتام انجامید کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که مقصود از آن شرح اخلاق و افعال و بیان مقامات و احوال گرم روانی بود که بقدم صدق راه بادیه طلب را سپرده اند و بتدرک کام خطوتین وقد وصلت بی نکبه مطلوب برده مور و اخلاق الهی شده اند و مظهر اسمای نامتناهی گشته حکمت در ایجاد عالم وجود ایشانست و مقصود از اظهار نبین و بنات آدم مقام کشف و شهود ایشان والله اعلم بحقیقة الحال

نظم

هذا قومی که دید حق بود دیدارشان ✤ ثبت باشد در شهود سر غیب اسرارشان ✤

جمله در کتف فنا از هستی خود خفته اند ✤ لیک بیدار از خواب آلودگان بیدارشان ✤

گرچه اند امید خورشید جمال خود بگل ✤ مشرق و مغرب گرفته پرتو انوارشان ✤

از خدا خواهند ستر ذات خود در ذات او ✤ این بود ساعت بساعت سر استغفارشان ✤

ریخته باران عرفان از سحاب فکرت ✤ شسته نقش حرف غیر از صفحه پندارشان ✤

هر کسی را با خود از سودای دل بازارها ✤ ز آتش شوق و محبت گرمی بازارشان ✤

یکدم از طوف در و دیوارشان منشین که هست ✤ جمله کشایش اندر و صدق از دیوارشان ✤

کارشان جز نفی ذات و وصف فعل خویش نیست ✤ آنکه را چه بود که جامی اکنی و کارشان ✤

رباعیه فی تاریخ اتمامه

این نسخه مقتبس ز انفاس کرام
از هجرت خیر البشر و فخر انام
کز وی نفحات انس آمد بمشام
در هشصد و هشتاد و سوم گشت تمام

تمت

خاتمة الطبع نفحات الانس

پاس انفاس و محمدت الٰهی نفحات انس تو اند بود و احسان حضرت رسالت پناهی فتوحات قدس تواند کشود صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین امابعد پوشیده مباد که درین ایام فرخی فرجام همت والا نهمت خدیو کشور فیض رسانی و ولینعمت اقلیم کامرانی عالی همم معالی شیم مروت و فتوت نامی جمهور جناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب رفعه الله باعلی المراتب مقتضی آن گردید که کتاب لاجواب مفتاح فتوحات قدس نفحات الانس که در ذکر اولیاء الله تاریخی صحیح بی اشتباه است و عارف معارف حق آگاه حضرت مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی بجمع و تالیف آن این نیکونامی حاصل فرموده و ابواب فیوضات بحساب بر روی عالم کشوده بافاضت طالبین و افادت راغبین پیرایه طبع تازه تواند پوشید بنا بر علیه نسخه کتاب مصدر الالقاب مطبوعه بمبئی منقول عنه نسخه هذا العبد مقابله با نسخه قلمی مستخطی مولانا جان محمد ابن قاضی جلال الدین بابکری رحمهم الله مکتوبه ۱۰۴۲ سنه هجری بحسن اهتمام منصرم خوش انصرام عرق ریز کمال لاله بشیشر دیال صاحب در ماه اپریل ۱۸۹۳ سنه عیسوی بمطبع فیض منبع جناب موصوف واقع شهر کانپور مطبع شد

و بخوش اسلوبی بهر طبع مطبوع

شد

سلسلة الذهب

هر یک از دو عشق و سوز جگر
بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم
ما که آمیزم از که پرهیزم
[illegible]

۴۱۴

[illegible]

وان دگر گفت معنی چون دیدیم از پرده صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی سید هم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم می ندانم چه چیز می جویم

جواب گفتن پدر مر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب که بود ریش پیش عارف عجب
لیک آن به که مرغ حسن جمال زند از روی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همی ز روی ذقن رود از روی لطافت همه تن
خم ابرو که خوانیش مه نو شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر خشک چون نی شود ز نای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار نقطه مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش و منبتش بصریح مثل بعر الظباء حول الشیح
وانچه میخوانیش چه سیمین بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه از نم بول او دمیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم کرمونی لای پالای برده با سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش گل دهد جای خویشتن بحشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد چه گیاهی که گاو و خر نخورد
پس باین خال و خط مشو مغرور باش زآلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورت حال صورت زبان حال گرست
هرکه او دل درین صور بست تابد از روی که همتش پستست
پی آن رو که عارف غنیست مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان باید عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییرست عارف از عشق آن گران گیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر کرد بیرون غرور حسن ز سر
هرچه گفتی بجان نیوشیدی زهر دادی روان نیوشیدی
چشم و دل بر رضای وی میداشت گوش بر حکم و رای او میداشت
روی او را چو روشن آینه یافت که بر آن نور حق معاینه تافت
عارف تیز چشم معنی بین کش شهود خدا بدش آیین
ذره بود او ز نور هستی حق ذره در نور بود مستغرق
دایما در تجلی آن نور بود در چشم خویشتن مستور
روی در روی یکدگر کرده باده در جام یکدگر خورده
دیده آن دو ناظر و منظور هر دو ز آلودگی شهوت دور
حسن این آفتاب عالم سوز عشق آن آفتاب صبح فروز
سینه آن چو دامن این پاک دامن آن چو دیده آن پاک
حسن سیرت گرفت با هم پیش لیک با مرد عارف از همه بیش
بود یکچند ازان دو مهرگذار گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاده رو بزوال زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت بست آتش اشتیاق شان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه سایه از شخص می برد مایه
چون در آمد وجود شخص از پای نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو براه میداشت سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف

روزی آن نوجوان بعارف گفت کای شناسای سر از همه نهفت

چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود

که عاشق معنی بود بواسطه نقصان حسن صورت

حسن معنی نمی‌شود سپری / عشق آن باشد از زوال بری

عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رسید چه راست

مرد عارف چو آن سؤال شنید / از جواب سؤال چاره ندید

گفت آنجا که جلوه معنیست / وهم نقص و زوال را ره نیست

حسن آن لایزال لم یزل است / عشق آن بی قصور بی خلل است

هر کرا ز جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر

رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید

جرعهٔ حسن خود برو ریزد / حلیهٔ خویش را در آویزد

عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و اصلا پی بجمال معنی نبرده اند

لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آئین عشق ورزی پیش

آن یکی از حجاب پیچاپیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ

ببرد حسن صورت از ره هش / نشود دل ز معنی آگه هش

اهل عالم همه درین کار اند / بحجاب صور گرفتار اند

لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک به قبلهٔ دیگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر را ز لباب / قشر خوار است و ایشان چو دواب

چشم شان از صور چو ماند دور / دل و جان شان شود ز غم رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بمعنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند و اما در کشاکش اند از صورتی خلاص نا شده بدیگری گرفتار شوند عیاذا بالله و جمیع المسلمین من ذلک

وان دگر گرچه عاشق صوریست / لیک معشوقش از صور دگریست

حسن معنی است دیده در صورت / چشم از آن دوخته است بر صورت

هست در دیده حسن معنی جام / نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده درست / نیست در دیده حسن معنی جست

نیست بیرون ز شیشه رنگین / نور بی رنگ دیدنش آئین

میکند سوی دیده نور آهنگ / لیک در شیشهای زنگار رنگ

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را که در منگامهای دمشق میدید از وی پرسید که در چکاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دملی نداری چرا در آسمانش نمی بینی

شیشه گر بشکند معاذالله / هست در دیده نور صرف آگه

شمس تبریز دید کاوحد دین / کرد نظارهٔ بتان آئین

در دمشق از هوای غمزه زنان / گرد مهگاهها است طوف کنان

سر برو برد آشکار و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت

چشمهٔ آفتاب می‌بینم / لیک در طشت آب می‌بینم

گفت هیهات این چه بی‌بصریست / راست بین باش این چه کج‌نظریست

برقفا گر نه دملست ترا / کار هر چه مهلتست ترا

سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن

اشارت بحال جماعتی که اگرچه بمشاهده جمال صورت گرفتارند اما در آن نمانده اند بلکه آن سبب ترقی ایشانست بمشاهده جمال معنی

ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع

وان دگر گرچه بود عشق مجاز / رهزن عقل و دین او ز آغاز

عاقبت در وفا عاریت بسپرد / ره بسر منزل حقیقت برد

میوه آن درخت چید دگر گذشت / بو عمر زان فرح جمشید گذشت
سخن خوب نکته شد گفت / عاشقی کالمجاز قنطره گفت

بره تو مجاز قنطره ایست / نکند کس قرار قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر / بعمارت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان / که در او غرقه اند پیر و جوان

جز بر آن پل گذر نتوان کردن / پی بعشق حقیقی آوردن
وان دگر گرچه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او

پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آینه اند داده جلی

اشارت بجماعتی که در مظاهر صورت و معنی شهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق سبحانه و تعالی نیست

دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید

بهر صورت جهان بیند / بمعیت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای

سخن عارف شنود و پیر / چون بدینجا رسید پیش پیر

حاصل جواب عارف از سوال پیر

گفت کای فهم را صفا ز تو / عشق من بود ازین قبل با تو
زانکه آینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود

چشم من بود بر جمال ازل / چون در آئینات فتاد خلل
چشم ز آئینات فرو بستم / پس بزانوی خویش بنشستم

آنکه باشد ز زانو آینه اش / حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب پیر و جواب عارف

پس سپیر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطنت بنماند / پیش من ظاهر ترا چه نشاند

چون ز من شرح و سوالی زیست / نزد من هر دو هم آوران پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم

که ز خوردن چو دل بپردازد / میزبان راز دل بپندازد
هر دو سفره شکند خوان را / بر زمین افگند نمکدان را

تا چو از نقل و باده گیرد کام / افگند سنگ بر طبق یا جام
تا به تعظیم آنچه واسطه هست / در وصول مراد رابطه است

هست در کیش حق شناسان فرض / بلکه در ذمت کریمان فرض

حکایت مجنون لیلی

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانه ... کردید / گریه میکرد و زار می نالید

گاه چون سایه بر زمین هموار / او فتادی بپای هر دیوار
گه فگندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را به سمتش از سر مهر

گه بر ارکانش آسمان رفتی / چون سگان سر بر آستان عشق
گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه

هر زری در جا باوی چیست / خاک بر دلی و خاکبوسی چیست
نیست نقشی بتی بدیوارش / چه بری سجده برهمین وارش

از خس و خار او چه میجوئی / زان برسته گلی چه می بوئی
گفت خامش که این مقام کسیست / که بهر سوی من ازو بوئیست

قصه کوته نشیمن لیلی ست / که ز هر ذره ام بدو میلی است
نیست اینجا گشاد و هیچ دری / که نبوده بدان دریش گذری

نیست اینجا نشانه دیواری / که ببینمش نشود کاری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی / که شعاعش بدان نکشیده بسی

هر چه من میکنم بوی وی است / اضطراری ز آرزوی ویست
عشقبازی بمنزل یاران / نیست جز شیوهٔ وفاداران

کنند داستان عشق آغاز / باد در بام او نگوید راز
هست ازین جمله آنکه اهل نظر / کند ور نه چشم و دل ز اثر

به تفکر شوند برخوردار
در جمال اثر کنند نگاه
از وجود زوال در هر حال
زانکه آنکش وجود نیست بخود
نعت موجب وجود می باید
موجد کون اگر دوتا بودی
نیست پوشیده بر ذوی الافهام
بر ثبوت ارادتست دلیل
قس علی ذاک سایر الاوصاف
فکر تشکیک است در ره عشق
ای خوشا کو جمال حق دیده
گل توحید بی شکی چیده
روش عارف نکو فتار
چون دل او ز رنگ کثرت رست
متنزل ز وحدت اطلاق
هرچه در عرصه جهان بیند
قطره از تموج دریا
خویش را منجذب به شدت برد
گرد آن موج شبنم و بارش
آری از سنگلاخ وهم و خیال
تکیف از بهر وزن کردن آن
کرد بسیاری از علوم و فنون
لیکن اندم که بار بگشاید
یافت ناگاه آن حکیم راه
فصل فرقی نبود و منقل آتش

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار و تأمل در آن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه و تعالی ازین قبیل است

موجدی بایدش بحکم خرد | در فضای وجود ننهد پا
گر بتسلسل محال پیش آید | حال عالم بیک نظام و نسق
کار آن منتظم کجا بودی | صنع پاکش چو هست محکم و راست
که حیاتست شرط عشق مدام | اختصاص حوادث و اکوان
ممکنی فهم آن برای علیل | اولا هرچه خواست کرد خبر
کش بود پیش هوشمند کفاف | من که اسرار عشق میگویم
کی رود حکم فکر بر شه عشق | چون نماید کمال عشق جمال
پرده های اثر بدریده | پرده کی کرده جلوه بر نظرش

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثرست به اثر

وادی او ز شهود وحدت هست | دید بنور بسیط بی پایان
متکثر ز انفس و آفاق | آنچه بر لوح کون مسطورست
همه بعد از شهود آن بیند | باید آن را ز اختلاف شئون

حکایت بر سبیل تمثیل

هستی مستقل توهم کرد | لیکن از هر کسی و هر جایی
بر وجودش اقامت برهان | گرچه از روی عقل برهان گفت
کس نشسته بپای استدلال | فلسفی عمرها نهاده اساس
از قوانین منطقش میزان | تا شناسد صحیح را ز سقیم
حاصل خویشتن بدین قانون | ظن اعمی آنکه از کمان رستست

حکایت حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادات از اولیاء الله علم وی بجهل برآمد

شعله میزد میان ایشان خوش | شد بتقریب آتش و منقل

ز آیت فانظروا الی آثار
بر مؤثر برند از آنجا راه
بر وجودش کنند استدلال
یک نهایی عنایت بنا
نیست الا دلیل وحدت حق
می برد عقل پی که او داناست
بمواقیت عالم و ارکان
وصف قدرت ازین شیوع ظاهر
راه ارباب فکر می پویم
لال گردد زبان استدلال
گشته نور شهود پرده درش
پرده و پردگی یکی دیده
از مؤثر بود سوی آثار
منبسط بر حقایق اعیان
اولا چشم وی بران نورست
جلوه گر بر وجود گوناگون
در زمستان فتاد در صحرا
می شنید این که هست دریایی
بود صد شک درون جانش نهفت
دانش خویش را ز فکر و قیاس
باز داند ولود را ز عقیم
همه در بار خود یقین بشکست
جز متاع گمان برون ناید
پیش جمعی ز اولیاء الله
از خلیل آن بری ز نقص خلل

وگر آن قصه کهن به تمام ‌‌ ‌ ‌ که برو بازگشت بر دو سلام
آن حکیمک ز جهل و استکبار ‌ ‌ ‌ گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا ‌ ‌ ‌ گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین ‌ ‌ ‌ گفت هین هین آستین بیار ببین
منقل آتشش بدامان ریخت ‌ ‌ ‌ آتش مخلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست ‌ ‌ ‌ هیچ گرمی نه بین و آتش هست
چون تن دستش بسوخت نی دامن ‌ ‌ ‌ شد از آن جهل او برو روشن
طبع را بسم مسخر حق دید ‌ ‌ ‌ جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی ‌ ‌ ‌ قصه او کی اینچنین بودی

رجوع به تمامی تمثیل

علم کان یقین ز بیم زوال ‌ ‌ ‌ بیقین این است در همه حال
قطره چون آب شد تا بستان ‌ ‌ ‌ گشت آن آب سوی بحر روان
در روانی خود بحر رسید ‌ ‌ ‌ خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را ور او کم ساخت ‌ ‌ ‌ هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی ورا عیان بصورت موج ‌ ‌ ‌ دیده هم بر حضیض و هم بر اوج
گاه دیدیش بشکل تف و بخار ‌ ‌ ‌ سوی دریا روان ز روی بار
متراکم شد آن بخار دوان ‌ ‌ ‌ متکون شد ابر در بنیان
متقاطر شد ابر و باران گشت ‌ ‌ ‌ رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره ها چون بهم دگر پیوست ‌ ‌ ‌ سیل شد برونده راه به بست
سیل هم کف زنان خروج کنان ‌ ‌ ‌ تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید و کرد آرام ‌ ‌ ‌ شد درین دو سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست ‌ ‌ ‌ کرد ان انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب ‌ ‌ ‌ اوست کف اوست قطره او حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت ‌ ‌ ‌ عشق با هر چه باخت با او باخت
از چپ و راست چون کشاد نظر ‌ ‌ ‌ غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین ‌ ‌ ‌ در جهان نیستند جز حق بین
دیده جمله مانده در یکجاست ‌ ‌ ‌ لیکن اندر نظر تفاوتهاست
آن یکی در مجالی اشیا ‌ ‌ ‌ به صفتهای حق بود بینا

اشارت باصحاب مکاشفه

هر چه بیند بمعنی صفتی ‌ ‌ ‌ گرد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش ‌ ‌ ‌ بصفات خدای راهبرش
هر چه بر دست ره بکشف صفات ‌ ‌ ‌ بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات است

وان دگر جمله را یک آینه دید ‌ ‌ ‌ که خدا را در آن معاینه دید
دید یکذات در حدود و جهات ‌ ‌ ‌ متجلی شده بجمله صفات
یک وجود است سر بسر عالم ‌ ‌ ‌ جمله اجزاش متصل باهم
از ره معتمست بی تخویف ‌ ‌ ‌ جمع گشته در و لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله ‌ ‌ ‌ نه خلا هیچ ظرف را کله
امتیازات شان ز یکدیگر ‌ ‌ ‌ هست اعراض با صفات صور
آن گرانمایه جوهر قابل ‌ ‌ ‌ که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا ‌ ‌ ‌ وان عوارض مجالی اشیا
هر که ناظر بجمال مرآتست ‌ ‌ ‌ صور نقش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت ‌ ‌ ‌ بیند آیینه محو در صورت
چشم عارف که تیز بین باشد ‌ ‌ ‌ در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر جهان همه یکذات ‌ ‌ ‌ جلوه گر گشته با شیون صفات
همچو آیینه وصف ذات جهان ‌ ‌ ‌ باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ ‌ ‌ ‌ غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش ‌ ‌ ‌ محو مشهود گشته آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست ‌ ‌ ‌ آینه چیست و اندر آینه کیست
آینه اوست واندر آینه هم ‌ ‌ ‌ غایب از دیده او معاینه هم

اول آیینه سان برون آید … پس در آیینه روی بنماید
گر بتقیید بینیش او رهند … نام نقشی جز آینه مپسند
ور ز تقیید یابیش مطلق … اوست پیدا در آیینهٔ الحق
هرکرا دیده بحق بیناست … دیدهٔ او بدید حق بینراست

اشارت بتقربات اربع که مراتب ولایت ست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع و جمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی ست و خاصه پیغمبرست صلی الله علیه و آله وسلم و کمل ورثه وی

تا نگردد بحکم ملی بصیر … دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان کجا ان خور مبین … گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان بنا نعما … بر بار قبول حق فلها
بر قوای تو و مدت اطلاق … غالب اند بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هریک … عین هستی حق بود بیشک
وصف امکان ز تو شود مغلوب … منصبغ یابیش بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت … بتو باشد مضاف و حق آلت
گر روت پیش صوفیان اکرم … متقرب بقرب نافله نام
ور گر آن رتبه‌ات شود حاصل … که تو آلت شوی و حق فاعل
هرکه عرف مقربان دانند … اهل قرب فرایضت خوانند
ور کنی این دو قرب را باهم … جمع باشی یگانه در عالم
نقد قربین حاصل تو بود … قاب قوسین منزل تو بود
در ز همت کنی بلند روی … که مقیم بجمع جسم تو شوی
ور از این ناشدت درستی مقام … بی تقید بتقید ز چه کدام
باز عالی نهی سوی اعلا … سرفرازی باوج او اسنی
این مقام نبی ست و آنکه قوی … باشد اندر وراثت نبوی

در مقامات عارفان

هذا عارف ز خود رسته … بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق … ذات او وصف او شده همه حق
هرکه افتد باب و گل نظرش … شود از خود تصور بشرش
چون شود کشف سر ربانی … سر زند زو صدای سبحانی
گوید از زانکه بنده ام حق گو … ور حقم چیست از من این تک و جو
افتد از حیرتش بکار گره … همچو آن گربه شیخ و خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یکی گوشت داد خواجه بزن … که بنیر زود بهر طعمه من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد … خواجه چون گوشت خواست آورد گرد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود … که کمین کرده گربه بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال … ماند افزون ز گوشت یک مثقال
ز د بصد غصه دست بر زانو … کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بشنیک چو گوشت یکمن بود … گوشت یکمن دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن … که تواند شدن دو من یک تن
اگر این گربه هست گوشت کجاست … ور این گوشت شکل گربه چیست

اشارت به تقسیم حیرت محمود و مذموم

معنی حیرت ار شود معلوم … غیر محمود نیست یا مذموم
انست مذموم کز سلوک و شبه … بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب … شرط اول تعین مطلب
وجه و قصد نا شده ممتاز … طائر سعی چون کند پرواز
در بیابان عوره چه پیش آید … گر بکی خوان و کعبه ره شاید
تا بتحقیق ندانی آن ره را … کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین … گر نه شک باشوی گهی و همین
بامارات عقل و ظن و حواس … پایه تقلید مرو راه شناس

یا بالهام و کشف ربانی   که مرانرا خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازان سه دلیل   باز مانی ز راه خوابه و دلیل
ره زند بر تو غول حیرانی   بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم   شد به تفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود   که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم   بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعهٔ دگر بینی   هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات   فارغ از مدعات و مخترعات
خور و خوابت تمام برباید   بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش   ساده گردی ز خودپرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد ز بصرت   که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که سی سال در دیار مصر بیکجای مقام داشت

در نواحی مصر شیر زنی   همچو مردان مرد خود شکنی
نقد هستی تمامش از کف شد   بچنین دولتی مشرف شد
شست ز آنسو که بگلی دست   نه بشب خفت نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای   که بجنبید چون درخت از جای
خفته بر عرش بفرق فارغبال   گشته مارش بساق پا خلخال
شست و شو داده موی او باران   شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالمتاب   سایبانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام   چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی   دام و دد گرد او کشیده صفی
او خموش اندر میانه واله و مست   ایستاده بپا نه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق   جان بطوفان عشق مستغرق
دل بر آوازهای روحانی   گوش بر رازهای پنهانی
زن بگویش که در کشاکش درد   یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک   جان و تن بود و از نیها پاک
کردگارا مرا ازین برهان   وز غم مرد و فکر زن برهان
مردیی ده که زاد مرد شوم   وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج بحر راز   هرگز از خود نشان نیابم باز
روی عاشق نخست بر خویش است   دل او از برای خود ریش است

در بیان آنکه اول روی عاشق بسوی خویشتن است و بعد ازان بسوی معشوق و آخر کار بسوی عشق

گر بخواهد برای خود خواهد   ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد   هر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او   دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد   صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش   زان تغابن بسر رود دودش
این نه عشقست خویشتن داریست   بهواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد   بر اوات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس   هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس   نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بسکه باشد فرو بوایهٔ وی   شر بود هر چه نیست وایهٔ وی
هر چه با وایهٔ وی انجامد   خیر خواند بران بیاراید
شکر گوید بسی که آخر کار   یافت کارش بوجه خیر قرار
آن مخنث ببام همسایه   رفت از همت فرومایه

قصهٔ آن مخنث که از روزن بمنظر افتاد و از انجا در خانهٔ سفلی و از انجا در سرآبه و از انجا در چاه

پا فرو شد برو ز روزن ناگاه   داشت روزن بسوی منظر راه

چون بمنظر فتاد خواست که جای
یافت خود را بخانه زیرین
شد بسردابه هم خطا پایش
گر نه تحت الثری است جای شما
در تک چاه یخی استاده
یخ را شد بجای خویش قرار
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت
کی توانی شناخت قیمت مرد
همت آن دگر صفات کمال
همت آن دگر زر و زیور
همت آن دگر ده و کاریز
آن دگر را خیال کلک و دوات
از طریق شمار بیرون است
جلوه گاه جمال نعمان دنیاست
هست قول نبی که دنیی دون
داخل او ست هر چه ما فیها
هر که پیوند ساخت با ملعون
لعن حق چیست گویمت مشروح
هر که یکدم جدا ز مقصود است
مایه لطف و رحمتش در یافت
امر و نهی که هست در قرآن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ
گشت ظاهر بهایه طریق و سوق
درجات بهشت و حور و قصور
ای که زین آگهی شدی آگاه

و چون در سردابه افتاد بانگ کرد که الحمد لله که اوندان سرا سلامی شما مگر زمین ندارد

جزم شد بر هلاک خود رایش
چون ندارد زمین سرای شما
بهر عیش محنت آماده
شد محنث هیچ شکر گذار
و آخر کار من بخیر گذشت
تا ندانی که چیست همت مرد
علم و عفت شجاعت و افضال
تاج آراسته بلعل و گهر
و آنچه با آن مناسب از هر چیز
جمع کردن برای خط او دوات
وز حد اعتبار افزون است
جای وزر و بال شان عقبیست

بانگ برداشت کای مسلمانان
بوده جایی درون سردابه
چون فرود آمد از برابر یخ
که بحمد الله ارچه صد غم و رنج
خیر هر کس بقدر همت اوست
همت آن یکی علو نسب
همت آن یکی زن و فرزند
همت آن دگر سرایه و باغ
آن یکی را هوای درس علوم
بس کنم ز آنچه زین شمار بود
لیک با هم درین صفت یارند
همه از عز قرب واهب فرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی

کنم ابواب فهم آن مفتوح
او ور آندم بعین و سطر و دواست
آفتاب قبول بر وی تافت
هست زین قرب و بعد او نشان
و آن عذاب و نکال در برزخ
صورت غفلت تو اندر حق
عرفات قصور و جلوه حور
غیر ازین آگهی مجوی و مخواه

لعن اندر بود ساحت قرب
چون بقا بعد خویش و آورد
قرب حق چیست از حق آگاهی
امر باشد بقرب حق خواندن
درکات مراتب بعد اند
روضه خلد و بوستان نعیم
همه پیوستند پیش صاحب آگهی
هستی جان و تن همی فرسای

شد فرودش بجای دیگر پای
بود سردابه درد دیرین
کرده قصد هلاک مهمانان
کآخر آنجا کشد و پا تا به
گشت جای نشست او سر یخ
بر من آمد درین سرای یخ
همت مرد را قیمت اوست
شرف جد سعادت ام و اب
همدم و آشنای خویش و پیوند
مجلس امن و بزمگاه فراغ
منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
که حجاب جمال یار بود
که ازین کارخانه عار کنند
مایه لعنت اند و موجب طرد
و آنچه جز ذکر ایزد بیچون
و ز نظرگاه قرب بیرون شد
نیست او هم ز حکم لعن برون
محنت بعد بعد رحمت قرب
رست از زخم تیغ لعنت و طرد
بعد او زین طریق گمراهیست
نهی ز اسباب بعد او راندن
که یکایک مناسب بعد اند
چشمه سلسبیل یا تسنیم
صورت قرب و آگهی ز خدای
و اندر آن آگهی همی افزای

مردان آگهی کی باشی   الهی هست جاودان سنجی

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب او که هر کس که بامداد از خانه بدر آید و گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده برین معنی

یابم امروز رایگان سنجی   چون بانجا رسید سر سخن
ریش گاو کیست کار تو ستم   نیست جز ریش گاو هم کاری

در بیان آنکه عاشق ظلمت داعیه های نفس نداند از خود بگرداند و روی به در معشوق آورد

هر چه جوید برای او جوید   همچو پروانه کو بمجلس شمع
پیش رویش فدا کند خود را   از رخ شاهزاده گلخنی

قصهٔ گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در زنده اش گرفت او ز زنده به تنش رسید و از همه عمر بی خبر بود

مرکب خود بسوی گلخن تاخت   گلخنی چون لقای شاه بدید
زنده اش ز آتشی که بود افروخت   شعله از زنده در تنش آویخت
نه ز تن بی ز زنده داشت خبر   شه ز رحمت بسوی او بشتافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد فوری عاشق را معشوق نیز بگرداند و روی او را با خود کند

آنچه لب بود و لب لب کرد دو   غیر حب کس نماندش محبوب
پا بدامن کشد بیارامد   گر بیابان جان درآرد سر
که بحق در او ان نه طلبی   گفت کای چشم و گوش من همه تو
دولت لایزال و لم یزل است   بر من خسته جان تشنه جگر

حکایت مجنون

تا نه از جان و تن فنا باشی
و طلب تا کشید محنت و رنج
با پسر گفت پیری از همدان
خویش را عمر آزموده ستی
گفت با وی پسر که ای بابا
گفت آنکس که بامداد پگاه
در دلش این هوس بی رنجی
بوده ام ریش گاو تا هستم
عاشق صدیق خود چو دریابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست
هر چه گوید برای او گوید
بهر جانان فنا کند خود را
شه چو از ره سوار بگذشتی
چون درآمد زور عشق ز پای
چند گه شاهزاده ره پیمود
بلطافت بهانه بر ساخت
چشم دل بر جمال جانان بود
داشت حیران بروی دوست نظر
عشق عاشق چو سر کشد بکمال
عشق را قبله گاه خود سازد
حب محبوب حب حب گردد
عشق او چون بدین حد انجامید
طالب این مقام بود بسی
عشق خود را که مایهٔ علمست
عشق مجنون بدین مقام رسید

گنج می بایدت بکش رنجی
ریش گاوی بود توقع گنج
کای همداره کار خود همدان
هیچگه ریش گاو بوده ستی
که بود ریش گاو کاسه بابا
می نهد پا ز کنج خانه براه
پسرش گفت در جواب که من
نیست از ریش گاو هم عاری
ظلمت خود ز خود عنان تابد
نشود محتجب ز مغز و پوست
هستی خود فنا کند در شمع
یافت در دل ز مهر روشنی
گلخنی در نظاره گم گشتی
ساخت در تنگنای گلخن جای
گلخنی در نظاره گه ننمود
نقد هستی بپای شاه کشید
او ز دیدار شه نظر نگسست
غیر خاکسترش بجای نیافت
شود از غیر عشق فارغ بال
دل ز معشوق هم بپردازد
شود اندر شهود حب مغلوب
بندد از هر چه غیر عشق نظر
مایهٔ عقل و هوش من همه تو
ساز محبوب تر ز سمع و بصر
از تنگ ویدی بگفتگوی رسید

داد باخود ترانهٔ نوساز / عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی / داد دامن بچنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین / وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال او فتاد مجنون را / بیخود آن مبتلای مفتون را
کز نشانش بدست پیدا نیست / همتک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور / فگند در صف گوزنان شور
روز نشنوم ز کس رازش / شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او عیان کردند / صورت حال او بیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز / عقل و دین را دریده پردهٔ راز
گرد نعلین دلبری برپای / شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افگند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار / سایه انداخت وصل بر سر را
گفت مجنون کئی تو باز نمای / لب خاموش شرح راز گشای
گفت من آنکه غم آن خوردی / تمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من / که بعشق تو نزانم من
عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجایی / خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد / کامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد شکر ریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
یکیک نشئهٔ جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
رو بهر چاره ز اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد / ز دلش از هر دو کون و خود بگذرد
من هم ای پادشه گدای توام / هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چون گوی / بی سر و پا دوانیم هر سوی
که بری بر در خراباتم / که شوی قبلهٔ مناجاتم
گه بصلحم کشی و گاه بجنگ / گه بشهدم کشی و گه بشرنگ
به شود کز خودم خلاص دهی / جامی از بادهای خاص دهی
برهائی چنان ز خویشتنم / که نیایم ز خود خبر که منم
ور نیابی سزا بدین موسم / که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر اهل درد بسپرم ره / بصف عاشقان نمایم ره
سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکششان / وقت من خوش ز وقت خوششان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکی که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و معشوقی معین و معلوم نبود

پیر توحید شیخ محیی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین
آنچه اندر فتوح خود بیان کردست / در فتوحات مکی آورده است
که ز مغرب چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افروز / که برآمد ز هستی من دود
لیک ترا هیچ روی دهی / متعین نبود قبله گهی

علم افراخت عشق بر معشوق   لیک نام و نشان نه معشوق
شب علی موفق آن شه دین   رفت در خواب سوی خلد برین

خواب دیدن علی معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را

دیده شخصی لطیف پاک سرشت   ایستاده بر گذار بهشت
یک بیک چهره راهی نگرد   راه رد و قبول می سپرد
سعدا را بخلد می خواند   اشقیا را ز خلد میراند
بعد از آن دید با خدا دانی   دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان   از چپ و راست لقمها بدهان
ننهد دیدهٔ شهود بهم   نکند پشت استقامت خم
یافت ره در سرادقات جلال   یافت انجا مقام عز و کمال
دیده بر عرش حیرانی   از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای   دوخته دیده در شهود خدای
گفت با خویشتن در آن دل شب   که کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت این که مشغول است   بشهود خدای معروف است
که ز امید و بیم فارغ و فرد   بمحبت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول   بشر حافی و احمد حنبل
جامی از هرچه هست بگسل بند   واندرین بار دل گسل پیچند
بو که حکم کما تعیش و تموت   دهدت بعد مرگ از وی قوت

قصه مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره مر آن مرقع پوش را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بو علی رودباری آن شه دین   خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام   تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون   ژنده صوفیانه بر بیرون
یارب این ژنده گفت کسوت کیست   که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی   در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بفرق خودکامی   که سرش می سترد حجامی
موی او شد همی سترده بتیغ   داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین   بهر مو چیدنش بروی زمین
صاف کرده درون بحیله و زرق   ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان   رفت درویش تا برون و روان
پیشش آورد یکدو فوطه خشک   بوی گل زان وزان نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب   سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سرو اندر پیش   در قفا همچو سایه آن درویش
بو علی هم روانه در دنبال   تا شود واقف از حقیقت حال
جامه بر داشت آن فقیر نژند   پیش آن جوان فرو افگند
رفت و بختی گلاب و عود اندوخت   ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و گرد وش باد   آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه   هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید   ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری   چه کنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا بزندگان نظرم   پیش بودیم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد   وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان ز آه نکرد   وز رعونت بدو نگاه نکرد
بو علی سوی خانقاهش برد   گفتنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یک چند شد براه حجاز   آمدش آن پسر براه فراز
خرقه لبس خشن فگنده ببر   شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نه آنکه سال پارین پیش   لب کشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم   شب بخلوتسرای خود خفتم

آن فقیر ستم رسیده بخواب
دامن من گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ هم رویم
مردها نگر زیستی سو یم
آن سخن کار کرد در دل من
داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم
جامهٔ خواب جگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم
در ره فقر و فاقه کوشیدم
هر ترویج روح او هر سال
میگذارم چنین بدین منوال
بسر خاک او همی آییم
چهره بر خاک او همی ساییم
میکشایم ز شرمساری خویش
لب بعذر گناه کاری خویش

عاشق شدن دختر ترسا با جوان مسلمان و در رفتن مفارقت او مردن بزاری زار

از صف صوفیان سبکسیری
در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان
لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی
چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم
دیده روشن بنور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید
که درین تیرگی صفات رسید
گفت در دیر تا گرفت مقام
تو جوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت
چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم
با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش
دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختر ترسا
بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد عد بیرون
با جمالی بسی زوال افزون
چشم دختر بران جوان افتاد
زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد شرفت
هر چه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب نی بروز قرار
با دل ریش و دیدهٔ خونبار
گفتگو با خیال او میکرد
جستجوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت
سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت
حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند
در فروماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری قادر
در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بکم و کاست
بکشیدی چنانکه بودی راست
دامنش از زر و سیم مالامال
با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید
شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جا پیش فرا ز مسند ناز
عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی
روی بر خاک پایش مالیدی
گاه بر روی وی کشادی چشم
گاه بر پای او نهادی چشم
گه باو دست در کمر کردی
گه لبهای او شکر خوردی
لیک آنکس که هست تشنهٔ آب
کی به تشنه کیش موج سراب
روزگاری چنین بسر می برد
غمش از دل بدین بدی می برد
تا که از دور چرخ جان فرسای
آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تن کشید رنج محاق
جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این ماجرا چو دید از غم و درد
شرح دادن نمی توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده
زخم صد مادر پسر مرده
هر چه ز آغاز مرگ عالمیان
کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد و بلکه افزون تر
بلکه از حد وصف بیرون تر
جان مهول سوخت ز آتش غم او
سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد
آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی
مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی
شب شدی سر بپای او خفتی
یک شبی گفتگوی او کردیم
صبحدم ره بسوی او کردیم
یافتمش بخواری افتاده
پیش صورت بخاک و جان او

کرده بر روی صفحهٔ دیوار ‌‌ ‌ چند بینی بخون دیدهٔ نگار
کای دل اول ز مرگ بیم باش ‌ ‌ چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک او یار خود گرفتم من ‌ ‌ دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی ‌ ‌ کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم ‌ ‌ من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم ‌ ‌ دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بقدر صحتی اندک ‌ ‌ میروم من بسم از قفا اینک
شاد گشتند ازان مسلمانان ‌ ‌ بروی دین وی ثناخوانان
خاک آمد پیش یاد او کندند ‌ ‌ اشک ریزان بخاکش افگندند
روز دیگر بیامداد پگاه ‌ ‌ سوی آن بتیها فتاد نگاه
بوده کرده رقم بخون جگر ‌ ‌ زیر آن بتیهاسه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم ‌ ‌ وصل جانانست زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند ‌ ‌ نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای ‌ ‌ داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد ‌ ‌ دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواند این همه حرف ‌ ‌ نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام ‌ ‌ که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بدان اقرار ‌ ‌ گشتم از دین دیگران بیزار

عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی از استیلای عشق خود را بر دجلهٔ بغداد انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد ‌ ‌ بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهد نوخیز ‌ ‌ در ترنم ز پسته شکرریز
چون گرفتی چو زهره بر چنگ ‌ ‌ چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی ‌ ‌ بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر ‌ ‌ که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند ‌ ‌ بلکه مجنون یکدگر بودند
بود پیش صد نگاهبان بر سر ‌ ‌ مانع وصل شان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق ‌ ‌ ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوائی ساخت ‌ ‌ چنگ را به همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشقبازی ساز ‌ ‌ بس بیان قول برکشید آواز
کاخر ای چرخ بیوفائی چند ‌ ‌ روح کاهی و غم کاهی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم ‌ ‌ شرم می آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم ‌ ‌ چارهٔ کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر ‌ ‌ همچو او پرده‌ساز و رامشگر
گفت هر گوشه‌شان بغمازی ‌ ‌ چارهٔ خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاک زد که چنین ‌ ‌ شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو مه خویش را در آب انداخت ‌ ‌ همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا ‌ ‌ جانی از هجر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو پری در آب افگند ‌ ‌ کرد ساعد به گردنش پیوند
دست در گردن هم آورده ‌ ‌ رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توئی ‌ ‌ دست شستند از غبار دوئی
جامی آئین عاشقی اینست ‌ ‌ مهر اینست و باقی آئین نیست
گر بپای عشق آری روی ‌ ‌ همچو ایشان ز خویش دست بشوی
نوجوانی بخورده نشتر غم ‌ ‌ شد گرفتار عشق دختر عم

حکایت آنجوانی که بر دختر عم عاشق شد و عشق وی در ... و نام رسوائی بر خود ننهاد و ناموس عم نگاه داشت و ازان سبب بمقصد رسید

روز و شب در سرای عم میبود ‌ ‌ در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش میدید ‌ ‌ میوه از باغ نوبرش میچید
بود شبها در آن نشیمن راز ‌ ‌ با شکنهای زلف او کج باز

لیک داغش چو سینه سوز افتاد
گنج او برای روز افتاد

پیش عم آشکار شد رازش
داشت از خانه آمدن بازش

چند روز آن جوان نیکوروی
که بدیدار یار بودش خوی

چون بدل شد وصال و بفراق
محنتش جفت گشت طاقت طاق

یکشب از آرزوی دیدارش
گرد منزل ببام و دیوارش

خواست از مهر روی روشن او
که درآید چو مه بروزن او

ناگهانش فکند لغزش پای
زلب بام در میان سرای

غم ز افتادنش چو گشت آگاه
ورز دوار بن گرفت و داشت نگاه

بامدادش بشاه دوران برد
وادخواهان به پیش سلطان برد

شاه پرسید از و که ای او باش
دور از اندیشه معاد و معاش

شب که دزد ره خطا رفتی
سبلی کشان چرا رفتی

دید مسکین جوان که آن نکوست
که نهد تهمتی بدامن دوست

زد بسر منزل ملامت گام
راند بر خویشتن بدزدی نام

شاه بعد از جواب بشنیدن
داد فرمان بدست ببریدن

واقف از حقیقت آن حال
رقعه کرد سوی شاه ارسال

کای بحشمت ز خسروان فائق
نیست بر عاشق آن جزا لائق

عاشق از سوز عشق مجنونست
کار مجنون ز شرع بیرونست

مرد عاشق نه سیم و زر دزدد
از لب یار خود شکر دزدد

نیست جز دزدی پسندیده
آمدن سوی یار دزدیده

نه چه مضمون کار را دانست
حال آن دل فگار را دانست

گفت با عم وی که ای سر مرد
این جوان را کش به محنت و درد

بکمال از عهد سست پیوندی
سرفرازیش ده بفرزندی

رسم در راه ستمگری بگذار
جوهر خود بجوهری بسپار

گفت عم گو نه لائق ست مرا
نه حریف موافق ست مرا

شاه گفت آنکه نام ننگ تو چیست
دست از نام و ننگ بر تو بست

زد موافق تری کجا یابی
سر ز پیوند او چرا تابی

گفت عم او فقیر و دست تهی است
مرو را داغ فقر روسیهی است

شاه اسباب کار هر دو بساخت
بزر و مال هر دو را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را
ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عیینه و ریا

ستم نام مشتری ز عرب
رفت تا روضه نبی یکشب

رو در آن قبله دعا آورد
ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز
گوش بنهاد بر نشیمن راز

ناگه آمد بگوششش آوازی
که همی گفت غصه پردازی

کای گل امشب ترا چه اندوه است
وین چه بار گران ترا از کوه است

مرغی از طرف باغ ناله کشید
بر تو داغی بسان لاله کشید

واندرین تیره شب ز ناله زار
ساخت از خواب خوش ترا بیزار

یا نه یاری درین شب تاریک
از برون در فراز کرد و بنیک

بر تو درهای امتحان بگشود
خواب از چشم خونفشان بربود

بست هجرش کمر بکینه ترا
سنگ غم زد در آبگینه ترا

چه شب است این چو زلف یار دراز
چشم من ناشده بخواب فراز

قیر شب قید پای انجم شد
مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس
تنگ بر صبح هم مجال نفس

دست دوران دریده پرده گوش
تیغ گردون بریده نای خروس

چون مؤذن ره مناره سپرد
گوئی افتاد و زان بگردن خورد

کس نیاید ز حلقه حلقوم
بانگ یا حی صدای یا قیوم

آن نه شب هست اژدهای سیاه
که کند با هزار دیده نگاه

تا بدم در کشد غریبی را
یا زند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده
زده دو صد زخم بر جگر خورده

زخم او جا درون جان دارد
گر کنم ناله جای آن دارد

گوش تا کی بشب شنود رازم | او که زین شب شنود هم آوازم
گوش شفقی که بشنود حالم | گر جدائی چگونه می‌نالم
زانکه غم چو موی پیچانم | موی پیچانم و موی بیچارم
مست ناچار پیش فرزانه | موی را شانه همو دردانه
اگرم شانه‌ای چو مو بس است | شانه‌دارم ز شاخ شاخ شکست
دانه گر بایدم چو مور نژند | باشدم اشک دانه دانه سپند
ما مگر دون بود که چنین است | ناله زان می‌کنم که ماه زمین
چهره‌ام زین چو ماه تافته است | تیغ مهرش ز گل شکافته است
هرگز نالیم گمان نبود بخویش | کایدم این چنین بلای به پیش
ریخته بر سر بلای دهر مرا | وای تا آزموده زهر مرا
هرکه تا آزموده نیز خورد | چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند ناله خویش | کرد با خامشی حواله خویش
آتش او وزین ترانه سرود | شد خموش آنچنانکه گوئی مرد

حیران شدن معتمر و آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا از دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال | بر ضمیرش نشست گرد ملال
کامد زوده به پریشانی | واد رخت حیرت و حیرانی
کان همه نالش از زبان که بود | وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده | باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمی که پریست | کآدمی وار کرد و نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش ناله | ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی | پرده راز او شکافتمی
کردمی غور و نظاره گری | دست بگشادمی بچاره گری
چون بدینجا بگذر لحظه گذشت | حال آن دل رسیده باز گشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز | غزلی جان گداز کرد آغاز
غزل سینه سوز درد آمیز | غزل صبر کاه شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز | در هر مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانه درد | نغمه محنت و ترانه درد
اول او نو عشق را مطلع | وآخرش وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینه تنگ | بحر او همچنان بکام نهنگ
که درو ذکر یار و منزل او | وصف شیرین شمائل او
که درو عجز و خواری عاشق | قصه خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب | غمکانی و جانگدازی شب
که درو سوز ستان و سوز فراق | حرقت داغ شوق و سوز فراق
آن بزرگ عرب چو این بشنید | جانب او شدن غنیمت دید

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن غنیمه

تا شود واقف از حقیقت راز | رفت آهسته از پی آواز
دید سوزان جوانی افتاده | روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر | طره از عطر نکهه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن | شکر مصر را رواج شکن
چهره رخشنده در میان ظلام | همچو پرتو ز آبگینه شام
سنبل تیره دمیده از سمنش | سبزه عنبرین ز یاسمنش
گریه بیهاش خط زنگاری | طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان | نامه‌ها از رشحه جگر و نشان
آن همه خطها که زلبش هویدا بود | گوئیا جدول مشنا بود
گر کشیدی از فلک دبیر سپهر | رقم آن را بلوح صفحه مهر
داد چون وی سلام و یافت جواب | کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طلبست | تکیه این قبیله‌ات نسبست
بر زبان قبیله نام تو چیست | از رخت کدام وکام تو چیست
دلت آنگونه بیقرار چراست | همه شب نالهای زار چراست

چیست چندین غزل سرایی تو
وز مژه خون دل گشایی تو

وانچه از من شنیدی و دیدی
موجب آن ز من نپرسیدی

گفت از انصاف دور [illegible]
پدرم نام من عیینه نهاد

بنشین تا بگویمت باز
زانکه افسانه ایست سوز و گداز

بازنمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بگه شب تاب
رو نهادم به مسجد [illegible]

سوی در قبله وفا کردم
حق مسجد که بود ادا کردم

پشت خود در رکوع خم دادم
سجده گاه از دو دیده نم دادم

یافت جنبش ز من تشهد انگشت
گر ز شیرینیم به تلخی پشت

هما وش سر بر فلک بردم
پا به راه اجابت افشردم

از میان با کناره پیوستم
بهوای نظاره بنشستم

تر زبانان چو آب روان همه
هر یکی راز تازه زمزمه

از پی رقص شان سریع و دوش
بانگ خلخالها جلاجل زن

او چو مه بود و دیگران انجم
او پری بود و دیگران مردم

غنچه به نوش گلبنی زارم
نافه در ناف آهوی ز حرم

کای عیینه دل تو می خواهد
وصل او کز غمش تو میکاهد

با من این نکته گفت و زود برفت
در من آتش فکند و دود برفت

یکزمان هیچ جا قرارم نیست
میل خاطر به هیچ کارم نیست

این سخن گفت و ز دلی پر باد
رفت از خود بروی خاک فتاد

بستم از جان نماز را احرام
کردم اندر مقام صدق قیام

به تشهد نشستم آزاده
از شهادت بشهد افتاده

بهر عقده گشایی ایام
تیز دندان شدم بسین سلام

عفوجویان نشستم [illegible]
از همه کارها و اهم کار

دیدم از دور یک گروه زنان
سوی آن جلوه گاه گام زنان

در گهر غرق گوش و گردنشان
خاک ره مشکبو ز دامنشان

بود یک تن از آن میان ممتاز
پای تا سر همه کرشمه و ناز

کام جان خنده شکر ریزش
دام دل گیسوی دل آویزش

پای از آن جمع بر کناره نهاد
بر سرم ایستاد و لب بگشاد

هیچ دارای سر گرفتاری
کز غمت بر درش بود باری

نه نشانی ز نام او دارم
نه وقوفی ز مقام او دارم

نه ز سر خود خبر نه از پایی
میروم کو بکو و جای بجای

بعد دیری به خویش باز آمد
رخ بخون تر ترانه ساز آمد

غزل گفتن عیینه در حضور معتمر

شد خروشان بدل خروش و آواز
غزلی سینه سوز کرد آغاز

کای ز من دور گشته صد منزل
کرده منزل چو جان من اندر دل

مانده دور از در تو آب و گلم
بر رخ تست چشم جان و دلم

خواهیم من بباش ناخواهم
گر دو عالم همین ترا خواهم

چون بزرگ عرب بدید آنحال
بملامت کشید تیغ مقال

توبه کن از گناهکاری خویش
شرم دار از نه شرم داری خویش

یاد کن از مواقف عرصات
ز ایستادن محل میان عصات

نه مبارک بود هوس بر مرد
مردی تن زبون هوس بکند

عشق هر جا که بیخ محکم کرد
نخل آزاده و سیه [illegible] خم کرد

گرچه راه فراق می سپری
سوی خونین دلان نمیگذری

مهر تو کرده در دلم مسکن
دل من بر درت گرفته وطن

بی تو بر من بلای جان باشد
گرچه فردوس جاودان باشد

کای بسر برده ره خطا باز آی
جای گم کرده بجا باز آی

هول روز شمار در پیش است
وای آن کو نه آخر اندیش است

عشق کان نیست بر جمال ازل
هوسی دان ز بر دغا و دغل

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق
غافل از جان گدازی غم عشق

بملامت نشاید از من گشتن
به نصیحت ز پایش افکندن

مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یابد دل سلم / رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است / همچو نقش نشسته بر سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت مژان بسر سنگم

عزیمت کردن عیینه بجانب مسجد بطلب ریا

مهر صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
هر دو کردند از آن جسم شباب / چاره جو رو به مسجد احزاب
تا به پیشین قدم بفشردند / و مطلب روز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید / این گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار همره نی / خیل انجم رسید و آن مه نی
با عیینه سخن گذار شدند / قصه پرداز از آن نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قرب غیم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب شان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد / شعله زن لاله زباغ تو برد
گرچه بار رحیل ازینجا بست / طالب وصل گشت هر جا هست
چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت / شرم بگذاشت این نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدرم ارچه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریا را / پشت بر من چراست ریا را
تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخواستن معتمر بچاره سازی عیینه و در مجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندوهناک
کانچه دارم ز ملک و مال بکف / گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / برد و تکیه به مجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا و فاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال و نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلائی افتاده ست / در کمند هوای افتاده ست
چشم میدارم از شما یاری / در سر مرحمت مددگاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعتاً گویان / معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریا را
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افگندند / نطعهای عجب پراگندند
هر کسی را بجای وی بنشاند / وز ثنا گوهرش بفرق نشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت

حاجت جمله را روا نکنی آرزوی همه عطا نه کنی
گفت کای سروی صدر دین شما چیست از بنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدفت اختر برج عزت و شرفت
با عینیه که فخر انصار است نیک کردار و نیک گفتار است

گوهر سلک اتصال شود رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست واندرین کار اختیار او راست

بادی این را بگویم از آغاز آنچه گوید به مجلس آرم باز
این سخن گفت و از زمین برخاست غضب آمیز و خشمگین برخاست

مشورت پدر ریا با ریا از برای خواستگاری عینیه

چون درآمد بخانه با [illegible] گفت گرچه در خاطرت چنین بشگفت

گفت از مردم جمعی از انصار هوایت کشیده اند قطار
همه یکدل به دوستداری تو یکزبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار خواسته است از خدای استغفار

از برای چه ره مستعدانند در برای که خواستگارانند
گفت بهر یگانه ز کرام حالی اندر نسب عینیه بنام

گفت من هم شنیده ام خبرش نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده و فا گوشد از جفای زمانه نحز و شد

هر چه آید پسند او بر به چشم بر دست دیگران منهد
پدرش گفت میخورم سوگند بخدای که نبودش مانند

که ترا هیچ گه [illegible] ندهم نقد و مهلت بدانش ننهم
وانهم از فسانهٔ تو و او وانچه بود و میانهٔ تو و او

گفت بادی مرا چه باز [illegible] است که از آن خاطر تو در بار است
نه خیالی ز روی من دیده است نه گیاهی ز باغ من چیده است

[illegible] یافت سوگند است [illegible] سند است
قوم انصار پاک دینانند در زمان و زمین امینانند

[illegible] شان مگردان [illegible] [illegible] مقبول [illegible]
لیکن از منع کام شان بپرهیز گر نمی بایدت گران کن مهر

[illegible] [illegible]
گفت چنانت خوب گفتی خوب کم فتد نکته ای چنین مرغوب

آنکه [illegible] ایشان [illegible]
کرد ریا قبول این پیوند لیک او گوهریست بی مانند

مهر او هم [illegible] تا [illegible] فرود [illegible]
باشد او گوهر جهان افروز کیست قایم به قیمتش امروز

معتمر گفت آن منم اینک هر چه خواهی ضمان منم اینک

قبول [illegible] معتمر آنچه [illegible] خواسته و عقد بستن ایشان با یکدیگر

خواسته اند از زر تمام عیار که مثاقیل آن به سیصد هزار

بعد از آن [illegible] سیم [illegible]
[illegible] صد ز پرده های امین صد دیگر از آن فزون ثمین

نافه مشک [illegible] [illegible]
معتمر گفت تا سه چار نفر زود گردند بر مدینه گذر

هر چه [illegible] حاضر آورند جنس [illegible] منعقد گردند
عقد بستند آن دو مفتون را شاد کردند آن دو محزون را

دو اسیر کمند [illegible] چشم بد را سپند [illegible]
[illegible] برج شادیان شد از هم لب به لب کامران شدند از هم

این شد [illegible] آن شد [illegible]
[illegible] شب خفتند همچو گل صبحگاه بشکفتند

نافه [illegible] شغل [illegible] کار شغل شان [illegible]
ماحصل روزگارشان این بود حاصل روزگارشان [illegible]

بعد چل روز کز نشاط و سرور — حاصل روزگارشان این بود
داد اجازت پدر که ریا را — ماه شهر و غزال صحرا را
به عروسی سوی مدینه برند — وز غریبی ره وطن سپرند

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عیینه به مدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بدست ایشان

به روی خوش عماری پرداخت — به برگ گل ساز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفائس اجناس — نجد یاد بچشم صنع شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش — کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عیینه و ریا — شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار — نیزه بر کار خویش نشتر گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند — دل و جان شان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار — هر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ — جمعی از رهزنان بی فرهنگ
در میان تیغ و در بغل نیزه — در کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و درد شعار — همه تیغ آزمای و نیزه گذار
چشمشان تنگ قحط سالان جوع — صیدشان ضعف شکارشان بی جوع
عیش شیرین شان ز دوغ ترش — عارفان از فروغ دانش دبش
همچو گرگان طعام ناخورده — به بر و پیش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند — رو بر آن قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید — غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر — گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را به سینه چاک افکند — چون سگان شان بخون و خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار — داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک ناصقلی ز کین داری — ضربتی زد به سینه اش کاری
قفس آسا به تن فتادش چاک — مرغ او کرد رو به عالم پاک
دوستان از خروش گریه چو میغ — که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید — مو کنان بر سر عیینه رسید
دید نقش زمین نگاری را — غرق خون نازنین نگاری را
گشته از چشمه سار سینه تنگ — خلعت سرخ پوش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد — چهره گلگون و جامه گلگون کرد
چهره بر خاک و خون همی مالید — ز دل دردناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد — کآفتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی بقای تو من — کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق بس زند خنده — که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه — رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد — روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد — روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری — در گرفتند ناله و زاری
لیکن از نوحه دیدشان کش درد — هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز — به خروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه بربستند — بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب سینه کباب — پاک شستندشان به مشک و گلاب
از حریرشان کفن کردند — در یکی قبرشان وطن کردند

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن همه از خطهای زرد و سرخ نوشته

در ته خاک غرق خونابه — تا قیامت شدند همخوابه
بعد شش سال معتمر یا هفت — بس برین قصه ها همی رفت
راه عمداً بر آن مزار افکند — سر کشیده یکی درخت بلند
بر سر قبرشان گذار افکند — دیده بر خاک هر دو واندوه مند

چون بعبرت نگاه کرد دران
دید حلیهای سرخ و زرد بران

بود زردی ز روی شان اثری
سرخی از اشک خونفشان اثری

باکسی گفت زان زمین شگفت
چه حقیقت این حیرت گفت

که حقیقت این سر رشته عشق
رسته از تربت درگذشته عشق

بلکه بر خاک این دو تن علمیست
بروی از شرح حال شان رقمیست

زان دل هر که آن رقم خواند
حال آن کشتگان غم داند

جان شان غرق فیض رحمت باد
گرچه ایشان ازین جهان مرداد

قصه تحفه مغنیه

تاجری بگذشته در بغداد
رهگذارش بجان برده فتاد

زان طرف ناگهی آمدش در گوش
که همی گفت مژده فروش

کو حریف مقامر و چالاک
کانچه دارد بکف ببازد پاک

کیسه از سیم و زر بپردازد
خانه و خانگی براندازد

بخرد شاهدی چو ماه تمام
تحفه از بهشت تحفه بنام

روی او عکسی از چراغ حرم
قد او گلبنی ز باغ ارم

زلف او دام راه ره طلبان
لعل او کام جان خشک لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز
خال او تخم شوق اهل نیاز

چون خرامد بصد بلطف خرام
از مقیمان ستر غیب آرام

چون نشیند ز پا بجنبش قرار
باز دارد سپهر را ز مدار

که برارد بمطربی آواز
جان رفته ببرده آرد باز

طائر روح را بنغمه چنگ
بر ریاض بقا دهد آهنگ

تاجر اوصاف آن پری چو شنید
در دلش آرزوی او جنبید

جلوه آن همش زره زن هوش
غارت عقل گشت و آفت هوش

ای بسا کس که روی دوست ندید
وز خبر گوشمال عشق کشید

آن خبرها که از خدای جهان
داد پیغمبر آشکار و نهان

گر کریمست و خالق و رازق
بهر آن بود تا شوی عاشق

همچنین از نبی و آل کرام
یا ز اصحاب و اولیای عظام

این خبرها و حالهای شریف
که در آنها کتب شده تصنیف

همه از بهر عشقبازی تست
که شوی در طریق عشق درست

لیک چندان حجاب تو بر تو
بر تو بینم تنیده از هر سو

که نه آید ز چشم تو نظری
نه ز گوشت شنیدن خبری

تاجر القصه شد غرامی خوان
بهر تسخیر آن پری سوی خوان

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و فریفته رسیدن وی ا

دیده چون از رخش منور یافت
دیده را از شنیده بهتر یافت

دیده های عجب ربا ینده
برتر از مدحت ستاینده

صد خریدار پیش استاده
بیع او را مزاد افتاده

تاجر از جمله پای پیش نهاد
گرو هر چه هر که گفت مزاد

تا درآورد عاقبت بشمار
از درم در بهاش بیست هزار

فتنه عالمی خرید و ببرد
خانه ویران گری بخانه سپرد

روزگاری حریف او می بود
بغنا و نوا و رود و سرود

لیک میدید ازو ربودگیی
واندران مر ورش فزودگیی

تا یکی روز برگرفت آهنگ
بنوای لب و نوازش چنگ

گفت کای غمگسار غمخواران
مرهم سینه دل افگاران

همدم ناله سحر خیزان
راز دار ز دیده خون ریزان

دستگیر فتادگان از پای
ره بجا آر رفتگان از جای

جای در پرده دلم کردی
پرده خلوتی بمنزلم کردی

عشق تو شعله زد بخرمن من
بکش از دست خلق دامن من

نیست جز بندگیست بندگیم
بند هر کس مکن ز بندگیم

بجمال و کمال تو سوگند
که مرا تا غمت بدام افگند

غم دیگر نیافت ره بدلم
تخم دیگر نرست ز آب و گلم

آنچنان به شد از توام [illegible]
که شود پیر سبو و خم از می

تو کس بیکسان و من بی کس / ملتمسی را بغور کار رس
وز کف این و آن خلاصم کن / بلکه بهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کناره گزین / برگرفته از کنار و زد بر زمین

آنچه بود او چو آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و کهر بود با تاجر / اندر آن بزم دلگشا حاضر

همه گفتند کش ز زیبائی / در سر افتاده است سودائی
عشق ماهی چو غوطه زن شده است / زخم بر جان آتش زده است

لیک هر چند گفت و گو کردند / از چپ و راست جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن همه چیست / و آنکه بر روی زرد ازینسان رخ چیست

قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه بشب خواب و نی بروز قرار / نه ز لب خنده نه بر زبان گفتار

از طعام و شراب بسته دهان / تاجر از حال وی شد پیچان
ور بسی کار آزمونش کرد / عاقبت حمل بر جنونش کرد

بردنش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پایش نهاد

او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعرها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه می گفت / غزلی عاشقانه می گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی / آن سر پیر طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجده نیاز نیافت

قبضش آمد پدید اندر دل / بر وی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعه‌های خیر نهاد

بزیارات اهل دل بگذشت / عقده فیض او گشاده گشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه رو آرم

محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد / گره از کار بسته اش بگشاد

نظری بر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند
کز سرشکی چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله می کارد

دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه می گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال / از مقیمان بقعه کرد سؤال

کاین پری روی چیست در زنجیر / برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این گشته دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح / باشد اندر مزاج او صلاح
تحفه آن گفتگوی را چو شنید / از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنونم که هشیارم / آید از طعنه جنون عارم

مست آنم که باده مست ازوست / نعره رندی پرست ازوست
شور عشقش زده است بر من راه / از همه غافلم وزو آگاه

غافلم پیش یار فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بنده جنون منست

مانده در قید ازین جنون باشم / به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفتگوی تحفه شنید / خاطرش چست سوی تحفه کشید

سوخت از گفته دلاویزش / کرد از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او / دیده از دیده اشکبارانی او

گفت این گریه چیست بر صفتش / وای تو چون رهی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را / جلوه گر از بلند و پست او را

بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پرده هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر … چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی … لقب و نام من چه میدانی
گفت او دوست را شناخته ام … با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز رازهای جهان … هیچ از هیچ نمانده هست نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب … کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوق من آنکه جانم داد … در ستایش گری زبانم داد
بشناسائی خودم بنواخت … ساخت روشن دلم چو بشناخت
از رگ جان من بود اقرب … نیست دور از برم نه روز و شب
بعد ازان شهقه بزد که مگر … مرغ جانش ببام مژگان زد پر
بار دیگر بهوش باز آمد … در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند … نه بپایش ز دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه بنده گرو … هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش … از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد … بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم … رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار … تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم شد ازین سخن اکنون … که توئی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری و تاجر و یاری کردن شیخ تحفه را

تحفه و شیخ در سخن بودند … رازدار تو دگر نبودند
تاجر از دین و دل ز دست شده … وز لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد … سوی آن بنده زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد … دلش از کار تحفه بیغم شد
گفت شاید بهمین جهت او … سهل کرد و بلای محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک … بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این چه بیمنیست … این کنیزک که من بآن اولیست
بعد ازان شیخ رو بتاجر کرد … رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه … گر شد احوال من ز فقر تباه
نیست دستت ازان گشاد ای شیخ … که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار … کی برآید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست رفته برون … در بهای کنیزکی افزون
هر کنیزک بدست سنی مالم … تحفه گو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه داخل نه … خبر دنیا ز اغربو و بانگ نه
دست برداشته که ای اله کریم … ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک ریختگان … خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار … باربردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه هست دلم … سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی … شیخ روی دعا همین بخجلی
در گنجینه کرم بگشای … قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز … که برآمد بسوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده قیام … بر در پیش خواجه و چهار غلام
همه بر دستشان ازو ده صف … هر یکی شمع و بدره بر کف
اذن خواهان در آمدند از در … بر زمین نیازمندی سر
پیش بدره ز سیم پاک عیار … هر یکی در شمار پنجه هزار
پیش شیخ آن زمانه بنهادند … بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال … خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند … صورت فقر شیخ فرمودند
که دلش بهر تحفه در تاب است … قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ … تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه … روی بنهاد سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر … نیز شد بی توقفی حاضر

عرضه کردند بدرها بر وی … گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون … کش به دنیا کنم بدل بیرون

می فزودند در بهاش کرم … تا رسید آن بچهل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب … که شبم گفت کردگار بخواب

که بود تحفه برگزیده ما … از خود و غیر خود رمیده ما
خط آزادیش بلا اکراه … میدهم خالصا لوجه الله

غیر او هرچه دارم از زر و سیم … به فقیران همی کنم تقسیم
همه را میدهم برای خدا … بو که حاصل کنم رضای خدا

خواجه چون گوش کرد آن سخنان … دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود … نیست از کار و بار من خشنود

که مرا ساخت زین حدیث نوید … سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ملک و مال اکنون … هرچه هست آمدم از آن بیرون

همه کردم سبیل راه خدا … که خدایم بس است در دو سرا
تحفه از بند بندگی چو رهید … بر سر و بر هر آنچه داشت کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس … موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون … چون پری شد نهان ز عیب برون

شیخ با آن دو تن ز دنبالش … متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر … نه خبر یافتند از و نه اثر

هرسه گشتند متفق با هم … روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد … تن بیوم استخوان بزاغ سپرد

مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت … دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند … ریگ کوبان بکعبه پی بردند

با دل خویش و درد و درد صاف … شیخ می کرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش … کش برآمد ز جان حزین خروش

وز پی ناله نکته ایش نهفت … شد شنیده که بیدلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان … مایهٔ شادی غم اندوزان

الهی بخش جان آگاهان … رهنمای فتاده از راهان
در دم شفقت شفای بیماران … زخم تو مرهم دل افگاران

هرکه از شوق تست در تب و تاب … نشود جز بوصل تو سیراب
هرکه زد از محبت تو نفس … مونس جان او تو باشی بس

از غمت هرکه بیقرار آید … تا نه بیند ز انیار آمد
چون مناجات او سری بشنید … سوی او چون شتر سگش بدوید

سر برآورد کای سری چونی … کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای … که فتادم ز ناله تو ز پای

گفت تن زن که هست رسوائی … ناشناسی پس از شناسائی
تحفه ام من خلاص کرده تو … صد نوا یافته ز پرده تو

شیخ دیدش بخاک افتاده … جسمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده … ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته … طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون … لبی و صد هزار ناله فزون

شیخ گفتا که تحفه حال بگوی … وصف احسان ذو الجلال بگوی
چون زیارت و دیار پرسیدی … از کرمهای او چها دیدی

تحفه گفت از هزار تاریکی … داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند … وز دو صد رنج و محنتم برهاند

شیخ گفتا کز آن ستوده شیم … که خریدی بچهل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز … در غمت مرد و بخاک نیاز

تحفه گفتا که آن گرانمایه … در جنان با منست همسایه
دادش آنجا خدا که کم دیده … دیده و گوش تیز نشنیده

شیخ گفتا که آن کریم نهاد … که ترا کرد از کرم آزاد
یا میسر بدین طواف که هست … چشم ننهاده هر طرف که هست

تحفه بنهاد و ره عاشق سپرد بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ کرد گور و کفن بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد جای ما در جوار ایشان باد
لقمهٔ ماهی فتاد ذو النون سالی آمد بعزم حج بیرون

قصه ملاقات ذو النون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

گفت دیدم که درمیان طواف رفت نوری ز آسمان بشگاف
پشت خود را بخانه بنهادم وندران داد فکر میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش که بر آمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای لیس الا هواک خوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد که مرا در غمت تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
بر دل گرم و سینه بریان گشتم از در دیار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی در همه کار و بار یار منی
که ببخشی کرم بیامرزم ورنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از و گفت از ینسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود زیاری او باز آئین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشانرا پس بدل مهر کاشت ایشانرا
نکنی فهم این سخن الا که بخوانی فسوف یاتی الا
هو بقوم یحبهم و یحب تو نه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوستدارت ز نخست کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما بنشاست خواستاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای بهر اثبات سایه ژاژ مخای
ما نبودیم و خواست از وی بود ما ازان خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که این بغایت لطیف از چه روئی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت مولی هست دایم مریض در دنیا
چون دوای محب ود درست بامید شفانه در خور دست
تا نیابد ز دوست بوی وفا زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ که ز روشن بود جهان بی شیخ
به تفقد اگر چو وا نگرید گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت اثری زان بجز خیال نیافت

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق غیر صادق

ماند حیران که مرغ سان چون رفت که بیک دم ز دام بیرون رفت
بود شوخی نشسته بر لب بام با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشه ناز کشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می مالید وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش ازان کز غمت بمیرم زار حاجت من بیک نگاه بر آر
گفت با او پسر بعشوه گری منکه با چشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من که بخوبی ست صد برابر من

پیر مسکین چو زان طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن بخون خلق دلیر / وز لب بامش او فکند بزیر
کانکه ما را به عشق نام برد / در ره دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خونفشان تا روز
گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ بو علی دقاق بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بو علی دقاق / آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توئی / قصه کوتاه هر چه هست توئی
از تو با خلق لافها زده ام / در چندین گزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم / نیست از زی صوفیان صبرم
ور کنم رکوه و عصائی نه / در بوادی دو زخم سر ده
تا بهر وادیی که رو آرم / نوحهٔ جانگداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقسمتم فرمان / پرورم جان بنوحهٔ حرمان
هم ز وی آورند کاخر کار / چون شد این درد در دلش بسیار

ببام آمدن وی آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روز افزای
ز اول بامداد تا سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا کنون کردی از تک و پو / زر در و دیوار فرقت رو
تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
پس بیابان ژرف پی ورلی / که بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر / برگذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافته از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / ز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی این چنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام / همچنین بی قرار و بی آرام
بی قراری عشق بی تسکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جامند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن اصحاب بعد از وفات او را در خواب

هم ز وی آورند کز اصحاب / دیدش شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی سوز و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا / که ز مردن بلا التست ترا
گوئی از حال خود نه خرسندی / که بدان عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدنیا بود خداوندم
نه پی مال و جاه و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصائی نباشدم در دست
همه کو یا در آرم سر / یکبیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای بیا هیچ مانده ای همباز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر کز چه باز می مانی
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره برگیر
خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دمبدم است
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا بمیان شام کشید

در ذکر مودت و احوال

سر شکن بیخ کن ثمر فکن است … شاخ و پیوند ها شکسته اوست
میوه ها نارسیده فرزند … چند کردن بچوب قوت فخر
با جهود و ثمود و عاد چه کرد … دست بگسل ز نقل و باده و جام
حسن یلتف ساق بالساق … پیش از آندم که بر سر بستر
رخت زین تیره جای بیرون ده … آن بود پا برون نهادن تو
نی از بند کیش بر خود بند … الم مرگ قطع پیوند است
بهمین قطع و اصلی امروز … چون بمیری ز خویشتن پیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

نگر د مرده روان کو رو … آهوی مشک نافه را بنگر
میزنندش ز جهل طعن و نفاق … کان صدق و نفاق یعنی چه
عکس بینندگان در و پیدا … هر که سویش ز نیک و بد میدید
طعن زشتان بود بر آیینه … زشت تهمند ز بد سرشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

لاف کافوری از روی انگشت … چشمها کرده چشمخانه مغاک
همچو بر روی هم دو باد نجان … دهنش در خیال فرزانه
تماشای خویش دیده گماشت … هر چه از عیب خود معاینه دید
صد کرامت فزودیت چون من … خواری تو ز بد سرشتی تست
گفتگویش نه اینچنین بودی … عیبها را همه ز خود دیدی
عیب بگذارد و هنر نگرد … هست در عیبها هنر بینی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم مثل المومن مثل النحل لا تاکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

تمثل راست همچو نحل عسل … مگس شهد چون رود در باغ
از جهان شهدهای نیکو خوار … عیب پوشند و در هنر نگرند

پنجهٔ غم ازین همچو سینه تاریکان … همنشین چنبر زنند و یکان
صرصر مرگ را ببین چه نهفت … بیخ امید ها گسسته اوست
وی فگندست ازین درخت بلند … گفته والدین حاجبو الصغر
رو بقرآن بخوان که باد چه کرد … یاد کن زانکه ریز دت و کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق … پیچیدت پا بپیما یک دیگر
پای زین تنگنای بیرون نه … رخت ازینجا برون نهادن تو
که بری ز غیر حق پیوند … زانچه اکنون دلت بآن بندست
بندها را چو بگسلی امروز … نخوری زخم نیش پیش از مرگ
بود زینسان پیش مرده بو بکر … رسته از زرق و ریو و حیله و مکر
زانچه دیدش نبی که می بیمود … ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو … پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و گروه نفاق … غرق وصل و فراق یعنی چه
بود آیینه تمام صفا … اندر و عکس روی خود میدید
طعنه بر وی ز جان بی کینه … جز بر آیینه عیب زشتی خویش
زنگی روی چون در دوزخ … بینی همچو موری مطبخ
نمودی به پیش ریش زشت … کردگان در کوی فتاده خاک
دو لبش طبع کوب دل نجان … فرجه در کدوی پروانه
دید آیینه بره برداشت … همه را از صفات آیینه دید
گفت اگر روی بودت چون من … بره افگندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیز بین بودی … طعن آیینه کی پسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد … از میان صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب بگزیند … از میان گهر صدف چیند
گفت خیر البشر رسول خدای … آن فرزدن از همه بدانش ورای
که بود مومن بلند محل … داد و از غیر طیبات فراغ
همچنین مومنان نیکوکار … گل و ریحان و طیبات خورند

از مربیان دهد بیرون | طیبات آن طیبین آمد
الخبیثات للخبیثین است | هر که بینی ز ناقص و کامل
اشقیا جفت اشقیا باشند | در دو وصف با هم قرین یابی

متشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل گشتن

در زبان آوری بهم گستاخ | مانده حیران فهم خورده شناس
از الفت بی مناسبت گشته | تا که از شاخ آمدند فروی
تنگ تشنگان بسوی آب شدند | دید از آنجا که تیز فرهنگی است
در تنگ دیوتی ستاهدم شان | گر ترا ذوق آن شود جامی
ره و رسم رسیدگان بردار | تا ز خامی خویش و ناپختگی
تکلف تشبهی مے کن | هر که در زی پاک کیشان است

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

اقتدای طریق مصطفوی | تن به آداب او در آوردن
در شهود خدای مستغرق | اگر اینها نه جهد خود دانی

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن به واسطهٔ آن که خود را به صورت موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

مثل موسی شدی بمسخرگی | سر تقلید وی برآوردی
جامهٔ عمر قبطیان در نیل | نشد آن مسخره هلاک ز غرق
از همه بیش دیده ام آزار | وی بدین مکرمت چه ارزنده است
ساختی با تو خویش را مانند | هر که بر صورت گزیده ماست
یمین که چون مرگ گاه عمر فزاست | وانکه از محض دوستی خیزد
نبود از نصف اولین کمتر | میل خامه جنبش هوست

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة الذهب برهمین مقدار

شهدهای ثنای گوناگون
از نبی آنچه حجت این است
اولیا را اولیا باشند
وانکه جنسیتی نهانی هست
زو حکیمی بطرف باغ قدم
هر دو فارغ نشسته یکشاخ
صحبت جنس غیر جنس که دید
بر سر خاک بر شتاب شدند
لنگی پا رساند با هم شان
شیوه نارسیدگان بگذار
سوی پاکان توجهی میکن
با تو گویم که زی ایشان بست
اتباع شریعت نبوی
کردن سر بو حدیث مطلق
کل مالیس کله یدرک
زال فرعون بود ناسره
بود بر سیرت کلیم الله
پیش فرعونیان ز نامرگی
تا تم غرق را چو زد جبریل
کای نکوکار زین تبه کردار
گفت حق کای گزیده و نیکی
این تشبه که از عداوت تو است
بود در دل چنانکه این فقر
چرخ اگر باز نگذرد ز ستیز
وهم از سر تراش این خامه

ضد آن بهر ضد این آمد
نیست الا بجنس خود مایل
راز پرداز و همنشین یابی
که بظاهر بران نیابی دست
دید زاغ و کبوتری با هم
که نه بر دو قف حکمت قیاس
همتنای آب بر لب جوی
که میان شان مناسبت تنگی است
که رهی همچو میوه از خامی
بمقام رسیدگی برسی
بحدیث نبی از ایشان است
گر توانی بزی ایشان بست
دل باخلاق او سپردن
جهد کن آن قدر که بتوانی
کله لا یجوز ان یترک
هرزه گو مسخره روی و مسخره
گاه و بیگاه عصا و کلاه
هر چه دیدی ز موی همان کردی
ریخت موسی ز در و خاک بفرق
که همه مرده اند و او زنده است
بعذاب مخالفان نسزاست
کس چه داند که تا چه انگیزد
چون بدینجا رسید شعر شکست
سازدم کز فلک غریمت تیز
برسانم بمقطع این نامه

نوبت آن را که خاطر صافی است ... این قدر هم که گفته شد کافی است
داشت جهدی و سیر پنج برین ... در رقم کردن حروف چنین
چون هنر نوش بی صداع و خمار آمد ... نامه را حکم انتها در رسید
هم برین حرف این خجسته کلام ... ختم شد والسلام والاکرام

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دفتر سوم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمگاران است

حمد ایزد نه کار رفت ایزدان ... هر چه کارآید بارست ایدل
و توسل بافضل الصلوات ... و تقرب باصح الدعوات
بیست طاقت ابا جزی حمده ... و اعترف بالقصور عن حمده
بالنبی الهدی و احبابه ... وارثی علمه و آدابه

این معدلت نامه ایست مشتمل بر ذکر سلاطین که سلاطین فطرت آمده اند و امورا که آخر این فناست دکان شغل بر خزانه ... نهایت ازلی بیرون برده اند و صورت عافیت ازان بلا اعانت حیر ایشان کرده ... الملهم حاشیه صحیفه روزگار ایشان باد و دعای دوام اقبال ایشان

دوام عز و اصابت شعار ایشان

جد حق و در و دستیم ... نیست پوشیده بر ... بینش
که ظلال الله اند پادشاهان ... راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه ... ز آفتاب حوادث اند پناه
چتر شان ظل ... بیش اند ... نمایش از نور مهر شامل تر
ملک گر جمع گر پریشان است ... اثر عدل و ظلم ایشان است
عدل ایشان کند ... و دانش ... خانه ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوعی کند ... خلق را برکند ز بیخ و ز بن
ملک کشتست و عدل ابر بر آن ... ملک را داد خدا بعدل نشان
تخم کشتی و ز آبیاری کم کش ... وارهش از تشنگی و خواری کش
کشت بی آب هیچ بر ندهد ... چون شود خشک شد ثمر ندهد
عدل را چون ملک شود معمار ... هیچ دیگر نبایدش در کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد ... هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم ... هم خزانش شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند ... شیوه انقیاد و ساز دهند

قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است صدد صلح است یا در معرض انتقام

قیصر روم سوی نوشیروان ... قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سترگ ... تا ز خامی خیال کج نبرد
چون فرستاده از خرد ... آن خردمندی فرستنده است
جد بایی که رنج راه کشید ... بدر بارگاه شاه رسید

ده‌ی شاهی بعدل بنشسته | در بروی ستمگران بسته
میفرستاد سوی هر کشور | حاکم زیرک حق پرور

نکته‌های گران بشاهی گفت | هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل بهر دیار کنید | بار رعایا برفق کار کنید

مرد دهقان چو تنگدست بود | در لگدکوب فاقه پست بود
نامرادامین نهید او را | تخم و گاو و زمین دهید او را

آبیاری کنید کشتش را | نعمت خوبی دهید کشتش را
گشت او را رسد چو وقت درو | نستانیدش در زن بیضه گرو

دانه را چون جدا کند آنگاه | از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم نکنید | بجوی خاطرش دژم نکنید

قوت جان و تن ز دهقانست | قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نباید جهان ز دهقان بهر | قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما | در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آئید | بار او را بقهر نگشائید

مستانید از وی افزون باج | باج گیری کنید نی تاراج
تاجران منهیان اخبارند | وز بد و نیک تان خبر دارند

با همه کارتان به نیکی باد | تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت اند پیشه وران | بهر نظم معاش کارگران

آب ایشان بخیر و شر مبرید | سلک ایشان ز یکدگر مدرید
نرخها را نهید میزانی | خالی از هر قصور و نقصانی

تا درین تنگنای جانفرسای | کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
لبنهای یمین و بذل یسار | ببرید از دل غریبان بار

جامهٔ کودکان بیارائید | خانهٔ بیوگان بیندائید
چون شود تازه عالم از نوروز | سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را بساط نهید | عشرت و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ | بنوای نی و نوازش چنگ

تا بآنها چو گوش بگشایند | از غم و رنج وی برآسایند
چون کشایند دست جود و کرم | بر تهی کیسگان ببذل درم

هر زمان شرح آن کرم منهید | منت بذل آن درم منهید
کز منت کرم شود مفقود | در بها دستم شود معدود

نیست منت جز رای طبع کریم | باشد از مقتضای نفس لئیم
تا صدر روم جای این سخنان | گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه روم از آن شگفت شکفت | پرده در رخ آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند | چون خدا مالک جهان دانند

در رسوم خدایگانی ما | مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم | ما میان خدا چه سان باشیم

قاصد روم چون برم بسید | وان سخن شاه روم او شنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست | سر و تاج ملک خاقان اوست

رمه ماییم و او شبان همه | در بد و نیک پاسبان همه
بر که بر خاک پاش تاج نهیم | بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگوی جناب خداوندی نه چنان بلندست کیادام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قیصر و کنگرهٔ ایوان داستان انوشیروان نهاد سر او بآن آستان نرسید لاجرم اینها را بی سر کرده و سر بآن در آورده و همواره این رقم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب سعادتش تابنده

کاش نوشیروان چنین بودی | عدلش از بیش بیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده | خسرو روم باشدی بنده

کردی از بندگی سر او آزاد | پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان | بندگانش چه شاه شاهان

محیط العز والعلا ساطع	بایزید الدرم شه دوران
خاک یونان زمین از او گلشن	جان یونانیان از او روشن
رای او گنج علم را مفتاح	روی او بزم ملک را مصباح
در اشارات او شفا مکنون	اصل و فرع نجات او قانون
در خیالات هیات افلاک	طبع او در نهایت ادراک
نقط و خطش مطالع انوار	نظم و نثرش طوالع اسرار
سیبویه پیش شدی بر تحفش	ریش جنبان دراز خواند نحوش
آن غذا مایه بلا گردد	بر عدو صورت غزا گردد
گشته زو ظلمت ضلالت دور	عالم از پرتو هدایت پر نور
بنگر آن اژدها که چون هر دم	در کشد همچو [illegible] دردم
بر صف خصم اگر گذار کند	مرغ جان همه شکار کند
بیم ظلم از زمانه خیزد ها	ظالم از بیم او گریزد
بگذرد از شکار رنگ پلنگ	باد و رنگی شود [illegible] رنگ
باوم از زدی او مگس راند	تا بر خواب را نشوراند
ور شود پوستینش از روی	چاک آید به پوستین دو روی
بیم از آن ایمنی شود سپری	سر زند قهقهه ز کبک دری
باز گویم که گوهر افشانی	پیش دستش بود ز نادانی
که شمر دان بسبحه انگشت	یا که بیهوده از نی بگیل مشت
هر گدائی ز جود او مغنی ست	پیش او ذکر مدح بی معنی ست
ورنه بخشد او ای احسان را	نیکی و نفع حاصل کان را
واق صدف را بقعر داده مقر	زیر و بالای او ز هر اخضر
بلکه بر فرق هر گدا ریزد	همچو باران که بر گیا ریزد
تو که باشی که مدح او گوئی	کام خاطر ز مدح او جوئی
کامی خداوند کردگار کریم	ایزد فرد و پادشاه قدیم
نه فلک نقطه نه پرکارت	هفت دریا نمی ز ادرارت

منبع جود و مجمع الطاف	مخزن عدل و معدن انصاف
کاشف عقدهای یونانی	شارح نکتهای ایمانی
کرده اقلیدس بفکرت شافی	در کلام خدای کشافی
نه محیطی نه شرح او جسته	نه اقلیدس ز نقد او رسته
مطمئن در مواقف تائید	مطلع بر مقاصد تجرید
پیش از این گر بفرض اندی حرف	از علوم عرب چه نحو چه صرف
خط خود چون ز علم برگیرد	سوی اعدا ره سقر گیرد
تیغ او آفتاب رخشان است	گشته طالع براوج ایمان است
زخمش آن اژدهای خونخوار است	کش درون خانه [illegible] مار است
تیر پیشان جره باز تیز پرست	که پران ز آشیانه ظفرست
چون ز هیبت نمود بسته چاه	کند اندر جهان جهان [illegible]
شیر با گاو صلح جوی شود	گرگ با میش مهر جوی شود
چون نهد سر بچارپالش خرگوش	گیرد ش سلک بر جهر وز نغوش
یوز خوف سیاست شه را	ندرد پوستین روبه را
تیهو ایمن ز باز چون دراج	که کند نقد عمر شان تاراج
خواهم از جود او سخن رانم	چون کفش در گهر افشانم
ابر نیسان که در فشان آمد	آب دریا که بی کران آمد
منبسط کرده بساط فضل و کرم	[illegible]
کان ز دستش بکوه برده پناه	ساخته زیر سنگ [illegible]
بهر پر شور کرده در عمان	گوهر خویش [illegible]
زان هزاران که چون خفته بکفش	[illegible] تاج خویشتن [illegible]
جامیا تا کی این سخن رانی	در مدیح حسب [illegible]
از ثنا و مدیح دست بدار	[illegible] صریح دست برآ
با وجود ازل چو دی و پریر	با بقایت نبود چندان دیر
مدح صنع تو جمله ملح مصر	بلکه آن نیز اقرب و اقصر

گویمت آتش به که آتش ده | هرچه دانی سعادت و سروری
اشتقاقی است بس لطیف الحق | از زبان سبحان سپهر
هست تکرار امر او بدوام | نفاذ امرشان قرین بادا

در بیان آنکه ظلم پادشاه چون ستیغ طبیب است که هر چند سخت است سست نماید وظلم دیگران چون مشت پراگنده رطبیب که هر چند سست نماید سخت آید

سایه او را ز رحم در سر پست | حق نشاندست تخت داوری
آفت جان این و آن باشی | عدل را زیر چتر ... الاشل
شاخ ظلم از تو به بیخ بکن | ترتیب این ساخت او ... انیج
که بیاره که به خلق شکست | سر جهان شهریار ...
خاتم ملک کن ... | ظلم یکسر کشیدن آسان است
پس برفع آن توان کرد | ...

پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی بپادشاه روم که اگر من شنیده ام اما قرار مملکت و دین را برین وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نیست و ممکن نه است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع گردد موجب قصاص بود و انصاف دادن پادشاه روم که هرکه را دست ضبط و سیاست است بچنین بالا بود می شاید که همه زیردستان زیردست او باشند

باج او گرچه هست جاری مستقیم | اهل عالم ز بی زور خسروند

می نگویم که این و آتش ده
از دو امر است امر و مشتق
بسیدم کوس او چه صبح و چه شام
ای شاهی کشیده بر سپهر
داد فضل خدایت آن پایه
از تکبر بگردون سر
جای سایه گر آسمان بودی
هر که از تیغ خود بفرق سر است
نه که چون تیغ خونفشان با ...
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن
دست ظالم اگر نیاری بست
دو زاده نگه عسرت به تیش
تیر که نشسته رسد به مرد
شاه غزنین چو وانمی بعلوم
گفت باوی که گر کند سؤال
که بود بنده زاده محمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت
گفت شاها چو این سؤال از تست
گفت بر که که آری آن بنده است
زانکه وا دیش خدای آگاهی
نرسد دست ظلم با بنشادن
ظلم کردن چرا و نیارد کس
رومیان این سخن چو بشنفتند
که مر او را رسد امیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست

در توفیق او بر و بگشای
نیک خواهان جاهش از سر مهر
همه بار روی آفرین بلا
تا که پای تو گشته افسر مهر
که شدی مر خدای را سایه
سایه را جای بر زمین خوشتر
خلق را کی ز نور امان بودی
تا کی پیش تیغ ما سپری
ظلم را در چه عدم جا کن
بار تخییر و میوه تو بیخ
جای سیاه اقتدار او منت تو
ظلم چون دو شد فزاوانست
جان به مرگ یا فرار بود
گر در این سلک سلوک خواهی هم
از قرین صاحبان جاه و جلال
این خیال از کجا شد رهی خود
وین غبار از زمین ایشان رفت
به که گرد و پایش انگشت و دست
لیک زین بندگی نه شرمنده است
که کسی را ز ماه تا ماهی
گوشمال قدرت آن دادن
چشم ظلم از او ترا و بس
به تعجب به یکدگر گفتند
بهره جستن ز باج گیری ما
بلکه بر دین پادشاه خود هم

عادلی که از حرف عین چشم عالمی بر وی ست واز دال ولام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکو در آید تا در نغز کاری پیشوائی باشد و در نیکو کرداری رهنمائی

دست در دامن همیشه زنان	ره نشست او خوش آنکه ره نشستی
ز همین شیوه داستان گردی	بجز وان روی در ره تو نهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه با سپاه انبوه بپای دیوار بستان که شاخ نار بستان درخت انار سر از دیوار بر کرده گذشت نه هیچکس چشم خیانت بوی باز کرد و نه دست تصرف دراز

میرسیدش زپی گروه گروه	روز دیگر که بازگشت از راه
آمد از زین فرو لشکر خدای	سر بسجده نهاد تا دیری
در میان آفتاب عدل افروز	تخم عدلم بدل تو کاشته

حکایت پیر دهقان که خمره پر از خوشه گندم یافت و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

پر در ولش ز خوشه گندم	خوشهای چو دانهای گهر
دیده را فیض نور بخشنده	حالی آنرا بپیش شاه بساند
قصهای نو کهن دانان	باز پرسید کین که افزوده ست
دور گردون نیافتش سر پست	گفت بود این بدور آن سلطان
آمد از زر خم بزرگ پدید	خم پر از زر و گوهر آگنده
بهره برگیر آنان زر و گوهر	گفت رو رو که این خریده تست
واوری پیش پادشا بردند	پادشاه داشت پیش از آن خبری

همه آئین شاه خود گیرند	همه بر دین شاه خود میرند
ای سپاهی بدولت شاهی	وز قوانین ملک آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور	پی بسر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید	هر که آنسان زید بر آساید
بپسند آنچه شرع نپسندد	بگشای آن دری که او بندد
هر چه بر شرع و دین سپه بزنان	آوری رو براه و راست شوی
همچو او شاه راستان گردی	وز کجی همچو راستان برهند
در خزان عدل پیشه سلطانی	گذر افتاد بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان	غیرت کارگاه رنگرزان
دید یکجا که کرده از دیوار	سر برون شاخ از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر	بر وی آویخته ز شوشه زر
در دل خویشتن شمرد آنرا	با همین خسرو سپرد آنرا
او بسیرفت و لشکر انبوه	در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر روی انارها برجای	لشکر او ایستاد تا دیری
کای خداوند صلح سل انحو	سپهم را بران تو داشته
ورنه ازنها که ده بس گستاخ	دیر ماند این انارها بر شاخ
در زمان گذشته دهقانی	گاو میراند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او	در زمین شد فرو وزان تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خم	پر گرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ رخشنده	شاه آنرا بدید حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان	حیرت ما کجا و کی بوده ست
کهنه پیری که بر جد و دو بست	که دو صاحب قران دوران
یکی از دیگری سندی بجز پید	شد خرنده بر و فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور	بهره از وی جز از تو نیست درین بست
بهر زن و نان گفتگو بیا زرده	کان دو دارند دختر و پسری

داد دیوانه‌ای در ایام سم
پیر گفتا که آن نه از ما بود
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز
شاه باید که چشم باز بود
چشم او باز باشد انچه راست
هر که بیند که او نه راست رواست
همچو تیر کجش ببیند از دور
ز که همچون کمان اشسوی خویش
باید او را دلی ز ظلم شکوه
داد خواهی اگر تنگ دلی
نشود از حضرت او بی سنگ
ور چه داد از زبان او شنوی
ور نریزد بر آتشش او آب
پیرزالی ز خطه باورد
که عوانی ز خلعت زین عور
بتقاضا گرفت باغش را
شاه داوش مثال عدل آرا
لیک آن بد سرشت ناخشنود
بار دیگر عجوز بی سامان
شاه گفتش بدو مثال دگر
آنکه اول مثال تو نشنید
پیرزن گفت با دل صد چاک
گو چه خوانند شاه و سلطانش
بجلی خواست ز و لیصد خجلی
گرم خوئی کنند و دم سردی

کردشان زان نبد گه خرم
اثر عدل شاه والا بود
بست بر ما هزار شکر بنود
سر دو خصم آمدند با هم راست
خاک از عدل او چو زر میشد
نه که در خوشه بلکه در خرمن

در کلمه عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون عدل در اندرون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و غماض ازان جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب دران ممکن نه

لیک چو آتش کند در و اثری
زان نشد روشن تیز تاب
کو درون اچو آب صافی کن
پیش سلطان عاقبت محمود

حکایت پیرزنی از آشنای و باورد که سخن درشت پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و به سخن دیگر نرم گردانیده به حد داد دهی رسانید

تافت گردن ز امتثال مثال
بر نه از ظلم آن عوان دامان
کش نباشد ازان مجال گذر
خواهد آخر مثال تو بر یلی
که رهین بر سر ز چه ریزد خاک
گوش ننهد کسی بفرمانش
داد فرمان ز بعد آن بحلی
در حق آن عوان باد بدی
گفت مشکل که این عجوزه دگر
روی در درگاه غزنین کرد
گفت شاه مثال ره چکنم
شه شد از حلم طبع سخت سخن
خاک بر تربت تو سلطانی
شه چو بشنید قول آن درویش
که گروهی ز رحم کرون تاب
همچو دزدان کشند بردارش

و زمیان جنگ و داوری برخاست
کشت ما خوشه گهری می‌شد
گندم ما نمی شود ارزان
پر بد و نیک سرفراز بود
تا ز عالم برون برد کم و کاست
دل و جانش بکجروی گردست
کیش خود را ازو بپردازد
و هرش جا نگه به پهلوی خویش
کش نگیرد ز داد خواه ستوه
نسبت او کند بسنگ ولی
و ز جفا گویش بلند آهنگ
و ز آتشش بیابان تلافی کن
که شه تخت گاه غزنین بود
خط با آوردیان برون آورد
چشم جانش ز نور ایمان کور
ساخت جا کلبه فراغش را
که عوان ملک و گذارد با
سوی غزنین کند هوای سفر
شیوه داد خواهی آئین کرد
مایه قیل و قال ره چکنم
گر رواز غصه خاک بر سر کن
که ندارد نفاذ فرمانی
شد پشیمان ز گفتگوی خویش
سخت دل چون نهنگان ز غضب
بلکه همچون سگان بدیوارش

باچنین خوارشیچ چون بنند
چون سیاست ببین ترا زکر
معدلت سیر تا جهان ملا
عالم از عدل تو پرآوازه
عدل را بنا د راه فردا کن
عدل خواهی که بر مزید شود
چون بود شاه معدلت پیشه
گوسپند را ز ظلم دار نگاه
گرگ چون در رمه روان باشد
ظلم شناخت تیغ آن ظالم
بیخ ره بر کن از نشیمن بوم
چون سیاست که از کناچه
بود در مرد شاه بیان آی
روزی آمد ز خنجر ستمی
از تظلم زبان چو خنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر
گوش سنجر چو آن نفیر شنید
گفت من رنج کش کمی الم
غیر نان جوین نخورده طعام
سوی ده جستم ز وطن دوری
چون زده دست غم دخود بسدم
یکدو بید ادگر ز لشکر تو
هیچکس را چو من ز طالع بد
این چه شاهی و مملکت داریست
گرچه امروز نیست حد کسی

آن منالش بگردن آویزند — کانکه از حکم شاه سر تابد
ظلم جوی از میان کنار گرفت — نام ظالم چو از جهان کم باد

چون حرف نخست از سر ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت بآنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیز دیگر نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی ست که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

شاخ را تیغ پر درد دایم — گر فتد شاخ از تو در کم دکاست
تا توانی ز بیخ شاخ آسود — تیغ از ظالمان مدار دریغ
هجران را چه انتباه بود — زجر کم دفع ظلم نتواند

حکایت پیرزال که راه بر سلطان سنجر باهی گرفت و از بی راهی یکدو سه ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

برده از سرکشی بکیوان سر — بانگ برداشت کای پریشان گر
بارکی سوی کند جبیر کشید — گفت کای پیرزن چه افتادت
کمتر از صد باندکی سالم — خفته در خانه ام سه چار یتیم
کرده شیرین دهن بمیوه بنام — با من امسال گفتگو کردند
تن نهادم برنج مزدوری — دستم اینکه چو نتیجه مزدور
پر شد از آرزوی خود سبدم — با دل خرم و لب خندان
در ره عدل و ظلم یاد رتو — بر من خسته غارت آوردند
بر نیاید تهی ز آب سبد — تو چنین فارغ و جگر خوارانت
در دل خلق تخم غم کاریست — دست از عدل و داد داشته
که برآسود ز ظلم تو بنفسی — چون هویدا شود ملاهی نهفت

پس جزا ها گزین بتر باید
غیبت از حضور مردم باد
زیر حکمت سکندر و دارا
فضل و جودت برون ز اندازه
ظلم را همنشین عنقا کن
ظلم باید که ناپدید شود
و ندران منفعت یک اندیشه
زانکه ظلم شبیست ظلم سیاه
جرم بر گردن شبان باشد
بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
عدل را دار در حمایت تیغ
فصد ناقص مرض بشوراند
همچو زال جهان کهن سالی
بود می از یکدو لشکری آسی
روی در رهگذار سنجر کرد
گوش خود سوی سینه ریشان دار
که ز گردون گذشت فریادت
دل شان بهر نیم نان بدو نیم
وز من انگور آرزو کردند
زابله پر چو خوشه انگور
رو نهادم بسوی فرزندان
سبدم زار زو تهی کردند
از جفای تو خون دل ایران
ظالمان بر جهان گماشته
چه جواب احد خواهی گفت

ای نبوت بتارک سرتاج / از تو فردا اجل کند تاراج

بیک امروزت این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه

کنگر تاج تو جوازه کشید / از جهان تیغ عافیت ببرید

قبهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند

خلق از تاب مهر بی مایه / بعد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم از جهالت خویش / کام زن در رهٔ ضلالت خویش

تو نهاده بتخت پشت فراغ / میوهٔ عیش میچری زین باغ

مانده در باغ ملک بیوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان

بیوه گان در فغان میوه بری / تو گشاده دهان بمیوه خوری

پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان

شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست

دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کار گریست

تف برین زشتی و تباهی ما / تف برین خسروی و شاهی ما

شرم بادا ازین جهانداری / شرم بادا ازین جهان خواری

ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد

بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه مردمان نظاره کنند

بیوه زن را عطا مقرر کرد / اندند و قلب زر توانگر کرد

داد بازیکی ز رشتش سمور / تا از آن کودکان خورند انگور

کردش از جود و عدل خود خشنود / در جهان تا که بود زانچه شنود

در خواب دیدن عبدالله بن عمر بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال

گفت بابا ترا چه حال افتاد / که ز حال منت نیامد یاد

گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز

از سؤال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم

پای میشی شکست در بغداد / در پل سخت سست بی بنیاد

هیچ وزری نزان بگردن من / صاحبش دست زد بدامن من

که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفهٔ کل

تا در آن تنگنای حادثه زای / رفت از دست بی زبانی پای

بود قائم چنان بعدل عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر

عدل با او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد

تابش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بفتح مبدل شد

لشکرش زان ز کسر پشت نداد / شد موفق بفتح جمله بلاد

با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاقب گشت

آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست

بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چسان گذرد

حکایت سلطان محمود غازی که از برای توبره کاه آتش در خرمن عمر ظالم انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / به سر دشمنان دین تازان

روزی از شهر کرد عزم شکار / ور رهش بر دهی فتاد گذار

بتعدی گرفت ناسره / از فقیری ز کاه توبره

خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گرفتش فرمان داد

گفت با شه وزیر زر اندود / بهر ظلمی هزار عذر آمود

کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون

کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد

ور ز جو نیز داشتش معذور — بروی آرد برای گندم زور
وز پی از سیاست گندم — طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چو در دو خانه — بادیش ز آب کشت مردانه
گر ز در خانه چون به بام رسد — کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بغیر مو و تا کند سیاه — خرمن کاه گرد بر سر راه
آتش افتاد چون در آن خرمن — شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست — جهان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل بر زد — سر برین زد وزان اختر زد

حکایت بهرام بن کسری و منادی فرمودن او سپاه را که بکشت کس در نیایند و بریدن گوش آن کس که آن منادی گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام — دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه — این منادی زدی بهر سر راه
که بمانان و کیف هوس منهید — پای در کشت ناکسی منهید
فی المثل هر که خوشه بشکند — پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دو نندش — خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پسر — گوی ور اهل نخجیر و شترش
رو کجا از همه سلطان ماند — اسپ در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید — بسیاست گرفتش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست — بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه — گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند از آن — سر او بر غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری — پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر می کرد — بتماشای رز نظر می کرد
تا که از پهلویش جنیبت جست — خوشه غوره ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان — کای بیفتاده از گوش نشان
اصل دین مغان کم آزاریست — حسبی آزار این چه دینداریست
میروم ای بی بین خود و دل — تا کنم از تو پیش شاه گله
زان سپاهی چو نام شه بشنید — زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر — گردش آویزه خوشه های گهر
دست دوان کمر روان بگشاد — پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشه که شکست — بین که دادم چه خوشه ها بدست
اگر آن بود خوشه انگور — باشد اینها رگ بر منشور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر — خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سماع اش خلل پذیرفته و از ناشنیدن آواز دادخواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش — بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند — نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد — فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم — گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز وه حس یکی کمست ترا — دل چرا البته غمست ترا
این همه شورش و اضطراب که چه — وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن کز انت ور دی نیست — بر ضمیرت ز دور گردی نیست
رستی از رنج تلخ آوازان — حسبی از وام کید غمازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ — بسته شو گو ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد — گفتگوی سروش باقی باد
گفت شاه ای دولت بدانش خوش — ز نور روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید — که بدان بانگ مطربان آید
بشنوم صوت عود و نغمه چنگ — بنوای طرب کنم آهنگ

رقص او در درون جامی هم / بر بساط نشاط پای هم
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه پاسبر راه / داد خواهد ز من بناله و آه
نهم گوش من بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد ز نفس محتاجی / دیدهٔ احداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز / ناامید از درم نگردد باز
دل شه چون هوا پرست بود / ملک دین با زوی شکست بود
صولت ملک فی و عفت دین / دامن از کار ملک گو در چین
دلش از شاهدان لاله عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار

در بیان آنکه شهوت که بوایهٔ طبع و کام نفس گرفتاریست درون پایهٔ سلطنت و جهان داریست

یا لگی از حصه بر کنار نهند / بوسه بر تیغ آب دار دهند
قبلهٔ شاه و شاهد ظفر ست / کز همه شاهدان جمیل ترست
نخل بالاش سیخ تیر گذار / بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه / سرمه او غبار نعل سپاه
غمزه او سنان سینه شگاف / سینهٔ پردلان بروز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله کراست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید
شب که رهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی

حکایت شبروی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی ببریدن و به نیکی آرمیدن

تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گوئی / که در و بود از خرد بوئی
دل بدو پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چون است / حال او چیست کار او چون است
روز کارش بظلم میگذرد / یا ره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماند ز هنری / که بجستی از آن دران خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش / بستر و خرقش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو در آن کوشد / کسوتش بخشد بعفت و فر و شد
رسم نقصان ازان براندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یک به یک ره فتادش از طرفی / دید از اهل صفا خسته صفی
نور کشف از جبین شان لایح / بوی عشق از نسیم شان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم معرفت همسنگ
ز تو ترسان سلام کرد نشست / کرد همت بلند گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد و قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج بحر الحدیث ذو شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عام را نکو خواهیست
همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله ناسازست
لیک سودای لعبتان طراز / باز میداردش از آن پرواز
گر بود از سر این خیال او را / نکند نفس پایمال او را
بلکه از بندگیش سرتابد / بر خدا ز اندیشه ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد | همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت | در دل خویش از آن عهد بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست | کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بنصرت اندک | شهره فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت | شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملک باقی راند | نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که در محبت وی از تدبیر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا | داشت دلکش چو نقش دیبا
یافت بر دل بسوی او میلی | ملکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد | رخنه در کار ملک و دین افتاد

یکشبی روی بر زمین بسایید | بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین | بنده حکم تو هم آن هم این
کام من از دست رفت و شتم گسیل | دست جانان هوا پرستم گسیل
پیش از این داشتم دل آزاده | از هواهای نفس آزاده
نیک از بد ازو شناختمی | کار نیکان بآن شناختمی
دلربائی ببرد آن دل را | بد و صد غم سپرد آن دل را
نقش او هم ز لوح دل بتراش | یکسر از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زبان بسوی تو را | لعدم باز برد جو دلش را
تا به تدبیر ملک پردازم | کار از کار ماند کارسازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت | خاک صحرا که بخون آمیخت
گر به صاحب دعای قبول | بر وجه دعا بست دلیل
بامدادان که پا تخت نهاد | بارش آن حسرت بسینه خست نهاد
عید نوروز بود و فصل بهار | دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد | سایبان بر لب جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون | گسترده بساط افلاطون
دست جانان بعیش نشاط به بست | شاد و خرم بدان بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود | و آنچه آلات شادمانی بود
گرچه جا در کنار دریا داشت | همه با یکدگر مهیا داشت
نیمروز آن که وقت شان خوش بود | دل سوی بحر شان عنان کش بود
زورقی چون هلال از زر ناب | جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند | ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنار چو بط | می برید آب را بسینه چو بط
داشت شه از نشاط پرده اثر | همچو بر بط فکنده شه باری
ناگهان موجی از میان برخاست | زان دو زورق نشین کنار خواست
رفت زورق به موج آب فرو | شد بمغرب و آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت | بشتاره بسوی شط بر داشت
شد ز صدقی که بود در طلبش | با جابت قرین دعای شبش
چون از آن لجه بر کنار رسید | اثری زان گزند یار ندید
تازه شد رسم پادشاهی او | با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاری است | عاشقی ضد مملکت آرایی است
افتد از عشق ملک و سکه بکاست | عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش برافروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بی غضب این بسیج کی آراست | حرف آسایش از دلت متراش
غضب آمد خراش را چاره | ارم است آن بلی ولی دو دهر
ناخراشیده خاطر نخست | کی بود دل خراشی انبوه است

نداشت که غضب [illegible] / اولاً عاجل آن خود سوزی
نه آنچه بر مردم کناره رسد / ز آتشت و هوا شراره رسد

اصل آن در دلت [illegible] است / که ز نان خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد به دیگران آتش

خشم با دیگران سگی دو هی است / این سگی دو هی [illegible] است
هر که با او نه خرد سود باشد / سگ و در آن تن ز ممکنه [illegible] باشد

نیش و دندان خشم کو پنجه گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست

ز آدمی زاد چون کسی [illegible] / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدا / نه ز سودای نفس بد نوا

چون برای خدا بود خشمت / از ره بینی جدا بود حشمت
آن خشم است غیرت دین است / از خدا آفرین و تحسین است

جنبش خشم چون ز نفس [illegible] / مالش دیو کاهش خرد است
به که از دیو دور بگریزی / خشم را زیر دست خود سازی

در رهی میگذشت پیغمبر / باگروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه به دست / گرد سنگ بزرگ گرد نشست
گفت کین چیست با خراشیدن / چیست این سنگ را تراشیدن

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب ایشان

قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد
بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای

همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نه لغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر قهران او زبون بودی
از وی اش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

زین سبب روز و شب پریشان بود / هر چه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه / از همه کس [illegible] تباه

خشم کاید ز شه کسان را پیش / آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خانمان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد

خشم آن نان است یا دشنام / خشم این تیغ خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد

بشنیدی این حدیث اخوانا / هر حکیمی بکار ما دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران بیش

چون زند شعله آتش غضبت / سازد از آب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک ما هرگز

زدن و کشتنش بدست منست / گردن او همیشه پست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی فرصت عذاب کردن چیست

کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست
بس خطر در شدن ز کار کریم / دادن از دست اختیار کریم

اختیاری که داد دست خدای / دست از آن چون بخشم رستی رای
شکر آنرا که پادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم

نیست او را بپادشاهی خویش / دست بر من ز کینه خواهی خویش
که بهر حال او ببخشایم / گردن او به تیغ بگشایم

گر بخشم سزاایش از تقصیر — چند روزی بران کنم تأخیر
تو که ره بشنوی حقیقت کار — دل نیازارم از ازان آزار
مر سحر چون ز خواب برخیزی — بیشتر زانکه با کس آمیزی
این سخن را بخوان مکرر کن — رفتن خود بران مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو — بند بر رو دشصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم — بند بر خشم خود ز پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی — کاذش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش — بازکرده بپند دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار — برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی نمود و عفو کردن وی آن را

بشنو این قصه از نوشیروان — روزی از باده خواست نوشروان
روشن اندیشگان پاک سرشت — ساز کردند محفلی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش — مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفته ساغر زر — برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه — خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم برزد — آتش خشمش اندرون سرزد
گفت خواهم چو باده آن تو ریخت — همچو جرعه بخاک ره آمیخت
ساقی از شه چو این سخن بشنید — از وی امضای آن نیت بعید
برگرفت از میان صراحی را — ریخت بر روی او آن صراحی را
زد بسرو بانگ کای شه سپهر — چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم هم نه از پی کار
وان سبو آنچنان که بشکستی — همان جرم چون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم — تخت و تاجت بباد آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ — کس نگوید بشوکت که ز تیغ
لیکن شهنشاه معدلت پیشه — یافت زین بیشه دلی اندیشه
یافت از دور چرخ دیرمدار — دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا باد درون آشفته — کردی آن کرده گفتی آن گفته
کوتهم شد برین دقیقه سخن — بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای ز آتشم زده آب — طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بدکارت — عذر کار تو خوشتر از گفتارت
عفو کردم خیانت تو تمام — شکر این عفو آنکه دادن جام
پیش سوداییان تخت جلال — نیست خیر تاج جود راس المال

گفتار در فضیلت جود و کرم

گر نه سرمایه تاج جود کنند — کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن — عادت برق چیست درخشیدن
برق خشان کند جهان روشن — جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم — پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند — وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان — باد افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک — ماند نامش کتابه افلاک
هرچه داری ببخش نام برآر — نیکویی ورز و نام نیک گذار
زانکه نیز از مردمی طارم — نام نیکو بود حیات دوم
هرچه داری بصحبت آن باشد — وانچه نی خط دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی — مال خود بهر دیگران بنهی

حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

ز حلیمی بحکم جود قدم — ریخت در جیب آن هزار درم
چند روزی گزان گذشت حکیم — خواست از زن حساب سیم
گفت بهر جا که سایلی و با — رفت در کار سائلان یکسر
و آنگه دیگر بمیهمان رفت — بر رفیقان و مهربانان رفت

آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش / کرده‌ام بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا که شرح جود و عطا / آنچه گفتی بمن خطاست خطا

هرچه دادی بهان ذخیره شکست / روشنی بخش روز تیره شکست
وانچه از سحر خود نهادستی / حاجتی در جیب و کیسه دادستی

زان نشد کار وارثی بر واج / یا کند دست حادثی تاراج
کرد نوشیروان شه عادل / نیم روزی ببام خود منزل

حکایت رحم نوشیروان بر آن پیره زال ناتوان

دید بر پشت بام همسایه / پیره زالی فقیر بی‌مایه

قامتی کوژ و کوزه‌ای در دست / چون وی از روزگار دید شکست
نه ورا پاره نه دسته بجای / نه تهی کاسته ازان بر پای

خواست تا حیله برانگیزد / کاب از آنجا بجوی در ریزد
کوزه زان حیلها که می‌انگیخت / می‌فتاد و آب بر زمین می‌ریخت

چشم نوشیروان چو آنرا دید / از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که ای دریغا باد / خشم خلق خدای بر بادا

لوله بی لوله‌ای فقیری را / عمر بگذشته کنش پیری را
نشود کوزه‌ای بدست درست / که بر آن رنگ خود توانم شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش / بهر او فرستد از بر خویش
بازگفتا مباد گر در بند / کنش پنهان برند و مخجل مانند

بر فقیران کرد خود دیگر / کرد قسمت چل آفتابه زر
پیره زن گشت بهره‌مند از وی / کس نبرد از قصهٔ او پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه راد / کو در جود بر زمانه گشاد

گفت او بود همچو ابر بهار / بر جهان در فشان چو گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه / خاص از بهر وی یکی خانه

خانه از زمردین سقف و ملاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / برفروزنده لعلها چو شهاب

هر که زی دست و پای آن بردی / منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید

همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبکسایه
بود آسیب سرد و بی‌خورده / سوی آن مهر دوست افسرده

اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
داد از آن کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده

روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زودی امروز سوی بارگهی / زودتر گام سعی گفتا می

شب سر باشمکش آمده‌ام / بامدادان با تشش آمده‌ام
تا مگر اخگری ببینند و زمن / خانهٔ خود بران برافروزم

شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه بدو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر / دامن خویش را بدان گستر

حکایت حاتم طائی با آن جوان مقید و او را خلاص دادن و خود را اسیر کردن

تا چو سرمای شود کاری / همچو وی زآتشش بیازاری

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

اوفتادش گذر بقافله / دید اسیری بپای بی سلسله

پیشش آمد اسیر سحر گشاد / خواست زر فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بر وی از بار آن سبند شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد
کرد از آن بند سخت آزادش / اوفتان تا بجای خود دادش

قوم حاتم زپی رسیدندش / چون اسیران ببند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

در مذمت بخل

نیست لایق بمنصب شاهی — دل شه از خزینه اش تهی است
آنکه باید بنیایدش کم هیچ — در بماند از آن معاذ الله
عار آن جان خستگان آنگاه — گر بخورد [illegible] او [illegible] و دان
زان تیز و لعب سنگ ستم — بخل نخلیست نوش او نیشش
سازد ستم زبار رنج لخست — بخیل [illegible] بخیل [illegible]
آن ذلیلی کند ذلیلی عام — عار اگر [illegible] از آنان [illegible]
نه بیا [illegible] سوی ایشان چو زر — [illegible]
از لئیمی که نند [illegible] — [illegible] احسان خود [illegible]

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وآله وسلم در حق آن زن بخیل گفت

همه شب چه نماز نگذارد — [illegible] از جو دوست [illegible]
کاش آلوده بودی از همه عیبها — از بخیلی نبودیش [illegible]

حکایت پسر یحیی بن خالد برمکی و صفت بخل وی

گر به بر داشتی چو توانگران — کان همه سیم و زر چرا دادند
دیدمی [illegible] — هیچ با [illegible] که مهر [illegible]
گرچه جانش بر آمدی زان تنگ — تا [illegible] لئیم بود [illegible]
جان که والد دادی نداد [illegible] — داشت میراث بنده [illegible]
چو میان تبان همه باریک — بودی از بس [illegible] گرسنگی [illegible]
در گریبان دگیرش سر چاک — [illegible] چو مال [illegible]
در فراخی بسی کم از کف دست — گر خوان [illegible] کاسه [illegible]
[illegible] با کاسه زان [illegible] — کس از آن [illegible] محروم
[illegible] آن زمان [illegible] — بعد از آن [illegible]
داری این جا کجا [illegible] — گفت بر سوزنی ندارم دست

بخل قفلست بر خزینه شاه — تا کند دست شاه از آن کوتاه
قفل بشکن که دست کوتاهی — دولت شاهی اش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خرج هیچ — [illegible] خزینه [illegible] گناه
بخل بیخ نیست [illegible] آن [illegible] — هست [illegible] از [illegible]
فی المثل گر فشاند [illegible] — [illegible] ریش
گر بیا لاید [illegible] انگشت — [illegible] ذلیل مشو
گر بسعی کریم [illegible] — [illegible] از آن خویش
نه برابر [illegible] آن گروه گروه — از [illegible] بیش
که [illegible] — [illegible]
شد [illegible] رسول [illegible] — از [illegible] بیوه [illegible]
وصف او کرد با رسول کسی — [illegible] چیز [illegible] نفسی
که همه روز روزه میدارد — [illegible] بخیل [illegible]
گفت ختم رسل که دامن [illegible] — [illegible] از بذل مال [illegible]
هر کجا بخل [illegible] — [illegible]
داشت یحیی برمکی پسری — [illegible] بخیل را [illegible]
یاد کردی ز بخشش پدران — [illegible] ذخیره نهادند
تا من اکنون بهر درم [illegible] — [illegible] خود [illegible]
بخل کردی بیاد در خود لیک — [illegible] عزیز [illegible]
نان گر [illegible] زدی بقدیه جان — [illegible] چو موی [illegible]
تنش از لاغری بموی و یک — چون [illegible] نه زنده نه مرده
جامه در برش سراسر چاک — [illegible] خوان [illegible]
گفت او [illegible] خوانی [illegible] — [illegible] کشش
گر سر سوزنش خراشیده — [illegible] در آن [illegible]
نیم شب خوان کشد بخانه [illegible] — گفت [illegible] چاک این همه چیست
گرچه [illegible] — که توان [illegible] را بهم پیوست

خواجه‌ام گر ز بصره تا بغداد   گر بود پر ز سوزن پولاد
بس که نعمان بیاید اسرئیل   همه جبرئیل و میکائیل
جای که کعبه را کنند گرو   چند روز او فتد به تنگ رود
تا بآن جستجوی پی در پی   سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند تیغ بر سزی چالاک   آنچه بر یوسف از قفا شده چاک
ندهد سوزن آن فرومایه   گر کند شاه شان ازان مایه
بخیه زان تو هم آن عزیزان   که شود سوده تا کران ج زن
گیردش لا نزال تب لرزه   زان تبش هم خیال صد رزه
شاه را چاره نیست از دو نفر   تا زند بر جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد   وان دگر کار ملک پردازد

گفتار در آنکه پادشاه را از دو نفر گزیر نیست عالمی که کار دین وی بسازد و وزیری کاردان که بارگاه دنیای وی پردازد

اولاً ذکر آن کنم آغاز   که کند کار شرع دین باز
کیست آن عالمی بعلم علم   زده اندر عمل بعلم قدم
دست گشت از العلم واحدها   شجر طیبش رسیده بعیب
اصلها ثابت از ثبوت دین   فرعها فی السماء ز نور یقین

بیخ او در زمین دین محکم   شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته‌ای را پای   ور بره دین ز نفس بد فرمای
تیره‌دل گشته دست او گیرد   کند او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون   پا ز میدان دین نهد بیرون
خیر او در غلاب نگذارد   زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم   بر همه رنجها بود مرهم
جز برای خدا نفس نزند   قدم اندر ره هوس نزند
هر چه گوید برای حق گوید   راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پروران   بنشیند بقرب شان نازان
بحقش آمد زبان گشاده کند   مدد هر ره فتاده کند
وز در داد فغانشان ز وبال   پاک سازد حرامشان ز حلال
نشکند حرص و معده آزش   ماده اوست از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور   نکند فرق هیچ چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد   گردن خود بآسمان یازد
بگسست او ز این عوان ننگ   چون سگی چون نهد لبش آهنگ
که از ترک هر هوا و هوس   سنگ ز تقلیب هر گرد و س
سگ ما هیچ گه کس نشود   قلب او غیر سگ کس نشود

حکایت آن امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود بشریعت راست کردی

بود امیری بخطه خوارزم   همه جا ظلم او چه بزم چه رزم
از پی کامها چه صبح چه شام   بشریعت وی همی زد گام
چار زن داشت لیک از نکاح   لذت فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی   پس ستر عفاف پنهانی
بکمند هوایش افتادی   چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندش بخاک و بخون   داورندیش ز پرده برون
پیش مگاه میر بردندی   بحرم داردی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط   گستریدی بتزمگاه بساط
دخترک را بپیش خود خواندی   کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی ازان هیجان   بنده‌اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده   که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد انجام   حیله‌های ائمه ایام
کردگارا بحق صاحب شرع   که بلند است ازو مناسب شرع

که بدان شرع را ز حیله گران
بهر ایشان محتسب والی
گفت فردا بدین قیام کنم
بامداوان کسی فرستادند
همه اعیان شهر اینجا یند
روز دیگر چنین رسید خبر
در سیم روز را آمد از وی خط
میکنم راست نرخ پیمانه
چون از این کارها بپردازم
حاجی چون شنید از آن خط
هیچ معروف نوشت نیست
شهر بغداد و زلکشا جایی
سوی شهر تو چون شنیدم نشان
وا همه روز و رآسمان گله
تا سته غطا هر ش چو علیین
شاد را آنجا انکه نیست گزیر
بوز پیمی سی بود رجور
مشفقی مقبلی نکوکاری
دلش از صلاح نیک آگاه
باصغیر این چنین وغم بدری
همه اخویش خویش بندارد
چون بیار دو وزیر پارس است
مکشته باد شاه ضبط امور
از لغایت گری نه سجده گر
نامه از عیب نامه گزشت

بردهٔ آن گروه را بدران | حاجیان را بوقت حج قتاد

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش شده معروف بود و معروف در نظر او منکر مینمود

وان سخن انبیا آوردند
خبر پیمانه می نه پیمانند
که نیاز در شناخت نام آرد
که بعد الم الشسته بر شط
میدهم عدل اهل بغداد نه
بهر منزل بهر طرف نازم
قال یا کلب کل آت آت
هیچ منکر چو روی رشت تو نیست
در میانش چو دجله دریایست
فسق کاران فاسق آشنا انه
که چو از نزول نازله
باطن او فروتر از سجین
از فقیهی بیاده شرع شبه

گفت رو گو که محتسب از زر
رفته هوش و خرد بیاد او را
همچنان از شراب شب مست است
آمد اینک زموصل آب تا
که همی غیره نیا میزند
بوکه پیدا کنم بنام شما
لعنت حق بر احتساب باد
هر کجا باشی آمرد نا سے
زیر خاکش بود بهشت سها
جای صحاب تفرقه است همه
مردگان انبیا و رو بیران
پاک دینان در و بیاسایند
از وزیر آنچنان که نیست

در بیان انکه چنانکه پادشاهان را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر باتدبیر که رعایت رعایا و عنایت بحافظه برایا نا گزیر تا کارهای ایشان مهیت بود

خویشش بی سید ایش نگذارد
با خطر او مبی با خوش آ
تا نقیه خلق برشته زر
برکفایت گران بهشند در

باشد او همچند استقاق وزیر
میکشد بار خلق بر در شاه
نکند تیر هاالم از توش
ابن عباد آن مربی عباد

حکایت ان بدسرشت که مصاحب

ره بدار الخلافة بغداد
گفت تا منزلی کنند خالی
منزل نیکشان مقام کنم
مجلسی ساخته جهان افروز
نایدا از حج و کعبه یاد او را
همه پیمانه رفته از دست
گشتی پر ز غلبهای شراب
از رو غباد و غل پیر مزند
منزلی لایق مقام شما
بر خط و نامه رقابت باد
نکشد کار خود بگمراهی
از مزارات اولیای حق
رفض و الحاد و زندقه است همه
زندگان انگلند بدرون
کفر کیشان و بهر سایند
هر کسی لیک دلند بر تن نیست
کز همه بعد شه بود بهتر
نیک کردار و راست گفتاری
دستش از مال نیاز کوتاه
با کیران زند دم لیسری
سلک اشتقاق سهل مگیر
میشوشان ز ظلم شاه پناه
نفگند تخم سعی در شورت
باعیاد و سار کار عباد
همه او وی در این گروه گرامی است

سوی او رسا نغمی ز غیبت
که فلان آن جمال چون پریزاد
وارث ملک است و زناکس و کس
هر قصه ای آنکه دست بگشاید
شاید ار او بتیر کاسه لیسید
کان سفر کرده زین سرای
مال او تیز باد بر زر و برزر
ذل رشادی تهی و کفر دوم
بشنو اشعی چه این حکایت را
تو هم آخر ز جنس آدمی
ورنه جگر تن ظلم کار ز سنگ است
چند بر جاه و مال لرزیدن
هیچ از آن اعتبار نگرفتی
آدمی گرد و ز سگی باز آی
بود یعقوب بن حسن شاهی
نوجوانی که نو رسید شاهی
ملکی از شام تا خراسان داشت
روزی آمد ز خطه شیراز
منزوی هیچ بندگان خدای
آه اگر سگ بگیردم دامن
شاه هش القصه پیش خود بنشاند
شاه چاچی کمان نهاده بدست
آری آن تیر ازو چو کرد گذر
حیف از آن شست و شصت و تیر و کمان
لطف ایزد نثار جانش باد

عباد نامه نوشت که فلان با اندار مرد و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بر وی

یا برین وک رشته لیسید — آن کریم زمانه خانه کشید
باد مغفور و برحمت باد بر — طفلکش ایمن زحادثات زمن
در فزایش بدولت فیروز — وانکه اظهار این سعایت کرد

نصیحت بیهقی از نقلیات ملا یحیی بسلطان

با ملک در مقام صحبت — گر ز ظلم منزلی بدینسان زین
باد با او فگنده انگشت — روی نرم و دل درشت که چه
چند وزر و وبال ورزیدن — قصه ظالمان که بشنیدی
ترک این کار ورز یا رفیقی — بیش از آن مهر که همچو سگ
با صفات فرشته همسایه — ور نه ترسم که عالم گذران

حکایت سیاست نمودن سلطان یعقوب آن عوان شیرازی را

زد به یعقوب دل هراسان داشت — پشت ظلم آوران شکست از وی
رقعه برد عامی اهل نیاز — کان فلان ظالم ستم پیشه
ای خداوند مرحمت فرمای — سوی تبریز خواندن آن سگ را
که چه کین بود این همه با من — کاندرین قصه چون سخن آید
رقعه ستایشی بروی خواند — گرچه انکار کرد اول بار
ناوک جان ستان گشاد از شست — هدف تیر خشم کرد او را
شد گشاده بدو دو چشم دگر — تا با آنها سزای خود بیند
کز جهان شد ز خود دور زمان — آفت بادلی نیازی یافت

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل

سعایت یکی صحیفه نوشت
شد برون پیش تقسیم وراثتان
طفلکی خورد سال ماند و بس
مال او هر چه هست بر باید
وین چه حرفش بسینه کشید
باد پرورده نبات حسن
بهر او دعوی کفایت کرد
ایدالله که خور رباد و قرم
بنگر این نقش و در آیت را
گوهر مکرمت ازین کان بین
باد فرش زمانه شکرچه
کیفر ظلم شان که خود دید
در ره ظلم تیز تک میری
با تو آنهم کند که با دگران
آسمان جلال را ماهی
بود کارش بغیر کار ...
صیت نوشیروان نشست از وی
تکلف آورده از ظلم تیشه
یعنی آن بدنهاد بد رگ را
آن عوان را بنام من خواندی
کرد آخر با تحیه بود اقرار
همچو سگ چار چشم کرد او را
کار بد را جزای خود بیند
رو بتاین صنعت مجازی یافت
فضل حق رحمت نه پیشش باد

هرچه بینید زیر چرخ کبود … که کند بخشش از عدم بوجود
گرچه اول نمود روی بجاست … بخشش آن ز عالم بالاست

امید و هراس بحکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

نیست سوزی بمهر و تاب سبی … کش نیامد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور … بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی و دانش کیش … هیچ خیره بفکر دور اندیش
ز انقلابات گردش افلاک … مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری … کان اثر را نه بیند از دگری
آید احکامهای گوناگون … از برای بیان آن بیرون
زند احکام سعد و نحس اساس … زان بامید نعمت و زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آورد … وین ز خلل در ره امید آورد
همچنین علم جمله محتاج اند … نامه آنان که صاحب تاج اند
هست در بزم و رزم و گشت و شکار … اختیارات بختشان در کار
زان که تا هیبتشان نشد تبدیل … در همه کار و بارشان خلل
همه عالم تنند و ایشان دل … کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دوام درون تن اصلاح … اصلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه … همه تن را فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست … همچو الهام و وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم … صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را سوی در خدای زری … صورت نیز گی بجای ازوی
دل او زین بلا نگه دارند … رخش همت بران سرا رانند

حکایت خواجه نظام الملک منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک … آن فلک تخت فضل او ز فلک
موصلی نسبتی به نیشابور … بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان ز قبضه شیب … متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی … تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه … در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر وجو زور آورد … روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن معاد … از نشابور سوی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت … کای دلت گنج رازهای نهفت
کی توان رخت بستن من … صدف پر گهر شکستن من
گفت چون من دم پسین آید … رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست تو از کار و بار بسته شود … صدف بی گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت … چشم بر واصلان ره میداشت
در نشاپور هر که او دیدی … خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی … همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را ثنا همی کردی یاد … خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند … بود خواجه بحال خویش خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه … اندر نشابور و اهل آن ناگاه
خواجه احوال موصلی پرسید … گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه در هم شد … دل شادش نشانه غم شد
بجلی خواست از ستم زدگان … شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت … تخم خیری هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد … ساخت زان آشنا و مهمان شاد
کرد او آنچه کرد آخر عهد … وام داران شدند از آن خوشنود
بوصایا زبان دراز می کرد … بس کسان را که کارسازی کرد
شسته دست از کار دنیا دوست … دیده بر راه انتظار نشست
تا ز تیغ جفای بی باک … لوح جانش ز حرف نسیان پاک

کرده او را خلیفه شهدا | روح الله روحه ابدا
دل بود اوستاد کارگزار | تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت و سرای | یاری خلق و بندگی خدای

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوط است و معالجه امر حق بتدبیر وی مشروط

شغل استاد را بهر حالت | شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید | تا از او کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر | نتراشد بگزلک تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش | خوش نباشد بچشم کس رقمش
تا بگزلک ز صنعت سکاک | نشود از کژی و سستی پاک
کی قلم را توان تراشیدن | روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل است | کارهای دلست با دست درست
کارهای با صدش دقیقه شناس | کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت به او کند آغاز | صحت رفته را بیارد باز
در مزاجی که اختلال افتد | منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل | انحرافش باعتدال بدل
کیست حارث طبیب قوم عرب | سوده در راه کسب علم تعب
برده در علم محنت تحصیل | کرده آن را از آزمون تکمیل
نفس شفقتی نکوکاری | خاطرش خو ندیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی | با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی | نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران | خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را | مترصد رضای سبحان را
دست او در سبب چو اهل حجاب | دل او با مسبب الاسباب
شافعی آن امام مطلبی | گفت این نکته با نکو نسبی
که دریغا که دانش اندوزان | شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود | بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه | آشنا را رهین بیگانه

شافعی گفته ست کمی بایستی که طبیب مسلمانان را یابان پارسا بودی نه یهودان ترسا

گرچه بر طب چو علمهای دگر | نتوان یافت جز بکسب نظر
آن نه چون دیگران ز درس کتاب است | اصل وی در طبیعت فطانت است
بس دقایق در او که پیش آید | که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر او ازلی | که خفیات از آن شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانیست | بلکه فیضی ز فضل یزدانیست
بیکی از ملوک سامانی | داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم | در همه رازها بدو محرم

قصه آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

داد ویش در حضور خود بیوت | بعض جمع مخدرات بیوت
روزی از گفتگوی خلق خلاص | بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا طی | نامه محرمان از آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه | تا بتکلیف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین | ریخت خلطی به پشت او ز کمین
الف قامتش چو دال بماند | خم چو پیران دیرسال بماند
کرد چندانکه زو درست نشد | پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم | کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای در علاج | دارویش از این فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب | بود در بهر علاج او نایاب

هست زو معجزش ز فرق پدید / جامه‌اش ساز میش و پیش پدید
انزارش گشاد بند ازار / گرد بیرونش از سرین شلوار
غرق شد از خجالت اندر خوی / خلط گم گشت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست / کرد آزاد و از زمین برخاست
ور طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بو علی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجه او عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا / آن بکنه اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال / شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که گم بود در ده / هیچ گاوی لیسان من فربه
آتشی نیز گر بزد بر سر زمن / گردنش کنج کیسه زمین
زود باشید حلق من ببرید / همگان هریسه بپزید
صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب گاهی / که چو گاوان نبودش بانگی
که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که میشوم عنبر
تا بجائی رسید کو نه غذا / خورد از دست هیچکس نه دوا
اهل طب با عجز بستیز شدند / استعانت ببوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید زراه / مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده در دگرگونیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان بپیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
بر دو قصاب وار کف سویش / دید پنجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برآنم تیغ / بید افسوس فربهی او دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
هر چه دادندش از غذا و دوا / همه را خوردی بی خلاف و ابا
تا چو گاوان ازان خورد فربه / خود شد او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تعظیم آن مدح و قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملک ابد
میشود قدر مرغ ازان روشن / که بگلخن نشست یا گلشن
می سراید بگلشن ملکوت / میلش از آن سریر و قوت
مستمع را ازو فتح باب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح
با خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دود ناک نفس
سامعان از وگر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم / این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بر دست او بالا / بنشیند بپایه آن کالا
شعر باشد چو چشمه زلال / از معانی زلال مالامال
نشود آب او حجاب بصر / بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمه گل آلوده / که در او قعر آب نستوده
نتوانی درو بصر جستن / بل ز گرد دست بایدت شستن
لفظ او تیره و معنیش تاریک / راه معنی ز لفظ او باریک
تا بکاوی درون ز رنجانی / نکند فهم آن بآسانی

اشارت به بعضی از شعرای ما تقدم که از سلاطین تربیتها یافته اند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان بر صحائف روزگار بماند

چند از شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نمانده است جسمشان زنده / اسمشان مانده هست و پاینده

رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چو بآن قوم هم سفر میرفت / نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای همچو درش / بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند / بعد ازین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز / هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را / نیککاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش میدارد / وز پس پرده پیش می‌آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم چو او کی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش ساز و برگ خوشنودی / صله کش فیلهای محمودی
مشک مدحش که باب سحر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرای / ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار به جوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بجنبش شدی چو خنجر تیز / گردنش دست شاه گوهر ریز
گرچه بس گنج دست شاه فشاند / در زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / زین گرانمایه در توفیقش سفت
گر دل از بحر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان ز لرزه بریخت / وان در از رشته بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و قوم زنگی / زنده زان او و سعد بن زنگی
به ز سعد سرای ایوانش / ذکر سعد است و گلستانش
از سنائی و از نظامی دان / که ز وهم اوفتادگان جهان
هم درین دامگاه یاد آرند / وز دو بهرام شاه یاد آرند
که ظهیر آن بمدح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
تا بسوده رکاب همدوشش / گرد ابواب سقف منقوشش
نیست اکنون ز جاپلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال و گره و صاعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس با دل شاد
به زبان آنچه ماند زیشان است / چند بینی ز نظم سلمان است
ای بس ایوان کشیده بچرخ / ای بسا قصر سرکشیده بچرخ
که برافراختند تاج وران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچ‌گه چو درگذرند / جمع آیندگان در آن نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس / به تماشاشان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پشت از زلازل دهر / قصرها بین شده در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه بدفتر اشعار
وان عمارات از هم ار بشکست / آنچه باقیست زان همین سخن است
یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن کهنها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار / که نیابد گشایشش دشوار

گشادن عنصری بیک دو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز در دل سلطان محمود افتاده بود و سه بیت این است

گر عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کآراستن سرو ز پیراستن است

مست شیران اندر گرفته نشست	دهنش همچو عیش عاشق تنگ
سیبی از میوه زار باغ نعیم	لب لبش همچو خضر زنده نبات
مست از شمع رخ شاه تا بحشم	هم ادب هم جمال با هم داشت
نشستی ز جایگه گاه	خاطر شاه بود شیفته اش
یافته شیر باده بر وی دست	دست عشقش تهانت دامن عقل
چشم طلعت ایاز کشاد	دید سنبل زلف را ز بناگوشش
شبه صد جان و دل بهر حلقه	سنبلی خم گرفته تاب زده
بند دارد دست عشق زناری	هم دین از میانه برگیرد
سایه است از جهان محمود	پیش از آن کت بکفر افتد کار
گفت کن لطف ... اباد	قطع کن این کمند مشکین را
تا که باشد بموجب دل خواه	گفت از نیمه زانکه نیم شب است
تا سیم از شب تمام ...	چون ایاز این سخن ز شاه شنید
شاه ... اشاه	تیغ چندان نه سود و درگو...
نتوانست کرد سر بالا	شب با نیمه تا آخر انجامید
سر بالین نهاد دست طلب	خواب کرد و صبحدم بشتافت
روز ... باز آورد	زلف ببریده ساگرفت بدست
...	بود عمر دراز زلف ایاز
...	شهر و شورش فتاد در عالم ...
... اهل یار بایافت	بر در بار جمله صف بستند
... را شاه ناهی	بو که این عقده را گشاده دهی

تا که از شیوهٔ سخن راست نی
بود ایاز آن ... کو همتا
آفتابی ز آسمان آید
صبحه شخص ... صبح بروزی
ابرویش قبله صفا کیشان
چشم ... گیر آهوی مست
غنچه‌اش بود با ...
متناسب ز فرق تا بقدم
وساده ... حدیث شاد
یک ...
نقد جان ...
نبد در بند حلقه ...
خواست تا ...
غنچه‌اش ...
خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت ایاز از کجا برم ای شاه
سا... ز نیمه ...
...
که دگر پیش آن ... والا
کرد بر شاه ...
از حدیث شبانه آورد
باد ...
...
...
...

سهدان کار ... ساسنی
از همه اهتمام چین طراز
سر دهی از نافه رحمت ...
کار او روز و دولت افروزی
طاق محراب طاعت اندیشان
دو لبش با سرشک او یکرنگ
آمده تر برون ز آب حیات
آنچه بیرون از این بود کم داشت
و ز جمال و ادب فریفته اش
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
سرنگون سر نهاده بر دوشش
حلقه بر روی آفتاب زده
شیوهٔ کافری ز سر گیرد
تیغ برکش بقطع این زنار
ورنه بر باد میدهم دین را
رفته یک نیمه زان شب طرب است
نیم از زلف خویشتن ببرید
بهر زلفان ... بر سر
هر کس از شغل خود به یاد ...
با نسیم سحر بهم برخاست
همچو ماتم رسیدگان بنشست
از روی ... عمر دراز
گه بجا می‌نشست گه می‌خاست
منتظر بهر بار بنشستند
رنج و اندوه را بباد دهی

بو که این عقده را گشاده دهی / رنج و اندوه را بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه‌ای بر ساز / کز عیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو دور / هست سروی که بار تازه تر
دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو آراید / چند بار از تنش بپیراید
یکدو بیتی هم اندرین معنی / کرد بر مطربان شاه املی
وز حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خسروی دمادم شد
دست همت ز تخت تاج فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که در بر آورند / دهنش را سه بار پر کردند
آن دهانی که ریخت بر روی ور / ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقده گوهر سخن زدهان / ماند این قصه در بگوش جهان
آنچه باقی اگر چه خاک درست / به ز فلسی اگرچه گنج زرست

مقاله شاعر مادح با خواجه ممدوح

شاعری را ز خواجه ممدوح / گشت در بخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شعر هم بار ترا / زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری ز عیب / بارها بخشیدم ترا و ز جیب
گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن راه راست می‌پویی
لیک ساز از آن غافلی که من کردم / که ترا قبله سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال / وز مدیح تو نام هماش وبال
هر نفسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن غذای گدا / که ازان یکدرم نمانده بجات
زان زر تیغی هزار فضله رفت / وین زر از شکم بمزبله رفت
زان فروزد دهن گهر چراغ / زین لبسوز در بگذارد داغ
زان لب تاج افتخارت ماند / زین بطن قسم غبار عمارت ماند
هر یکی را ز خیره چیست ببین / با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفله بازاری با عارف از دل طمع عاری

عارفی بود در زمین هری / نام او سکه نگین هری
همتش دست در حصار زده / بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری
پیش که عارف ذم از ارادت زد / زان ارادت سر سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی / چون ازان کشیدی سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طمع پرست / بود دائم پیش چشم او پیوست
روزه بگشادی روزی از خوانش / ریزه آمد بزیر دندانش
آن همه خدمت و ارادت او / گشت مقلوب رسم و عادت او
گوی آن ریگ بود سنگ نشان / کرد از آن ریگ تیغ تیز زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت / هر یکی را به صد هزار گرفت
که فلان خواستت چه آوردم / یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان حد غیر سنجیا که زقند / داشت شیرینیش بجان پیوند
زان علاوه شکر بادام / لب و دندان از او رسید بکام
زان ترش اشتهای صفراکش / برده طعمش ز اهل صفرا غش
عارف از گفت و گوی او آشفت / می شنیدم که زیر لب می‌گفت
که دو سه سال یک شوربه خویش / کرده میل دل دوده خویش
داده بوده از هوای گوناگون / کرد و یک تفاره جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من / بر سر و روی و ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کامشب / زین شمیم نفس باده خویش

بنشستا بهای سعدی زمین — نتوان یافتن خلاص ازین
لیک کس [illegible] شاهی سخن باد — [illegible] نان و آشش [illegible]

غزلش مل به زر دیده پالودن — که نپالوده اش لب پالودن
جامی از شعر و شاعری بازی — و لطیفی ز شعر و [illegible]

شعر شعر خیال یافتن هست
بهر آن شعر [illegible] یافتن نیست

در خاتمه کتاب گوید

نیست شغل [illegible] چند
شعر گویی و شعر بافی چند

گرچه او استاد کار [illegible] سال — شعر بافی کنی بدین منوال
نکند با تو بیش ازین ایام — ملک بی افسری [illegible] نام

نیست از نام و ننگ ننگ ترا — که ازین نام نیست ننگ ترا
زانچه گفتم چه جای این سخن است — رای دانا ورای این سخن است

کار فرخنده گشته از فرهنگ — کار [illegible] چه تهمت ننگ
هست همت چو مغز کار چو پوست — کار هر کس بقدر همت اوست

همت مرد چون بلند بود — ور نه [illegible] کار ارجمند بود
[illegible] بلند [illegible] — [illegible]

کار باید بکار خانه خیم — در دو عالم بود نشانه خیم
بخت [illegible] طبع خرده دان آید — مهر شاهان خرده دان شاید

هیچ دونان ز نغز گفتاری — خرده دان را [illegible]
شیوه [illegible] به گیتی پیش — مدح شاهان سر فراز اندیش

خامه شاهی [illegible] — هست قطع آن [illegible] مشهور
[illegible] — [illegible]

[illegible] منظوم — خوانده از نامه [illegible]
نه ز نثرش [illegible] مشهور — دیده در نامه [illegible] سطور

[illegible] تحفه [illegible] — [illegible]
چیست آن تحفه [illegible] — وان هدیه عطیه نایاب

[illegible] — اختران بلند قدر [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] شاهان طبع [illegible] بخش

[illegible] — از [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] سایه اگر [illegible] — زان [illegible]

رشته هر یک ز داغ آتش [illegible] — آتشین داغ [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible]

کعبه جود و [illegible] — [illegible] ساز ان کف [illegible]
شاهی [illegible] — [illegible]

پایه [illegible] — که هلال آمدش [illegible]
پای همت کشید [illegible] خیال — افسری باید [illegible] خیال

زین زری کار از خزانه شاه — [illegible] قدمی همراه
[illegible] — افسر [illegible]

گر چنان تربیت پایه فقر — که مبادا زوال سایه فقر
همه ملک جهان [illegible] بود — زانکه [illegible]

لیک [illegible] تحفه شاه [illegible] — [illegible] خواسته
برق نوبت ز آسمان [illegible] — بر زمین [illegible]

قدر آنرا قیاس نتوان کرد — [illegible]
[illegible] — [illegible] زبان [illegible]

آن خردمند [illegible] — [illegible]
گوش [illegible] — گوش سر [illegible]

تا بود [illegible] زمانه گفت و شنفت — تا بود قول آشکار و نهفت
گوش [illegible] — [illegible] اعیان را [illegible]

هر دعا را بقا مرا و ضمان	بسعادت سرمدی مقرون	همه مقبول و مستجاب شده	همه مقرون بفتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی و الجود

خاتمة الطبع

هنگام سواد نامهٔ الهی مداد مشکین سواد نفحات الانس بمشام جان میرساند و ترجمان عرفان رسالت پناهی نامهٔ مسلسل
سلسلة الذهب پابندی ایمان مسلسل اند علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اما بعد مستتر مباد که درین اوان
فرخی توامان نیرین سپهر حقیقت وسعدین فلک طریقت فروغ بخش ماه و مهر کسب و وهب
نفحات الانس و سلسلة الذهب که شب و روز بنا بعقیق گزینان با نوار آن
تابان و درخشان بود افروخته و روشن کرده مقتبس انوار نور الانوار ازل و ابد سر لیجامی
مولانا عبد الرحمن جامی در مطبع فیض منبع جناب کیوان انتساب
مشتری منش خورشید دوران * انجم سپهر و زنگار اختران * عنوان منشور نامه
اقبال مضمون بیت القصیده کمال شناسای مراتب صعود و نزول داعی
معالی نفوس و عقول نور علی نور . مشتهر و مسمی به جناب منشی نولکشور
صاحب که الفش چهره افروز امیدست مطلع بهجت صبح و نور رسید رست
سعادت را بخشش نهال نکوئی بهار شدی از سایهٔ آن
واقع دار السرور کانپور بماه تمام ختم یافت خزائن
لاله هر نرائن صاحب ایجنت الفرام
مالا کلام فطانت و فراست ارمال
لاله شیو دیال صاحب سند سمت
این مطبع لطافت منبع باو
اپریل ۱۸۸۶ م ... مطبع
رسید و نور افزای عالم
عالمیان گردید